

از زندگی من

پا به پای حزب توده ایران

بخشی از خاطرات سیاسی - اجتماعی
مهندس صادق انصاری
(ا. برزگر)

نشر کتاب

پاییز ۱۳۷۵

از زندگی من: پا به پای حزب توده ایران

مهندس صادق انصاری (ا. برزگر)

ناشر: نشر کتاب — لس آنجلس، ایالات متحده آمریکا

چاپ اول: پاییز ۱۳۷۵ (۱۹۹۶)، آمریکا

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

همه حقوق نقل یا ترجمه یا اقتباس و هر نوع بهره برداری چاپی یا تصویری از هر بخش از این کتاب به صادق انصاری منحصر است.

Copyright © 1996 by Sadegh Ansari

Nashr-e Ketab Corp

Los Angeles, California

Tel: (310) 444-7788

Fax: (310) 444-1947

تقدیم به

همه آنها که به مردم خود می اندیشند

و در راه رهایی انسان و بهزیستی او — راه سوسیالیسم —

می رزمند.

فهرست کتاب

- ۹ سخنی با خواننده
- ۱۱ «محمدصادق جان»
- ۱۳ بخش نخست: نخستین ۲۳ سال، بر خوردی سرنوشت ساز
- ۱۳ ۱- خانواده، کودکی، دبستان
- ۲۷ ۲- دبیرستان
- ۳۴ ۳- شهر ما
- ۴۴ ۴- شهریور ۱۳۲۰
- ۴۷ ۵- بر خوردی سرنوشت ساز
- ۵۲ ۶- چگونه عضو حزب توده ایران شدم؟
- ۵۷ ۷- دانشکده کشاورزی کرج
- ۶۰ ۸- نخستین حوزه های حزبی
- ۶۱ ۹- بر خورد با توده ها، نخستین آزمون
- ۶۶ ۱۰- در کنار کرخه
- ۷۴ ۱۱- یک مأموریت «دولتی - حزبی»
- ۸۰ بخش دوم: کنگره اول، جنبش دهقانان ایران
- ۸۰ ۱- «کُن للظالم خصماً...»
- ۹۲ ۲- نفت شمال
- ۹۵ ۳- جنبش دهقانان ایران (موج اول)
- ۱۰۷ ۴- گفت و گوها با دهقانان
- ۱۲۴ بخش سوم: میان دو کنگره، مرگ بود و بازگشت هم بود!
- ۱۲۴ ۱- ماجرای سمنان
- ۱۴۳ ۲- ماموریتی به کاشان
- ۱۴۶ ۳- مرگ بود، بازگشت هم بود!
- ۱۷۵ ۴- انشعابی که سترون ماند
- ۱۸۳ بخش چهارم: کنگره دوم: آنچه گفته شد و آنچه مسکوت ماند!
- ۱۸۳ ۱- کمیته ایالتی تهران

- ۲۰۰ - ۲ - کمیته محلی پنج
- ۲۰۹ - ۳ - «انتقاد از خود»
- ۲۱۴ - ۴ - کنگره دوم

۲۲۵

بخش پنجم: به سوی پنهانکاری، و مسئله رهبری

- ۲۲۵ - ۱ - دستاویز هیئت حاکم
- ۲۳۱ - ۲ - آغاز پنهانکاری
- ۲۳۳ - ۳ - از «ساعد» تا «مصدق»
- ۲۳۵ - ۴ - مسئله رهبری
- ۲۴۶ - ۵ - راهی برای برونرفت
- ۲۴۸ - ۶ - جنبش دهقانان ایران (موج دوم)

بخش ششم: «ارباب و رعیت»، تا زمانی که مالکیت «مقدس» است! ۲۵۹

- ۲۵۹ - ۱ - پژوهش های ارضی - دهقانی
- ۲۶۰ - ۲ - مالکیت ارضی در ایران معاصر
- ۲۶۴ - ۳ - املاک خالصه دولتی، املاک اختصاصی شاه
- ۲۶۷ - ۴ - «طبقه دهقانان» و روند تجزیه آن
- ۲۷۲ - ۵ - مناسبات اقتصادی - اجتماعی «ارباب - رعیتی»
- ۲۷۸ - ۶ - فئودال های نمونه
- ۲۸۴ - ۷ - دهقانان، در پیکار برای زمین، آزادی و زندگی بهتر!
- ۲۹۰ - ۸ - سازمان های توده ای دهقانی

۲۹۷

بخش هفتم: ملی شدن نفت و پیامد آن، ۲۸ مرداد

- ۲۹۷ - ۱ - «دوران مصدق»
- ۳۱۶ - ۲ - حکومت دکتر مصدق
- ۳۲۴ - ۳ - روند ملی شدن صنعت نفت
- ۳۳۳ - ۴ - کودتا
- ۳۴۱ - ۵ - ملاحظات چند ...

۳۴۹

بخش هشتم: فروپاشی، و مسئله زنان و جوانان

- ۳۴۹ - ۱ - کشف «سازمان افسری»
- ۳۵۵ - ۲ - آغاز فروپاشی
- ۳۶۰ - ۳ - خانه های «امن» سازمانی
- ۳۶۳ - ۴ - برخی ماجراهای دوران پنهانکاری

- ۳۷۲ ۵ - «تبعید» به آذربایجان
 ۳۷۵ پیوست ۱ - حزب توده ایران و زنان
 ۳۸۰ پیوست ۲ - حزب توده ایران و جوانان

۳۸۸ **بخش نهم: زندان، به میزبانی سرهنگ دوم علی زیبایی**

- ۳۸۸ ۱ - در یک شب سرد پاییزی
 ۳۹۴ ۲ - زندان مخفی: آب انباری متروک
 ۳۹۶ ۳ - «بازجویی» ها ادامه دارد!
 ۴۰۲ ۴ - از «زندان مخفی» به زندان علنی
 ۴۰۷ ۵ - زندان دیگر: «قزل قلعه»
 ۴۱۷ ۶ - یادی از برخی همزنجیران

۴۳۲ **بخش دهم: آزاد و یله و رها، در زندانی به گستره ایران**

- ۴۳۲ ۱ - در جست و جوی کار
 ۴۳۵ ۲ - کار در «بخش خصوصی»
 ۴۵۰ ۳ - بازگشت به کار دولتی
 ۴۷۶ ۴ - «طرح نوسازی وزارت کشور»
 ۴۸۱ ۵ - در «هیئت وزیران»

۴۸۳ **بخش یازدهم: «اصلاحات ارضی» شاه، به سرکردگی سرهنگ توپخانه**

- ۴۸۳ ۱ - سریال «اصلاحات ارضی»
 ۴۸۶ ۲ - «اصلاحات ارضی» شاه
 ۴۸۸ ۳ - میزگردی در «تهران اکونومیست»
 ۴۹۴ ۴ - از زبان دهقانان
 ۴۹۶ ۵ - پیامدهای «اصلاحات ارضی» شاه

۵۰۳ **بخش دوازدهم: از زندگی من، از اینجا و آنجا**

- ۵۰۴ ۱ - سرنوشت
 ۵۰۸ ۲ - از اینجا و آنجا
 ۵۱۷ ۳ - انقلاب پیروز شد!
 ۵۱۹ ۴ - مهاجرتی ناخواسته و ناشناخته

سخنی با خواننده

کتابی را که در دست دارید، از نظر زمانی، از سال‌های پایانی تحکیم دیکتاتوری رضاشاه آغاز می‌شود و با شرح پیامدهای کودتای شوم ۲۸ مرداد، به آن مرحله از تاریخ معاصر ایران می‌پیوندد که رفته رفته جوانه‌های انقلاب بزرگ بهمن ۱۳۵۷ در جامعه توفنده ایران ریشه می‌دواند، و به دیگر سخن، صدای گام‌های نیرومند انقلاب گوش‌های تیز پیشگامان را می‌نوازد.

در این مجموعه، که فاصله تاریخی چند دهه را در بر می‌گیرد، مهمترین خاطرات دیرپای برخاسته از آن رویدادهای سیاسی و اجتماعی که نویسنده به گونه‌ای بر سر راه آن‌ها قرار داشته یا از آن‌ها آگاهی یافته، تا آنجا که حافظه یاری رسانده است، بازتاب می‌یابد.

هرچند نویسنده بر آن است که در نخستین فرصت به این باشکوه‌ترین رویداد تاریخ معاصر ایران نیز بپردازد، اما متأسفانه تاکنون چنین فرصتی دست نداده است.

با این همه، در بخش دوازدهم کتاب حاضر، در آنجا که «از اینجا و آنجا» یاد شده است، نویسنده را دریغ آمد که به آن حادثه مهمی که زیر تأثیر مستقیم روندهای بعدی انقلاب در زندگی سیاسی و خانوادگی هزاران چون او روی داده است اشاره نکند: خلأ بزرگی که بر اثر یک مهاجرت تحمیل شده و ناخواسته، سلسله رویدادهای زندگی او را از هم گسیخت و او را وادار کرد تا دره‌های ژرف و پربرف کوهستان‌های زاگرس و صخره‌های بی‌گدار و راهواره‌های بزروی آن را در نوردد، از رودهای پرآب بگذرد، سگ‌ها و پلیس‌ها را به چیزی نگیرد، و از بیراهه به شهر مرزی «وان» در خاک ترکیه، جایی که باز هم پلیس و زندان در انتظار او بود، گام نهد....

باشد که با بیان مختصر این ماجرا در بخش پایانی کتاب، خلأ موجود در این مجموعه در مورد رویدادهای انقلاب بهمن تا حدی کاهش پذیرد.

صادق انصاری

(محمدصادق جان)

— آقا، آقا، مواظب باش! بپا «محمدصادق جان» را لگد نکنی! تازه بچه خوابیده است.

— نه جانم! نه عزیزم! چشم دارم، می بینم. آ... آ...
پدر بزرگ که در غمخواری با همسرش همداستانی می کرد — مبادا نوزاد را که در کنار کرسی زیر لحاف غنوده است بیدار کند — دست به دیوار گرفت. آرام و بی صدا، با احتیاط بسیار از بالای سر «کودک» گذشت و چند گام آن سوتر، درحالی که لبخندی عارفانه بر لب داشت، به تماشای صحنه ایستاد.

اما «محمدصادق» هنوز یکی دو ماه فرصت داشت. او در زهدان مادر، فارغ از همه امیدها و نگرانی ها، هوسناک، دست و پا می زد و بدین سان با «زندگی» که سرنوشت او را رو در روی آن قرار داده بود، نرم نرمک، زورآزمایی می کرد.

مادر که در کنار دیگر کرسی لمبیده از جنب و جوش کودک نادیده خود سخت ذوق زده شده بود، با اشتیاق به صحنه برابر خود به «محمدصادق» بدلی که بالشی بیش نبود همچنان چشم دوخته، آرزومند به فردها می اندیشید.

در واقع، والدین پدر کودک که در انتظار دیدار فرزندزاده خود بی صبرانه روزشماری می کردند، تاب نیاوردند تا این یکی دو ماه نیز بگذرد و آنها با دیدن نوه خود به آرزوی دیرین خویش دست یابند. گویی به آنها الهام شده بود که هرگز «محمدصادق جان» خود را نخواهند دید! چنین بود که بالشی را چون کودک نوزاد آراسته، آن را به جای نوه نادیده خود در کنار کرسی می خوابانیدند و ساعات فراغت را با آن راز و نیاز می کردند.

«حاج شیخ صالح» و همسرش «مریم خانم» پیش از آن که چشمشان به دیدار فرزندزاده خود روشن گردد، هر دو، در فاصله یکی دو روز، بر اثر بیماری وبا که شهر و روستا را در می کرد، چشم از جهان فرو بستند!

سرانجام در یک شب سرد زمستانی، در خانه ای واقع در یکی از پس کوچه های

بخش قدیمی «سلطان آباد» - اراک - «محمدصادق جان» چشم به جهان گشود.^۱

در نیمه های شب ۱۵ بهمن ۱۳۶۹، در لحظه هایی که در خلوت شبانه اش زنگ آغاز هفتاد و دومین سال تولد «محمدصادق» بیرحمانه طنین افکن شده بود، به او الهام شد که هرگاه هنوز فرصتکی باقی مانده باشد، بنا بر آنچه زمانه به او آموخته است، به نگارش نکاتی از رویدادهای سیاسی - اجتماعی زندگی پرفراز و فرود خود بپردازد. تا چه قبول افتد و چه در نظر آید.

زمستان ۱۳۷۰

^۱ درباره تولد «محمدصادق جان» دو سند معتبر وجود دارد: یکی نوشته ای است در پشت جلد قرآن، تاریخ تولد ۱۵ بهمن ماه ۱۳۰۰ شمسی، و دیگری شناسنامه او که سالها پس از تولد صادر شده است: ۱۵ بهمن ماه ۱۲۹۸. فعلاً سند دوم ملاک اعتبار است. «محمدصادق جان» در پرائیک روزانه به «صادق» مبدل شد و همین نام روی او ماند.

نخستین ۲۳ سال: بر خوردی سرنوشت ساز

۱- خانواده، کودکی، دبستان

پدرم منشأ روستایی داشت. خانواده او از کار روی زمین در یک قطعه چند هکتاری واقع در روستای «کرهود» در هفت کیلومتری «سلطان آباد عراق» — اراک — گذران می کرد. جد پدری من «حاجی شیخ صالح» مردی روحانی بود و در شهر و روستا به پارسایی شهرت داشت. بستگان مادری پدرم که از «فائم مقام» نسب می بردند، در روستاهای «فراهان» اراک می زیستند. مادرم به یک خانواده بورژوازی تاجر-ملاک شهری تعلق داشت. میان «حاج علی حسین» جد مادری من و «حاج شیخ صالح» آفتی برقرار بود. مرد تاجر-ملاک به سبب شهرت مرد روحانی به کرامت و تقوا به او ارادتی داشت که با گذشت زمان استوار می شد. چنین اتفاق افتاد که حاج شیخ صالح فرزند ارشد خود «باقر» را برای اشتغال به کار از روستا به شهر فرستاد و او در تجارتخانه حاج علی حسین در فروش قماش به کار مشغول شد. باقر رفته رفته اعتماد و اعتقاد حاجی آقا را به خود جلب کرد چندان که او را به دامادی پذیرفت. از ازدواج دو خانواده ناهمگون بود که من گام بر عرصه زندگی نهادم.

پدر بزرگ: «حاجی آقا»

از والدین پدر و مادرم تنها «حاج علی حسین» جد مادری خود را دیدم و او را که شاخص قشری از مردمان دو نسل پیش از من بود خوب به یاد دارم:

«حاجی آقا» روزها ساعتی چند روی تشکچه اش، کنار گاو صندوقی بزرگ، در حجره خود می نشست. قبل از همه صف درازی از گدایان شهر، غالباً کودکی در آغوش، از برابر او تک تک می گذشتند، هریک از آنان پیشیزی از زیر تشکچه دریافت می کردند و او درحالی که تسبیح می گردانید و ذکر خدا به جای می آورد، از دعای خیر آنان رضامندانه

سر تکان می داد. حاجی آقا، پس از فراغت از این عمل خیر صبحگاهی، تنی چند از دلالتان مورد اعتماد خود را به حضور می پذیرفت و پس از آگاهی یافتن از وضع بازار و «مظنه اجناس»، به اقتضای مورد، دادوستدهایی انجام می داد.

گاه اتفاق می افتاد که پیشکار خود را که از ده بازگشته بود فرا می خواند تا از وضع آب قنات ها و پیشرفت کار مقنی ها، وضع محصول و سایر مسایل ده با خبر شود. و هرگاه گزارش او را رضایت بخش نمی دید، یا از تجاوز مالکان همسایه به حریم املاک خود مطلع می شد، یا پیام ها و درخواست های کدخدایان و التماس و زاری «رعیت ها» خوشایند او نبود، که غالباً چنین بود، ناسزاهایی چند به هرچه «مالک» و «رعیت» و «کدخدا» ست نثار می کرد و به عنوان حسن ختام، زیر زبانی، به «رضاخان میرینج» که «مملکت را به گه آورده» است لعنت می فرستاد.

حاجی آقا که کار روزانه خود را پایان یافته می دید، پکی چند به قلیانی که «شیخ عباس» نوکر با وفای او می آورد، می زد و پس از آن که از قفل بودن در گاو صندوق اطمینان می یافت با یک «یا الله» از جای بر می خاست. شیخ عباس که همچنان در دهلیز ایستاده بود، کفش هایش را جفت می کرد، شنل او را به دوشش می افکند و حاجی آقا درحالی که سفارش های هر روزه را با تأکید تکرار می کرد، که جایی نروید، مواظب درها باشید، ... راه خانه را در پیش می گرفت.

حاج آقا با همسر سوم و دو تن از فرزندان، که بعدها عروس و نواده ها به آنها افزوده شدند، در یک خانه دو طبقه نسبتاً بزرگ، با نوکر و آشپز و کلفت و خدمتکاران دیگر، به سر می برد. او در همسایگی دیوار به دیوار خانه مسکونی خود خانه های بزرگ دیگری نیز داشت که معمولاً آنها را به مأموران متنفذ حکومتی اجاره می داد و طبعاً از مزایای داشتن چنین مستأجرانی نیز بهره مند می شد. همچنین، در کنار خانه خود اصطبل بزرگ با بهار بند و انبار علوفه و محلی برای بیتوته «رعیت ها» ساخته بود که چند اسب و تعدادی خر و گاو و گوسفند و ماکیان در آن نگاهداری می شدند و تنی چند از روستاییانی که برای حاجتی به شهر آمده و در خانه حاجی آقا به بیگاری گرفته شده بودند، در آن می پلکیدند. حاجی آقا علاوه بر خانه ها و مستغلات شهری و تجارتخانه و املاک بزرگ مزروعی، باغ میوه و تاکستانی نیز در بیرون شهر داشت.

برای روضه خوانی های هفتگی، که تعطیل بردار نبود، و برگذاری ضیافت های گسترده ای که هر سال چند بار به مناسبت های گوناگون ترتیب داده می شد، اتاق هایی به فراخور استفاده ای که از آنها می شد تدارک یافته بود. اتاق هایی نیز با میز و صندلی، که بازتابی از «تجدد» در آن زمان بود، برای پذیرایی های مصلحتی از رؤسای شهر و

¹ از جمله این مستأجران «نایب الحکومه» شهر بود که بعدها او را «آقای معاون» می نامیدند.

مأموران حکومتی که از «مرکز» می آمدند و معمولاً به حاجی آقا تحمیل می شدند، آماده شده بود. از آن جایی که این گونه مهمانان غالباً «عرق خور» بودند، حاجی آقا پس از برگذاری مراسم معارفه، پذیرایی از آنان را به پسرش و بستگان دیگر واگذار می کرد. به یاد دارم مدتی اتاق های «مهمان خانه» پاتوق انواع رنگارنگ مأموران «نظام وظیفه» و دلال های آنها بود که پسر حاجی را برای خدمت سربازی احضار کرده با تهدید فشار می آوردند، و حاجی آقا با دادن رشوه ها و هدایا و مهمانی های بی دریغ با آنان مقابله می کرد، و سرانجام برنده شد.

حاجی آقا مردی بود سنت گرا و سنت پرور که هوای «دوران خوش قدیم» و هرچه را که بدان تعلق داشت هرگز از سر به در نمی کرد. وقتی در زمان رضاشاه حکم شد که مردها کلاه «پهلوی» بر سر گذارند و در اجرای این حکم مأموران حکومت از هیچ رفتار رذیله ای خودداری نمی کردند، و مردم کوچه و بازار را به ستوه آورده بودند، حاجی آقا مدت ها با سرسختی ایستادگی می کرد. و چون سرانجام نتوانست کلاه پوستی مورد علاقه خود را حفظ کند، و در عین حال نمی خواست یکسره تسلیم شود و سنت را زیر پا نهد، چاره ای اندیشید: همان کلاه پوستی را با تعبیه یک لبه باریک به کلاه «پهلوی» مبدل کرد و با لباده بلند و عبایی که آن نیز به شنل مبدل شده بود راه حجره و خانه را می پیمود. زمانی که قرار شد «کلاه پهلوی» به «شاپو» یا به اصطلاح آن روز «کلاه لگنی» مبدل شود و فرمان رسید که مردها باید لباس «متحدالشکل» اروپاییان بر تن کنند، برای نظمیة چی ها و مأموران حکومت دکان دو نبش جدیدی گشوده شد: از یک سوی مردم بی پناه را با زجر و خواری سرکوب می کردند و گروه گروه آنان را به کلانتری ها می کشاندند، و از سوی دیگر رشوه ها می ستاندند. با این همه، حاجی آقا به تبدیل لباس خود رضایت نداد، زیر بار نرفت و پوشش سنتی خود را با همان کلاه پوستی لبه دار و لباده بلند همچنان حفظ کرد، با این تفاوت که به جای عبای پشم شتری سنتی که تابستان و زمستان بر دوش می افکند، شنلی را با همان پارچه و همان رنگ، که دوخت آن را خود سفارش کرده بود، بر تن می پوشید. او این شنل را تا پایان زندگی خود حفظ کرد و در برابر اعتراض و ایراد کارگزاران حکومتی می گفت: «خود اعلیحضرت شنل می پوشد. جرأت دارید به او ایراد بگیرید!»

حاجی آقا با روح بیگانه ستیزی ذاتی خود از هر آنچه رنگ بیگانه داشت بیزار بود و به آن با دیده تحقیر می نگریست. خارجی ها، و به طور کلی «غیرمسلمین» را کافر و بنابراین نجس می دانست. با این همه، این روحیه مانع از آن نمی شد که مثلاً یکی از خانه های اجاره ای خود را به یک زن نسبتاً جوان ارمنی اجاره دهد، و یا به هنگام بیماری پزشک ارمنی شهر را بر بالین خود بخواند و با او گرم بگیرد. روزی یک کتاب مقدماتی قرائت زبان انگلیسی در دست من دید. کنجکاوانه پرسید: «این چه کتابی است؟ پشت

جلدش را بخوان ببینم!» و درحالی که سرش را جلو آورده بود که خوب بشنود، من عنوان کتاب را چنین خواندم: «جونز فرست ریدر». ^۲ با شنیدن این عبارت که در نظر او سخت بی ادبانه و زشت می نمود برآشفتم که «این چس و فس ها را چرا می خوانی؟ مگر کتاب قحط است!؟»

خانواده

خانه کوچک ما در محله قدیمی شهر، در انتهای یک دالان دراز سر پوشیده ای قرار داشت ^۳ که ساختمان های متعلق به حاج آقا اطراف و بالای آن را در بر می گرفت. این خانه از دو اتاق، یک صندوقخانه و یک «مطبخ» تشکیل شده بود. پدرم که به کار در تجارتخانه حاجی آقا اشتغال داشت، اقتصاد کوچک خانواده را به مختصر درآمد حاصل از کار خود محدود ساخته بود. زندگی نسبتاً فقیرانه ای داشتیم. با این همه، پدر با گشاده رویی و لبخندی که غالباً بر لبان داشت با تنگناهای آن رو به رو می شد. او بیش از آن که بازاری باشد روستایی بود. طبعی آرام، بردبار و سازگار داشت. هرگز بیش از یک دست لباس نداشت و هرگاه رخت نو می پوشید، لباس های نیمدراز خود را به «خان بابا» که هر روز از «قنات شازده» آب آشامیدنی برای ما می آورد، می بخشید. با آن که مردی مذهبی و مراعات کننده فرایض دینی بود، هرگز به فرزندان خود از «کفر» و «ایمان» سخن نگفت و آنان را به پیروی از باورهای خود وادار نکرد.

مادرم، برخلاف پدر، طبعی تند، حساس و زود رنج داشت. مغرور و پرخاشگر بود، و از آن جایی که اقتصاد کوچک خانوادگی ما را با رفاه و رونق زندگی خانواده پدری و بستگان دیگر خود می سنجید، از محدودیت ها و تنگناهایی که با آنها دست به گریبان بود رنج می برد. او برای فرزندان زندگی بهتر و آسوده تر می خواست و چون پدرم با خونسردی ذاتی خود او را دلجویی می کرد که «عیب ندارد»، «چنین نمی ماند» و «خدا بزرگ است»، بیش از پیش برآشفته می شد. نمی توانست چنین سخنانی را تاب آورد. یک اختلاف بزرگ میان آن دو که هریک می کوشید از فرزندان پوشیده بماند، از همین بگومگوها بر می خاست.

حاجی آقا در هفتاد سالگی بر اثر سکت قلبی درگذشت. ممکن بود از ثروت او چیزی هم به مادرم می رسید و گشایشی در کار خانواده ما روی می داد. اما در واقع چنین نشد. بر

^۲ عنوان پشت جلد کتاب چنین بود: "John's First Reader" و گوش های حاجی آقا آن را بدجوری دریافت کرده بود!

^۳ نمی دانم آن خانه و دالان دراز و ساختمان های مجاورش اکنون پس از هفتاد سال به چه صورتی درآمدند. کاش یک بار دیگر می توانستم آنجا باشم!

اثر وجود یک رشته قوانین و مقررات شرعی و عرفی، و «وصیت نامه» و «اسناد» دیگر و فعل و انفعالاتی که من سر در نمی‌آوردم، عملاً چیزی به دخترها نرسید، و زندگی ما همان بود که بود!

اعضای خانواده ما رفته رفته افزایش یافته بود. اگر آن برادران و خواهران از دست رفته نیز به حساب آیند، تعداد فرزندان به دوازده نفر می‌رسید که از آنان هنوز هفت نفر زنده اند. دو ساله نشده بودم که نخستین خواهرم «حشمت»، و در چهار سالگی من «فرخنده»، پدیدار گشتند. تا شانزده سالگی تنها پسر خانواده بودم. با پدید آمدن «هرمز» برادر پیدا کردم. سپس به تدریج «عفت» و «سرور» و «پروین» و «سیمین» و آخرین آنها «محمدرضا» به جمع ما پیوستند. گفتنی است که سه تن از خواهران و برادران دیگر درحین زاده شدن یا در روزهای اول زندگی بر اثر نارسایی های خدمات درمانی جان سپردند. «عفت» نیز در نه سالگی پُرپر شد، و «سیمین» در بیست و هفت سالگی از میان ما رفت.

بی‌مناسبت نمی‌دانم به برخی از مهمترین رویدادهای غم‌انگیز خانوادگی که طی سالیان در خانواده گسترده ما اتفاق افتاد و هریک بازتابی از «تمدن بزرگ» بود که در «آستانه» آن می‌زیستیم به اختصار اشاره کنم:

— چنان که هم اکنون نوشتم، یکی از خواهرانم، «عفت»، در نه سالگی در آغاز نوجوانی که هیچکس انتظار مردن ندارد، درگذشت. مرگ زودرس او در پی ابتلا به بیماری حصبه، تنها بدان سبب روی داد که پزشک و دارو در دسترس خانواده ها نبود! و من فقط هنگامی که در تعطیلات نوروزی از تهران به زادگاهم «اراک» رفتم جای او را در خانه مان خالی دیدم!

— خواهر دیگرم «سیمین»، تحصیلات دانشگاهی خود را در رشته زیست شناسی برگزار کرد و مدتی در آبادان به تدریس پرداخت. سپس در مؤسسه شیلات شمال، در سمت کارشناس پرورش ماهی اشتغال یافت. در یک شب بهاری که او از مأموریت پژوهشی - اداری خود به «انزلی» باز می‌گشت، لندروور حامل او در راه میان «خمام» و «انزلی» بر اثر تصادف با چند اسب که همچنان ول می‌گشتند واژگون شد، در دم آتش گرفت، و «سیمین» در میان شعله ها سوخت! همکاران اداری او پیکر جزغاله شده اش را در «امامزاده عبدالله» شهر ری به خانواده اش تحویل دادند!^۴

^۴ «انستیتو انگلیسی سیمین» که با همت برادرم، هرمز انصاری، و تلاش جوانان خانواده تأسیس شد، نهادی است که در یادبود عزیز از دست رفته خانواده و گرامیداشت او موجودیت یافت. «شیلات شمال کشور» نیز به پاس خدمات «سیمین» سالن بزرگ آزمایشگاه خود را «سیمین انصاری» نام نهاد. (امروز چه

— خاله زاده ام «عزت الله غزنوی» به ضرب چاقوی نامردی که می خواست «مردی» خود را به اثبات رساند، از پای درآمد! رهگذران شبانه جسد خونین او را به سردخانه پزشکی قانونی منتقل کردند، و خانواده او فردای آن روز از فاجعه آگاه شد. همسر و فرزندان او بی سرپرست ماندند و مادر پیرش که جز او فرزند و نان آوری نداشت و همه امید خود را در سالیان دراز به او بسته بود، دیوانه شد!

— دایی ام، «عنایت الله انصاری» با همسر و دو خدمتکارش در خانه مسکونی خود با چاقوی دزد جنایتکاری که همه فوت و فن های دزدی و انواع جنایات را در زندان های شهربانی فرا گرفته بود و از آنجا جسارتش برای ارتکاب سنگین ترین جنایت ها پرورده شده بود، از پای درآمدند!

خانواده در جنگال احتکار و گرانی

پدر، پس از درگذشت «حاجی آقا» نتوانست کار در تجارتخانه او را تاب آورد. هرچه بود میان آن دو مناسبات پدر - فرزندی برقرار بود که در نبود او دیگر نمی توانست مطرح باشد. به ویژه آن که میان پدرم و تنها فرزند ذکور «حاجی آقا» تفاوت سرشتی بسیار وجود داشت. و چنین بود که پدر حساب خود را جدا کرد و با مختصر سرمایه ای که فراهم کرده بود، مستقلاً به کسب پرداخت.

سال های جنگ جهانی دوم فرا رسید. اقتصاد کشور و مناسبات تجاری و پولی یکسره دگرگونی یافت. ارزش ریال به سرعت کاهش پذیرفت. ^۵ قیمت ها به گونه ای سرسام آور، بی حساب و بی لگام بالا می رفت. بازار سیاه بیداد می کرد. در ظرف یکی دو سال قیمت برخی از کالاها تا ۱۰۰ برابر گران شد! قند که یک من یک تومان بود، به پنجاه تومان رسید. روغن از منی سه تومان به چهل تومان افزایش یافت. قدرت «ریال» به یک دهم پایین آمد. احتکار، تورم، گرانی و سفته بازی بحران اقتصادی فزاینده ای را دامن می زد، بحرانی که بر اثر آن خرده فروشندگان و پیشه وران و مزد بگیران به ورشکستگی و فقری جانکاه کشیده شدند و «در عوض»، بر ثروت و مکنت و حرص و آز توانگران به مراتب افزوده شد.

در چنین شرایطی پدر نیز نتوانست اقتصاد کوچک خود را حفظ کند. چیزیش در

نامی بر آن نهاده اند، نمی دانم!

^۵ در حکومت «محمدعلی فروغی» (از ۵ شهریور تا ۱۸ اسفند ۱۳۲۰) که «دکتر حسن مشرف نفیسی» وزیر دارایی بود قانونی از مجلس تحمیلی سیزدهم گذشت که نرخ لیره انگلیس را از ۶۸ ریال به حدود ۱۴۰ ریال افزایش می داد. بعداً نیز نرخ دلار به ۳۵ ریال رسید. دولت، با این عمل که به دستاویز «تثبیت نرخ ارزهای خارجی» و در واقع به منظور خوش خدمتی به ارباب بزرگ انجام داد، نه فقط گرانی را تا حد سرسام آور دامن زد، بل «ریال» ارزان قیمت در دسترس «متفقین» قرار داد.

بساط نمانده بود!

در آن روزها حکومت در صدد برآمد تا نظارت خود را بر توزیع کالاهایی چون قماش و قند و شکر که مورد نیاز توده مردم بود و کمبود آن درگیری‌ها و شورش‌هایی را زمینه‌سازی می‌کرد برقرار سازد. از جمله در شهر ما برای توزیع قماش فروشگاه‌های نو بنیاد دایر شد. پدرم که در کار قماش‌خبری داشت، مدتی مدیر این فروشگاه بود. اما همین که به او تکلیف کردند که رسماً به استخدام دولت در آید، از آن جایی که دولت را کارفرمای عادل نمی‌دانست، از پذیرفتن این پیشنهاد سر باز زد.

حکومت فروغی نه تنها «ریال» ارزان قیمت در اختیار «آرباب»ها نهاد، بل انحصار بازرگانی خارجی کشور را لغو کرد. خرید و فروش ارز را آزاد ساخت و دست‌گارتگران خارجی و داخلی را در اقتصاد جنگ‌زده کشور بیش از هروقت باز گذارد. و با این اقدام جنایتکارانه، در زمانی که بیشتر کشورهای سرمایه‌داری جهان برای مقابله با عوارض جنگ نظام جیره‌بندی و کنترل مصرف را اعمال می‌کردند، محدودیت‌های واردات و انحصارات زمان رضاشاه را از میان برداشت.

خویشاوندان

هریک از شاخه‌های بستگان پدر و مادرم، به اقتضای موقعیت اجتماعی و شیوه زندگی، در شرایطی بس متفاوت به سر می‌بردند، و جهانی ویژه خود داشتند که در برخورد با من و در ذهن کودکان من و در سال‌های نوجوانی، کم و بیش بازتاب می‌یافت. افراد این شاخه‌های گوناگون با یکدیگر چندان رابطه‌ای نداشتند و تنها از طریق کانون خانوادگی حاج آقا، که از بزرگان شهر و رئیس خانواده جمعیت ما به شمار می‌رفت با یکدیگر پیوند می‌یافتند و فقط در برخی مراسم بزرگ خانوادگی که او برگزار می‌کرد ممکن بود یکدیگر را ببینند و تازه خوب به جا نیاورند.

خویشاوندان مادری پدرم که از روستاهای «فراهان» اراک بودند، در ده می‌زیستند، کمتر به شهر می‌آمدند و به سبب دوری مسافت تماس گسترده‌ای با ما نداشتند. با این همه، برخورد افرادی از آنان که گاه به خانه ما می‌آمدند برای من جالب و دلپذیر بود: آنان از زن و مرد عموماً کتابخوان و باسواد بودند و مانند بسیاری از مردم «فراهان» به صورت کتابی، یعنی بدان گونه که در کتاب نویسند، به اصطلاح «لفظ قلم» سخن می‌گفتند و گفتار خود را با کلمات تمام و بدون شکستگی بر زبان می‌آوردند. افراد این طایفه، در زمانی که از آن سخن می‌رود، غالباً با اشتغال به کشاورزی و دامداری و شکار روزگار می‌گذرانیدند. به یاد می‌آورم «کاظم خان» خاله زاده پدرم را که هر وقت

از «جیریا»^۶ به خانه ما می آمد، از جمله رهاوردهای او قطعه ای «گوشت شکار» بود.

خویشاوندان پدری پدرم عموماً منشأ روستایی - روحانی داشتند و غالباً در روستای بزرگ «کرهرود» در نزدیکی شهر اراک به کشاورزی می پرداختند و به سبب نزدیکی با شهر، رفت و آمدهای خانوادگی ما برقرار بود. عمو زاده پدرم^۷ که در «کرهرود» زادگاه خانوادگیش به سر می برد، مزرعه کوچکی داشت که نان خانواده را از آن به دست می آورد. فراموش نمی کنم روزهای گرم تابستان را که من در کنار او روی خرمن کوب چوبی که با گاو یا خر حرکت می کرد و گرد خرمن گندم می گشت، و با چرخ های آهنین خود ساقه ها و سنبله های گندم را خرد می کرد، می نشستم. من که از این «چُن سواری»^۸ خسته نمی شدم، دم به دم، عرق ریزان از آب خنک و گوارای کوزه سفالینی که در سایه درخت سنجد می گذاشتیم، می نوشیدم. این از تفریحات به یاد ماندنی من در آن سال ها بود.

عمویم^۹ با من عکس های یادگاری، که آن زمان تحفه ای کمیاب بود و در دسترس همگان قرار نداشت، می گرفت. عکسی از هفتاد و پنج سال پیش^{۱۰} هست که عمویم را با لباس مخصوص و عمامه کوچک سفیدش نشان می دهد که کودکي چند ماهه را درحالی که پستانکی بر دهان دارد و پاهایش به رسم آن زمان در «قُنداق» پیچیده شده است، در آغوش گرفته، لبخند می زند. او از همان سال های کودکی غالباً مرا بر اسب می نشاند و باخود به گردش می برد. بسیاری از شب ها برای تماشای شیرین کاری های زورخانه کاران با او به «زورخانه» شهر می رفتیم.

«عمه آسیه» که در خانه ما می زیست، شب ها برای من از روستا و شیرین کاری های زندگی روستاییان قصه ها می گفت: از کره شترها، بره بزغاله ها و کبوترها داستان ها می بافت و مرا که، خواب آلود، از او می خواستم قصه «شُرّه کُتر» را باز هم بگوید در آغوش می کشید و می گفت و می گفت تا به خواب می رفتم. با چنین قصه هایی بود که

^۶ «جیریا»، روستایی از «فراهان» اراک.

^۷ «محمد آقا صابری» که با مرگی زودرس درگذشت.

^۸ آن «خرمن کوب» را در اصطلاح محلی «چُن» می نامیدند. پس از خرمن کوبی، ساقه ها و سنبله های خرد شده گندم را با وسیله ای «چنگال» مانند که آن را «یواشِن» می نامیدند باد می دادیم و دانه ها را از گاه جدا می کردیم.

^۹ «محمدحسین صالح پور».

^{۱۰} هفته پیش بود، ۱۵ بهمن ۱۳۷۳، که بچه ها آغاز هفتاد و ششمین سال تولدم را تبریک گفتند!

عشق به روستا و امید به فرداها در کودکی من پرورده می شد. او که در آن زمان دختر زحمتکشی بود، روزها نیز با علاقه هرچه تمام تر خود را وقف خدمت به من کرده بود: در شستن و لباس پوشاندن و خوراک دادن به من، که همه را با لذت انجام می داد، مددکار مادر بود.

عمه پدرم، «عمه شاه باجی»، هر وقت که از روستا به دیدن ما می آمد، برای من و به نام من مرغ و خروس و جوجه های خوش بال و پر می آورد، یا دستکش ها و جوراب های پشمی خوش رنگ که به اندازه دست ها و پاهای کوچک من بافته بود رهاورد سفر او بود. هر وقت با پدرم به دیدن حاج عمو^{۱۱} که در شهر می زیست می رفتیم، او که معمولاً در اتاق کتابخانه خود به خواندن قرآن یا کتاب های دینی دیگر سرگرم بود از قرائت باز می ایستاد، مرا نزد خود می خواند، روی زانویش می نشاند و با خوردنی هایی چون کشمش و خرما و مغز گردو و غیره که همیشه در دسترس داشت، دلشاد می کرد.

در مقایسه با این مردم خونگرم، بستگان پدری مادرم، اما، از قماش دیگر بودند. اینان، که عموماً «اهل بازار» بودند، در نظر من تا حدودی خشک و سرد و ساکت و تودار می نمودند. سوای «حاج آقا»، که به جرأت می توانم بگویم مرا خیلی بیش از گربه ملوس دست آموزش دوست داشت، دیگران نه! «حاج آقا» همان طور که با تسیحش با گربه بازی می کرد، همین که چشمش به من می افتاد، گربه را با ملایمت کنار می زد و مرا به بازی می گرفت!

دائی ام،^{۱۲} تنها پسر «حاجی آقا»،^{۱۳} هرگز به محبتی که در دل داشت تظاهر نمی کرد. هرگاه خیلی سر حال بود دست مرا با قوت فشار می داد تا بدانم که او چه زوری دارد و چه قدر می توانم فشار دست او را تاب آورم. در سال های نوجوانی من نیز سخنان او غالباً از اندرزه های بازاری بیرون نمی شد: ولخرجی نکن! قدر پولت را بدان! پول درآوردن کار هرکس نیست، عاقل و هشیار باید بود!... گاه برای آزمایش «هوش» من پرسش هایی، مثلاً، از این دست می کرد: هیچ می دانی که اگر روزی ده شاهی کنار بگذاری آخر سال چه قدر پول خواهی داشت؟ ده سال بعد چه قدر؟... با این همه، او خواهرزاده خود را دوست داشت و در نزد من از محبت و احترامی برخوردار بود. بستگان مادری من، از جانب پدر، عموماً از حاجی آقاها و حاجی زاده های معتبر

^{۱۱} «حاج آقا صابر»، عموی پدرم، که مسجدی در شهر اراک نیز هنوز به نام اوست.

^{۱۲} «عنایت الله انصاری»، همان کسی که خود و همسرش و دو تن خدمتکارش را دزد جنایتکاری در خانه مسکونی اش با چاقویی که با خود برده بود کشت، و من قبلاً از آن فاجعه یاد کرده ام.

^{۱۳} پسر دیگر «حاجی آقا»، مصطفی، در جوانی درگذشته بود.

شهرمان بودند، که نام غالب آنان اگر «حاجی» بودند با عنوان «حاج میرزا» و گرنه با «میرزا»^{۱۴} شروع می شد. اینان، در مجموع، به سبب ثروت نسبتاً شایان توجه — در مقایسه با تودهٔ تهیدست شهر — و اشتغال به تجارت و توفیق زیارت خانهٔ خدا و ذبح گوسفند در اعیاد قربان و برپا داشتن روضه خوانی های سنتی هفتگی و داشتن باغ انگور در کنار شهر، با یکدیگر شباهت ها و می توان گفت رقابت ها داشتند. اما آنچه افراد این گروه را از نظایر خود در شهر ما متمایز می کرد، آن بود که اینان در کنار خانهٔ مسکونی خود اصطبل نیز فراهم کرده بودند که در آن یک «خر بندری» نگاه می داشتند و برای تیمار حیوان نیز نوکری به خدمت گرفته بودند. چنین بود که در شهر ما این طایفهٔ بزرگ به «طایفهٔ یک خری ها» شهرت داشت!

اینان، از سیاست نیز یکسره برکنار نبودند و به شیوهٔ خود — و به اقتضای شرایط خفقان و سرکوب رضاشاهی — سیاست می یافتند: در روضه خوانی های هفتگی شبانه، در خانهٔ «حاجی آقا»، همین که روضه خوانی پایان می یافت و مؤمنان می رفتند و مجلس از اغیار خالی می شد و «شیخ عباس» با دستیاری من استکان ها و قلیان ها را بر می چید، حضرات گرد هم تنگ می نشستند و سرگفت و گوهاشان باز می شد: اخبار شهر و خیر هایی از روزنامهٔ «اطلاعات» — تنها نشریه ای که در دسترس بود — مبادله می شد. رفته رفته به مسایل سیاسی شهر و مملکت می پرداختند و نجواکنان حکومت و «گندکاری ها» یش را به باد انتقاد می گرفتند و مجلس با ناسزاهایی زیر دندانی به «مردکهٔ قلدر» به پایان می رسید.

بستگان مادری مادرم، در مقایسه با سه طایفه ای که برشمردم، از نوع دیگر بودند. دایی ها و خاله های مادر من فرزندان شخصی به نام «عبدالله بیک» از دیوانیان به نام شهر ما بودند. دایی ها عموماً عنوان «میرزا» و «خان» را یدک می کشیدند^{۱۵} و به سبب اشتغال در سازمان های دولتی — ثبت اسناد، شهربانی، ارتش — از شاخه های دیگر «متجدد» تر و در پذیرش «نوآوری» های عصر پهلوی آماده تر، و حتی مشتاق، به نظر می رسیدند. در سال های بعد افرادی از آنان بودند که به مادرم مراجعه می کردند و او را از این که «پسرش عضو حزب بلشویکی توده شده است» سخت می ترساندند و مصرانه از او می خواستند که پسرش را به راه راست «هدایت کند». با این همه، برخورد یکی از

^{۱۴} «حاج میرزا حسن»، «حاج میرزا مهدی»، «حاج میرزا حسین»، «حاج میرزا احمد» ... و یا «میرزا محمود»، «میرزا ابوالقاسم»، «میرزا عنایت الله» و ...

^{۱۵} «میرزا محمد خان»، «میرزا علی خان»، «میرزا حسن خان».

افراد این خانواده — خاله زادهٔ مادرم^{۱۶} — که با دایی‌ها نیز میانه‌ای نداشت، از همان دوران نوجوانی مرا سخت تحت تأثیر قرار می‌داد. او را جوانی درسخوان، با مطالعه، خوشفکر و خونگرم می‌دیدم که تحصیلات دبیرستانی را در کالج آمریکایی همدان گذرانیده بود و با خلق و خوبی متفاوت از دیگرانی که می‌شناختم بار آمده بود. در برخورد با او، غالباً چنین بود که مسایل اجتماعی و فرهنگی شهر و کشور را که «مضحک» و «عجیب» می‌دید در میان می‌نهاد و با طنزی ویژهٔ خود به باد انتقاد می‌گرفت. او همیشه مسایل بسیار از این دست در چپته داشت، که برای من در سال‌های نوجوانی جالب و شنیدنی بود. او همیشه می‌خواست بداند که چه کتاب‌هایی می‌خوانم.

(مدرسهٔ ابتدایی احمدیه)

قبلاً باید این واقعیت را یاد آور شوم که در شهر ما — و نه فقط در شهر ما — هزاران کودک تیره روز شهری و روستایی از «مدرسه» چیزی نشنیده و نمی‌دانستند. بیشتر آنان به جای درس خواندن، در خانه‌ها و کارگاه‌ها و دکان‌ها و بیغوله‌های قالی بافی و صنایع دستی دیگر، یا در اصطبل‌ها و مزارع و صحراها جان می‌کنند و با کار و زحمت توانفرسا، درگیر با انواع دردها و بیماری‌هایی که مرگ زودرس آنان را در پی داشت، و چه بسا در منجلاب فساد و در معرض آلودگی‌ها و تبه‌کاری‌ها، روزگار می‌گذرانیدند تا لقمه نانی به چنگ آورند و به اقتصاد ناچیز خانوادهٔ دردمند و تهیدست خود کمکی کنند.^{۱۷} بسیاری از کودکان همان «کار» را هم پیدا نمی‌کردند، هرز می‌رفتند، ول می‌گشتند و با زیر و رو کردن زباله‌ها و «سرگرمی»‌هایی از این دست روز را شام می‌کردند.

کودکانی هم بودند که به اصطلاح «درس» می‌خواندند و چون به دبستان دسترسی نداشتند، به «مکتب‌خانه»‌ها می‌رفتند و در شرایطی ناهنجار همهٔ رنج‌ها و حقارت‌ها و ناسازها را تحمل می‌کردند تا مگر چیزی از خواندن و نوشتن بیاموزند. بسیاری از کودکان «مکتب‌خانه»‌ای از نیمه راه درس خواندن از خیر «الفا» و «پنج‌الحمد» و

^{۱۶} «دکتر محمود صنایع» که بنا بر سنت خانوادگی، در نوجوانی او را «محمودخان» می‌نامیدند، تحصیلات دانشگاهی را در دانشسرای عالی تهران و سپس در لندن ادامه داد و با عنوان دکتر در روانشناسی آموزشی، صاحب تالیفاتی بود. در دانشگاه تهران درس می‌داد و زمانی رییس دانشسرای عالی بود. با تأسف شنیدم که چند سال پیش در لندن درگذشته است.

^{۱۷} امروزه نیز که حدود هفتاد سال از آن زمان می‌گذرد و بشریت در آستانهٔ «هزارهٔ سوم» قرار گرفته است، شرایط زندگی و گذران کودکان ایران رقت‌انگیزتر از هر زمان است: انواع فسادها و تبه‌کاری‌ها و بدآموزی‌ها هم کودکانی را که ناچار از کارکردن هستند تهدید می‌کند و هم آنهایی را که به مدرسه می‌روند و بدتر از همه کودکان ولگرد را!

«عاق والدین» و حتی «موش و گربه» عبید زاکانی می‌گذشتند و جان رنجور خود را به در می‌بردند. اقلیتی از کودکان «مکتب‌خانه»ها به کوره سواد دست می‌یافتند، درحالی که در آن زمان در شهر ما «دبستان» که آن را «مدرسه ابتدایی» می‌نامیدند انگشت شمار بود.

دوران پیش از دبستان را عادتاً در خانه می‌گذراندم و با تنی چند از همسالان که برای بازی به خانه ما می‌آمدند سرگرم می‌شدم. یک روز که برای بازی با کودکان کوچکی از خانه بیرون شده بودم، با سرشکسته و خون آلود به خانه بازگشتم و همین رویداد موجب شده بود که به من اجازه داده نمی‌شد برای بازی با کودکان همسال خود به کوچه بروم. این بود که در ایام نوجوانی نیز، پیش از آن که در فعالیت‌های سیاسی - اجتماعی درگیر شوم، گوشه نشینی و کناره جویی را پیشه کرده بودم و حتی در دبیرستان نیز در بازی‌ها و ورزش‌های گروهی کمتر شرکت می‌کردم.

آن روز زیبای پاییزی را به یاد دارم که مادرم با هزاران امید و آرزو رخت‌نوب بر من پوشانید، کیف کوچکی برگردنم آویخت، گونه‌هایم را بوسید و دستم را در دست پدر نهاد تا مرا به مدرسه برد. مهر ماه ۱۳۰۵ بود. مدیر «مدرسه ابتدایی احمدیه» که بعدها «دبستان فردوسی» نام یافت، «سید محمد باقر داوودی خوانساری»، با سیمایی جدی که نشان می‌داد به اهمیت و عظمت کاری که بدان پرداخته است توجه دارد، ما را در دفتر مدرسه پذیرا شد.

پس از نام‌نویسی و شنیدن آنچه که آقای مدیر دبستان آن را برای تازه واردان لازم می‌شمرد، با خود او به «کلاس اول» رفتیم. «آقا سید صادق» آموزگار کلاس اول، که عمده‌ای سبز بر سر و لباده‌ای سیاه بر تن و نعلینی برپا و یک «تعلیمی» در دست داشت، با خوشرویی به ما خوش‌آمدگفت و به کار خود ادامه داد: درحالی که اندکی می‌لنگید قدم می‌زد و «الفا» می‌آموخت، بچه‌ها با آوایی گرم و دلنشین و لحنی آهنگین گفته‌های معلم را بلند بلند تکرار می‌کردند. سال تحصیلی آغاز شده بود و من شاگرد مدرسه شده بودم.

سواً «آقا سید صادق» که آموزگار کلاس اول بود و کار او «تخصصی» بود، معلمان دیگر از کلاس دوم تا ششم ابتدایی، بدون استثناء، پسران مدیر مدرسه بودند که حرفه‌تعلیم و تربیت را از پدر خود به ارث می‌بردند. اینان از کوچک به بزرگ، و از کلاس دوم تا ششم، به ترتیب «آقا جعفر»، «آقا حسین»، «آقا حسن»، «آقا علی» و «آقا محمد» نام داشتند. این ترکیب کارکنان که ناظم مدرسه، «میرزا شکرالله خان میرسعیدی»، نیز به جمع آنان افزوده می‌شد نظم و انضباط ویژه‌ای را در مدرسه برقرار کرده بود.

«مدرسه ابتدایی احمدیه» دو فراش داشت به نام های «مشهدی نبی» و «مشهدی فضل الله» که کارهای درونی و بیرونی مدرسه — از شهریه گرفتن و انعام ستاندن و خرید کردن و هیزم شکستن و آب و جارو کردن، و صد البته کتک زدن بچه ها به فرمان مدیر یا ناظم و نیز جمع آوری غنایم حاصل از مأموریت اخیر را میان خود تقسیم کرده بودند. بچه ها با پرداخت «حق بیمه» ای از نخودچی، کشمش و مغز بادام و انواع تنقلاتی از این دست، خود را در برابر چوب و شلاق بیمه می کردند.

در آن روزگار، تنبیه بدنی از عناصر جدایی ناپذیر «تعلیم و تربیت» به شمار می رفت. کمتر کسی از دست اندرکاران آموزشی در شهر ما ممکن بود تصور کند که بدون تنبیه بدنی کار تعلیم و تدریس به جایی خواهد رسید! شلاق بر کف دست زدن، و پا ها را با چوب «فلک» مقید کردن و با چوب و شلاق بر آن نواختن از ضروریات «تعلیم و تربیت» به حساب می آمد.^{۱۸} در حوض آب «مدرسه ابتدایی احمدیه» همیشه در برابر چشمان نگران دانش آموزان تعدادی ترکه انار یا آلبالو شناور بود که «مشهدی نبی» از باغ های بیرون شهر با خود می آورد و در آب می انداخت که نرم و تازه بمانند و برای نواخته شدن بر کف دست ها یا پاها بهتر به کار آیند! این گونه تنبیه ها نه فقط در دبستان ها، که در دبیرستان های شهر ما نیز وسیعاً رواج داشت. من خود بارها از زبان مدیر «دبیرستان عظیمیه» اراک می شنیدم که جلو صف دانش آموزان در حیاط مدرسه قدم می زد و خطاب به آنها می گفت: «تا نباشد چوب تر، فرمان نبرد گاو و خر!»

با این همه، همان «مدرسه ابتدایی احمدیه» و چند دبستان دیگر در شهر ما نعمت هایی بودند که برای توده کودکان شهر و روستا دست نیافتنی بود. در مقایسه با وضع رفت انگیز کودکانی که هر روز در زباله ها یا ویرانه های سر راه مدرسه می دیدیم، که در خاک و خاشاک می پلکیدند، و با ملاحظه بچه های «مکتب خانه» ای که با نگاهی آرزومند به ما می نگرستند، مدرسه رفتن ما خود امتیازی بزرگ به شمار می رفت، و ما که در راه بازگشت از مدرسه در برابر چشمان حسرتبار این کودکان کیف و کتاب خود را بر سر یکدیگر می کوبیدیم، سبکسرانه بر این «امتیاز» دلخوش بودیم.

«انسان بودن سوی این حرفهاست»

نخستین مسئله ای که ذهن کودکی و نوجوانی مرا حتی پیش از رفتن به دبستان به خود مشغول می داشت مشاهده فقر جانکاه و تیره روزی بسیاری از خانواده های اهل محل، در همسایگی دیوار به دیوار توانگران و در مقایسه با تجمل چشمگیر زندگی و گذران آنها

^{۱۸} پس از گذشت حدود ۶۵ سال از آن تاریخ، هنوز در مطبوعات کشور می خوانیم که کودکان و نوجوانان ما تا سر حد مرگ از «مریبان» خود کتک می خورند!

بود. این دوگانگی آشکار هر روز بر سر راه خانه و مدرسه، و برعکس، با خیره سری خود نمایی می کرد.

چسبیده به خانه کوچک ما، در چند قدمی دولتسرای حاج آقا، در حیاطی مخروبه و محقر که خانه ما در برابر آن کاخی می نمود، مجتمعی از سه کلبه ویران وجود داشت که سه خانواده تهیدست با نهایت سختی در آن به سر می بردند. یکی از آن کلبه ها از آن مرد میانسال درویش مسلکی بود که از بام تا شام در بازار شهر دوره گردی می کرد و کارش فروش شانه قالببافی بود که همواره چند تایی از آن را بر دوش حمل می کرد. دیگری به پیرمردی از کار افتاده تعلق داشت که پسر جوانش با روزی سه چهار ریال دستمزد در یک دکان کفشدوزی کار می کرد. کلبه سوم «ملک خصوصی» مرد گوژیستی بود که با همه ناتوانی در بازار شهر و کاروانسراها و تیمچه ها به باربری اشتغال داشت. هریک از این سه «صاحبخانه» با همسر و چند فرزند خود در این ویرانه که حیاط محقر مشترکی داشت، روزگار می گذرانیدند....

انواع تظاهرات و نمایش ها و مراسمی که به مناسبت های گوناگون، و غالباً با پوششی از دین، در شهر ما برگزار می شد، مسئله دیگری بود که از همان دوران نوجوانی ذهن بسیاری از ما را متوجه خود می کرد. چنان که بعدها بیشتر پی بردیم، برخلاف آنچه ادعا می شد، این گونه تظاهرات و نمایشها به جای آن که به تحکیم مبانی اخلاق و دین و تقویت معنویات جامعه کمک کند، موجب رمیدگی و بیزاری می شد، و در بهترین حالت کودکان و نوجوانان را که وسیله تفریح و سرگرمی نداشتند به خود مشغول می داشت. به ویژه آنکه دیده می شد، مثلاً، در مراسم تعزیه خوانی محله ما، همان قصاب گرانفروش محله به «امام حسین» مبدل شده، بقال سرگذر لر «زینب» را بازی می کند، فراش مدرسه «شمر» شده، یا فلان شاگرد تنبل ته کلاس به ریخت و قیافه «علی اکبر حسین» درآمده است!

در آن زمان هنوز سیطره دیکتاتوری رضاشاهی برگذاری اینگونه مراسم سنتی را یکسره از میان نبرده بود. همه ساله در ماه های محرم و صفر و ایامی از ماه رمضان دسته های انبوه عزاداران مرکب از گروه های «مداحی» و «نوحه خوانی» و «سینه زنی» و «زنجیر زنی» و در روزهای تاسوعا و عاشورا «قمه زنی»^{۱۹} غالباً با پای برهنه و سری به خاک و گل آلوده با پیراهن های سیاه در کوچه و بازار به راه می افتادند، یا در میدان ها و تکیه ها به تعزیه خوانی می پرداختند. هر محله ای دسته های عزاداری و تعزیه خوانی خاص

^{۱۹} «قمه» سلاحی است آهنین، کوتاه تر از شمشیر، و دارای دو دمه تیز که «قمه زنان» این سلاح را در عزاداری بر سر می زدند.

خود داشت. هریک از این دسته‌ها در گیرودار رقابت‌های تعصب‌آمیز می‌کوشید از نظر تجمل و خودنمایی بر دیگری پیشی گیرد و یا در برگزاری مراسم در نوبت مقدم باشد. به این مناسبت گاه نزاع‌هایی در می‌گرفت که با داوری «چاقو» پایان می‌یافت.

در آن دوران، هنوز خانواده‌های بسیاری بودند که برای «بیمه کردن» سلامت فرزندان خود، و دست کم برای زنده ماندن آنها، نذر می‌کردند که آنها را از همان کودکی وقف خدمت مثلاً «امام حسین» یا «حضرت عباس» کنند و چنین بود که آنان را به عضویت در گروه «زنجیر زنان» یا «سینه زنان» و یا ساده‌ترین آنها «سقایان» در می‌آوردند. این کودکان غالباً همراه با پدر یا برادر خود، درحالی که لباس سیاه پوشیده و «کشکول» کوچکی بر گردن آویخته بودند، در صفوف عزاداران حرکت می‌کردند و به تقلید از بزرگترها بر سر و سینه می‌کوبیدند و «نوحه» می‌خواندند. طبیعی است که این گونه حرکات و نمایش‌ها نمی‌توانست تأثیر منفی برجای نهد. شالوده‌باورهای دینی بسیاری از ما، که چندان استحکامی هم نداشت، هر روز سست‌تر می‌شد و بر اثر این تحولات فکری بیش از پیش به ضد انواع خرافات و موهوماتی که در پوشش دین از در و دیوار جامعه فرو می‌ریخت، برانگیخته می‌شدیم.

معاشران و آشنایان پدرم که غالباً بازاری و برخی اهل مسجد بودند گاه او را به باد انتقاد می‌گرفتند که، مثلاً، چرا پسر نماز نمی‌خواند؟ چرا او را «هُرُهی مذهب» بار آورده‌ای؟ و... و او با لبخندی رمزآمیز می‌گفت: «انشالله درست می‌شود.» و یا هرگاه این مدعیان در کار «امر به معروف و نهی از منکر» زیاد پیش می‌تاختند، می‌گفت: «انسان بودن سوای این حرفهاست.»

۲- دبیرستان

در شهریور ۱۳۱۱ «تصدیق‌نامه» پایان تحصیلات ابتدایی» را طی مراسمی از دست رئیس معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه» — نامی که آن زمان به وزارت آموزش و پرورش داده شده بود — دریافت کردم تا همان‌گونه که در آن با خط نستعلیق زیبایی نوشته شده بود: «از مزایای قانونی آن بهره‌مند» شوم.

در شهر زادگاه من سه دبیرستان وجود داشت که در آنها تا کلاس چهارم متوسطه تدریس می‌شد. کلاس‌های پنجم و ششم بعدها دایر شد. بیشتر مدیران و دبیران این دبیرستان‌ها غیرمحلّی بودند. اینان غالباً «فارغ‌التحصیلان» دانشسرای عالی بودند که حرفه دبیری را نه به سبب علاقه خاص به تعلیم و تدریس، بل بیشتر به خاطر شرایط مساعد و نسبتاً آسان دستیابی به شغل در پیش گرفته بودند؛ در دانشسرای عالی زمان

تحصیل نسبتاً کوتاه تر، هزینه تحصیلی رایگان و استخدام دولتی تحصیل کرده های آن بی دردسستر، و می توان گفت تضمین شده بود. تعطیلات تابستانی نیز از جمله عوامل برانگیزنده بود. با این همه بیشتر دیران ما مترصد بودند تا در نخستین فرصت به شغل پردرآمدتر که قدر و منزلت بیشتری داشته باشد، انتقال یابند. اینان، چنان که گاه خود بر زبان می آوردند، در مقایسه با سایر تحصیل کرده ها خود را زیانکار می دیدند.

برخی از دیران ما نیز محلی و همشهری بودند که یا از سال های گذشته به این حرفه گراییده بودند و یا بر اثر مناسبات خود با اولیای شهر به کار تعلیم و تدریس اشتغال یافته بودند. اینان اغلب «تحصیلات قدیمه» داشتند: یا آخوند و معمم و اهل منبر بودند که با داشتن تحصیلات قدیمه معمولاً زبان عربی و «شرعیات» را درس می دادند یا «کلاهی» بودند که به تدریس «فارسی» و مشتقات آن می پرداختند. با این همه در میان دیران ما انسان هایی دلسوز و شریف و با سواد یافت می شدند که با عشق و علاقه به کار آموزش و با مناعتی درخور ستایش تدریس می کردند و من اطمینان دارم که همکلاسی های آن زمان خاطره نیک آنان را از یاد نبرده اند.

به طور کلی، محتوای کتاب های درسی دبیرستانی ما و شیوه تألیف و نگارش آنها به گونه ای نبود که چشم اندازی از دانش و کاربرد آن در زندگی و تمدن بشری نشان دهد. و طبعاً شیوه آموزش نیز به رفع این نارسایی ها کمک نمی کرد و رغبت آموختن را در ما کمتر بر می انگیزخت. شیوه تدریس بیش از آنچه برای سواد آموزی باشد، برای وقت گذرانی و رفع تکلیف بود. هم و غم دانش آموز مصروف آن بود که نمره قابل قبول بگیرد و در امتحانات پایان سال به کلاس بالاتر پذیرفته شود. یک «فارغ التحصیل» دبیرستان که عنوان دهان پرکن «دیپلمه» را یدک می کشید، و معمولاً به دانشگاه نیز دسترسی نداشت، جز آنکه پشت میز اداره ای دست خود را بند کند راهی برای تأمین معاش نداشت. «خدمت سربازی» به سهم خود راهی برای برونرفت از این بن بست بود. ناسازگاری مضمون تحصیلات دبیرستان با واقعیت های زندگی موجب می شد که بسیاری از همکلاسی ها حتی پیش از پایان دوران دبیرستان از «خیر» دیپلم بگذرند و اگر شانس آوردند با «پارتی بازی» دست خود را در اداره ای، مثلاً «اداره غله» یا «ثبت احوال» بند کنند و یا، اگر دست داد، رهسپار «دبیرستان نظام» شوند.

با این همه، بر این قاعده استثناهایی نیز وارد است، استثناهایی که خود در حکم «قاعده» هستند: در یک خانواده متوسط بازاری، در کوچه ما، دانش آموزی بود که کمتر کسی از ما با او معاشرت داشت، و این نه به خاطر آن بود که وی چند سال از ما بزرگتر بود، بل بدان سبب که بزرگترها او را جوانی «فاسد الاخلاق» می دانستند و ما را از معاشرت با او منع کرده بودند. «پرویز خوانساری» که در دبیرستان «صمصامی» اراک درس می خواند، با همه زدوبندها و کثافتکاری های خود نتوانست از کلاس چهارم به

کلاس پنجم راه یابد. ناچار در جست و جوی سرنوشت، به تهران رفت و ما دیگر خبری به دست نیاوردیم. همین قدر اطلاع یافتیم که او با «کارنامه» چهارم متوسطه و گذرانیدن «کلاس تزریق واکسن» در یکی از سازمان های وزارت کشاورزی استخدام شده است. در سال های پس از شهریور ۱۳۲۰، با کمال حیرت و ناباوری می دیدم که نام و آوازه بلند «پرویز خوانساری»، در مقام یکی از بلندپایه ترین دولتمردان فرهنگی، اجتماعی، سیاسی کشور شاهنشاهی در حد سفارت و وزارت، در رسانه های گروهی، با عکس و تفصیلات، بازتاب می یابد و او بر اثر «خدمات درخشان» خود نیز به دریافت نشان های «درجه اول همایون» و «پیشرفت و آبادانی» «مفتخر» می شود!^{۲۰}

خاطراتی از دوران دبیرستان

— رئیس فرهنگ^{۲۱} با پشتکار تمام سریال «پرورش افکار» رضاشاهی را به راه می انداخت و از این راه زمینه ارتقای خود را به مقام های بالاتر فراهم می ساخت. در چنین شرایطی او دیگر در موقعیتی نبود که در اندیشه مسائل فرهنگی شهر ما باشد. اما برای این که از «حق تدریس» بی بهره نماند کار تدریس «هندسه فضایی» کلاس ما را — چهارم متوسطه — نیز برعهده گرفته بود. و از آن جایی که چیزی از هندسه نمی دانست، و طبعاً فرصت خواندن و آموختن هم نداشت، شیوه ویژه خود را در کار «تدریس» به کار می بست. از شاگردان کلاس می خواست که خودشان از فلان تا بهمان صفحه را بخوانند و اگر اشکالی داشتند سر کلاس از او بپرسند. روشن است که کسی از ما صرفاً با خواندن

^{۲۰} اخیراً در جلد دوم کتاب «ظهور و سقوط سلطنت پهلوی» از «حسین فردوست»، بیوگرافی مفصل این «رجل برجسته نظام شاهنشاهی» را خواندم که فشرده آن چنین است: «پرویز خوانساری» که در گرداب فساد و بی عفتی غوطه ور شده بود، از طریق سوء استفاده هایی در جیره بندی زمان جنگ، سرقت اموال دولتی، همدستی با دلالان درباری و انواع زدوندها ثروت هنگفتی به دست آورده، به مظفر فیروز و قوام نزدیک شده، در زمره سرکردگان «حزب دمکرات» درآمد، بازرس نخست وزیر شد، خدمتگذاری به «اپینلیجنس» را پیشه کرد، با اشرف و دربار و علم و رزم آرا از نزدیک ارتباط یافت، معاون وزارت کار شد، به نمایندگی از وزارت کار و امور اجتماعی برای «مطالعه در امور کارگری» چند سال در اروپا بود، رایزن سفارت ایران در لندن شد، مدتی وزیر مختار ایران در انگلیس بود، پس از کودتا با کمک اردشیر زاهدی معاون وزارت امور خارجه شد، بارها به دریافت «نشان درجه اول همایون» و «آبادانی و پیشرفت» مفتخر شد!، سفیر ایران در «سازمان بین المللی کار» شد و بازرس مخصوص علیحضرت در «امور دانشجویی» بود. او حتی در زمان نخست وزیری «ازهار» که گویا با فساد مبارزه می شد، در سمّت معاونت وزارت امور خارجه همچنان «انجام وظیفه» می کرد. (صفحه ۲۵۶ تا ۲۶۲)

^{۲۱} رئیس فرهنگ شهر ما در آن زمان «سید حسین دهاء» نام داشت که در سال های بعد به مقام های معاونت وزارت دارایی و ستاتوری و ریاست کانون بازنشستگان رسید.

کتاب چیزی یاد نمی گرفت، اما به هیچ اشکالی هم برخورد نمی کرد! چرا که هرگاه کسی از او چیزی می پرسید یا «اشکالی» را مطرح می کرد، در برخورد با نگاه های تهدید آمیز «معلم» و پیامدهای ناگوار آن همه اشکالات حل می شد!

— ناظم مدرسه نیز برای خود «حق التدریسی» دست و پا کرده بود. او که تدریس «شیمی» را برعهده داشت، عملاً به کار «نظامت»، که آن نیز به دریافت شهریه های عقب مانده محدود می شد، بیش از تدریس علاقه مند بود و معمولاً سر کلاس حاضر نمی شد، و این برای ما غنیمتی بود!

— معلم زبان عربی ما که «عربی» را در حجره های مدارس دینی آموخته بود، در آغاز سال تحصیلی قرار گذاشت که کار تدریس را از «ابتدا» شروع کند. در نخستین ساعت درس چنین آغاز کرد: «کلمات عرب بر سه قسم است: اسم و فعل و حرف» و تا آخر ساعت درس که زنگ را نواختند به توضیح درباره «اسم» ادامه داد. جلسه بعد باز هم چنین آغاز کرد: «گفتیم کلمات عرب بر سه قسم است: اسم و فعل و حرف» و تا آخر ساعت درس آنچه را که قبلاً درباره «اسم» گفته بود عیناً تکرار کرد تا زنگ زدند. یک سال تحصیلی (سال سوم متوسطه) بدین منوال گذشت و ما صرف و نحو زبان عربی را در این حد آموختیم که «کلمات عرب بر سه قسم است: اسم و فعل و حرف»!

— آن سال ها زبان خارجی در دبیرستان ها عموماً «زبان فرانسه» بود. «زبان انگلیسی» را در جریان جنگ جهانی دوم و پس از آن آمریکایی ها در بسته بندی های سیگار و وینستون، آدامس، بادکنک و شلوار جین به ایران آوردند. برای همکلاسی های ما آموختن زبان فرانسه چندان رغبت انگیز نبود. چرا که صرف نظر از عوامل منفی دیگر، چگونگی تدریس آن نیز شوقی به وجود نمی آورد. به ویژه آن که یکی از دبیران ما هنگام تدریس زبان فرانسه معمولاً «دندانش درد می گرفت» و من به جای او به همکلاسی ها «دیکته» می گفتم یا دیکته هایی را که نوشته بودند «تصحیح» می کردم. به مناسبت به یاد می آورم که من، بیشتر به تشویق پدرم، به زبان فرانسه علاقه ای ویژه یافته بودم و تا آنجا که ممکن بود آن را خوب می آموختم. بیشتر روزها، پس از فراغت از دبیرستان، به بیرون از شهر می رفتم و در آن جایی که کارکنان ایتالیایی در کار ساختن ایستگاه راه آهن بودند با آنها به گفت و گو می پرداختم و از این راه تمرین می کردم.

— در دبیرستان ما اتفاقی بود که تابلو «کتابخانه» بر در آن نصب شده بود، اما این در همیشه بسته بود. زمانی که قرار بود «علی اصغر حکمت» وزیر فرهنگ وقت به شهر ما بیاید و از مدارس دیدن کند، اولیای مدرسه در کار تدارک بودند: از جمله اقدامات آن بود که در «کتابخانه» را باز کردند و میز و صندلی ها را گردگیری کردند و از میان ما چند تن را دست چین کردند که به صورت «کتابخوان» در کتابخانه بنشینند و کتاب بخوانند!

— همچنین در دبیرستان های شهر ما اتاقی نیز نام «آزمایشگاه» را بر سر در خود داشت که تنها در روزهایی که مقامات مرکزی به سرکشی مدرسه می آمدند گشوده می شد. با این همه باید یاد آوری کنم که در دبیرستان «عظیمیه» آزمایشگاهی وجود داشت که به همت دبیر شیمی آن، به هنگام درس دایر بود. دبیر شیمی در آن زمان «خلیل ملکی» رجل سیاسی سال های بعد بود که آن زمان تازه از اروپا بازگشته و با خانواده خود در اراک به سر می برد.

— از جمله رویدادهای فراموش نشدنی دوران دبیرستان «اعتصاب» ما دانش آموزان سال چهارم دبیرستان «صمصامی» بود، که در سال تحصیلی ۱۵-۱۳۱۴ روی داد: در یکی از ساعات صبحگاهی درس، درحالی که دبیر ریاضی پای تخته سیاه مسئله «مثلثات» حل می کرد، ناگهان فریاد پرخاش آمیز یکی از همکلاسی ها از حیاط مدرسه به گوش رسید که می گفت: «چرا می زنید؟ به چه حق می زنید؟...» ابراهیم ضیایی بود که او را به «فلک» بسته بودند و می زدند. جرم او «تأخیر ورود» و «حاضر جوابی» بود! ما همکلاسی ها با مبادله نگاه تصمیم خود را گرفتیم: اولی کتاب های خود را برداشت که «ما که رفتیم!»، دومی و سومی همین طور و یکباره همه ما کتاب و دفتر را برداشتیم و در میان بهت و حیرت دبیر ریاضی، حمید داوران، با شتاب از اتاق بیرون شدیم، و درحالی که همچنان می دویدیم، مبادا فراشان مدرسه در را ببندند، مدرسه را ترک گفتیم و یکسر به «باغ ملی» که فضایی سبز و دلکش در بیرون شهر بود، رفتیم. اوایل اردیبهشت ماه ۱۳۱۵ بود. نفس ها را تازه کردیم و به خود آمدیم و رفته رفته به اهمیت کاری که بدان دست زده بودیم پی بردیم: اعتصاب در اوج خودکامگی و خفقان رضاشاهی! به شور نشستیم، بر آن شدیم که خواست های خود را با اولیای فرهنگ شهر در میان گذاریم و تا رییس و ناظم دبیرستان را تغییر ندهند به اعتصاب خود همچنان ادامه دهیم. در این وقت یکی از همکلاسی ها^{۲۲} از جمع ما کناره گرفت و بی سروصدا به خانه رفت. ما از میان خود آن کسی را که زبان آورتر از همه بود به عنوان «نماینده» برگزیدیم تا نامه ها و پیام های ما را به دست اندرکاران فرهنگ شهر برساند و پاسخ بیاورد.^{۲۳} رییس فرهنگ و همکاران او که از مطرح شدن «اعتصاب» سخت هراسیده و برآشفته بودند، پیش از هر کاری کوشیدند تا «نماینده» ما را با وعده و وعید بخرند و موضوع را مسکوت گذارند و از درز کردن خبر به «مرکز» جلوگیری کنند. او «نماینده» ما را به وعده های توخالی دلخوش می کرد و نوید می داد که هرگاه به دبیرستان بازگردیم و در امتحانات آخر سال

^{۲۲} «هاشم حجت» که به ارتش پیوست و تا درجه سپهبدی، معاونت نیروی زمینی، ارتقاء یافت.

^{۲۳} «اسماعیل آقامیر» که مهندس ماشین شد.

شرکت کنیم نه تنها همه را به کلاس بالاتر می‌برند بل خواست‌های ما را نیز برآورده خواهند ساخت!^{۲۴} امیدوار به تحقق این وعده‌ها در جلسهٔ امتحان کتبی حضور یافتیم. نتیجهٔ آن شد که همهٔ ما را — سوای آن دو نفر — «مردود» اعلام کردند و بدین سان یک سال به دورهٔ تحصیلی ما افزوده شد.

— خرداد ۱۳۱۸، موسم برگزاری امتحانات نهایی سال ششم متوسطه بود. تحصیلات دورهٔ دوم متوسطه که سه سال بود به دو رشته تقسیم می‌شد: «علمی» و «ادبی». در اراک فقط رشتهٔ «علمی» دایر بود. بنا بر مقررات، امتحان نهایی تحصیلات متوسطه باید با حضور یک بازرس از «مرکز»، و به موجب پرسش‌های محرمانه‌ای که در پاکت‌های لاک و مهر شده فرستاده می‌شد، و بازرس آن را شخصاً در جلسهٔ امتحان می‌گشود، برگزار می‌گردید. این پرسش‌ها به رغم تفاوت‌های آشکار در امکانات آموزشی و فرهنگی مناطق مختلف کشور، برای همهٔ شهرستان‌ها یکسان بود. در شهر ما از بیست و چند نفر دانش‌آموزان سال ششم رشتهٔ «علمی» تنها چهار نفرمان در آزمون کتبی قبول شدیم که در امتحانات شفاهی نیز شرکت کردیم و سرانجام به دریافت «دیپلم» که سخت‌بدان می‌بالیدیم توفیق یافتیم. این خود بیهودگی کار تعلیم و تدریس و برنامه و معلم و مدرسه را، به گونه‌ای که جریان داشت، به روشنی نشان می‌داد. همه «ادای تکلیف» می‌کردند، از پایین تا بالا!

— در امتحان «شفاهی» ادبیات فارسی، بازرس اعزامی از مرکز که درعین حال برگذارکنندهٔ امتحانات نیز بود، از من خواست که به انتخاب خود شعری از ادب فارسی برای او از بر بخوانم. من قطعه شعری از «پروین اعتصامی» که به مناسبت مضمون و سبک، آن را می‌پسندیدم، خواندم. شعر با این بیت آغاز می‌شود: «محتسب مستی به ره دید و گریانش گرفت / مست گفت ای دوست این پیراهن است افسار نیست.» شعر که تمام شد، او لختی اندیشید و سپس به آرامی گفت: جوان! به تو توصیه می‌کنم از این پس از این گونه شعرها برای کسی مخوان! و تلویحاً به من فهمانید که سرودن و خواندن قطعه شعری در مخالفت با «نظم» موجود چه بسا پیامدهای بدفرجام به بار خواهد آورد!

^{۲۴} رییس فرهنگ، همان زمان که به ما وعده می‌داد، در نهان نقشهٔ دیگری را دنبال می‌کرد: در روزنامه‌ها آگهی کرد که دانش‌آموزان کلاس‌های چهارم و پنجم و ششم متوسطه از شهرهای دیگر را با ارائهٔ تسهیلات قابل توجه، از جمله مسکن رایگان در حجره‌های مدارس دینی و کمک هزینه‌ای تا ماهی ۱۲۰ ریال، که از درآمد اوقاف تأمین می‌شد، در دبیرستان‌های اراک می‌پذیرد. با این تدبیر کلاس‌های پنجم و ششم را که تا آن زمان وجود نداشت نیز دایر کرد.

نوآوری های دانش

دوران دبیرستان، با همه نقایص و نارسایی هایش، در شیوه اندیشیدن بسیاری از ما دگرگونی های ژرف پدید آورد. آن زمینه فکری که در کودکی و نوجوانی شکل گرفته بود، در دوران دبیرستان رشد یافت و در نگرش ما به زندگی و طبیعت تحولی آشکار به وجود آورد. نوآوری های دانش — به ویژه در علوم طبیعی و تجربی — در ذهن حساس و کنجکاو دانش آموزان پرتوافکن شد. دستاوردهای علمی نو — از جمله درباره جهان و منظومه شمسی، سرگذشت سیاره ما، پیدایش زندگی در روی زمین، تکامل گیاهان و جانوران، پیدایش نمونه های نخستین انسان ها، تکامل زیست شناسی انسان و تاریخ آن — همه این ها تحولی خوش آیند، اطمینان بخش و غرور آفرین را موجب شدند.

در همان دوره اول دبیرستان بود که دبیر ما می گفت هیچ چیز به خودی خود به وجود نمی آید و هیچ ماده ای از بین نمی رود. این اصل علمی که برای ما تازگی داشت و با باورهای کهنه ما درباره این گونه تحولات نمی خواند، به سادگی پرسش هایی را بر می انگیزت: پس این جهان را کی آفریده؟ و آفریدگار خود از کجا و چگونه به وجود آمده است؟ پندارهایی که طی سالیان دراز در ذهن ما جا خوش کرده بود و ما را در باورهای خود به نوعی «یقین» رسانده بود، جای خود را به فلسفه بافی هایی درباره طبیعت و زندگی می داد. گاه سر کلاس درس کتاب را می بستیم و برخی از دبیران با ذوق و خوش سخن را، که خودشان نیز بی علاقه به طرح مسایلی از این دست نبودند، به حرف می کشیدیم.

یکی از دبیران ما پیرمردی فرزانه و دانشمندی جهان دیده بود که در میان همشهریان نیز به دینداری و پارسایی شهرت داشت.^{۲۵} زمانی بیمار شد و در بستر بیماری روزهای پایانی عمر دراز خود را می گذرانید. برخی از ما — شاگردان کلاس او — به عیادتش رفتیم. از هر دری سخن به میان آمد. طبق معمول رشته سخن به مسایل فلسفی - دینی کشیده شد. یکی از ما از وی خواست تا نظرش را درباره «قرآن» بیان کند. او، درحالی که وسط اتاق در بستری دراز کشیده بود، پس از لختی تأمل به سخن پرداخت: از مطالب تورات و بازتاب آن در قرآن و داستان هایی از اقوام «لوط» و «عاد» و «ثمود»^{۲۶} و مطالبی از این دست به تفصیل گفت، و ما تا آخر درست فهمیدیم چه نتیجه ای می خواهد بگیرد. آخر وقت بود، و او گفتار خود را با این مضمون پایان داد: «عجاز قرآن در سخن پردازی آن است. با این همه، کتاب آسمانی ما بخشی از گنجینه تمدن بشری است و درخور تمجید و تکریم است.»

^{۲۵} «شیخ علی نخستین» که در انقلاب مشروطیت نیز در صف آزادخواهان بود.

^{۲۶} از اقوام عرب در روزگاران فراموش شده.

۳- شهر ما

اراک، با آن که در آن زمان هنوز نسبتاً نوساز بود،^{۲۷} شهری بود نیمه روستایی و سخت راکد. اهمیت این شهر بیشتر بدان سبب بود که از یک سوی مرکز دادوستد تیره‌هایی از عشایر لر و بختیاری پیرامون شهر و روستاییان حدود ۴۰۰ دهکده^{۲۸} بزرگ و نسبتاً حاصلخیز منطقه و نیز کانون صنعت معتبر قالببافی بود، و از سوی دیگر، بر سر راه استراتژیک تهران به غرب و جنوب غربی کشور، و در سال‌های بعد راه آهن سراسری ایران، قرار داشت.

بخش مرکزی شهر را دو خیابان باریک و عمود بر هم و یک «میدان ارک» و کوچه‌هایی به موازات یکدیگر و راسته بازارهایی که یکی عمود بر دیگری بود و در یک چهار «سوق» تلاقی می‌کردند، تشکیل می‌داد. این شکل هندسی بخش قدیمی و مرکزی شهر از ویژگی‌های آن و نشانه تازه ساز بودن شهر بود.

توده‌های وسیع روستایی، محروم از زمین و آب و وسایل کشت و کار، در آبادی‌های حاصلخیز جلگه‌ای و کوهستانی که به طور عمده متعلق به خان‌ها و زمینداران بزرگ بود به کار کشاورزی و دامپروری و صنایع روستایی محلی — عمدتاً قالببافی — اشتغال داشتند.

بخش بزرگی از مردم شهر در بیغوله‌هایی تنگ و تاریک به کار قالببافی و صنایع وابسته به آن — خامه‌ریسی، رنگرزی، نجاری، نقشه‌کشی، رفوگری، و مانند آن — یا صناعی چون دباغی و گیوه‌دوزی و دستبافی و سفال‌سازی و نظایر آنها می‌پرداختند و از آن جایی که غالباً برای توانگران و با «سرمایه» آنان کار می‌کردند، صاحب حاصل کار خود نبودند.

بخش دیگر از مردم در دخمه‌هایی به نام «دکان» به کسب و کار سرگرم بودند و کالاهایی چون قماش و قند و چای و توتون و خشکبار و ادویه و صابون و اجناس «خرازی» عرضه می‌کردند. صنعت «فلزکاری» در شهر ما جز حرفه آهنگری و مسگری

^{۲۷} این شهر در جلگه «سلطان آباد عراق»، در جنوب غربی دشت فراهان، ۲۴۰ کیلومتری تهران، در سال ۱۲۴۰ هجری قمری، در زمان سلطنت «فتحعلی شاه قاجار» توسط «یوسف خان» معروف به «گرچی» ساخته شد و بعدها در سال ۱۳۱۴ شمسی «اراک» نام یافت.

^{۲۸} در آن سال‌ها، ۱۳۳۰-۱۳۱۰، هنوز شهرستان‌های «تفرش» و «آشتیان» و «سربند» و ... از شهرستان اراک جدا نشده بودند.

نبود. هنوز پس از گذشت بیش از نیم قرن از آن زمان صدای کرکننده «بازار مسگرها» در پندار من طنین می‌افکند. در واقع عبور از «بازار مسگرها» که در آن همزمان بازوها بالا می‌رفتند و صدها چکش و پتک بر سندان‌ها فرود می‌آوردند، و ورقه‌های مس را با مهارت تغییر شکل می‌دادند و با ظرافتی در خور تحسین و شگفت‌اشیایی چون انواع کاسه و دیگ و تشت و آفتابه و لگن و مسینه‌های دیگر مورد نیاز شهر و روستا را برای فروش می‌ساختند، کار چندان ساده‌ای نبود. هنوز بنجل‌های پلاستیکی به بازار شهر ما راه نیافته بود.

زنان و کودکان و نوجوانانی که در شهر به قالیبافی و صنایع مشابه اشتغال داشتند و در کنار کشاورزی و دامداری اقتصاد شهر را پایه‌ریزی می‌کردند و با استعداد و هنر و مهارت خود فرآورده‌های شگرف و نفیس و گرانقدری چون فرش‌های مرغوب اراک یا فرآورده‌های دستباف ظریف دیگر تولید می‌کردند، خود در نیمه راه عمری کوتاه و زودگذر از انواع بیماری‌ها و دردها — کم‌خونی، سل، درد مفاصل و بلایای دیگر — به سختی رنج می‌بردند و در ناتوانی و درماندگی و فقر جانکاه جان می‌سپردند. تا آنجا که من از آن زمان به یاد دارم، مزد این هنرمندان گمنام تیره روز، در بهترین حالت، هفته‌ای چند ریال بیش نبود!

زمینداران بزرگ، بازرگانان توانگر و دلالان و رباخواران آزمند اهرم اقتصادی شهرستان را در دست داشتند. تجارت فرش و صدور آن مستقیماً به اروپا و آمریکا، دادوستد غلات و خشکبار و سایر فرآورده‌های کشاورزی و دامی و نیز خرید و فروش املاک و سفته‌بازی روی زمین‌های شهری و غیر شهری و احتکار، روند اصلی ثروتمند شدن توانگران و فقیرتر شدن تهیدستان بود. چنان‌که روشن است، در شهر ما نیز مانند بیشتر شهرهای ایران از صنایع جدید و طبقه کارگر صنعتی هنوز خبری نبود. در زمانی که از آن سخن می‌رود (سال‌های پیش از شهریور ۱۳۲۰) دو خاندان بزرگ اشرافی که به طور عمده بر شهر و روستاهای پیرامون فرمان می‌راندند و بر اقتصاد نیمه فئودالی شهر مسلط بودند، کرسی‌های «وکالت مجلس» را نیز تیول خود داشتند: یکی خانواده «حاج آقا محسن عراقی»^{۲۹} اشرافی نوحاسته روحانی و دیگری خاندان «مرتضی قلی‌خان سهام السلطان بیات» اشرافی کهن دیوانی. پس از آنان، زمینداران بزرگ دیگر و خانواده‌های بورژوا-زمیندار از قدیم و جدید که سلطه آنان در شهر و روستا برقرار بود. به ویژه دو

^{۲۹} «حاج آقا محسن عراقی» در مقام یک «روحانی مجتهد» املاک بی‌شمار و ثروت هنگفتی داشت که آن را عمدتاً از راه هجوم جیره‌خوارانش به آبادی‌ها و ویرانکاری و ارباب و غارت و احتکار به چنگ آورده و قدرتی به هم زده بود که به او امکان می‌داد با «مأموران دیوان» مقابله کند و آنان را به تبعیت از خود وادارد.

خاندان «اشرفی» شهر صدها ده آباد و پرجمعیت و حاصلخیز را در سرتاسر منطقه در تصرف داشتند و از این مراکز، حکومت زور و قلدری و سلطه غارتگرانه خود را بر دهات پیرامون نیز برقرار کرده بودند.

جوانان شهر ما

جوانان و نوجوانان زحمتکش شهر ما، چنان با درد و رنج زندگی محنت بار خود دست به گریبان بودند که کمتر فرصت می یافتند به مسایلی چون گردش و تفریح و ورزش و کتاب پیردازند، حتی در اندیشه آن نیز نبودند. گل سرسید جوانان، دانش آموزان دبیرستان ها بودند، که با وجود آن که به خانواده های نسبتاً مرفه تعلق داشتند، در محرومیت کامل به سر می بردند: اینان در تعطیلات تابستان کاری و تفریحی نداشتند جز آن که در دسته های چند نفری به خیابان ها بریزند، و در پیاده روها قدم بزنند، و به اصطلاح خود «خیابان ها را گز کنند.»

بسیاری از جوانان در انتظار فرا رسیدن ماه های محرم و صفر و ایام سوگواری روزشماری می کردند تا مگر با اشتغال به سرگرمی های عزاداری و پرداختن به تزیینات سنتی مساجد و تکایا و سقاخانه ها و خدمت در مجالس «روضه خوانی» و «مداحی» و غیره، چند صبحی وقت گذرانی کنند. (درباره جوانان شهر، به اقتضای مطلب، باز هم خواهیم نوشت).

هرچند در سال های بعد «تعزیه خوانی» و نظایر آن موقوف شد ولی بازار «روضه خوانی» نه تنها در ماه های سوگواری بل در همه سال گرم و پر رونق بود. یکی از رایج ترین سرگرمی ها آن بود که «روضه خوان» خوش آواز و خوش سخن به دعوت محافل بازاری شهر، از تهران یا جای دیگر به شهر ما بیاید و چند هفته مهمان پولداران متظاهر به دینداری باشد، و شب ها مجالس روضه خوانی آنها را با حضور انبوهی از مؤمنان گرم و پرآوازه سازد. با آن که بسیاری از «روضه خوان» ها خلع لباس شده و از ادامه «کار» بازداشته شده بودند، و به آنهایی که به نوعی با شهربانی و تأمینات وابستگی داشتند «جواز» روضه خوانی داده شده بود، با این همه، بسیاری از آنها که خلع لباس شده بودند، ناچار عبا و عمامه و تعلین را در بقچه ای می بستند، با لباس معمولی خود را به محل روضه خوانی می رسانیدند و در آنجا پس از آن که خود را به کسوت «روحانی» در می آوردند، به منبر می رفتند.

(کشف حجاب)

زمانی که حکم رضاشاه دایر بر منع «حجاب» زنان رسید — ۱۷ دیماه ۱۳۱۴ — و شهربانی چی ها برای برداشتن چادر از سر زنان و احیاناً دریدن و پاره کردن پوشش آنان بسیج شدند و در کوچه و بازار به جان زنان و دختران افتادند، و صحنه هایی شرم آور و

دردناک به وجود آوردند، غوغایی برپا شد. این خود در شهرما حادثه‌ای بزرگ و به یاد ماندنی بود که اذهان بسیاری از مردم شهر، کوچک و بزرگ، را برآشفته بود. بیشتر زنان و دختران به خانه ماندن محکوم شدند. دخترانی که تا آن زمان با چادر به مدرسه یا مکتب می‌رفتند، ناچار شدند از پشت بام‌ها، از بیراهه‌ها و از کوچه پس‌کوچه‌های خلوت، ترسان و لرزان، خود را به مقصد برسانند. زنان خانه‌دار که قبلاً نیز جز حمام و خانه بستگان و خویشان به جایی راه نداشتند، ناگزیر در خانه‌ها می‌ماندند و از رفتن به حمام وحشت داشتند.

اما هیچیک از این تدابیر چاره‌ساز نیفتاد: فرمانداری شهر «کشف حجاب» را از رؤسا و اعضای ادارات و وابستگان به حکومت آغاز کرد: آنان به نوبت فراخوانده می‌شدند تا با «بانوان» خود بی «حجاب» در فلان مراسم و غالباً در مجالسی از قماش «پرورش افکار» حضور یابند. سرپیچی از این «دعوت»ها کیفرهایی تا انفصال از خدمات دولتی در پی داشت. رفته رفته کار به دعوت از بازرگانان، کاسبکاران، و اصناف شهر رسید. چهره‌هایی تأثیرانگیز و در عین حال ریخت‌های مضحکی که این «کشف حجاب» آن را پدید آورده بود از دید کنجکاو جوانان شهر، که از زندگی ساکن و یکنواخت به تنگ آمده بودند، دور نمی‌ماند. دانش آموزان به ویژه اشتیاق داشتند که ریخت و قیافه مادر یا خواهر دوست همکلاسی خود را ببینند. چرا که تا آن زمان فقط صدای آنان را، آن هم از پشت پرده یا از زیر چادر، شنیده بودند و حال با بی‌صبری انتظار می‌کشیدند تا آنان را در «بی‌حجابی» و رانداز کنند!

قدرتمندان شهر

رؤسای شهربانی و ژاندارمری و افسران اداره «نظام وظیفه» مقام‌های کلیدی شهر را در اختیار داشتند. مأموران دیگر حکومت چون فرماندار و رییس دادگستری و دادستان و رییس فرهنگ و دیگران از آنان که ستون‌های استوار دیکتاتوری رضاشاه بودند، حساب می‌بردند. در محافل بازاری و اصناف شهر، استثنائاً رییس اداره دارایی نیز مردی قدرتمند به شمار می‌رفت. مقام‌های بلندپایه اونیفورم پوش نظامی و انتظامی که جای خود داشتند، یک «آژان»، یک «امنیه» و یا یک سرخوخته مأمور اداره «نظام وظیفه» می‌توانست با رفت و آمدهای خود، به ویژه هرگاه تکرار می‌شد، محله‌ای را قرق کند و نفس‌ها را در سینه‌ها بند آورد!

طبیعی است که قدرت افسانه‌ای این موجودات، که هیچ حد و مرزی آن را محدود و مشروط نمی‌کرد، نمی‌توانست برای بسیاری از جوانان محروم و دلسوخته شهر ما جاذبه‌ای پرتوان نداشته باشد و پندار بافی بی‌بند و بار آنان را دامن‌زنند و به ویژه به افکار ماجراجویانه بسیاری از دانش‌آموزان که در عالم خیال رؤیای قدرت و ثروت و شهرت را در سر می‌پروراندند میدان ندهد.

آموزشگاه های نظامی برای صید جوانان، و قبل از همه دانش آموزان، به تبلیغاتی وسیع، پرجاذبه و پرآوازه دست می زدند و هر «داوطلب» را با آغوش باز می پذیرفتند و چه بسا به کلاس بالاتر می بردند. از این رو بسیاری از همکلاسی ها که از محیط دبیرستان و خودکامگی دست اندرکاران «فرهنگ» آزرده بودند، راهی «دبیرستان نظام» می شدند. تعطیلات نوروز یا تابستان که فرا می رسید، آنهایی که به «دانشکده افسری» راه یافته بودند، غالباً با اونیفورم خوش دوخت نظامی و سردوشی پر زرق و برق و چکمه و مهمیز و شمشیر و دستکش سفید، درحالی که یک «تعلیمی» در دست داشتند با گام های آهنگین خیابان های مرکزی شهر را زیر پا می نهادند و چون مظهري از قدرت بی بندوبار میلیتاریسم حاکم، عقده های حقارت دیرین را سبکسارانه می گشودند. در این میان هرگاه پاسبانی، از آن قماش مأموران که قبلاً همین جوان ها را با باتون به هرسو می رانند، به آنان «سلام نظامی» می داد، انگار همه آرزوهای دیرین این جوجه افسران برآورده شده بود!

«سیاست»، چیزی مرموز و دست نیافتنی:

در آن زمان از دیدگاه بیشتر جوانان شهر ما — و نه فقط در شهر ما — «سیاست» چیزی بود مرموز، دست نیافتنی، مخاطره آمیز و چون کلافی لجز و پیچیده، درهم ریخته و سردرگم که با زندگی و گذران ما نیز نمی توانست کمترین پیوند داشته باشد. روزی از روضه خوان محله مان^{۳۰} که روزهای اول هر ماه در خانه ما «حدیث کسا» می خواند و با همه اهل محل مأنوس بود و غالباً هنگام شام یا نهار خود را به سفره یکی مهمان می کرد، و هنگام خوردن نیز دمی از «امر به معروف و نهی از منکر» باز نمی ایستاد و در فرصت مناسب نیز از خواندن او را و ادعیه غفلت نمی کرد، محرمانه، معنی «سیاست» را پرسیدم. او پس از لختی تأمل نگاهی بر من افکند، گویی برای نخستین بار مرا می بیند، پاسخی به این مضمون داد: «مرا با سیاست کاری نیست. کار من ذکر مصیبت خاندان حسین علیه السلام و دعا به جان پادشاه اسلام پناه و خانواده جلیل سلطنتی است.» و لحظه ای بعد افزود: «وانگهی، جوان! مگر سرت به تنت سنگینی می کند؟!»

«پزشکان» شهر ما

در سالیان دراز دو کلیمی سرشناس شهر — «حاج یوسف» و «نورالله» — مردمی ترین و پرمشتری ترین «طبیبان» شهر ما بودند. «حاج یوسف» بیماری های داخلی —

^{۳۰} «آقا سید اسماعیل»، که چهره آرام و نگاه روشن او را هنوز در خاطر دارم، به «رشته پلو» با کشمش و پیاز داغ سخت علاقه داشت که مادرم برای او فراهم می کرد.

حصبه، مالاریا، اسهال، سرماخوردگی — و انواع بیماری‌های شایع در شهر را «درمان» می‌کرد. «نورالله» چشم‌پزشک بود. حق «ویزیت» هریک از آنان حتی زمانی که به عیادت بیمار می‌رفتند «دو هزار» (دو ریال) بود.

«حاج یوسف» معمولاً نبض بیمار را می‌گرفت، زبانش را معاینه می‌کرد، دستی به پیشانی و شکم بیمار می‌کشید و بی‌درنگ نسخه می‌نوشت و غالباً داروهای گیاهی از جمله «فلوس»^{۳۱} و روغن کرچک و روغن بادام (برای کودکان) و انواع «جوشانده»^{۳۲} ها را تجویز می‌کرد، و گاه داروهای «فرنگی» چون «گنه‌گنه» (برای درمان مالاریا که سخت شیوع داشت)، «سولفات دو سود» یا «نمک میوه» به عنوان مسهل و برای درمان «رودل» دستور می‌داد، و چه بسا تنقیه با «جوشانده ختمی» یا مانند آن را سفارش می‌کرد. عطار سرگذر و در مواردی فروشدگانی که داروهای گیاهی را عرضه می‌کردند «نسخه» را می‌پیچیدند، و اگر داروهای «فرنگی» و انواع کپسول و حب و گرد و شربت‌های طبی تجویز شده بود از یکی دو داروخانه موجود در شهر به دست می‌آمد. دستور غذایی «یوسف» انواع غذاهای ساده و بی‌چربی و بدون ادویه بود: به اقتضای بیماری، انواع شوربا و آش، کته (دمپختک)، سوپ جوجه، نخودآب (آبگوشتی از نخود پوست‌کنده و ماهیچه گوسفند)، حریره (سویی رقیق از آرد برنج و شکر) و مانند آن.

«نورالله» چشم‌پزشک شهر، از کثرت «مشری» وقت سرخاراندن نداشت. توی مطب و حیاط و حتی پشت در خانه او زن‌ها و گاه مردهایی را می‌دید که کودک چشم بسته‌ای را در آغوش داشتند، یا به دنبال خود می‌کشیدند. بچه‌ها غالباً از ترس می‌گریستند، و سروصدای آنها به ویژه هنگامی که «پزشک» چشمان آنها را «معاینه» می‌کرد و معمولاً قطره‌ای از محلول «نیترات دارژان» — «سنگ جهنم»^{۳۳} — به چشم‌ها می‌چکاند، به اوج می‌رسید.

یکی دو نفر به عنوان «شکسته بند» در شهر شناخته شده بودند که دست و پا و دنده‌های شکسته را «جا می‌انداختند» و می‌بستند و من نام آنها را، با تأسف، به خاطر ندارم. اما «استاد اسدالله» دلاک را، که به کار «دندان‌پزشکی» یا بهتر گفته شود

^{۳۱} «فلوس» مغز میوه ناشکفته درختی است به همین نام که در جنوب ایران نیز می‌روید و طعمی شیرین ولی ناپسند دارد. مغز میوه «فلوس» ملین و مسهل است که ۳۰ تا ۶۰ گرم آن را دم می‌کنند و به بیمار می‌دهند (فرهنگ معین).

^{۳۲} «جوشانده»: انواع داروهای گیاهی که آن را در آب جوشانده و عصاره آن را به بیمار می‌دهند. طعم و خاصیت انواع «جوشانده»ها برحسب داروهای گیاهی مختلف، متفاوت است.

^{۳۳} «سنگ جهنم»: نیترات نقره (نیترات دارژان) که در چشم‌پزشکی و پزشکی عمومی و دندان‌پزشکی مصرف دارد (فرهنگ معین).

«دندان کشی» مراجعان می پرداخت و گفته می شد که گاه با «کلبتین» خود دندان سالمی را به جای دندان ناسالم کشیده است، خوب به یاد دارم. وای به روزگار کسی که بر اثر درد جانکاه دندان، از ناچاری، به «استاد اسدالله» روی می آورد: «استاد» با زور و التماس و انواع فوت و فن هایی که سراغ داشت — بی اعتنا به ناراحتی کشنده ای که موجب می شد — دندانۀ «کلبتین» را به دندان بیمار بیچاره بند می کرد، و پس از تقلاهای بسیار دندان «کرم خورده» یا سالم بیمار را تحویل صاحبش می داد. خونریزی های بعدی، که غالباً اجتناب ناپذیر بود، مصیبت بزرگی بود.

رفته رفته کار پزشکی مدرن نیز در شهر ما پا گرفت و پزشکان درس خوانده ای به دیار ما راه یافتند: «دکتر سراجی» که معمولاً به جراحی های کوچک نیز می پرداخت، «دکتر ملک» پزشک عمومی، «دکتر تقی خان ملکی» چشم پزشک (این هردو از برادران خلیل ملکی) که از فرنگ آمده بودند و بعدها «دکتر نیسانیان» پزشک ارمنی تحصیل کرده در فرانسه، شناخته شدند. داروخانه های «ملکی» و «بوعلی» و «جلالی» باز شدند. کار درمان و پزشکی مدرن تا حدود بسیار رونق یافت. دندانپزشکی به نام «مسنن» مطب خود را گشود.

فراموش نمی کنم که در سال های دیستان یک دُمَل چرکی بزرگ زیر گوش چپ من، در ناحیۀ گردن، پیدا شد که هر روز بزرگ تر و دردناک تر می شد. دکتر سراجی که تازه به شهر ما آمده بود پس از معاینۀ زخم به پدرم گفت بگذارید دُمَل برسد و اگر سر باز نکرد با شکافتن پوست چرک را خارج خواهیم کرد. سرانجام دکتر ناچار شد زخم را بشکافد و چرک را خارج کند و محل آن را بخشکاند. اما نه به آن سادگی که من می نویسم و شما می خوانید: هر روز صبح با دلهره و تشویش به مطب دکتر آورده می شدم و او، بی اعتنا به درد ورنجی که می کشیدم، باند بلندی را که روز قبل با فشار دست به گودی محل زخم چپانده بود، با یک حرکت بیرون می کشید؛ با فشار دادن زخم باقیمانده چرک را خارج می کرد و درحالی که من از درد بی تاب می شدم باند تازه آغشته به محلول ضد عفونی کننده ای را به حفرة زخم می چپاند و روی آن را می بست. مدتی که دکتر مشغول پانسمان کردن زخم بود و حدود ده دقیقه طول می کشید، پدرم همچنان سرم را با دو دست محکم نگاه می داشت تا او بتواند کارش را بکند. در آن زمان «دکتر سراجی» تنها پزشک شهر ما بود که در یک بالاخانۀ کوچک، به این جراحی ها می پرداخت.

با وجود دکترهایی که به شهر ما آمده بودند، حکیم باشی هایی نظیر «حاج یوسف» و «نورالله» و افرادی از این گونه که من نمی شناختم و عطارهای سرگذر همچنان به کار خود — نسخه نوشتن و نسخه پیچیدن — ادامه می دادند. چه بسا بیمارانی که حتی بدون مراجعه به همان «حکیم باشی» ها مستقیماً به عطار سرگذر مراجعه می کردند، درد و

بیماری خود را با او در میان می‌نهادند و صاحب دکان بنا بر تشخیص خود داروهای گیاهی مورد نظر را «می‌پیچید» و با توصیه‌های لازم به مراجعه‌کننده می‌داد. «دکان» حکیم باشی‌ها و «شکسته‌بندها» و دلاک‌های «دندان‌پزشک»، که ختنه هم می‌کردند، از آن جهت گرم و پر رونق بود که توده مردم شهر به پزشکی‌های تازه وارد چندان دسترسی نداشتند، از عهده خرج «دوا و دکتر» بر نمی‌آمدند^{۳۴} و مهمتر از همه به پزشکان تیب جدید و پزشکی مدرن و «داروهای فرنگی» سخت بی‌اعتقاد بودند.

«عید عمرکشان»

نمی‌دانم در آن سال‌ها در شهرهای دیگر میهن ما و در مناطق شیعی نشین مراسمی به نام «عید عمرکشان» یا «عمر سوزان» برگزار می‌شده است یا نه. در شهر ما به ویژه زنان و کودکان به این «عید» و مراسم آن سخت دلبستگی داشتند. از چند روز پیش از «عید» که گویا سالروز کشته شدن «عمر» دومین خلیفه اسلام به دست «فیروز» (ابو لولو) نام بود، پیکره‌های «عمر» را به اندازه‌های مختلف از چوب و مقوا و کهنه پاره درست می‌کردند، بر آن «رخت» می‌پوشانیدند و سر و روی او را به گونه‌ای مضحک می‌آراستند تا در شب «عید عمرکشان» آن را به آتش کشیده و پیرامون شعله‌های آن به رقص و پایکوبی و دایره و دمبک زدن بپردازند.^{۳۵} تدارک این مراسم به ویژه در خانواده‌های سنت‌گرای شهر با زنان و دختران بود. بچه‌ها و بزرگ‌ها گرد آتش می‌رقصیدند و اشعار دلپذیری می‌خواندند که، آنگونه که به یاد دارم، ترجیع‌بند یکی از آنها چنین بود:

«عمر عمرو، سگ پدرو، عمر نگو بلا بگو، سنگ در خلا بگو!...»

«عمر» را در کوچه پس‌کوچه‌ها، یا درون خانه‌ها که در آنجا زنان نسبتاً خود را آزاد می‌دیدند، به آتش می‌کشیدند. زنان و دختران سنت‌گرای شهر غالباً حنا بسته و وسه کشیده، با تخمه شکستن و «آجیل مشکل‌گشا» خوردن و اسپند دود کردن به این مراسم رنگ و بوی یک جشن ملی می‌دادند و حضور در چنین مراسمی را از فرایض خود می‌شمردند.

در سال‌های بعد، رفته رفته، «عید عمرکشان» که جشن توده محروم زبانی بود که جز

^{۳۴} درحالی‌که «ویزیت» افرادی چون «حاج یوسف» و «نورالله» معمولاً دو ریال بود، حتی اگر به خانه‌ها می‌آمدند، برای آوردن «دکتر ملک» به خانه باید قبلاً درشکه می‌گرفتی و او را با درشکه می‌آوردی و برمی‌گرداندی و به او حداقل دو تومان «ویزیت» می‌دادی.

^{۳۵} در یادداشت‌های «مهدی اخوان ثالث» — «ترا ای کهن بوم و بر دوست دارم» — خواندم که در طرف‌های خراسان مراسم عید «عمر سوزان» و «ابو لولو بارک الله» خوانی گویا در روز نهم ربیع‌الاول برگزار می‌شده است. احتمالاً در دیار ما نیز در همین تاریخ بوده است.

به حمام و خانه بستگان نزدیک خود، یا حضور در روضه خوانی ها و مراسم عزاداری محرم و صفر، راه به جایی نداشتند، منسوخ شد.

تهران و جاذبه اش

برای یک جوان شهرستانی، تهران جاذبه ای خیال انگیز داشت. هریک از آشنایان ما که اتفاقاً از تهران دیدن کرده بودند تا مدت‌ها محفل دوستان را با نقل خاطرات خود از این حادثه مهم سرگرم و دلشاد می ساختند. حادثه از این جهت نیز مهم بود که در آن دوران سفر به تهران کار چندان ساده ای نبود: گذشته از دردهای تدارک وسیله سفر و تأمین هزینه اقامت در آن شهر — که نسبت به شهر ما بس گران و پرخارج بود — برای مسافرت به تهران لازم بود از شهربانی محل اقامت جواز سفر گرفته شود که آن نیز به آسانی دست نمی داد.

نخستین بار در سال ۱۳۱۵ که من به تهران سفر کردم، خانه آن خویشاوند تهران نشین من کوچه «ویستاهیل»^{۳۶} در خیابان «امیریه» واقع بود. صدای سُم اسبان درشکه در برخورد با کف خیابان «آسفالته» در خلوت صبحگاهی امیریه هنوز در خاطر من نقش بسته است. برای من که تا آن زمان نه خیابانی آسفالته یا سنگفرش دیده و نه چنان صدایی شنیده بودم، آهنگ طرب انگیز ضرب سم اسب ها، همراه با زمزمه آب روشن جوی کنار خیابان، در سکوت بامدادی خیابان پردرخت و با صفای «امیریه» واقعاً دل انگیز بود. من، در مدتی که در آن خانه مهمان بودم، هر روز صبح زود سر کوچه می آمدم و از این کنسرت با شکوه بامداد «امیریه» نیرو می گرفتم.

زندگی در تهران

در شهریور ۱۳۱۸ برای ادامه تحصیل به تهران رفتم. اما تهران دیگر آن تهران نبود. با شتاب دگرگونی می یافت. رفت و آمد اتوبوس ها و انواع وسائط نقلیه و ازدحام جمعیتی که رو به افزایش می رفت در کار آن بودند که چهره شهر را دگرگون — و در واقع زشت و بیقواره — سازند. دو سه سال بعد، در جریان جنگ جهانی دوم، «ویندل ویلکی» معاون رییس جمهور آمریکا که از تهران دیدن کرده بود درباره این شهر از جمله نوشت: در جوی های آب کنار خیابان ها در «شمال شهر» آبی آمیخته با لجن، و در «جنوب شهر» لجنی آمیخته با آب جریان دارد.

پیش از هرکار، در تهران، باید تصمیم می گرفتم که در چه رشته ای درس بخوانم! از آن جایی که بیشتر همشهری ها در دانشسرای عالی ثبت نام کرده بودند، من نیز در این

^{۳۶} «ویستاهیل» نام کارشناس سوئدی «شهربانی کل کشور» بود که گویا در این کوچه سکونت داشت.

مؤسسه آموزشی در رشته فیزیک نام نوشتم. رییس دانشسرای عالی در آن زمان «دکتر عیسی صدیق» از کارشناسان بنام «تعلیم و تربیت» و از دوستداران فرهنگ آمریکایی بود که این مؤسسه را در مقایسه با محیط خشک و بی بار و مستبدانه دبیرستان، با شیوه نسبتاً دمکراتیک اداره می کرد و من از حضور در جمع دانشجویانی که هم آزادانه درس می خواندند و هم با رغبت به فعالیت های پرثمر صنفی و اجتماعی می پرداختند، و همه برابرم تازگی داشت، خرسند بودم. دانشکده فیزیک را دانشمند گرانقدر، پروفیسور «محمود حسابی»^{۳۷} فیزیکدان برجسته ای که بعدها در عرصه جهانی نیز نامبردار شد، سرپرستی می کرد.

پدرم، برای گذران زندگی من در تهران، به زحمت می توانست ماهانه پانزده تومان بفرستد. ناچار باید با همان پول می ساختم. با یکی از بستگان^{۳۸} که دوره «نظام وظیفه» را می گذراند و اجازه داشت شب ها خارج از سربازخانه (باغشاه) به سر برد مشتری آتاقی در «سه راه طرشت» که در آن زمان هنوز بیابان بود، با ماهی پنج تومان اجاره کردیم. برای صرفه جویی در هزینه رفت و آمد، دوچرخه دست دومی به مبلغ پنج تومان خریدم و راه خانه تا دانشسرای عالی را — که پشت میدان بهارستان بود — حتی در برف و یخبندان با آن می پیمودم. تنها هزینه ای که از بابت رفت و آمد در شهر به من تعلق می گرفت ماهانه دو ریال بود که چون تصدیق دوچرخه نداشتم، به «آژان پست» سرخیابان می دادم! در آن زمان بلیط اتوبوس ده شاهی بود که بعداً تا یک ریال و سپس تا سی شاهی افزایش یافت. اتوبوس ها با یکدیگر «کورس» می گذاشتند، و در بین راه هر جا رهگذری پیاده می دیدند می ایستادند و سوار می کردند و تا روی «رکاب» جمعیت در هم فشرده ای را می بردند.

رفته رفته زندگی من در تهران دشوارتر می شد. به ویژه آنکه خدمت سربازی آن خوشایوند من نیز پایان یافته بود، و من باید به تنهایی کرایه آتاق را می پرداختم. سال تحصیلی ۱۹-۱۳۱۸ گذشت و من بهتر آن دیدم که در دانشکده کشاورزی کرج که مؤسسه آموزشی «شبانه روزی» بود و به دانشجوی هزینه ای تعلق نمی گرفت، نام نویسی کنم. ضمناً به کار کشاورزی به مراتب بیش از تعلیم و تدریس علاقه داشتم. این بود که دانشسرا را ترک گفتم و برای سال تحصیلی ۲۰-۱۳۱۹ در دانشکده کرج ثبت نام کردم.

^{۳۷} «پروفیسور محمود حسابی» در سال ۱۹۹۰ میلادی به خاطر خدمات ارزنده اش به علم «مرد علمی سال» شناخته شد. او در پاییز ۱۳۷۱ درگذشت.

^{۳۸} «عطاالله انصاری»، خاله زاده و شوهر خواهرم، که در سال ۱۳۷۰ درگذشت.

دانشکده کشاورزی کرج در آن زمان از سازمان های وابسته به وزارت کشاورزی بود. بیشتر تحصیل کرده های این مؤسسه به عنوان «کارشناس» در «املاک اختصاصی» رضاشاه و یا در وزارت کشاورزی استخدام می شدند و یا هرگاه آب و ملکی داشتند به کار در املاک خود می پرداختند. بدین سان این دانشکده دو گروه جوانان دانشجو را، از دو طبقه رو در روی یکدیگر، به خود جلب می کرد: از یک سوی فرزندان اشراف فئودال و زمینداران بزرگ^{۳۹} و از سوی دیگر، فرزندان طبقات کم درآمد و زحمتکش که رایگان بودن هزینه تحصیل و اقامت را در محیط شبانه روزی دانشکده مغتنم می شمردند. حضور تنگاتنگ دو گروه از جوانان وابسته به دو طبقه ناسازگار اجتماعی در یک مؤسسه آموزشی شبانه روزی نمی توانست، حتی در خفقان رضاشاهی، ماجراهای اجتماعی - سیاسی حادی را نپرواند.

من که در دانشسرای عالی با فعالیت های اجتماعی - صنفی دانشجویان آشنا شده بودم، با همفکری تنی چند از دانشجویان کشاورزی به تأسیس یک شرکت تعاونی (مصرف) اقدام کردیم. به یاد دارم بر سر انتخاب «هیئت مدیره» این شرکت تعاونی پیکاری درگرفت که فارغ از خشونت ها و برخوردهای تند فیزیکی نیز نبود و این خود سنگپایه یک رشته مبارزات اجتماعی - سیاسی حادی شد که پس از شهریور ۱۳۲۰ تا سالیان دراز در این مؤسسه آموزشی میان دانشجویان دو طبقه ناهمگون و ناسازگار جریان داشت، و این از ویژگی های دانشکده کشاورزی کرج در دهه ۲۰ به شمار می رود. سال تحصیلی ۲۰-۱۳۱۹ پایان یافت، تعطیلات تابستانی که با خود «شهریور» ۱۳۲۰ را آورد آغاز شد.

۴- شهریور ۱۳۲۰

تابستان ۱۳۲۰ که به شهر زادگاه خود اراک رفتم، شهر را در حال و هوایی دیگر یافتم: سوم شهریور نزدیک می شد و شم سیاسی مردم رویدادهایی را پیش بینی می کرد! حمله برق آسای آلمان هیتلری به سرزمین شوروی با هیاهوی فراوان پیش می رفت. بسیاری از جوانان بر اثر تبلیغات لگام گسیخته آلمانی ها بی صبرانه و سبکسرانه در انتظار

^{۳۹} «گل سرسید» این دانشجویان اشرافی «امیر اسدالله علم» فرزند «امیر شوکت الملک علم» بود که هر از چند گاه با اتومبیل و راننده به دانشکده کشاورزی می آمد، خودی نشان می داد، با برخی از استادان یا دانشجویان نزدیک و وابسته به خود گفت و گوهایی می کرد، سیگاری می کشید و می رفت. اشراف زادگان دیگر از آذربایجان، زنجان و خوزستان و مناطق فئودالی دیگر نیز بودند.

ورود سپاهیان فاشیسم روزشماری می کردند. و این حالت منحصر به شهر زادگاه من نبود. در واقع فاشیسم هیتلری در سال های آخر سلطنت رضاشاه با هیاهو و جنجالی که ستون پنجم آلمان در ایران برپا می کرد راه خود را می گشود. علاوه بر طبقه حاکم و پیرامونیان آن، بیشتر جوانان شهر به فاشیسم گرویده بودند. هواخواهی از آلمان هیتلری که جوانان به خاطر آن سینه سپر می کردند، مد روز شده بود. کم نبودند دانش آموزانی در میان ما که رؤیای «عظمت دیرین ایران شاهنشاهی» و سیادت «نژاد آریایی» را در سر می پروراندند.

بدین سان در شهر ما کار «سیاست» بالا گرفت: نوعی «سیاست» بدلی و فرمایشی که از شخص رضاشاه و اطرافیان او سر چشمه می گرفت و ستون پنجم آلمان بدان دامن می زد، بخشی از مردم شهر و به ویژه جوانان را مسحور خود ساخته و آنها را که هنوز خواب آلوده و گیج بودند در رؤیای شووینیستی بازپس گرفتن «هفده شهر قفقاز» فرو برده بود. بحث های طولانی و مکرر و بی پایان درباره «بیشرفت های برق آسای ارتش دلیر آلمان»، «برتری نژاد آریایی بر آنگلساکسن ها و جهودان»، «تجدید فر و شکوه شاهنشاهی ایران باستان» و گنده گویی هایی از این دست نقل مجالس و محافل شهر ما بود که جوانان شیفته هیتلر را در حیاط مدرسه و گوشه و کنار خیابان و بازاریان سرسپرده پول را در پای منقل های وافور به وجد و هیجان می آورد.

(اینجا برلین!)

اشراف زمیندار و بازرگانان بزرگ و پولداران رباخوار در ذهن خود انگلیس و آلمان را سبک و سنگین می کردند تا مگر شبح ارباب آینده خود را از پس پرده اوهام ببینند و بشناسند. هواخواهان ثروتمند فاشیسم هیتلری بدان سبب که «صدای آلمان» برنامه هایی به زبان فارسی می پراکند عموماً یک دستگاه رادیو که هنوز رواج نیافته بود خریده بودند تا صدای «اینجا برلین» «ارباب کیخسرو شاهرخ» گوینده بی تاب فرستنده آلمان را با گوش های خود بشنوند.

انبوه فاشیسم زدگان از بام تا شام شایعه می پراکندند که، مثلاً، هیتلر «پترزبورگ» را گرفت، از «حاجی طرخان» گذشت، «بادکوبه» را پشت سر نهاد و ... آمد! شایعه پراکنان، غروب آفتاب، درحالی که از این همه «پیروزی ها» سرمست شده بودند، یک راست به خانه می رفتند و پیچ دستگاه جادویی را که روی صفحه آن نقطه «اینجا برلین» را با دقت نشان کرده بودند، باز می گذاشتند و برای شنیدن خبرهای هیجان انگیز که آنان را تا ۲۴ ساعت «شارژ» می کرد در سکوت مطلق گوش به زنگ می نشستند. بسیاری از جوانان محل نیز با اشتیاق و بدون تکلف به این محافل می رفتند تا از پیروزی ها و پیشرفت های آلمان هیتلری به موقع با خبر شوند.

فرار رضاشاه («قدر قدرت»)

شهریور ماه فرا رسید. روز سوم شهریور ۱۳۲۰ ارتش‌های «متفقین»، بریتانیای کبیر و اتحاد جماهیر شوروی، در پی تسلیم اختاریه‌هایی به رضاشاه و حکومت او، که طی آنها اخراج عوامل جاسوس و خرابکار هیتلری از ایران و برچیدن پایگاه ستون پنجم آلمان^{۴۰} خواسته شده بود، از مرزهای کشور گذشتند. «ارتش شاهنشاهی ایران» که برای سرهم بندی کردن آن ملتی را به خون کشیده بودند، ارتشی که پایگاه منحصر به فرد قدرت و سیطره رضاشاه بود، یکشنبه از هم پاشید. بسیاری از فرماندهان بزرگ ارتش و نیروهای انتظامی مرزها و پست‌های کلیدی نظامی را رها کردند و با لباس میدل سراسیمه از تهران یا اصفهان سر درآوردند.^{۴۱} سربازان پادگان‌ها را ترک گفتند. سربازخانه‌ها غارت شد، حتی «اسب‌های مجار» که میلیتاریسم ایران بدان‌ها می‌بالید گرسنه و آواره از اصطبل‌های شاهنشاهی به کوچه‌های پایتخت سرازیر شدند. بخش عمده جنگ افزارهای غارت شده به دست سران شورشی ایلات و عشایر افتاد که در سال‌های بعد ماجراها به بار آورد. هرج و مرج عجیبی پدید آمد. گفته می‌شد سرلشگر «احمد نخجوان» وزیر جنگ رضاشاه دستور آتش بس و عدم مقاومت صادر کرده، سربازان وظیفه را مرخص کرده و در حقیقت ارتش را منحل ساخته است.

در آن روزها «علی منصور» نخست وزیر رضاشاه و «جواد عامری» وزیر امور خارجه او بودند که تازه هیچیک از آنان جرأت نداشتند حقایق را به شاه بگویند. به رضاشاه وحشت بزرگی دست داده بود. در پنجم شهریور حکومت «منصور» ناچار شد استعفا کند و بنا بر خواست مصلحت جویانه شاه، «محمدعلی فروغی» نخست وزیر شد و کابینه دوم خود را تشکیل داد.^{۴۲} روز ۲۴ شهریور، مجلس دست‌نشانده رضاشاه ولینعت خود را از

^{۴۰} جاسوسان و خرابکارانی به نام‌های «فرانتس مایر» و «شولتسه» در کار تشکیل جمعیت‌هایی علیه انگلیسی‌ها و روس‌ها سخت‌جلو رفته بودند. اینان خرابکاری‌ها را زمینه‌سازی می‌کردند، به احزاب هوادار آلمان هیتلری که اشخاصی مانند «نوبخت» (نماینده مجلس)، «سرلشگر زاهدی» و «دکتر متین دفتری» آنان را اداره می‌کردند، یاری می‌رساندند. شبکه پنهانی روس‌های مهاجر مخالف دولت شوروی نیز هم‌دست جاسوسان و خرابکاران آلمانی بود.

^{۴۱} در همان برخوردهای یکی دو روزه تعدادی از افسران، درجه‌داران و سربازان که در مرزهای شمال و جنوب و غرب کشور استقرار داشتند و به حکم وظیفه در برابر دشمنان ایستادگی کرده بودند کشته شدند، عده‌ای نیز در گیرودار جنگ و گریز با دشمن در بیابان‌های سوزان خوزستان از پای درآمدند. از جمله افسرانی که کشته شدند دریادار «غلامعلی بایندر» بود که از مرز دریایی «خرمشهر» پاسداری می‌کرد.

^{۴۲} «دکاءالملک فروغی» از رجال برجسته سیاسی-فرهنگی کشور بود. او مدت‌ها رییس «مدرسه علوم سیاسی» و از مدرسان آن به شمار می‌رفت که قبلاً نیز به نخست‌وزیری رسیده بود. مردی دانشمند و با استعداد و پرکار بود و آثار ادبی چندی از خود برجای نهاد. فروغی، در عین حال، از بنیادگذاران لژهای فراماسونی ایران بود و در موقعیتی قرار داشت که در بنیادگذاری سلطنت پهلوی و تأمین بقای آن و نیز در به

فرماندهی کل نیروهای مسلح برکنار کرد و او که تا آن زمان «اعلیحضرت قدرقدرت شاهنشاه ارواحنا فدا» بود زبوانه از سریر شاهی به زیر افتاد و در ۲۵ شهریور در مراقبت حقارتبار نیروهای انگلیسی از راه کرمان - بندر عباس به جنوب آفریقا برده شد. با پایمردی «محمدعلی فروغی» و موافقت «اینتلجنس سرویس» بریتانیا، فرزند ۲۲ ساله او بر تخت سلطنت نشست.

۵- برخوردی سرنوشت ساز

در یک بعدازظهر گرم مرداد ماه ۱۳۲۰ در دفتر «روزنامه اراک» با تنی چند از دوستان نویسنده گرم گفت و گو بوم، که جوانی خوش تیپ و خوشرو، با لبخندی بر ما وارد شد. سلام گفت و کنار میز نشست. دوست و همشهری نویسنده و شاعر ما - «ابوتراب جلی» - که سردبیر روزنامه اراک بود و در جمع ما حضور داشت، تازه وارد را معرفی کرد: آقای احسان طبری. طبری از یاران «دکتر تقی ارانی» از گروه «۵۳ نفر» بود که پس از گذراندن چند سال در «زندان قصر» اینک در اراک تبعید شده بود و در مراقبت شهربانی با مادر خود در شهر ما به سر می برد. طبری و من در همان نخستین نشست با یکدیگر دوست شدیم: بی تکلف پذیرفت که از همانجا با هم به خانه رویم و سر فرصت به گفت و گو نشستیم.

در آن جو سیاسی که شهر را در بر گرفته بود، هیچ چیز طبیعی تر از آن نبود که درباره جنگ و چگونگی جبهه های «آلمان - شوروی» گفت و گو شود. نقشه اروپا به دیوار آویخته بود و سر گفت و گوها را باز می کرد. او در کنار دیوار ایستاد و با مهارت یک کارشناس نظامی - آن گونه که به نظر من می رسید - وضع «جبهه شرق» و آخرین تحولات آن را از روی نقشه توضیح داد و در هر مورد چگونگی را تفسیر کرد.

او، برخلاف بیشتر کسانی که می شناختم، پیشرفت آلمان را نمی ستود. برعکس، ایستادگی دلاورانه «ارتش سرخ» و قهرمانی های «خلق های شوروی» را ستایش می کرد. واژه ها و مفاهیم تازه داشتند: دیکتاتوری فاشیستی، آلمان نازی، قهرمانی ارتش سرخ،

تخت نشاندن «محمد رضا شاه» نقش تاریخی بزرگی ایفا کرد. از جمله فعالیت های مهم او در شهریور ۱۳۲۰، تمدید مجلس سیزدهم، یعنی مجلس فرمایشی دست نشانده رضاشاه و سرسپرده امپریالیسم بود که در تداوم سلطنت پهلوی و نظام شاهنشاهی سهم برجسته ای داشت. رضاشاه فروغی را در جریان «شورش خراسان» یعنی «واقعه مسجد گوهرشاد» در ۱۳۱۴ خانه نشین کرد، و حالا، روز ۴ شهریور ۱۳۲۰، که به میانجیگری و کمک او نیاز پیدا کرده بود مجبور شد با همان شغل آبی و بدون محافظ شخصاً به خانه فروغی برود و زبوانه از او راه «نجات» بخواهد. بالاخره با اصرار ملتمسانه رضاشاه فروغی موافقت کرد که برای سلطنت پسرش اقدام کند.

ظرفیت دفاعی سوسیالیسم، کشور شوراهای، امپریالیسم و... هرچه بیشتر او سخن می گفت، پرسش های بیشتر در ذهن من برانگیخته می شد و مفاهیم و اندیشه هایی که بدان ها خوش گرفته بودم زیر و رو می شد.

نظر مرا درباره طرف های درگیر در جنگ پرسید. من تا آن زمان آمریکا و فرانسه را مهد دموکراسی — آن گونه «دموکراسی» که من فهمیده بودم — می پنداشتم. از انگلیسی ها بدی های بسیار شنیده و خوانده بودم و از سیاست های استعماری آنها، به ویژه درباره هندوستان، نفرت داشتم. سیاست «همسایه شمالی» را به پیروی از افکار عمومی، و به گونه ای مبهم، دنباله سیاست «بتر کبیر» و سایر تزارهای روسی در دست یافتن به «آبهای گرم» می انگاشتم. از «سوسیالیسم» چیزی نمی دانستم. «فاشیسم» در ذهن من همواره با دیکتاتوری رضاشاه، که از آن دل خوشی نداشتم، تداعی می شد.

«طبقه کارگر»

تا اینجا ضمن گفت و گوها به دو نقطه مشترک رسیده بودیم: طرفداری از «دموکراسی» و مخالفت با «دیکتاتوری» و «فاشیسم». همین توافق محدود و مشروط کافی بود که او «صد در صد» با نظر من موافق باشد و بر این پایه ادامه گفت و گوهای ما تضمین شود. تازه گفت و گوها گل انداخته بود که پرسید: به نظر تو راه آهن ایران را چه کسی ساخته است؟ بی تأمل گفتم: رضاشاه! از نگاه پرمعناى او دانستم که پرت گفته ام. او درباره «طبقه کارگر» که «آفریننده همه دستاوردهای مادی و فرهنگی جامعه بشری» است کلی سخن گفت و تأکید کرد که دفاع از منافع و حقوق و منزلت این طبقه وظیفه اساسی اخلاقی و انسانی همه عناصر آگاه و آزادیخواه است. سخنان دل نشین او درباره کارگران و زحمتکشان، صحنه هایی از زندگی کارگران را که دیده و شنیده بودم تداعی می کرد:

به یاد آوردم صحنه هایی از کار ساختمانی راه آهن ایران، در فاصله اراک - قم را که از میان کویر و شوره زار می گذشت. کارگرانی را می دیدم که در گرمای کشنده تابستان کویر، هنگام نیمروز، در دسته های پنج شش نفری ریل های بلند و سنگین و سبیر آهن داغ را بلند می کردند و با چند حرکت آهنگین و یک «یا علی!» دو سر آن را درست در محلی که باید روی تراورس های چوبی می نهادند و کارگران دیگر، بی درنگ، پیچ و مهره های آن را سفت می کردند. ساعتی بعد راه آهن صدها متر به پیش رفته بود. همچنین به یاد آوردم که در ساختن راه استراتژیک تهران - اهواز، چنان که گفته می شد، صدها کارگر زحمتکش از آوارگان ترک و لر و بختیاری و بویر احمد از صخره ها و پرتگاه های بلند لرستان می غلطیدند و فرو می افتادند و در راه ساختمان جاده استراتژیک «رضاشاهی» در قعر دره ها جان می سپردند.

در گفت و گو از کارگران ایران او می گفت طی دوران سلطنت رضاشاه در وضع طبقه کارگر ایران تحولی روی داده است: در برخی از شهرها — از جمله در اصفهان و مازندران

— کارخانه های بزرگ تأسیس یافته و شرکت نفت جنوب به بزرگترین پایگاه «طبقه» کارگر صنعتی» خاورمیانه، که ده ها هزار کارگر را در بر گرفته، مبدل شده است. هرچند من با مفهوم واژه طبقه به گونه ای آشنا بودم، اما تعریف او از «طبقه کارگر» برای من تازگی داشت. واژه «طبقه» را آن چنان که در زندگی روزانه با آن برخورد کرده بودم می شناختم: در روضه خوانی های هفتگی منزل «حاجی آقا» تقریباً همه مؤمنان اهل محل، از صنوف و رسته های مختلف و از نظر وضع اقتصادی بکلی متفاوت، در اتاق ها یا حیاط خانه کنار هم می نشستند. «شیخ عباس» نوکر دوره دیده «حاجی آقا» مأمور چای دادن به «مؤمنان» بود. گاه من نیز به او کمک می کردم. او خوب می دانست که چگونه از هریک از حاضران به فراخور وضع شان پذیرایی کند: در هر مورد، تعداد حبه های قند را کم یا زیاد می کرد، و به اقتضای سر و وضع هرکس، کنار هر فنجان چای به تفاوت از دو تا پنج حبه قند می نهاد. برای مجتهدها، حاجی های معتبر بازار، مالکان، رباخواران، اهل منبر و دلایان بزرگ در کنار هر استکان چای پنج حبه و برای آدم های میانه حال تا چهار حبه قند می نهاد. به فقیران و تهیدستانی چون خودش فقط دو حبه قند می رسید. همه عمایه به سرها مشمول پنج حبه قند می شدند... یا، مثلاً، هرگاه در خانه «حاجی آقا» به مناسبتی گوسفندی را قربانی می کردند و قرار بود بخشی از گوشت آن را میان همسایه ها تقسیم کنند، سهم همسایه های فقیر و بی چیز، اگر چیزی به آنها می رسید، بیش از یک قطعه دنبه یا استخوانی برهنه نبود؛ درحالی که یک تکه «ران درسته» به خانه «آقای معاون» فرستاده می شد.

توضیح او درباره «طبقه» و «جامعه طبقاتی» مباحث تازه ای را به میان می کشید.

((دهقانان))

از دهقانان سخن به میان آمد. تابلوهای زنده بسیار از نظرم گذشت: هرگاه از جلو ساختمان «فرمانداری» یا عمارت «دادگستری» شهر می گذشتی، با انبوهی از انسان های ژنده پوش و رنجور، از جمله زنان و کودکان و مردان سالخورده، که در پیاده رو خیابان کز کرده در خود فرو رفته بودند برخورد می کردی. آنان از جمله خانواده های ستمدیده روستایی بودند که از ظلم و درماندگی به جان آمده راهی شهر شده و نزد «اولیای امور» عارض شده بودند. روستاییانی را می دیدی که با سر و دست شکسته و کهنه پیچ شده کنار دیوار نشسته یا ایستاده با چشم های نگران رهگذران را به همدردی می خواندند. اینان از جمله ده نشینانی بودند که در جریان دسته بندی های سنتی ده و به تحریک «ارباب» یا مباشر او به ماجراهای خونین کشیده شده بودند. در حیاط ژاندارمری یا شهربانی همیشه روستاییانی نگاه داشته می شدند که بر اثر شکایت «ارباب ده» یا گزارش فلان «پاسگاه ژاندارمری» به اسارت به شهر آورده شده بودند تا «کیفر پدر سوختگی خود را ببینند.» در اداره «نظام وظیفه» وضعیت از هرجا بدتر و رقت انگیزتر

بود: سربازگیری در روستا، که همواره با ستم‌ها و درگیری‌ها و چه بسا کشتار مردم بی‌گناه همراه بود، بدبختی‌هایی جبران‌ناپذیر در پی داشت. ربودن قهرآمیز جوان‌های ده و اعزام آنها در حال اسیری به شهر و از آنجا به سربازخانه‌ها، در واقع سقوط اقتصاد لرزان خانواده و لاجرم مرگ از گرسنگی و بی‌برگی را به دنبال داشت.

جلو عمارت باشکوه زمینداران بزرگ و خان‌های شهرنشین و مجتهدان زمیندار و تاجر - مالکان نوکیسه، همواره گروهی از روستاییان را می‌دید که با اسب و خر و گوسفند و مرغ و اردک و خورجین‌ها و کوله‌بارهایی آکنده از فرآورده‌های ده به شهر آمده، برای تحویل «عوارض» و تقدیم «سیورسات» و به‌رحال برای دفع شر «ارباب» و مباشران او در انتظار باز شدن درهای بسته نشسته بودند و از زور خستگی و درماندگی چرت می‌زدند. در میدان مرکزی شهر، «گله به گله» روستاییانی غالباً بیلی در دست ایستاده بودند تا مگر «کارفرمایی» از راه برسد و یکی دو نفر از آنان را برای کارهای ساختمانی و حمالی و آب‌حوض‌کشی و کارهای دیگر به مزدوری با خود ببرد.

در یکی از گردش‌های تابستانی با یکی دو تن از دوستان، شب‌هنگام، به روستایی وارد شدیم. میزبان مهربان ما همه‌ده را زیر پا نهاد تا مگر چند عدد تخم مرغ برای پذیرایی از ما فراهم کند، نتوانست. هرچه بود به خانه ارباب در شهر برده شده بود. همچنین به خاطر آوردم که در یکی از روستاهای بیلاقی نزدیک شهر به دیدن یکی از بستگان ده نشین خود رفته بودم. وضعیت او را در مقایسه با سال پیش بسی بدتر و آشفته‌تر یافتیم. او ناچار شده بود قطعه زمین کوچک خود را برای بازپرداخت اصل و فرع بدهی‌هایش بفروشد و خود به اتفاق همسرش روزها را نزد دهقانی توانگر به کار مزدوری بپردازد.

سخن که بدینجا رسید، او گفت همه دهقانان در وضع اقتصادی - اجتماعی یکسان نیستند. در میان آنان دهقانان توانگر و مرفه نیز وجود دارد که دیگران را استثمار می‌کنند. او آنان را «خرده‌بورژوازی ده» می‌نامید. من به یاد آوردم روزی را که بنا بر دعوت روستازاده‌ای که با ما همکلاس بود همراه تنی چند از دوستان تحصیلی به روستای محل اقامت او، نه‌چندان دور از شهر رفتیم. تا آن زمان کمتر به ما دست داده بود که بر سر سفره‌ای چنان رنگین و اشتها آور بنشینیم.

این واقعیت که گروه‌های مختلف دهقانی با یکدیگر تفاوت دارند چیز تازه‌ای نبود. در شهر نیز این تفاوت آشکارا به چشم می‌خورد. آنچه در سخنان او تازگی داشت، این حقیقت بود که در «جامعه سرمایه‌داری» - که به تفصیل درباره آن سخن می‌گفت - دهقانان میانه‌حال به سرعت تجزیه می‌شوند: اکثریت آنان به خیل تهیدستان ده می‌پیوندند یا آواره‌شهرها و راه‌ها می‌شوند، و اقلیتی از آنان به توانگران ده مبدل می‌شوند. توده میانه‌حال شهرها نیز به همین منوال تجزیه می‌شوند. او در توضیح گفته

خود درباره «طبیعت دوگانه خرده بورژوازی» سخن می گفت: این مردم از آن جایی که کار می کنند و زحمت می کشند به «اردوی کار» گرایش دارند، و چون، در عین حال، به سهم خود استثمار می کنند، جانب سرمایه داران را می گیرند. آن عده از مردم خرده پا نیز که دور از استثمار دیگران هستند و از حاصل کار خود گذران می کنند، تحت تأثیر قشرهای وسیع میانه حال، چنین «طبیعت دوگانه» ای دارند.

تهیدستان و (مالکیت خصوصی)

با این سخنان، یک باردیگر آشنایان تهیدستی که در همسایگی ما، در نهایت تیره روزی، به سر می بردند در نظرم مجسم شدند: آن سه همسایه دیوار به دیوار ما که قبلاً نیز به مناسبتی از آنان یاد کرده ام و هریک «مالک» یک سوم از خانه ای محقر و نیمه ویران بودند که با افراد خانواده خود در آن به سر می بردند. حال و روز آن همسایه زحمتکش فقیری که در بازار شهر «شانه قالیبافی» می فروخت و دکانداران بازار او را «صوفی» می نامیدند تداعی شد. ما معمولاً با یکدیگر در کوچه و در راه خانه برخورد می کردیم. او همین که مرا می دید، به جای سلام و احوالپرسی سر به سوی آسمان بلند می کرد و با اشاراتی دلپذیر و البته اخم آلود از خدا می خواست که بساط قدری و ستم رضاخان را هرچه زودتر براندازد. من نیز با لبخندی او را تأیید می کردم. یک روز که به خانه باز می گشت او را دیدم که برخلاف معمول اخم بر چهره نداشت. نزدیک تر که شد دستش را با پاکت سر بسته ای که با خود می برد بلند کرد، چندان که من خوب آن را ببینم، و آهسته گفت: «خدا سایه این سگ پدر را از سر ما فقیر بیچاره ها کم نکند!» و چون بهت و حیرت مرا دید توضیح داد که آن روز پس از سال ها دوندگی توانسته بود «قباله مالکیت» دو دانگ سهم خانه «مسکونی» خود را از «اداره ثبت اسناد و املاک» دریافت کند و «به حق خود برسد!»

«طبری» همین که داستان همسایه تهیدست ما و «قباله مالکیت» او را شنید توضیح داد که در واقع این تهیدستان تیره روز که خود در اعماق تیرگی های فقر به سر می برند و از ستم و استثمار در رنج اند و چشم دیدن خانه های بزرگ و با شکوه توانگران را در همسایگی خود ندارند و آن را به حق حاصل کار و رنج زحمتکششان می دانند، این توده از پای افتاده، آن چنان به «مالکیت خصوصی» حقیر و ناچیز و رقت انگیز خود دل خوش کرده است، که با دریافت «سند ثبتی» یک کلبه ویران آرزوهای دیرین خود را برآورده می داند! و افزود: «بدون تردید هرگاه در آن ساعت از احتمال الغای «مالکیت خصوصی» چیزی به او می گفتم، جا به جا سگته می کرد!»

طی چند روزی که ما با هم بودیم، و او غالباً بعد از ظهرها به خانه ما می آمد، وقتان بیشتر به بحث درباره مقولاتی چون «سرمایه داری»، «فاشیسم» و «سوسیالیسم»

می‌گذشت. ضمن گفت و گو دربارهٔ این مفاهیم که عموماً برای من جالب بود و تازگی داشت سخن به طرح مقولاتی کشیده می‌شد که غالباً از حد دانش من سخت فراتر می‌رفت و او می‌کوشید با بیانی ساده فهم آن‌ها را برای من کم و بیش هموار سازد: «مارکسیسم»، «ایده ثلوثی»، «ماتریالیسم تاریخی و فلسفی»، «دیالکتیک طبیعت و انسان»، «زیربنا»، «روبنا» و... که گفت و گو دربارهٔ آن‌ها بعد از ظهرهای بلند شهریور ماه را پر می‌کرد.

۶- چگونه عضو حزب تودهٔ ایران شدم

۲۶ شهریور ۱۳۲۰ «شاه جوان» وادار شد فرمانی را دایر بر بخشودگی یک چهارم از مدت محکومیت زندانیان سیاسی صادر کند.^{۴۳} با صدور این فرمان گروهی از زندانیان و تبعید شدگان — از جمله عده‌ای از «کمونیست»ها — از قیدوبند شهربانی «سریاس مختاری» رهایی یافتند و به گفتهٔ خود طبری «آزاد و بله و رها» برای رایزنی دربارهٔ کار مهمی که در اندیشه می‌پروراندند در تهران گرد آمدند.

«احسان طبری» نیز که دوران تبعید او به سر آمده بود، خداحافظی کرد، نشانی تهران خود را داد و «به امید دیدار» رهسپار تهران شد. هنگام خداحافظی نیز با تأکید از من خواست که در نخستین فرصت او را در تهران دیدار کنم، چرا که معتقد بود «خبرهای مهمی در پیش است.»

تعطیلات تابستانی پایان یافت و من نیز به تهران رفتم. وضع تهران دگرگونه شده بود: همگان از آنچه طی بیست سال دیکتاتوری بر این کشور گذشته بود می‌گفتند و می‌نوشتند. اما هیچکس نمی‌گفت و نمی‌نوشت که اینک چه باید کرد. در اندک زمانی دسته‌های سیاسی بسیار و روزنامه‌های گوناگون چون قارچ روییدند. روزنامه‌ها عموماً، و حتی روزنامهٔ درباری «اطلاعات» که نمی‌خواست از «قافله» وا بماند، با ناسازگویی به «رضاخان» صفحه‌های خود را پر می‌کردند و از چپ و راست به او و رژیم دیکتاتوری او می‌تاختند. حتی وکلای دست‌نشاندهٔ «شاه سابق» در مجلس سیزدهم به انتقاد از سیاست او پرداختند و فرار او را از کشور با عبارت «الخیر فی ما وقع» بدرقه کردند.^{۴۴}

^{۴۳} قانون عفو عمومی زندانیان سیاسی در ۲۴ مهرماه همان سال از مجلس گذشت.

^{۴۴} سخن مشهور «سید یعقوب انوار» نمایندهٔ مجلس سیزدهم و مداح رضاشاه در همهٔ سال‌های سلطنتش.

بعد از ظهر یکی از روزهای آبان بود که «طبری» را با قرار قبلی در تهران یافتیم.^{۴۵} بی درنگ گفت: «دیدید گفتم خبرهایی در پیش است؟» سپس به اختصار همان طور که در پیاده رو «خیابان سپه» ایستاده بودیم، از تأسیس «حزب توده ایران» خبر داد و گفت: در تاریخ هفتم مهرماه جمعی از رفقا با مشارکت تنی چند از آزادیخواهان قدیمی و روشنفکران «هیئت مؤسسان» حزب را تشکیل دادند. این هیئت برای تدارک تأسیس حزب یک کمیته موقت ۱۵ نفری را که در رأس آن «سلیمان محسن اسکندری»، از رجال دمکرات صدر مشروطیت، قرار دارد، انتخاب کرده است.^{۴۶} درحالی که همچنان در پیاده رو کنار خیابان ایستاده بودیم از او پرسیدم: آیا این همان جریان «سوسیالیستی» نیست که از آن سخن می گفتی؟ بی درنگ پاسخ داد: نه! فعلاً نه، اما بعداً چرا!

بالاخانه ای در خیابان استانبول

با هم به محلی که جمعی از رفقای عضو حزب نوپای توده گرد آمده بودند رفتیم.^{۴۷} در خیابان «استانبول» در بالاخانه ای که قنادی معروف «نوشین» — پاتوق روشنفکران تهران — در طبقه هم کف آن بود، گروهی گرد آمده بودند. جلسه تازه پایان یافته بود. برخی از حاضران در گوشه سالی نسبتاً بزرگ، کنار میز ماشین تحریری ایستاده با شخصی که متنی را ماشین می کرد سرگرم گفت و گو بودند. دیگران در گروه های سه چهار نفری ایستاده دود می کردند و گپ می زدند. تصمیم جلسه روی کاغذی که دست به دست می گشت نوشته شده بود: نخست تلگرامی بود از جانب «حزب توده ایران» خطاب به

^{۴۵} جلو ساختمان شرکت نفت، واقع در ابتدای «خیابان سپه». در آن زمان «مصطفی فاتح»، از مدیران با نفوذ «شرکت نفت ایران و انگلیس»، که از نظر مبارزات ضد فاشیستی با «توده ای ها» در تماس بود، به استخدام طبری در آن شرکت کمک کرده بود.

^{۴۶} در کمیته موقت مأمور تأسیس حزب توده ایران، علاوه بر «سلیمان محسن اسکندری» شخصیت های زیر، که بیشتر آنان بعداً در شمار رهبران حزب شهرت یافتند، عضویت داشتند: دکتر رضا رادمنش، عبدالحسین نوشین، دکتر مرتضی یزدی، دکتر محمد بهرامی، آرداشس آوانسیان، رضا روستا، ایرج اسکندری، عباس اسکندری، علی امیرخیزی، محمود بقراطی، محمدعلی شریفی، نورالدین الموتی، عبدالصمد کامبخش، و ابوالقاسم اسدی.

کمیته موقت در آغاز کار اطلاعیه ای با امضای «سلیمان محسن اسکندری» منتشر کرد و طی آن تشکیل حزب توده ایران را اعلام کرد. در «اطلاعیه» هدف های اساسی حزب چنین اعلام شده بود:

- ۱- به دست آوردن آزادی هایی که بموجب قانون اساسی برای ملت ایران شناخته شده است.
- ۲- جلوگیری از ارتجاع و استبداد با اتکای قدرت جمعی توده ایران.

^{۴۷} آن محل، دفتر کار «عباس اسکندری» از مؤسسان حزب بود. چند ماه بعد روزنامه «سیاست» که به نام خود او بود به عنوان «ارگان مرکزی حزب توده ایران» در آن محل تنظیم و منتشر می شد.

نخست وزیر — «محمدعلی فروغی» — که به او هشدار می داد که سیاست خفقان و سرکوب گذشته را تجدید نکند و برای آزادیخواهان، از جمله حزب توده ایران، محدودیت و مزاحمت به وجود نیاورد. دیگری تلگرامی به عنوان «ژنرالسیموس ژوزف استالین» بود که طی آن استادگی و پایداری قهرمانانه ارتش سرخ و خلق قهرمان شوروی را در مقابله با هجوم سپاهیان هیتلری می ستود و تبریک می گفت. آن تلگرام ها را به من هم نشان دادند که بی درنگ امضاء کردم. چند لحظه پیش از آن نیز با معرفی طبری و شخص دیگری که نشناختم آنکت (درخواست) عضویت حزب توده ایران را امضاء کرده بودم.

آن شب را درست نتوانستم بخوابم. شوق و هیجان سراسر وجودم را فرا گرفته بود. شوق ورود به جهانی نو، شوق دانشجویی که سال ها با بی تفاوتی و ولنگاری در اندیشه های بی سر و ته خود غلت می زد و حالا ... می دانست که چه می خواهد و چه می کند. دست کم می دانست که در راه رسیدن به یک هدف — جلوگیری از تجدید دیکتاتوری — مبارزه می کند و اینک نخستین گام را، آرمانخواهانه، در راه این هدف برداشته است. شوق و هیجان شاگرد مدرسه ای که در هیچ جا به حساب نمی آمد و حالا به اتکای یک تشکیلات هدفمند برای نخست وزیر کشور تعیین تکلیف می کند و بالاتر از آن به «استالین» تلگرام تبریک می فرستد! با این همه، بدخواهی من در آن شب سبب دیگری نیز داشت: آه اگر هیتلر پیروز شود و آلمانی ها به ایران سرازیر شوند؟! بامداد که از خانه بیرون شدم انگار همه رهگذران می دانستند که من دیروز عضو «حزب توده ایران» شده ام. برای نخست وزیر مملکت پیام فرستاده و به او هشدار داده ام و به «استالین» تبریک گفته ام!

«با هر گونه استعمار کشور ایران مبارزه کنید!»

یک سال پس از بنیادگذاری حزب توده، نخستین «کنفرانس ایالتی تهران» برگزار شد.^{۴۸} من نیز به نمایندگی از حوزه دانشجویی کرج در آن شرکت داشتم. کنفرانس فعالیت یکساله حزب را مورد بررسی قرار داد: حزب توده ایران به سرعت به یگانه نیروی سیاسی سازمانیافته ایران مبدل شده بود. نخستین قدرت نمایی حزب چهار ماه پس از تأسیس آن — در ۱۴ بهمن ۱۳۲۰، سالگرد شهادت دکتر تقی ارانی — روی داد. من و تنی چند از دانشجویان دانشکده کرج برای حضور در یک میتینگ به تهران آمده بودیم. انبوه جمعیت، رفقای مرا سخت تحت تأثیر قرار داد. به رغم مخالفت حکومت و با وجود جلوگیری نیروهای انتظامی از برگزاری میتینگ و اقدام به بستن راه ها، حزب توانست در

^{۴۸} در تاریخ ۱۷ مهرماه ۱۳۲۱.

«ابن بابویه» که آرامگاه «ارانی» در آنجا بود مراسم یادبود با شکوهی را اجرا کند. از آن پس دیگر هیئت حاکم نتوانست این حزب را نادیده انگارد. هنوز سال ۱۳۲۰ به پایان نرسیده بود که روزنامه ضدفاشیستی «مردم»، و چند هفته پس از آن روزنامه «سیاست» ارگان مرکزی حزب، انتشار یافتند.^{۴۹}

باری، نخستین کنفرانس ایالتی تهران همان «کمیته موقت» زمان تأسیس را، با مختصر تغییراتی، در مقام خود ابقا کرد که تا تشکیل «نخستین کنگره» حزب را اداره کند، یک «کمیسیون تفتیش» برگزید، صدارت «سلیمان محسن اسکندری» را تأیید کرد و شعارهای محوری زیر را با تحسین و لهله مورد تصویب قرار داد:

— کارگران، دهقانان، پیشه وران، روشنفکران بر علیه ارتجاع و استبداد متحد شوید!

— با هرگونه استعمار کشور ایران مبارزه کنید!

و شایان توجه است که پس از گذشت بیش از نیم قرن از آن زمان، این شعارها هنوز چکیده و جوهر خواست های اساسی جامعه انقلابی ایران را بازتاب می کند!

پیشرفت روحیه انقلابی توده ها به گونه ای بود که این شعارها با سرعت به ژرفای جامعه ستمدیده و استعمارزده ایران راه یافت.

«آزادی»

با حضور در سالن کنفرانس ایالتی تهران، برای نخستین بار در زندگی ام بود که در مجلس بزرگ و با شکوهی شرکت می کردم که در آن بیشتر سخنرانان درباره کارگران و دهقانان و توده ستمدیده زحمتکشان ایران سخن می گفتند. با آن که من در این یک سال عضویت در حزب توده ایران با حضور در مجامع و حوزه های حزبی و از طریق مطبوعات با مقولات گوناگون اجتماعی - سیاسی و مسایل سازمانی آشنا شده بودم، با این همه، مجلسی با این عظمت، سرشار از عشق به مردم و خدمت به وطن، غمخواری کارگران و زحمتکشان و کینه و نفرت نسبت به دشمنان خلق ندیده بودم. تا یک سال پیش هرچه بود مجالس «پرورش افکار» بود و جان نثاری در پیشگاه «اعلیحضرت قدرقدرت شاهنشاه» و تجلیل «خاندان جلیل سلطنتی»، یا مجالس وعظ و روضه خوانی و عزاداری و تعزیه خوانی و ذکر مصیبت «آل عبا» و «اهل بیت».

برای نخستین بار در مجمع با شکوهی حضور یافته بودم که در آن از امپریالیسم و

^{۴۹} روزنامه «مردم» در ۱۱ بهمن ماه ۱۳۲۰، و «سیاست» در ۳ اسفند همان سال، آغاز به انتشار کردند. در نخستین کنفرانس ایالتی تهران روزنامه «رهبر» به مدیریت «ایرج اسکندری» به جای «سیاست» ارگان مرکزی حزب شد.

فاشیسم با خشم و نفرت سخن می‌رفت و پیکار موفقیت‌آمیز حزب توده به ضد طاعون فاشیسم و مبارزه برای جلوگیری از بازگشت دیکتاتوری رضاشاه با کف زدن‌های شور انگیز تحسین و تشویق می‌شد. انگار خواب می‌دید: تشکیل «حکومت دمکراتیک» که نماینده اکثریت خلق‌های ستمدیده ایران باشد، اجرای قانون اساسی انقلاب مشروطیت و تأمین آزادی‌هایی که در آن قانون تصدیق و تصویب شده است، دادن حقوق سیاسی به زنان، تصویب قانون ۸ ساعت کار برای کارگران، واگذاری زمین به دهقانان و... هر یک از این مواد قطعنامه مصوب نخستین کنفرانس ایالتی تهران کافی بود تا تو را به عالم دیگر، به جهانی سراسر عشق و آرامش و نیکی و صفا و امید، رهنمون شود.

در کنفرانس تهران از حقوق دهقانان زحمتکش ایران با این عبارت دفاع می‌شد: «تقسیم بلاعوض املاک خالصه و املاک اختصاصی رضاشاه بین دهقانان، بازخرید املاک اربابی و تقسیم بلاعوض آنها میان دهقانان.» و تو، در دل می‌گفتی آیا روزی را خواهیم دید که زمین اربابان بزرگ میان دهقانان تقسیم شود؟!!

بیش از هر چیز «اجرای آزادی‌های مصوب در قانون اساسی انقلاب مشروطیت» به دلم نشست. یک سال پیش بود، بهار سال ۱۳۲۰، که من با ترن از تهران به کرج می‌رفتم. دانشجوی دانشکده کشاورزی بودم. آن روزها امتحانات آخر سال در جریان بود. در قطار راه آهن پاسبانی که با مأمور کنترل بلیت‌ها همراه بود، جوان دانشجویی را که بلیت نداشت کتک می‌زد. من به دفاع از دانشجوی برخاستم. پاسبان از او دست کشید و با خشونت بیشتر به من پرداخت. کار بدانجا کشید که در ایستگاه کرج ما دو نفر را توقیف کردند تا پاسگاه تکلیف مان را معلوم کند. اگر اتفاقاً «دکتر جلالی» استاد دانشگاه تهران و تنی چند از مسافران دیگر که از این قلدری و بی‌قانونی سخت متأثر شده بودند پایمردی نمی‌کردند، معلوم نبود چگونه باید «تکلیف ما معلوم شود»!

«سپهد امیراحمدی» حاکم نظامی تهران

پیشرفت حزب، اما، با کندی و دشواری همراه بود: سقوط حکومت رضاشاهی و فروپاشی دیکتاتوری بیست ساله تغییر در وضع طبقاتی دستگاه حاکم پدید نیآورده بود. همان مجلس فرمایشی رضاشاه که «فروغی» به مردم انقلابی ایران تحمیل کرده بود، همچنان برقرار بود. زمام امور کشور چون گذشته در دست زمینداران بزرگ و کمپرادورها بود که با زور سر نیزه قلدرهایی چون «سپهد امیراحمدی»، و با مقررات مستبدانه «حکومت نظامی»، مردم را در اسارت میلیتاریسم نگاه داشته بودند. سرکوب و خفقان به ویژه در شهرستان‌ها حد و مرزی نمی‌شناخت. شورش‌های متعدد غارتگرانه سرکرده‌های ایلات و عشایر جنوب و مرکز، که عموماً بر اثر چپاول سربازخانه‌ها مسلح شده بودند، پیشرفت حزب را در بیشتر مناطق کشور با دشواری‌های بزرگ و دردهای فزاینده فراوان رو در رو می‌ساخت. نفوذ مطلق شرکت انگلیسی نفت جنوب نیز در خوزستان

دسترسی حزب را به کارگران نفت تا حدود زیاد ناممکن ساخته بود. نفوذ گسترده عوامل فاشیسم و آلوده شدن بسیاری از جوانان با روحیات و گرایش های فاشیستی کار حزب را باز هم دشوارتر و پیچیده تر می ساخت. پاره کردن و سوزاندن روزنامه های ضد فاشیستی «مردم» و شکستن سر و دست نوجوانان روزنامه فروش و بورش به دفاتر و مراکز حزبی فروش مطبوعات و آتش زدن و غارت کردن آنها و رقص و پایکوبی در مراسم «روزنامه سوزان» در چهار راه ها و میدان های شهر از دردهای روزانه حزب توده ایران در آن زمان بود. من خود در میدان توپخانه تهران دیدم پسرک روزنامه فروشی را که «ابراهیم» نام داشت، قلدرهای فاشیست زیر مشت و لگد می کوبیدند، و در کنار او دسته های روزنامه های «مردم» را که از او به غنیمت گرفته بودند به آتش می کشیدند. فقط پس از بهمن ۱۳۲۱ بود که بر اثر شکست سرنوشت ساز آلمان هیتلری در «استالینگراد» امواج فاشیسم گرای فروکش کرد.

۷- دانشکده کشاورزی کرج

در مهرماه ۱۳۲۰ که به دانشکده کشاورزی بازگشتم، جو دانشکده را دگرگونه دیدم. با ورود متفقین به ایران سه «استاد» آلمانی که در دانشکده تدریس می کردند، گریختند و یا دستگیر شدند. مأموریت اصلی این «استادان» که به زبان فرانسه درس می دادند، فعالیت های جاسوسی و خرابکاری و زمینه سازی برای ستون پنجم آلمان در ایران بود. پس از بیرون راندن «استادان» آلمانی، سر و کله جانشینان آمریکایی آنها پیدا شد. از آنجایی که دانشجویان به زبان انگلیسی آشنا نبودند، استادان آمریکایی با دستگیری «مترجم» تدریس می کردند و چون مترجم معمولاً به درستی از عهده بیان مطالب تخصصی بر نمی آمد، ما که همواره مترصد فرصتی برای شلوغ کاری بودیم، استاد و مترجم را دست می انداختیم و در میان لبخندهای پروفیسور که نمی فهمید موضوع از چه قرار است نظم کلاس را برهم می زدیم. استاد آمریکایی ما در رشته «خاک شناسی» پروفیسور «پیتمن» نام داشت و مترجم او «دکتر صادق آهی» از تحصیل کرده های آمریکا بود که به گفته بیچه ها «به قدر گاو نمی فهمید!» «پیتمن»، صرف نظر از شلوغکاری دانشجویان، بخشی از وقت کلاس را، با دقت و وسواس تمام، به نوشتن نام خود با حروف فارسی در دفتر حضور و غیاب کلاس می گذرانید و چون این دفتر از جمله اسناد پرداخت دستمزد او به شمار می رفت، او در نوشتن نام خود، ولو با صرف چند دقیقه، هرگز غفلت نمی کرد. نوشتن واژه «پیتمن» با نقطه های زیاد در بالا و پایین، و دندان ها، واقعاً برای او دشوار

بود. بچه ها هم در دست انداختن وی واقعاً شاهکار می کردند.^{۵۰}

شب های دانشکده

معمولاً همکلاسی ها تا پاسی از شب گذشته در گروه های چند نفری در خوابگاه ها یا در صحن دانشکده گرد می نشستند و گاه تا نیمه های شب سیاست می یافتند. جو دانشکده به ویژه به سبب محیط شبانه روزی آن سخت «سیاسی» شده بود. گفت و گوها از سیاست به فلسفه و اقتصاد و جامعه شناسی می گرایید. در میان مسایل فلسفی، بحث درباره «خلقت» و «خالق» جای عمده ای داشت. «ایده آلیست»ها و در واقع مذهبی های دوآتشه نه تنها نظریات «ماتریالیست»ها را که من نیز در شمار آنان بودم، با خشونت رد می کردند، بل همواره آمادگی داشتند که «حسابشان را خوب برسند» و این «به حساب رسیدن» از جمله شامل کتک زدن و مجروح کردن و دست و پا بستن و پتو پیچ کردن و به آب انداختن و انواع «حزب الله» بازی هایی از این دست بود!

درباره مسایل اجتماعی - اقتصادی، گفت و گو درباره «مسئله مالکیت زمین» و زمینداری های وسیع فئودالی، پایان ناپذیر بود. این بحث نیز به زد و خوردها می کشید و اشراف زادگان همکلاسی ما، و کلاس های دیگر، که نمی توانستند مخالفت با سلطه دیرپای خانوادگی خود را تاب آورند، برای متقاعد ساختن طرف به هر وسیله ای دست می زدند. گفتنی است که بیشتر «متشرعین» و مذهبی های دوآتشه با آنها «جبهه واحدی» تشکیل می دادند. اما گفت و گوها بیشتر سیاسی و پیرامون مسایل روز بود. جمعی از دانشجویان، به ویژه اشراف زادگان و پیروان آنان، «خدمات رضاشاه» را می ستودند و او را نابغه ای می دانستند که برای نجات ایران کمر همت بسته بود. برخلاف آنان، دانشجویان بسیاری بودند که دوران رضاشاهی را دوران تیره روزی ملت ایران می دانستند. من از جمله اینان بودم.

مشاجرہ درباره «حقانیت» هیتلر یا استالین نیز یکی از سرچشمه های کشمکش ها و از موارد تند و تعصب آمیز اختلاف ها بود. در این میان خبرهای جبهه جنگ که همه ما با علاقه آن را پی می گرفتیم، پرشورترین و گسترده ترین موضوع هایی بود که نه تنها شب ها، بل در همه روزها نیز زمینه ساز گفت و گوها و احیاناً زد و خوردها بود. به تدریج که خطوط جبهه جنگ به سود شوروی دگرگونی می یافت و پیشروی برق آسای سپاهیان هیتلر متوقف می شد و متقابلاً ایستادگی قهرمانانه و در پی آن پیشروی های ارتش سرخ نمایان

^{۵۰} یک روز سر کلاس دانشجویی از او فرمول (CACAO) را پرسید. او به تصور آن که این واژه فرمول شیمیایی اجزای خاک است، مدتی تخته سیاه را نوشت و پاک کرد و عرق ریخت. سرانجام یکی از ته کلاس گفت: نکند آقا این همان «کاکائو» باشد!

تر می‌گردید، به ویژه در جریان نبردهای لنینگراد و مسکو و مینسک و سرانجام استالینگراد، هواداران هیتلر از نفس می‌افتادند. بر اثر این دگرگونی‌ها مخالفان فاشیسم — و طبعاً هواداران «کمونیست» — ها — رفته رفته پیشی می‌گرفتند، تا جایی که اکثریت دانشجویان دانشکده را تشکیل می‌دادند. به گفته طنزآمیز یکی از استادان آمریکایی دانشکده^{۵۱} «در آغاز تنها دو نفر کمونیست در دانشکده بود، حال فقط دو نفر غیر کمونیست باقی مانده اند!»

آن دو نفر «کمونیست»، «حسین ملک» (برادر خلیل ملکی) و من بودیم که در ماه‌های اول پس از شهریور ۱۳۲۰ انواع مخالفت‌ها و واکنش‌های تند و تعصب‌آمیز را تاب می‌آوردیم. به ویژه «حسین ملک» با لهجه غلیظ آذری و برخورد‌های تند و خشونت‌آمیز و ظاهری خشن و ناهنجار و خشک، به مراتب بیش از من آماج حمله‌های برنامه‌ریزی شده مخالفان قرار می‌گرفت. بعدها دانشجویان دیگر، و قبل از همه «حمزه پورحمزه» و «گورگیس منصوریان» به ما پیوستند. ما توده‌ای‌های دانشکده، به کارخانه مقوا سازی کرج می‌رفتیم و در یک حوزه حزبی، که به مسئولیت «علی امیرخیزی» در آنجا برگذار می‌شد، شرکت می‌کردیم.

(پیام به رفقا!)

از همان زمان که نام «حزب توده ایران» بر سر زبان‌ها افتاد، تلاش همه جانبه‌ای، که طی ده‌ها سال با وسعت و سرسختی ادامه داشت و هنوز هم ادامه دارد، برای بدنام کردن و به انزوا کشانیدن آن نهاد معتبر سیاسی - اجتماعی آغاز گردید. از جمله آن که این حزب را زایده‌ای از سازمان‌های سیاسی شوروی در ایران و توده‌ای‌ها را در ارتباط مستقیم با روسها و وابسته به آنها، وانمود می‌کردند. به یاد دارم، در زمستان ۱۳۲۰ که نان در تهران کمیاب بود و خواربار عمدتاً جیره بندی شده بود، و دانشکده کشاورزی کرج نیز برای تأمین خوراک دانشجویان در تنگنا قرار داشت، روزی، در جمع دانشجویان، رییس دانشکده — مهندس پرویز عدل — خطاب به من گفت: «به رفقای‌تان — منظورم روسهاست — بگوئید که دانشکده کشاورزی کرج برای خوراک دانشجویان برنج ندارد. به ما اجازه بدهند برنج مورد نیاز خود را از شمال وارد کنیم.» واقعیت هرچه بوده باشد، آقای رییس دانشکده خوب می‌دانست که من نه سر سیر و نه ته پیازم و در موقعیتی نیستم که پیام او را به «روس‌ها» برسانم. منظور او از این سخن و نظایر آن نشان دادن کینه‌شان به حزب توده ایران و وانمود ساختن «وابستگی» آن به بیگانگان و لاجرم تحت تأثیر قرار دادن دانشجویان بود.

^{۵۱} پروفیسور «کولتز» که با همکار چینی خود بخشی از مزارع آزمایشی را اداره می‌کرد.

۸- نخستین حوزه های حزبی

چنان که قبلاً نیز اشاره کردم، من از آبان ۱۳۲۰ که عضو حزب توده ایران بودم تا تنی چند از دانشجویان و کارگران کرج در یک حوزه حزبی شرکت می کردم. روزهای جمعه نیز در یک حوزه روشنفکری، که در واقع «کلاس کادر» به شمار می رفت، حضور می یافتم.

در کرج، مسئول و گوینده حوزه رفیق فقید «علی امیرخیزی» بود که پیش از شهریور ۲۰ در آن شهر به حال تبعید به سر می برد و پس از آن تاریخ نیز در سمت رییس «کارخانه مقواسازی» کرج در همان شهر مانده بود.

امیرخیزی با سجایای اخلاقی و شخصیت اجتماعی خود ما را تحت تأثیر قرار داده بود. در آغاز پنج نفر بودیم، اما به تدریج افراد دیگری از کارگران و دانشجویان به ما پیوستند. در ابتدای کار کتاب و روزنامه ای در دسترس نداشتیم. تنها روزنامه ما، نشریه «دوست ایران» بود که سفارت شوروی در تهران آن را منتشر می کرد. امیرخیزی وظیفه کتاب و روزنامه را برعهده داشت و سخنان او، به طور عمده، مطالب زیر را در بر می گرفت: اصول مرام حزب توده ایران، با تکیه بر استقلال و آزادی کشور و دفاع از حقوق و منافع زحمتکشان ایران؛ فاشیسم و ناسیونال سوسیالیسم هیتلری و خطرهایی که از آن جانب جهان و ایران و تمدن بشری را تهدید می کرد؛ اصول سوسیالیسم؛ خبرهای مهم سیاسی ایران و جهان به ویژه خبرهای جبهه های جنگ، و بالاخره، رویدادهای مهم محل کار و تحصیل.

در تهران، در آن «حوزه روشنفکری» که در شهر تشکیل می شد، وضعیت به گونه ای دیگر بود. این حوزه با گویندگی «احسان طبری» در یکی از خانه های تهران و با حضور تنی چند از روشنفکران «کمونیست» برگزار می شد. آن گونه که پس از حدود پنجاه سال به یاد دارم، جلسه ها در خانه «مهندس تقی مکی نژاد» و با حضور خود او و «انور خامه ای»^{۵۲} و «طبری» و دو سه تن دیگر ظاهراً از گروه «۵۳ نفر» تشکیل می شد و در آن زمان یک «محل کمیونیستی» در حاشیه سازمان حزب توده، تلقی می گردید. در این حوزه کتاب های «مارکسیستی-لنینیستی»، از جمله «مسایل لنینیسم» نوشته استالین، «اقتصاد سیاسی» و «تاریخ حزب کمونیست شوروی»، که در واقع ستایش نامه ای از استالین بود، خوانده می شد و مورد بحث قرار می گرفت. این کتاب ها عموماً به زبان

^{۵۲} انور خامه ای در آن زمان، و تا تشکیل کنگره اول، هنوز عضو حزب نبود.

فرانسه و چاپ شوروی بود.

«سنگاپور، سنگاپور!»

با آن که در بحث سیاسی حوزه ها و کلاس های کادر و مطبوعات حزبی، و اصولاً در خط مشی سیاسی حزب، از ائتلاف جهانی ضد هیتلری — ائتلاف انگلیس، شوروی و آمریکا — دفاع می شد و آن را برای رهایی بشریت از «طاعون فاشیسم» یک ضرورت تاریخی - جهانی می شمردند، با این همه، ته دل بسیاری از ما به دفاع از انگلیس رضایت نمی داد. به یاد می آورم زمانی که ژاپنی ها در اقیانوس هند سپاهیان هندی امپراتوری انگلیس را از «سنگاپور» بیرون راندند، موجی از هیجان و شادمانی در میان توده ضد انگلیسی ایران برانگیخته شد: بسیاری از جوانان و نوجوانان ایران، گروه گروه، در کوچه ها و خیابان های تهران به راه می افتادند و با فریادهای آهنگین «سنگاپور، سنگاپور!» و با ضرب گرفتن و کف زدن و سوت کشیدن ابراز احساسات می کردند. من نیز از این گونه احساسات برکنار نبودم. شبی با یکی دو تن از دوستان از پیاده رو غربی خیابان فردوسی، در امتداد دیوار سفارت انگلیس، می گذشتم. جلو در بزرگ سفارت دو سرباز هندی بلندقد و تمام مسلح به حالت «خبردار!» پاس می دادند. همین که من خود را در برابر آنان یافتم، بی اختیار رو در روی یکی از آنان ایستادم و فریاد کشیدم «سنگاپور، سنگاپور!» هنوز این فریاد در سکوت شبانه خیابان فردوسی طنین انداز بود که ناگهان آن سرباز هندی، مجهز با پوتین های زمخت و ستبر و سنگین، چنان لگدی به زیر زانوی چپ من نواخت که به زحمت توانستم خود را از فرو افتادن در جوی پراز لجن و برخورد با سنگ های آن حفظ کنم. با هر جان کدنی بود، با کمک دوستان از جای برخاستم و لنگ لنگان از آن محل دور شدم. روزی چند در بستر افتادم و فقط پس از چند هفته از درد دیرپای زانو اندکی رهایی یافتم، دردی که پس از گذشت بیش از نیم قرن از نو بازگشته است!

۹- برخورد با توده ها، نخستین آزمون

در بهار سال ۱۳۲۲ که سال پایانی تحصیلات دانشکده ای ما بود، به خاطر خواست های صنفی - دانشجویی، و در پی اعتراض های قبلی به اعتصاب دست زدیم. در جریان اعتصاب سالن غذاخوری و خوابگاه دایر بود، فقط سر کلاس حاضر نمی شدیم. دانشجویان کلاس های دیگر نیز به لحاظ همبستگی، به اعتصاب گرویدند. در آن زمان «کانون مهندسين» تهران هم اعلام اعتصاب کرده بود، و در دانشگاه نیز جنبش اعتصابی راه می افتاد. خواست های اصلی ما، دانشجویان کشاورزی کرج، یکی جدا شدن دانشکده

کشاورزی از وزارت کشاورزی و پیوستن آن به «دانشگاه تهران» بود و دیگری به رسمیت شناختن عنوان «مهندس» در مورد تحصیل کرده های کشاورزی کرج. اعتصاب تا پایان سال تحصیلی که مصادف با امتحانات نهایی ما بود ادامه یافت. ما قصد نداشتیم به خاطر امتحانات به اعتصاب پایان دهیم.

اتفاقاً در آن سال آفت «ملخ دریایی» نواحی جنوب و شرق ایران را در می نوردید، و به رسم هرسال، فرآورده های کشاورزی سر راه خود را به نابودی تهدید می کرد. بنا بر سفارش «امیر شوکت الملک علم» که خود و بستگانش در جنوب خراسان املاک کشاورزی وسیعی داشتند، اولیای وزارت کشاورزی بر آن شدند تا دانشجویان اعتصابی سال سوم دانشکده کشاورزی را برای مبارزه با این آفت به مناطق آلوده شرق ایران گسیل کنند و بدین سان بن بست اعتصاب را بشکنند. یک شب، در اوایل خرداد ماه، به ما ابلاغ کردند که شبانه بار سفر بر بندیم و بامداد روز بعد برای سفری دوردست آماده باشیم.

فردای آن روز، در سپیده دم، ما را «دو به دو» در اتاقک های جلو کامیون های حامل مواد و ملزومات مبارزه با ملخ^{۵۳} که از شب پیش در محوطه جلو خوابگاه به ردیف ایستاده بودند، سوار کردند و یکسر به مشهد بردند. از آن شهر نیز هریک از ما به نقطه ای از نواحی آلوده جنوب خراسان رهسپار شدیم.^{۵۴} مقر مأموریت من قصبه ای بود به نام «مود» در ۳۸ کیلومتری جنوب شرقی بیرجند، بر سر راه شوسه مشهد - زاهدان.

بر سر سفره دهقانان

در سراسر آن منطقه، مانند بسیاری از نواحی کشاورزی ایران، «فتودالیم» شرقی، با همه پلیدی هایش، لخت و برهنه، به قول جواهر لعل نهرو «بدون حتی یک برگ انجیر»، بیداد می کرد. در این خطه از خاک ایران، «امیر شوکت الملک علم» امیر نیرومند «قاینات» و ستون ستبر استعمار دیرپای انگلیس، که حتی رضاشاه هم ناچار با او کنار آمده بود، «سلطنت» می کرد و با خانواده های همبسته اش — «امیر خزیمه علم» و دیگران — در میان بیابان های فروخشکیده کرانه های کویر و مردمی گرسنه و دردمند،

^{۵۳} مبارزه با «پوره ملخ» یعنی نوزادان نابالغ ملخ که هنوز پرواز نمی کنند و روی زمین می جهند، به دو طریق انجام می گرفت: ۱- مبارزه «مکانیکی»، و آن عبارت بود از کندن گودال هایی بر سر راه «پوره ملخ» ها که همه با هم و در جهت جغرافیایی معین (به سوی جنوب) راه می افتادند، و آتش زدن آنها در گودال ها. ۲- مبارزه شیمیایی، از راه ریختن طعمه مسموم بر سر راه شان.

^{۵۴} «زندگی» نام، رییس «اداره کل دفع آفات» وزارت کشاورزی، که با ما به مشهد آمد، کار مبارزه را سرپرستی می کرد.

کاخ های با شکوه و زندگی «شاهانه» داشتند.

من در اجرای مأموریت باید به روستاهای بخش می رفتم. حکم مأموریت خود را، که در واقع پروانه ورود به ده بود، به کدخدای هر ده ارائه می کردم و با کمک و راهنمایی او روستاییان را به مبارزه با آفت ملخ بسیج می کردم. در روستاهایی که کدخدا حضور نداشت مردم از تماس یافتن با «بیگانه» ای ناشناس در هراس بودند و من، در این حال، ناچار با استفاده از پتو و ملافه ای که همواره با خود داشتم، در مکانی دور از ده شب را به سر می بردم. این نخستین آشنایی من با توده روستایی و روستاهای دور افتاده بود.

در جریان کار، دهقانان از حضور من و از مأموریتی که برعهده داشتم با خبر شدند. من دیگر بیگانه ای ناشناس نبودم. برخی از جوانان، ابتدا با احتیاط و سپس آشکارا به دیدارم می آمدند، یا مرا به کلبه و روستای خود می بردند. در آن زمان این موهبت برای من که هنوز به ژرفای زندگی روستا راه نیافته بودم، فرصتی طلایی بود که امکان می داد نه تنها شگفتی های طبیعت را مشاهده کنم، بل با نهادهای سنتی روستا و روحیات و گذران گروه گسترده ای از محروم ترین زحمتکشان میهن از نزدیک آشنا شوم. این «مأموریت» به من امکان داد تا بر سر سفره خالی دهقانان به گفت و گو نشینم و، مثلاً، دریابم که خوراک «ایعانی» مرفه ترین آنان، خوراکی که برای مهمان دست و پا می کنند، در تابستان نوعی شورباست که از سبزی بیابان و کشک — و در بهترین حالت با برخی حبوب — درست می کنند، و در زمستان، چغندر یا شلغمی است که در تابستان در آفتاب خشک کرده، ذخیره ساخته اند و در آب می پزند.

حضور جوانی که «از تهران آمده» و «حرف های عجیب می زند» نمی توانست در آن وادی خاموشان بازتابی گسترده نداشته باشد. با کلبه نشینان فرزانه و عارف مسلکی برخورد کردم که برای سالم نگاه داشتن خود از انواع آلودگی ها، در محیطی آکنده از ستم و بیداد و شیره کش خانه و قمارخانه و فقر و در یوزگی و درماندگی، گوشه نشینی اختیار کرده بودند. اینان غالباً در کنج خلوت خود به حافظ و مولوی و سعدی و ستارگان دیگر عرفان و ادب ایران پناه برده بودند، و هریک جلوه ای از ذوق شرقی و دریچه ای از فرهنگ گراقتدر سرزمین مان به شمار می رفتند. برخی از آنان پیرامون کلبه خود به پرورش گیاهان و عمل آوردن گل ها همت می کردند. یکی از آنان مرا بر فراز تپه ای در مجاورت کلبه خود برد و نشان داد که چگونه در گودال هایی که با مهارت حفر کرده، و با مراقبت خاص خود، از دانه های گندم «هر تخم تا سه هزار تخم» به دست می آورد.

با برخی از جوانان روستایی آن دیار آشنا شدم که پنهانی به دیدار من می آمدند و از رنج و غم بیکاری و بی سامانی خود می نالیدند. اینان با اشتیاق به سخنان من گوش می دادند و می خواستند در آن محل بیشتر بمانم و با آنها بیشتر سخن گویم، با حسرت و

افسوس از من راهنمایی هایی می خواستند، باشد که بتوانند خود را به تهران، یا حتی مشهد، برسانند تا مگر از جهمی که سرنوشت به ماندن در آن محکومشان کرده است رهایی یابند.

روستا زاده ای مرا به روستایی به نام «چنشت» راهنمایی کرد. در این ده بزرگ در آن فصل سال، مردهای ده بنا بر یک سنت دیرین عموماً به سفر می رفتند و در شهرها و روستاهای دور و نزدیک، غریب وار و دور از آشنایان به گدایی می پرداختند و در آغاز پاییز با توشه ای از رهاورد های در یوزگی به خانه باز می گشتند، و بدین سان به زندگی و گذران خانواده کمک می کردند. او می گفت در این چند ماه که اوج فعالیت های کشاورزی و گرفتاری های روستایی است، زنان به تنهایی همه کارهای خانه و مزرعه و اصطبل را با رنجی توافرسا می گردانند؛ و راست می گفت: حتی یک مرد در ده و پیرامون آن دیده نمی شد!

گاه نشست های خودمانی و «خالی از اغیار» با برخی از دهقانان نسبتاً آگاه و ریش سفیدان ده به درازا می کشید. گفت و گوها گل می انداخت و طبعاً در ارتباط با آنچه من جستگرفته بر زبان آورده بودم، موضوع مالکیت بزرگ زمینداران و ستم اربابان به میان کشیده می شد. حاضران در این نشست ها، عموماً، از تصور این که ممکن است روزی برسد که «رعیت جماعت» بدون حضور ارباب، و فارغ از فرمانروایی مالک زمین بتواند کشت و کار کند و محصولی را به ثمر رساند ناتوان بودند و آن را فرضی محال می دانستند. آنان بر این عقیده بودند که اگر «آسمان بر زمین بیاید»، ارباب را نمی توان از روی زمین بر انداخت.

از جمع محدود حاضران آنان که اهل بحث بودند و پیدا بود مختصر آب و ملکی دارند و دستشان به دهانشان می رسد متقابلاً پرسش هایی را پیش می کشیدند: گیریم «ارباب» نباشد کار زراعت و دامداری چه می شود؟ دست خالی که نمی توان کشت و کار کرد. کسی هم که به «رعیت آسمان جل» قرض نمی دهد. زراعت پول می خواهد، گاو می خواهد، بذر و بار می خواهد. «ارباب» است که آب و زمین و گاو و بذر و کود می دهد، پول می دهد. مالک است که دست و بالش باز است، راه و چاه را می شناسد، ژاندارم و کدخدا و مأموران از او حرف شنوی دارند و حساب می برند.

دیگری می گفت: فرض محال که محال نیست. آمدیم و «رعیت» هم آدم شد و خواست سر پای خود بایستد. فعلاً که «ارباب» ها هستند و دودستی به زمین و آب و انبارهاشان چسبیده اند و هر دانه گندم شان هم توی انبار حساب دارد. خودشان نباشند کس و کارشان هست. حکومت هم که از خودشان است. بفرما! آیا زور کسی به آنها می رسد؟ سومی می گفت: به فرض که زورمان رسید. یعنی ما هم به گفته آقا (اشاره به من) همه اختلاف ها را کنار گذاشتیم و دست به یکی کردیم و به ارباب زور شدیم، جواب

خدا و رسول را چه بدهیم؟ من یکی که دستم به مال مردم دراز نمی شود، دیگران خود دانند....

«چشم و گوش حضرت امیر»

باری، خبر جوانی که از تهران آمده و «تبلیغات کمونیستی می کند» به گوش گماشتگان «امیر» نیز رسید و آنان بی درنگ از مقامات کشاورزی خراسان اخراج مرا از آن خطه خواستار شدند. در این باره زیاد منتظر نماندند: دهدار «مود» — حبیبی^{۵۵} نام — همان کسی که در آغاز مأموریت به او معرفی شده بودم، شخصاً مرا به یک کامیون که از زاهدان به مشهد می رفت سوار کرد و راه انداخت. «حبیبی» پیش از آن که مرا به مشهد روانه سازد به خانه اش برد و پس از آن که اطمینان یافت که کسی سخنان ما را نمی شنود، تا آنجا که به خاطر دارم، سخنانی از این دست گفت:

«بیست سال بیشتر داری؟ گیریم دو سال بیشتر یا کمتر. من به اندازه همه عمر تو در این صفحات مباشر و کدخدا و دهدار بوده ام. من در واقع همه کاره حکومت و چشم و گوش «حضرت امیر شوکت»، که خدا سایه اش را از سر بندگان کم نکند، بوده ام و حالا هم هستم. بیخود جوش «رعیت جماعت» را نزن! تو این مردم را نمی شناسی. یکی از یکی متقلب تر، دروغگوتر و ترسوترند. اگر می بینی برخی از آنها با تو روی موافق نشان می دهند، دلیلش موافقت با حرف های تو نیست. آنها پیش خودشان فکر می کنند که لابد این جوان دستوری دارد که این حرف ها را می زند، یا مقصودی دارد که برای ما دلسوزی می کند. اگر می بینی بعضی دور تو جمع می شوند و به حرفهایت گوش می کنند از «امیر شوکت» حساب می برند. فکر می کنند تو را او فرستاده است و تو گماشته حضرت ایشان هستی. چرا که تا عمر داشته اند کسی را ندیده اند که بی اذن خاندان «امیر» قدم به این صفحات بگذارد. اگر بو می بردند که تو را «حضرت امیر» نفرستاده و فقط یک مأمور دولت هستی و از تهران آمده ای جا به جا گوش هایت را می بریدند و کف دستت می گذاشتند تا برای ریست سوقات ببری!... دلم می خواست آن روز که حضرت شان به این خطه شرفیاب می شدند (می خواست بگوید «تشریف فرما می شدند») تو اینجا بودی و می دیدی رعیت جماعت مثل مور و ملخ، مثل همان ملخ هایی که دیدی صحرا را از جا برکنده اند، دورش جمع می شوند. نه خیال کنی کسی آن ها را جمع کرده بود، نه! اگر منع شان نمی کردی بچه هاشان را جلو قدمش سر می بریدند!... تو بیخود در این میانه

^{۵۵} «حبیبی» اصلاً سواد خواندن و نوشتن نداشت. با این همه، در روستاهای آن بخش با اقتدار فرمانروایی می کرد. او روزها غالباً جلو خانه خود، مشرف بر میدان ده، می نشست و از آنجا به وسیله پادوهای خود، یا رهگذران، به رتق و فتق امور می پرداخت.

خودت را علاف می کنی! حالا برو، به خیر و سلامت! اگر تو را روانه مشهد نمی کردم، معلوم نبود فردا جواب «حضرت امیر شوکت» را چه باید می دادم! پرورنده ات را همین جا خودم از بین می برم...»^{۵۶}

در همان روزها بود که فصل مهاجرت ملخ دریایی، و طبعاً مبارزه با آن، پایان یافته و ما دانشجویان اعزام شده از تهران با همان کامیون ها که آمده بودیم از مشهد به تهران بازگشتیم. در این زمان خواست های اعتصاب ما نیز برآورده شده بود. امتحان نهایی دانشکده را با موفقیت گذراندیم و از سالن امتحان یکسر به صحنه پر آشوب و توفنده «اجتماع» پرتاب شدیم. شهریور ۱۳۲۲ بود. اینک باید در جستجوی کار باشم.

۱۰- در کنار کرخه

«اداره کل خالصجات کشاورزی» برای کار در «شرکت کشاورزی حمیدیه» واقع در خوزستان، مهندس کشاورزی استخدام می کرد. چند تن از ما، همدوره های تحصیلی، با مختصر دوندگی احکام استخدام خود را گرفتیم و بی درنگ رهسپار اهواز شدیم و از آنجا شبانه با یک کامیون متعلق به «شرکت کشاورزی حمیدیه» به «حمیدیه»، واقع در ۲۶ کیلومتری شمال شرق اهواز رفتیم. آبان ماه ۱۳۲۲ بود. پاسی از شب گذشته به محل شرکت رسیدیم. آقای «زندى»، مدیر داخلی شرکت، که از مأموریت خراسان با ما آشنا شده و اینک به خوزستان منتقل شده بود، ما را شناخت و با گشاده رویی احکام استخدام ما را گرفت تا به رییس ارائه کند. رییس در اتاق خود هنوز مشغول کار بود. «شرکت کشاورزی حمیدیه» یک مؤسسه بهره برداری کشاورزی دولتی بود که در محل املاک مزروعی متعلق به «شیخ خزعل» که رضاشاه آنها را مصادره کرده بود قرار داشت. زمین های کشاورزی شرکت حدود ۴۰۰۰ هکتار بود که به پنج واحد زراعی — پنج «کامپ» — تقسیم می شد و به وسیله کانال هایی از مسیر قدیمی رودخانه «کرخه» آب می گرفت.

ما همچنان پشت در اتاق آقای رییس شرکت گوش به زنگ ایستاده، انتظار

^{۵۶} روشن است که آنچه در اینجا و جاهای دیگر از گفته دیگران نقل شده، یا خواهد شد، فقط مضمون بخش اساسی گفته های آنهاست که با حال و هوای آن روزها در خاطرمان مانده و، طبعاً، با مسامحه بسیار بازگو شده است.

می کشیدیم که ناگهان صدایی بلند از درون اتاق برخاست که: «من این بچه های کرج را می شناسم. اینها سیاست می بافند. اینها به درد من نمی خورند. من اینها را واپس می گردانم به تهران!» سخنان او که با فارسی روان کتابی و با لهجه خارجی ادا می شد و هنوز در گوش من بازتاب دارد، ما را در اندوهی ژرف فرو برد. راست می گفت: ما بچه های کرج سیاست می بافیم.

سرانجام، با پایمردی «زندى»، رییس شرکت — که به زودی دانستیم «کلنل نویل» نام دارد — ما را به خدمت در شرکت پذیرفت به شرط آن که با یکدیگر در یک جا نباشیم و سیاست نبافیم! فردای آن شب یک راننده تراکتور مرا به «کامپ شماره ۴» به فاصله چند کیلومتری مرکز شرکت برد که به جای رییس سابق «کامپ» اجرای وظیفه کنم. در این کامپ به طور عمده غلات و حبوب و علوفه کشت می شد.

«کامپ شماره ۴»

محل سکونت و دفتر کار و اتاق خواب و فضای نشیمن «رییس کامپ» یک چادر کوچک صحرائی بود که اثاث آن را یک تختخواب سفری، یک میز کوچک، یک صندلی، یک فانوس و یک چوبدستی تشکیل می داد. در کنار چادر رییس کلبه ای محقر از گل و شاخه های درخت به چشم می خورد که یک اجاق کوچک نیز جلو در آن ساخته شده بود. اینجا محل سکونت «محمد» بود که به کار آشپزی و نظافت و کارهایی از این دست می پرداخت. در نزدیکی این محل چند کپر و آلونک از نی و بوریا برپا شده بود که ده ها خانوار از کارگران «کامپ» از عرب و عجم با زن و فرزندان و گاو و گوسفند و ماکیان خود در آنها به سر می بردند.

من از آشنایی با «محمد» و همزبانی با او، که از مردم ساده دل و مهربان لرستان بود، بسی خرسند شدم. به ویژه آن که بیدرنگ در اجاق جلو کلبه خود آتشی افروخت و به کار آشپزی مشغول شد. شب فرا رسیده بود. به درون چادر خود رفتم و در پرتو فانوس به خواندن کتابی که با خود داشتم سرگرم شدم. دقایقی بعد یک مرد «عرب» عبا بر دوش و «چیپه عغال» بر سر، درحالی که تفنگی در دست داشت، سر به درون چادر کرد و سلام گفت. محمد او را «ناطور»، یعنی دشتبان، معرفی کرد. مرد عرب همان جا جلو چادر نشست، تفنگ «حسن موسایی» سربر خود را معاینه کرد و روی زانو نهاد، فشنگ هایش را شمرد و چون از این کارها فراغت یافت، همچنان که نشسته بود در خلوت تاریک بیابان به سوت زدن پراخت، یعنی که او بیدار است و مواظب... او سوت می زد و من در روشنائی فانوس، در چادر خود، «مسایل لنینیسم» می خواندم.

«حرامی، حرامی!»

جنگ دوم جهانی همچنان بیداد می کرد. مردم ایران در سالهای قحطی زمان جنگ به

سر می بردند. نان، حتی در تهران به سادگی به دست نمی آمد. «نان سیلو» که در تهران و برخی شهرهای بزرگ توزیع می شد مخلوطی بود از سبوس و خاک اره و شن که از حشرات انباری نیز تهی نبود. «نان سیلو» تا سالیان دراز چون مظهری از غارتگری امپریالیسم و فساد دولت و دربار همچنان زبانزد مردم جنگزده تهران بود. بلوای مردم گرسنه تهران که یک سال قبل از آن زمان^{۵۷} موجب سقوط حکومت قوام السلطنه شد، هرچند تحریکات «دربار» نیز در آن مؤثر بود، در شرایط کمبود نان زمینه سازی شده بود.

باری، کشتزارهای نسبتاً سرسبز «شرکت کشاورزی حمیدیه» در صحرای خشک و سوزان و شوره زار پیرامون نمی توانست رشک و حسرت توده گرسنه آن سامان و طمع دزدان و راهزنان و شبگردان غالباً مسلح یا نیمه مسلح را بر نیانگیزد. گفته می شد که حتی برای چند عدد پیاز آدم کشته شده است. بدین سان، احتمال دستبردهای مسلحانه به فرآورده های هنوز نیمرس «کامپ» ما — و کامپ های دیگر — به «مسئله روز» مبدل شده بود!

در یک شب آرام دشت خوزستان، «ناطور» که همچنان جلو چادر نشسته سوت می کشید، ناگهان سر درون چادر کرد و با آشفتگی گفت: «حرامی! حرامی!» هنوز من در اندیشه واژه نامأنوس «حرامی»^{۵۸} بودم که در فاصله ای نه چندان دور صدای پی در پی شلیک تیر سکوت صحرا را در هم شکست. «ناطور» با تیراندازی متقابل به شبگردان که خاکریز «کرخه کوره» را سنگر گرفته بودند پاسخ گفت. در این میان گلوله ای چادر را سوراخ کرد. فانوس را پایین کشیدم و زیر میز نهادم. مهاجمان که طرف را بیدار و مراقب یافتند، با جنگ و گریز در تاریکی صحرا فرو رفتند. فردا صبح خبر رسید که راهزنان به یک فرارگاه عشیره ای در نزدیکی «کامپ» دستبرد زده چند رأس گاو و گوسفند با خود برده از راه نزارهای «هویزه» بدان سوی مرز عراق رانده اند.

وقتی «آسواران» نگهبانی می کنند!

چنین بود که «کلنل نویل» رییس شرکت کشاورزی حمیدیه از «سرلشگر همایونی» فرمانده لشکر خوزستان خواست، و در واقع به او تکلیف کرد، که برای محافظت از فرآورده های کشاورزی شرکت و نگهبانی «کامپ» ها نیروی نظامی به محل گسیل دارد. یک روز طرف های غروب در میان ابری از گرد و خاک سر و کله «آسواران» پیدا شد: ستوان یکم فرمانده^{۵۹} در جلو، یک ستوان سوم در پی او و به دنبال آنان یک استوار

^{۵۷} بلوای تهران: ۱۷ آذر ۱۳۲۱.

^{۵۸} راهزن، دزد مسلح.

^{۵۹} ستوان یکم «حافظی»، فرمانده، و ستوان سوم «گنجه ای»، معاون او.

دامپزشک، یک گروهبان و حدود چهل پنجاه سرباز سوار بر اسب با تجهیزات و بُنه می تاختند و به پیش می آمدند... «اسواران» دو سه ساعتی سرگرم استقرار خود بود: اسب ها را بستند و بنه ها را جا به جا کردند. پس از فراغت از این مهم میزی چیده شد و «کادر فرماندهی» به نوشیدن و ورق بازی مشغول شد.

نیمه های شب، هنوز حضرات گرم نوشیدن و بازی کردن بودند که ناگهان صدای تیراندازی به گوش رسید، و در پی آن شلیک های دیگر. «جناب سروان فرمانده» که سخت غافلگیر شده بود و در تاریکی شب راه به جایی نمی برد، بی درنگ فرمان داد تا فشفشه های نورافکن را به فضا پرتاب کنند. بر اثر صدای ناهنجار انفجار فشفشه ها و نور تندی که فضا را در بر گرفته بود، اسب ها رم کردند: افسارها را گسیختند و در دل تاریک شب هریک به سویی گریختند! فرمانده که پریشان شده بود راهزنان را به حال خود رها کرد و فرمان «تعقیب» و «دستگیری» فوری اسب های مهار گسیخته را صادر کرد. آخرین اسب فراری را سپیده دم گرفتند و بستند.

این رویداد برای «کادر فرماندهی اسواران» درس هایی آموزنده در برداشت: نخست آن که چرا خود را به دردسر بیندازند؟ به آنها چه که محصول «شرکت» را ببرند. دوم، چرا خودشان نبرند، و چرا علیق اسب ها را از همین محصولات آماده و بی دردسر تأمین نکنند؟ سوم، که از دونگته بالا مستقیماً نتیجه می شود، آن که چرا با استفاده از موقعیت، «اعتبار علیق اسواران» را خود به جیب نزنند؟

از فردای آن روز به فرماندهی «سرکار سرگروهبان» سربازان به جان فرآورده های هنوز نارسیده «کامپ» افتادند. هر قدر توانستند از علوفه و غلات و حبوب چیدند و دزدانه انبار کردند. اسب ها را نیز در کشتزارها به چرا سردادند. این راهزنی آشکار و گستاخانه، آن هم از جانب کسانی که گویا برای حفاظت محصولات از دستبرد راهزنان مأموریت داشتند، چیزی نبود که بدون واکنش بماند. از این رو به سرکارگر «کامپ» سفارش کردم سربازان را از دستبرد به فرآورده ها و اسبان را از چریدن در کشتزارها باز دارد. به دستور «فرمانده اسواران» سرکارگر را «حین انجام وظیفه» کتک مفصلی زدند و مجروح کردند. طبیعی است که نمی شد این وضع را تاب آورد و به سادگی از آن گذشت. شامگاهان که «کادر فرماندهی» سربازان را برای «سلام شامگاهی» به خط کرده بود و سرکار ستوان سوم، معاون اسواران، برای آنان «اُردر می خواند» و به رسم معمول از میهن دوستی و شاه پرستی برای آنان سخن می گفت، پیش رفتم و پرخاش کنان در حضور سربازان زشتی کار آنان را گوشزد کردم و چون خواست درشتی کند، مهلت ندادم و دو سیلی جانانه بر گوش او نواختم! او که انتظار چنین برخوردی را هرگز نداشت، بهت زده با

یک واکنش غریزی به حال «خبردار» ایستاد! ^{۶۰} ترس ناگهانی او و فرمانده او را که همچنان در کناری ایستاده و به صحنه می نگریست، فرا گرفت. ترسشان از آن بود که در همان لحظه پنداشتند بنا بر دستور «کلنل نویل» رییس شرکت، به چنین جسارتی دست زده ام! با این توهم بود که ستوان یکم فرمانده اسواران بیدرنگ پیش آمد و با ایفای نقش «میانجی» به ماجرا پایان داد تا «پرونده» همانجا بسته شود. پرونده بسته شد و ما با هم دوست شدیم.

«کلنل نویل»

او مردی بود هفتاد و چند ساله با قامتی بلند و استوار، ترشرو چون «برج زهر مار» که رفتار خشن و قیافه نحس و گفتار تلخ و فریادهای ناهنجار او، و سختگیری های بهانه جویانه اش، زبانزد کارکنان شرکت بود. کم حرف و اخمو بود. هرگاه لازم می شد با کسی از رییسان و مهندسان شرکت سخن گوید، جز با زبان مخاطب خود حرف نمی زد. با کارکنان ایرانی شرکت با زبان فارسی روان و کتابی سخن می گفت. فزون بر چند زبان اروپایی، با زبان های ترکی و عربی و شاخه های زبان اردو و نیز لهجه های محلی مناطق جنوب کشور ما آشنا بود: یک مأمور تمام عیار استعمار بریتانیای کبیر!

یکی از شگرد های جالب او در «مدیریت» از جمله آن بود که یک نفر از «سیک» های هندی ^{۶۱} عضو شرکت را به ریاست «اداره حسابداری» منصوب کرده بود (ظاهراً او را برای همین کارها با خود از هندوستان آورده بود). این بوروکرات فرومایه تابع امپراتوری که «ظفرالحق» نام داشت با همان لباس و عمامه و ریش و قیافه سنتی «سیک ها» در برابر «کلنل نویل» رفتاری برده وار داشت. چنان که، مثلاً، هرگاه قرار بود نامه یا گزارشی را «به عرض برساند» در برابر او زانو می زد، آنچه را که در دست داشت می بوسید و آن را با دو دست به جناب ایشان تقدیم می کرد. آنگاه با اشاره او، بدون آن که به «صاحب» پشت کند، دور می شد. قصد کلنل از این انتصاب آن بود که سایر کارکنان شرکت که معمولاً از رییس حسابداری مؤسسه متبوع خود حساب می برند با مشاهده رفتار زبوانه این شخص در قبال کلنل به تکلیف خود پی ببرند و «پا از گلیم خود فراتر نهند». درحالی که کارگران ایرانی شرکت برای خود «کلنل نویل» هم تره خرد

^{۶۰} در ارتش شاهنشاهی رسم چنان بود که هرگاه یک سپاهی «بالادست» فرد «زیر دست» خود را حتی بی دلیل تنبیه سربایی می کرد، طرف باید به حال «خبردار» همچنان بایستد و فرمان او را با پاسخ هایی چون «بله قربان!» و «اطاعت می شود!» پذیرا باشد. این حالت که به یک واکنش غریزی مبدل شده بود، سرکار ستوان را از حرکت باز می داشت!

^{۶۱} در آن زمان هنوز هندوستان به استقلال دست نیافته بود.

نمی‌کردند.

رفته رفته درباره «کلنل نوبل» از خیلی چیزها سر درآوردیم. کسانی که او را کم و بیش می‌شناختند درباره سوابق او از جمله چنین می‌گفتند: جناب ایشان در واقع از افسران اطلاعاتی بلندپایه «انتلیجنس سرویس» امپراتوری بریتانیاست که سالیان دراز در مستعمرات امپراتوری — شبه قاره هند، منطقه خلیج فارس و سرزمین‌های عرب نشین — و نیز مستملکات امپراتوری عثمانی مصدر خدمات مهمی بوده است. می‌گفتند او همچنین مدت‌ها در مناطق جنوب ایران در میان ایلات و طوایف لر و بختیاری و قشقایی و بویراحمدی و دیگران به سر برده و از نزدیک آنان را شناسایی کرده، با سران آنان مناسبات مورد نظر برقرار ساخته است. می‌گفتند برای مقابله با نهضت آزادیخواهان ایران پس از انقلاب مشروطیت، و نیز جلوگیری از فعالیت وسیع ستون پنجم آلمان در جریان جنگ جهانی دوم، کارهایی کرده است.^{۶۲}

چند تن از ما که در «حمیدیه» یک حوزه غیر رسمی حزب توده را تشکیل داده بودیم، در بررسی‌های خود درباره نقش واقعی «کلنل نوبل» که خود را در مقام «رییس شرکت کشاورزی حمیدیه» جاسازی کرده بود، به نتایج معینی دست یافتیم: مأموریت اصلی او، با توجه به اوضاع و احوال و شرایط منطقه بدین قرار می‌توانست باشد که اولاً تأسیسات عظیم نفت جنوب را، که به ویژه در زمان جنگ برای امپراتوری بریتانیا اهمیت حیاتی داشت حفظ کند و جریان صدور منظم فرآورده‌های نفتی را به قلمرو امپراتوری تأمین کند؛ ثانیاً از گسترش نفوذ ایالات متحده آمریکا، متحد جنگی و در عین حال رقیب نیرومند و تازه نفس بریتانیای کبیر، که تازه به آبهای خلیج فارس راه یافته بود، جلوگیری کند؛ و ثالثاً، با دولتمردان و عناصر بانفوذ لشگری و کشوری منطقه که پست‌های کلیدی را در دست داشتند، و نیز با سران ایلات و عشایر جنوب و مرکز ایران و با شیوخ عرب جنوب خلیج فارس مناسبات مورد نظر را برقرار سازد و آنان را در کنترل خود داشته باشد و در

^{۶۲} فعالیت‌های جاسوسی و خرابکاری «کلنل نوبل» به ده‌ها سال قبل از زمانی که ما او را در «حمیدیه» دیدیم بازمی‌گردد؛ عملیات گسترده این عامل کهنه کار سرویس جاسوسی و خرابکاری بریتانیا به ضد «نهضت جنگل» در اسناد تاریخی نیز صراحت دارد. «فخرایی» نویسنده کتاب «سردار جنگل» به این مناسبت از جمله می‌نویسد: «میجر اوکسوت» (او هم از عوامل نقاب دار انتلیجنس سرویس) در پوشش رییس بانک شاهی رشت فعالیت می‌کرد. او و «کاپیتان نوبل» (هنوز کلنل نشده بود) توسط میرزا کوچک خان دستگیر شدند ولی پس از مدتی اقدام به فرار کردند. «نوبل» پس از آزادی بلافاصله برای ترور «واسموس» (جاسوس معروف آلمانی در زمان جنگ اول) به جنوب رفت و سپس در سال ۱۹۲۲ م. شورش لرستان را رهبری کرد.

اجرای توطئه های استعماری خود به حرکت درآورد.^{۶۳}

در اجرای چنین وظایفی بود که او شب هنگام در کاخ بزرگ محل اقامت خود — که روزگاری قصر خاندان «شیخ خزعل» بود — به تهیه و تنظیم گزارش های محرمانه و مخابره پیام ها و دریافت دستورها، سرگرم می شد و هیچکس جز خدمتکار مورد اعتماد او، از ترس دو سگ درنده پاسبان کاخ، یاری آن نداشت که از نزدیکی آن عبور کند. هراز چندگاه، زنی که خود را «همسر کلنل» شناسانده بود، به کاخ ورود می کرد، بسته هایی را با خود می برد یا می آورد.

«کلنل نویل»، اما، روزها «گرفتاری» دیگری داشت: چنان خود را فعال و دلسوز و وظیفه شناس و کاردان و پاینده به حفظ منافع ایران نشان می داد که هیچ مأمور زیرک و موقع شناس و فرصت طلب ایرانی به گرد او نیز نمی رسید. او بامدادان زودتر از هرکس بر می خاست و در محوطه شرکت به راه می افتاد. با داد و فریاد و کوبیدن بر درها، رؤسای قسمت ها را از خانه هایشان بیرون می کشید و به دنبال خود به راه می انداخت، و درحالی که چکمه هایی بلند برپا و کلاه نمودی لبه داری بر سر داشت جلو می افتاد و از خاکریزها و نهادهای آب می گذشت تا، مثلاً، فلان مزرعه آزمایشی را بازدید کند، یا فلان دستگاه فنی را مورد آزمایش قرار دهد. نتیجه بازدید و آزمایش هرچه بود، او، بنا بر شگرد معمول خود، با حالتی خشمناک پای بر زمین می کوفت و فریاد سر می داد که: شما درست کار نمی کنید! من این را نمی خواهم! شما به ملت ایران خیانت می کنید! ...

نامه ای که (لو) رفت!

گرمای بیش از ۵۰ درجه صحرای خوزستان (در سایه)، در همان ماه اول تابستان چیزی نبود که بتوان آن را به آسانی تاب آورد. هرگاه بتوانی درون تنوری داغ سر فرو کنی، خواهی توانست به هنگام نیمروز سر از کلبه یا چادر خود بیرون کنی. «کادر فرماندهی اسواران» از همان آغاز کار برنامه خاص خود را به مورد اجرا نهاد. از سه چهار نفرشان یکی دو نفر می ماندند و دیگران به «مرخصی» می رفتند. آنها که می ماندند

^{۶۳} گفته می شد که جناب «کلنل نویل» در سال های جنگ دوم به میان ایلات و عشایر می رفت، با سران عشایر در کشیدن تریاک هم نفس می شد، برای افراد خانواده آنان قماش — چیت و شله قرمز و دبیت و غیره — و اجناس خرازی و قند و چای که در بازار کمیاب بود می برد. از جمله کارهای دیگر او که خود شاهد بودیم این بود که به هنگام برداشت محصولات از گندم و جو که از کامپ های شرکت به دست می آمد، با وجود آن که در انبارهای شرکت انواع تراکتور ها و خرمن کوب ها و کامباین ها وجود داشت، او کار برداشت محصول و خرمن کوبی را به شیوه کهن سنتی به شیوخ منطقه، به اصطلاح به «مناقصه» واگذار می کرد تا از یک سو آنان را با خود داشته باشد، و از سوی دیگر از مکانیزه شدن کار کشاورزی در یک بخش وسیع از اراضی خوزستان جلوگیری کند.

سحرگاهان بر می‌خاستند، لُنگ می‌بستند، درون بشکه‌های آب که زیر چادرها نهاده بودند و سربازان دم به دم آب آنها را تازه می‌کردند، تا گردن فرو می‌شدند و درحالی که یک نفس ترانه‌های عاشقانه می‌خواندند، از همانجا امور «اسواران» را رتق و فتق می‌کردند!

به توصیهٔ «محمد» و با کمک او، اطراف چادر خود را با خار بیابان دیوار کشیدم. روزها از بشکهٔ آبی که درون چادر بود به آن آب می‌پاشیدم. با تیخیر آب اندکی از شدت داغی هوای درونی چادر کاسته می‌شد و من می‌توانستم زیر ملافه‌ای که آن را نیز خوب خیس کرده بودم، لختی بیاسایم.

شبی در عالم تنهایی بر آن شدم تا از همان «کنار کرخه» حال و روز خود را برای دوستی که در تهران بود و در روزنامهٔ «رهبر» کار می‌کرد،^{۶۴} بنویسم و چگونگی زندگی و کار خود را با او در میان نهم. قصد من هرگز انتشار آن نوشته نبود، چرا که می‌دانستم در موقعیت شغلی خود من تأثیر نامساعدی خواهد داشت. در آن نامه از وضع «شرکت کشاورزی حمیدیه»، هویت و نقش «کلنل نویل»، شیرینکاری‌های «کادر فرماندهی اسواران» و چگونگی زندگی و گذران توده‌های عشایر پیرامون و مسایلی از این دست به تفصیل نوشته بودم. رفقای تهران که ظاهراً مطلب را جالب و درخور انتشار یافتند، بدون توجه به موقعیت حساسی که من در آن به سر می‌بردم، مطالب اصلی آن نامه را با عنوان درشت «کنار کرخه» با ذکر نام واقعی نویسنده در صفحهٔ اول «رهبر» چاپ کردند. باقی قضایا بدون شرح است: «کلنل نویل» که آنتن‌هایش نیرومند بود و زودتر از همه از مطالب مهم روزنامه‌های ایران با خبر می‌شد، خیلی پیش از من از مضمون آن مقاله آگاه گردید! شب هنگام راننده‌ای سوار بر تراکتور به «کامپ» آمد، جلو چادر توقف کرد. بیدرنگ به واریسی درون چادر پرداخت و چون از این کار فراغت یافت، مرا با مختصر و مسایلی که داشتم با خود به بخش مرکزی شرکت برد. این پیش‌آمد بیش از هرکس «محمد» را متأثر کرد....

چنین بود که در اواخر تیر ماه ۱۳۲۳ خدمت من در «شرکت کشاورزی حمیدیه» پایان یافت.

^{۶۴} «ناصر وثوقی»، حقوقدان و نویسندهٔ عضو حزب توده، که با انشعاب «خلیل ملکی» از حزب رفت و سرانجام به «حزب زحمتکشان» بقایای پیوست.

۱۱- یک مأموریت دولتی - حزبی

سرنوشت چنین خواسته بود که من، به رغم همه خیال بافی‌ها و همه آنچه در سر می‌پروراندم، از اداره‌ای در «وزارت دارایی» سر درآورم و تا ۱۲ سال، درگیر با کشمکش‌های زمانه، اشتغال در «اداره ممیزی املاک مزروعی» آن وزارتخانه را که هر از چندی قطع و وصل می‌شد، یدک بکشم.

در پاییز ۱۳۲۳ سازمان‌های مالیاتی کشور که زیر نظر «دکتر میلیسپو»^{۶۵} قرار داشتند، برای ممیزی املاک مزروعی ایران از نظر مالیات بر درآمد، کارشناس کشاورزی استخدام می‌کردند. من که بیکار و در جست و جوی کار بودم به استخدام وزارت دارایی درآمد. از این زمان تا آذر ۱۳۳۵ که دستگیر و زندانی شدم رسماً کارمند وزارت دارایی شناخته می‌شدم. با این همه طی این مدت به سبب فعالیت‌های حزبی که تعطیل بردار نبود غالباً به عناوین گوناگون — «ترک خدمت»، «تسرد»، «توهین به مأمور دولت»، «غیبت بدون عذر موجه»، «مقتضیات اداری»، ... — از کار برکنار می‌شدم تا شرایط از نو مساعد گردد و من بتوانم دوباره به کار «اشتغال یابم».

در «اداره ممیزی املاک مزروعی» از همان آغاز استخدام به عضویت در یکی از گروه‌های «کارشناسی املاک» که مأمور رفتن به روستاها و «ممیزی املاک» بودند پذیرفته شدم. بدین سان این امکان برای من به وجود آمد که از یک سوی از نزدیک به وضع نواحی مختلف کشاورزی کشور و مسایل روستایی - دهقانی آشنا شوم و از سوی دیگر به بایگانی فنی راکد وزارت دارایی که ممیزی‌های گذشته و گزارش‌های کارشناسان پیشین از سال ۱۳۱۳ تا آن زمان در آن نگاهداری می‌شد دست یابم و به بررسی و پژوهش آنها بپردازم.

حوزه حزبی من در تهران از موقعیت مساعدی که برای «کار در میان دهقانان» برای من دست داده بود، استقبال کرد و از من خواست چنان که شایسته «یک عضو فعال حزب» است از همه امکانات به سود آرمان‌های حزب و جنبش دهقانی کشور استفاده کنم. این نخستین «مأموریت حزبی» من بود.

آوازه «حزب توده» در روستا

در جریان بازدید از روستاهای دور و نزدیک این فرصت به دست آمد که با دست

^{۶۵} «آ. میلیسپو» برای دومین بار در ژانویه ۱۹۴۲، به عنوان «مستشار مالی» به ایران آمد و در سال ۱۹۴۳ (۱۳۲۲) اختیارات وسیعی از مجلس گرفت. در سال ۱۳۲۳ مجلس اختیارات او را لغو کرد و به خدمت او و همکارانش پایان داد.

اندر کاران کشاورزی — زمینداران و دهقانان — آزادانه به گفت و گو نشینم. صرفنظر از علاقه شخصی به مسایل دهقانی که رفته رفته در من فزونی می یافت، اشتیاقی که روستاییان در طرح و بازگویی و تشریح مسایل خود داشتند — به ویژه هرگاه چشم مالک یا نماینده او را دور می دیدند — مشوق من در پیگیری این مسایل و پژوهش آنها بود. با زمینداران میانه حال و بزرگ و برخی خان های مقیم روستا و نماینده آنان نیز در این باره گفت و گوهای مفصلی داشتم. ولی، چنان که معلوم است، آنان از بیان بسیاری از مطالب اساسی مربوط به مناسبات «مالک و رعیت» سر باز می زدند، از بحث طفره می رفتند، یا واقعیت ها را وارونه تفسیر می کردند، و همواره چنین وانمود می ساختند که گویا حاصل کشاورزی را «رعیت» می برد و می خورد و چیزی جز دردرس به مالک زمین نمی رسد!

از آن جایی که در جریان این مأموریت های دولتی کسی از عضویت من در حزب توده چیزی نمی دانست برای من به آسانی مقدور بود هم با «ارباب» ها و نمایندگان آنها و هم با لایه های میانه حال روستایی، و هم با دهقانان زحمتکش — البته دور از چشم اغیار — گفت و گوهایی داشته باشم. اتفاقاً این گفت و گوها در زمانی روی می داد که رفته رفته آواز «حزب توده ایران» روستاهای دور و نزدیک را در می نوردید: سروصدای حزبی که می خواهد زمین ها را از صاحبان آنها بگیرد و به «رعیت» ها واگذار کند! این شایعات و سروصداها، پیش از آنکه دهقانان را برانگیزد و بیدار کند، زمینداران بزرگ و کوچک را به هیجان و هراس افکنده بود.

در روستایی از دهستان «برخوار» اصفهان که گروه ممیزی ما برای برآورد خسارت ناشی از آفت «سن»^{۶۶} به غلات آنجا از محل بازدید می کرد، در محفلی از خان های محلی گفت و گوهایی در این خصوص درگرفت که من سعی می کنم خلاصه ای از آنچه را که در خاطر رسوب کرده است، حتی الامکان به گونه ای که حال و هوای آن روز این گونه محافل را بازتاب کند، نقل کنم: خان با تلخی و خشم می گفت: شنیده ام روس ها حزب درست کرده اند، حزب توده! آی کجایی رضاشاه!؟ سر از گور برآور و بین مملکت را به چه کثافتی کشانده اند! می گویند حزب توده می خواهد انقلاب کند. می خواهد زمین ها را از صاحبانش بگیرد و به رعیت ها واگذار کند. گه می خورد هر که از این مزخرفات می گوید. با این انقلاب شان لابد می خواهند زراعت را فلج کنند. می خواهند همین چار من غله هم از زمین نروید! می خواهند نان همین رعیت ها را آجر کنند!... والله کسی از پشت پرده خبر ندارد. لابد کسانی که سنگ رعیت را به سینه می زنند ریگی به کفش خود دارند. باید دید دنبال چه هستند. والا هر آدم احمقی هم، اگر از قماش این وطن فروش ها

^{۶۶} «سن»، حشره ای از راسته «نیم بالان» که گیاهان علفی را می مکد و به ویژه آفت گندم به شمار می رود.

نباشد، می فهمد و می بیند که اگر سایه مالک بر سر رعیت نباشد، این رعیتی که من می شناسم، تو کثافت خودش می پوسد!... رعیت می خواهد خودش ارباب خودش باشد! با کدام پول؟! با کدام وسیله؟! کی به این گدا گشنه های سر و پا برهنه صنار قرض می دهد؟ بانک کشاورزی؟! بانک تا قباله رسمی ملک شش دانگی را گرو نگذاری یک دانه یک تومانی هم به تو نمی دهد! (بعد انگار من غریبه را مدعی خود می بیند، خطاب به من:) پیش از پای تو رییس بانک کشاورزی خودش اینجا بود. دلم می خواست اینجا بودی و می شنیدی که چه می گفت: می گفت اگر چارتا مالک مثل شما توی منطقه نبود بانک باید درش را تخته می کرد....

مالک دیگری از حاضران در این محفل که ناگهان متوجه شد در حضور «مأموران ممیزی مالیاتی» نباید زیاد خودستایی کرد؛ بلکه برعکس باید خود را تهیدست و نیازمند جازد، فوری سخن میزبان را قطع کرد و نوار دیگری گذاشت: «والله، به خدا، اسم مالک بد در رفته. مالک با سیلی صورتش را سرخ نگاه می دارد. مالک تا خرخره اش زیر قرض است! ظاهر بین نباشید. شما دستی از دور بر آتش دارید! چه مالکی؟ چه خانی؟ به پیر، به پیغمبر! هرچه از زمین در می آید، هرچه از گوشه و کنار قرض می کنیم و به زمین می ریزیم همه اش تو شکم این گدا گشنه ها می رود! اگر به شماها چیزی می رسد، به مالک زمین هم می رسد! آن چارتا جوال غله را هم که در انبار دیدی، اگر عمری باقی باشد، بذر سال آینده است، تازه اگر رعیت جماعت بگذارد. هنوز دو ماه از خرمن نگذشته که می بینی توبره گدایی را به دست گرفته در خانه ارباب و مباشر و کدخدا را از پاشنه درآورده اند: قرض می خواهند، نان می خواهند، چقدر؟...» و به عنوان «حسن ختام» پُکی به وافورش زد و چنین ادامه داد: «خدا را شکر که توی دهات ما از این خیرها نیست. هرگاه روزی، روزگاری دنیا به هم خورد و پای یکی از «بلشویک» ها به این صفحات باز شد، همین رعیت های آسمان جل که می بینی، قلم پایش را خرد خواهند کرد....»

وضع خرده مالکان و دهقانان میانه حال به گونه ای دیگر بود: آفت «سن» بخش عمده ای از محصول گندم دهستان غله خیز «برخوار» را، به ویژه در مزارع کوچک خرده مالکان که توانایی مبارزه با آفت را، چون سالیان گذشته، نداشتند، از بین برده بود. در شرایطی که زمینداران بزرگ و توانگران زمیندار توانسته بودند با اجیر کردن کارگر و سمپاشی مزارع و با استفاده از امکانات «اداره کشاورزی» آفت را مهار کنند و محصول غله خود را از نابودی برهانند. وضع خرده مالکان و دهقانان میانه حال که حاصل یک سال کار و زحمت خود و خانواده شان طعمه «سن» شده بود، رقت انگیز بود. اینان تقریباً چیزی از محصول به انبار نبرده بودند.

یکی از خرده مالکان، درحالی که تنی چند از روستاییان خرده پا با زن و بچه او را

همراهی می کردند، مرا به دخمه ای که آن را «انبار» می نامید راهنمایی کرد تا آنچه را که از حاصل یک سال کار برای خانواده اش مانده بود نشان دهد: در گوشه اتاقکی گلی که در آن برخی از وسایل اسقاط شده کشاورزی و خرت و پرت های دیگر نگاهداری می شد، یک کوبه گندم سن زده که در واقع چیزی جز پوست گندم نبود به چشم می خورد که گویا باید مصرف نان یک سال خانواده و بذر سال آینده از آن تأمین گردد. مرد تقریباً می گریست. با آه و افسوس می گفت: «این را که می بینید مرغ هم نمی خورد؛ اگر نتوانم با فروش چهار تکه مس قراضه و چند رأس بز و گوسفند زمستان را سر کنم ناچارم قبلاً ملکم را نزد ارباب بزرگ که چون گرگی گرسنه در کمین نشسته است گرو گذارم تا بتوانم ده بیست من گندم برای آذوقه زمستان بچه ها فراهم کنم.» او تردیدی نداشت که در این صورت دیگر صاحب زمین خود نخواهد بود.

آن مرد با اشاره به روستاییانی که جلو در ایستاده بودند می گفت بسیاری از این رعیت ها که می بینی روزگاری صاحب آب و ملکی بودند و سر و سامانی داشتند که حالا باید روی زمین خودشان که ارباب صاحب شده است، برای دیگری کار کنند!

((رعیت ها))

روستاییانی که در ایوان خانه ایستاده بودند و به گفت و گوها گوش می دادند از این که سخنی هم از آنان به میان آمده بود جان گرفتند و جلوتر آمدند. پیر مردی که به نظر می رسید از ریش سفیدان آبادی است خطاب به من گفت: «آقای رییس! مرحمتی هم به ما رعیت ها داشته باش!» و انگار که من کاره ای هستم و می توانم باری از دوش خسته آنان بردارم از من خواست به «عرایض» آنها هم توجه کنم. و بعد، بدون آنکه منتظر پاسخی باشد به جمع حاضران گفت: «سر شب خودم می آیم خدمت شان که مرحمت فرمایند، کلبه ما را روشن کنند.» آن خرده مالکی که هم اکنون از انبارش دیدن کرده بودم و او را «عمو رضا» می نامیدند گفت: «لازم نیست کسی از شما بیاید. من خودم آقای رییس را راهنمایی خواهم کرد.» و من از این سخن نتیجه گرفتم که «عمو رضا» زیاد خوش ندارد که «رعیت ها» خودسرانه با یک «غریبه» تماس بگیرند و درد دل کنند، چه بسا رازهای ناگفتنی را بازگویند، هرچه باشد او «مالک» است و آنها «رعیت». به ویژه آنکه آوازه حزب توده ایران در این روستا نیز بازتاب یافته است!

هفت هشت تن از روستاییان در اتاقی که با گلیمی مفروش بود گرد آمده بودند. یک تشکچه و چند بالش در بالای اتاق قرار داشت و حاضران مرا به نشستن روی آن دعوت کردند. «عمو رضا» پس از معرفی حاضران گفت: «همه اینها که می بینی از بچگی، یعنی از روزی که توانستند تنبان شان را بالا بکشند، توی همین ده در مزرعه و اصطبل و کوه ها و بیابان های اطراف با بدبختی جان کنده اند تا بدین سن رسیده اند»، و رو کرد به پیرمرد

صاحبخانه: «کربلایی، تو که ریش سفید این ده هستی و بزرگ همه‌مایی، خودت بگو، چند سال است که تو این آبادی کار می‌کنی؟» پیرمرد گفت: «والله آن وقت ها سن و سال آدم را نمی‌شمردند. همین قدر می‌دانم که از روزی که خود را شناختم تا امروز که پایم لب‌گور است دارم جان می‌کنم.» آن مرد پرسید: «حالا چه داری؟» گفت: «غیر از قرض، هیچی! راستش را بخواهی این پسر که اینجا خدمتت نشسته است و رعیتی می‌کند، یک لنگه گاو دارد. یک دار قالیبافی هم داریم که دو تا عروس هایم روی آن کار می‌کنند و تازه پول آن را هم پیشخور کرده ایم.» آن مرد از دو پسر دیگرش سراغ گرفت. پیرمرد گفت: «خودت که می‌دانی پسر بزرگم رفت اجباری و دیگر برنگشت. دومی هم که از خوش نشینان ده بود و کاری گیرش نمی‌آمد پارسال ما را ترک کرد. زنش را اینجا گذاشت و رفت شهر. از کار و کاسبی او خبر درستی ندارم.» کسی از آن میان گفت: «شنیده‌ام پسر تو شهر سیگار و بلیت می‌فروشد. لابد آن قدر در می‌آورد که شکمش را سیر کند.» پیرمرد گفت: «خدا ارحم الراحمین است!»

پس از این گفت و گوها، درحالی که چند نفر دیگر به جمع ما افزوده شده بودند، «عمو رضا» که معلوم شد در میان روستاییان فردی مطلع و باسواد شناخته می‌شود، خطاب به حاضران چنین آغاز سخن کرد: «شماها می‌خواهید وضع گذران خود را به «آقا» بگویید. من وضع شما را از خودتان بهتر می‌دانم، خودم آقای رییس را خوب در جریان می‌گذارم.» او سپس با تفصیل به شرح مناسبات میان «ارباب» و «رعیت» پرداخت که چکیده آن را چنین به یاد می‌آورم: «اساس درآمد رعیت ها که دست اندر کار کشت و زرع هستند از نحوه تقسیم محصول میان مالک و زارع منشأ می‌گیرد. در واقع قانون و عرف و شرع، روابط بین دست اندرکاران کشت را بنا بر قاعده فقهی «مزارعه» تعیین می‌کند. در «مزارعه» هریک از عوامل پنجگانه کشت — زمین، آب، بذر، گاو، و کار رعیت — سهمی مساوی از محصول می‌برند. رعیتی که جز کار خودش مالک هیچ چیز دیگر نیست، از کل محصولی که عمل می‌آید، از پنج سهم، یک سهم می‌برد و اگر خودش هم گاو داشته باشد، دو سهم، یعنی دو پنجم. هرچند این رعیت ها که اینجا می‌بینی، غیر از یکی دو نفرشان، چیزی جز قوت بازوی خود ندارند، باز هم خیلی شانس دارند که ارباب آنها را در زمین خود به کار می‌گیرد، تا آنها هم با سعی و عمل خود نان زن و بچه شان را درآورند....»

چند نفر از حاضران سخن «عمو رضا» را بردند تا مگر خود چیزی بگویند. یکی از آن میان چنین گفت: تازه پس از یک سال کار و زحمت خودمان و زن و بچه مان مگر چه قدر گیر ما می‌آید؟ خدا به سر شاهد است که از همان اول زمستان باید توبره گدایی را به گردن بیندازیم و با التماس به «ارباب» از محصولی که خودمان به عمل آورده ایم، قرض بگیریم و در سر خرمن اصل و فرع آن را پس بدهیم. رعیت جماعت همیشه گرسنه و

مقروض و اسیر ارباب است. دیگری خواست از ظلم و زورگویی ارباب و پسرش چیزی بگوید ولی «عمورضا» که احساس کرد ممکن است «کار به جاهای باریک برسد» با بیحوصلگی گفت: «این ها گفتن ندارد، همه می دانند، چرا سر آقا را درد بیاوریم. آقای رییس خسته است و باید استراحت کند.» و با این سخن یک «یا الله» گفت و بازوی مرا گرفت تا برخیزم. ما پس از خداحافظی، درحالی که «رعیت ها» با فانوس تا اواسط کوچه ما را بدرقه می کردند، دهقانان را ترک گفتیم...

در این دوران من امکان یافتم در اجرای «مأموریت اداری» بسیاری از روستاهای مناطق گوناگون ایران را از نزدیک ببینم و به زندگی و گذران توده های روستایی آشنایی یابم. همچنین این فرصت برایم دست داد که حاصل پژوهش ها را کم و بیش تدوین کنم و بخش هایی از آن را به تدریج در مطبوعات حزبی — و در مواردی، جداگانه — منتشر کنم. برای نخستین بار بود که مسئله «دهقانان ایران» به گونه ای مشخص در ادبیات حزب توده بازتاب می یافت. افسوس که در جریان پیگردها و یورش های پایان ناپذیر فاشیستی - پلیسی به خانه ها و مراکز حزبی و مطبوعات، و آتش زدن و ویران کردن و غارت کردن ها، و تداوم دستگیری ها و الزام به پنهانکاری و، در نتیجه، دست به دست شدن نوشته ها و اسناد پژوهشی، حاصل بسیاری از این گونه تلاش ها از دست رفت!

کنگرهٔ اول و موج اول جنبش دهقانان

آن اندیشه‌های بارور اجتماعی که جوانه‌های آن از همان دوران نوجوانی در ذهن و روح من ریشه دوانده بود، در سال‌های بعد، در برخورد با رویدادهای تاریخی شهریور ۱۳۲۰ و اندیشه‌های نو و ناشناختهٔ اجتماعی - سیاسی و انقلابی، در تماس گسترده‌تر با واقعیت‌های زندگی، رشد کرد و شکل گرفت و زندگی اجتماعی مرا، و هزاران چون مرا، در مسیری تازه، متمایز از آنچه قبلاً پیموده می‌شد، افکند. حزب تودهٔ ایران در کار تسخیر مغزها و قلب‌ها بود....

۱- «کُنْ لِلظَّالِمِ حَصْمًا...»

در اوایل مرداد ۱۳۲۳ که از سفر دوردست و دیرپای خوزستان به تهران باز می‌گشتم، کلوب مرکزی حزب تودهٔ ایران واقع در خیابان فردوسی را در حال و هوای دیگر یافتیم: حزب در کار تدارک نخستین کنگرهٔ خود بود. «کمیتهٔ ایالتی تهران» منتخب نخستین «کنفرانس ایالتی» که موقتاً وظیفهٔ «کمیتهٔ مرکزی» را برعهده داشت، تلاش‌های معطوف به برگذاری کنگره را سرپرستی می‌کرد. هنگام پسین بود. هوا رو به خنکی می‌رفت. برخی از نمایندگان کنگره در کلوب مرکزی حضور یافته در صحن خیاط‌یا در اتاق‌ها با یکدیگر به گفت و گو نشسته بودند. عده‌ای نیز با اغتمام فرصت، همانجا با آب حوض وضو ساخته در یکی دو اتاق که با حصیر مفروش شده بود، به نماز ایستاده بودند. سایر نمایندگان کنگره هنوز به تهران نرسیده بودند.

در و دیوار کلوب مرکزی با پرچم ایران، با شعارها و پلاکاردها و تصویرها، آراسته شده بود. تصاویری از ستارخان، حیدر عمو اوغلی، دکتر تقی ارانی و سلیمان محسن اسکندری زینت بخش دیوارها بود. عبارت منتسب به «علی امیرالمؤمنین» - «کُنْ لِلظَّالِمِ حَصْمًا و للمظلوم عوناً» - بر دیوار تالار با برجستگی خود نمایی می‌کرد. شعارهای پایه‌ای

حزب، مصوب نخستین کنفرانس ایالتی تهران، چشم‌ها را نوازش می‌کرد:
— «کارگران، دهقانان، پیشه‌وران، روشنفکران متحد شوید!»
— «بر علیه هرگونه استعمار کشور ایران مبارزه کنید!»

نخستین کنگره حزب توده ایران زمانی برگزار می‌شد که پیکارهای ضد فاشیستی، به رغم شرایط هنوز نامساعد، با موفقیت به ثمر نشسته بود؛ مبارزه برای جلوگیری از بازگشت دیکتاتوری و تجدید میلیتاریسم با کامیابی‌هایی قرین بود؛ حزب در پیکار با استعمار انگلیس و عامل کهنه کار دست نشانده امپراتوری — سید ضیاءالدین طباطبایی — پیروز و سربلند برآمده بود؛ تعداد اعضای حزب در تهران و شهرستانها به چندین هزار تن می‌رسید؛ روزنامه‌های «مردم» ارگان ضد فاشیسم، و «رهبر»، ارگان مرکزی حزب، در مرکز توجه افکار عمومی جامعه بود؛ فراکسیون ۸ نفری نمایندگان حزب در مجلس چهاردهم، در دفاع از استقلال، آزادی، عدالت اجتماعی و حقوق زحمتکشان می‌رفت که به اوج اعتبار دست یابد. اتحادیه‌های سازمان یافته کارگری متمرکز در «شورای متحده مرکزی کارگران و زحمتکشان ایران» و ارگان مرکزی آن — «ظفر» — به تکیه‌گاه استوار حزب و جنبش دمکراتیک ملت ایران مبدل شده بود؛ کار در میان روشنفکران، جوانان و زنان با موفقیت پیش می‌رفت و بالاخره «جبهه آزادی» که تعدادی از روزنامه‌ها و برخی از شخصیت‌های آزادخواه را نیز در بر می‌گرفت در مبارزه به خاطر حقوق اساسی ملت ایران، جلوگیری از بازگشت دیکتاتوری و تشکیل یک حکومت ملی، با حزب توده ایران همراه و همگام بود. این حزب طی دو سه سال موجودیت خود توانسته بود نه تنها دهها هزار تن از کارگران و زحمتکشان، بل بخش اصلی روشنفکران مرفقی کشور را در خود یا پیرامون خود متشکل سازد و بدین سان به تنها حزب سیاسی نیرومند و با انضباط و با نفوذ ایران مبدل شود.

با رفقای شهرستانی

در حیاط نسبتاً بزرگ کلوب مرکزی حزب، که خوب آن را آب و جارو کرده، میزها را چیده‌اند، نمایندگان از شهرستانها^۱ و رفقای از تهران — گله به گله — گرد هم به گفت و گو نشسته‌اند. کافه رستوران کلوب چون روزهای دیگر دایر است و رفیق آذربایجانی همیشه متبسم ما — «حسن آقا» — با چای از حاضران پذیرایی می‌کند. گفت و گوها عموماً پیرامون نخستین کنگره حزب توده و مسایل مربوط به آن جریان دارد. چند تن از رفقای شهرستانی و من کنار میزی گرم گفت و گو نشسته ایم. رفیق کارگر

^۱ نمایندگان از تهران، آذربایجان، گیلان، قزوین، مازندران، گرگان، کرخ، اصفهان، شیراز، کاشان، خوزستان، کرمانشاهان، و برخی شهرهای دیگر در کنگره شرکت کردند.

اصفهانی ما — «بهرام پور» — از وضع حزب در اصفهان سخن می‌گوید: «در این شهر هزاران تن از کارگران کارخانه‌های بافندگی به سندیکا‌های خود روی آورده‌اند. یک نیروی بزرگ چند هزار نفری کارگران پشتوانه سازمان حزبی اصفهان است. اما این نیروی بزرگ سازمان مرتبی ندارد. کارگران بیش از آن که حزب را بشناسند، شخص «تقی فداکار» — رییس اتحادیه‌های کارگران اصفهان — را می‌شناسند، او را مدافع خود می‌دانند، به او می‌گروند و از او راهنمایی می‌خواهند. «فداکار» بیش از ۳۰ هزار رأی کارگران اصفهان را در انتخابات دوره چهاردهم مجلس به دست آورده و اینک عضو فراکسیون توده در مجلس است.» بهرام پور از نابسامانی حزب در اصفهان، که نمی‌تواند پاسخگوی کارگران آن شهر باشد، سخت دلخور است.

رفیق دیگر، که از شهری واقع در غرب آمده است (یادم نیست از کدام شهر) از علاقه و اشتیاق مردم به حزب توده داستان‌ها می‌گوید. او نیز بر این عقیده است که در آن شهر کسی نیست تشکیلات حزب را سر و صورت دهد، و امیدوار است کنگره حزب بتواند به این گونه نارسایی‌ها پایان دهد.

رفقا که پی برده‌اند من از خوزستان می‌آیم، می‌خواهند که در رابطه با سازمان حزب در آن منطقه من نیز چیزی بگویم. توضیح می‌دهم که محل کار و اقامت من نقطه‌ای به نام «حمیدیه» است که با مراکز کارگری خوزستان ارتباط مستقیم ندارد و بنابراین من از وضعیت حزب در نقاط کارگری آن استان اطلاعی ندارم. همین قدر می‌دانم که به سبب پیگرد پلیس نفت جنوب، سازمانی هم اگر باشد، مخفی است. درباره محل کار خود به آگاهی رفقا می‌رسانم که در آنجا با همکاری تنی چند از مهندسان و تکنیسین‌های «شرکت کشاورزی حمیدیه» و با ابتکار خودمان، یک حوزه حزبی دایر شده است که با مراکز از حزب هنوز ارتباط ندارد و غیر رسمی است؛ از این روی من برای شرکت در کنگره اعتبارنامه رسمی در اختیار ندارم. یکی از رفقا که می‌داند من از اهالی اراک هستم و ممکن است از وضع حزب در آن شهر با اطلاع باشم، از من می‌خواهد که در این باره آنها را در جریان بگذارم. اتفاقاً من در راه بازگشت از خوزستان چند روزی در اراک به سر برده بودم، و بنابراین مطالبی برای گفتن داشتم:

«اراک یک شهر چهل پنجاه هزار نفری است^۲ که مانند بسیاری از شهرهای کشاورزی ایران کارخانه صنعتی در آن وجود ندارد. گذشته از معدودی کارگران صنعتی پراکنده و انگشت شمار در راه آهن اراک و یک کارخانه کوچک برق، توده اصلی زحمتکشان شهر را انبوه رنجبرانی از زن و مرد و کودک تشکیل می‌دهند که در

^۲ سخن از سال‌های نیمه اول دهه بیست است.

کارگاه‌های قالیبافی و رفوگری و دباغی و رنگرزی و چوب بری و نجاری و آهنگری و مسگری و مانند آنها به کار اشتغال دارند یا به صورت خانه شاگرد و پادو و باربر و سرایدار و خدمتکار خانه، در خانه‌ها و حجره‌ها و تجارتخانه‌ها تیمچه‌ها و کاروانسراها است شمار می‌شوند. در نواحی پیرامون شهر نیز علاوه بر توده‌های عشایر، ده‌ها هزار خانوار دهقان زحمتکش در بیش از چهارصد روستا از جانب زمینداران بزرگ و خان‌ها مورد بهره‌برداری قرار گرفته‌اند....

«در اراک نیز، مانند بسیاری از شهرهای دیگر، سازمان حزبی به گونه‌ای خود انگیز و بدون ارتباط با رهبری مرکزی شکل گرفته است. رفیقی به نام «فتحیان» در رأس سازمان حزبی شهر قرار دارد. «فتحیان» پیشه‌ور خرده‌پایی است که یک کارگاه کوچک درودگری دارد و از زمانی که به حزب توده گرویده همه وقت و نیروی خود را صمیمانه در راه پیشبرد آرمان‌های حزب مصروف می‌کند. تنی چند از کارگران و کارمندان و فرهنگیان و پیشه‌وران و بازاریان خرده‌پا سازمان حزب را در اراک تشکیل می‌دهند.^۳ برای «فتحیان» و بیشتر رفقای محلی ما «کارخانه صنعتی» مفهوم عینی مشخصی ندارد. بزرگترین و ملموس‌ترین استعمار کنندگان و غارتگران که در واقع آماج مبارزه طبقاتی زحمتکشان شهر ما هستند، افراد شاخصی از خاندان معروف «حاج آقا محسن عراقی» به نمایندگی «حسین خاکباز» و نیز «سهام السلطان بیات» و «حبیب خان مستوفی» و تنی چند از زمینداران بزرگ و بازرگانان و رباخواران ثروتمند هستند که علاوه بر غارت مستقیم حاصل کار زحمتکشان شهر و روستا، با احتکار غله و قند و شکر و قماش و غیره، با دادوستد در کار فرش و خشکبار و دیگر کالاهای خام صادراتی، و انواع سفته‌بازی‌ها خون توده را می‌مکنند....»

برای آن رفقا توضیح دادم که در اراک نیز به سبب آن که اولاً معیار و ضابطه‌ای درباره پذیرش افراد به حزب در کار نیست و به خاطر نبودن کادری با حداقل تجربه سیاسی و مهارت سازماندهی، افرادی فرصت‌جویانه به حزب روی می‌آورند و خود را در جمع رهبران محلی جای می‌دهند. از جمله اینان یکی «حاج محمدخان راستین» زمیندار بزرگ و سردسته جماعت درویشان شهر است، و دیگری «مهندس ابونصر عضد» مالک آبادی‌های بسیار که سابقه مبارزه با رضاشاه و تحمل چند سال زندان او را به برخی از رهبران مرکزی حزب نزدیک کرده است....»

گفت و گوی ما به درازا کشید. قرار شد فردای آن روز باز هم گرد هم بنشینیم و بحث

^۳ از میان رفقای محلی اراک، گذشته از «فتحیان»، ابوتراب جلی، شاعر و روزنامه‌نگار: آقا فضل‌الله مهاجرانی، کارمند دولت: حریری، فروشنده قماش: کوهپایه، کارمند راه آهن، و پدرم را می‌توانم به یاد آورم.

مان را ادامه دهیم. در این میان رفیق «احسان طبری» که در ایوان ایستاده و حاضران را برانداز می‌کرد، مرا دید و با تبسم به میز ما نزدیک شد و پس از برگذاری معارفه با رفقا، همانطور که ایستاده بود، از من خواست که چند دقیقه‌ای دربارهٔ مسایل کنگره با یکدیگر تبادل نظر کنیم. چون به او گفتم که من اعتبارنامهٔ رسمی در اختیار ندارم گفتم: «پس هیچ!» و قیافه‌ای گرفت که می‌خواست بگوید: «چه بد شد!»

فردای آن روز، رفقای دیروزی یکی دو تن دیگر را با خود آورده بودند که یکی از آنان از قزوین آمده بود. این رفیق قزوینی می‌گفت: «سازمان حزبی شهر ما اخیراً سامان یافته است. رفیق «کامبخش» که خود اهل قزوین و نمایندهٔ مجلس از این شهر است و در سازماندهی شخص واردی است مرتب پیک‌هایی به شهر ما می‌فرستد و ما را کمک و راهنمایی می‌کند. در جریان انتخاب نمایندگان برای کنگره نیز رفیق «محمد رضا قدوه» به قزوین آمد که وجودش مغتنم بود.»

در این گفت و گو بودیم که اتفاقاً رفیق «علی امیرخیزی» از کنار میز ما گذشت و چون مرا دید، به سبب آشنایی و الفتی که از همنشینی در حوزه‌های کرج میان ما برقرار بود، و دو سالی بود یکدیگر را ندیده بودیم، جلو آمد و گرم احوالپرسی شد. رفقا با استفاده از فرصتی که کمتر دست می‌داد، امیرخیزی را دعوت کردند که چند دقیقه‌ای بنشیند و در گفت و گوها با آنان مشارکت کند. رفیق امیرخیزی از آزادیخواهان قدیمی و از رزمندگان مشروطیت بود که در بنیادگذاری حزب تودهٔ ایران سهم داشت و در آن زمان در آذربایجان فعالیت می‌کرد. او با آن که برای شرکت در جلسه‌ای می‌رفت با گشاده رویی پیشنهاد را پذیرفت و نشست.

رفقا گفت و گوهایی روز قبل را به اختصار جمع بندی کردند. حاصل گفت و گوها این بود که حزب تودهٔ ایران اولاً به اندازهٔ کافی کادر واجد شرایط در اختیار ندارد که پاسخگوی روی آوری انبوه مردم به این حزب باشد؛ دیگر آن که برای پذیرش اعضای حزب هنوز معیار و ضابطه‌ای در کار نیست؛ چه بسا افرادی ناشایست به حزب روی می‌آورند که چون طبعاً زرنگ و فرصت طلب هستند به سطوح رهبری نیز راه می‌یابند. رفیقی که این سخن را می‌گفت، از دور چشمش به «ابونصر عضد» افتاد که از در حیاط وارد می‌شد، چشمکی زد و گفت: این یکی از آنها!

«از من به شما نصیحت!»

امیرخیزی، با تشکر از فرصتی که به او داده شده بود، چنین گفت: قبل از هر چیز از رفقا می‌خواهم که واقع بین باشند. واقعیت آن است که حزب، هنوز کمتر از سه سال عمر دارد، که هم از نظر سیاسی و هم سازمانی جوان و می‌توان گفت خام و بی‌تجربه است. همهٔ ما می‌دانیم که جوانه‌های اولیهٔ حزب تودهٔ ایران نه در مهد یک جنبش ملی - دموکراتیک و مبارزات حاد طبقاتی و نبرد انقلابی توده‌ها، بل در اوج خفقان رضا شاهی و

از درون گروه معروف به «۵۳ نفر» و با مشارکت تنی چند از آزادیخواهان و کمونیست های قدیمی شکل گرفت و در یک دوران تاریخی معین از زیر آوار زندان ها و تبعیدگاه ها سر برون کرد... فهم این مطلب دشوار نیست که هرگاه در شهریور ۱۳۲۰ تندباد حوادث جهانی رضاشاه قدر قدرت را از تخت شاهی به زیر نمی افکند، حزب توده ایران به گونه ای که شکل گرفت و رشد کرد، گام بر عرصه سیاست ایران نمی نهاد.

او سپس چنین ادامه داد: از رفیق فقیدمان «سلیمان محسن اسکندری» که بگذریم، از میان بنیادگزاران حزب توده ایران، آن رفقایی که در جنبش های انقلابی ایران به گونه ای شرکت کرده و از آنجا تجارب سیاسی و مهارت های سازماندهی کسب کرده باشند، انگشت شمارند. از نظر ثنوری های علمی و سوسیالیستی نیز وضعیت بر همین منوال است. سوی عناصر معدودی که در این زمینه مطالعات و سوابقی دارند، آنچه را که برخی از رفقای شما در زمان تأسیس حزب از سوسیالیسم می دانستند، عمدتاً از حوزه های حزبی دکتر ارانی یا گفت و گوهای زندان ها و تبعیدگاه ها منشأ یافته و یا حاصل تجربه کوتاه مدت و پراکنده کمونیست های قدیمی است و از این روی زمینه اصلی آموزش های سیاسی - اجتماعی ما بیشتر متأثر از منابع خارجی است تا جنبش انقلابی ایران. در واقع هنوز در حزب ما مطالعات منظم و مدونی درباره جامعه ایران، تاریخ معاصر ایران، تاریخ انقلاب مشروطیت و جنبش های انقلابی پس از آن به جایی نرسیده و طبعاً تجاربی نیز در این زمینه اندوخته نشده است. اینها از جمله کارهایی خطیر است که در آینده باید با همت شما جوانان انجام پذیرد. طبیعی است که از نظر سازمانی نیز هنوز در آغاز کار هستیم.»

امیرخیزی، درحالی که برخاسته بود و خداحافظی می کرد که برود، گفت: «از من به شما نصیحت، حتی یک لحظه، امید به آینده و به حزب تان را از دست ندهید. حزب خودتان را با همه نقایص و نارسایی هایش گرامی بدارید و در رفع معایب کار حزب همت کنید و از دل و جان بکوشید تا آن را از گزند بدخواهان حفظ کنید و از آن برای پاسداری از استقلال کشور و آزادی توده ها و رهایی زحمتکشان از اسارت و استثمار دژی تسخیرناپذیر بسازید!» یکی از رفقا، درحالی که دست امیرخیزی را همچنان در دست می فشرد، گونه های او را بوسید و گفت: «با همه این حرف ها ما به شایستگی سیاسی و فرهنگی رفقا، و به سجایای اخلاقی شماها ایمان و اعتقاد داریم.» پاسخ امیرخیزی این بود: «اما به صرف این ایمان و اعتقاداتان نباید به ما اجازه دهید که دستخوش غرور و رضایت از خود شویم و با خود کامگی ها همه چیز را به شکست بکشانیم!»

بازتاب اختلاف های کهن

باری، سنگپایه سازمانی نخستین کنگره حزب، بنا بر اساسنامه، گزینش نمایندگان در «کنفرانس های حزبی» بود. اما تا آنجا که از فراین بر می آمد انتخاب نمایندگان کنگره غالباً بنا بر توصیه دست اندرکاران یا به لحاظ معروفیت و نفوذ و اعتبار شخصی افراد محلی صورت می گرفت، و این در شرایطی که افراد یکدیگر را خوب نمی شناختند و کسی هم در معرض آزمون قرار نگرفته بود، توجیه پذیر است. اما ظاهراً این گونه فعالیت ها از حدود توصیه و سفارش های متعارف فراتر نمی رفت و، تا جایی که من پی بردم، از برخوردهای خشونت آمیز در جهت طرد و حذف و براندازی رقیبان، به گونه ای که بعداً روی داد، خبری نبود. پاره ای اختلاف ها که اساساً در زندان ها یا تبعیدگاه ها ریشه گرفته بود، در جریان برگزاری کنگره نیز بازتاب یافت. گفته می شد رد اعتبارنامه «سید جعفر پیشه وری» مدیر روزنامه «آزیر» نه فقط بدان سبب بود که او به مناسبت درگذشت رضاشاه مطلبی در روزنامه خود نوشته بود، بلکه در اساس، به خاطر اختلافات دیرینه اردشیر (آرداشس) آوانسیان و همدستان او با «پیشه وری» بود که او نتوانست آرای مساعد کنگره را به دست آورد.

«بادنجان دور قاپ چین»ها!

نخستین کنگره حزب توده ایران روز دهم (یا یازدهم) مرداد ۱۳۲۳ در تالار کلوب مرکزی حزب، با اعلام یک دقیقه سکوت در بزرگداشت «سلیمان محسن اسکندری» بنیادگذار و صدر کمیته مرکزی حزب گشایش یافت. من نیز در جمع خبرنگاران و تماشاگران بودم.

آن روز، فضای کلوب حزب و پیرامون آن برای توده ای ها حال و هوایی دیگر داشت. مأموران انتظامات حزب که غالباً از میان کارگران برگزیده شده بودند، و به گونه ای چشمگیر از ورزشی اندام و نیروی بدنی برخوردار بودند، با بازوبندهای سه رنگ و نوشته «مأمور انتظامات» بر آن، از دیگران متمایز بودند. نظم و آرامش کلوب حزب به ویژه برعهده این رفقا بود که می کوشیدند از بروز پیشامدهای ناگوار احتراز شود. در این میان برخی «بادنجان دور قاپ چین»های حرفه ای، بدون آنکه از کسی دستور گرفته باشند، اینجا و آنجا، به امر و نهی می پرداختند. همین ها غالباً در سخنرانی ها، میتینگ ها، روی بالکن مشرف بر خیابان یا در ایوان کلوب در کنار سخنران یا افرادی از رهبری می ایستادند، یا به هنگام دمنستراسیون ها دوش به دوش آنان گام بر می داشتند، و بدین سان خودی نشان می دادند و با افرادی از رهبران و مسئولان سرشناس حزب نزدیک می شدند.

اینان پس از «شکست آذربایجان» نخستین کسانی بودند که نه تنها به حزب توده و هر آنچه نشانی از آزادی و آزادیخواهی داشت پشت کردند، بل یکسره به اردوی دشمن پیوستند و چه بسا به دستور پلیس و یا با توصیه عوامل درباری بود که اینان به این خوش

خدمتی‌ها اصرار می‌ورزیدند. عباس شاهنده، مدیر هفت خط روزنامه «فرمان»، در شرایط رونق و شکوفایی فعالیت‌های حزب توده ایران، سنگ آزادی و آزادیخواهی را بر سینه می‌زد. او از عناصر نمونه‌وار این گروه از «بادمجان دور قاب چین»‌ها بود که پس از شکست حزب در قضیه آذربایجان به دستبوسی «جناب اشرف» شتافت و چون کسی که «سابقه تشکیلاتی» دارد به رفق و فتق امور حزب دمکرات قوام السلطنه پرداخت.

یک گروه بندی!

چند نفر از ما که به عنوان «خبرنگار» یا به اصطلاح «مستمع آزاد» در جلسات کنگره شرکت می‌کردیم، در ساعات پس از برگزاری جلسات غالباً در سالن رستوران کلوب حزب گرد هم می‌نشستیم و درباره آنچه دیده و شنیده بودیم سخن می‌گفتیم، و تأثرات خود را در میان می‌نهادیم. همه ما بر آن بودیم که نخستین کنگره حزب توده ایران بر اعتبار و حیثیت حزب افزوده و آن را بیش از پیش به مردم شناسانده است و، با استوار ساختن پایه‌های سازمانی حزب، مخالفان و بداندیشان را ناکام ساخته است.

گفت و گوی عمده ما، اما، درباره کارگردانان کنگره و سخنرانان اصلی و چگونگی برخورد آنان با حزب و با یکدیگر بود. از میان دست‌اندرکاران، افرادی چون ایرج اسکندری، دکتر رضا رادمنش، خلیل ملکی، رضا روستا، احسان طبری، دکتر محمد بهرامی، محمود بقراطی، عبدالحسین نوشین، دکتر مرتضی یزدی و نیز اردشیر آوانسیان که پیشکسوت و تئوریسین و سازمانده شناخته می‌شد، از جمله صحنه گردانان اصلی کنگره بودند. این افراد و سایر حاضران در کنگره، که عموماً از عناصر مترقی و دمکرات جامعه و در واقع از گل‌های سرسبد جامعه انقلابی آن روز ایران بودند، در عین حال که موازین دمکراتیک جلسات و وحدت عمل را حفظ می‌کردند و اعتبار و منزلت کنگره را دستجمعی پاس می‌داشتند، بر اثر اختلاف در گذشته مبارزات و چگونگی برخورد با مسایل مشخص سیاسی - سازمانی، و به سبب پاره‌ای ملاحظات شخصی و گروهی، از یکدیگر متمایز بودند.

— چنان که بعد ها بیش از پیش برای ما روشن شد، این اختلافات به طور عمده در گذشته سیاسی این افراد و عموماً در جریان درگیری‌ها در زندان‌ها و تبعیدگاه‌ها ریشه گرفته بود. ما به طور مبهم می‌دانستیم که مؤسسان حزب توده ایران عناصری یکدست و یکپارچه نیستند. در میان آنان سه گروه اصلی کم و بیش از یکدیگر متمایز بودند:

۱- عناصر دمکرات و آزادیخواه غیر کمونیست که بیشتر آنان به اعتبار شخصیت و گذشته سیاسی سلیمان محسن اسکندری^۴ به حزب توده روی آورده بودند: در میان آنان

^۴ سلیمان محسن اسکندری شخصیت برجسته دمکرات زمان خود بود که در ادوار گوناگون، رهبری

عناصر فرصت طلب یا عناصر شناخته شده به طرفداری از انگلیس نیز بودند که به اعتبار ائتلاف ضدفاشیستی آن زمان، موقع را برای ورود به عرصه سیاسی مساعد می دیدند. بیشتر این افراد رفته رفته از حزب کناره گرفتند و یا در نخستین کنفرانس ایالتی تهران — در سال ۱۳۲۱ — برکنار شدند.

۲- افرادی از گروه معروف به «۵۳ نفر» که در سال ۱۳۱۶ دستگیر و زندانی شده بودند و در شهریور ۲۰ از زندان و تبعید رهایی یافته بودند: افراد این گروه از نظر وضع خانوادگی و موقعیت طبقاتی از یکدیگر متمایز بودند. در کنار افرادی از طبقات متوسط و زحمتکش جامعه و عناصری از خانواده های شاهزادگان قاجار، اشراف، بزرگ مالکان، بازرگانان و روحانیت عالی مقام نیز بودند که در مجموع ترکیب «۵۳ نفر» را سخت ناهمگون می ساختند. اما واقعیت ها نشان داد که بیشتر افراد وابسته به طبقات بالایی جامعه، در بوته آزمایش های سخت زندان و تبعیدگاه ها، در پرتو آموزش ها و آزمون ها، تا حدود زیادی آبدیده شدند و در تلاش برای رهایی توده ها از رنج و ستم، با همزنجیران خود همدل و همزبان بودند. مارکسیسم آنها را متحد می کرد.

۳- بازماندگان حزب کمونیست ایران که سالیان دراز در زندان ها و تبعیدگاه های رضاشاه به سر برده و در شهریور ۲۰، مانند همزنجیران خود در گروه دوم، از بند رهایی یافته بودند. در میان آنان عناصری بودند که در آموزشگاه های حزبی در شوروی — «کوتو» — به مبانی مارکسیستی و اصول حزب لنینی آشنایی یافته بودند. برخی از آنان در حزب کمونیست آن کشور عضویت داشتند و افرادی از آنها نیز با کرملین و کمیترن مناسباتی برقرار کرده بودند.

ما، که در آن زمان به گونه ای بس ابهام آمیز با این گذشته های تاریخی آشنایی داشتیم، درباره مناسبات اعضای کنگره با یکدیگر و برخورد آنها با مسایل مورد گفت و گو، با اندک ساده انگاری، به یک جمع بندی دست یافتیم:^۵

— برخی از افراد شاخص کنگره — از گروه ۲ — خویشتر را مبتکر اصلی و پایه گذار اولیه حزب توده ایران می دانستند و می کوشیدند ابتکار را از دست ندهند. می توان ایرج اسکندری، دکتر رضا رادمنش، دکتر مرتضی یزدی، بزرگ علوی، دکتر بهرامی و

سوسیالیست ها را برعهده داشت و تا پایان زندگی پرفراز و نشیبش، به خوشنامی زیست. او که ستون اصلی پایه گذاران حزب توده ایران شناخته می شد، در مراسم پایه گذاری حزب که در خانه او برگزار گردید، به صدرات حزب برگزیده شد. سلیمان محسن چند ماه پیش از کنگره اول درگذشت.

^۵ چنان که معلوم است، پایه گذاران حزب توده ایران عموماً از روشنفکران برخاسته از جامعه ایران بودند که هریک کم و بیش رگه هایی از خودخواهی و جاه طلبی و تکروی با خود به حزبشان آورده بودند. به این مطلب در جای خود خواهیم پرداخت.

افرادی از این دست را از شخصیت های نمونه وار این گروه به شمار آورد. اینان در عین حال، از نظر پیگیری خط مشی ملی - دموکراتیک کم و بیش شاخص بودند.

— عناصری بودند که با داشتن برخی وجوه مشترک با افراد گروه بالا، پرچم اتحادیه های کارگری وابسته به حزب را پیروزمندانه به دوش می کشیدند و حمایت از زحمتکشانشان را به معنی مقابله با روشنفکران عضو حزب می دانستند. رضا روستا و محمود بقراطی، که در «کوتو» آموزش مارکسیستی دیده بودند، افراد شاخص این گروه بودند که همفکران خود را به دنبال می کشیدند.

— افرادی بودند که به سبب سوابق کمونیستی خود، در ایران یا در شوروی، پرچم همبستگی انترناسیونالیستی پرولتری را بالاتر از دیگران برافراشته بودند و با داشتن سابقه عضویت در حزب کمونیست، خویشن را پیشکسوت جنبش کارگری و کمونیستی ایران و پرورده مکتب لنین و نماینده «مسکو» و «کمیترون» وانمود می کردند و خود را از نظر تئوری های مارکسیستی و دقایق سازماندهی متمایز از دیگران می دانستند: اردشیر (آرداشس) آوانسیان برجسته ترین نماینده شاخص این گروه شناخته می شد، که می کوشید تا با جلب افراد جوانتر و تازه وارد جویای نام، که غالباً در آستانه کنگره اول به حزب روی آورده بودند و با انتقادهای تند از کمیته مرکزی سابق جای خود را باز می کردند، بر رقیبان پیش گیرد. عبدالصمد کامبخش نیز که در آن زمان به سبب سوابق خود در زندان رضاشاه در موضع ضعیفی قرار داشت، عضو فعال این گروه بود.

— عناصری بودند که با وجود برخوردهای تند با زندانبانان رضاشاه، اصولاً در مواضع تکررانه خاص و کم و بیش متمایز از دیگران قرار داشتند، اینان نیز ترجیح می دادند با انتقادهای تند و افراطی از «چپ» برانند و با به کار بستن این ساده ترین و آسان ترین شیوه جلب جوانان انقلابی و کم خرج ترین وسیله راه گشایی، در بازار آشفته انقلابیگری «سرمایه گذاری» کنند. خلیل ملکی شاخص ترین فرد این گروه بود که گاه عناصری از گروه بالا نیز «مصلحت جویانه» خود را با وی نزدیک نشان می دادند و در انتقادهای تند و ستیزجویی های ملکی با رهبری گذشته حزب، با او همداستان بودند.

— و افرادی نیز در کنگره حضور داشتند که با وجود سوابق و مطالعات گسترده، برنامه و دیدگاه روشنی ارائه نمی کردند و پلاتنرم مشخصی نداشتند. اینان خوشدلانه با همه می جوشیدند و سعی داشتند همواره در «میان» باشند و با کسی در نیفتند. افراد شاخص این گروه قبل از همه احسان طبری و تا اندازه ای عبدالحسین نوشین بودند.

این گروه بندی، به طور کلی، اساس برخوردها و دسته بندی هایی شد که بعدها، به اقتضای زمانه، به اشکال گوناگون رشد کرد و فرصت بروز یافت. با این همه، در شرایط آن روز، تکروری و ماجراجویی هنوز مجال خودنمایی نمی یافت.

توافق اصولی یا سازش!

نمایندگان کنگره به سهم خود می‌کوشیدند تا در برخورد با یکدیگر، کم و بیش، روحیه تفاهم نشان دهند. اما این تفاهم مانع از آن نبود که «در صورت لزوم» کار به بند و بست های نهانی کشیده شود. هر آن کس که می‌خواست سخن خود را بر کرسی نشانند و ابتکاری از پیش برد، اگر نمی‌توانست اکثریت نمایندگان کنگره را به درستی مطلب خود متقاعد سازد، راهی نداشت جز آن که در فاصله نشست ها و در فرصت های مناسب به شیوه های سنتی متعارف — ساخت و پاخت و بده بستان — روی آورد.

در کنگره رأی گیری مخفی بود. حاصل رأی گیری ها معمولاً برای حاضرانی چون ما از پیش روشن نبود. ولی در مواردی نتیجه کار نشان می‌داد که نه یک توافق اصولی اعضای کنگره، بل سازش های مصلحت آمیز و بند و بست ها و مانورهای دست اندر کاران در جستجوی «رأی» تعیین کننده بوده است. چنان که، مثلاً، در بررسی اعضای منتخب کنگره برای «کمیته مرکزی» و «کمیسیون تفتیش کل» این نکته تأیید می‌شود.^۶

به رغم همه ناهمگونی ها

با وجود همه ناهمگونی ها و تمایزات فکری و شخصیتی دست اندرکاران، روشن است که نخستین کنگره یک حزب انقلابی نوپدید که همه چشم ها را به سوی خود متوجه کرده است، نمی‌تواند از قاطعیت انقلابی و اصولیت حزبی برکنار بماند. کنگره شخصیت های ریشه دار و با نفوذی را، خواه به سبب ناشایستگی های سیاسی آنان و خواه بر اثر انحراف آنان از تعقیب خط مشی های اصولی حزب، از حزب اخراج کرد. در میان اخراج شدگان، قبل از همه باید از «شاهزاده مهندس ابونصر عضد» و «حاج محمدخان راستین» از زمینداران بزرگ شهرستان اراک نام برد که هردو رؤیای نمایندگی مجلس پانزدهم را در سر می‌پروراندند. و نیز از مالک بزرگ، «رحمانقلی خلعتیری»، نماینده مازندران و عضو فراکسیون توده در مجلس که برای رضاشاه مجلس ختم برگزار کرده بود، و از «عباس اسکندری» عضو بانفوذ و از بنیادگذاران حزب توده و مدیر روزنامه «سیاست» ارگان مرکزی حزب، که از خط مشی سیاسی حزب انحراف جسته به دنباله روی از «قوام السلطنه» ادامه می‌داد،^۷ و دیگران از همین قماش.

^۶ در بین اعضای «کمیته مرکزی» منتخب کنگره، جمع عناصری ناهمگون و ناسازگار — دکتر فریدون کشاورز و پروین گنابادی از یک سوی، عبدالصمد کامبخش و اردشیر آوانسیان از سوی دیگر — مؤید این نکته است؛ و در «کمیسیون تفتیش کل» جمع دکتر مرتضی یزدی و رضا روستا از یک سوی، و خلیل ملکی و نورالدین کیانوری، از سوی دیگر.

^۷ برخی از این افراد قبلاً، و در جریان نخستین کنفرانس ایالتی تهران، از حزب اخراج شده بودند و اینک کنگره بر آن مهر تأیید می‌نهاد.

همچنین بر اثر اصولیت حزبی بود که شخصیت هایی مانند «شهاب فردوس» نماینده مجلس از «فردوس» و «تقی فداکار» نماینده اصفهان که هر دو در فراکسیون ۸ نفری توده شرکت داشتند، برای عضویت در ارگان رهبری مرکزی حزب واجد شرایط تشخیص داده نشدند، درحالی که هر دو عضو کنگره بودند.

شیوه دمکراتیک برگذاری کنگره از یک سوی در نهاد خود حزب که به هر حال جمعی از عناصر مترقی و آرمانخواه انقلابی حرمت آن را پاس می داشتند، و از سوی دیگر در جو سیاسی هنوز نسبتاً دمکراتیک جامعه آن روز ریشه داشت. نخبگان مردم ایران — روشنفکران مترقی و عناصر پیشگام طبقه کارگر — پس از بیست سال دیکتاتوری، اینک ذوق زده از تنفس در فضای نیمه باز سیاسی، با علاقه و اشتیاق وافر می خواستند از کار حزب توده، این نهاد سیاسی نوظهور، سر درآوردند و بدانند این حزب چه می گوید و چه می خواهد. از این رو، علاوه بر نشریات حزبی، بیشتر مطبوعات مترقی کشور نیز با انتشار خبرهای کنگره می کوشیدند تا چگونگی برگذاری آن را به آگاهی مردم برسانند.

کنگره در پایان گفت و گوها رهنمودهایی صادر کرد و رهبری آینده حزب را از جمله موظف ساخت: مراقب خطر بازگشت دیکتاتوری و دسیسه کاری های استعمار باشد؛ ائتلاف ملی از احزاب و مطبوعات آزادیخواه و مترقی را ارج نهد و تقویت کند؛ حزب را از عناصر ناسالم بپیراید؛ حوزه های آزمایشی و کلاس های کادر را سازمان دهد؛ به اهمیت انتقاد و انتقاد از خود توجه داشته باشد و آن را در سازمان های حزبی جاری نگاه دارد؛ در گسترش و تقویت اتحادیه های کارگری بکوشد؛ به کار در میان توده ها — دهقانان، زنان، جوانان — توجه لازم مبذول دارد و ... بالاخره در عرض یک ماه به کلیه محاسبات کمیسیون مالی سابق رسیدگی کند و نتیجه را به آگاهی همه اعضای حزب برساند.

کنگره پس از صدور رهنمودها و قطعنامه ها، ۱۱ تن را به عضویت «کمیته مرکزی» حزب و ۹ تن را به عضویت «کمیسیون تفتیش کل» برگزید. کمیته مرکزی نیز در نخستین نشست خود تقسیم کار کرد و از جمله سه نفر از اعضای خود را با حقوق برابر در مقام «دبیر کمیته مرکزی» انتخاب کرد تا با همکاری یکدیگر و به گونه ای دمکراتیک وظایف دبیرخانه حزب را اجرا کنند.^۸

^۸ اعضای منتخب کنگره برای «کمیته مرکزی»: دکتر رضا رادمنش، ایرج اسکندری، عبدالصمد کامبخش، محمد پروین گنابادی، احسان طبری، محمود بقراطی، اردشیر (آرداشس) آوانسیان، دکتر فریدون کشاورز، علی امیرخیزی، دکتر محمد بهرامی و نورالدین الموتی.

«کمیته مرکزی» از میان اعضای خود سه تن را به عضویت هیئت دبیران برگزید: ایرج اسکندری، دکتر محمد بهرامی، و نورالدین الموتی. (پس از درگذشت «سلیمان محسن اسکندری» دیگر برای احراز مقام صدارت در حزب کسی انتخاب نشد). «کمیته مرکزی» به شرح زیر تقسیم کار کرد: عبدالصمد کامبخش، مسئول تشکیلات؛ محمد پروین گنابادی، مسئول تبلیغات؛ علی امیرخیزی، مسئول امور مالی؛ محمود بقراطی،

نخستین کنگره حزب توده توانست سازمان های حزبی را در راستای تکامل به پیش برد؛ وضع حزب را در تهران و برخی از شهرستانها سر و صورت دهد؛ انضباط حزبی را برقرار کند؛ از خرده کاری ها و دوباره کاری ها تا حدود زیاد بکاهد؛ و کار در میان توده ها را با عزمی راسخ آغاز کند.

۲- ((نفت شمال))

در حوزه های حزبی تهران از آمدن «کافتارادزه»، معاون وزارت امور خارجه شوروی، به ایران برای گرفتن امتیاز «نفت شمال» سخن می رفت. قضیه از این قرار بود که از مدتها پیش هیئتی مرکب از نمایندگان کمپانی های نفتی آمریکایی و انگلیسی برای گرفتن امتیاز «نفت شمال» به ایران آمده و در اختفای کامل با حکومت ساعد به گفت و گو می پردازند. «محمد ساعد»، نخست وزیر وقت، بدون آن که مجلس یا مطبوعات را در جریان گذارد، وعده هایی به آنها می دهد. دولت شوروی که از این مذاکرات «محرمانه» با خبر می شود و آن را مغایر با قرارداد فوریه ۱۹۲۱ می داند،^۹ هیئتی را به ریاست معاون وزارت امور خارجه خود به ایران می فرستد. «کافتارادزه» پیشنهاد دولت شوروی را درباره «نفت شمال» با حکومت ساعد در میان می نهد. با آمدن این هیئت و طرح پیشنهادی شوروی، ساعد ناچار مذاکرات خود را با هیئت آمریکایی و انگلیسی که دو طرف می خواستند محرمانه بماند قطع می کند. خبر به مجلس و مطبوعات راه می یابد و این پنهانکاری ساعد اعتراض های جنجال آمیز گسترده ای را به ضد حکومت او و گفت و گوهایی پشت پرده با شرکت های نفتی آمریکایی - انگلیسی بر می انگیزد و دامن می زند.

نماینده حزب در «شورای متحده کارگری»: دکتر رضا رادمنش، مسئول سازمان جوانان.

اعضای منتخب کنگره برای «کمیسئون نفتیش کل»: دکتر مرتضی بزدی، دکتر نورالدین کیانوری، احمد قاسمی، خلیل ملکی، مهندس علی علوی، دکتر حسین جودت، ضیاء الموتی، رضا روستا، و عبدالحسین نوشین.

^۹ طبق یک ماده از قرارداد ۲۶ فوریه ۱۹۲۱، دولت شوروی امتیازهای چندی را که روسیه تزاری از ایران گرفته بود، از جمله امتیاز «نفت شمال» و «کویر خوریان» را به ایران باز می گردانید. بنا بر ماده دیگر، طرف ایران متعهد می شد که در واگذاری این امتیازها چگونگی را به شوروی اطلاع دهد و آن دولت را مقدم شمارد.

در رابطه با پیشنهاد شوروی و تقاضای امتیاز آن کشور برای بهره برداری از «نفت شمال»، در حوزه های حزب توده بحث هایی در می گیرد و نظرات متفاوتی بیان می شود: برخی از افراد حزبی بر این عقیده بودند که هرگاه دولت شوروی بدون گرفتن امتیاز در کار بهره برداری از منابع نفت ایران مشارکت یا مداخله داشته باشد، نتیجه به سود ایران خواهد بود، چرا که صرفنظر از رونق اقتصادی و آبادانی مناطقی از کشور، کمپانی انگلیسی نفت جنوب نیز وادار خواهد شد به سود ایران عقب نشینی کند و به امتیازهایی تن در دهد.

دیگران، عمدتاً در حوزه های کارگری، عقیده داشتند که اصولاً دادن امتیاز به یک دولت سوسیالیستی با امتیاز دادن به شرکت های امپریالیستی در ماهیت تفاوت اساسی دارد و این دو قابل مقایسه نیستند. به عقیده این افراد حتی دادن امتیاز بهره برداری از «نفت شمال» به دولت شوروی پیامد های مثبت و چشم انداز روشنی دارد. با این همه، افکار عمومی برخی از حوزه ها، از جمله حوزه ما، سخنان دکتر رضا رادمنش عضو فراکسیون توده در مجلس را تأیید می کرد که در این رابطه در نطق پیش از دستور خود از جمله گفته بود: «ما با هرگونه امتیاز به دولت های خارجی مخالفیم. همانطور که دولت ایران توانست راه آهن خود را احداث کند، با کمک مردم و سرمایه داخلی خواهیم توانست نفت خود را نیز استخراج کنیم.»

دمونستراسیون «مرگ بر ساعد!»

بامداد یک روز آفتابی پائیز ۱۳۲۳، حزب توده ایران در کار برگذاری یک دمونستراسیون با شکوه بود. دمونستراسیون به خاطر بزرگداشت سالگرد انقلاب اکتبر و، در عین حال، اعتراض به حکومت «ساعد» و محکوم ساختن مذاکرات محرمانه او با شرکت های نفتی امپریالیستی برگزار می شد. در جریان این تظاهرات بود که واحدهایی از ارتش سرخ در نزدیکی ستون راه پیمایان توده ای نمایان شدند. در میان تماشاگران تهرانی، این اندیشه به اذهان راه یافت که سربازان شوروی برای حمایت از تظاهراتی که گویا به منظور دادن امتیاز نفت به شوروی برپا شده، به نمایش پرداخته اند. در واقع حضور تانکها و زره پوشهای حامل سربازان ارتش سرخ در خیابان های مرکزی تهران، در همان هنگام که دمونستراسیون حزب توده در جریان بود، در اذهان مردم تأثیر منفی برجای نهاد و به اعتبار و منزلت این نهاد سیاسی - اجتماعی آسیب وارد کرد.

در آن روز من نیز در صف انبوه تظاهرکنندگان بودم. سخنی از نفت و دادن امتیاز آن به شوروی در میان نبود. جز فریاد رسای «مرگ بر ساعد!» صدایی شنیده نمی شد. چنان که برخی از رفقا، به طنز، آن تظاهرات را «دمونستراسیون مرگ بر ساعد!» نام نهاده بودند. صفوف انبوه تظاهرکنندگان، که هنوز یک سر آن در «میدان توپخانه» متوقف بود، از «فردوسی جنوبی» گذشت و به سوی خیابان «استانبول» پیچید تا به روال معمول

قطعنامه تظاهرات در میدان «بهارستان» خوانده شود. در آنجا مردم با ناباوری دیدند که تانک‌ها و زره‌پوش‌های ارتش سرخ به آرامی از سمت «بهارستان» پیش می‌آیند. از درون صف راه پیمایان توده‌ای زمزمه‌های پرخاش آمیز برخاست. برخی از تظاهرکنندگان صفوف دموستراسیون را ترک گفتند. تنی چند از مسئولان و رهبران سرشناس حزب که وضع را ناجور و چگونگی را غیرقابل دفاع دیدند در لابه لای جمعیت فرو شدند... در سازمان‌های حزب توده زمزمه‌های اعتراض برخاست و دامنه یافت. رهبری مورد انتقاد قرار گرفت. پاسخ رسمی حزب توده این بود که حضور سربازان ارتش سرخ در خیابان‌های تهران به منظور بزرگداشت انقلاب اکتبر بود و ربطی به مسئله نفت ندارد. و حزب توده ایران ضمن بزرگداشت «انقلاب اکتبر» و به منظور اعتراض به حکومت ساعد و محکوم ساختن گفت و گوهای محرمانه او برای دادن امتیاز نفت به امپریالیست‌ها به این دموستراسیون دست زده است^{۱۰}...

دیری نپایید که به اثر این تظاهرات و به طور کلی به سبب اعتراض‌های گسترده محافل ملی و مطبوعات و بازتاب آن در مجلس و فشار افکار عمومی، حکومت ساعد سقوط کرد و در پی آن موضوع اخراج مستشاران آمریکایی مطرح گشت که سرانجام کار به اخراج میلیسپو و همراهان او کشیده شد... درست به خاطر ندارم که در این رابطه بود یا به مناسبت دیگر که مقاله‌ای در روزنامه ارگان مرکزی حزب نوشته شد که در آن از «حریم امنیت شوروی» در ایران دفاع می‌کرد. این نوشته با آن که با سیاست رسمی حزب انطباق نداشت و در موقع خود توفانی از انتقاد برانگیخت، هنوز هم دستاویز مخالفان این حزب است.

^{۱۰} ایرج اسکندری در خاطرات خود می‌گوید: «... من می‌گویم این کار را [شوروی‌ها] بیخود کردند. اگر این کار را نمی‌کردند، تظاهرات فقط علیه حکومت ساعد بود و تظاهرات دیگری در آنجا نبود. این هوچیگری است و یک مقدار زیاد دروغ است که می‌گویند حزب توده ایران آمد و گفت باید امتیاز را به شوروی‌ها بدهید. این درست نیست... چکیده تظاهرات ما این بود که دولت ساعد چرا دست به چنین کاری زده و رفته با آمریکایی‌ها صحبت کرده، و لذا باید برود. این دولت باید استعفا بدهد. روزنامه‌های ما در آن دوره هست، روزنامه «رهبر» و غیره. ولی قلم در دست دشمن است. تا آنجا که من به یاد دارم شعار حزب علیه ساعد بوده نه این که امتیازی برای شوروی خواسته است.» («خاطرات ایرج اسکندری»، بخش ۲، صفحه

۳- جنبش دهقانان ایران (موج اول)^{۱۱}

پای صحبت «آقا عماد»

در کنار در ورودی کلوب حزب توده، سمت چپ، اتاکی است با یک میز کوچک و چند صندلی و یک نیمکت که بر سردر آن عبارت «دهقانان ایران» نوشته بر قطعه مقوایی خود نمایی می‌کند. پیش از ظهرها معمولاً در اتاق بسته است و رفقا می‌دانند که «آقا عماد» مسئول دهقانان صبح‌ها در «اداره کل آمار و ثبت احوال» کار می‌کند و اگر اتفاقاً کسی را با او کاری باشد — که معمولاً نیست — باید بعد از ظهرها مراجعه کند.

«عماد الموتی»، برادر «نورالدین الموتی» دبیر کمیته مرکزی حزب توده ایران، بعد از ظهرها در اتاق خود می‌نشست و از رفقا و «علاقه‌مندان به دهقانان» با چای و بیان سرگذشت دهقانان پذیرایی می‌کرد. من نیز در زمره آنهایی بودم که در هر فرصت، با تنی چند از رفقای علاقه‌مند به کار در میان دهقانان، به اتاق او سری می‌زدیم و اگر فرصتی بود با یکدیگر به گفت و گو می‌نشستیم؛ و او هرچه در نظرش لازم و مفید می‌آمد ریفقانه با ما در میان می‌نهاد.

طبیعی است که محور اصلی گفت و گوهای ما «مسئله دهقانان ایران» بود. در مراحل اولیه گفت و گوها بحث درباره مالکیت‌های ارضی، مناسبات ارباب-رعیتی و اشکال مبارزات دهقانان در زمان رضاشاه جای برجسته‌ای داشت. «عماد» که در این زمینه‌ها مطالعاتی داشت و صاحب‌نظر می‌نمود، در این باره به تفصیل سخن می‌گفت، از جمله آن که: رضاشاه که خود بزرگترین «زمیندار خاورمیانه» بود، با وضع قانون «ثبت اسناد و املاک» به متجاوزان و غارتگران ارضی — از روستایی و عشیره‌ای و شهری — فرصتی طلایی داد تا املاک وسیعی را از دولتی و موقوفه و اربابی و خرده مالکی از جمله زمین‌های دهقانان و بقایای مالکیت‌های عمومی روستایی و عشیره‌ای، از دایره و بایر، به نام خود به ثبت برسانند و دامنه ستم و استثمار را، به گونه‌ای رسمی و قانونی، تا اعماق روستاها و ده کوره‌ها گسترش دهند. رضاشاه، همچنین با وضع «قانون مدنی»، مناسبات فئودالی «ارباب-رعیت» (مزارعه) را رسمیت بخشید و بدین سان زنجیر زنگ زده اسارت دهقانان را با لعاب «قانون» جلا داد. «عماد» به استناد روزنامه‌های شه‌ریور ۱۳۲۰ می‌گفت رضاشاه زمانی که ناچار به فرار از ایران شد، دو هزار و چند صد پارچه از

^{۱۱} «موج اول» جنبش دهقانی که در این بخش از آن یاد می‌شود، در تابستان‌های ۲۴ و ۲۵ در روستاهای انقلابی به اوج خود دست یافت.

بهترین و آبادترین آبادی های ایران را به ضبط «املاک اختصاصی» خود درآورده بود. «آقا عماد» که از سابقه مبارزات دهقانان ایران نیز بی اطلاع نبود، می گفت حتی قبل از شهریور ۱۳۲۰ و در اوج دیکتاتوری رضاشاه، دهقانان در بسیاری از نواحی روستایی کشور نا آرام بودند. روستاییان ستم دیده و جان به لب رسیده، در این یا آن ده، با ارباب ها و مأموران حکومت و نظامیان «املاک اختصاصی» در می افتادند. و به طوری که معلوم است این مبارزات پراکنده و از هم گسیخته در شرایط عقب ماندگی و بیسوادای دهقانان (۸۰ تا ۹۰ درصد مردم ده) و پراکندگی جغرافیایی و قید و بند های «ارباب - ژاندارم» و نبودن یک حزب سیاسی مدافع توده ها، به جایی نمی رسید: فریاد دهقانان تنها در پاسگاه های ژاندارمری و زندان ها و جلو خان «دادگستری» ها انعکاس می یافت. در زمان رضاخان، به ویژه در آذربایجان، زندان ها پر از دهقانانی بود که در برابر ستم و استعمار مردانه ایستادگی کرده بودند. «عماد» درباره جنبش دهقانی ایران پس از فروپاشی دیکتاتوری رضاشاه می گفت: در آذربایجان و برخی از نواحی روستایی شمال — به ویژه در املاک اختصاصی شاه — که در آنها زمینه (عینی) جنبش دهقانان بیش از جاهای دیگر مساعد بود، دهقانان دست به قیام زدند و برای باز پس گرفتن حقوق از دست رفته خود به مبارزه برخاستند، بدون آن که هنوز حزب توده ای وجود داشته باشد یا از وجود چنین حزبی با خبر بوده باشند. روشن است که قیام دهقانان ستم دیده، علاوه بر روستاهای آذربایجان و شمال ایران، در برخی از روستاهای نواحی دیگر کشور نیز روی داده است.

«چرخ پنجم»؟

رفقا درباره فعالیت های دهقانی خود «عماد» در سمت «مسئول دهقانان ایران» از او پرسیدند. او گفت اولاً من ظاهراً «مسئول دهقانان استان تهران» هستم و نه «دهقانان ایران». اشکال کار ما در این است که هنوز مسئولی برای کارهای دهقانی ایران تعیین نشده است. رفقا در شهرستان ها، به اقتضای شرایط محلی، کار خودشان را می کنند. دیگر آن که به علت شرایط خاص تهران از یک سو، و بی توجهی رهبری مرکزی حزب به اهمیت عظیم کار در میان دهقانان از سوی دیگر، ما هنوز نتوانسته ایم چنان که باید وظایف خود را انجام دهیم. و تازه حالا، به خاطر تأکید کنگره حزب است که می بینید کار دهقانی تا حدودی مورد توجه رهبری قرار گرفته است.

«عماد»، که رفقا او را بر سر حرف آورده بودند، درباره رکود کار دهقانی در استان تهران از جمله چنین توضیح داد:

اولاً، شهر تهران، برخلاف سایر شهرها و شهرک های ایران، یک محیط غیردهقانی است که دروازه های آن عملاً بر روی روستاییان زحمتکش بسته است، مگر آن روستاییانی که برای یافتن کار و نان به شهر مهاجرت می کنند که قصد بازگشت به ده را

ندارند. روستاییان پیرامون تهران معمولاً با مراکز بخش ها و شهرک هایی چون کرج، شهر ورامین، گرمسار، دماوند، فیروزکوه، رباط کریم و مراکز دیگری در غار و فشا پویه و طالقان و غیره سر و کار دارند و به ندرت به تهران می آیند. برای پیدا کردن دهقانان — که معمولاً در تهران گم می شوند — باید به پاتوق ها و مراکز معینی در بخش جنوبی شهر — کاروانسراها، بار فروشی ها و قهوه خانه ها — سرکشی کنی تا در آنجا عناصری از دهقانان نسبتاً مرفه و میانه حال را بیابی که آنها نیز با گرفتاری هایی که دارند و در دسرهایی که در شهری چون تهران با آنها برخورد می کنند، مجال گفت و گو با تو را نخواهند داشت. برای رفتن به ده نیز باید سازمان های حزبی ما در شهر به حد کافی آمادگی داشته باشند که ندارند و نمی توانند کادرهای کارآمدی به روستا بفرستند. و اما رهبری مرکزی حزب، این رفقا چنان گرفتار حل و فصل مسایل مهم سیاسی - سازمانی، و خرده کاری های بی پایان هستند که درباره مسئله مهم «دهقانان» حتی مجال برای اندیشیدن به دست نمی آورند. وانگهی کار در روستا برای کادر فعال شهری چندان جاذبه ای ندارد: کار یکنواخت و خسته کننده و ملالت بار در ده، که غالباً نتیجه چشمگیر نیز ندارد، و از این رو به «کار سیاه» تعبیر می شود، در مقایسه با کار پرسروصدا و شهرت آور سیاسی در پایتخت، که به آسانی بازتاب می یابد، یا فعالیت های قدرت بخش سازمانی، از جاذبه ای بسیار کمتر برخوردار است و طبعاً نمی تواند جاه طلبی بسیاری از کادرها و رهبران جویای نام و افتخار و شهرت سیاسی را ارضاء کند. برای بسیاری از این رفقا کار در حوزه های روشنفکری، کلاس ها، مجامع کارگران و جوانان و زنان، کار در مجلس و مطبوعات و دانشگاه، سخنرانی در میتینگ ها در بهارستان یا در بالکن مشرف بر خیابان فردوسی، حتی سر دادن شعارهای تند و انقلابی در دمنوسترسیون های خیابانی، در فضایی از نبرد برای قدرت و شهرت، هرچند همراه با دروسرها و گرفتاری باشد، به مراتب از کار ملالت بار و بی بازتاب در میان دهقانان جاذب تر است. و چنین است که کار ما در میان دهقانان و در گردونه فعالیت های بلند آوازه حزب توده ایران، در تهران عملاً در حکم «چرخ پنجم» است.

«آقا عماد» در پایان سخنان گسترده اش که خلاصه آن را توانستم به یاد آورم گفت: شما خود ملاحظه فرمایید که ما نزدیک به دو ساعت است اینجا نشسته ایم و گپ می زنیم. در این مدت رفقای بسیاری به کلوب آمده از جلو این اتاق که تابلو «دهقانان ایران» بر سر در آن آویخته است گذشته و برای فعالیت های حزبی به اتاق های دیگر رفتند، اما حتی یک نفر از آنان گوشه چشمی به «دهقانان ایران» نداشته است!

همه کاسه کوزه ها را نباید بر سر رهبری شکست!

یکی از رفقا درحالی که در مجموع سخنان «عماد» را قبول داشت، بر آن بود که «چرخ پنجم» شدن فعالیت های دهقانی حزب در منطقه وسیعی چون استان تهران و مناطق

مشابه، بدان سبب نیز هست که بر اثر نامساعد بودن شرایط عینی و جغرافیایی و علل دیگر، هنوز دهقانان این مناطق به گونه‌ای چشمگیر به جنبش انقلابی کشیده نشده‌اند. این رفیق، برای آن که «آقا عماد» از ناکامی در کار دهقانی خود — که آن را «چرخ پنجم» می‌نامید — زیاد دل شکسته نباشد و یکسویه رهبری مرکزی را محکوم نکند، در توضیح مطلب از جمله چنین گفت:

همه می‌دانیم که عناصر روستایی سرزمین ایران، در نواحی مختلف کشور، از نظر موقعیت اجتماعی - اقتصادی و سوابق تاریخی و مناسبات مالکیت زمین و عوامل بسیار دیگر، یکسان نیستند و به همین جهت از نظر شدت و عمق مبارزه و گرایش به سازمان‌های انقلابی و استعداد سازمانیابی و روحیه مقاومت و غیره در موقعیت یکسان قرار ندارند، و از جهات بسیار در طیفی گسترده جای می‌گیرند. انقلابی‌ترین و پرخاشجوترین دهقانان در یک قطب این طیف و محافظه‌کارترین آنان در قطب مخالف جای دارند. در یک قطب دهقانانی هستند که هرگاه پا بدهد حاضرند «ارباب» را ولو با برخوردی مسلحانه از ده برانند و انبارهای او را خالی کنند، و اگر لازم بدانند در خلع سلاح کردن پاسگاه نیز تردید به خود راه نمی‌دهند. در قطب مخالف، برعکس، دهقانانی جای دارند که می‌توان گفت بی‌اذن «ارباب» آب نمی‌نوشند و حتی نماز گذاردن بر زمینی را که «ارباب» بر آن چشم دوخته و ادعای مالکیت آن را دارد، بدون اجازه او حرام و خلاف شرع می‌دانند. در میان این دو قطب انواع و اقسام روحیات و گرایش‌های متفاوت وجود دارد و لاجرم در جنبش دهقانی شیوه‌های گوناگون در مبارزه، با آهنگ‌های متفاوت در سازمانیابی، به چشم می‌خورد.

این رفیق، از بیانات خود چنین نتیجه گرفت: این گوناگونی حالات و کیفیات ایجاب می‌کند که حتی جنبش خود انگیز دهقانان ایران، در زمان واحد، و در نواحی مختلف کشور، با اشکال و آهنگ‌های کاملاً متفاوت جلوه‌گر شود. از ابتدایی‌ترین شکل، یعنی اعتراض‌های پراکنده شفاهی و کم‌کاری و غیره، گرفته تا نهایی‌ترین شکل، یعنی قیام مسلحانه به ضد ارباب‌ها و عوامل ظلم و استثمار و غارت، را دربرگیرد. این حالت دوم، یعنی آمادگی برای قیام مسلحانه علیه اربابان و عوامل آنها، حتی در سال‌های قبل از موجودیت حزب توده ایران، در بسیاری از روستاهای آذربایجان و در شمال، در «املاک اختصاصی» شاه سابق، روی می‌داد. و امروز نیز مسئولان حزبی در برخی نواحی انقلابی آذربایجان لازم می‌دانند توده‌های انقلابی را با تأکید‌های مکرر از اقدام به شیوه‌های افراطی باز دارند، و این درحالی است که در بسیاری از روستاهای مناطق دیگر — از جمله برخی از روستاهای استان تهران — دشواری‌های اولیه کار در میان دهقانان هنوز همانا شکستن یخ سکوت محافظه‌کارانه سنتی برخی از روستاییان است. به عقیده من همه کاسه کوزه‌ها را نباید بر سر رهبری شکست.

دهقانان در جستجوی حزب توده!

یکی از رفقای آذری حاضر در جلسه، که به تازگی از زندان تبریز رهایی یافته بود و از چگونگی جنبش دهقانان آذربایجان خبرهای دست اول داشت، در این باره چنین آغاز سخن کرد: برخلاف آنچه در تهران و نواحی مرکزی به چشم می خورد و گفته می شود که رهبری مرکزی حزب در این دو سه ساله به کار در میان دهقانان توجه لازم نداشته است، در آذربایجان وضعیت به کلی متفاوت است: رفقا علی امیرخیزی و اردشیر آوانسیان و رفقای دیگر که از جانب کمیته مرکزی به آذربایجان آمدند، مهمترین و اساسی ترین وظیفه خود را کار در میان دهقانان دانستند. می توان گفت که حزب توده از همان آغاز کار در آذربایجان، در میان دهقانان بیش از سایر زحمتکشان نفوذ و اعتبار داشت. اگر در آذربایجان امثال یوسف افتخاری و خلیل انقلاب توانستند بخشی از کارگران را چند صباحی به اتحادیه های وابسته به خود بکشانند، دهقانان، از همان روز اول، سوای حزب توده ایران سازمان سیاسی دیگری را نشناختند و جای دیگری را مدافع حقوق و منافع خود ندانستند.

در میتینگ هایی که رفقای مسئول در تبریز و شهرهای دیگر آذربایجان برپا می کردند، و می کنند، انبوه روستاییان از دهات اطراف می آیند و با هیجان شرکت می کنند و چون به ده باز می گردند از آنچه دیده و شنیده اند دیگران را آگاه می سازند و پیام های حزب را در روستا می پراکنند، و بدین سان آوازه حزبی را که از تهران آمده و برای رفع ستم از دهقانان تلاش می کند به گوش دهقانان دور دست می رسانند. از جمله اقدامات چشمگیر رفقا این بود که با اعمال نفوذ و دوندگی در سازمان های دولتی و مراجع قضایی، و با کمک رفقای آزاد شده از زندان ها، توانستند یک جمعیت ۱۷۰۰ نفری از دهقانان را از زندان های آذربایجان آزاد سازند و آنان را چون پیک پرتلاش انقلاب، با پیام ها و شعارهای حزب توده ایران به روستاها بفرستند و با کمک آنها به سازماندهی دهقان ها بپردازند.

همچنین این رفقا توانستند مقامات مسئول و مراجع قضایی را وادار سازند تا پرونده دهقانی به نام «غلام یحیی دانشیان» را، که به اتهام آتش زدن ژاندارم ها در زندان اردبیل به سر می برد، مورد رسیدگی قرار دهند. رفقا با تلاش بسیار موفق شدند بی پایه بودن این اتهام را به ثبوت برسانند و سرانجام او را از زندان آزاد سازند. اقدام رفقا در آزاد ساختن «غلام یحیی» از زندان اردبیل در شهرها و روستاهای آذربایجان چون توپ صدا کرد.^{۱۱}

«غلام یحیی» هم اکنون رهبری مبارزات دهقانان را در میانه برعهده دارد.

^{۱۱} اردشیر آوانسیان نیز در خاطرات خود به اهمیت این اقدام و پیامدهای آن اشاره می کند.

رفیق آذری ما در پاسخ به پرسش یکی از حاضران گفت در روستاهای آذربایجان نیز فشار و سرکوب و انواع جنایت‌ها، حتی کشتار و سر به نیست کردن توده‌ای‌ها، کم نیست. با این همه، نمی‌توانند جلوی جنبش دهقانی را بگیرند. در برخی از روستاها که ارباب‌هایی جنایتکار با همهٔ وسایل جلو نهضت دهقانان را می‌گیرند، رفقای مسئول سازمان‌های دهقانی مخفی به وجود می‌آورند و به صورت پنهانی روابط روستا را با سازمان‌های حزبی برقرار می‌سازند. برعکس، در دهاتی که روستاییان با نیروی تشکیلات به قدرت دست یافته‌اند و ارباب و ژاندارم را توان مقاومت در برابر آنها نباشد، دهقانان خود تابلو اتحادیه دهقانی را بر سر در خانه‌ای نصب می‌کنند و از آن خانه که در واقع کلوب اتحادیه است چون دژی پاسداری می‌کنند. در چنین شرایطی، هرگاه هنوز هستهٔ حزبی در محل تشکیل نشده باشد، این خود روستاییان هستند که برای حفظ اتحادیه و کلوب شان، و دفاع از حقوق و منافعشان، به جست و جوی حزب بر می‌خیزند و «حزب» را به روستای خود می‌کشاند!

رفیق ما می‌گفت، تا آنجا که او اطلاع یافته است، جنبش پرآوازه و نیرومند دهقانان آذربایجان از راه اردبیل و آستارا به مناطق گیلان و مازندران و از آنجا به گرگان و دشت ترکمن نیز راه یافته و همزمان با میتینگ‌هایی که به مناسبت انتخابات مجلس چهاردهم در روستاهای این مناطق برگزار می‌شد، زمینه برای گسترش مبارزات محلی و سازمانیابی دهقانان فراهم آمده است.

«این هم حرفی است!»

سخن رفیق آذری ما بدین جا که رسید، یکی دیگر از حاضران که برای بیان مطلب خود بی‌تاب می‌نمود، چنین گفت: شماها که دربارهٔ اختلاف شرایط در مناطق مختلف کشور سخن می‌گویید، یک مسئلهٔ مهم را فراموش کرده‌اید. نباید یک اختلاف بزرگ و اساسی میان آذربایجان و مناطق شمالی کشور را با سایر مناطق ایران، از جمله تهران، نادیده گرفت. در آن مناطق، گذشته از اختلاف شرایط محلی و جغرافیایی، حضور ارتش سرخ و کارگزاران شوروی خود از مهمترین عوامل تعیین‌کننده است. در آنجاها، سازمان‌های حکومتی ایران و مأموران فاسد و دزد و بدسابقهٔ محلی یا گماشتهٔ حکومت مرکزی نه تنها جرأت ایستادگی در برابر حزب توده را ندارند، بلکه حتی در موارد بسیار برای ادامهٔ کثافتکاری‌های خود حاضر به هرگونه خوشخدمتی نیز هستند. در آن مناطق، بسیاری از فنودال‌های خون‌آشام و زمینداران غارتگر که می‌خواهند، مثلاً، به وکالت مجلس راه یابند یا قدرت محلی خود را حفظ کنند و در مسایل سیاسی و عرصهٔ اقتصادی همچنان با قدرت بچایند و اعمال نفوذ کنند، لازم می‌دانند در برابر شوروی‌ها خود را «مترقی» و «آزادیخواه» نشان دهند تا از حمایت آنها برخوردار باشند. به همین جهت است که آنها به آسانی می‌توانند خود را به رهبران و مسئولان حزب توده نزدیک کنند و با آنها به

گونه ای کنار آیند و تا آنجا که عملاً به منافع شان لطمه وارد نشود در برابر جنبش حق طلبانه توده ها کوتاه بیایند! درحالی که در سایر نقاط ایران، نه فقط خان ها و فئودال ها و عمال آنها، بل فرمانداری های نظامی و ژاندارم ها نیز بیداد می کنند! رفقا یک صدا گفتند: «این هم حرفی است!»

حزب توده در جستجوی دهقانان!

رفیقی که تا آن لحظه ساکت بود، به سخن پرداخت: درست است که تا زمانی که سازمان حزبی در میان کارگران و بخشی از روشنفکران به حد کافی استحکام نیافته باشد نمی توان با موفقیت به کار در میان دهقانان پرداخت، ولی این بدان معنی نیست که رهبری مرکزی حزب دست روی دست گذارد تا کادرها آمادگی یابند یا دهقانان خود به جنبش درآیند و به سراغ حزب بیایند. چنین برداشتی از کار دهقانی حزب را به دنباله روی از جنبش دهقانان می کشاند. باید به جستجوی دهقانان رفت. آنها را سازمان داد و مبارزات شان را رهبری کرد.

ناآمادگی تشکیلات و نداشتن کادر بهانه ای است برای روپوشی غفلت ها و بی توجهی ها. من در مسئله بی توجهی رهبری مرکزی حزب به کار در میان دهقانان با «آقا عماد» موافقم. رهبری مرکزی حزب می توانست طی این دو سه سال یکی از اعضای فعال خود را برای زمینه سازی فعالیت های دهقانی بگمارد، و او با استفاده از همه امکانات و ابتکارها و اشتیاق ها کار خود را با بررسی مسایل دهقانی ایران شروع می کرد. تازه، بعد از دو سه سال که از آغاز موجودیت حزب توده می گذرد، در قطعنامه کنگره آمده است: «اکنون وقت آن رسیده است که حزب توجه خاصی به کار در روستاها معطوف دارد»^{۱۳} چرا تا به حال وقت آن نرسیده بود؟...

من نمی گویم در همه روستاهای ایران هم می شد مانند برخی از نواحی آذربایجان میتینگ های پرجمعیتی از دهقانان برپا کرد، یا در دهات تهران هسته های حزبی و اتحادیه های دهقانی را در این مدت به وجود آورد. نه! من می گویم در این مدت ممکن بود از رفقای بسیاری که امکانات و آمادگی هایی دارند، مثل رفیق مان (اشاره به من) که نظایرشان کم هم نیست، استفاده می شد و با همکاری آنان کارهای اولیه و تحقیقات مقدماتی را سازمان می دادند. رفقای کمیته مرکزی برای کار دهقانی حزب در بخش عمده ای از مناطق کشور کوتاه آمدند. دست کم ممکن بود چند رفیق کارگر یا غیرکارگر را بسیج می کردند و به صورت «پيله ور» و غیره به روستاهای مستعد دور و نزدیک می فرستادند....

^{۱۳} عبدالصمد کامبخش: «نظری به جنبش کارگری و کمونیستی در ایران».

نقل مجالس سور و افورا!

چند تن از رفقا، از جمله من، مأموریت یافته بودیم که فعالیت خود را، عمدتاً، به کار در روستا معطوف کنیم. امتیاز ما بر رفقای دیگر ظاهراً بدان سبب بود که برای رفتن به روستا و احتمالاً اقامت در ده از امکانات معین شغلی و اداری برخوردار بودیم.^{۱۴} «عماد» می‌گفت ارباب‌ها خود حزب توده را به ده بردند و ناسزاگویی به حزب توده به نقل مجالس سور و وافورشان مبدل شده است! و همین ناسزاها و ستیزه‌جویی‌ها از جمله عواملی بود که حزب توده را پیش از راهیابی پیک توده به روستا، به جوامع روستایی شناساند و امید عناصر آگاه و فرزانه توده‌های ستمدیده روستایی را برانگیخت. «آقا عماد» توضیح داد که سخن او بدان معنی نیست که در تهران و نواحی مرکزی ایران در این دو سه سال عناصر توده‌ای به ده نمی‌رفتند و با روستاییان تماس نمی‌گرفتند. می‌رفتند، تماس می‌گرفتند و گفت و گو می‌کردند، اما بنا بر ابتکار و علاقه و اشتیاق ذاتی خودشان، و نه از طرف تشکیلات حزبی و به صورت سازمان یافته و برنامه ریزی شده. متقابلاً، افرادی از ده نشینان اطراف تهران، و همینطور در شهرستان‌ها، و قبل از همه عناصری از کارگران و فرهنگیان ده نشین، به کلوب حزب می‌آمدند، با ما تماس می‌گرفتند، سخنان ما را می‌شنیدند و پیام ما را به روستا می‌بردند. در همین استان تهران، روستانشینانی بودند و هستند که برای رفع پاره‌ای گرفتاری‌های شخصی و خانوادگی، یا دیدار بستگان، یا ملاقات فرزندان‌شان که در سربازخانه‌ها به سر می‌برند، به شهر می‌آیند و اتفاق افتاده است که برای آن که از کار حزب توده سر درآورند و «سر و گوشی آب دهند» سری به کلوب حزب زده‌اند....

«آقا عماد» در پاسخ پرسش ما که حزب با این روستاییان که با پای خود به کلوب می‌آمدند چه برخوردی داشت، می‌گفت: «حزب» در اینجا منحصر به من بود و چند نفر از رفقای که غالباً به صورت اتفاقی در دسترس قرار می‌گرفتند. ما با این روستاییان که بیشتر از لایه‌های دهقانان مرفه بودند به گفت و گو می‌نشستیم، از وضع ده با خبر می‌شدیم، با آنان از حزب توده و هدف‌های آن سخن می‌گفتیم، از روزنامه‌ها و سایر

^{۱۴} تا آنجا که به یاد دارم ابتدا عده‌ای از مهندسان کشاورزی عضو حزب به این مأموریت گمارده شدند، از جمله: مهندس یوسف قریب، مهندس مسعود درویش، مهندس عبدالعظیم دزفولیان، مهندس علی اکبر امیرسلیمانی و من. امیرسلیمانی و درویش از مالک زادگان بودند که به گفته خودشان زیاد با دهقانان سر و کله زده بودند. امیر سلیمانی، فرزند فتوداد اشرافی مشهور تهران — «مشیرالسلطنه امیرسلیمانی» — بود که در قیام به ضد پدر، خانواده پدری را ترک گفته به حزب توده گرویده بود. او زنی از کارگران انقلابی شاغل در معادن ذغال سنگ «زیرآب» (مازندران) را به همسری برگزیده بود و با وی در اتاقی واقع در میدان راه آهن تهران — ساختمان تهرانچی — به سر می‌برد!

نشریات حزبی برای آنها می خواندیم و تفسیر می کردیم و در پایان نیز برخی از روزنامه ها و اوراق تبلیغی را به آنها می دادیم که با خود به ده ببرند و به دست همروستاییان خود برسانند. موقع خداحافظی نیز به آنها سفارش می کردیم: «باز هم به ما سری بزنید!»

آغاز کاری سترگ، با تجربه ای در حد صفر!

کار ما در میان دهقانان با کندی و دشواری پیش می رفت. گذشته از نارسایی های سازمانی و عوامل منفی دیگر، عیب کار بیشتر از آنجا بود که عناصری از رهبری مرکزی حزب — آنها که در تهران بودند — اصولاً به شرایط زندگی و کار دهقانان، و طبعاً شرایط اجتماعی روستا، خود را بی تفاوت نشان می دادند و همانطور که «عماد» گفته بود چنان در دریای گرفتاری های پایان ناپذیر سازمانی - سیاسی و خرده کاری ها غوطه ور شده بودند که عملاً نمی توانستند به چگونگی کار در روستا توجه داشته باشند.

گروه ما، با چند بار رفت و آمد به روستاهایی که در آنها امکاناتی سراغ داشتیم، توانست با برخی از دهقانانی که قبلاً به حزب مراجعه کرده و محل آنها را شناسایی کرده بودیم، و یا با آن دهقانانی که رفقای حزبی معرفی کرده بودند، تماس بگیرد و مقدمتاً گفت و گوهایی داشته باشیم... کاری بزرگ با تجربه ای در حد صفر آغاز شده بود.

آمد و رفت های ما باعث شد که رفته رفته دهقانان بیشتری و در دسته های چند نفری به کلوب حزب روی آورند، و ما امکان یافتیم با آنها در حیاط، یا یکی از اتاق ها به گفت و گو بنشینیم. در میان حاضران، چنان که خود می گفتند، دهقانانی هم بودند که وقتی ما به روستای آنها رفته بودیم به ما روی نشان نداده بودند. ما در نشست های خود با این روستاییان «مرامنامه حزب توده ایران» و «برنامه دهقانی حزب» را می خواندیم و تفسیر می کردیم. هنوز نشریه یا روزنامه ای درخور فهم و علاقه و نیاز دهقانان در دسترس نبود. «پنج اصل مرامنامه» حزب از استقلال و تمامیت ارضی کشور و آزادی های دموکراتیک و عدالت اجتماعی و اصلاحات اقتصادی به اختصار سخن می گفت. خواست های برنامه ای دهقانی حزب نیز، که در کنگره تصویب شده بود، و در واقع برنامه «اتحادیه های دهقانی» بود، در دفتر کوچکی چاپ شده بود که ما عیناً آن را می خواندیم و برای حاضران توضیح می دادیم. این خواست ها از جمله عبارت بود از «واگذاری بدون عوض املاک خالصه دولتی به دهقانان بی زمین و کم زمین، خریداری املاک بزرگ به وسیله دولت و واگذاری آن به دهقانان»، و نیز یک رشته اصلاحات اقتصادی، عمرانی، اجتماعی و سیاسی در روستا.

در نخستین جلساتی که ما با دهقانان در کلوب مرکزی حزب داشتیم می کوشیدیم رشته سخن را، عجولانه، به مسئله «اتحادیه دهقانان» بکشیم ولی واکنش حاضران ما را چندان دلگرم و تشویق نمی کرد. کار، بزرگتر و پیچیده تر و خطیرتر از آن بود که انتظار می رفت!

«ان شاء الله»، «امیدواریم به خدا!»

در این جلسات، ضمن آن که ما از روی نوشته های چاپ شده می خواندیم، و به خیال خود با «زبان ساده» تفسیر می کردیم، حاضران با تکان دادن سر سخنان ما را، ظاهراً، تصدیق می کردند و ما چون روضه خوان هایی که می کوشند از مؤمنان و مستمعان خود «اشک بگیرند» در تلاش بودیم تا مگر با بیانی مؤثر و عباراتی هیجان انگیز و با به میان کشیدن ستم ارباب و ژاندارم و بی توجهی مأموران حکومت و با بیان محرومیت های دهقانان و مطالبی از این دست، دهقانان را به حرف آوریم. اما واکنش روستاییان حاضر در جلسه به زحمت از بیان عباراتی چون «ان شاء الله»، «امیدواریم به خدا» و «خدا کریم است» فراتر می رفت. حقیقت این است که روستاییان ساده دل به سادگی نمی توانستند درک کنند که ما خود چه سودی از این کار در سر می پرورانیم! به چه سبب عده ای «شهری» کار و کاسبی خود را رها کرده هوادار و مدافع آنها شده اند!

گذشته از این توهم که دیری پایید اما رفته رفته تا حدودی برطرف شد، محافظه کاری سنتی روستاییان، به ویژه در شهر و محیطی بیگانه که خود را در آنجا «غریب» می دیدند، موجب می شد که حاضران در جلسه در سخن گفتن امساک کنند. ولی اشکال عمده کار در خود ما نیز بود! بیشتر ما به گونه ای رسمی، کتابی و جدی، آن گونه که در حوزه های روشنفکری آموخته بودیم، با روستاییان برخورد می کردیم و هرچند به خیال خودمان با «زبانی ساده» سخن می گفتیم ولی این «زبان ساده» ما — که برای خودمان ساده بود — مشکلی را حل نمی کرد. احساس بیگانگی در دهقانان، و بی اعتمادی و محافظه کاری سنتی آنان، و ترس آنها از انتقامجویی «ارباب» و ژاندارم، با زبان و تعارفات متعارف برطرف نمی شد!

یک جو سادگی و صداقت به جای یک خروار کاغذ چاپ شده!

دیری نپایید که ما با این نخستین تجربه تلخ به این نتیجه رسیدیم که لازم است اولاً، در آن شرایط، اوراق چاپ شده را موقتاً کنار بنهیم. ثانیاً، نه به گونه ای کلیشه وار، بلکه با طرح و تفسیر مسایل مشخص از زندگی و گذران این یا آن دهقان، این یا آن روستا، به گونه ای ملموس و زنده، در حد آگاهی و اطلاع دهقانان، توجه آنان را بیش از پیش به سخنان خود جلب کنیم. ثالثاً، از همه مهمتر، موجبات آشنایی بیشتر و نزدیک تر آنان را با عناصری از حزب و هدف آن فراهم سازیم و به آنها امکان دهیم تا بنا بر تجربه مشخص خود، و نه صرفاً بنا بر ادعاها و توجیهات ما، به حقانیت حزب توده و اصالت آن و به صداقت ما پی ببرند. و این کار کوچکی نبود و به گذشت زمان و برخورد هشیارانه با رویدادهای زمانه و نیز به چگونگی تلاش ما در کشاندن دهقانان به مسیری که بتوانند هرچه بیشتر تجربه بیندوزند، بستگی داشت.

دست بر قضا، رویدادهای شهر و روستا، طبیعی ترین عواملی بودند که بیش از هر چیز چشم و گوش دهقانان را باز و بازتر می کرد. ارباب ها در ده به دست جیره خواران خود توده ای ها را کتک می زدند، سر و دست می شکستند، به زندان می افکندند، یا دست بسته به ژاندارم ها، که در مقام حافظ منافع غارتگرانه ارباب چون سگان هار چنگ و دندان نشان می دادند، می سپردند.

در شهر نیز وضع بدین منوال بود. این خبرها به گوش دهقانان می رسید یا خود به چشم می دیدند و به صداقت ما و صحت سخنان ما بیش از پیش باور می کردند. سخنان نمایندگان «فراکسیون توده» در مجلس و دفاع جانانه آنها از زندگی و سرنوشت دهقانان ستم دیده و محروم، که وسیعاً پخش می شد، رفته رفته بسیاری از دهقانان را به حزب توده معتقد ساخت. روزی که یک دسته سرباز به فرماندهی افسری به نام «سرگرد زرین نعل» از فرمانداری نظامی تهران، در پیاده رو خیابان فردوسی تهران راه را بر «دکتر فریدون کشاورز»، نماینده فراکسیون توده در مجلس، بستند و او را با سرنیزه و قنداق تفنگ زدند و سرش را شکستند و پیکر نیمه جان او را کنار خیابان رها کردند. اتفاقاً تنی چند از دهقانان «گلدسته» از کلوب مرکزی حزب خارج می شدند و با ناباوری چگونگی را با چشمان حیرت زده خود دیدند!

پای توده ای ها به ده باز شد!

دیری نگذشت که در میان دهقانانی که در کلوب حزب با ما تماس می گرفتند، عناصری آگاه تر و جسورتر حضور می یافتند. اینان که با شم طبقاتی و خبرگی ذاتی خود تجاری بیشتر از دیگران اندوخته بودند، پیش از دیگران به رسالت «حزب توده ایران» پی برده بودند. همین ها بودند که در گفت و گوها با قاطعیتی بیشتر و مصمم تر سخن می گفتند و همراهان خود را به حرف می آوردند و به هنگام خداحافظی نیز، درحالی که دست های رفقای شهری خود را در دستان زمخت و پینه بسته خود می فشردند، از ما دعوت می کردند که به ده آنها هم برویم.

سرانجام به دعوت برخی از این دهقانان پای توده ای ها به ده باز شد: صاحبخانه، دور از چشم نامحرمان، و با مراعات همه ملاحظات لازم، روستاییان خودی را برای دیدار و گفت و گو با ما به خانه خود فرا می خواند. به زودی اتاق پررود می شد و در جوی از دود سیگار و چپق و بخار سماور و سروصداها و سرفه های پی در پی، در لابه لای احوالپرسی های متقابل و تجدید شونده، گفت و گوها در می گرفت. مقدمتاً از وضع آب و هوا و محصولات ده و چگونگی کشت و کار و مطالبی از این دست سخن می رفت و گفت و گو از وضع خانوادگی صاحبخانه، تعداد بچه ها و احوال آنها به میان می آمد، و همین که مجلس گرم می شد، دامنه گفت و گوها به بحث درباره مالکیت زمین و آب و مناسبات دهقانان و بزرگان با ارباب و سهمی که هریک از بابت فرآورده های کشاورزی می برند،

و طبعاً به بحث درباره غارتگری و ستمکاری هایی که در حق اهالی ده می شود، نبودن مدرسه و درمانگاه و امکانات رفاهی و نقش زنان و کودکان در اقتصاد ده، می کشید. گاه یکی از حاضران سخنان دیگری را به قصد تصحیح یا تکمیل، قطع می کرد و رشته سخن را به بیان وضع خود و خانواده اش می کشید. حاضران، در مجموع، یکدیگر را گواه می گرفتند که درست می گویند و حق با آنهاست. گاه همسر صاحبخانه یا زانی از همسایگان با پوشش محلی، درحالی که کودکان خود را در آغوش داشتند یا به دنبال خود می کشاندند وارد اتاق می شدند و همانطور که ایستاده بودند با بیان شواهدی زنده از محرومیت ها و دردمندی ها گفته های مردها را تأیید می کردند.

ما را با مأموران حکومت عوضی می گرفتند

غالباً اتفاق می افتاد که تا آخرین دقایق جلسه دهقانی ما، برخی از اهالی ده که به موقع نتوانسته بودند حضور یابند تک تک یا به اتفاق به اتاق وارد می شدند و با سلام و احوالپرسی های گرم و مکرر در جمع حاضران می نشستند یا می ایستادند و در گفت و گوها شرکت می کردند. برخی از تازه واردان خواه به سبب آن که پیام و دعوت صاحبخانه را درست متوجه نشده بودند یا اصولاً از نهاد «حزب» و «اتحادیه» تصویری روشن نداشتند، ما را با مأموران دولت عوضی می گرفتند و با اغتنام فرصت، گرفتاری ها و تنگناهای زندگی خود و روستا را بر می شمردند و از این که بالاخره دولت پس از سال ها بی مهری و بی اعتنائی سر لطف آمده، مأموران خود را به ده آنها فرستاده است کلی سپاسگزار بودند! در این گونه موارد ما ترجیح می دادیم که صاحبخانه یا افرادی دیگری از حاضران که به موقعیت و چگونگی کار آگاه بودند دوستان خود را از اشتباه درآورند.

با الهام گرفتن از این گونه برخوردها، گاه اتفاق می افتاد که رفقای ما برای راه یافتن به روستاهای در بسته، خود را چون کسانی که از جانب سازمان های حکومتی مأموریت دارند وانمود می کردند و بدین سان به روستاهای دور و نزدیک که در آنها کدخدا با توده ای ها برخوردی ستیزآمیز داشت راه می یافتند و از این موقعیت برای کسب خبر و تهیه گزارش یا تماس با عناصری از دهقانان و احیاناً سازماندهی آنان استفاده می کردند. از جمله شیوه های کار ما آن بود که روی کاغذ رسمی اداری با ماشین تحریر نامه ای به فلان کدخدا نوشته می شد و حامل یا حاملان نامه برای اجرای یک «مأموریت اداری» — مثلاً بررسی وضع خاک های مزارع یا رسیدگی به آب قنات و مانند آن که در دسری هم نداشت — معرفی می شدند. ترفندهای معصومانه از این دست، نه همیشه و در همه جا، بل در شرایط معین، درهای بسته ده را به روی رفقا می گشود!

«زمین، آزادی و زندگی بهتر!»

شعار استراتژیک جنبش های رهایی بخش دهقانان ایران، شعاری که آرمان نهایی

توده های زحمتکش روستایی و کوچ نشین را در یک دوران نسبتاً طولانی و در شرایط تاریخی - اجتماعی معاصر بازتاب می کند، همانا شعار اساسی «زمین، آزادی و زندگی بهتر!» برای این مردم است. این شعار که از طبیعت زندگی و گذران توده های روستایی و عشیره ای برخاسته، در ژرفای تیره روزی سده ها و هزاره ها تبلور یافته و اینک در چشم انداز قرار گرفته است، تا زمانی که این توده های زحمتکش از بی زمینی و تیره روزی و تهیدستی و بردگی رنج می برند اعتبار و حقانیت تاریخی خود را همچنان حفظ خواهد کرد.

طبیعی است که در چنین دوران نسبتاً طولانی، در روستاهای مختلف و به اقتضای شرایط متفاوت زمانی و مکانی، بیشترین و اساسی ترین گفت و گوهای ما با دهقانان باید پیرامون این آرمان تاریخی بزرگ و مقدس دور می زد. به دیگر سخن، گفت و گوهای اساسی ما با توده های دهقانی، در تمام سال های امواج جنبش رهایی دهقانان، باید تلویحاً به این پرسش پاسخ می گفت که توده های زحمتکش روستایی برای هرچه بیشتر نزدیک شدن به آرمان بزرگ و تاریخی خود - «زمین، آزادی و زندگی بهتر!» - چه راه هایی را در پیش دارند و در این راه ها چگونه و با چه آهنگی باید گام بردارند!

۴- گفت و گوها با دهقانان

در گفت و گوهایی که با دهقانان داشتیم غالباً در رابطه با پیکار حق طلبانه دهقانان و لزوم تشکل آنان در سازمان های توده ای روستایی - از جمله «اتحادیه های دهقانی» - مسایل بسیار به میان می آمد. حاضران در جلسات نیز متقابلاً پرسش هایی را به میان می کشیدند که طبعاً به آنها پاسخ می گفتیم. طبیعی است که همین گونه پرسش ها، با اندک تفاوت، در روستاهای دیگر، از جانب روستاییان دیگر مطرح می شد که آنان نیز به نوبه خود پاسخ می شنیدند. برخی از این گونه پرسش ها (و پاسخ ها) را تا آنجا که به یاد دارم، نمونه وار، نقل می کنم:

با دو تا توپ و تشر ارباب

بنا بر دعوت «مشهدی میرزا محمد کریمی»^{۱۵} دهقانی میانه حال و از معتمدان

^{۱۵} «مشهدی میرزا محمد کریمی» عضو حزب توده بود که در حوزه حزبی «شهر ری» شرکت می کرد. درباره او در صفحه های بعد خواهیم نوشت.

روستای «گلدسته»^{۱۶}، نشستی گسترده با روستاییان برگزار شده بود که من نیز با تنی چند از رفقا در آن شرکت داشتم. گفت و گو از ضرورت تشکیل اتحادیه دهقانان گلدسته و نتایج حاصل از آن بود. «مشهدی میرزا محمد» که جلسه را اداره می کرد، پس از برگزاری مراسم معارفه و تعارفات معمول سخن را آغاز کرد و با بیان مقدمه ای در باب اهمیت تشکیل اتحادیه و تأثیر آن در زندگی روستاییان، از حاضران خواست که هریک نظرات خود را بدون رودربایستی بیان کنند «تا کاری خلاف مصالح ده و ده نشینان صورت نگرفته باشد.» پس از لحظه هایی که با سکوت گذشت، پیرمردی که به نظر می رسید از «ریش سفیدان» ده است گفت: فرمایشات «مشهدی» درست، اتحاد چیز خوبی است. خدا و رسول هم مسلمانان را به اتحاد دعوت کرده اند. در میان ما هیچکس فکر نمی کنم با اتحاد مخالف باشد. ولی مثل این که آقایان (اشاره به ما) با وضع دهات زیاد آشنا نیستند. در بیشتر آبادی های این مملکت — جای دور نرویم در همین گلدسته خودمان و بلوک «غار و فشاپویه» — دو نفر دهقان را نمی بینی که از ته دل با هم متحد باشند. اگر ما به کتاب خدا هم قسم بخوریم که با هم متحد باشیم، همین که پای منفعت ما به میان آید دیگر پایبند هیچ چیز نیستیم. با دو تا توپ و تشر ارباب، با چار تا شلاق، همه عهدها و قسم هاما باطل می شود!

دهقان میانسالی که کنار پیرمرد نشسته بود، چپش را به دست رفیق پهلو دستش داد و دنباله سخن را چنین گرفت: وانگهی، در میان جماعت روستائین اختلاف و دوست و دشمنی کار امروز و دیروز نیست. ریشه صدها ساله دارد. تا بوده، در میان ما اختلاف و دسته بندی «حیدری - نعمتی» بوده است. اگر گاو حسن به یونجه زار حسین پوزه بزند، «رعیت» ها به جان هم می افتند. خون و خون ریزی. از دهات دیگر هم سر می رسند... پیرمرد اولی، که با حرکات سر سخنان رفیقش را تأیید می کرد، خطاب به ما گفت: حالا آقایان بفرمایید با این وضع چگونه می توانیم «اتحادیه دهقانان گلدسته» را رو به راه کنیم؟ تکلیف ما چیست؟

«اگر اتحاد داشتیم!»

من به «مشهدی میرزا محمد» رو کردم که او پاسخگو باشد. «مشهدی» پس از مقدمه چینی نسبتاً مفصل چنین گفت: هرگاه جماعت دهقانان حساب دستشان باشد و سود و زیان خود را تشخیص دهند و این را بدانند که هر آنچه را که ارباب دارد از غارت دهقانان دارد، با توپ و تشر و شلاق او از میدان در نمی روند. دهقانان اگر به حقانیت خود اعتقاد داشته باشند، که انشاء الله دارند، با زندان و داغ و درفش هم از چیزی که به

^{۱۶} «گلدسته»، روستایی واقع در دهستان «غار غربی»، در ۲۵ کیلومتری جنوب شرقی تهران.

آن ایمان دارند دست نمی‌کشند. و اما دسته بندی‌ها و اختلافات: چه کسانی جز ارباب‌ها این دوست و دشمنی‌های بی‌جا را زمینه‌سازی می‌کنند؟ خود شما، کربلایی، بهتر از من می‌دانید که هرچه هست زیر سر ارباب‌ها و پاسگاه‌هاست. این غارتگران و زورگویان برای آن که خیالشان از بابت ما راحت باشد و بتوانند با فراغت بچاپند و ببرند میان ما اختلاف می‌اندازند و این دسته بندی‌ها را زنده نگه می‌دارند. تازه مگر «اتحادیه» چه می‌خواهد؟ می‌خواهد این دسته بندی‌ها و اختلاف‌ها خاتمه یابد. شما بگویید، اگر ما یک اتحادیه داشتیم وضع مان این بود؟...

«عبدالله خان سعادت‌مندی»

در «رباط کریم» شهریار، با حضور تنی چند از دهقانان روستاهای پیرامون نشست برقرار بود که ما نیز در آن شرکت داشتیم.^{۱۷} «عبدالله سعادت‌مندی» — که در رباط کریم و روستاهای اطراف او را «عبدالله خان» می‌خواندند — روستایی تهی دست با قریحه و خوش ذوقی بود که در دکه کوچکی در رباط کریم برای روستاییان خیاطی می‌کرد و شعر می‌سرود. دهقانان سروده‌های او را با خود به روستاهایشان می‌بردند. دست‌جمعی می‌خواندند و کلی کیف می‌کردند. «سعادت‌مندی» عضو حزب توده بود که در حوزه حزبی «شهریار» شرکت می‌کرد.^{۱۸}

«مشهدی میرزا محمد» نیز که از گلدسته آمده بود به حاضران مژده داد که دهقانان «گلدسته» درباره تشکیل اتحادیه دهقانان دست‌جمعی موافقت کرده‌اند و همین روزها — ان شاء الله — خبرش را خواهید شنید. چند نفر گفتند: مبارک است!

یکی از پیشه‌وران حاضر در جلسه با اشاره به دوست کنار دستی اش از ما پرسید: آیا آقای «مدیر مدرسه» و فرهنگیان دیگر ساکن ده، یا خود من که دکاندار کوچکی هستم، می‌توانیم عضو اتحادیه دهقانان باشیم؟ سعادت‌مندی پاسخ داد که اتحادیه دهقانان فقط برای آن نیست که دهقانان را به زمین و آب و وسایل کشاورزی برساند. هرچند این کار خیلی مهم و اساسی است ولی شرایط و مقدماتی لازم دارد که امروز فراهم نیست. در

^{۱۷} در مراحل نخستین کار در میان دهقانان که سازمانیابی دهقانان در «اتحادیه‌های دهقانی» مطرح بود، من و دو سه تن دیگر از رفقای شهر به اتفاق در جلسات دهقانان حضور می‌یافتیم.

^{۱۸} بعدها سروده‌های سعادت‌مندی در نشریات دهقانی حزب جای برجسته‌ای یافت. او غالباً در جلسات ما شرکت می‌کرد، یا به خانه ام می‌آمد، و با مشاهده گزارش‌ها و خبرها و عکس‌هایی که از روستا رسیده بود، فی‌البدیهه، اشعاری نغز و زیبا، و به اقتضای وضعیت، می‌سرود که زیب‌نشریه دهقانی می‌شد. افسوس که چند سالی است از وی بی‌خبرم. امیدوارم زنده و سالم و آزاد باشد. صد افسوس که شعری از او در دسترس نیست!

شرایط کنونی اتحادیه برای این هم هست که در رفع گرفتاری ها و محرومیت های ده نشینان، از هرجهت، مبارزه کند و از دولت بخواهد که برای این مردم زندگی مرفه و آسوده ای فراهم کند. بنابراین شما فرهنگیان و پیشه وران ده نشین هم در کنار دهقانان تهیدست و زحمتکش می توانید عضو اتحادیه باشید. دهقان دیگری گفت: عبدالله خان! تو که خیلی از ما وارد تری، خلاصه بفرما ببینم «اتحادیه دهقانان» چه می گوید و چه چیز از ما می خواهد؟ سعادت‌مندی گفت: اتحادیه دهقانان همان خواست هایی را پیش می کشد و دنبال می کند که شما می خواهید و برای دستیابی به آنها مبارزه می کنید. آن خواست هایی را مطرح می کند که شما فکر می کنید با نیروی اتحادتان می توانید به آنها دست یابید، و از شما می خواهد که اتحادتان را حفظ کنید و به آن وفادار بمانید.

عبدالله خان که دید دهقانان حاضر در جلسه در این باره مایل اند بیشتر بدانند، چنین گفت: با آن که «مسئله زمین» برای دهقانان زحمتکش یک مسئله اساسی و حیاتی است، اما، گذشته از آن، دهقانان، در روستاهای مختلف خواست های فوری و حیاتی دیگری هم دارند که فعلاً مقدم بر «مسئله زمین» پیش می کشند، و آن مسایل فرهنگی، درمانی و بهداشتی و رفاهی و عمرانی است و یا مسایل اقتصادی در املاک خرده مالکی است... مثلاً در همین شهریار خودمان، دهات خرده مالکی ای هستند که برای آنها طرح شعار «واگذاری زمین به دهقانان» نه تنها بی مورد است، بلکه زیان ها و دردهایی نیز به دنبال دارد. در این گونه روستاها که دهقانان میانه حال و مرفه، فارغ از استثمار مستقیم ارباب، آب و ملکی دارند و در قطعه زمین خود کشاورزی می کنند، بر اثر تنگناهای اقتصاد کشاورزی، خواست هایی دارند که مثلاً شما ممکن است نداشته باشید....

«مگر چقدر زمین و آب هست؟»

در یکی از روستاهای کوهپایه ای «طالقان» با تنی چند از خرده مالکان محلی و دهقانان نسبتاً توانگر نشستی داشتیم. یکی از آنها با نگرانی پرسید: اتحادیه دهقانان با زمین های ما چه می خواهد بکند؟ آیا راست است که مختصر آب و ملک ما ضبط می شود و به دهقانان بی چیز واگذار می گردد؟ پاسخ ما این بود که اتحادیه دهقانان در روستاهای خرده مالکی باید در اساسنامه خود بنویسد که «اتحادیه» با آب و ملک خرده مالکان و دهقانانی که با کار و زحمت خود یا خانواده شان، یا با اجاره دادن مختصر ملک شان به دیگران، گذران می کنند کاری ندارد. برعکس، از حقوق و منافع مشروع آنها در برابر مأموران حکومت و تعدیات بزرگ مالکان حمایت می کند.... از ما پرسیدند آیا این گونه خرده مالکان می توانند عضو اتحادیه دهقانان شوند؟ در پاسخ گفته شد، هرگاه اینان در

قبال اتحادیه دهقانان صداقت و صمیمیت داشته باشند می توانند عضو اتحادیه باشند،^{۱۹} و چه بسا، اگر دهقانان زحمتکش^{۲۰} به آنان رأی بدهند، می توانند در رهبری اتحادیه نیز قرار گیرند.

دهقان جوانی که با بیل خود همچنان در آستانه در ایستاده بود و چند بار خواسته بود چیزی بگوید و دیگران سخنانش را قطع کرده بودند، سرانجام به حرف آمد و چنین گفت: من هم سئوالی دارم. مگر چه قدر زمین و آب هست که به همه ما برسد؟ اگر زمین هم باشد، آب نیست. یا برعکس، آب هرز می رود و زمین نیست. چنان که در ده ما آب ها هرز می روند، و زمین برای کشت و کار نیست. توی همین ده، آدم یک لاقبا مثل من که زمین و کشت و کاری ندارد، زیاد هست. از خوشه چینی و کارهای فصلی هم در این ده و آن ده چیزی گیر نمی آید. خیلی از ما کلبه های خالی شان را گذاشتند و رفتند. خدا می داند به کجا! بفرمایید برای امثال ما چه فکری شده است؟ زمین و آب زیادی کجاست که به ما هم برسد؟

از جانب ما گفته شد در دشت های بکر و بایر زمین زیاد هست. آب هایی هم که هرز می روند کم نیستند. دولتی دلسوز و کارآمد می خواهد تا با آباد کردن این زمین ها و بهره برداری از آب ها به تو و هزاران مثل تو زمین بدهد. اما در حال حاضر، اتحادیه های دهقانی باید از دولت بخواهد تا با ایجاد و گسترش صنایع در شهر و روستا افرادی چون شما را با شرایط مساعد به کار گمارد. اتحادیه باید مدافع حقوق همه زحمتکشان باشد.

^{۱۹} بنا بر اساسنامه نمونه «اتحادیه دهقانان» اشخاص زیر می توانستند (و می توانند) عضو اتحادیه شوند:
الف - دهقانان بی بضاعت که به عنوان مزدور در ملک های اربابی (از جمله دولتی و موقوفه) کار می کنند؛

ب - دهقانانی که قطعه زمینی کوچک دارند به شرط آن که خود یا عیله شان روی آن کار کنند؛
پ - دهقانانی که با اجاره املاک از صاحبان زمین زندگی می کنند و خودشان نیز روی آن کار می کنند؛
تبصره - خرده مالکانی که روی زمین خود کار نمی کنند، با این شرط که برای هدف های دهقانان صمیمانه کار کنند، همچنین پیشه وران ده نشین (و سایر زحمتکشان ساکن ده) که اغلب با دهقانان هدف های مشترک دارند، می توانند وارد اتحادیه شوند.

^{۲۰} «دهقانان زحمتکش» کشاورزانی هستند که خود یا اعضای خانواده شان روی زمین خود یا ملک دیگران کار می کنند و یا با کار و زحمت خود در تولیدات سایر فرآورده های روستایی سهم دارند. از این قرار، کارگران کشاورزی و دامداری و جنگل ها و باغ ها و خوش نشینان و کارکنان صنایع روستایی که برای خود یا دیگران کار می کنند و نظایر آنان در زمره زحمتکشان ده محسوب می شوند.

«آنها به کوه اُحد پشت دارند، نورعلی خان!»

در روستای «هشتگرد»^{۲۱} نشستی گسترده با حضور تنی چند از دهقانان و نمایندگان از روستاهای دیگر برگزار شده بود. «نورعلی خاموشی»^{۲۲} جلسه را اداره می‌کرد. خاموشی دهقان مرفه، آگاه و مبارزی بود که با همدستی برادران خود اتحادیه دهقانان هشتگرد را اداره می‌کرد. یکی از حاضران، بی مقدمه، خطاب به خاموشی چنین گفت: تو می‌گویی اتحادیه دهقانان باید از مالکان گردن کلفتی امثال «کهد» و «یدالله دهستانی»^{۲۳} زمین بگیرد و آن زمین‌ها را به دهقانان بی‌زمین و کم‌زمین مثل ما واگذار کند. مگر به حرف است؟ مگر تو نمی‌دانی که این مالکان به «کوه احد» پشت دارند نور علی خان؟ پشت سر آنها حکومت است، با همه ارتش و شهربانی و ژاندارمری و زندان هایش! این زمینداران جان به «عزراییل» نمی‌دهند، به من و تو زمین می‌دهند؟ این گردن کلفت‌ها نه تنها حاضر نیستند به هیچ قیمت یک وجب زمین از دست بدهند، بل به هر جنابیتی دست می‌زنند و خون‌ها راه می‌اندازند و خانواده‌ها را به خاک سیاه می‌نشانند تا بر عرض و طول املاکشان بیفزایند! بفرمایید چگونه می‌توانید از این جانوران خونخوار زمین بگیرید؟ مگر شوخی است؟!

پاسخ خاموشی، به اختصار چنین بود: گرفتن زمین‌های غصبی از امثال «کهد» و «دهستانی» و واگذاری آنها به صاحبان اصلی زمین کاری نیست که یکشنبه انجام پذیرد. به تدریج که اتحاد زحمتکشانش شهر و روستا توسعه یابد و نیرو بگیرد، عرصه را به بزرگ زمینداران چنان تنگ خواهد کرد که آنها صرفه و صلاح خود بدانند زمین‌ها را به صاحبان اصلیش واگذارند و از دردسر آن‌ها رهایی یابند.

^{۲۱} روستایی بزرگ از دهستان «ساوجبلاغ» واقع بین کرج و قزوین.

^{۲۲} «نورعلی خاموشی» عضو فعال حزب توده بود که در حوزه حزبی کرج و سپس «هشتگرد» شرکت می‌کرد. او در پیشبرد مبارزات دهقانان کرج و ساوجبلاغ و سازماندهی آنها نقش شایسته‌ای داشت. افسوس که دیگر در میان دهقانان نیست. او، در سنی که هنوز جوان بود، بر اثر یک بیماری ناگهانی درگذشت. گفته می‌شد دشمنان سیاسی اش او را مسموم کردند!

^{۲۳} دهقانان، در هریک از نواحی روستایی ایران اربابان بزرگ منطقه خود را به عنوان «مظهر بزرگ مالکی» و غارتگری مثال می‌آوردند: در ملایر «ملک مدنی»ها، در اراک «خاکباز»ها و «بیات»ها، در کرج و شهریار و ساوجبلاغ «کهد»ها و «دهستانی»ها... این گونه زمینداران از آن جهت شاخص بزرگ مالکی و زبازند روستاییان بودند که علاوه بر زمینداری — و به سبب زمینداری — در مجلس و دستگاه حکومت وقت نفوذ فراوان داشتند و در سیاست‌های محلی نیز تعیین‌کننده بودند.

«ما که زمین مرحمتی شاه را ول کردیم و جانمان را در بردیم!»

در یکی از روستاهای اطراف «گنبد کاووس» با دهقانان ترکمن نشسته بودیم. دهقانی سالخورده در جمع حاضران چنین گفت: آنها که از واگذاری زمین به دهقانان فقیر حرف می‌زنند آیا هیچ در فکر هستند که این دهقانان اگر صاحب زمین شوند خرج آباد کردن زمین و کشت و کار را از کجا فراهم می‌کنند و با چه قوه‌ای از زمین شان محصول بر می‌دارند و با چه زوری از تجاوز دیگران به زمین شان جلوگیری می‌کنند؟ این مرد در توضیح مطلب خود گفت: زمانی به دستور شاه سابق (رضاشاه) قسمتی از زمین های خالصهٔ سیستان را بین دهقانان فقیر آن ولایت تقسیم کردند. به من هم که از مردم فقیر سیستان بودم قطعه زمینی رسید. پس از آن که از ذوق زندگی «مالک» شدن درآمدیم، سر وقت زمین مان رفتیم که زراعت کنیم: نه پولی داشتیم، نه بذر و نه وسیلهٔ کشت و کار. هیچیک از ما حتی یک لنگه گاو هم نداشتیم. از ناچاری زمین هامان را نزد ارباب ها و رباخوارها که به کمین نشسته بودند گرو گذاشتیم و مختصر وامی گرفتیم که سر خرمن پس بدیم. ژاندارم ها هم بابت «شیرینی» زمین مرتب ما را می‌چاپیدند. دردسرتان ندهم، پس از یکی دو سال که تا گلو زیر بار قرض و نزولش رفتیم، و از «زراعت» هم خیری ندیدیم، زمین های مرحمتی شاه را ول کردیم و جانمان را در بردیم. حالا چند سالی اینجا آمدیم و برای «ارباب» پنبه کاری می‌کنیم. زندگی مان را هم که تشریف آوردید دیدید! اگر نتیجهٔ تقسیم اراضی همان است که بر سر ما آمد، بهتر است از خیرش بگذریم!

پاسخ ما، که ناچار زیاد تکرار می‌شد، این بود که هرگاه دهقانی که صاحب زمین شوند، با دهقان های دیگر متحد شوند و سازمان های توده‌ای نیرومندی به وجود آورند و برای بهره برداری از زمین خود شرکت های تعاونی تولید (مشاع) تشکیل دهند و از دولت بخواهند که به این شرکت ها و رونق کار آنها کمک کند، حادثهٔ اسف بار سیستان تکرار نخواهد شد.

«اگر چنین است که می‌فرمایید، اسم ما را هم بنویسید!»

در یکی از روستاهای غرب گیلان، دهقانی که به جلسه آمده بودند «آخوند» ده را نیز با خود آورده بودند، و چه کار خوبی بود! آنها برای آن که آوردن یک «شخص غریبه» را در جلسه توجیه کنند، گفتند «آقا» راجع به برنامهٔ اتحادیهٔ ما و موضوع واگذاری زمین به دهقانان حرف هایی می‌زد و ایرادهایی می‌گرفت که ما نتوانستیم ایشان را قانع کنیم. امروز که دیدیم شما هم اینجا هستید، از «آقا» خواهش کردیم به جلسهٔ ما تشریف بیاورند و حرف هایشان را بزنند.

یکی از رفقا گفت: ما از «آقا» ممنونیم که لطف کرده اینجا آمدند. اصولاً اتحادیه دهقانان برای همهٔ اهالی ده آزاد است و جز خبر چینان و خرابکاران و همدستان ارباب

هیچکس در اینجا غریبه نیست. شما که جای خود دارید، دوست و خیرخواه اهل ده هستید، عضویت در اتحادیهٔ دهقانان برای دهقانان و سایر زحمتکشان ده آزاد است. هرکس خواست عضو اتحادیه می‌شود، نخواست نمی‌شود. تازه، اتحادیه هم مثل همهٔ سازمان‌های توده‌ای دیگر علنی و قانونی است. پنهان کاری از کسی ندارد. ولی، البته، اگر اربابان و ژاندارم‌ها این سازمان را به خطر اندازند، آنوقت اتحادیه هم فعالیت‌های خود را از نظر آنان پنهان نگاه می‌دارد.

«آقا» اندکی خود را جمع و جور کرد گویی انتظار اینگونه برخورد دوستانه را نداشت. او ضمن سپاسگزاری از این که به وی فرصت سخن داده شده است، درحالی که نرمی و درشتی واژه‌ها را زیر زبان می‌سنجید، آرام آغاز سخن کرد: «والله چه بگویم، مردم خیلی حرف‌ها می‌زنند. می‌گویند حزب توده خیال دارد زمین‌های مزروعی را از صاحبان‌شان بگیرد و به دیگران واگذار کند. می‌گویند حزب توده با این کار می‌خواهد همهٔ مردم را برابر و یکسان سازد و در واقع داراها را هم مانند ندارها به یک لقمهٔ نان محتاج کند. آیا این کار درست است؟ آیا عادلانه است؟ آیا خداوند تبارک و تعالی نمی‌توانست خودش همهٔ نعمت‌های روی زمین را به تساوی میان بندگان‌ش تقسیم کند؟... از خوب و بد این برنامه بگذریم. آیا این کار شدنی است و با عقل سلیم جور در می‌آید؟ اگر این طور است چرا خداوند همهٔ انگشتان دست من و شما را به یک اندازه خلق نکرد؟ لابد حکمتی در کار خداوند است که عقل ما به آن نمی‌رسد. خدا و رسول خدا هم راضی نیستند که اموال مردم را به زور از آنها بگیرند و به دیگران بدهند... از این که متعرض شما شدم عذر می‌خواهم. خواستم درد دل مردم را با شما در میان گذارم.

پاسخ ما، به طور خلاصه، این بود که اولاً حزب توده نمی‌خواهد زمین کسی را بگیرد و به دیگری بدهد. این خود دهقانان محروم و تهیدست و ستم‌دیده هستند که چون می‌بینند حاصل کار و زحمت آنها را سرخرمن افرادی به اسم «ارباب» و «خان» به غارت می‌برند و به انبارهای خود می‌ریزند و دولت و مأموران دولت هم از این غارتگری‌ها حمایت می‌کنند، با درک شرایط زمانه که اندکی به حال مظلومان مساعد به نظر می‌رسد، به فکر افتاده‌اند با هم متحد شوند و جلو این غارتگری‌ها را بگیرند. آنها حق خودشان و حاصل زحمت خودشان را می‌خواهند. طالب مال غیر هم نیستند. خاصه حالا که حزب تودهٔ ایران از آنها پشتیبانی می‌کند و خودشان نیز بیدار و هشیار شده‌اند، می‌خواهند دست کم، از دامنهٔ این غارتگری‌ها و ستمکاری‌ها تا آنجا که می‌توانند بکاهند. از شما می‌پرسم، آیا عدالت خداوندی اقتضا می‌کند که یک نفر حاصل کار صدها دهقان زحمتکش را به انبارهای خود ببرد و دهقان از همان سرخرمن نتواند چیزی از دسترنج خود را به خانه ببرد؟ وانگهی سخن از برابر ساختن همهٔ مردم نیست. ما چنین ادعایی نداریم و آن را نامعقول می‌دانیم. مقصود برانداختن اساس ظلم و غارتگری است.

یکی از رفقا پس از آن که خطوط اصلی برنامه اتحادیه دهقانان را برای «آقا» خواند و یک نسخه از آن را به وی تسلیم کرد، گفت: ما فکر می‌کنیم، و اعتقاد داریم، که در شأن یک روحانی مثل «آقا» نیست که از ستمگران و غارتگران حمایت کند. جای «آقا» در کنار ستمدیدگان و غارت شدگان است... «آقا» اندکی جا به جا شد، به فکر فرو رفت و پس از لحظه‌هایی سکوت با صدایی خفه گفت: اگر این طور است که می‌فرمایید، اسم ما را هم بنویسید. پناه می‌برم به خدا!

«این وعده‌ها کی و چگونه جامه عمل خواهد پوشید؟»

در نشستی که در یکی دیگر از روستاهای «ساوجبلاغ» — واقع در جنوب «هشتگرد» — تشکیل شده بود، نورعلی خاموشی چند تن از دهقانان هشتگرد و نمایندگان از سایر روستاهای بخش را فرا خوانده بود که در جلسه شرکت کنند. تنی چند از فرهنگیان و پیشه‌وران و کارگران معدن زغال سنگ «آبیک» نیز حضور داشتند. پس از گفت و گوها درباره «زمین، آزادی و زندگی بهتر» دهقانی که در جلسه قبلی، در هشتگرد، سخن از واگذاری زمین‌های بزرگ مالکان به دهقانان را به «شوخی» گرفته بود، در این نشست گسترده روستایی، خطاب به «خاموشی» که جلسه را اداره می‌کرد گفت: نورعلی خان! همه این‌ها که تو می‌گویی به جای خود محفوظ! بفرما ببینیم این وعده‌ها چه وقت عملی خواهد شد؟ زمین کی به ما خواهد رسید؟

این پرسش، با همه سادگیش، ما را غافلگیر کرد. چرا که هرگز هیچیک از ما در پراتیک فعالیت‌های شبانه‌روزی خود فرصت نیافته بودیم که به این «چه وقت» و «چگونه» بیندیشیم. به ویژه آن که یافتن پاسخی درست و منطقی و طرح آن با دهقانان، به گونه‌ای که در جنبش دهقانی خللی روی ندهد، دست کم برای ما، به فرصت کافی نیاز داشت. ناچار ادامه گفت و گورا به جلسه دیگری که دو هفته بعد در همان روستا برگزار می‌شد موکول کردیم. از همه حاضران خواسته شد که در آن جلسه حضور یابند.

هرچند پرسش آن دهقان ساده‌ترین و طبیعی‌ترین سئوالی است که در گیرودار جنبش دهقانان به ذهن هر دهقان دست‌اندرکار مبارزه‌خو می‌کند، اما پاسخ گفتن بدان چندان ساده نیست. با این همه فرصت اندیشیدن باقی بود.

اندکی به حاشیه بپردازم: به نظر می‌رسد که برای طبقات گوناگون جامعه‌ای که در حال تحول است طرح این سئوال که چه وقت شرایط جامعه در جهت آرمان‌های سیاسی، اجتماعی توده‌ها اساساً دگرگون خواهد شد، حالاتی متفاوت دارد.

برای طبقه کارگر که آرمان‌نهایی «سوسیالیسم»، را در پیش دارد، این پرسش که «چه وقت به سوسیالیسم خواهیم رسید؟» قاعدتاً باید کمتر مطرح باشد. چرا که این طبقه اصولاً در متن مبارزه «که برکه» و در کانون جنبش‌رهایی قرار دارد، و خود بهتر از هر کس می‌داند که وقوع یک تحول اصیل انقلابی به سود آرمان‌های طبقه، گذشته از

عوامل دیگر، به چگونگی سازمانیابی طبقه و متحدانش، و توان آنها در مبارزات رهایی بخش و ژرفای این مبارزات، و سهمی که طبقه کارگر در پیشبرد جنبش و با در تعیین حکومت دارد، بستگی می‌یابد. از این رو، طبقه کارگر باید متشکل در سازمان‌های سیاسی و صنفی خود، با هشیاری گوش به زنگ حوادث انقلابی باشد، و از آموختن لحظه‌ای نیاساید.

برای مردم میانه‌حالی که پندارگرانه در انتظار «تحول» به سر می‌برند و عقیده دارند که باید «دری به تخته بخورد» یا «آبرمردی قد علم کند» یا معجزه‌ای از خارج و داخل روی دهد که مآلاً در وضع جامعه او و زندگی و گذران او مؤثر افتد، این پرسش که «پس چه وقت؟» به گونه‌ای جدی مطرح نمی‌شود. هرچند ممکن است در این باره زیاد و راجی کنند. پرسش‌هایی از این دست بیشتر بر سیل تفنن و وقت‌گذرانی است...

و اما روشنفکران: آنان وضع دیگری دارند. به نظر می‌رسد هر یک از افراد این گروه از مردم به اقتضای موقعیت اجتماعی خود، از جامعه و نظام حکومتی آن توقعاتی دارند. روشنفکر عضو حزب نیز این توقعات را، که کم و بیش با چاشنی خودخواهی و جاه‌طلبی آمیخته است، با خود به حزب منتقل می‌کند و چه بسا همین روحیه محرک اصلی او در پیشرفت فعالیت‌های سیاسی-اجتماعی اوست. هرچند بسیاری از این روشنفکران در شرایطی که در سیاهچال‌های استبداد و ارتجاع زجر می‌کشند، یا در آستانه تیرباران‌ها قرار می‌گیرند یکسره در آتش آرمانخواهی می‌سوزند و فارغ از هرگونه خودخواهی در راه آرمان مقدس خود جان می‌بازند، اما، در شرایط عادی مبارزه، روشنفکر عضو حزب همچنان «روشنفکر» است و هرگاه چشم انداز فرداها را روشن نبیند چه بسا ژرفای نومی‌دی او را به انفعال بکشد.

روزی در کلوب حزب توده ایران، در آستانه کنگره اول، با تنی چند از رفقای جوان (از جوانان پنجاه سال پیش!) گرم‌گفت و گو بودیم. مهندس علی علوی^{۲۴} که از کنار ما می‌گذشت دستی به شانه ام نهاد و با حسرت گفت: ما که سوسیالیسم را درک نکردیم، اما قطعاً شماها، نسل جوان، بدان دست خواهید یافت!

در آن زمان ما نیز چون بسیاری از روشنفکران عضو حزب با ساده‌انگاری حسابگرانه و روشنفکرانه خود نه تنها «پیروزی» سوسیالیسم را در چشم‌انداز می‌دیدیم، بل آن را خوشبایورانه به یکدیگر نوید می‌دادیم و خود نیز با این «نوید»ها «شارژ» می‌شدیم! تبلیغات خام و بی‌بندوبار و حماسه‌آمیز حزب، به ویژه آنجا که جلب توده‌ها و تشجیع

^{۲۴} مهندس علی علوی، عضو هیئت اجرایی کمیته مرکزی حزب توده ایران، در تابستان ۱۳۳۸ پس از تحمل ۵ سال شکنجه در تبعیدگاه‌های جنوب و زندان‌های زرهی و قزل‌قلعه در جریان انتقام‌جویی کور رژیم محمدرضا شاه در واکنش نسبت به اعتصاب کارگران کوره پزخانه‌ها، تیرباران شد!

آنان در عرصه مبارزات طبقاتی مطرح بود و همواره از «پیروزی» سخن می‌رفت و نه از احتمال شکست و عقب نشینی ناشی از شکست، به این پندار بافی و سهل انگاری سیاسی میدان می‌داد!

اما دهقانان: پیداست که جماعت دهقانان با «سوسیالیسم» کاری ندارد. آنان «زمین و آزادی و زندگی بهتر» می‌خواهند و برای دستیابی به این آرمان نهایی خود مبارزه می‌کنند. اما این مبارزه به شرطی ادامه دارد که دهقان «پیروزی»، یعنی نزدیک شدن به آرمان‌های دیرین خود، را در چشم انداز ببیند. برای دهقان اسیر ستم و بهره‌کشی «ارباب» مقدور نیست که بدون داشتن چشم اندازی روشن از حاصل نبرد طبقاتی‌ای که بدان درگیر است، به پیکار سخت و سهمگین با دشمن نیرومند طبقاتی خود تن در دهد. در نظر من دهقان هرگاه به پیروزی بر دشمنان خود تا حدودی باور و اطمینان نداشته باشد، نمی‌تواند حتی یک لحظه سرکوب و زندان و شکنجه و تبعید و بی‌خانمانی را تحمل کند. این است که همه پرسش‌های او دربارهٔ زمان دستیابی به «زمین، آزادی و زندگی بهتر» منطقیاً به این پرسش نهایی می‌انجامد که «پس کی؟»، «چه وقت این وعده‌ها جامهٔ عمل خواهد پوشید؟» و او پاسخ این پرسش را از ما — و فقط از ما — می‌خواهد و نه از خودش! چرا که ما توده‌ای‌ها از جمله حامل پیام امیدبخش حزب برای او بودیم و هستیم.

روشن است که ما نمی‌توانستیم آن خوش باوری بی پایهٔ روشنفکری را که در روند فعالیت‌های بی‌وقفهٔ حزبی به ما تلقین شده بود، و سالیان دراز بدان خو گرفته بودیم و بر اثر آن «سوسیالیسم» را در چشم انداز می‌دیدیم، به دهقانان، به جامعهٔ روستایی، منتقل کنیم و با گرو گذاردن وجدان سیاسی خود به آنان نیز بیاورانیم که «آیندهٔ روشن» نزدیک است. در واقع تلقین چنین پندار بی پایهٔ «روشنفکری» سراسر جنبش بزرگ توده‌های روستایی — و نه فقط روستایی — را به مرداب ابتدال و بی‌مایگی می‌کشانید. با این همه، پاسخ دهقان هشتگردی را که می‌خواست بدانند «پس کی؟»، یافته بودیم:

«کی کار شیطان است!»

در نشست دیگری که با قرار قبلی در همان روستای «ساوجیلاخ» داشتیم و تقریباً همهٔ حاضران جلسهٔ قبل شرکت داشتند و افراد تازه‌ای نیز آمده بودند، «نورعلی خاموشی» آغاز به سخن کرد. او که قبلاً در حوزهٔ خود در کرج در این باره به گفت و گو نشسته بود، با بیان مقدمه‌ای، از جمله چنین گفت: در زبان شیرین فارسی ضرب المثلی هست که می‌گوید «کی کار شیطان است!» این ضرب المثل از آنجا زبانه زد مردم شده است که در واقع زمان هیچ پیشامدی و حادثه‌ای را نمی‌توان به درستی و با دقت پیشگویی کرد. وانگهی، برای هر کاری باید اسباب و موجبات آن کار را فراهم کرد. در مورد مسئلهٔ

مهم «واگذاری زمین به دهقانان» این خود کارگران و دهقانان و سایر زحمتکشان هستند که باید نقش اصلی را بازی کنند. هرگاه، مثلاً، دهقانان در روستاهای بزرگ کرج و ساوجبلاغ اتحادیه های خود را سر و سامان دادند، و این اتحادیه ها را در تمام منطقه گسترش داده، متحد و یکپارچه کردند، و پیوند این سازمان ها را با اتحادیه های دهقانی سایر مناطق، و با سازمان های کارگری در شهرها، محکم کردند، آنگاه با چنین نیروی سازمان یافته ای، حکومتی روی کار خواهد آمد که به جای حمایت از «کهبدها» و «دهستانی» ها، پشتیبان همه زحمتکشان ایران — از روستایی و شهری — خواهد بود. چنین حکومتی نه فقط تأمین حقوق و منافع زحمتکشان را در سرلوحه برنامه خود قرار خواهد داد، نه فقط زمین و آزادی و زندگی بهتر به دهقانان خواهد داد، بل قدر و منزلت انسانی همه شما و همه زحمتکشان را خواهد دانست و شما را چون فرزندان زحمتکش این آب و خاک عزیز و گرامی خواهد شمرد و... .

سخنان خاموشی هنوز پایان نیافته بود که زمزمه ای برخاست و سرفه ها شدت گرفت، و دهقانی که می خواست ببیند «این وعده ها چه وقت عملی خواهد شد؟» سخنان خاموشی را قطع کرد و گفت: نورعلی خان! با این فرمایشات شما:

«تا زمین به ما برسد، دم شتر به زمین خواهد رسید!»

دهقانی که ارتباط «زمین» با «دم شتر» را به پیش کشیده بود، در توضیح مطلب خود از جمله چنین گفت: اگر چنین است که تو می گویی، یعنی واگذاری زمین به دهقانان باید از چنین هفت خانی بگذرد تا عملی شود، آن هم تازه معلوم نیست چگونه و با چه قیمتی؟ پس نه به ما، بل به فرزندان فرزندان ما نیز زمین نخواهد رسید، و همانطور که گفتم تا زمین به ما برسد، دم شتر به زمین خواهد رسید! یعنی تا آن موقع، ما هفت کفن پوسانیده ایم!

«خاموشی»، که جلسه را نیز اداره می کرد، از دهقانان حاضر در جلسه خواست آنها نیز اگر نظری دارند بیان کنند. کسی نظری نداشت. خاموشی گفت: حرف های من تکراری است. چرا که حرف حق یکی بیش نیست. و اگر رفقا به آنچه گفته می شود دقت نکنند ناچار مطالب تکرار خواهد شد، و این برای همه ما ملال آور است. با این مقدمه، خاموشی چنین گفت: اجرای اصلاحات ارضی، یعنی واگذاری زمین و آب و وسایل کشاورزی بزرگ مالکان به دهقانان، به صورتی که مالکیت های فئودالی و اربابی جای خود را به مالکیت های دهقانی و تعاونی بدهد، به یک تحول اساسی در وضع مملکت نیاز دارد. تحولی که دولتی دلسوز و کاردان و پرکار روی کار آورد. دولتی روی کار بیاید که قدرتش را نه از مالکان و سرمایه داران بزرگ بلکه از کارگران و دهقانان و مردم خرده پا گرفته باشد. چنان که همه شما می دانید چنین حکومتی حالا بر سر کار نیست. کسی هم از آینده خبر ندارد. ولی آنچه مسلم است این است که هرگاه زحمتکشان متحد و متشکل

گردند می توانند مجلس و دولتی را روی کار آورند که برای اجرای یک تحول اساسی به سود مردم آمادگی داشته باشد. حالا چند سال طول خواهد کشید من نمی دانم. ولی راهش همان است که گفتم، به قول لاهوتی کرمانشاهی: «وحدت و تشکیلات!» فکر نمی کنم کسی با این نظر مخالف باشد. فریادی از جمعیت برخاست که: نورعلی خان! کسی با حرف های تو مخالف نیست ولی بفرما ببینیم:

(تکلیف امروز ما مردم چه می شود؟)

نورعلی گفت: همه تان از پرچانگی های من خسته شده اید، کار هم دارید. فردا جمعه است، اگر مایلید بعد از ظهر فردا جلو مسجد جمع می شویم. رفقای دیگر تان را هم اگر بیاورید، بد نیست... دنباله گفت و گوها را به فردا موکول می کنیم...
فردای آن روز صحن مسجد ده پر از جمعیت شد. نورعلی برای آن که گفت و گو درباره اتحادیه دهقانان را که در «هشتگرد» تشکیل شده بود در مورد روستاهای بزرگ دیگر ساوجبلاغ به ثمر برساند، از حاضران خواست که هر کدام که مایل باشند، به اختصار، از گرفتاری های شخصی خود و محرومیت های روستای خود چند کلمه ای صحبت کنند:^{۲۵}

— پیرمردی گفت: چهار سال پیش برای درمان فرزند علیلم به پول نیاز داشتم، قبلاً قطعه زمین ملکی خود را نزد ارباب گرو گذاشتم و مبلغی از او وام گرفتم. بچه مرد. ارباب بی انصاف نه تنها روی آن زمین چنگ انداخت، بلکه امروز اصل و فرع پولش را که سر به جهنم می زند از من مطالبه می کند... خیلی از ما فقیر بیچاره ها گرفتار چنین ستم هایی هستیم.

— دیگری گفت: در ده ما ارباب بزرگ که همه تان او را می شناسید، برای املاک خود چاه عمیق حفر کرد. قنات ده خشک شد. دهقانان خرده پا از هستی ساقط شدند. دو سال است به هر دری می زنیم نتیجه نمی گیریم.

— سومی گفت: سه سال پیش سیلی که آمد حمام ده و خانه های بسیاری را با خود برد. پارسال توی ده ما مردم پول روی هم گذاشتند تا با آن پول حمامی در ده بسازند. من هم به سهم خود پنج تومان دادم. پول ها را به ارباب دادیم که او هم چیزی رویش بگذارد و حمام را بسازد. ارباب پول را گرفت، خورد و ما سه سال است که در کثافت می پوسیم.

— چهارمی گفت: ما چهار نفر بودیم که سالیان دراز روی یک «بنه» در زمین اربابی کار می کردیم. امسال ارباب تراکتوری خریده کارگری از بستگان خود را روی آن نشانده،

^{۲۵} روشن است که در این «نقل قول» ها — چون موارد مشابه — مضمون مطلب، به گونه ای که حال و هوای آن روزها را بازتاب کند، مورد نظر است.

زمین را از ما گرفته و جوابمان کرده است. درحالی که با این تراکتور می توانست زمین های دیم کوهپایه را آباد کند و نان ما را نبرد.

— پنجمی گفت: در ده ما مدرسه نیست. بچه ها باید در زمستان سخت و یخبندان ساوجبلاغ و با وجود انواع خطرها، از چند فرسخی خود را به «هشتگرد» برسانند تا به اصطلاح درس بخوانند. تازه آنجا هم بچه ها نه معلم دارند، نه بخاری، نه کتاب!

— ششمی با آه و افسوس گفت: پارسال زخم می خواست بزاید. به دکتر نیاز پیدا کردیم. باید زن را به شهر می رساندیم. وسیله نبود. تا وسیله ای فراهم کردیم زن و بچه هر دو مرده بودند!...^{۲۶}

با سخنانی که دیگران از خود و از وضع روستایشان گفتند، در یک جمع بندی ساده معلوم شد که در بیشتر روستاها، چه اربابی و چه خرده مالکی، روستاییان از مدرسه و درمانگاه و آب آشامیدنی و راه و برق و حمام و هر آنچه لازمه حداقل رفاه است محرومند. در روستاهای اربابی غارتگری و ظلم ارباب و ژاندارم و در روستاهای خرده مالکی، علاوه بر خطر تجاوز زمینخواران و رباخواران، انواع تنگناها و کمبودها و تعدیات مأموران دولت، روستاییان را به ستوه آورده است!

نورعلی خاموشی به آنها که می خواستند بدانند «تکلیف امروز چه می شود؟» گفت حالا همه تان فهمیدید تکلیف امروز ما چیست؟ و چنین توضیح داد: در روزگاری که روستاییان ما در باتلاقی از انواع رنج ها و دردها و محرومیت ها و تیره روزی ها دست و پا می زنند، اتحاد و مبارزه، تشکیل اتحادیه های دهقانی و انواع شرکت های تعاونی تنها راهی است که برای رفع این بدبختی ها در پیش پای ما قرار دارد. مسئله «زمین» و واگذاری آن می ماند برای بعد، و در شرایط مساعدتر. دهقانان یکصدا گفتند: «ان شاء الله!»

«مشهدی میرزا محمد گرمی»

نخستین اتحادیه دهقانان وابسته به «سازمان مرکزی دهقانان ایران»^{۲۷} در روستای

^{۲۶} پس از گذشت حدود نیم قرن از آن زمان، و گذشت امواج پرتلاطم تکانه هایی چون «انقلاب شاه و مردم!» و «جهاد سازندگی!» در رسانه های گروهی جمهوری اسلامی چنین می خوانیم: «تاج سلطان مادری فداکار از روستای چرباس (الیگودرز) چند روز پیش به قصد رسانیدن کودک بیمارش به دکتر، پای پیاده راهی الیگودرز شده بود. این دو نفر در کوره های مسدود شده از برف گرفتار شده و قبل از رسیدن به الیگودرز جان باختند!» به همین سادگی! (خبرگزاری جمهوری اسلامی، خرم آباد، کیهان ۱۹ دی ۱۳۷۰، به نقل از «آدینه»، بهمن ۱۳۷۰).

^{۲۷} «سازمان مرکزی اتحادیه های دهقانی ایران» به وسیله «شعبه مرکزی دهقانان»، جنب «کمیته مرکزی حزب توده ایران» و از طریق شورایی مرکب از تنی چند از کارشناسان دهقانی و کشاورزی عضو حزب اداره

بزرگ «گلدسته» در نزدیکی تهران تأسیس شد. بنیادگذار این اتحادیه، سازمانده و رهبر آن، رفیق آگاه و مبارز و فرزانه ما، دهقان میانه حال «مشهدی میرزا محمد کریمی» بود که با همکاری پسران و نزدیکان خود اتحادیه دهقانان را در آن روستا بنیاد نهاد. زمانی نگذشت که آوازه «اتحادیه گلدسته» با نام «مش میزمد» درآمخت و در روستاهای دور و نزدیک طنین افکند و چون چراغی راهنما در چشم انداز دهقانان پیرامون می درخشید. «مش میزمد» در سراسر روستاهای اطراف تهران، چون پیشگام اتحادیه های دهقانی، در کانون توجه روستاییان قرار گرفت. سخنان نغز و ناب و حکیمانه او زبانزد روستاییان شد و در مطبوعات دهقانی بازتاب یافت. همین شایستگی و محبوبیت او موجب شد که «مشهدی» با گروهی از جوانان و هنرمندان به «فستیوال جهانی جوانان و دانشجویان» به «بوداپست» اعزام گردد و در محافل «جوانان دمکرات جهان» چون دهقانی آگاه و مبارز شناخته شود.

پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، «مشهدی میرزا محمد کریمی» را در جمعی از هزاران تن از همزمان روستایی و شهری اش دستگیر کردند و در سلول انفرادی به شکنجه کشیدند و در حق او از هیچگونه سیاهکاری کوتاهی نکردند. و او در برابر همه ددمنشی های شاهانه در سیاهچال های تیمور بختیار چون کوه ایستاد. قهرمانی های دلیرانه او به حق غرور همه همزننجیران او را برانگیخت و نام پرآوازه «گلدسته» را زبانزد زندانیان کرد. شاعران گرانقدر زندانی برای او و به نام او حماسه ها سرودند، نقاشان همزننجیر او تصویرش را کشیدند. جوانان او را چون پدری فرزانه و دانا پذیرا شدند.

افسوس که بر اثر شکنجه های توانفرسا «کریمی» سلامت خود را از دست داد، و پس از سال ها که از زندان رهایی یافت، دیری نپایید و مرگی زودرس او را در ربود. شهادت «مشهدی میرزا محمد کریمی» برای جنبش دهقانی ایران ضایعه ای دردناک بود. چنان که می دانیم، در مهد جنبش بزرگ دهقانی ایران ده ها و صدها قهرمان گمنام شهید شدند و آرزوی خوشبختی توده های ستمدیده دهقانان را با خود به خاک سپردند. امید که همزمان و همروستاییان آنها، در هر محل، نام و خاطره آنان را گرامی دارند و آیندگان را از تلاش های خستگی ناپذیر این انسان های شریف آگاه سازند.

می شد. سرپرستی «شعبه مرکزی دهقانان» در بیشترین مدت برعهده «دکتر محمد بهرامی» دبیر و عضو کمیته مرکزی بود، و اعضای آن، تا آنجا که به خاطر دارم، از جمله رفقای زیر بودند: مهندس یوسف قریب، باقر مؤمنی (از سال ۱۳۲۵)، مهندس بدری، مهندس خوش اتکال، مهندس حسین نظری و ... من نیز در سمت عضو شورا و دبیر «سازمان مرکزی دهقانان» اجرای وظیفه می کردم. اعضای شورای مرکزی دهقانان در کادر «کمیته ایالتی تهران» و «تشکیلات کل شهرستانها» سوابقی داشتند و تجاری اندوخته بودند. دکتر بهرامی تا زمان دستگیری (۱۳۳۴)، و من تا پایان موجودیت این ارگان، یعنی تا زمانی که دهقانان با حزب تماس داشتند، در سمت های خود باقی بودیم.

به مناسبت باید یادآوری کنم که حدود سی سال پس از ضایعهٔ درگذشت «مشهدی میرزا محمد کریمی»، و پس از پیروزی انقلاب ۲۲ بهمن، فرزند ارشد او، «احمد کریمی»، وفادار به آرمان‌های پدر، درحالی که برای سرکشی به وضع دهقانان روستاهای «کهنوج»، واقع در جنوب شرقی کرمان، و برای سازماندهی مبارزات آنان، راهی آن محل بود، بر اثر تصادف اتومبیل حامل او جان سپرد، و چون پدر نامدار خود در راه رهایی دهقانان ایران به شهادت رسید. یادشان گرامی باد!

سازمان‌های توده‌ای، مکتب پرورش توده‌ها

در شرایط شکوفایی جنبش دهقانی در سال‌های ۲۵-۱۳۲۴ که سازمان‌های توده‌ای — و به طور عمده «اتحادیه‌های دهقانی» — یکی پس از دیگری شکل می‌گرفتند، و امواج مبارزات دهقانی به اوج خود دست می‌یافت و ارباب‌ها و ژاندارم‌ها شمشیرها را غلاف کرده بودند، و دهقانان با شم سیاسی خود خطر را دور و خویشتن را از قیدها و بندها رها احساس می‌کردند، دیگر محافظه‌کاری سنتی روستایی در میان نبود و ترس جای خود را به خودنمایی‌های جسارت‌آمیز پرخاشگرانه می‌داد. اجتماعاتی گسترده و پرسروصدا و پرخاشگر روستاهای بزرگ انقلابی را فرا می‌گرفت. دهقانان غالباً برای طرح مطالبات و خواست‌های دیرین خود، یا دادخواهی از ستم‌ها و غارتگری‌ها، یا برای برگزاری مراسم جشن‌های سنتی و ملی و مذهبی، یا برای «انتخابات»، گرد می‌آمدند و به «تظاهرات» و سخنرانی‌ها می‌پرداختند. در این گردهمایی‌ها روستاییان، غالباً با زنان و کودکان خود، مجهز با چوبدستی و بیل و داس، با داشتن پرچم‌ها و پلاکاردها، و گاه با ساز و دهل، پیاده و سواره، در میدان‌ده یا جلو مسجد یا امامزاده و زیارتگاه محلی جمع می‌شدند. فرهنگیان و دانش‌آموزان و کارگران روستانشین در برگزاری این مراسم نقش اساسی داشتند.

چنین گردهمایی‌های سازمانیافته‌ای در واقع مکتب بزرگ پرورش توده‌ها بود. ما با چشم خود می‌دیدیم که چگونه توده‌های روستایی در جریان برگزاری این مراسم و در جلسات دهقانی خود، رفته رفته، به حقوق و منافع خویش آشنا می‌شدند و دوستان و دشمنان خود را بهتر می‌شناختند و به منزلت انسانی خود بیش از پیش وقوف می‌یافتند. ما می‌دیدیم که عناصر آگاه‌تر و هشیارتر آنان اعم از دهقانان یا سایر روستانشینان، امکان می‌یافتند در گیرودار سازمانیابی و مبارزه خود را بسازند، شایستگی‌ها و مهارت‌های خود را افزایش دهند و در مه‌د سازمان توده‌ای خود به رهبرانی آزموده و شایسته و کارآمد مبدل گردند. این عناصر فرزانه به عضویت حزب تودهٔ ایران پذیرفته می‌شدند و هسته‌های حزبی را در مراکز روستایی تشکیل می‌دادند.

در همان سال‌های ۲۵-۲۳، علاوه بر خطهٔ انقلابی آذربایجان که ویژگی‌های خود را داشت، هرجا که شرایط عینی و ذهنی جنبش توده‌ها مساعدتر می‌شد، اتحادیه‌های

دهقانان سر بیرون می کردند و پیوستگی خود را با «سازمان مرکزی اتحادیه های دهقانان» اعلام می کردند. سیاست سازماندهی رفقای ما بدین گونه بود که در آن روستاهایی که، در مجموع، شرایط مساعدتر می نمود، قبل از روستاهای دیگر، به تشکیل اتحادیه دهقانان کمک می کردند، به گونه ای که این نهادها زمینه را برای تشکیل هسته های حزبی مساعد سازند و این هسته ها، اتحادیه ها را رونق بخشند و چون نمونه هایی موفق سرمشق دهقانان دیگر، در روستاهای دیگر، قرار دهند. همین طور هم می شد.

در سال های ۲۴ و ۲۵ اتحادیه های دهقانی بر اثر مبارزات خود دستاوردهای گرانقدری به بار آوردند: از جمله «بیگاری» و «سیورسات اربابی»^{۲۸} و انواع عوارض و تحمیلات دیگر که با زور از دهقانان گرفته می شد، یکسره برافتاد و تعدیات مأموران و ژاندارم ها فروکش کرد. تصویب نامه «۱۵ درصد»^{۲۹} تصویب و اعلام شد. در بسیاری از روستاها دهقانان انقلابی با تکیه بر سازمان های توده ای خود و بی اعتنا به تصویب نامه دولت، از پرداخت «بهره مالکانه» سر باز زدند، خان ها و بزرگ مالکان را از ده راندند، با ژاندارم های مسلح دلیرانه و با موفقیت جنگیدند، و بدون حضور ارباب و مباشر و ژاندارم و کدخدا و انگل های دیگر اداره امور ده را در دست گرفتند.

^{۲۸} «بیگاری»: کار بی مزد و رایگان دهقان زحمتکش برای «ارباب»: و «سیورسات»: خواروبار و زاد و علوفه و غیره که از دوران گذشته فئودالی باقی مانده و ارباب ها آن را به دهقانان تحمیل کرده و به زور می ستانند.

^{۲۹} به موجب تصویب نامه حکومتی مورخ ۱۳۲۵ کابینه قوام السلطنه، ۱۵ درصد از سهم مالک از محصولات کشاورزی و دامی کسر می شد و به سهم «رعیت» افزوده می گردید.

میان دو کنگره: مرگ بود، بازگشت هم بود!

۱- ماجرای سمنان

مدتی بود بر اثر غیبت های پی در پی به خاطر کار در میان دهقانان، در شغل دولتی خود «منتظر خدمت» شده بودم. اواخر پاییز ۱۳۲۴ بود. روزی در کلوب مرکزی حزب بودم. «عبدالصمد کامبخش» مسئول «تشکیلات کل شهرستانها» — «تکش» — به من پیشنهاد کرد که مسئولیت سرپرستی سازمان حزبی منطقه سمنان - دامغان را برعهده گیرم. ضمن این که ایستاده بودیم و او سخن می گفت، دکتر مرتضی یزدی و یکی دو نفر از مسئولان حزبی به ما پیوستند. کامبخش برای آن که پیشنهاد خود را توجیه کند و آنان را به حکمیت بخواند، خطاب به آنها از جمله چنین گفت: «رفیق ما جوان که هست، تحصیل کرده که هست، عنوان مهندسی هم که دارد، خوش تیپ و خوش برخورد هم که هست. برای طرد «اسکندر» از سمنان و جبران خرابکاری های او و همدستانش تیپ مناسبی است.» دکتر یزدی با فقهه طنین افکن خاص خود پیشنهاد را تأیید کرد. من نیز پذیرفتم و روز بعد رهسپار سمنان شدم.

«اسکندر سرابی»

در آن هنگام شخصی به نام «اسکندر سرابی» مسئول سازمان های حزبی و اتحادیه های کارگری منطقه سمنان - دامغان بود.^۱ وی با همکاری شخصی به نام «بالاخان ترابی» که او را برادر خود معرفی می کرد به رتق و فتق امور می پرداخت. این دو تن از مهاجران

^۱ سمنان شهری دارای یک کارخانه بزرگ ریسندگی با بیش از ۳۰۰ کارگر و تکنیسین، بر سر راه آهن گرمسار - شاهرود، و در مجموع منطقه ای کویری است.

ایرانی بازگشته از قفقاز بودند، سواد نداشتند و زبان فارسی را آمیخته با واژه های آذری و روسی به زحمت حرف می زدند. «اسکندر» کارگر نمای حرفه ای ماجراجویی بود که هرچند در حزب توده و اتحادیه های کارگری وابسته به آن نظایری چند داشت، ولی او به سبب برخی ویژگی هایش سرآمد همه آنها به شمار می رفت. روز اول که «اسکندر» به دیدن من آمد، با مشاهده وضع ناجور او — کت چرمی، کلاه پوستی، چکمه های ساقه بلند، سلاحی بر کمر آویخته و سیبل هایی تاب داده تا بناگوش — غرق در شگفتی شدم.

«اسکندر» با رفتار ناهنجار نامردمی خود شهر را به ستوه آورده بود. از یک سوی با چپ نمایی و انقلابی مآبی بسیاری از کارگران را تحت تأثیر قرار داده بود، با سوء استفاده از چشم پوشی و گذشت آنان به اخاذی و رشوه خواری و باجگیری می پرداخت، و از سوی دیگر با خودنمایی که گویا نیروی شوروی که آن زمان هنوز در منطقه بود از او پشتیبانی می کند، با تظاهر به دوستی و همنشینی با برخی از افسران روس، کینه و نفرت مردم را به ضد خود، به ضد حزب و اتحادیه، و طبعاً به ضد شوروی ها، برانگیخته بود. مردم شهر بیصبرانه مترصد فرصتی بودند تا به حساب او و همدستانش چنان که باید برسند. نخستین فرصت زمانی دست می داد که نیروهای ارتش سرخ منطقه را ترک گفته باشند.

دستور حزب این بود که با استقرار یافتن من در سمنان، اسکندر و برادرش شهر را ترک گویند و رهسپار تهران شوند. «بالاخان» به تهران رفت ولی اسکندر، به رغم تأکید های مکرر حزب، همچنان برجای ماند. او که از حمایت بخشی از رهبری «شورای متحده مرکزی» و در رأس آنها «رضا روستا» برخوردار بود، در ماندن به سمنان و ادامه ماجراجویی هایش گستاخی می نمود.

در چنین شرایطی من لازم می دانستم که عجلتاً میان ما نوعی «تقسیم کار» برقرار شود تا از برخوردهای احتمالی که قطعاً در توده کارگران و مردم شهر بازتاب خوبی نمی داشت احتراز گردد. «اتحادیه های کارگری» به اسکندر سپرده شد و مسئولیت سازمان های حزبی برعهده من قرار گرفت. کادر محلی حزب را، به طور عمده، تنی چند از روشنفکران شهر و برخی از کارگران آگاه تشکیل می دادند. با تلاش پیگیر آنان بود که میان «حزب» و «اتحادیه» نوعی تفاهم، و در فعالیت های سیاسی - کارگری ما نوعی هماهنگی برقرار شد.

رفتار ماجراجویانه اسکندر و همدستانش به سردمداران با نفوذ ارتجاع سمنان که در ذات خود ضد توده ای بودند دستاویزی داده بود تا با کمک و حمایت آشکار مسئولان سازمان های دولتی و نیروهای انتظامی، مشتی عناصر لومپن و ولگرد شهر را سازمان دهند و آنها را در گروه های مجهز و نیمه مسلح بسیج کنند و با «تمرین» های ویرانگر و غارتگرانه خود برآمدگی و عرض و طولشان بيفزایند.

همه آتش ها از گور فرماندار بر می خیزد!

فرماندار شهر^۲ در رأس همه فتنه انگیزان قرار داشت، که بی پروا و آشکارا به تقویت و تحریک آشوبگران می پرداخت و امکانات دولتی را در اختیار آنان قرار می داد. فرماندار نه تنها به شکایات و دادخواست های کارگران که خود را قربانیان جنایتکاری ها می دیدند اعتنایی نمی کرد، بل حتی خود او در بیشتر ماجراهای تروریستی شهر دست داشت. چنان که رفقا می گفتند: «همه آتش ها از گور فرماندار بر می خیزد!»

رییس شهربانی^۳ به اقتضای حرفه خود با کین تیزی حيله گرانه ای با ما برخورد می کرد: خشونت و نرمش را در هم می آمیخت. بارها به بهانه های بی اساس مرا به دفتر کار خود می خواند و در پی این تماس ها در اذهان مردم شهر این توهم را بر می انگيخت که گویا «رهبر حزب توده سمنان» با پلیس سر و سری دارد! من غالباً از رفتن به دفتر او سر باز می زدم و هرگاه لازم می شد رفیقی را با خود می بردم. در این ملاقات ها، او در عین قدرت نمایی و خط و نشان کشیدن ها به اندرزگویی می پرداخت و هرگز از تکرار سخنان کلیشه ای خود باز نمی ماند. و از این که می دید «یک مهندس تحصیل کرده و جوان برازنده ای که می تواند آینده ای درخشان داشته باشد، به جمع پرتقال فروش ها پیوسته است» افسوس می خورد!

در زمره روشنفکران شهر باید قبل از همه، از رفیق «مهندس ابوالفضل یغمایی» یاد کرد که با داشتن پست «معاون اداره معادن سمنان و دامغان» با تلاش های ارزنده و صمیمانه خود و بستگانش تکیه گاه معتبری برای حزب توده و اتحادیه های کارگری منطقه و کمک بزرگی برای شخص من بود. در دامغان نیز رفیقی به نام «هدایت الله دآوری» وکیل دادگستری از ما حمایت می کرد. او بعداً به تهران آمد، روزنامه ای گرفت و آن را در اختیار حزب نهاد: «انتقاد» (برای دهقانان). در این شهر از همکاری ارزنده رفیقی به نام «ابراهیم فیض جو» نیز برخوردار بودم. فیض جو، کار خود در تهران — بانک ملی ایران — را رها ساخت و در دامغان با عنوان «کادر حزب» با من همکاری می کرد.

مدیر کارخانه ریسنده گی سمنان،^۴ دست کمی از مسئولان دولتی شهر نداشت. او که از متولیان وزارت دارایی بود و بورکراتی تمام عیار، کار کشته و پرونده سازی قهار به شمار می رفت، از آن روی برای سرپرستی کارخانه سمنان اجیر شده بود که گویا

^۲ فرماندار شهر «حاتمی» یا «حاتمی» نام داشت، درست به خاطر من نیست. ماجرای بیرون راندن او را از شهر خواهم نوشت.

^۳ رییس شهربانی «سروان رحمدل» نام داشت، و چه نام با مسمایی!

^۴ رییس کارخانه «محمد مهران» نام داشت.

می توانست با تفرقه افکنی و دو رویه کاری، کارگران مبارز این واحد بزرگ صنعتی را — که سوابقی در مبارزات صنفی و سیاسی داشتند — مهار کند و به تسلیم بکشاند.

از جمله ترفندهای پلیسی رییس کارخانه آن بود که می کوشید مسئولان حزبی و اتحادیه های شهر را از دوستان نزدیک خود وانمود کند و بدین سان کارگران را نسبت به آنها بی اعتماد سازد. به یاد دارم روزی به اتفاق دو تن از نمایندگان کارگران کارخانه برای کاری به اتاق او رفتم (هرگز تنها نزد او نمی رفتم!). ضمن گفت و گو، او پی برد که من به زودی سفر کوتاهی به تهران خواهم داشت. بی مقدمه و خیلی خودمانی گفت: «مهندس جان! حالا که به تهران می روی یادت باشد موقع بازگشت یکی دو کیلو کره خوب از مغازه ای واقع در خیابان استانبول بخری و با خودت بیاوری. می دانی که اینجا کره خوب پیدا نمی شود!» او تردیدی نداشت که کارگرانی که در اتاق او حضور داشتند از این گفت و گو و لحن دوستانه و توقع خودمانی مدیر کارخانه نتیجه لازم را خواهند گرفت! بیدرنگ در پاسخ او گفتم: «نه آقا! خواهش می کنم چنین توقعی از من نداشته باشید. چرا که نه وقت و نه علاقه ای به انجام این گونه سفارشها دارم!» او با شرمساری سکوت کرد و من برق شادمانی و غرور را در چشمان نمایندگان کارگران دیدم.... در این میان «دادستان» و «رییس ژاندارمری» شهر با ما میانه بدی نداشتند، متأسفانه نام آنها را فراموش کرده ام.

بیرون راندن «فرماندار» از شهر

اتحادیه کارگران سمنان بر آن شد تا تظاهراتی بر ضد «فرماندار» در شهر راه اندازد. شورای منطقه ای اتحادیه های کارگری مازندران^۵ نیز تصمیم گرفت با برگذاری یک دموونستراسیون بزرگ در سمنان از کارگران این شهر حمایت کند. رهبران اتحادیه های منطقه ای مازندران و سمنان مشترکاً «کمیته تدارکات» و «ستاد» برگذاری دموونستراسیون را تشکیل دادند. همه چیز از پیش آماده شد.^۶

بهار سال ۱۳۲۵ بود. در این زمان قدرت نمایی «فرقه دمکرات آذربایجان» مسئولان دولتی و متنفذان این منطقه را نیز به هراس و تشویش انداخته بود. آنها می پنداشتند رویدادهای آذربایجان در این خطه نیز تکرار می شود. «بی بی سی» هم از لندن به این شایعه دامن می زد. با این همه، به رغم حرکت های گسترده کارگران در منطقه،

^۵ «شورای منطقه ای اتحادیه های کارگران مازندران»، اتحادیه های کارگری معادن زغال سنگ و کارخانه های آن استان و نیز راه آهن نواحی گرمسار - شاهرود و گرمسار - بندرشاه را در بر می گرفت.

^۶ کمیته های حزبی «سمنان - دامغان» و «شاهرود» نیز موافقت خود را با این دموونستراسیون اعلام کردند.

مسئولان دولتی از بیم مداخله روس‌ها واکنش جدی نشان نمی‌دادند. بامداد یک روز بهاری، در جوی از نگرانی و سرگیجه مقامات محلی و در میان بهت و حیرت مردم شهر، ستون‌های منظم هزاران تن از کارگران منطقه، درحالی که همه پهنای خیابان را گرفته بودند، با پرچم‌ها و پلاکاردها و آهنگ مارش، از ایستگاه راه آهن سمنان به سوی این شهر سرازیر شدند. واقعاً تماشایی بود. پیشاپیش ستون بلند تظاهرکنندگان یک جیب حرکت می‌کرد که «اسکندر سرابی» آن را می‌راند و تنی چند از رهبران کارگری منطقه سرنشینان آن بودند. ستون عظیم کارگران به جمع کارگران محلی که رژه خود را در شهر آغاز کرده بودند پیوست.

روز، روز «هنرنامه‌ی ماجراجویانه اسکندر سرابی» بود! من در بین راه به ساختمانهای شهربانی و ژاندارمری شهر نظر افکندم. پرنده پر نمی‌زد. هریک درها را بسته و قفل بزرگی بر آن زده بودند! جز فریاد آهنگین «مرگ بر فرماندار!» در فواصل موزیک مارش صدایی به گوش نمی‌رسید! «جیب» جلو ساختمان فرمانداری ایستاد. قطعنامه کوتاهی که در آن از فرماندار خواسته می‌شد بی‌درنگ شهر را ترک گوید، خوانده شد. فرماندار و دختر جوانش، درحالی که رنگ بر چهره نداشتند، با یک ساک کوچک، در آستانه ساختمان فرمانداری که محل سکونت آنها نیز بود ظاهر شدند. یکی دو تن از مسئولان اتحادیه پیش رفتند. آن دو را در جیب نشانند و از همانجا به گرمسار رانندند. در گرمسار نیز آنها را بر یک قطار مسافری که از بندرشاه می‌آمد سوار کردند و به تهران روانه شان کردند. «اسکندر» نیز از گرمسار راهی تهران شد و فقط چند ماهی بعد برای بدرقه دوستانش در ارتش سرخ که سمنان را ترک می‌گفتند، در این شهر آفتابی شد.

نخستین برخورد من با کارگران

برخورد سیاسی من با توده‌های کارگران صنعتی، با کار در منطقه «سمنان - دامغان» آغاز شد. ضمن کار در این منطقه من امکان یافتم با سازمان‌های کارگری شهرهای پیرامون آشنا شوم. این نخستین برخورد، احساساتی متضاد در من به وجود آورد که در خاطره دیرپای من نقش بسته است: از یک سوی پیکارهای حق طلبانه کارگران کارخانه‌ها و راه آهن و معادن منطقه‌ای گسترده که از دریای مازندران تا کرانه‌های دشت کویر را در بر می‌گیرد، از جمله مبارزات سازمانیافته کارگران و زحمتکشان سمنان و مازندران که در راه‌هایی خود و همزنجیران فداکارها کردند و قربانیان بسیار دادند، چون صفحه‌های تابناک جنبش عظیم کارگری ایران در ذهن من جای گرفته است، و از سوی دیگر خودسری و قدرت‌نمایی برخی از نمایندگان و مسئولان وابسته به اتحادیه‌های کارگری به گونه‌ای بود که در نظر من شایستگی آنان را برای اجرای وظایف سترگی که به آنها سپرده شده بود، مورد سؤال قرار می‌داد:

تنی چند از این گونه مسئولان غیرمسئول از مقامات روسی مقیم در منطقه پروانه حمل کالا می گرفتند و آن را، به گفته ناظران محلی، با دریافت رشوه در اختیار بازرگانان و مؤسسه های حمل کالا قرار می دادند. دیگرانی بودند که در مسیر راههای شمال و در شهرها، خودسرانه، برخی از مسافران را از ادامه سفر باز می داشتند، آنها را به خرابکاری و جاسوسی و فاشیسم متهم می کردند و دزدسرهایی را موجب می شدند. چه بسا افرادی را دستگیر و زندانی می کردند و نارضایتی ها می آفریدند. و جالب است که این پدیده، که هرگز آشکارا مورد بازخواست قرار نگرفت، برای ارتجاع محلی و مسئولان دولتی سخت خوشایند و دلپذیر می نمود.

با این همه، باید گفته شود که در شرایط آن زمان، اهتمام در حفظ آرامش و امنیت منطقه، که حکومت به برآشفتن هرچه بیشتر آن دامن می زد، وظیفه حساسی بود که سازمان های کارگری نمی توانستند از کنار آن بگذرند و بیطرف بمانند. هرگاه از شیوه های عمل خودسرانه و اقدامات ناهنجار و تحریک آمیز و مشکوک پاره ای از این گونه مسئولان بگذریم، اقدام به کنترل رفت و آمدها اجتناب ناپذیر بود.

در زمان حکومت صدر و حکیمی، و ریاست ستاد ارتش سرلشگر ارفع، به دستاویز احتمال رخنه دموکراتهای آذربایجان به منطقه شمال ایران، یک رشته عملیات تروریستی و خرابکاری در ستاد ارتش برنامه ریزی می شد. انواع عوامل خرابکاری و جاسوسی، به صورت های گوناگون، و طبعاً پنهانی، ظاهراً برای مقابله با دموکراتها و در واقع برای برآشفته ساختن منطقه و برانداختن سازمان های کارگری و دموکراتیک، به شمال گسیل می کردند. هنگامی که من در منطقه بودم، اتحادیه ها بسیاری از عوامل اعزامی از مرکز را شناسایی کردند و به تهران بازگرداندند. از جمله به یاد دارم شخصی به نام «بیوک صابر» را که از جانب سرلشگر ارفع برای عناصری از عشایر «سنگسر» (واقع در شمال سمنان) حامل پیام ها و رهنمودهایی بود، شناختند و از میان راه به تهران بازگرداندند. بعدها روزنامه های تهران درباره همین «بیوک صابر» مطالبی نوشتند و معلوم شد که کارگران سمنان درست تشخیص داده بودند.

من ماندم و اوباشان دوره دیده!

از یک سوی سازمان های اداری و نیروهای انتظامی شهر مجهز با پرونده های قطور به ضد حزب و اتحادیه که برای انتقامجویی مترصد فرصت بودند، و از سوی دیگر گروه های سازمانیافته و لگردان و اوباشان، که مقدر بود در فرصت های مناسب ماجراهای خونین برپا کنند، روزشماری می کردند! دیری نپایید که نخستین «فرصت مناسب» از راه

رسید: روس‌ها سمنان را ترک گفتند!^۷

دیگر برای ماجراجویی‌های اوباشانه گروه‌های سازمان‌یافته و دوره‌دیده مسلح با سلاح‌های گرم و سرد، محدودیتی متصور نبود: بارها شب هنگام، یا در روز روشن، به خانه‌ام یا به جاهایی که احتمال می‌دادند آنجا باشم ریختند و مرا نیافتند. بارها به قصد جان من، با تظاهر به سینه زنی و عزاداری و با راه انداختن علم و کتل و عماری،^۸ درحالی که در آن چوب و سنگ و چاقو و غیره جاسازی کرده بودند، راه می‌افتادند. بخت با من یار بود: هر بار، پیش از وقت، رفقا و دوستان از این «برنامه»‌ها با خبرم می‌کردند و من به گونه‌ای از مهلکه جان به در می‌بردم!

به یاد دارم روزی در محوطه جلوبازار، درحالی که کنار یک باجه روزنامه فروشی ایستاده با جوانک روزنامه فروش گرم گفتم و گو بودم، غافلگیر شدم! گروهی از اوباشان مرا دیدند و با جنجال و هیاهو قصد جانم کردند. معمول آن جماعت این بود که به هنگام هجوم بچه‌های ولگرد را برای ایجاد تشنج و زمینه‌سازی غارت و چپاول و ویرانکاری جلو می‌انداختند و خود در پی آنها می‌آمدند. این بار از بچه‌ها خبری نبود. اوباشان مستقیماً به تعقیب پرداختند. شتابان وارد بازار شدم، تا در شلوغی بازار خود را به محل امنی برسانم. در ازدحام بازار از سرعت مهاجمان کاسته شد و من توانستم به تجارتخانه‌ای که با صاحب آن مناسباتی دوستانه داشتم برسم، و او که در دم لحظه را دریافت با خونسردی پذیرای من شد. یک صندلی گذاشت، نشستم و با روزنامه‌ای که خریده بودم خود را سرگرم نشان دادم. دوست بازرگان من چوبدستی‌ای را از گوشه‌ای برگرفت، جلو در دکان ایستاد و ناسزاگویان به تهدید مهاجمان پرداخت، و آنان که هوا را پس دیدند شتابان پراکنده شدند تا شناخته نشوند.

یک بار دیگر جلوی اداره «پست و تلگراف و تلفن» سمنان با «مهاجمان» برخورد کردم که عرصه را سخت بر من تنگ کردند، من چاره‌ای ندیدم جز آن که خود را به تلگرافخانه شهر، که به هر حال محل نسبتاً امنی بود، برسانم و در آنجا «متحصن» شوم. همانجا از تلگرافخانه که ساعت‌ها در محاصره اوباشان بود، تلگرامی به «کامبخش» مخابره کردم و با اشاره به وضعیت خودم نوشتم که «اکنون در تلگرافخانه در محاصره مهاجمان، متحصن هستم». رفقای تهران کلمه «متحصن» را «مخفی» خواندند و با خنده و شوخی که «اگر رفیق ما مخفی است دیگر چه کاری از ما ساخته است؟!»، ماجرا را درز گرفتند تا کهنه شد...»

^۷ آخرین سرباز شوروی در اردیبهشت ۱۳۲۵ ایران را ترک کرد.

^۸ «کتل» علم بزرگی است که در دسته حرکت می‌دهند و «عمار» وسیله است چون هودج و کجاوه برای حمل افراد یا اشیاء که در تعزیه‌گردانی‌ها آن را بردوش برند.

با این همه، از آنجایی که من از آلودگی‌ها و بدنامی‌های «اسکندر» و همدستانش عملاً و اخلاقاً برکنار بودم، بدون ناراحتی وجدان توانستم نه فقط با کارگران و اعضای حزب و اتحادیه، بل با عناصری از روشنفکران و بازاریان شهر مناسبات دوستانه خود را همچنان گرم نگاه دارم، که این خود در مقابله با ماجراجویان نوعی مصونیت برای من به وجود می‌آورد و به من امکان می‌داد به اقامت در شهری که از در و دیوار آن سنگ فتنه می‌بارید ادامه دهم.

شب نشینی‌ها و گفت و گوها

من، با استفاده از همنشینی با دوستان سمنانی خود، در نشست‌هایی که به صورت «عصرانه» یا «شب نشینی» برگزار می‌شد، با آنها به گفت و گو می‌نشستم. بحث درباره حزب توده — سازمان و سیاست و شیوه‌های مبارزه‌ای آن — غالباً محور گفت و گوهای ما را تشکیل می‌داد. نکات اصلی برخی از این گفت و گوها را هنوز در خاطر دارم:

— بازپرس دادگستری سمنان که جزو جمعیت وابسته به «دکتر متین دفتری» بود می‌گفت: «شما چرا سُرنا را از سرگشاد آن می‌دمید؟ با این مردم نا آگاه و متعصب مذهبی و بیسواد و عقب مانده چه می‌خواهید بکنید؟ شما، و هر سازمان و جمعیت مدعی اصلاحات، باید نخست با سواد کردن مردم را وجهه همت خود قرار دهد و بدان وسیله زیربنای فهم و شعور سیاسی - اجتماعی آنها را به قدر کافی استحکام بخشد، آنگاه به فکر تصرف حکومت به وسیله آنها باشد!» من در پاسخ می‌گفتم: «ما نخست حکومت را در دست می‌گیریم، آنگاه به باسواد کردن مردم و رهایی آنان از چنگال عقب ماندگی و بی‌سوادی می‌پردازیم.» و با اشاره به حکومت‌های وقت می‌گفتم: «تا چنین حکومت‌هایی بر مردم سوارند محال است این مردم را بتوان با سواد کرد!» می‌گفت: «هنرنمایی شما را هم خواهیم دید!»

— دیگری که از بازرگانان نسبتاً مردمدار شهر بود^۹ می‌گفت: «شما وقتی به حکومت دست یافتید بدون شک «اسکندر سرابی» را رییس کل شهربانی کشور خواهید کرد و «بالاخان ترابی» را فرمانده کل ژاندارمری! اگر چنین است — که هست — ما از حالا حساب کار خود را بکنیم!» من، با بیان شواهد و قرائنی توضیح می‌دادم که «اسکندر» از قماش توده‌ای‌ها نیست. او وصله ناجوری است که سرانجام برکنار خواهد شد، چنان که هم اکنون او را از تهران احضار کرده اند.» می‌گفت: «همان تهران شما از اسکندر و امثال او حمایت می‌کند. او به کجا اتکا دارد؟ به روس‌ها! و طبعاً حزب توده حرف روس‌ها را گوش می‌دهد، و نه حرف شما را!»

^۹ از خانواده «فامیلی» های سمنان.

— یکی از فرهنگیان شهر می گفت: «شما از حقوق برابر زنان با مردان سخن می گوید. چرا اول مردها را به حقوق شان آشنا نمی کنید؟» می گفتم: «همین کاری که در حزب و سندیکاها و سازمان های کارگری صورت می گیرد، برای آن است که مردها به حقوق شان آشنا شوند.» با برآشفستگی می گفت: «مگر به حرف است! شما اصلاً نمی دانید و نمی خواهید بدانید که حقوق انسانی مردها و زن ها کدام است! توی اتحادیه تان، در بهترین حالت، جز دعوا بر سر مزد و مسایلی از این قبیل و خرده ریزهای صنفی و حرفه ای خبری نیست. من واردم. آنچه از حقوق انسانی به کارگر آموخته می شود این است که در موقع انتخابات آنها را به خط می کشید و به آنها از «بالا» دستور می دهید که به شما، یا کسی که شما تعیین می کنید، رأی بدهند و نه بنا بر آنچه خودشان می اندیشند و باید ببیندیشند. کارگران شما که در سازمان های وابسته به حزب تان متشکل شده اند اصلاً تصویری درباره حقوق انسانی خود ندارند. شما هم عملاً در اندیشه این مسایل نیستید. شما روزی از من سالن فرهنگ شهر را برای برگذاری سخنرانیهای نمایشی و تبلیغی خود خواستید و من ندادم. چرا که به این سخنرانیها و تبلیغات اعتقادی ندارم. ولی وقتی دیدم پای زور در میان است، گفتم بسم الله، بفرمایید، این هم سالن!»^{۱۰}

— یک مهندس راه آهن می گفت: شما با تیپ هایی مثل «حاج صفرعلی یغمایی»^{۱۱} در گرمسار، به صرف آن که آب و ملکی دارد به دشمنی برخاستید و حاجی بیچاره را خانه نشین کردید. شما به کارهای نیک او که زیانزد مردم گرمسار است اصلاً توجه نکردید. مگر هم او نیست که سه پسرش را با تحصیلات عالی برای خدمت به جامعه تربیت کرده است. پزشک و مهندس و حقوقدان، که اتفاقاً هرسه آنان از رفقای شما هستند! کمی انصاف داشته باشید و با هرکس که آب و ملک و ثروتی دارد، به صرف ثروتمند بودن، دشمنی نکنید و او را به دشمنی با خود بر نیانگیزید!» من در پاسخ، از جمله، می گفتم:

^{۱۰} این دوست فرهنگی ما رییس اداره فرهنگ سمنان بود که با ما مناسبات بدی هم نداشت. درباره «سالن» درست می گفت: روزی در خیابان به او برخورد کردم، از او خواستم به ما اجازه دهد از سالن اداره فرهنگ شهر برای ایراد سخنرانی و نشست های آموزشی دیگر استفاده کنیم. او گفت شخصاً حرفی ندارد ولی باید «فرماندار» شهر اجازه دهد. فرماندار همان کسی بود که با ما ستیزه جویی می کرد و بعداً از شهر اخراج شد و شرح آن را نوشتم. پس از ماجرای بیرون کردن فرماندار از شهر، روزی همین آقای رییس فرهنگ به دیدار من آمد که: آقا سالن خواسته بودید، حاضر است. بفرمایید! سالن در اختیار شماست. گفتم سالن را آن روز می خواستیم و نه امروز؛ گفتنی است که از آن تاریخ بیشتر با هم دوست بودیم.

^{۱۱} «حاج صفرعلی یغمایی» از بزرگ زمینداران ساکن گرمسار بود. او پدر سه تن از رفقای ما بود: «مهندس ابوالفضل یغمایی» که به حزب همچنان وفادار ماند. او و پسرانش سال ها زندان و شکنجه را به جان خریدند. «دکتر عبدالله یغمایی» عضو فعال هیئت مدیره «انجمن کمک به دهقانان»، و «حبیب یغمایی» لیسانسیه حقوق و رفیق آن روزی ما.

دهقانان زحمتکش گرمسار از او و امثال او حق خود را می طلبند. به حزب ربطی ندارد. روشن است که این سخن من نمی توانست برای او قانع کننده باشد.

— مهندس دیگری می گفت: «شما که از سوسیالیسم و دمکراسی دم می زنید، آیا می خواهید ایران را شبیه به روسیه کنید؟ من خود به روسیه رفته و آنجا را از نزدیک دیده ام. در آنجا نه از سوسیالیسم خبری هست و نه از دمکراسی!» پاسخ کلیشه وار من این بود که «در شوروی مالکیت خصوصی بر وسایل تولید وجود ندارد و در هر جامعه ای که چنین مالکیتی نباشد، نه استثمار انسان از انسان وجود دارد و نه استبداد که منشأ آن قدرت طبقات حاکم است.» او سرش را تکان می داد. ظاهراً استدلال کتابی من — چون دو دو تا چهارتا — باید قانع کننده به نظر می رسید ولی آقای مهندس برای این که به این بحث نافرجام پایان دهد گفت: «تو که می گویی روسیه را ندیده ای، برو ببین. بعد می نشینم و با هم گفت و گو می کنیم!»

داستان سرهنگ ((دادستان)) و دیگران!

پس از ماجرای بیرون راندن فرماندار از شهر سمنان، انواع مأموران و بازرشهای سازمان های دولتی و نیروهای انتظامی و نظامی به این شهر آمدند و هربار پس از یک رشته بازرسی ها و بازرجویی ها، با تنظیم پرونده و تهیه گزارش به تهران بازگشتند. روزی «لطفی»، که از قضات قدیمی وزارت دادگستری بود و فردی رادیکال و با شخصیت شناخته می شد — همان کسی که در کابینه دکتر مصدق وزیر دادگستری شد — برای رسیدگی به سمنان آمد و به تحقیق پرداخت. از آن جایی که او آدمی نادرست و فرصت طلب و بدسیرت نبود و کارهای ضد مردمی و غیرقانونی فرماندار سابق بر او روشن شد، متعرض ما نشد و یا شاید صلاح ندید در این زمینه اقدام کند. بالاخره فهمیدم حاصل مأموریت او و دیگران به کجا انجامید. ظاهراً همه پرونده ها را نگاه می داشتند تا فرصت مناسب!

روزی دیگر، «سرهنگ دادستان» که بعدها با درجه سرتیپی به فرمانداری نظامی تهران گمارده شد، به سمنان آمد. با او هم دیدار کردم. برخورد او در این دیدارها ظاهراً خودمانی بود و اصرار داشت مأموریتش را دوستانه و «رفیقانه» انجام دهد. او ضمناً از حزب توده گله داشت که چرا برخی از افسرانی را که او فاقد صلاحیت می دانست به عضویت در حزب قبول کرده اند. من از او خواستم نام ببرد. او از یک سرهنگ ارتش که شهرت داشت عضو حزب است نام برد. از اتفاقات بسیار نادر روزگار هم یکی این بود که من قبلاً و به مناسبتی که یادم نیست، نام آن سرهنگ را در دفترچه یادداشتی که در جیب داشتم، با دو علامت سؤال، نوشته بودم. یادداشت را عیناً جلو چشمان او، که با عینک ذره بینی می نگریست، گرفتم، و او، درحالی که از شگفتی و ناباوری هیجان زده می نمود، دستی بر شانه ام زد که «با بای والله!» سرهنگ دادستان نیز با پرونده ای که سرهم بندی

کرده بود به تهران بازگشت و من از او بی خبر ماندم تا زمانی که او فرماندار نظامی تهران شد. در همان زمان بود که از جانب مأموران فرمانداری نظامی تهران دستگیر شدم و چون من هویت خود را انکار می کردم، برای کسب تکلیف می خواستند مرا نزد فرماندار، یعنی همان تیمسار سرتیپ دادستان، ببرند که به خیر گذشت.

روزی یکی از بازرسان وزارت فرهنگ که «گرچی» نام داشت، فهمیدم به چه مناسبت برای رسیدگی به کار ما به سمنان آمد و با من گفت و گوها داشت. گویا رییس فرهنگ سمنان از کار ما گزارشی به تهران فرستاده بود. در آن زمان «ملک الشعراء بهار» وزیر فرهنگ بود و با رهبران حزب توده نزدیکی می کرد و نام او سرلوحهٔ «شاخهٔ ایرانی شورای جهانی صلح» بود. گرچی نیز همهٔ حرف های مرا تصدیق کرد و رفت!

دست اندرکاران پرونده سازی ها در آن زمان صلاح نمی دانستند در قضیهٔ اخراج فرماندار شهر به واکنشهای حاد و جدی به ضد ما دست زنند، چرا که پای سایر سازمان های دولتی شهر در میان بود. کارگزاران مترصد فرصتی مناسب تر و شرایطی مساعدتر بودند. در آن زمان «نهضت دمکراتیک آذربایجان» بر تهران فشار می آورد، حزب تودهٔ ایران در اوج قدرت نمایی و در آستانهٔ ورود به کابینهٔ ائتلافی «جناب اشرف قوام السلطنه» بود. «جبههٔ آزادیخواهان» که بسیاری از روزنامه ها و شخصیت های سیاسی و اجتماعی و آزادیخواه نمایان در آن شرکت داشتند، سخت در کار بود. نشست های پی در پی از سران فرقه دمکرات آذربایجان و حزب دمکرات کردستان با حضور نمایندگان از حزب تودهٔ ایران و حزب ایران در دفتر «مظفر فیروز» معاون نخست وزیر تشکیل می شد و در محل احزاب شب نشینی های نمایشی و تشریفاتی برگزار می گردید و «جناب اشرف قوام السلطنه» به مهمانی حزب تودهٔ ایران می رفت و...

در سمنان و مناطق پیرامون، اما، شرایط بیش از پیش به وخامت می گرایید!

۲۵ تیرماه ۱۳۲۵: روزی که (من به شهادت رسیدم)!

روز ۲۵ تیرماه ۱۳۲۵ در سمنان به یک روز تاریخی مبدل شد. در آن روز، دو روز از کشتار تاریخی کارگران اعتصابی «نفت جنوب» — فاجعهٔ معروف به کشتار ۲۳ تیر ۱۳۲۵^{۱۲} — می گذشت. در آن روز ده ها نفر از کارگران ستمدیدهٔ «کمپانی سابق نفت»

^{۱۲} در آن روز حدود ۸۰ هزار نفر از کارگران مناطق نفت خیز خوزستان و مؤسسات کمپانی سابق نفت دست به اعتصاب زدند. کارگران از جمله عزل استاندار، انحلال دستگاه سیاسی کمپانی نفت، اجرای کامل قانون کار را می خواستند. اعتصاب همگانی شد. کمپانی با استفاده از تفنگداران رؤسای عشایر و عمال حکومت نظامی و ژاندارمری کارگران را کشتار کرد: ۴۷ کارگر شهید و ۱۷۰ نفر زخمی شدند. با این همه اعتصاب ادامه یافت و تنها پس از آن که مقامات شرکت سابق نفت و دولت به قبول تقاضای اقتصادی کارگران مجبور شدند، اعتصاب خاتمه یافت. («سالنامهٔ توده»، ۱۳۴۹).

جا به جا شهید شدند و بیش از سه برابر تعداد شهیدان جراحات برداشتند. ارتجاع خون آشام سمنان با شنیدن بوی خون از راه دور عنان اختیار از دست داده برای فرو نشاندن عطش خونخواری خود بیتاب بود.

بامداد آن روز، بنا بر دعوت فرماندار شهر یک کمیسیون کارگری برای رسیدگی به خواسته‌های صنفی کارگران کارخانهٔ ریسندگی سمنان تشکیل شده بود. در این کمیسیون که در فضای آزاد محوطهٔ کارخانه^{۱۳} برگزار می‌شد علاوه بر فرماندار، رییس کارخانه و تنی چند از رؤسای ادارات شهر، نمایندگان کارگران و این جانب حضور داشتیم. عده‌ای از نمایندگان کارگران نیز پیرامون ما ایستاده حلقه زده بودند.

هنوز ساعتی از آغاز نشست ما نگذشته بود و ما گرم گفت و گو بودیم که یک نفر خود را به فرماندار رسانید و در گوش او چیزی گفت. فرماندار بی درنگ از جا برخاست و بی هیچ گفت و گو بیرون رفت. دیگری به همان صورت آمد و با رییس کارخانه نجوا کرد، او هم در فضایی از بهت و سکوت جلسه را ترک کرد. رؤسای سازمان‌های دولتی حاضر در جلسه که همچنان نشسته بودند، کنجکاو شدند. آنها نیز با تبادل نگاه از جا برخاستند و جلسه را ترک گفتند.

ما، یعنی نمایندگان کارگران کارخانه و من، و آنها که دور ما حلقه زده بودند، نمی‌دانستیم قضیه از چه قرار است. همچنان مانده بودیم تا مگر آقایان بازگردند یا از آنها خبری برسد. دیری نگذشت که رفیقی شتابان از راه رسید و خبر داد که شهر شلوغ شده و جماعت او باشان در جستجوی رفیق مان (اشاره به من) قصد کارخانه را دارند. این خبر به زودی در کارخانه پیچید و در میان کارگران توفانی از خشم برانگیخت. آنها «سوت خطر» کارخانه را کشیدند و در فضایی از فریاد و هیاهو با ابزاری که در دست داشتند — از دیلم و چکش و آچار و غیره — با همان لباس کار، شتابان از کارخانه بیرون شدند، باشد تا آشوبی را که شامهٔ تیز آنان آن را فاجعه بار تشخیص می‌داد، فرو نشانند. نمایندگان کارگران^{۱۴} در کنار من ماندند و همانطور که ایستاده بودیم، برای رفع

^{۱۳} در آن زمان کارخانهٔ ریسندگی سمنان هنوز بیرون از محدودهٔ شهر بود و محوطهٔ وسیعی را در بر می‌گرفت، که با دیوارهایی محصور بود. کمیسیون کارگری ما در فضای آزاد در نزدیکی ساختمان بهداری کارخانه تشکیل شده بود.

^{۱۴} اسامی این رفقای وفادار و فداکاری را که در گیسو دار مرگ و زندگی برای رهایی من چاره جویی می‌کردند، متأسفانه فراموش کرده‌ام. اما بی‌مناسبت نمی‌دانم اسامی رفقای کارگر فداکار و دلیر کارخانهٔ سمنان را که در ارتباط با رویداد آن روز همواره در ذهنم تداعی می‌شود، رفقای که در همان زمان پیشگام مبارزات حق طلبانهٔ کارگران آن کارخانه بودند، و شش سال بعد، در فاجعهٔ ۱۶ آبان ۱۳۳۱، به دست دژخیمان شاه به شهادت رسیدند، یاد آوری کنم: علی آقا سعدالدین، حسینعلی زحمتکش، محمدرضا مطبوعی، زرگر و محمدتقی سعداللهی. یادشان گرامی باد! (هنگامی که کتاب برای چاپ آماده می‌شد، نامه‌ای از

خطر چاره جویی می کردند. هیاهو و غوغای جمعیت آشوبگر که به سوی کارخانه می شتافتند از دور شنیده می شد. گروهی ژاندارم مسلح که با وسایل نقلیه موتوری خود را به کارخانه رسانیده بودند، با شتاب پشت دیوارهای کارخانه موضع گرفتند و به حال آماده باش درآمدند. یک ناظر ناآشنا به اوضاع و احوال ممکن بود اطمینان یابد که با حضور ژاندارم ها و آمادگی آنان در مراقبت از کارخانه، خطری به بار نخواهد نشست. اما چنین نبود: خطر دم به دم نزدیک تر می شد.

شیخ یک مرگ قطعی!

هریک از حاضران برای نجات جان من چیزی می گفت و راهی را پیشنهاد می کرد: «از این طرف فرار کن!»، «یک جایی پنهان شو!»، «نترس! ژاندارم ها هستند!»، «... عقیده جمعی همه آنها که در راهی من از خطر بی تاب می کردند، این بود که: «بی درنگ باید گریخت!»، «باید در جایی پنهان شد!»

هیاهوی آشوبگران مردم رساتر و هراسناک تر می شد، و من در تلاطم این اندیشه بودم که کجا فرار کنم؟ چگونه؟ و اصلاً چرا فرار کنم؟... لحظاتی فرا رسیده بود که فکر فرار کردن دیگر نه عملی بود و نه پذیرفتنی: عملی نبود، چرا که انبوه جمعیت ما را محاصره کرده بود، و چشم های بسیاری، از همه جور آدم، شاهد ماجرا بودند. پذیرفتنی نبود، زیرا ممکن نبود انسان بتواند خفت این دورویی و دورنگی را تاب آورد: از سویی زحمتکشان را به ایستادگی و مبارزه و فداکاری در راه بهروزی انسان برانگیختن، از سوی دیگر، روز حادثه در برابر چشمان باز همان زحمتکشان زبوانه گریختن....

اندیشه ماندن و ایستادن و مردانه جان باختن تنها فکری بود که در آن لحظات توفنده ای که فقط به مرگ ره می سپرد، سراسر وجودم را به آتش می کشید: تو سالهاست از آرمانخواهی و ایثار و فداکاری در راه حق و عدالت سخن می گویی. آیا در این لحظه که سرنوشت تو را به آزمونی تلخ فرا می خواند روا می داری در برابر چشمان همه آنهايي که با آن سخنان به تو اعتماد کرده اند بگریزی؟! بر فرض که جان به سلامت در بردی، بعدش

رفیق دیرین، نصرت الله نوح، که در آمریکا می زید به من رسید که در این رابطه از جمله چنین آمده است: «... در جریان ۱۱ شهریور ۱۳۳۱ در هجوم به کارخانه از طرف پلیس، ژاندارمری و اوباش که منجر به کشته شدن ۵ نفر و زخمی شدن بیش از ۵۰ نفر گردید، علیمحمد سعدالدین هدف اصلی بود. چون کارگران او را (مانند شما) مخفی کردند، پلیس سعداللهی معاون سیاسی او، و علی آقا سعدالدین برادر او و زرگر شوهر خواهر او را کشت و او را وقتی پیدا کردند که مردم شهر حضور داشتند و نمی توانستند او را بکشند و با سید نصرالله خاتمی و شعبانعلی شجاعی دو معاون دیگرش دستگیر کردند. شما هیچ نامی از او نبرده اید. او در پیروزی انقلاب ۲۲ بهمن نیز نقش فعالی در سمنان داشت و نگذاشت خونریزی شود...» از این بی توجهی که جز دوری و پیری و لاجرم فراموشی سببی ندارد، پوزش می خواهم.)

چه؟! برای تو چه می ماند؟

در این میان وانت ها و آمبولانس ها که حامل کارگران مجروح یا نیمه جان کارخانه بودند، صفیر زنان از راه می رسیدند و «بار» خود را که قربانیان جنایت رذیلانه اوباشان و عوامل سرکوب بودند، در محوطه بهداری کارخانه فرو می نهادند....

جمعیت آشوبگر، جلو چشمان ژاندارم ها، دیوارهای خشتی پیرامون کارخانه را فرو ریخت و به درون راه یافت. انبوه آدم ها — مهاجمان کوچک و بزرگ درحالی که بچه ها پیش می رانندند و بزرگترها از پس آنها می آمدند^{۱۵} — هریک چوبی، چماقی، چاقویی، چیزی در دست، نفس زنان، خود را برای اجرای واپسین پرده خونینی که بارها تمرین کرده بودند، آماده می ساختند. مرگ در دو قدمی تو خیره به تو می نگریست، و تو دیگر نه در اندیشه واقعیت جان باختن بودی و نه نگران چگونه مردن. هرچه بود همین بود که بود!

دو دست نیرومند هر دو بازوانم را از پشت سر گرفتند. رفیق کارگری بود که سراسیمه مرا به درون ساختمان بهداری کارخانه هول داد، و با عجله مطالبی از این دست گفت: «بدو! از پله ها برو بالا! برو روی بام. در آنجا دریچه ای می بینی. خود را از آن دریچه پایین بیاورد و همانجا بمان! محل امنی است. بدو! بیا کسی تو را نبیند! به امید خدا!» و من چون کسی که با هیپنوتیزم چیزی را به او تلقین کرده باشند، چون یک «رابوت»، از پله های سرسرای ساختمان بهداری بالا دویدم. از آنجا سینه خیز خود را به لب بام رساندم و پنهانی به پایین نظر افکندم. «آدم» های بیشمار جلو ساختمان بهداری و فضای پیرامون آن وول می خوردند و در هم می تنیدند. در همان نزدیکی روی بام «دریچه» ای دیدم. بی درنگ به سوی آن خزیدم و از همانجا به پایین که به محوطه ای کوچک منتهی می شد فرود آمدم. حدود چهار متر ارتفاع بود که مهم نبود. آنچه مهم و مسئله ساز بود برخورد با تیر و تخته هایی بود که سر آنها از دیوارهای آن محوطه بیرون زده بود و حین فرود آسیبی سخت به پشت و اندامم وارد ساخت! با این همه دلشاد از آن بودم که هنوز زنده ام. آن هنگام چیزی از درد نفهمیدم. لحظه ای گذشت که چشمم به تاریکی عادت کرد، خود را روی توده ای زباله یافتم. دری کهنه و متروک آن زباله دانی، و در واقع «پناهگاه امن» مرا، با بیرون مربوط می کرد و من پشت آن در بسته روی زباله ها فرود آمده بودم. هنوز نفس تازه نکرده بودم که شنیدم با جنجال و هیاهو به آن در می کوبند!

^{۱۵} جمعیت اوباشان سمنان را رسم آن بود که به هنگام یورش های غارتگرانه و اردو کشی های جنایت آمیز، همواره گروهی از بچه های ولگرد و نوجوانان کم سن و سال دست پرورده خود را جلو می انداختند. آنان را چنین آموزش و عادت داده بودند که در این ماجراها به هر جا که می رسیدند — از دکان و مغازه و بساط میوه فروشی و باجه مطبوعات و غیره — همه چیز را در هم بریزند و بپراکنند و غارت کنند و بدین سان زمینه آشوب را فراهم سازند!

چطور شد که آن محل ظاهراً «امن» را کشف کرده بودند، هرگز نفهمیدم. در دم باید تصمیم می‌گرفتم: یا در بیغوله‌ای متروک، همنفس با زباله‌ها با زجر و شکنجه نابود شدن، یا در فضای باز کارخانه، در برابر انبوه جمعیت جان باختن! حالت سومی متصور نبود. شق دوم را برگزیدم. بی‌درنگ از همانجا خود را به بالا کشاندم. چه شد که با وجود آسیب سختی که به من وارد شده بود، توانستم از آن بیغوله و از عمق چهارمتری خود را به بالا بکشانم جز ترس از مرگی زبوانه و بیزاری از تنها ماندن و در زباله دانی متروک نابود شدن انگیزه دیگری در کار نبود. همان تیر و تخته‌ها «سبب خیر» شدند و به بالا رفتن من یاری رساندند!

از شما چه پنهان، من یک سلاح کم‌ری کوچک و ظریف — مارک «براونینگ» — مجهز با چند فشنگ با خود داشتم و همواره چنین می‌پنداشتم که در روز مبادا به کار خواهد خورد.^{۱۶} دست بر قضا «روز مبادا» رسیده بود و من باید «کاری می‌کردم»! این اندیشه به ذهنم راه یافت که تیری «هوایی» شلیک کنم تا مگر او باشان از ترس بگریزند! در دم به خود آمدم و این فکر احمقانه و ماجراجویانه جوانی را از سر به در کردم. چرا که قطعاً شلیک تیری از جانب من، از سوی مهاجمان (و ژاندارم‌ها) بی‌پاسخ نمی‌ماند: در دم پیکر یک «یاغی مسلح توده‌ای» با ده‌ها تیر مشبک می‌شد!

باری، خود را دوباره روی بام یافتم، اما دیگر تنها نبودم: پیشگامان آن «آدم»‌های هراس‌انگیز — بچه‌های ولگرد دست‌آموز او باشان — پیش از همه خود را به بام رسانده بودند. بچه‌ها همین که مرا دیدند از وحشت آنچه در خیال می‌پروراندند جا خوردند و گامی به پس رفتند. در پی آنان انبوه «آدم»‌ها درحالی که به یکدیگر تنه می‌زدند تا جلو بزنند، و هریک می‌کوشید در «کار خیر»ی که در پیش دارد بر دیگری پیشی گیرد، نفس زنان از پله‌ها خود را بالا می‌کشیدند و با کنجکاوای از فراز شانه یکدیگر سر بر می‌کشیدند تا مگر چهره و اندام قربانی جهل و جنون خود را بهتر ببینند. یکی از سرکردگان آن «آدم»‌ها — که خیلی متأسفم که نامش را نمی‌دانم — خود را جلو انداخت و خطاب به کودکان «پیشگام» که با دیدن من همچنان به واپس می‌کشیدند گفت: «چه خبره؟ چرا ترسیدید؟ نمی‌خوردتان که!» و با این سخن جلو آمد، دستم را گرفت و سخت پیچاند و مرا با همه توان خود از فراز جمعیتی که مجهز با چاقو و دشنه و چوب و همه ابزارهای لازم همچنان به بالا می‌خزید، به پایین پله‌ها پرتاب کرد. و من، درحالی که پیراهنی نازک و شلواری تابستانی بر تن داشتم، و سلاح کوچکی در جیب شلوار، از

^{۱۶} این سلاح را، که هرگز با آن شلیک نکردم، شب‌ها، درحالی که در خانه‌ای تنها می‌خوابیدم، زیر بالش می‌نهادم تا خیالم راحت باشد!

لابلائی چوب‌ها و چاقوها و چماق‌ها و پنجه بوکس‌ها که بی وقفه در کار بودند فرو می‌غلطیدم. سرپای مرا درد و سوزشی در هم می‌پیچاند. ضربه‌هایی بی حساب و بی پروا بر سر و صورت و شانه و پشتم فرو می‌آمد. چشمانم را پرده‌ای از خون پوشانیده بود و جز امواج متلاطم خون‌کسی و چیزهای را نمی‌دیدم....

لحظه‌هایی بود، هرچند زود گذر، که من به جهانی دیگر رخت بر بسته بودم: خود را در شمار قربانیان مظلوم سده‌ها و هزاره‌ها می‌دیدم، «منصور حلاج» را می‌دیدم که با دست‌ها و پاهای بریده «ان‌الحق» گویان در دریای متلاطم خون‌شنا می‌کند: «حسین ابن علی» را می‌دیدم که با سر بریده‌اش از جاودانگی انسان سخن می‌گوید؛ مادرم را می‌دیدم که از بستر بیماری پرخاش کنان به پدر می‌گفت: برو ببین چه بر سر «صادق» می‌آورند!...

اما نه! «صادق»، و در واقع جسم خون‌آلود نیمه‌جان او، روی آسفالت سرد سرسرای بهداری کارخانه فرو افتاده بود! لحظه‌ای نپایید که این پیکر خون‌آلود در جوی از سکوت و بهت آن «آدم»‌ها (که حال دیگر نمی‌دانستند چه کاری برایشان مانده است!) به خود آمد و با نیرویی فوق‌طبیعی، نیروی جوانی که هنوز نمی‌خواهد بمیرد، نیرویی که از غرور سرشار از آرمانخواهی سرچشمه می‌گیرد، از جا برخاست و روی پای خود ایستاد، و در این حال از پس پرده‌خون توانست سرکرده «آدم»‌ها را ببیند که جماعت را کنار می‌زند و میدانی می‌یابد و چوبدستی کُلفت و سنگین را از دست کسی می‌گیرد و آن را با هر دو دست بالا می‌برد و با قوت تمام فرو می‌کوبد! همه چیز پایان می‌یابد....^{۱۷}

دنباله داستان از زبان رفا

دنباله داستان را برخی از آن رفقای وفاداری که لحظه به لحظه چگونگی را با نگرانی و دلهره پی می‌گرفتند و در نجات جان من تلاش می‌کردند، در نخستین ملاقاتی که چند هفته پس از آن حادثه در بیمارستان راه آهن تهران با آنها دست داد، چنین روایت کردند: «پس از آن ضربه‌ای که با چوب بر سرت فرود آمد، حالتی از بیهوشی به تو دست داد که تشخیص آن، چنان که دکتر صفایی می‌گفت، در تخصص پزشک است. «دکتر صفایی» پزشک بهداری کارخانه بی‌درنگ خود را به تو رسانید و جسم نیمه‌جان خون

^{۱۷} رفیق نصرت الله نوح در نامه خود، به تاریخ مهرگان ۱۳۷۵، نکته مهم دیگری را یادآوری می‌کند: «شما یک تشکر به روانشاد سیدکاظم آقا شریعت پناهی بدهکارید. زیرا او بود که با بَرک سفید تابستانی، خود را روی پیکر از هم دریده شما انداخت تا بیشتر ضربات کارد و چاقو به شما اصابت نکند. من شاهد ماجرا بودم، وقتی از روی پیکر شما او را بلند کردند، بَرک سفیدش به فرمز تبدیل شده بود.»

طبعاً در آن لحظات من در موقعیتی نبودم که بتوانم چیزی ببینم یا به یاد داشته باشم. از ر. نوح به خاطر تذکر این نکته ممنونم.

آلود تو را که همچنان روی آسفالت در سرسرای بهداری افتاده بود معاینه کرد، و خطاب به انبوه جمعیتی که از سرکنجکاو و ماجراجویی همچنان بیقرار ایستاده بودند بانگ زد: «او را کشتید، مرده است! دیگر چه می‌خواهید؟!» و با این نهیب بهت‌انگیز، آن «آدم»‌ها را پراکنده ساخت. کارکنان پریشان حال بهداری با برانکارد تو را به تخت بیمارستان منتقل کردند. دکتر صفایی محرمانه به ما سفارش کرد: «هرچه زودتر او را به تهران برسانید!»

رفقا چنین ادامه دادند: «ساعتی بعد قطار مسافر بری مشهد - تهران به ایستگاه سمنان رسید. با همکاری کارکنان راه آهن^{۱۸} ترتیبی داده شد که قطار ساعتی در ایستگاه متوقف شود، و چنین شد. ما توانستیم با آمبولانس کارخانه تو را به ایستگاه راه آهن شهر برسانیم و از آنجا با قطار مسافربری به تهران منتقل کنیم.»

دنباله داستان به روایت رفقا بدین قرار است: بامداد همان روز ۲۵ تیر، سیدابوالقاسم کاشانی که قوام السلطنه نخست وزیر او را به مشهد تبعید کرده بود با راه آهن از سمنان می‌گذشت. جمعی از مردم شهر - از جمله گروهی از لومین‌ها و ولگردان و ماجراجویان - به استقبال وی به ایستگاه رفته بودند. او با اغتمام فرصت، و بر اثر کینه‌ای که از توده‌ای‌های طرفدار آن روز قوام السلطنه در دل داشت، جمعیت پیشواز کننده را به مقابله با «کمونیست»‌ها که «مرتد» و «مهدورالدم» هستند تشویق و ترغیب کرد.

جمعیتی که از پیش به ضد توده‌ای‌ها برانگیخته و بسیج شده بود، بیش از پیش تحریک شد و هیجانزده، درحالی که سر از پا نمی‌شناخت، از همانجا به قصد جان تو راه افتاد. آنها در راه بازگشت به شهر به دو دسته تقسیم شدند: دسته اول به سوی کارخانه، که از حضور تو در آنجا آگاه بودند، روانه شد. دسته دوم که «مال اندیش» تر و «محتاط» تر بودند از راه بازار به قصد خانه ات شتافتند تا دست کم از غنیمت بی بهره نمانند. افراد دسته اول در راه خود به کارخانه با برخی از کارگران برخورد کردند، به آنان حمله ور شدند و با کمک نیروی «انتظامی» که از پیش بسیج شده بود، با شلیک تیرتنی چند از کارگران را به خاک انداختند، که پیکر نیمه‌جان آنها چنان که دیدی به بهداری کارخانه انتقال یافت. آنان پس از این «پیروزی» به کارخانه رفتند و آن بلا را بر سرت آوردند و چون از «کشته شدن» تو اطمینان یافتند، از ترس گریختند و پراکنده شدند. اما آنان که به خانه ات هجوم بردند، پس از فراغت از غارت خانه و جمع‌آوری غنایم^{۱۹}

^{۱۸} در آن زمان بیشتر کارکنان راه آهن گرمسار - شاهرود (و به طور کلی راه آهن شمال) از اعضا یا هواداران حزب توده ایران بودند. در صبح آن روز، رفقای شهر و راه آهن در ایستگاه سمنان جلسه حزبی داشتند.

^{۱۹} یکی از اسناد ربهوده شده، کارت عضویت من در حزب بود، به شماره ۲۱۲، که آن را سخت گرامی و گرانقدر می‌داشتم.

کلاه تو را بر سر چوبی نهادند و به نشانه «پیروزی» در کوچه ها به رقص و پایکوبی پرداختند و چون خبر «قتل» تو را که در شهر پیچیده شده بود شنیدند، بی درنگ عزم کارخانه کردند تا مگر به جای کلاه تو، سرت را بر چوب کنند و بگردانند و بدین سان جشن مرگ تو را تکمیل کنند! اما دسته دوم، «از بدشانی» زمانی به محوطه بهداری کارخانه رسید که فرماندار و رییس کارخانه و پزشک بهداری و تنی چند از مسئولان قضایی و انتظامی و بزرگان شهرگرد «نعش» تو ایستاده و در کار تحقیق و تنظیم صورتجلسه بودند! مهاجمان همین که چنین دیدند از ترس گریختند و رضایت دادند که با هر آنچه از خانه ات به غارت برده اند بسازند!»

رفقا که از گفتن و بازگفتن شرح ماجرا خسته نمی شدند و با هیجان سخن می گفتند دنباله داستان را چنین ادامه دادند: «پس از آن که قطار مسافر بری مشهد - تهران را به موقع متوقف کردیم، یک آمبولانس و برانکارد با راننده ای همراه با دو تن از رفقا تو را از بهداری کارخانه به ایستگاه راه آهن شهر آوردند و ما تو را در یک «کویه» در بست به اتفاق چند تن از ما و پزشکیاری از راه آهن به تهران روانه کردیم...»

«ترحیم و دعا برای شادی روح تو!»

رفقا نکات شایان توجه دیگری نیز در میان می نهادند. از جمله آن که «هنگامی که آمبولانس حامل تو در فضایی از بهت و حیرت، به آرامی از خیابانهای ساکت شهر می گذشت، بسیاری از مردم که از «کشته شدن» تو آگاه شده بودند، اندوهگین و پریشان حال، در دو سوی مسیر آمبولانس اجتماع کرده بودند. برخی از آنان، از جمله زنان و جوانان که بر جوانی تو افسوس می خوردند، می گریستند.» «حبیب یغمایی» برادر «مهندس ابوالفضل یغمایی» که از جمله افرادی بود که مرا از بیمارستان کارخانه به ایستگاه راه آهن شهر منتقل کرده بودند، با هیجان می گفت: «بر اثر حرکت های آمبولانس در میان راه، تو لحظه هایی چشم گشودی و با ناباوری پیرامون را نگرستی. من به تو گفتم: «تو را به تهران می فرستیم.» پاسخ تو چنین بود: «من با دستور کمیته مرکزی به سمنان آمدم و جز با اجازه او از این شهر نخواهم رفت!» طبیعی است که در آن لحظه این سخن تو را به چیزی بیش از یک هذیان نگرفتم.»

نکته شایان توجه دیگر در سخنان این رفقا آن بود که «در شهرها و شهرک های مازندران و دامغان و شاهرود و گرمسار و ایستگاه های راه آهن بین راه، رفقا و هواداران که از خبر «کشته شدن» تو آگاه شده بودند برای تو مجالس «بزرگداشت» و «ختم» برگزار کردند و مردمی که تو را می شناختند برای «شادی روح» تو «دعا کردند!»

«افتخار شهادت و لذت زنده ماندن!»

در محوطه ایستگاه راه آهن تهران بر اثر ازدحام انبوه جمعیت و تکان های تند

برانکارد که بر دوش کارگران بالا و پایین می رفت، لحظه هایی چشم گشودم. خود را روی امواج متلاطم انسان هایی دیدم که برانکارد را به سوی بیمارستان همراهی می کردند. سیمای نجیب رفیق «بابازاده»^{۲۰} و برخی دیگر از رهبران اتحادیه های کارگری را که با چهره ای دژم پیرامون برانکارد در حرکت بودند هنوز به خاطر دارم.

روی تخت بیمارستان زمانی چشم گشودم که پرستاران پیراهن خونینی را که بر تنم چسبیده بود پاره می کردند. «دکتر طبّا»، رییس و جراح بیمارستان، زخم ها را معاینه می کرد و خطاب به «دکتر محمد بهرامی»،^{۲۱} «دکتر مرتضی یزدی» و «دکتر فریدون کشاورز» که کنار تخت ایستاده بودند نتیجه معاینه را می گفت. همین قدر به خاطر دارم که گفت: «چهارده جا هست که باید بخیه بخورد. خوشبختانه «پنی سیلین» داریم و جای نگرانی نیست.»^{۲۲} دکتر طبّا و دستیارانش با علاقه و محبت به درمان من پرداختند. پس از چند هفته که توانستم چیزی بنویسم، از زحمات بی دریغ او و همکارانش شرح مختصری نوشتم که در روزنامه «رهبر» چاپ شد و او در پاسخ به من گفت: «تورا تنها فرد توده ای یافتیم که از خدمات کسی سپاسگزاری می کند!»

روزی که توانستم از بستر برخیزم و چهره خود را در آینه آویخته بر دیوار اتاق بنگرم، شخص دیگری را رو به روی خود یافتم: سیمایی یکپارچه کبود، متورم، چند جای صورت جای زخم هایی که هنوز التیام نیافته بود، چشم هایی که سفیدی آن به سرخی می گرایید، سر و گردن باند پیچیده....

رفته رفته پای عیادت کنندگان باز شد. «کمیته مرکزی حزب توده ایران» و «شورای متحدۀ مرکزی» و برخی نهادهای دیگر پیام های محبت آمیز همراه با دسته های گل فرستادند. مراتب تقدیر و سپاس «کمیته مرکزی» و «سازمان مرکزی دهقانان» برگلدان های زیبای نقره ای کنده کاری شده بود. بسیاری از رهبران و رفقای حزبی به عیادت آمدند. سخنی نغز از «خلیل ملکی» را که بر بالینم ایستاده بود هرگز فراموش نمی کنم: «به تو هم افتخار شهادت دست داده و هم لذت زنده ماندن!»

علاوه بر رفقای حزبی و دوستان و آشنایان دیگر، و از جمله همشهریان، بسیاری از مردم سمنان و دامغان و نواحی اطراف به عیادت آمدند یا با پیام های مهرآمیز تأسف خود

^{۲۰} بابازاده آن موقع عضو «شورای متحدۀ مرکزی کارگران» و گویا مسئول «اتحادیه کارگران راه آهن» بود. در کنگره دوم، عضو کمیته مرکزی حزب توده ایران شد.

^{۲۱} «دکتر محمد بهرامی» در آن زمان در بیمارستان راه آهن کار می کرد.

^{۲۲} داروی میکرب کش «پنی سیلین» که نخستین بار در سال ۱۹۳۹ در دسترس پزشکی قرار گرفته بود، در سال ۱۹۴۶ (۱۳۲۵) به بازار ایران راه یافت و هنوز کمیاب بود.

را از واقعه‌ای که در شهر آنها برایم پیش آمده، بیان کردند.^{۲۳} پدرم، که در روزنامه‌ها خبر را خوانده بود، نگران و آشفته حال، خود را به تهران رسانید و با پیامی از جانب مادر که بیمار و بستری بود، به دیدارم شتافت و از این که مرا سالم دید شکر خدای را به جا آورد.

چند روز پس از آن که از بیمارستان مرخص شدم، به مناسبت واقعه سمنان میتینگ بزرگی در کلوب مرکزی حزب توده برگزار شد و من طی یک سخنرانی کوتاه، ضمن دفاع از حقانیت زحمتکشان سمنان، از همه آنهايي که در کمک به من از هیچ کوششی فروگذار نکرده بودند، همچنین از جمعیتی که در کلوب حزب ابراز لطف کرده بود، سپاسگزاری کردم.

پس از یکی دو ماه استراحت، به قصد سیاحت به نواحی غرب ایران — همدان، کرمانشاه و ملایر — سفر کردم. در کرمانشاه در جریان بازدید از کلوب حزب توده کرمانشاه امکان یافتم با رفقای — از جمله مهندس علی علوی، دکتر منصور شکی و باقر مؤمنی — دیدار کنم و از محبت آنان بهره مند گردم.

۲- مأموریتی به کاشان

در بازگشت به تهران، از جانب «تشکیلات کل شهرستانها» برای سرپرستی موقت سازمان حزب در کاشان مأمور شدم و بدان شهر رهسپار گردیدم. مهرماه ۱۳۲۵ بود. شهر کاشان یک کارخانه بزرگ بافندگی داشت که صدها کارگر و چند تکنیسین و مهندس در آن کار می کردند. توده اصلی ساکنان شهر را کارگران و زحمتکشان وابسته به کارخانه و قشر وسیعی از قالی بافان و پارچه بافان و پیشه وران و اصناف — از جمله انبوه مسگران — و نیز فرهنگیان و کارکنان سازمان های دولتی تشکیل می دادند. ثروتمندان شهر به طور عمده از بازرگانان و کارخانه داران و رباخواران و معدودی زمینداران بزرگ بودند. در سازمان های حزبی جمعی از کارگران، پیشه وران و فرهنگیان شهر متشکل بودند. از دهقانان که به صورت پراکنده در روستاهای کویری اطراف شهر به سر می بردند در حزب خبری نبود. مگر در روستای بزرگ «ابوزیدآباد»، قصبه ای در کنار شهر، که

^{۲۳} در این میان، از رفقا علی آقا سعدالدین (که چند سال بعد در جمع پنج تن دیگر از کارگران کارخانه شهید شد)، اسدالله ضرابی کارگر راه آهن، علی آقا ترابی کارگر موزاییک ساز، برادران یغمایی که محبت بسیار کردند و نیز افرادی از خانواده های ساکن سمنان و دامغان — از جمله شریعت پناهی ها، فامیلی ها، داوری، هوشمند و دیگران — باید یاد کرد.

برخی از رفقای فرهنگی و پیشه‌ور^{۲۴} با موتور سیکلت از شهر بدانجا رفت و آمد می‌کردند و در کار سازماندهی یک هستهٔ آزمایشی حزبی در آن محل بودند. حزب تودهٔ ایران در کاشان باشگاهی داشت که در آن علاوه بر حوزه‌های حزبی، سخنرانی‌ها و نمایش‌ها و نشست‌های آموزشی و تبلیغی برگزار می‌شد. فعالان حزبی بیشتر از میان فرهنگیان و پیشه‌وران آگاه و برخی کارگران شهر برخاسته بودند.^{۲۵} در کاشان، به وسیلهٔ یکی از رفقای پزشک‌اهل شهر^{۲۶} با «احمد علی سپهر» (مورخ الدوله) که از دولتمردان صاحب‌نام آن زمان بود آشنا شدم. «سپهر» قبل از تشکیل «کابینهٔ ائتلافی» قوام السلطنه، وزیر پیشه و هنر در کابینهٔ او بود و قوام که او را سرسپردهٔ دربار می‌دانست از وزارت برکنارش کرد و ظاهراً برای مصون ماندن از توطئه‌های وی، به کاشان تبعیدش کرده بود. «سپهر» از قوام سخت رنجیده بود و غالباً در گفت‌وگوهای خود با خشم و نفرت از او یاد می‌کرد و در آرزوی سقوط کابینه یا مرگ او، و لاجرم بازگشت خود به تهران با بیتابی روزشماری می‌کرد. پس از آن که ما به حد کافی با یکدیگر مأنوس شدیم، برخی از مطالب «محرمانه» خود را با من در میان می‌نهاد. به ویژه آن که مقابلهٔ فزایندهٔ حزب توده را — پس از خروج از کابینهٔ ائتلافی — با حزب دمکرات قوام السلطنه به فال نیک می‌گرفت و ضمن آن که با رهبران حزب توده «همدردی» نشان می‌داد، امیدوار به کمک آنها در مقابله با قوام بود. سپهر در آن زمان گویا هنوز چنین می‌اندیشید که چون وزیران توده‌ای با نارضایی از کابینهٔ ائتلافی قوام کناره گرفته‌اند، گویا با دخالت این حزب می‌تواند از او انتقام بگیرد.

روزی که سپهر فهمید من به زودی عازم تهران هستم گفت پیامی برای رهبری مرکزی حزب دارد و من باید قول بدهم که محرمانه بماند. او با تأکید مکرر بر این نکته که مطلب او را نباید با کسی در میان گذارم و کسی نباید از آن بویی ببرد، پیامی به من تقریر کرد که آن را عیناً به رهبران سیاسی حزب منتقل کنم. مضمون پیام محرمانهٔ او چنین بود: «قوام را به آسانی می‌توان از اریکهٔ قدرت به زیر کشید. راه دارد. راهش این است که یک روز که او به حضور شاه شرفیاب می‌شود، اعلیحضرت فرمان دهند تا وی را در یکی از اتاق‌های کاخ زندانی کنند و بی‌درنگ فرمان نخست‌وزیری یکی از خدمتگذاران شاه و میهن را صادر فرمایند. آب از آب تکان نمی‌خورد! باید در یک شرفیابی این پیام به سمع اعلیحضرت برسد. مطمئن باشید مورد توجه شاهانه قرار خواهد گرفت!»

^{۲۴} علی شیرازی، خیاط، با افرادی از دهقانان «ابوزید آباد» تماس می‌گرفت.

^{۲۵} از جمله رفقای که به یاد دارم: دکتر ارجمند (پزشک)، علی رباطی، یغمایی و سرخوش (فرهنگی) و علی شیرازی خیاط. چهرهٔ برخی از رفقای دیگر را به خاطر دارم، ولی اسمشان را متأسفانه فراموش کرده‌ام.

^{۲۶} واسطهٔ ما با «سپهر» دکتر ارجمند بود.

«مورخ الدوله سپهر» که به عنوان سیاستمداری کارکشته و رجلی استخواندار و با سابقه شهرت داشت، از من قول گرفت که پیام سبکسرانه او را — با همهٔ ابتذال و بی‌مایگی — در نخستین فرصت به رهبری سیاسی حزب برسانم؛ باشد که با میانجیگری حزب، قوام از نخست وزیری برکنار شود. من نیز به قول خود وفا — و در واقع حماقت — کردم. پیام سپهر را «در نخستین فرصت» با «دکتر مرتضی یزدی» که آن زمان مسئول «کمیسیون تفتیش کل» بود در میان نهادم تا او آن را به «هیئت سیاسی حزب» برساند. از شلیک خندهٔ او به پاسخ ناگفته اش پی بردم. پس از آن که امواج قهقههٔ پایان ناپذیر او که تا شعاع یک کیلومتری تبسم بر لب‌ها می‌آورد، فروکش کرد گفت: «لازم نیست به این «پیام» جواب بدهی. همه شان سر و ته یک کرباسند. سگ زرد برادر شغال است. اما تو خودت لاید می‌دانی که اولاً ما را با شاه کاری نیست و تماسی هم با او و دربارش نداریم که «شریاب» شویم و پیام به او برسانیم، وانگهی، به این جور کارها عقیده نداریم و آن را بی‌فایده می‌دانیم.»

من دیگر به کاشان بازنگشتم. سال‌ها بعد که سپهر را در «کانون مهندسین» دیدم نمی‌دانم از چه روی از من روی برگردانید و تا پایان جلسه نیم‌نگاهی هم به آن سو که من نشسته بودم نینداخت. انگار ما یکدیگر را ندیده و نمی‌شناسیم!

پیش از رفتن به کاشان در تهران به من توصیه شده بود که ترتیبی داده شود تا از امکانات حزبی و سندیکایی به سود انتخاب «عباس نراقی»^{۲۷} در انتخابات دورهٔ پانزدهم مجلس استفاده شود. خود «نراقی» با من ملاقات کرد و در این باره «التماس دعا» داشت. اما وضعیت آن چنان نماند. شرایط سیاسی کشور با شتاب و در اندک مدت دگرگونی یافت. حکومت احمد قوام چنان وضعی را به وجود آورد که نیروهای اپوزیسیون، از جمله حزب توده، ترجیح دادند که در انتخابات دورهٔ پانزدهم شرکت نکنند و آن را تحریم کنند. شرایط آن چنان با شتاب دگرگون شد که پس از یکی دو ماه، یعنی در آذر ۱۳۲۵ و روزهای پس از آن «نهضت آذربایجان»، و کردستان به خون کشیده شد، جنبش دمکراتیک ایران به سختی شکست خورد و انتخابات دورهٔ پانزدهم، یعنی نخستین انتخابات پس از جنگ دوم جهانی، فارغ از دخالت نیروهای ملی-دمکراتیک به عرصهٔ رقابت آشکار دو امپریالیسم مبدل گردید. مجلس پانزدهم در بست در اختیار سرسپردگان درباری انگلیس و آمریکا قرار گرفت.... «عباس نراقی» نامزد انتخابات از کاشان حتی

^{۲۷} «عباس نراقی»، از گروه «۵۳ نفر»، مشاور حقوقی و وکیل دادگستری، از نویسندگان نخستین دورهٔ مطبوعات حزب توده و از بنیادگذاران این حزب بود. او که یک رجل سیاسی-اجتماعی به شمار می‌رفت سرانجام از سهامداران معتبر «بانک تهران» شد و در کنار «مهدی لاله» که او نیز از گروه ۵۳ نفر بود، از اعضای برجستهٔ هیئت مدیرهٔ آن بانک شد.

فرصت نیافت از «حوزه انتخابیه» خود دیدن کند و خودی نشان دهد!

۳- مرگ بود، بازگشت هم بود!

بامداد روز ۲۱ آذر ۱۳۲۵، در یکی از روستاهای اطراف ساری («چی چی کلا»؟ یادم نیست) با جمعی از روستاییان و جنگل نشینان نشستی داشتیم. چند تن از رفقای حزبی ساری هم بودند. از شب پیش آنجا رفته بودیم و گفت و گوهایمان از همان شب گل انداخته بود. بحث بر سر چگونگی اجرای «تصویبنامه ۱۵ درصد قوام» در جریان برداشت محصول تابستان گذشته بود. بنا بر این «تصویبنامه»، مقرر بود ۱۵ درصد از بهره مالکانه فرآورده های کشاورزی و دامی کسر شود و به سهم دهقانان افزوده گردد.

«آذربایجان بغل گوش ماست!»

تنی چند از جوانان که سری پرشور داشتند بر آن بودند که هنگام برداشت محصول در تابستان گذشته ما نمی بایست به این «تصویبنامه» قناعت می کردیم و راضی می شدیم که بخش عمده حاصل کار ما را ارباب ببرد. ما هم باید به همان شکل عمل می کردیم که دهقانان در برخی از مناطق — در روستاهای اراک و ملایر و جاهای دیگر — عمل کردند. چنان که می دانیم، آنها ارباب و مباشر و ژاندارم را به ده خود راه ندادند و در سر خرمن همه محصول را که در واقع حاصل کار و زحمت خودشان بود، بردند و ضبط کردند. ما هم باید مثل آنها عمل می کردیم و هرگاه لازم می شد به حساب پاسگاه ها هم می رسیدیم!

در آن میان روستاییانی که پخته تر و با تجربه تر به نظر می رسیدند با این گفته سخت مخالف بودند. یکی از آنها، خطاب به جوان ها گفت: ما درست عمل کردیم، جوان! شما هنوز جوانید و کم تجربه. آن دهقانان که به گفته شما همه محصول را به خانه هاشان کشیدند، معلوم نیست عاقبت کارشان به کجا بکشد! باید دید آیا آنها می توانند تا آخر جلو ارباب ها و ژاندارم ها بایستند؟ آیا این لقمه بزرگ گلوگیر آنها نخواهد شد؟... دهقان دیگری گفت: گویا فراموش کرده اید که بیرون کشیدن همین ۱۵ درصد قانونی دولت از چنگ ارباب های بی انصاف که جان به عزرائیل نمی دهند کار آسانی نبود. وانگهی، تا پارسال در همین روستاهای اطراف خودمان دهقانانی بودند، و هنوز هم هستند، که بدون اذن ارباب در املاک اربابی نماز نمی گزارند و آن را «خلاف شرع» می دانند. ما خیلی مرد باشیم آنها را به راه بیاوریم که حق و حقوق خودشان را بشناسند! تو قاچ زین را محکم نگاه دار، سوارکاری پیشکش! خودتان دیدید که...

جوانی که آتشش از همه تندتر بود و گوش شنوایی برای این گونه حرفها نداشت، نگذاشت مرد دهقان سخن خود را تمام کند: «نه! کربلایی جان! سر خرمن کلاه سر

همه مان رفت که دلمان را به ۱۵ درصد دولت خوش کردیم! یک عمر کار کردیم و جان کندیم! آخرش چه شد؟ از بیعرضگی و دست و پا چلفتی بودن خودمان بود که کل محصول را از چنگشان به در نبردیم و ضبط نکردیم! تابستان ما نمی بایست می گذاشتیم حق ما را باز هم ببرند. وانگهی، آذربایجان بغل گوش ماست! ارباب و ژاندارم هایش سگ کی باشند که بخوانند مثل سابق حق مان را بخورند؟ یاشاسین آذربایجان!»

دهقان میانسالی که در گوشه ای نشسته بود و با رادیو اش ور می رفت و خرخر راه انداخته بود، برای آن که سروصداها را بخواباند گفت: «درست گوش کنید جوان ها، کربلایی تو هم گوش کن! نمی دانم شنیده اید یا نه؟ چند روز است زنجان شلوع شده، تفنگچی های ذوالفقاری که دولت سرتاپا مسلح شان کرده به شهر ریخته اند و غارت و کشت و کشتار راه انداخته اند. می گویند شهر را گرفته اند. دپروز هم رادیو گفت قشون شاه راهی آذربایجان شده، شاید هم حالا تبریز را گرفته باشند....»

جوان ها، یک صدا فریاد برآوردند: «دروغ است این شایعات، باور نکنید!» یکی شان گفت: «کشتی تو ما را با این رادیوات!» دیگری گفت: «مش رضا هم برای ما کعب الاخبار شده! چرا این رادیو قراضه تو اردوکشی شاه به آذربایجان را یک کلاغ چهل کلاغ پخش می کند، ولی وقتی پیشه وری خودش می گوید «مرگ هست و بازگشت نیست»، خفقان می گیرد؟!... نشنیدید خودش گفت: «اولماق وار، دونماق بیخ دور!»

گفت و گو بر سر «تصویبنامه ۱۵ درصد» و چگونگی برخورد با آن، به بحث درباره آذربایجان و اردوکشی شاه به تبریز و مقابله دمکراتها با آن کشیده شد. هرکس چیزی می گفت. نزدیک ظهر بود. رفیق چرخ سواری که از شهر به جست و جوی ما می آمد، سراسیمه و ناراحت وارد شد و نفس زنان خبرهای داغی آورد: «رادیو تهران اعلام کرده که آذربایجان فتح شده است!» در شهر شایع است که پیشقراولان ارتش شاه با کمک رجاله هایی که فتودال ها آنها را از پیش بسیج کرده بودند تبریز را گرفته اند. دارند می کشند و می چاپند! ظاهراً از دمکرات ها و مقاومتشان خبری نیست....»

خبر آنچنان نامنتظر و بهت آور و دردناک بود که جز سکوت مطلق واکنشی نمی توانست داشته باشد. هنوز از بهت و حیرت «فتح آذربایجان» درنیامده بودیم که پیک دیگری از راه رسید. معلوم شد خبر «شکست فرقه دمکرات آذربایجان» با سرعت برق در همه جا پراکنده شده و با همان سرعت شهرهای مازندران را برآشوبیده است! رفیق مان از شهرهای ساری و شاهی خبرهایی دست اول داشت: «قادیکلاهی ها» و اوباشان «حزب وطن» سید ضیاء و رجاله های «حزب دمکرات» قوام السلطنه و «شاه پرستان» دارودسته خسرو هدایت و سایر غارت پیشگان شاهنشاهی با کمک و هدایت «نیروهای انتظامی» بازار را بسته، شهر را به آشوب کشانیده، در به در دنبال توده ای ها

می‌گردند! می‌گفت: رفیق مسئول حزبی^{۲۸} را نیم برهنه از حمامی در ساری بیرون کشیده و با خود برده اند!

به زودی معلوم شد، بیش از همه برخی از مسئولان «اتحادیه های کارگری منطقه مازندران» در خطر هستند. چرا که اینان تا دقایقی پیش از انتشار خبر «فتح آذربایجان» خودسرانه بر بیشتر کارهای محلی دست انداخته، با خودکامگی و قدرت نمایی فرمان می‌راندند و حالا که ناگهان ورق برگشته است، در هراس از انتقامجویی و تسویه حسابهای رذیله‌آشوبگران، سراسیمه، در جست و جوی پناهگاه هستند!

کاسه ای زیر نیمکاسه است!

دهقانان میزبان من احساس خطر کردند و بر جان من نگران شدند. دو تن از همان جوانانی که «ارباب و ژاندارم هایش را سگ کسی نمی‌شمردند»، با شتاب مرا از بیراهه به جاده تهران رساندند و از آنجا — «به امید دیدار» — با یک کامیون حامل ذغال سنگ که راننده آن اتفاقاً «خودی» از آب درآمد، از طریق فیروزکوه و گرمسار، به تهران روانه کردند.

در اتاقک جلو کامیون فرصت مناسبی دست داد تا سَمند پندارهای خوشدلانه ام ساعت ها به تاخت و تاز درآید: نه! کاسه ای زیر نیمکاسه هست! دمکراتها نگریده اند! هرگاه چنین فرار نابهنجاری در برنامه بود، هرگز شعار «مرگ هست و بازگشت نه!» را با قطعیت سر نمی‌دادند. هرگاه یک عقب نشینی پیش بینی می‌شد، حزب توده و فرقه دمکرات به موقع خبر می‌یافتند و خود را برای برخورد معقول با هر پیشامدی از پیش آماده می‌کردند. در این یک سال هیچگاه در سازمان های حزب و در حوزه ها از احتمال شکست «فرقه» سخنی در میان نبود. حتی درباره یک عقب نشینی «مصلحت آمیز» نیز کلمه ای گفته نشد. هیچکس آن را محتمل نمی‌دانست و هیچ موجبی برای این شکست و عقب نشینی، آن هم به این صورت که شایع است، در میان نبود. برعکس، همه در شیپور فتح و پیروزی می‌دمیدند. آیا حق با آن جوان ها نبود که همه این «شایعات» را دروغ می‌دانستند؟

اگر خبر راست باشد، احتمالاً «فرقه» به این نتیجه رسیده است که برای احتراز از خونریزی و کشتار مردم بیگناه، نیروها و ساز و برگ خود را به موضعی مستحکم تر، مثلاً دامنه های «سبلان» بکشاند و از آنجا، در فرصت مناسب، با نیرویی مجهزتر و سازمانیافته تر باز گردد و به ارتش سرکوبگر شاه و چماقداران فئودال ها پاسخی شایسته بدهد.

^{۲۸} «محمد قاضی»، از رهبران حزب توده در مازندران. (با محمد قاضی مترجم سرشناس اشتباه نشود).

این فکر به نظرم معقول می‌رسید. آنچه مرا بیشتر قوت قلب می‌داد این بود که با خود می‌اندیشیدم که در جریان آذربایجان پیش از هرکس پای اعتبار و حیثیت جهانی دولت اتحاد شوروی در میان است. هرگاه شوروی‌ها شکست «فرقه» را پیش بینی می‌کردند، یا حتی احتمال می‌دادند، از ابتدا درگیر با این ماجرا نمی‌شدند و در انظار جهانیان خود را دستخوش تحریکات امپریالیستی نمی‌کردند... نه! روس‌ها اشتباه نمی‌کنند!

نیمه‌های شب به تهران رسیدم. هرچند زیاد خسته بودم ولی فکر «آذربایجان» خواب از چشمانم رבוده بود. در ارتباط با جنبش دمکراتیک خلق‌های آذربایجان و کردستان، بسیاری از شایعات و خبرهایی که از دو سه ماه قبل به گوش می‌رسید، یا در حوزه‌ها و محافل حزبی مطرح بود، با کمال خیره‌سری، در ذهنم رژه می‌رفتند: شورش سران ایلات و عشایر فارس و خوزستان و بختیاری و «اتحادیه»‌ای که خسروخان و ناصرخان و ابوالقاسم خان و قوام‌الملک شیرازی و جمعی از شیوخ عرب و عجم برای «خودمختاری» مناطق جنوب و مقابله با جنبش آذربایجان و کردستان و برانداختن کابینه ائتلافی^{۲۹} قوام‌علم کرده بودند؛ تشکیل حزب نیمه فاشیستی قوام السلطنه موسوم به «حزب دمکرات ایران»، «اتحادیه»‌ای که با تلاش کنسول انگلیس و تجهیز شورشیان با سلاح‌هایی که سرلشگر ارفع در اختیارشان نهاده بود، سرهم بندی شده بود؛ قضیه «لیقوان»^{۳۰}، تحریکات دربار، سیاست مرموز و دوپهلوی قوام، مانورهای فریب‌آمیز و ریاکارانه او در برخورد با «مسئله آذربایجان»، زمینه‌سازی اعزام ارتش به آذربایجان و کردستان به دستاویز نظارت بر انتخابات، و باقی قضایا....
خستگی چیره شد. به خوابی ژرف فرو رفتم....

* * *

جهان پس از جنگ، و نفت

زمانی «فرقه دمکرات آذربایجان» پدید آمد که درست یک روز از تسلیم بی‌قید و شرط ژاپن در جنگ جهانی دوم می‌گذشت. و فقط چند ماه پس از پایان جنگ^{۳۱} بود که

^{۲۹} در «کابینه ائتلافی» قوام، از حزب توده ایران: دکتر فریدون کشاورز، وزیر فرهنگ؛ ایرج اسکندری، وزیر پیشه و هنر؛ و دکتر مرتضی یزدی، وزیر بهداشتی و از حزب ایران اللهیار صالح، وزیر دادگستری، شرکت داشتند (از ۵/۱ تا ۲۵/۷/۲۴).

^{۳۰} درباره قضیه «لیقوان» در بخش ۱۰ سخن خواهم گفت.

^{۳۱} تشکیل «فرقه دمکرات آذربایجان»، ۱۲ شهریور ۱۳۲۴ (۳ سپتامبر ۱۹۴۵) و پایان جنگ، ۹ مه ۱۹۴۵.

حکومت خودمختار آذربایجان — و پس از آن کردستان — پا بر عرصه وجود نهادند. جنگ جهانی دوم که حدود شش سال طول کشید، ۵۰ میلیون انسان را در اروپا و آسیا و خاورمیانه و آفریقا — از آن میان بیست میلیون از پسران و دختران سرزمین شوروی را — به کام مرگ کشانید. ده ها هزار شهر و شهرک و روستا و صدها هزار خانه و کارخانه و مدرسه سوختند و خاکستر شدند و رودها از اشک و خون جاری شد....

آمریکا و انگلیس و فرانسه بدان امید آلمان هیتلری را بسیج کردند و چنین مصیبتی را به راه انداختند که هردو طرف جنگ، یعنی آلمان و شوروی، را به نابودی کشانند. کنفرانس مونیخ^{۳۲} در واقع آخرین میخ ها را بر تابوت صلح میان دو جنگ فروکوبید. اما فرمان تاریخ چنان بود که امپریالیست های جنگ افروز ناچار شوند برای مقابله با گرگ جهانخواری که خود پرورده بودند، دست اتحاد به سوی دولت اتحاد شوروی دراز کنند.

در اسناد کنفرانس هایی که سران سه دولت متحد ضد هیتلری در جریان جنگ صادر کردند،^{۳۳} برخوردار دوگانه و ریاکارانه دو دولت امپریالیستی — آمریکا و انگلیس — در برابر مؤتلف خود اتحاد شوروی، به خوبی بازتاب می یابد. آمریکا و انگلیس از یک سو هماهنگی در جریان جنگ و همگامی برای حفظ صلح پس از جنگ را تأیید و تضمین می کردند، و از سوی دیگر نقشه های آشکار و نهان و مانورهای پیچیده و توطئه آمیز را برای ناتوان ساختن متحد خود، اتحاد شوروی، هرگز از دست نهند. در این رابطه است که در جریان جنگ، چرچیل و روزولت از شوروی می خواستند که اجازه دهد نیروهای آنها به جای سربازان ارتش سرخ در شمال ایران و قفقاز استقرار یابند تا سربازان شوروی در این مناطق بتوانند به جبهه جنگ بروند (و به این بهانه شمال ایران و قفقاز را کشورهای غربی اشغال کنند!). در برابر این توقع آزمندانه، استالین به خشکی پاسخ می داد: در ایران و قفقاز جنگ نیست!^{۳۴}

سیاست منافقانه امپریالیست ها در جریان جنگ، به اشکال گوناگون بازتاب می یابد. از جمله مسئله گشایش «جبهه دوم» است: در برابر تقاضای مصرانه شوروی که به تنهایی بار جنگ را بردوش داشت و تأکید استالین که می گفت جبهه دوم باید هرچه زودتر در شمال یا غرب فرانسه گشوده شود، چرچیل از ضرورت و اهمیت جبهه ای در خاور

^{۳۲} در «کنفرانس مونیخ» (سپتامبر ۱۹۳۸) با حضور سران انگلیس و فرانسه و آلمان و ایتالیا، با پا در میانی نوبل چمبرلین نخست وزیر بریتانیا، سرزمین «سودت» از چکسلواکی گرفته شد و به آلمان تسلیم گردید!

^{۳۳} «کنفرانس تهران»، نوامبر ۱۹۴۳؛ «کنفرانس یالتا» (در شبه جزیره کریمه)، فوریه ۱۹۴۵؛ و «کنفرانس پوتسدام» (حومه برلین)، ۱۹۴۵ برگزار شدند. در پوتسدام، ترومن به جای روزولت که در گذشته بود، حضور داشت.

^{۳۴} کنفرانس تهران.

مدیترانه یا در بالکان سخن می‌راند! برخورد «هاری ترومن» با جنگ آلمان و شوروی، از نظر درک سیاست منافقانه دولتهای امپریالیستی نسبت به اتحاد شوروی، نمونه وار است: ترومن، نماینده انحصارهای بزرگ امپریالیستی، در زمانی که هنوز سناتور بود و به کاخ سفید راه نیافته بود، نقشه از پای درآوردن آلمان و شوروی — هردو — را در سر می‌پروراند.^{۳۵}

نفت

نفت و تأثیر فراینده آن در استراتژی کشورهای ائتلاف ضد هیتلری، و نقش تعیین کننده آن در دوران پس از جنگ، از اهمیت ویژه ای برخوردار است.^{۳۶}

در جنگ جهانی دوم، عمده ترین هدف دولت‌های امپریالیستی دستیابی به منابع طبیعی و قبل از همه نفت بود. دستیابی به منابع جدید نفت برای اتحاد شوروی نیز اهمیت حیاتی داشت. در این زمان هنوز منابع نفتی شوروی در روسیه و قزاقستان مورد بهره برداری قرار نگرفته بود و ماشین جنگی اتحاد شوروی را نفت باکو تأمین می‌کرد. در واقع به سبب سیاست‌هایی که حکومت‌های ایران در پیش گرفته بودند، شوروی نمی‌توانست به همسایه جنوبی خود که در نزدیکی منابع نفت آن کشور قرار داشت اعتماد داشته باشد. از استالین نقل می‌کنند که گفته است: «مسئله، مسئله حفاظت چاه‌های نفت باکو است که در نزدیکی مرز ایران است و در قبال یک عمل خصمانه ایران، شوروی نمی‌تواند به این کشور اعتماد داشته باشد.»^{۳۷} همچنین این سخن استالین را نقل می‌کنند که گفته است پیروزی در جنگ آینده از آن کشورهایی خواهد بود که دارای منابع کافی نفت باشند.^{۳۸}

چنان که معلوم است، پس از جنگ جهانی دوم، شوروی برای بازسازی اقتصاد از هم گسیخته خود و تجدید حیات صنایع و کشاورزی و تأمین مصارف عمومی، به منابع جدید نفت و از جمله به نفت ایران احتیاج مبرم داشت و برای به دست آوردن آن حداکثر مساعی

^{۳۵} ترومن می‌گفت: «هرگاه ما ببینیم که آلمان برنده می‌شود، باید به روسیه کمک کنیم و هرگاه روسیه برنده شود به آلمان یاری رسانیم، به گونه ای که آنها تا سرحد امکان یکدیگر را از پای درآورند» (کنفرانس تهران: درسهای تاریخ، نویستی، چاپ مسکو).

^{۳۶} «اخیراً بانک جهانی اعلام کرد که دلیل اصلی اکثر جنگ‌ها در قرن حاضر نفت بوده است. در قرن آینده، برای آب جنگ خواهیم کرد!» (از سخنرانی فرانسیس ژورتر، نماینده حزب کمونیست فرانسه در پارلمان اروپا، در مراسم جشن «اومانیت» در سپتامبر ۱۹۹۵. نقل از نشریه «کار»، شماره ۱۱۹، ۳ آبان ۱۳۷۴).

^{۳۷} «جیمز برنز»، وزیر خارجه آمریکا (به نقل از «زندگی سیاسی قوام السلطنه»، صفحه ۲۲۱).

^{۳۸} از سخنان استالین در حوزه انتخاباتی خود در سال ۱۹۴۶ (به نقل از نشریه «آذربایجان»، دی - بهمن ۱۳۷۳).

خود را به کار می‌بست. و این درحالی بود که مؤتلفان زمان جنگ این دولت — انگلیس و آمریکا — برای جلوگیری از دستیابی شوروی به منابع نفت ایران و به تصرف خود درآوردن این منابع از هیچ تلاشی فروگذار نمی‌کردند.^{۳۹}

فرقه دمکرات آذربایجان در مهد چنین مناسباتی میان مؤتلفان سابق ضد هیتلری، و ستیز نافرجام آنها در تصرف منابع نفت، یا بهتر بگوییم، در تلاش آنها برای جلوگیری از دستیابی شوروی به منابع نفت ایران، گام بر عرصه وجود نهاد.

آذربایجان در آستانه تشکیل «فرقه»

در نیمه اول سال ۱۳۲۴، که رویدادهای انقلابی آذربایجان توجه محافل سیاسی را به خود جلب می‌کرد و طبعاً در حوزه‌های حزب توده ایران در مرکز توجه قرار داشت، من تهران بودم و هنوز به سمنان نرفته بودم. در چند حوزه‌ای که به عنوان عضو یا گوینده در آنها شرکت می‌کردم، بخشی از گفت و گوهای حوزه‌ها را خبرهای آذربایجان و تفسیر رویدادهای آن سامان تشکیل می‌داد. در یکی از این حوزه‌ها تنی چند از رفقای آذری حضور داشتند که با طرح و تفسیر خبرهای دست اول شهر و دیار خود، گفت و گوها را هرچه بیشتر گرم و دلچسب می‌کردند. بر اثر توصیف این رفقا و گفت و گوهای که در نشست‌های حوزه در آستانه تشکیل فرقه دمکرات آذربایجان جریان داشت، بر آگاهی ما از وضع آن دیار بیش از پیش افزوده می‌شد. بنا بر توصیف یکی از این رفقا: «آذربایجان در شرایط نیمه فئودالی به سر می‌برد. فئودال‌ها، خان‌ها و بزرگ زمینداران محلی یا آنهایی که از تهران رخنه کرده‌اند، دهقانان را به زنجیر اسارت و بردگی کشانده، حاصل کار و زحمت صدها هزار خانواده روستایی (و شهری) را غارت می‌کنند. اینان به دریافت بهره مالکانه که طبق سنت تا چهار پنجم حاصل کار دهقانان برآورد می‌شود بسنده نمی‌کنند، بل از راه دریافت انواع عوارض و مالیاتهای فئودالی، خانواده‌ها را به خاک

^{۳۹} شوروی خواستار بهره برداری از نفت شمال ایران بود. تصویبنامه «ساعد» که مذاکره درباره نفت را به پس از جنگ موکول می‌کرد و پیشنهاد مصدق که در مجلس تصویب شد، شوروی را از دستیابی به نفت ایران محروم ساخت، حال آن که آمریکا و انگلیس که دولت ایران را در چنبره نفوذ خود داشتند، مساعی خود را برای تصرف باقیمانده منابع نفت ایران به پس از جنگ موکول کردند. عبدالله گله داری، وکیل مجلس در دوره چهاردهم، طی مصاحبه‌ای با خانم گیتی شهباز که از او پرسید نمونه‌ای از مأموریت‌های پنهانی خود را بگوید، چنین گفت: «یک نمونه دیگر مأموریت من و مأمور سیف پور فاطمی این بود که باید با طرحی که برای دادن امتیاز نفت شمال به روسهاست با تمام قدرت مبارزه کنیم و سفارت [سفارت انگلیس] را هم در جریان گذاریم. کافئارادزه به ایران آمده بود و از ایران امتیاز نفت را می‌خواست. دکتر مصدق رشادت کرد و اعلام نمود که تا زمانی که قشون اجنبی در خاک ایران است دادن هرگونه امتیازی به خارجی قذغن است...» (نقل از نشریه «نیمروز»، شماره ۳۳۶، ۲۱ مهر ۱۳۷۴).

سیاه می نشانند.»

رفیق آذری دیگری می گفت: «۹۰ درصد زمین های قابل کشت یا در تصرف مالکان بزرگ است یا با عنوان «خالصه» و «موقوفه» عملاً مورد بهره برداری بزرگ مالکان، رباخواران و دلالان قرار دارد. خرده مالکان نیز به سبب دست اندازی و تجاوز بزرگ مالکان و تعدی مأموران دولت در رنج اند. ابزارهای کشاورزی به طور عمده همان گاوا آهن چوبی عهد عتیق است... ظلم و ستم بزرگ مالکان و ژاندارم ها حد و مرزی ندارد. زندگی خانواده ها دستخوش ستمکاری آنهاست...»

رفیق دیگری از تیره روزی کارگران و زحمتکشان شهرهای آذربایجان سخن می گفت: وضع زندگی و گذران این مردم تیره روز هر روز سخت تر می شود. به کارگران در برابر ۱۲ ساعت کار دستمزد بسیار ناچیز پرداخت می شود. کارفرما برای آن که بخشی از همان دستمزد را هم به جیب بزند، انواع جریمه ها و باج ها را به کارگر تحمیل می کند و زنان و کودکان را وحشیانه استثمار می کند. بیکاری پس از جنگ، به خصوص که تأسیسات متفقین برچیده شده است، بیداد می کند. صنایع وضع رقت باری دارند. فقط در دوران جنگ بود که متفقین به نیروی کار نیاز داشتند و بیکاری اندکی مهار شده بود. حکومت به جای آن که برای مردم کار تهیه کند و خرابی های اقتصادی را از میان بردارد، کاری برای خود نمی شناسد جز آن که توده ها را سرکوب کند و دست ها و زبان ها را ببندد. همه رفقای آذری این حوزه از این که دولت اجازه نمی دهد کودکان آذربایجان با زبان مادری درس بخوانند، تا مگر از دامنه بیسوادی که بلای همه گیر توده هاست کاسته شود، شکوه ها داشتند.

روزی در یکی از نشست های این حوزه از یک تلگرام حضوری که از تبریز به تهران و خطاب به جمعی از رجال مترقی و آزادیخواه ایران مخابره شده بود، سخن می رفت. رفقا مخابره آن تلگرام را نشانه ای از بروز یک حالت انقلابی در آذربایجان و تشدید مبارزه خلق آذربایجان تلقی می کردند.^{۴۰} خبر مخابره این تلگرام همان روز در مطبوعات ایران

^{۴۰} برای دریافت این تلگرام حضوری، که در ۲۱ مرداد ۱۳۲۴ از تبریز مخابره شد، رئیس مجلس، علاء وزیر دربار، دکتر مصدق، نمایندگان فراکسیون توده و وکلای آذربایجان در تلگرافخانه حضور داشتند. در این تلگرام، نمایندگان از مردم آذربایجان جنایت های ارتجاع را در منطقه برشمرده، تقاضای رسیدگی کردند. در تلگرام از جمله چنین آمده بود: «فجایعی که در آذربایجان می گذرد از روی یک نقشه ارتجاعی به منظور کشتن و خفه کردن آزادی اجرا می شود. آزادیخواهان قادرند که در هر موقع مرتجعین خونخوار را به زانو درآورند». در این تلگرام همچنین خبر از زندانی شدن ۵۰۰ دهقان با پرونده سازی، از مسلسل بستن در داخل زندان و قتل هفت زندانی و مجروح کردن حداقل یازده نفر داده شد. «صدرالاشرف» (مستطلق باغشاه) که در این زمان به جای «حکیمی» به نخست وزیری نشسته بود، در جلسه خصوصی مجلس گفت: «خدمت آقایان عرض می کنم که نه به این تلگراف و نه صد یک از این تلگرافها اهمیت نمی دم».

انتشار یافت. در این تلگرام از جنایت‌ها و کشتارها و سرکوب خلق از یک سو، و طلایهٔ یک انقلاب از سوی دیگر، سخن می‌رفت. تفسیر رفقای حاضر در جلسه، که به ویژه از جانب آذری‌ها با حرارت و قاطعیت بیان می‌شد، این بود که با همهٔ این جنایتکاری‌ها و سرکوب‌ها، ارتجاع از به زانو درآوردن خلق آذربایجان عاجز است. شم انقلابی رفقای آذری از وقوع رویدادهایی خبر می‌داد. بنا بر خبرهایی که روزهای بعد این رفقا با هیجان در حوزه مطرح می‌کردند، دهقانان زحمتکش آن دیار، که از ستم و غارتگری بزرگ مالکان و ژاندارم‌ها به جان آمده بودند، در بسیاری از روستاها از پرداخت بهرهٔ مالکانه و عوارض تحمیلی سر باز زدند و با عزمی راسخ به مقابله پرداختند.

در چنین شرایطی بود که حزب تودهٔ ایران و اتحادیه‌های وابسته به شورای متحدهٔ مرکزی به یاری زحمتکشان شهر و روستا شتافتند و دهقانان را در اتحادیه‌های دهقانی متشکل ساخته، پیکار آنان را برای رهایی از ستم و غارت فئودالی رهبری می‌کردند. نیروهای ارتجاعی منطقه نیز متقابلاً در شهر و روستا سازمان یافته و به ضد اتحادیه‌های دهقانی به اردو کشی خونین می‌پرداختند. گروهها و سازمان‌های ضد دهقانی با حمایت آشکار حکومت مرکزی و محلی بیش از پیش تقویت می‌شدند. میان دسته‌های ارتجاعی و فئودالی از یک سو، و دهقانان از سوی دیگر، تصادم‌های خونین هر روز تکرار می‌شد.

تشکیل «فرقهٔ دمکرات آذربایجان»

روزی در اواسط شهریور ماه ۱۳۲۴، رفقای آذری حوزهٔ ما با هیجان بسیار از تشکیل «فرقهٔ دمکرات آذربایجان» خبر دادند. برای ما، فارس‌ها، اما این خبر زیاد جالب نبود، چرا که عقیدهٔ ما بر آن بود که با وجود حزب فراگیر تودهٔ ایران و سازمان نیرومند و گسترده‌ای که حزب در شهرها و روستاهای آذربایجان دارد، تشکیل «فرقهٔ دمکرات آذربایجان» جز تصادم‌های ناخواسته و به هرز رفتن نیروهای انقلابی نتیجه‌ای نخواهد داشت. رفقای آذربایجانی ما تشکیل «فرقه» را، که «میرجعفر پیشه‌وری» بر رأس آن قرار داشت، به فال نیک می‌گرفتند و آن را برای پیشبرد مبارزات ملی خلق آذربایجان لازم می‌دانستند. رفقا در توضیح و تفسیر نظر خود به بیانیه‌ای که به مناسبت تشکیل «فرقه» در تبریز انتشار یافته بود و نسخه‌ای از آن را در اختیار داشتند، اشاره می‌کردند.^{۴۱}

(کامبخش، «نظری به جنبش کارگری و کمونیستی در ایران»، صفحه ۱۰۳).

^{۴۱} در مقدمهٔ بیانیهٔ مورخ ۱۲ شهریور ۱۳۲۴ (روز تأسیس «فرقه»)، که در روزهای بعد ترجمهٔ فارسی آن نیز در دسترس قرار گرفت، از جمله چنین آمده است: «امروز در کشور ما ایران از حکومت ملی و مشروطه انثری باقی نمانده است و دولت ایران عملاً به صورت ماشین بی اراده و تعقل درآمده است. خلق آذربایجان با وجود استعداد، قابلیت و ذکاوت خود، در سایهٔ سیاست رجال پوسیده و مرتجع مرکز از هر نوع آزادی و اختیار محروم

در پی تشکیل «فرقه دمکرات آذربایجان»، همچنین خبر رسید که سازمان حزب توده ایران که در آن سامان به حدود ۴۰ هزار عضو بالغ می شد (و اردشیر آوانسیان در خاطرات خود آن را ۶۰ هزار تن برآورد می کند) به «فرقه» پیوسته است. این الحاق که به گونه ای نامنتظر و غیرمنطقی روی داده بود، به حق اعتراض بسیاری از حوزه ها، از جمله اکثریت اعضای حوزه ما، را برانگیخت، اعتراضی که هیچگونه پاسخ روشن و منطقی نداشت،^{۴۲} هرچند برنامه «فرقه» برنامه ای دمکراتیک و مترقی بود و نشان می داد که «فرقه» فعالیت خود را در چارچوب تمامیت ارضی ایران اجرا می کند:^{۴۳} حفظ استقلال و آزادی ایران، استقرار آزادی های دمکراتیک، تشکیل انجمن های ایالتی و ولایتی طبق قانون اساسی، حق انتخاب کردن و انتخاب شدن برای زنان، توسعه تولیدات صنعتی و

هستند... در آذربایجان یک خلق پنج میلیونی زندگی می کند. آنها قومیت خود را تشخیص داده اند، دارای زبان، آداب و رسوم ویژه خویشند... آذربایجان می گوید: تهران به دردهای ما رسیدگی نمی کند و از تشخیص و چاره نیازمندی های ما عاجز است. از پیشرفت فرهنگ ما جلوگیری می کند و زبان مادری ما را مورد تحقیر و اهانت قرار می دهد». در بیانیه، درباره مناسبت با حکومت مرکزی نیز چنین گفته می شود: «ما مدعی قطع روابط با تهران نیستیم. از قوانین کلی و عمومی عادلانه کشورمان اطاعت خواهیم کرد. در مجلس شورای ملی و در حکومت مرکزی دخالت و شرکت خواهیم کرد». (به نقل از کامبخش، همان جا؛ و «سی سال»، از انتشارات «فرقه دمکرات آذربایجان»، صفحه ۱۲-۱۱).

^{۴۲} دکتر نصرت الله جهانناهللو، که در آن زمان مسئولیت سازمان حزب توده ایران در زنجان را برعهده داشت، در خاطرات خود در این باره از جمله می نویسد: بر اثر فشاری که بر او وارد می شد چند بار به تهران آمد و به «کمیته مرکزی حزب توده ایران» مراجعه کرد تا اجازه ادغام حزب توده در زنجان را در «فرقه دمکرات آذربایجان» به دست آورد، و هر بار پاسخ رد شنید. اما سرانجام رهبری حزب با این اقدام موافقت کرد.

ایرج اسکندری می گوید: «کمیته مرکزی حزب توده ایران در اعتراض به تشکیل فرقه دمکرات آذربایجان نامه ای به حزب کمونیست اتحاد شوروی نوشت. محتوای این نامه این بود که نظر حزب توده ایران این است که برای آذربایجان حزب خاصی لزوم نداشته و حزب توده می تواند همان وظایف را انجام دهد. این رفا که برای آذربایجان یک حزب خاصی را صلاح دانسته اند مورد موافقت ما نیستند». (بخش ۲، «خاطرات»)

^{۴۳} پیشه وری در سخنرانی ای که به مناسبت نخستین سالگرد تشکیل «فرقه» در شهریور ۱۳۲۵ در بنای دولتی آذربایجان در برابر جمعیت کثیری که سال گذشته همانجا نطق او را شنیده بودند ایراد کرد، گفت: «سال گذشته در همین صحنه نقشه ایران را با انگشتان خود در هوا ترسیم کرده و متذکر شدم که خواسته ها و گفته های ما در درون این نقشه است. هرچه می خواهیم در داخل ایران می خواهیم». او در توضیح خود در پاسخ کسانی که «فرقه» را به داشتن تمایلات نادرست ملی گرایی (ناسیونالیسم) متهم می کردند، افزود: «خواست های ما تنها برای آذربایجان نیست، بلکه برای سعادت ایران و همه خلق است... با وجود آزمایشی که در عمل کرده ایم، بازهم ورق پاره هایی در تهران پیدا می شوند که می خواهند ما را تجزیه طلب، خائن به وطن، مخالف استقلال ایران نشان دهند». (به نقل از عبدالحسین آگاهی، «دنیا»، شماره ۸، ۱۳۵۹)

کشاورزی، مبارزه با بیکاری و... خطوط اساسی برنامه «فرقه» را تشکیل می دادند.^{۴۴} چنان که گفته شد، فرقه دمکرات آذربایجان در شرایطی گام بر عرصه وجود نهاد که در آن منطقه، مانند سراسر ایران، زحمتکشان شهر و روستا از ستم و تیره روزی رنج می بردند. در روستاها قوانین و رسوم قرون وسطایی برقرار بود. خودسری و زورگویی و غارتگری فئودال ها و دستیاران آنان روستاییان را در تیره روزی نگاهداشته بود. بیکاری بیش از هر زمان گسترش یافته بود و فزون بر همه اینها، ستم و محرومیت های قومی در آذربایجان (و کردستان) توده ها را به سختی رنج می داد. در چنین شرایطی بود که در روستاهای آذربایجان، دهقانان به «فرقه» پاسخ مثبت دادند و برای به دست آوردن زمین و آزادی و زندگی بهتر، و در راه رفع محرومیت های قومی، برپا خاستند.

با این همه، چنان که از سیر رویدادها بر می آید، این تنها قیام خلق نبود که «فرقه دمکرات آذربایجان» (و حزب دمکرات کردستان) را پدید آورد و بر کرسی حاکمیت نشاند. برعکس، این «فرقه دمکرات آذربایجان» و «حزب دمکرات کردستان» بودند که بی درنگ پس از روی کار آمدن خود، توده های ستمدیده و محروم شهر و روستا را سازمان داده به قیام فراخواندند. در واقع، این نهادهای انقلابی از درون جنبش مردم دیار خود نجوشیده بودند و جنبش های خلقی در این مناطق هنوز به آن درجه از گستردگی و نیرو دست نیافته بودند که حکومت های خودمختار را سازمان دهند و بر قدرت رسانند. راست این است که حضور چشمگیر ارتش سرخ و کارگزاران شوروی در این مناطق بود که با بهره گیری از شرایط محلی و منطقه ای پس از جنگ، بیش از هر عامل دیگر، موجبات تشکیل این نهادها و تأمین حاکمیت آنها را در آذربایجان و کردستان فراهم ساخت.

باری، روز ۳۰ آبان ۱۳۲۴ اعلام شد که واحدهایی از ارتش ایران به سوی آذربایجان عزیمت کرده اند و در «شریف آباد»، برسر راه تهران - قزوین، از جانب سربازان شوروی متوقف شده اند.

^{۴۴} نویسنده کتاب «مسئله آذربایجان» (چاپ لوزان، ۱۹۶۷)، نتیجه بررسی ای را که در آثار مؤلفین غرب به عمل آمده چنین خلاصه می کند: «نویسندگان غرب متفقاً بر این عقیده اند که این جنبش در عرض یک سال بیش از بیست سال دوران سلطنت رضاشاه اصلاحات به عمل آورده است. و درست به همین سبب بود که جنبش رهایی بخش ضدامپریالیستی و خلقی از آغاز با کینه حیوانی و خشم و غضب بی پایان امپریالیسم آمریکا و انگلیس و رژیم شاهنشاهی دست نشانده شان رو به رو گردید» (همان نویسنده، به نقل از همان شماره «دنیا»).

دکتر فروتن در خاطرات خود می نویسد: هرچند به نظر می رسد با گذشت زمان لحن و نکیه گاه مقام های رهبری آذربایجان تغییر کرد، از مجلس مؤسسان و حکومت ملی سخن به میان آمد، با اینهمه، درباره الحاق آذربایجان ایران به آذربایجان شوروی هرگز صدایی شنیده نشد.

در حوزه های حزبی چه می گذشت؟

در حوزه ما، و می توان گفت در همه حوزه ها و سازمان های حزب توده ایران، مسئله آذربایجان تا مدت ها مورد گفت و گو بود و نظرات متفاوت — موافق و مخالف — بیان می شد. از یک سوی، رفقایی بر آن بودند که «جنبش آذربایجان»، در واقع، حلقه ای از زنجیره جنبش های آزادیخواهانه آن سرزمین است که اینک در شرایط مساعد فرصت بروز یافته است: خلق آذربایجان از آزادی نیم بندی که بر اثر رویدادهای ایران و جهان به دست آورده، سود جسته و در پی آرمانهای تاریخی خود برپا خاسته است. حضور میرجعفر پیشه وری، مدیر روزنامه آزادیخواه «آزیر»، که اینک بر رأس جنبش آذربایجان قرار دارد، با آن سوابق آزادیخواهانه و تحمل سالیان دراز درد و رنج در زندان رضاشاه، موجب اطمینان خاطر توده ای ها و همه آزادیخواهان است. همچنین، شعارهایی که درباره آزادی و عدالت اجتماعی و رهایی ملی از رسانه های گروهی تبریز پخش می شود، و نیز تلاشهای بی سابقه و خستگی ناپذیری که در راستای عمران و آبادی و بهداشت و فرهنگ و آموزش و اصلاحات بنیادین اجتماعی و ارضی به عمل می آید، عموماً تأییدی بر درستی این دریافت است.^{۴۵}

از سوی دیگر، رفقایی نیز بودند، هرچند در حوزه ما کمتر آشکارا سخن می گفتند، که به پدیده «فرقه دمکرات آذربایجان» چندان خوشبین نبودند. هرچند در آن زمان هنوز پدیده ای با نام «استالینیسیم» به فرهنگ سیاسی توده ای ها راه نیافته بود و عنصری با نام «باقر آف»^{۴۶} چندان مطرح نبود، با اینهمه از دید این رفقا قراین بسیار دیگری نیز بودند — از جمله متوقف ساختن حرکت واحدهای نظامی ایران به سوی آذربایجان^{۴۷} — که نشان می داد «در قضیه آذربایجان و کردستان دست روسها در کار است!» این واقعیت که حزب توده ایران در همان روزهای آغازین تشکیل فرقه، همه سازمان های پرتوان خود را در آذربایجان و زنجان منحل کرد و آنها را به رغم ایستادگی ای که ابتدا از خود نشان داد، با

^{۴۵} مریم فیروز در «خاطرات» خود درباره «فرقه دمکرات آذربایجان» و شخص پیشه وری از جمله می نویسد: «اعضای این فرقه اکثراً آدمهای درست و باگذشتی بودند، و عموماً زندان کشیده و رزم دیده بودند، که هدفشان ایران بود و رفتن شاه و تأمین آزادی ایران.» او درباره پیشه وری می نویسد: «او شخص بزرگواری بود... او علاقه مند به ایران، زندان دیده و در جریان مبارزه استخوان خرد کرده بود. پیشه وری آن قدر که من او را دیدم و می دانم، به هیچوجه معتقد نبود که آذربایجان باید جدا شود... من هنوز کتابی که بدون غرض ورزی در این مورد نوشته شده باشد ندیده ام. این قدر کتابهای تاریخی با اعمال نظر و غرض ورزی نوشته شده که واقعاً آدم متأثر می شود.» («خاطرات مریم فیروز»، صفحات ۳۲-۱۳۱)

^{۴۶} «میرجعفر باقر آف»، صدر حزب کمونیست آذربایجان شوروی در زمان پیدایش «فرقه».

^{۴۷} در این زمان کابینه دوم ابراهیم حکیمی (۱۷ آبان تا ۳۰ دی ماه ۱۳۲۴) روی کار بود.

یک دستور، سخاوتمندانه، در اختیار «فرقه» نهاد و در واقع خود را در بخش مهمی از سرزمین انقلابی ایران خلع سلاح کرد، توهم دخالت شوروی را در این زمینه بیش از پیش قوت می بخشید.

در حوزه های حزبی در آن زمان رفقای بسیاری نیز بودند که با روشنی بیشتر و واقع بینانه تر به این رویداد می نگریستند. آنان از یک سو مسئله آذربایجان را به «مسئله نفت» مرتبط می دانستند و از سوی دیگر بر آن بودند که تقاضای شوروی برای دستیابی به نفت ایران اصولاً خواستی عادلانه و برحق است و باید آن را تأیید کرد. چرا که اتحاد شوروی با تحمل فداکاری های باورنکردنی، از جمله با دادن ۲۰ میلیون قربانی، بشریت و از جمله میهن ما را از شر درندگان هیتلری و طاعون فاشیسم رهایی بخشیده و اکنون ما است که به مردم رنج دیده اما قهرمان شوروی کمک کنیم.

این رفقا، بنا بر اصل انترناسیونالیسم پرولتری، دفاع از شوروی را وظیفه مارکسیستی - لنینیستی هر رزمنده آزادیخواه می دانستند. اینان با تلخی به یاد می آوردند که بسیاری از مردم هرگونه گذشت و فداکاری قهرمانانه را از مردم شوروی توقع دارند و آن را وظیفه انترناسیونالیستی آن دولت می دانند، اما در دفاع از این پایگاه سوسیالیسم و کمک به مردم آن هیچ وظیفه ای برای خود نمی شناسند.

حکومت خودمختار (فرقه)

در ماه های مهر و آبان ۱۳۲۴، رفقای آذری حوزه ما از درگیری های بی پایان توده های مبارز روستایی با ژاندارم های سراپا مسلح سخن می گفتند. بنا بر اخباری که این رفقا به حوزه منتقل می کردند، و در رسانه های گروهی نیز کم و بیش بازتاب می یافت، دهقانان بسیاری از نواحی انقلابی آذربایجان، که از ستم فئودالها و ژاندارم ها به جان آمده بودند، اتحادیه های خود را بسیج کردند و به خلع سلاح ژاندارم ها پرداختند و خود مسلح شدند. بدین سان در بخش ها و روستاهای انقلابی آذربایجان گروه های مسلح به وجود آمدند و سازمان های «فدایی» یکی پس از دیگری پدیدار شدند. این سازمانها پس از تصفیه ولایات از نیروهای مسلح دولتی، به شهرهای بزرگ پیش آمدند و سرانجام در ۲۱ آذرماه ۱۳۲۴، نیروهای نظامی دولتی مستقر در تبریز را محاصره کردند و به تسلیم واداشتند.

قبلاً نیز، بنا بر گزارش رفقای آذری، کنگره خلق با بیش از ۷۰۰ نماینده در تبریز تشکیل شده بود و هیئتی را به ریاست «حاج علی شبستری» مأمور کرده بود آنگهی انتخابات مجلس ملی را منتشر کند و این مجلس را تشکیل دهد.

در ۲۱ آذر ۱۳۲۴، درحالی که نیروهای مسلح فداییان واحدهای نظامی دولتی را در تبریز محاصره و خلع سلاح کرده بودند، «مجلس ملی آذربایجان» با حضور ۱۰۱ نماینده که همه از ایالات و ولایات و روستاهای دوردست برگزیده شده بودند گشایش یافت و

همان روز کابینه وزیران «حکومت ملی»، که ریاست آن به سیدجعفر پیشه وری، صدر «فرقه دمکرات آذربایجان»، محول گردید، گام به عرصه تاریخ نهاد.^{۴۸} با آن که «فرقه دمکرات آذربایجان» چنان که قبلاً اشاره شد، مستقیماً از مهد جنبش دمکراتیک مردمی سر برون نکرده بود، با اینهمه، حکومت خودمختار آذربایجان یک جنبش دمکراتیک و مردمی را در آن دیار به پیش برد. «فرقه دمکرات آذربایجان» به مردم آن دیار حق می داد به زبان مادری خود — زبان آذری — سخن گویند و بنویسند و بخوانند؛ برای مردم آذربایجان آزادی های دمکراتیک به ارمغان آورد؛ برای نخستین بار در تاریخ ایران به زنان حق انتخاب کردن و انتخاب شدن داد؛ اراضی خالصه دولتی و زمین های مالکان فراری را به دهقانان بی زمین و کم زمین واگذار کرد؛ رابطه سنتی «ارباب» و «رعیت» را به سود دهقانان تعدیل کرد؛ به عمران و آبادانی شهر و روستا پرداخت؛ آموزش و فرهنگ را گسترش داد و برای نخستین بار در خارج از پایتخت ایران، دانشگاه تبریز را بنا نهاد. مردم تشنه اصلاحات آذربایجان با شور و اشتیاق از این اقدامات پشتیبانی کردند. در کردستان نیز، به اقتضای شرایط منطقه، اصلاحات اساسی چندی به عمل آمد.^{۴۹}

طرح تقسیم ایران به (مناطق نفوذ)

چنان که قبلاً و در همین بخش نوشته ام، من برای سرپرستی سازمان های حزب در سمنان و دامغان در اواخر پاییز تهران را ترک گفتم و طبعاً دیگر در موقعیتی نبودم که از همنشینی با آن رفقای آذری، که در نشست های حوزه حزبی پیوسته با طرح و تفسیر خبرهای دست اول آذربایجان گفت و گوهای حوزه را گرم و پرشور نگاه می داشتند، برخوردار باشم.

^{۴۸} «سی سال»، اثر پیشگفته، صفحه های ۲۷-۲۴. (این کتاب از طرف کمیته مرکزی «فرقه دمکرات آذربایجان» به مناسبت سی امین سالگرد جنبش ۲۱ آذر ۱۳۲۴ منتشر شده است).

^{۴۹} درباره جنبش ضدامپریالیستی خلق کرد، رضا شلتوکی می نویسد: «حکومت خودمختار کردستان در مدت کوتاه یکساله عمر خود اقدامات مهمی به سود خلق کرد، به سود حفظ و اعتلای فرهنگ ملی خلق کرد، و به سود زحمتکشان و به ویژه دهقانان انجام داد. در این دوران کوتاه، شبکه مدارس که در آنها تدریس به زبان مادری انجام می گرفت، گسترش پذیرفت. فرهنگ کردی با انتشار نشریات گوناگون ... غنای تازه ای یافت. سینما و تئاتر برای اولین بار در کردستان به وجود آمد. در دوران حکومت خودمختار کردستان، برای جوانان، زنان و کارگران اتحادیه های متعدد تشکیل شد که اقشار مختلف مردم کرد را متشکل ساخته و آنها را آموزش می داد. حکومت خودمختار کردستان گامهای جدی در راه بهبود وضع زندگی زحمتکشان روستا برداشت. بهره مالکانه به یک پنجم تقلیل یافت. کلیه اجحافات فئودالها چون سیورسات، بیگاری و خرج و باج ملغی گردید. (نقل از مجله «دنیا»، اسفند ۱۳۵۸).

در سمنان، اما، وضعیت به گونه‌ای دیگر بود. من با همکاری تنی چند از رفقای روشنفکر، با بررسی رسانه‌های گروهی و انتشارات حزبی، مهمترین خبرهای کشور و جهان را در حوزه‌ها به بحث و تفسیر می‌کشیدیم.

در این زمان هنوز ابراهیم حکیمی (حکیم الملک)، رجل سیاسی دست‌پرورده امپریالیسم انگلیس که پیش از صدراالاشراف نیز نخست‌وزیر بود، از نو بر کرسی صدارت نشسته بود. حکیمی برای انحراف افکار عمومی، سهام السلطان بیات، از نخست‌وزیران پیشین و استاندار وقت آذربایجان، را مأمور کرد با سران «فرقه دمکرات» به گفت‌وگو نشیند. طبعاً از این‌گونه مذاکرات نتیجه‌ای به سود امپریالیسم حاصل نمی‌شد، و نشد! و این دستاویزی بود که حکیمی حکومت «فرقه دمکرات» را به رسمیت نشناسد و اعلام کند که این «فرقه» سیاست جداسری و تجزیه ایران را در سر می‌پروراند. بدین سان، با مظلوم‌نمایی، انگلیس و آمریکا را به یاری طلبید. و چنین بود که اتهام «تجزیه طلبی» وسیعاً و با هزار زبان از جانب همه مطبوعات وابسته به امپریالیسم، و همه عوامل داخلی و بین‌المللی استعمار و ارتجاع تکرار می‌شد (که هنوز هم تکرار می‌شود)! با چنین دستاویزی بود که انگلیس‌ها فرصت یافتند نقشه کهنه شده و مردود «مناطق نفوذ» را پیش‌کشند و طرح قدیمی «تقسیم ایران به مناطق نفوذ» را از نو زنده کنند. طرح مسئله «خودمختاری» و تشکیل انجمن‌های ایالتی و برخورداری از زبان مادری در آذربایجان از یک سوی، و تقاضای حکیمی از امپریالیست‌های انگلیس و آمریکا برای مداخله در کار ایران، از سوی دیگر، اشتباهی سیری ناپذیر امپریالیست‌ها را بیش از پیش برانگیخته بود. هیئت‌های نمایندگی آمریکا و انگلیس که برای مداخله در امور داخلی ایران در جست‌وجوی بهانه بودند، از جلسه مشورتی وزیران خارجه چهار دولت در مسکو — ۱۴ تا ۱۶ دسامبر ۱۹۴۵ — سود جستند و پیشنهاد کردند که یک کمیسیون سه‌جانبه به ایران برود و مسایل مورد اختلاف را بررسی کند. استالین این پیشنهاد را با قاطعیت رد کرد و اجازه نداد «مسئله ایران» در «کنفرانس مسکو» مطرح شود. در واقع این پیشنهاد از لحاظ حقوق بین‌المللی به کلی غیرقابل قبول بود و نسبت به حق حاکمیت ایران سوء قصدی آشکار می‌نمود.

با این همه، بنا بر توصیه «مستر بوین»، وزیر خارجه انگلیس، و با پا درمیانی سفیر آن کشور در ایران، حکیمی نخست‌وزیر و نجم‌الملک وزیر خارجه او این پیشنهاد را پذیرفتند تا مگر با جلب موافقت شوروی، این نقشه استعماری را تحقق بخشند. اما مخالفت شوروی با این پیشنهاد قاطع بود، چرا که به موجب طرح «بوین» ایران به سه «منطقه نفوذ» تقسیم می‌شد. بدین ترتیب، طرح کمیسیون سه‌جانبه با شکست روبرو

پس از شکست «کمسیون سه جانبه»، مأموران انگلیسی در ایران در مناطق عشایری جنوب شورشی به راه انداختند. حکومت تهران این شورش را به عنوان «جنبش دمکراتیک» به رسمیت شناخت و با خان‌های قشقایی موافقتنامه‌ای امضا شد که هدف واقعی آن از میان برداشتن جنبش دمکرات‌های آذربایجان بود.^{۵۱}

^{۵۰} «کمسیون سه جانبه» انتخابات انجمن ایالتی را در نقاط مختلف کشور برگزار می‌کرد. خودمختاری لازم را می‌داد. زبانهای محلی را زبان رسمی منطقه می‌شناخت... به طور خلاصه کمسیون قیمومت سه جانبه مقدمات تجزیه ایران را به مناطق نفوذ برقرار می‌کرد. «مستر بوین» با استفاده از شرایط روز در صدد برآمد نقشه «ادواردگری» را برای تقسیم ایران با ظاهری فریبنده عملی سازد. حکیم الملک و وزیر خارجه او نجم الملک با این پیشنهاد موافقت کردند (آنها حتی می‌خواستند به مسکو بروند که شوروی راه نداد). دکتر مصدق به این مناسبت آنها را سخت مورد حمله قرار داد و اظهار کرد که قبول این پیشنهاد حتی برای مطالعه هم جرم شناخته می‌شود و خیانت به مملکت است» (زندگی سیاسی قوام السلطنه، صفحه ۲۲۴).

روز نهم ژانویه (۱۹ دی ۱۳۲۴) نیز هنگام مذاکره درباره این پیشنهاد، دکتر مصدق در مجلس اعلام نمود که پذیرفتن آن به معنای تجدید قرارداد سال ۱۹۰۷ به شکل بدتری است. مصدق در پایان سخنان خود از پشت تریبون مجلس اعلام داشت: «مردم ایران از اتحاد شوروی درباره عدم توافق وی با این پیشنهاد سپاسگزارند» (کتاب پیشگفته «سی سال»، صفحه ۱۳۹). مجلس از تصویب پیشنهاد حکیمی خودداری کرد و او ناچار شد استعفا کند. «با وجود این حکیمی دو روز قبل از استعفا (۳۰ دی ۱۳۲۴)، توانست یک خدمت دیگر نیز به امپریالیست‌ها انجام دهد: به دستور حکومت وی، تقی زاده، نماینده ایران در سازمان ملل متحد، رسماً علیه حکومت اتحاد شوروی شکایت کرد و آن دولت را به مداخله در امور داخلی ایران متهم نمود» (همانجا).

^{۵۱} تشکیل «اتحادیه عشایر جنوب» به نخستین ماه‌های پس از جنگ جهانی دوم بازمی‌گردد. در آن زمان سران غارتگر ایلات و عشایر یکی پس از دیگری به دربار پیوستند. آخرین آنها سران قشقایی بودند که با تسلیم «شولتسه» آلمانی، به ارتجاع پیوستند. این پیوند با تشکیل «کابینه ائتلافی قوام» (و مقابله با آن) ابراز وجود کرد. «تورات»، کنسول انگلیس در فارس و اصفهان، با وساطت رشیدیان و حسام الدوله دولت آبادی، دست «صارم الدوله» فرزند «ظل السلطان» را که استاندار فارس بود در دست سران بختیاری و ناصرخان قشقایی گذاشت. نماینده‌ای از عشایر عرب خوزستان، فرزند «شیخ خزعل»، نیز در این جمع بود. توطئه زیر عنوان «اتحادیه عشایر جنوب» شکل گرفت (مسعود بهنود، «از سیدضیاء تا بختیار»).

... و درخواست خودمختاری را اعلام نمودند (۲۵/۵/۱) سپس پاسگاههای میان راه فیروزآباد و شیراز به تصرف تفنگداران قشقایی درآمد و ژاندارمها خلع سلاح شدند. کازرون تصرف شد و پادگان آنجا خلع سلاح گردید و پادگان «خورموج» و «بوشهر» نیز توسط تیره «حیات داودی» خلع سلاح گردید و بوشهر به تصرف «فتح الله حیات داودی» درآمد و در این میان شماری افسر و ژاندارم و سرباز کشته شدند. («رهبران مشروطه»، ابراهیم صفایی، به نقل از نشریه «نیمروز» ۷/۷/۷۴).

«قرار بود بختیاری هم به این قیام پیوندد و همزمان با محاصره شیراز از سوی قشقایی، سواران بختیاری هم اصفهان را محاصره کنند ولی دولت از این توطئه آگاه شد و با رهسپاری شتابزده «مظفر فیروز»، معاون نخست وزیر، به اصفهان و بازداشت «مرتضی قلی صمصام بختیاری» و «جهانشاه صمصام» و «بهمن صمصام» و «هرمز احمد بختیاری» و چند نفر دیگر نقشه الحاق سران بختیاری به نهضت جنوب شکست خورد.» (خاطرات پراکنده از دکتر امیر علایی، به نقل از همان شماره «نیمروز»).

قوام السلطنه روی کار می آید

ابراهیم حکیمی که از حل و فصل «مسئله آذربایجان» بازمانده بود، روز ششم بهمن ۱۳۲۴ از نخست وزیری کناره گرفت و جای خود را به احمد قوام (قوام السلطنه) پرداخت. قوام اجرای یک رشته اصلاحات اجتماعی - اقتصادی و برقراری مناسبات دوستانه با اتحاد شوروی و گشایش بن بست آذربایجان را وعده داد و اعلام کرد که مصمم است مذاکرات مستقیم با شوروی را آغاز کند. و چنین بود که روز ۲۹ بهمن در رأس هیئتی به نمایندگی از ایران رهسپار مسکو شد.

نخستین گام های حکومت قوام دمکراتیک بود: آزاد کردن احزاب و مطبوعات دمکراتیک؛ اجرای برخی از خواسته های زحمتکشان؛ بازداشت تنی چند از رجال سیاسی مرتجع چون سیدضیاء، دشتی، طاهری، امامی؛ خلع سرلشگر ارفع از ریاست ستاد ارتش و بازداشت او؛ و اقدام های دیگری از این دست. او همچنین در عرصه زندگی سیاسی و اقتصادی به اصلاحاتی چند دست زد.

قوام پس از چند روز اقامت در مسکو و گفت و گو با استالین و مولوتوف وزیر خارجه شوروی، به تهران بازگشت تا گفت و گوهای مسکو را با سفیر کبیر اتحاد شوروی در ایران دنبال کند. این گفت و گوها با امضای اعلامیه مشترک «قوام - سادچیکف» پایان یافت که در آن دو طرف پیرامون سه مسئله - خروج نیروهای شوروی از ایران، تأسیس شرکت مختلط نفت، و حل مسئله آذربایجان - توافق کرده بودند.^{۵۲}

همچنین، به ابتکار قوام در اردیبهشت ماه ۱۳۲۵، یک هیئت نمایندگی از آذربایجان به ریاست «پیشه وری» به تهران آمد و با نمایندگان حکومت مرکزی درباره برخی از مسایل مورد اختلاف به گفت و گو نشست. هرچند از این گفت و گوها نتایج مورد

روزنامه اطلاعات نوشت: «سران عشایر جنوب قند و شگری را که از دولت برای پخش میان خانواده های عشایر گرفته اند در بازار آزاد فروخته و با پول آن اسلحه خریده و اینک در مقابل دولت قیام کرده اند.» (شماره سی ام شهریور ۱۳۲۵، روزنامه «اطلاعات»، به نقل از همان شماره «نیروز»).

^{۵۲} نکات اصلی قرارداد «قوام - سادچیکف»:

- ۱- قسمت های ارتش سرخ از تاریخ ۲۴ مارس - یکشنبه چهارم فروردین ۱۳۲۵ - در ظرف یک ماه و نیم خاک ایران را ترک خواهند کرد.
- ۲- قرارداد ایجاد شرکت مختلط نفت ایران و شوروی و شرایط آن از تاریخ ۲۴ مارس تا هفت ماه برای تصویب به مجلس شورای ملی پیشنهاد خواهد شد.
- ۳- راجع به آذربایجان چون امر داخلی ایران است، طبق قوانین موجوده ترتیب مسالمت آمیز و با روح خیرخواهی نسبت به اهالی داده خواهد شد. عملیات شرکت ۵۰ ساله است، در ۲۵ سال اول ۴۹ درصد سهم ایران و ۵۱ درصد از آن شوروی، و در ۲۵ ساله دوم نسبت ۵۰-۵۰ است («زندگی سیاسی قوام السلطنه»، صفحه ۳۰۰-۲۹۹).

نظر به دست نیامد، اما زمینه‌ای به دست داد تا در خردادماه همان سال مذاکرات در تبریز دنبال شود. هیئت مرکزی را مظفر فیروز، معاون نخست وزیر، سرپرستی می‌کرد. بر اثر این مذاکرات، موافقت‌های قابل توجهی به دست آمد: از جمله به رسمیت شناختن مجلس آذربایجان به عنوان «انجمن ایالتی»، دایر کردن و رسمیت بخشیدن به دانشگاه تبریز، رسمیت یافتن زبان آذری دوش به دوش زبان فارسی، تحصیل در مدارس ابتدایی به زبان‌های محلی — آذری، کردی، ارمنی — و غیره.^{۵۳}

مسئله اصلی، مسئله نفت است!

در کمیته حزبی سمنان - دامغان، مضمون قرارداد «قوام - سادچیکف» مورد بررسی قرار گرفت. درباره تخلیه ایران از سربازان شوروی، رفقا بر آن بودند که با خروج نیروهای شوروی از منطقه سمنان - دامغان، طبعاً وضع جدیدی پیش خواهد آمد. و ما باید از هم اکنون در فکر آن روزی باشیم که ارتجاع منطقه در مقابله با سازمان‌های حزبی و اتحادیه‌ای و ستیز با ما و به راه انداختن حمام خون و «انتقام» رذالت‌های اسکندر سرابی آزادی عمل داشته باشد! بنابراین تا فرصت هست باید پیش بینی‌های لازم را به عمل آوریم (این انتقامجویی چنان که قبلاً نوشتیم در ۲۵ تیر همان سال روی داد).

مضمون قرارداد «قوام - سادچیکف» همچنین با روشنی نشان می‌داد که مسئله اصلی مورد علاقه دولت شوروی همانا «مسئله نفت» است. قبلاً، در همین بخش، درباره اهمیت فزاینده نفت در استراتژی کشورهای ائتلاف ضد هیتلری نکاتی را یادآوری کردم و به ویژه نیاز فزاینده دولت شوروی به منابع جدید نفت را، برای بازسازی اقتصاد درهم ریخته پس از جنگ و تجدید و نوسازی صنایع و کشاورزی ویران شده آن کشور و تأمین مصارف عمومی، نوشتیم و تأکید کردم که این دولت برای به دست آوردن منابع مورد نیاز همه تلاش خود را به کار خواهد بست.

در این رابطه مسایلی چون ادامه حضور ارتش سرخ در ایران و تشکیل «فرقه دمکرات آذربایجان» و ایجاد حکومت‌های خودمختار در آن سامان (و در کردستان)، قبل از هرچیز تابعی است از مسئله مهم و حیاتی نفت. و متقابلاً، تلاش عمده آمریکا و انگلیس در مقابله ستیزآمیز با متحد زمان جنگ خود، بیش از هرچیز، متوجه آن بوده است که دولت شوروی را از دستیابی به منابع جدید نفت محروم سازد.

در مسئله تشکیل «فرقه دمکرات آذربایجان» (و حزب دمکرات کردستان) و ایجاد حکومت‌های خودمختار در این مناطق، دو نکته مهم دیگر نیز قابل توجه است:

^{۵۳} همه موافقت‌های حکومت مرکزی با دمکرات‌های آذربایجان را سرلشگر هاشمی، فرمانده ارتش ایران، ملغی شده اعلام کرد!

نخست آن که همزمان با استراتژی دولت شوروی برای به دست آوردن منابعی از نفت ایران برای تأمین نیازهای فزایندهٔ پَس از جنگ، برخی از مقامات بانفوذ در اتحاد شوروی، و در رأس آنها «میرجعفر باقرآف»، رئیس حزب کمونیست آذربایجان، و دستیاران او در هر دو سوی ارس موقع را مغتنم شمرده برای تحقق بخشیدن به رؤیای دیرین خود، یعنی الحاق «آذربایجان جنوبی» به «آذربایجان شمالی» همهٔ امکان‌ها و نیروهای خود را به کار انداختند، درحالی که به نظر می‌رسد این نقشهٔ جاه طلبانهٔ مقام‌های حاکم در آذربایجان شوروی مورد تأیید مقامات دولت شوروی و وزارت خارجهٔ آن دولت نبوده است. همین نقشهٔ جاه طلبانه و تلاش خودسرانهٔ «باقرآف» بود که به ارتجاع ایران و اربابان آن دستاویزی داد که تشکیل «فرقهٔ دمکرات» و حکومت خودمختار آذربایجان را کوششی برای جدا کردن این بخش از سرزمین ایران وانمود کنند.

دوم آن که با توجه به دشمنی حکومت‌های مستبد و مرتجع ایران با همسایهٔ شمالی خود — دولت اتحاد شوروی — و بیسی که زمامداران آن کشور از خرابکاری‌های حکومت ایران در منطقهٔ نفت خیز قفقاز داشته اند،^{۵۴} تشکیل شرکت مختلط نفت ایران و شوروی، که در پیش نویس قرارداد پیش بینی شده بود، به اینگونه نگرانی‌ها پایان می‌داد.

اولتیماتوم «ترومن»

فداکاری‌ها و قهرمانی‌های ارتش سرخ که پرچم سرزمین شوراه‌ها را بر فراز ویرانه‌های «رایش‌تاگ» برافراشت و بر کرانهٔ «الب» خیمه زد، چشم جهانیان را خیره ساخت و امید توده‌ها را به راهی از ستم و بردگی بیش از پیش برانگیخت. همین کافی بود که کشورهای غربی توطئه‌ها و دسیسه‌های ضدشوروی را، که حتی در اوج همبستگی ضدفاشیستی هرگز متوقف نشده بود، با بی‌پروایی بیشتر و دامنه‌هایی بس گسترده‌تر سازمان دهند. به ویژه آن که «فرانکلین روزولت»، رئیس جمهوری آمریکا، که در هر حال برای مقابله با درنده‌خوبی فاشیسم می‌کوشید سیاستی خردمندانه در پیش گیرد، در گذشته بود.^{۵۵} و جانشین او، «هاری ترومن» کسی بود که حتی در اوج ائتلاف ضدهیترلی با بی‌پروایی توصیه می‌کرد که باید سیاستی در پیش گرفته شود که طی دوران جنگ، آلمان هیترلی و شوروی سوسیالیستی هردو یکدیگر را از پای درآورند! خط مشی سیاسی «ترومن»، از یک سوی تقویت اقتصادی آلمان غربی، با اجرای «طرح مارشال»، و از

^{۵۴} در صفحه‌های پیشین همین بخش به بی‌اعتمادی استالین نسبت به همسایهٔ جنوبی خود، ایران، اشاره شده و از نگرانی او دربارهٔ امکان خرابکاری در تأسیسات نفت قفقاز سخن رفته است.

^{۵۵} «فرانکلین روزولت» که با چهار بار انتخاب شدن، از ۱۹۳۳ تا ۱۹۴۵، رئیس جمهوری آمریکا بود، در ۱۹۴۵ درگذشت و معاون او، «هاری ترومن»، از ۱۹۴۵ تا ۱۹۵۳ رئیس جمهوری آمریکا بود.

سوی دیگر قدرت نمایی اتمی در برابر شوروی و سخت تر کردن مناسبات سیاسی کشورهای غربی با شوروی بود. و این درحالی بود که این کشور بر مناسبات خود با مؤتلفان زمان جنگ همچنان پای می فشرد و سیاست خارجی خود را بر پایه قراردادهای تهران و یالتا و پوتسدام، و بنا بر منشور سازمان نوبنیاد ملل متحد، همچنان پیش می برد.

در چنین شرایطی بود که «ترومن» به دستاویز تأخیر در تخلیه خاک ایران از جانب ارتش سرخ، پیامی محرمانه به استالین فرستاده بود و در آن تهدید کرده بود که «اقدامات لازم را خواهد کرد».^{۵۶}

این اولتیماتوم زمانی برای استالین فرستاده شد که احمد قوام نخست وزیر ایران برای گفت و گو با دولت شوروی در مسکو به سر می برد. در جایی خواندم که آمریکایی ها قوام کهنه کار را از سیاست تازه آمریکا در قبال شوروی آگاه ساختند تا به او قوت قلب دهند و با توجه به شناختی که از او داشتند، وی را به اخذ خط مشی سیاسی جدید در قبال شوروی دلگرم سازند. و قوام که وزیدن باد تندی را از جانب غرب احساس کرد، ۱۸۰ درجه چرخیدن گرفت: «کشتی بان را سیاستی دگر» آمده بود!

با این همه، قوام لازم دانست با تظاهر به آزادیخواهی و دوستی با اتحاد جماهیر شوروی، و ادامه گفت و گوهای مسکو در تهران و امضای قراردادی با «سادچیکف»، همچنان نقش خود را بازی کند تا رفته رفته «آنها از آسیاب ها بیفتند» و موجبات پیشبرد سیاست تازه، درست در خلاف جهت سیاستی که از آغاز نخست وزیری در پیش گرفته بود، فراهم آید، و آمد.^{۵۷}

^{۵۶} مسعود بهنود می نویسد: «ترومن رییس جمهوری آمریکا در یادآوری این روزهای سخت در یک مصاحبه تلویزیونی ادعا کرد که در زمان سفر قوام به مسکو، او با فرستادن «اولتیماتوم» برای استالین، رهبر شوروی را وادار به خارج کردن نیروهایش از ایران کرده بود. بلافاصله افشاگری ها آغاز می شود. ترومن ناگزیر شد سخن خود را اصلاح کرده فاش سازد که تنها تهدید به بازگردانیدن نیروهای آمریکا کرده بود». («از سیدضیاء تا بختیار»، صفحه ۲۶۵)

خلیل ملکی در «خطرات سیاسی» خود می نویسد: «... ترومن در مصاحبه با مخبر نیویورک تایمز که از او پرسید: پیام شما درباره تخلیه قوای شوروی از ایران چه بود؟ در جواب گفت: من پیامی به استالین فرستادم و خاطرنشان ساختم یا ... ارتش روس را از ایران بیرون ببرد یا این که ارتش آمریکا به آنجا خواهد رفت. ... در صورتی که آنها ایران را تخلیه نکنند ما اقدامات لازم را خواهیم کرد. ... در آن زمان تعدادی از ناوگان ما در خلیج فارس بودند و عده زیادی سرباز در آن حوالی داشتیم. ... ما روزی را تعیین کرده بودیم که می بایست آنها تا آن روز از ایران خارج شوند». («خطرات سیاسی خلیل ملکی»، صفحه ۴۲۰)

^{۵۷} بعدها در مطبوعات حزبی و «فرقه» ای گفته می شد که حکومت قوام قرارداد مربوط به تأسیس «شرکت مختلط نفت ایران و شوروی» را صرفاً از روی ملاحظات تاکتیکی امضا کرده بود. حکومت بر آن بود تا افکار عمومی را فریب دهد و همان طور که حوادث بعدی نشان داد، برای تدارک سرکوب جنبش ملی فرصت به دست آورد. قوام نیاز داشت خود را مترقی، دمکراتیک و ملی وانمود کند. («سی سال»، صفحه ۱۴۴)

بازتاب سیاست قوام در حوزه ها

هنگامی که احمد قوام، پس از ابراهیم حکیمی، به نخست وزیری دست یافت و حل مسالمت آمیز «مسئله آذربایجان» را در سرلوحه وظایف حکومتی خود قرار داد، و از برقراری آزادی ها سخن گفت و تنی چند از رجال مرتجع و مستبد را به بند کشید و برای دیدار با استالین و گفت و گو با مقامات شوروی به مسکو شتافت و در پی آن مقاوله نامه ای با «سادچیکف» سفیر کبیر شوروی امضا کرد که در آن درباره نفت و خواستهای «فرقه دمکرات آذربایجان» و تاریخ خروج ارتش سرخ از ایران توافق هایی دست داد، افکار عمومی، از جمله مطبوعات حزبی، سیاست قوام در اقدام به توافق با شوروی را تأیید می کرد. بسیاری از مسئولان و کادرهای حزب از قوام و وعده های او با اطمینان سخن می گفتند. با این همه، در حوزه ها و محافل حزبی در این باره نظرات متفاوتی اعلام می شد. رفقای بر آن بودند که «قوام السلطنه کهنه کار دم به تله نمی دهد. به این گونه قراردادهای نباید دلخوش بود.» رفقای که نمی توانستند نظر روشنی اعلام کنند و به رویدادهای جاری با نظر تردید می نگریستند، می گفتند: «لابد پشت پرده خبرهایی هست که عقل ما قد نمی دهد. نباید در قضاوت عجله کرد!» و این درحالی بود که گروه سوم نظر دیگری داشت و با قاطعیت عقیده داشت که «شوروی ها در سیاست اشتباه نمی کنند. قوام کوچکتر از آن است که سر روس ها کلاه گذارد!»

در آستانه تشکیل حکومت ائتلافی قوام و طی دوران هشتاد و چند روزه کابینه ائتلافی، سیاست نزدیکی به قوام همچنان مورد تأیید افکار عمومی حزب بود. عناصری از رهبری حزب حتی امیدوار بودند که با شرکت وزیران توده ای در حکومت، شالوده قدرت حزب بیش از پیش استوار گردد. چرا که «سر شتر که به خیمه ای وارد شد، همه بدن او وارد می شود»^{۵۸}

و سرانجام، پس از آن که قرارداد «قوام - سادچیکف» با زمینه سازی شخص قوام و با رأی مجلس پانزدهم «کآن لم یکن» اعلام شد، و همه قراردادهای و موافقت نامه های حکومت مرکزی با «فرقه دمکرات آذربایجان» و «حزب دمکرات کردستان» باطل و بی اثر گردید، تحلیل ها و ارزیابی های غالب در یک عبارت خلاصه می شد: «قوام سر استالین کلاه گذاشت»!

درباره سیاست دوگانه قوام السلطنه، در برخی از حوزه ها و محافل حزبی ملاحظات دیگری نیز مطرح بود که با گذشت زمان رنگ باخت و چندان طرفداری نیافت:

^{۵۸} اشاره به سخن دکتر مرتضی یزدی، وزیر بهداری کابینه ائتلافی، که در پاسخ به خرده گیری های برخی از اعضای حزب که شرکت توده ای ها را در کابینه قوام زیر سؤال می بردند، چنین عبارتی را بر زبان آورد.

قوام از یک سوی برای کسب برتری بر حریفی نیرومند و کینه توز و فتنه جو — محمدرضا شاه — به حامیان معتبر و پای برجا نیاز داشت، و از سوی دیگر، برای جبران بدنامی های گذشته بی بار و بر خود، در آتش اشتیاق به کسب نام نیک و شهرت مردمی می سوخت. با چنین ملاحظات و حساسگری ها بود که او لازم دید در عرصه کشوری، از هواداری جنبش های ملی و آزادیخواهانه سود جوید و در سیاست خارجی حمایت همسایه شمالی، دولت نیرومند شوروی، را که پس از درهم شکستن فاشیسم هیتلری در اوج عظمت و افتخار می درخشید، به سوی خود جلب کند و با آن کشور مناسباتی دوستانه، فراتر از «حسن همجواری» برقرار سازد.

هرگاه شرایط جهان پس از جنگ به اتحاد شوروی اجازه می داد که خط مشی سیاسی خود را همچنان دنبال کند، قوام نیز موجبی نمی یافت که از تعقیب سیاست دوستی با شوروی و تأیید سازمان های دموکراتیک کشوری دست کشد. اما، زمانه آن چنان نماند و کار سیاست نیز آن چنان نه!

بر اثر اولتیماتوم «ترومن» و آثاری که بر آن مترتب بود، قوام دیگر، طبعاً، در موقعیتی نبود که در پی کسب «نام نیک» سیاست مصلحتی خود را در قبال اتحاد شوروی و مردم ایران همچنان پی گیرد. پیرمرد جاه طلب به فراست موقعیت جدید را دریافت و با توسل به یک رشته مانورهای پیچیده فریب آمیز و توهم انگیز، ۱۸۰ درجه به واپس گرایید. و چه دردناک!

کشتار در زنجان و آذربایجان!

به دستور شاه و طبق نقشه رزم آرا، رئیس ستاد ارتش، نیروهای نظامی به قصد تسخیر آذربایجان و کردستان به سوی زنجان به حرکت درآمدند. در ۱۳ آذر ۱۳۲۵، نیروهای دولتی و ژاندارم که با ۴۰ تانک و ۱۵۰ هواپیما، از جمله بمب افکن های نیرومند ارسال شده از سوی آمریکا، تقویت می شدند، به آن منطقه هجوم آوردند و جنبش ملی و دموکراتیک را در خون غرقه کردند.^{۵۹}

پیشاپیش قشون شاه، «ذوالفقاری» ها به زنجان ریختند و فجایعی دردناک به بار آوردند. «تیمور بختیار»، که آن زمان درجه سرگردی داشت، از جانب ستاد ارتش تفنگچیان ذوالفقاری را «آموزش» داده برای کشتار و غارت آماده کرده بود. به دنبال «ذوالفقاری» ها، یکان های ارتش وارد زنجان شدند. «هرجا که ارتش می رسید فاحشگان که فرقه به اردوگاهشان فرستاده بود، معتادان مواد مخدر که از ترس بازرسان فرقه وافورهای خود را در خاک کرده بودند، به پیشواز آمده بودند و با شادکامی مقدم ارتش را

^{۵۹} «سی سال»، اثر پیشگفته، صفحه ۱۵۸.

گرامی می‌داشتند.»^{۶۰}

«دوگلاس»، قاضی آمریکایی، دربارهٔ عملیات حکومتی نوشت: «نیروهای شاه گرچه به عنوان نجات دهنده وارد آذربایجان شدند، ولی مانند اشغالگران رفتار نمودند. نیروهای شاه خانه های مردم محل را تاراج کردند، به دوشیزگان تجاوز نمودند، مردم را غارت نموده می‌کشتند.»^{۶۱}

پس از ورود نیروهای حکومت مرکزی به تبریز، ژنرال هاشمی فرمانده ارتش ایران در آذربایجان، رسماً موافقتنامه های حکومت ایران با دمکراتهای آذربایجان مورخ ۲۳ خرداد ۱۳۲۵ را ملغی شده اعلام کرد و بدین سان همهٔ دستاوردهای مردم آذربایجان و کردستان از میان برده شد.

تعداد کشته شدگان در آذربایجان و کردستان از ۱۵ هزار تن بیشتر است.^{۶۲} رهبران برجستهٔ جنبش آذربایجان و کردستان، از جمله قاضی محمد، صدر قاضی، سیف قاضی، فریدون ابراهیمی، علی قهرمانی و...، اعدام شدند.^{۶۳} سران فرقه بدون کوچکترین مقاومت به سوی ارس گریختند و در آن سوی ارس پناه جستند...

* * *

بامداد روز ۲۲ آذر که به عزم دیدار رفقا و کسب خبر به کلوب مرکزی حزب توده می‌رفتم، در پیاده روهای خیابان «فردوسی جنوبی» رفقای را دیدم که گله به گله ایستاده، یا قدم زنان، در حال گفت و گو بودند. همه می‌خواستند بدانند چه شده است! در کلوب نیمه باز بود و کمتر کسی از توده ای ها یارای آن را داشت به درون حیاط گام گذارد. حزب به حالت نیمه تعطیل درآمده بود. رفقا برای رعایت احتیاط، که مبادا با یورش ناگهانی مأموران غافلگیر شوند، بهتر می‌دانستند که خارج از کلوب بمانند و «جلسات» خود را در پیاده روهای خیابان فردوسی برگزار کنند. رفقای هم بودند که بیرون ماندن از کلوب را تاب نیاوردند، یکی یکی، و سپس گروهی به درون خزیدند و گرد میزهای

^{۶۰} مسعود بهنود، «از سیدضیاء تا بختیار».

^{۶۱} «سی سال»، صفحه ۱۵۱.

^{۶۲} مسعود بهنود می‌نویسد: حاصل کار ۲۵۰۰ اعدام، ۷۰۰۰ کشته، ۸۰۰۰ زندانی، ۳۶۰۰۰ تبعیدی، ۷۰۰۰۰ پناهنده به شوروی بود.

^{۶۳} مریم فیروز می‌نویسد: «وقتی فرقه از هم پاشید و شاه به آذربایجان رفت، جلوی پای او جوان آذربایجانی را قربانی کردند.» («خاطرات مریم فیروز»، صفحه ۱۳۱)

گردآلود رستوران که آبدارخانه اش تعطیل بود، به آرامی به گف و گو نشستند. رفته رفته گفت و گوها بازتر و آشکارتر و پرخاشجویانه تر می شد: اعتراض به رهبری حزب!... حزب توده ایران با بزرگترین بن بست سیاسی - سازمانی خود رو به رو شده بود و در برابر انتقادات و اعتراض ها پاسخی نمی یافت. حزب بزرگترین پایگاه سیاسی - اجتماعی و سرچشمه خروشان نیروهای رزمنده خود را یکشنبه از دست داده بود. انتقادات و اعتراض ها دامنه یافت. انضباط حزبی سست شد. حوزه ها و نشست های سازمانی به سردی گرایید. اعتماد به نفس و شور مبارزه فروکش کرد.

بسیاری از کادرها و رهبران حزب مخفی یا نیمه مخفی شدند. برخی از رهبران حزب که در ارتباط با وضع تازه ای که به وجود آمده بود در خطر پیگرد بودند، پس از چندی که در نگاه ها به سر بردند، خاک ایران را ترک گفتند و بدین سان سنگپایه مهاجرت های پی در پی شومی افکنده شد. تنی چند از رهبران که دستخوش نومییدی شده بودند حزب را ترک کردند.^{۶۴}

دست اندرکاران رهبری حزب لازم دانستند از میان اعضای «شورای حزب» - کمیته مرکزی، تفتیش کل و کمیته ایالتی تهران - یک هیئت اجرایی موقت تشکیل دهند تا بن بست را بگشاید و راه را برای برگزاری کنگره دوم حزب باز کند.^{۶۵} شکست «فرقه دمکرات آذربایجان» و «حزب دمکرات کردستان» نمی توانست دریغ ها و افسوس های تلخ و دردناک در پی نداشته باشد. بسیاری از ما در انتظار «خبرهای داغ» از فرستنده باکوئی ساعتها با رادیو ور می رفتیم و وقت گذرانی می کردیم تا مگر از لابه لای امواجی از آن سوی «ارس» خبری «داغ» بشنویم و از سردرگمی و انتظار رهایی یابیم!

(مبارزه شدیدتر و منطقی تر)

چند هفته ای بود که حزب توده روزنامه ارگانی در اختیار نداشت. گذشته از مهاجرت ایرج اسکندری مدیر روزنامه «رهبر» - ارگان مرکزی حزب - به خارج از

^{۶۴} از جمله رهبرانی که ایران را ترک گفتند: ایرج اسکندری به سبب رویدادهای «زیرآب»، اردشیر آوانسیان به واسطه واقعه «لیقوان»، عبدالصمد کامبخش به خاطر رویدادهای «ترکمن صحرا»، و علی امیرخیزی به سبب «وقایع آذربایجان». و آنها که نومیدانه حزب را ترک گفتند (تا آنجا که من می دانم): نورالدین الموتی و محمد پروین گنابادی.

^{۶۵} هیئت اجرایی موقت عبارت بود از: دکتر رضا رادمنش، دکتر فریدون کشاورز، دکتر محمد بهرامی، احسان طبری (از کمیته مرکزی): دکتر مرتضی یزدی، خلیل ملکی (از تفتیش کل): و دکتر غلامحسین فروتن (از کمیته ایالتی تهران). و در وهله دوم برای ترمیم: محمود بقراطی (از کمیته مرکزی)، نورالدین کیانوری و احمد قاسمی (از تفتیش کل)، و دکتر حسین جودت (از کمیته ایالتی تهران).

کشور، و طبعاً لغو امتیاز روزنامه ای که به نام او بود، نابسامانی های سازمانی، سردرگمی های سیاسی و کشمکش های حاد درون رهبری و گرفتاری هایی از این دست مانع انتشار ارگان مرکزی حزب می شد. روشن است که در این شرایط شایعات بیش از پیش دامنه می یافت و نابسامانی ها دست و پاگیرتر می شد.

سرانجام، سه چهار هفته پس از شکست آذربایجان، یعنی در اواسط دیماه ۱۳۲۵، «مردم» به جای «رهبر» انتشار یافت، که خود برای این حزب موفقیتی بزرگ بود. در نخستین شماره روزنامه، «اعلامیه» ای از جانب «هیئت اجرایی موقت» درج شده بود که در آن در انتقاد از سیاست گذشته حزب از جمله چنین آمده بود: «... به جای آن که حمایت از آزادی را در سرلوحه قرار دهد به یک مبارزه طبقاتی وسیع و غیرلازمی متوجه شده و در نتیجه طبقات آسوده و مرفه اجتماع را متوحش ساخته آنها را به جانب مرتجعین متوجه گردانیده است... ما میل داریم از راه مبارزات پارلمانی مانند کلیه ملل دمکرات جهان افکار صحیح خود را پیش ببریم.»^{۶۶}

عبارات بالا، که به روشنی از یک عقب نشینی ۱۸۰ درجه ای در خط مشی سیاسی پنجساله حزب توده خبر می داد، از یک سوی برای بسیاری از توده ای ها سؤال برانگیز بود چرا که «مبارزه طبقاتی وسیع و غیرلازم» که بنا بر اعلامیه «هیئت اجرایی موقت» «طبقات آسوده و مرفه اجتماع را متوحش ساخته» نمی توانست چگونگی برخورد رهبری حزب را با «مسئله آذربایجان» و شکست جنبش دمکراتیک آذربایجان توجیه کند و با آن ربطی نداشت. از سوی دیگر، توده ای هایی نیز بودند — به طور عمده در میان عناصر روشنفکر طرفدار خلیل ملکی — که این سیاست نوین حزب توده را بازتاب اندیشه ها و نظریات فراکسیون خود می دانستند و از انتشار آن در ارگان مرکزی حزب سخت دلشاد بودند.

انتشار چنین «اعلامیه» ای در عین حال نشان می داد که اکثریت «هیئت اجرایی» هنوز از سرگیجه «شکست آذربایجان» آن چنان کلافه و سردرگم است که میدان را برای خلیل ملکی و بارانش باز گذارده و به او امکان داده به «دبیر اولی» هیئت اجرایی دست یابد و با اغتنام فرصت نظریات و اندیشه های دیرین خود را در لا به لای اعلامیه رسمی حزب بگنجانند. اما این حالت دیری نپایید. در پنجمین شماره همان روزنامه «مردم»، تحت عنوان «مبارزه شدیدتر و منطقی تر»، سرمقاله ای انتشار یافت که در آن اعلام شده بود «تغییری در هدف حزب و درخواست های اجتماعی آن حاصل نشده است. حزب مبارزه همه جانبه خود را مانند سابق ادامه خواهد داد.»^{۶۷} این سرمقاله به قلم عضو دیگر

^{۶۶} به نقل از عبدالصمد کامبخش: «نظری به جنبش کارگری و کمونیستی ایران».

^{۶۷} عبدالصمد کامبخش، همانجا.

«هیئت اجرایی موقت» - ا. ط. ۶۸ - نوشته شده بود.

پیروزی «حزب کارگر» پیروزی طبقه کارگر نیست

این اندیشه که در روزنامه «مردم» بازتاب یافته و بر آن بود که «حزب توده باید از راه مبارزات پارلمانی مانند کلیه ملل دمکرات جهان افکار صحیح خود را پیش ببرد»،^{۶۹} در واقع پس از جنگ جهانی دوم و از زمانی که «حزب کار» در انگلستان به حاکمیت دست یافته بود، و بر اثر تبلیغاتی گسترده و هدفمند، در میان برخی از توده ای ها زمینه یافت.

پس از پایان جنگ جهانی دوم، نتیجه نخستین انتخابات پارلمانی انگلستان برای بسیاری از مردم، از جمله برخی از توده ای ها، شایان توجه بود. به یاد دارم روزی را که فرستنده «بی بی سی» لندن و در پی آن رادیو تهران نتیجه انتخابات انگلستان را اعلام کردند. رفقای بسیاری در کلوب حزب توده گرد آمده بودند تا درباره «انتخابات انگلیس» آخرین خبرهای دست اول را بشنوند و از تفسیر حزب در این زمینه آگاه گردند. هرکس چیزی می گفت. در آن میان «ابراهیم گلستان»، که آن زمان هنوز عضو حزب توده و از نویسندگان مطبوعات حزبی بود، شتابان و لیخند زنان وارد حیاط شد و چون جمعیتی را آماده شنیدن خبرهای داغ دید، گزارشی را که برای روزنامه «مردم» نوشته بود از جیب درآورد و با خواندن خیرهایی که در آخرین ساعت از «بی بی سی» دریافت کرده بود، به حاضران مژده داد که با روی کار آمدن «حزب کار» در انگلستان، دوران استعمار سپری شده و مردم مستعمرات انگلیس روی استقلال و آزادی را خواهند دید. به عقیده «گلستان» با پیروزی «طبقه کارگر» در انگلستان و از طریق مبارزات پارلمانی، سوسیالیسم در آن کشور به پیروزی دست یافته استقرار خواهد یافت. تنی چند از حاضران با شنیدن این خبر بهجت انگیز به هیجان آمده دست زدند.

ایرج اسکندری که کنار پله ها ایستاده و ناظر صحنه بود، جلو آمد، رفقا را به سکوت خواند و از جمله چنین گفت: «هرچند روی کار آمدن حزب کار (کارگر) در انگلستان موجب خرسندی است و نخست وزیری «اتلی»^{۷۰} به جای چرچیل محافظه کار رویدادی

^{۶۸} احسان طبری.

^{۶۹} اشاره به سرمقاله شماره اول روزنامه «مردم» پس از شکست آذربایجان، به شرحی که گذشت.

^{۷۰} بر اثر نخستین انتخابات پس از جنگ جهانی «کلمنت اتلی» - لرد انگلستان - کابینه «حزب کارگر» را در آن کشور تشکیل داد و به نخست وزیری رسید (۱۹۵۱-۱۹۴۵). پیش از اتلی (۱۹۴۵-۱۹۴۰)، و پس از آن (۱۹۵۵-۱۹۵۱)، «وینستون چرچیل» رهبر «حزب محافظه کار» نخست وزیر انگلیس بود.

مثبت است، اما نباید به این گونه تحولات زیاد دلخوش بود و امید بست. نباید تسلیم این پندار بی پایه شد که حزب کارگر انگلیس آن کشور را به سوسیالیسم رهبری خواهد کرد، یا انگلیس از راه پارلمان به سوسیالیسم دست خواهد یافت.»

دهها سال گذشت

توفان های زمانه پایه های ستبر اردوگاه جهانی سوسیالیسم را فرو ریخت و در جای آن احزاب و گروه های «شیفته سرمایه داری» و سرمست از آب و هوای «بازار» را برنشانند. هیاهوی گسترده ای به سود «سرمایه داری جاویدان» سراسر پنج قاره عالم را فراگرفت... محافل مهاجران ایرانی در اروپا نیز از این هیاهو برکنار نماندند. بار دیگر مسئله کهنه شده پنجاه سال پیش، و این بار با هیأتی حق به جانب تر، بر سر زبان ها افتاد: در نشست دوستانه ای که عده ای از توده ای ها حضور داشتند یکی از دوستانی که از حزب توده کنار رفته و آن زمان از بنیادگذاران «حزب دمکراتیک مردم ایران» به حساب می آمد، مسایلی در میان نهاد. از جمله آن که «آیا آن روزها حق با خلیل ملکی نبود که می گفت و می نوشت: حزب توده ایران باید مبارزه طبقاتی را کنار گذارد؟» روشن است پاسخگویی به این پرسش و نظائر آن با همان سادگی که مطرح می شود چندان هم ساده نیست. با این همه، من چنین پاسخ دادم:

— «صرف نظر از سجایای اخلاقی و سیاسی رجالی چون خلیل ملکی که در هر برهه از زمان ندایی سر می دهند، و کسانی که این گونه نکته ها را هدفمندانه سر زبان ها انداخته اند، باید توجه داشت که شرایط آن روز که در آن حزب توده ایران به وجود آمد و تکامل یافت، به گونه ای استثنائی با شرایط امروز تفاوت دارد. آن روز امروز نیست.» بحث در گرفت. و من در توضیح گفته خود نکاتی با این مضمون بیان کردم:

— «در بحبوحه آن شرایط تاریخی - جهانی که رضاشاه را از سریر خودکامگی به زیر انداخت و دستگاه جهنمی قدر قدرت او را واژگون کرد و پایه های نظام شاهنشاهی را به لرزه درآورد، هیچ نهاد معتبر سیاسی و اجتماعی جز حزب توده ایران به گونه ای که شکل گرفت و تکامل یافت نمی توانست توده های ستمدیده و تشنه آزادی جامعه انقلابی ایران را در زیر پرچم خود متحد کند و سازمان دهد. حزب توده نیز جز با همان شعارها و هدف های استراتژیکی و خط مشی های سیاسی که در پیش گرفت و تکامل بخشید، نمی توانست توده های خواستار آزادی و عدالت اجتماعی را در مبارزات اصولی شان رهبری کند.»

گفته شد: «ابنها که تو گفتی، گیریم درست. ولی چه ربطی به مناسبات یکسویه حزب توده با شوروی دارد؟ چه عوامل و شرایطی ایجاب می کرد، و می کند، که این حزب دولت شوروی را تکیه گاه خود قرار دهد و به حزب کمونیست آن کشور بستگی یابد؟»
گفتم: «اتفاقاً یکی از ویژگی های برجسته حزب توده ایران همانا این واقعیت است

که این حزب از آغاز پیدایش و در ارزیابی های استراتژیک - جهانی خود کشور اتحاد شوروی - سرزمین شوراها - را چون نخستین کشور سوسیالیستی جهان تکیه گاه خود و مایه امید زحمتکشان شناخت. هرچند این کیفیت که در سال های نخست موجودیت این حزب نقطه قوت این نهاد سیاسی - اجتماعی بود، رفته رفته و در روند «غیرقانونی» شدن این حزب و فعالیت های زیرزمینی، که پیوند حزب را با توده ها سست کرد، و مهاجرت های طولانی بدفرجام که به آن تحمیل شد و یک رشته عوامل مؤثردیگر، عملاً در مواردی به نقطه ضعف آن مبدل گردید. وانگهی، علاقه به شوروی منحصر به توده ای ها نبود. کشور شوراها و بنیادگذار کبیر آن «لنین» برای توده های مردم ایران جاذبه ای مقاومت ناپذیر داشت. بیشتر خانواده های متوسط ایران که کرامات و گذشت های انسانگرایانه لنین بزرگ را به فرزندان خود یادآوری می کردند، دوستی مردم ایران و شوروی را گرامی می داشتند. به ویژه پس از پیروزی «استالینگراد» و شکست نهایی فاشیسم هیتلری، منزلت و اعتبار شوروی نزد مردم ایران بیش از پیش فراگیر شد.»

رفیق دیگری چنین گفت: «سراسر ادبیات ایران در سال های پس از انقلاب اکتبر بازتابی درخشان از واقعیت تاریخی زایش سوسیالیسم در سرزمین همسایه شمالی ماست. علاقه کمونیست های ایران به شوروی - چون بسیاری از مردم دیگر - به سبب علاقه شان به مردم میهن خود و بر شالوده باورهاشان بود. تا آنجا که شخصیتی میهن پرست و دمکرات چون دکتر محمد مصدق در نامه ای که به سفیر کبیر شوروی در ایران نوشت این معنی را تصدیق و تأیید کرده است.^{۷۱} حقیقت آن است که همین اعتقاد و اعتماد حزب توده به کشور شوراها و میهن لنین بود که علاقه و اعتماد بی دریغ زحمتکشان را به این حزب برانگیخت.»^{۷۲}

پرسیدند: «علاقه و اعتماد زحمتکشان ایران به شوروی چه ارتباط با مقوله مارکسیسم و تأکید بر مبارزه طبقاتی دارد؟» پاسخ من این بود که: حزبی که برقراری سوسیالیسم را چون آرمان نهایی خود در پیش دارد، درست نیست که جز در راه فرارویی به یک حزب

^{۷۱} منظور نامه مورخ آبان ۱۳۲۳ دکتر مصدق به «ماکسیموف» سفیر کبیر شوروی در ایران است که در آن از جمله می نویسد: «علاقه من به دولت شما از نظر مصالح ایران است.»

^{۷۲} «عارف قزوینی» شاعر ناسیونالیست ایران و یکی از موسیقی دانان نامدار زمان خود است. او در قطعه شعری که به سال ۱۲۹۹ (در اوایل ۱۹۲۱) سروده، انقلاب اکتبر و لنین را ستوده است. قطعه شعر با سه بیت زیر آغاز می شود:

بلشویک است خضر راه نجات	بم محمد و آل او صلوات!
ای لنین، ای فرشته رحمت!	کُن قدم رنجه زود و بی منت!
تخم چشم من آشیانه تو است	هین بفرما که خانه خانه تو است

(دیوان عارف، به کوشش «سیف آزاد»، تهران، صفحه ۵-۳۰۳)

مارکسیستی که اصل «مبارزه طبقاتی» را محور فعالیت های خود قرار می دهد، راه دیگری در پیش گیرد. راه دستیابی به سوسیالیسم از مارکسیسم می گذرد. وانگهی، در یک سیستم تاریخی - جهانی زنده و شکوفا و به هم پیوسته و هماهنگ که همه اجزای آن در پیوندی ارگانیک قرار دارند، در چنین نظامی جهانگیر، حزب توده ایران نمی توانست پیوندهای انترناسیونالیستی پرولتری را واقع بینانه ارج نهد و آنرا استحکام نبخشد. حزب از همان آغاز پیدایش خود همپیوندی انترناسیونالیستی را از حقوق انکارناپذیر زحمتکشان ایران و لاجرم از وظایف گریزناپذیر حزب پیشگام توده ها شمرد، و کسی هم جز دشمنان سوگند خورده زحمتکشان با این منطق حزب مخالف نبود و نمی توانست مخالف باشد. خلیل ملکی ها هرچه خواهند گو بگویند.

گفته شد: «می گویند حزب توده ایران به تحمیلات حزب کمونیست اتحاد شوروی و برخی از «احزاب برادر» گردن می نهاد. این واقعیتی است که با ادعای استقلال حزب مبیانت دارد.»

گفتم: «همان گونه که قبلاً هم گفتم، اتکا به کشور شوراها که به طور کلی از نقاط قوت حزب توده ایران بود، در مواردی بر اثر تکروری برخی از عناصر رهبری به نقطه ضعف آن مبدل شد: بر اثر شرایطی که «مهاجرت» به حزب تحمیل می کرد و به سبب عواملی که به نهاد حزب ارتباط نداشت، عناصری از رهبری در برابر حزب کمونیست شوروی، و شاید برخی دیگر از «احزاب برادر»، در تلاش قاطعانه برای حفظ و تحکیم استقلال سیاسی - سازمانی حزب کوتاه می آمدند. گاه، و در مواردی، به جای اقدام به تصمیم گیری دستجمعی تسلیم نظر «دوستان» می شدند. درحالی که وظیفه ایجاب می کرد در این گونه موارد کادر رهبری به آرای خود متکی باشد و در رابطه با «احزاب برادر»، از جمله با حزب کمونیست اتحاد شوروی و حکومت آن کشور، بدون مقابله ستیزآمیز و تفرقه افکنانه و با حفظ موازین همبستگی انترناسیونالیستی، برخوردی دقیق، خونسرد، مسئولانه و کارشناسانه داشته باشد و از رأی و تصمیمی که بر شالوده کار «دستجمعی» و اتکا به اصل «مرکزیت دمکراتیک» اخذ شده باشد قاطعانه دفاع کند. در نظر من برخورد ناهنجار رهبری حزب با قضیه آذربایجان از جمله مشمول چنین بحثی است...»

۴ - انشعابی که سترون ماند

اپریم و «آوانگارد» او

آن روز که قرار بود «دکتر اسحاق اپریم»^{۷۳} دربارهٔ تئوری جدیدش در خصوص ساختار حزب تودهٔ ایران سخنرانی کند، جمعیتی از پیروان «خلیل ملکی» و دیگران در کلوب حزب گرد آمده بودند. مدتی بود (پس از شکست آذربایجان) که یک اقلیت فراکسیونستی به وسیلهٔ عده‌ای از روشنفکران عضو حزب به نام «اصلاح طلبان» رفته رفته شکل گرفته بود و از سوی خلیل ملکی رهبری می‌شد. این گروه با اقدامات فراکسیونستی پنهانی خود، با برنامه ریزی و سازماندهی انتقادات و اعتراض‌ها و تشدید رهبری ستیزی در سازمان‌های حزبی، تلاش می‌کرد راه را برای تسخیر رهبری بی‌رقیب حزب هموار سازد.

دکتر اپریم، که عضو «اصلاح طلبان» بود، در توجیه تئوریک نظریات فراکسیونستی این گروه، کتابی با عنوان «چه باید کرد» نوشته بود و می‌خواست در محافل حزبی دربارهٔ آن سخن گوید. هرچند رهبری حزب انتشار این کتاب را ممنوع اعلام کرده بود، با این همه، در شرایطی که رهبری ستیزی از هر سو بالا گرفته بود، اپریم، و در واقع فراکسیون «اصلاح طلبان»، آشفتنگی سیاسی - سازمانی حزب را مغتنم شمرده بحث آزاد دربارهٔ آن کتاب را به مجامع حزبی کشانیده بود.

خلاصهٔ پیشنهاد «اپریم» این بود که حزب از جانب گروهی سازمانیافته به نام «آوانگارد» (پیشاهنگ) رهبری شود. بنا بر «تئوری آوانگارد»، حزب از دو بخش تشکیل می‌شد: ۱- بخش وسیع تودهٔ حزبی، و ۲- بخش «پیشاهنگ» که با پیروی از سیاست حزب دارای سازمان مستقل برای خود است. «اپریم» عقیده داشت که مهمترین و فوری ترین مسئلهٔ حزب همانا ایجاد یک سازمان متمرکز و قوی «از با هوشترین، تربیت شده ترین، قابل اعتمادترین و با انضباط ترین افراد حزبی است که همهٔ سنگینی‌های مسئولیت رهبری را برعهده گیرد و حزب را به پیروزی نهایی رهنمون شود».^{۷۴}

این تئوری در واقع پلاتفرم «آوانگاردیست»ها، یعنی همان «اصلاح طلبان»، بود که از زبان یکی از سخنگویان آنها بیان می‌شد. به روشنی پیداست که این «تئوری» در عمل

^{۷۳} دکتر اسحاق اپریم، دکتر اقتصاد، کارمند بانک ملی ایران، عضو فعال فراکسیون «اصلاح طلبان» در حزب تودهٔ ایران. اما او از جریان «انشعاب» کناره گرفت، با انشعابگران همگام نشد، پس از کناره گیری از حزب به انگلستان رفت و در آن کشور استاد دانشگاه شد.

^{۷۴} عبدالصمد کامبخش: «نظری به جنبش کارگری و کمونیستی در ایران».

بدان معنی است که رهبری حزب به گونه ای بی رقیب به همان «اصلاح طلبان» که لابد از «باهوش ترین، تربیت شده ترین و ... اعضای حزب هستند» سپرده شود.

آل احمد و «آلاتور»ش

چندی نگذشت که جزوه ای تحت عنوان «حزب توده ایران بر سر دو راه» با نام مستعار «آلاتور»^{۷۵} و به قلم «جلال آل احمد» انتشار یافت که تئوری «آوانگارد» را تفسیر می کرد و در آن تأکید می شد که شرط اول اصلاح حزب همانا اجرای «تئوری» دکتر اپریم و سپردن رهبری به همان «اقلیت متشکل» است.

به مناسبت باید از نقش رنگارنگ «جلال آل احمد» در روابط درون حزبی این دوران یاد کرد:

«جلال»، در یک دوره معین و قبل از «شکست آذربایجان»، مجله تئوریک حزب به نام «مردم برای روشنفکران» یا «مردم ماهانه» را سرپرستی می کرد. او شماره هایی از این نشریه را به شرح سوابق انقلابی و سجایای اخلاقی و مهارت های سیاسی هریک از دبیران «کمیته مرکزی حزب توده ایران» تخصیص داد و تصاویر تمام قد رهبرانی چون دکتر محمد بهرامی، نورالدین الموتی و ایرج اسکندری را زین صفحات مجله کرد. من خوب به یاد دارم خود او یک نسخه از آن مجله را — که هنوز کاملاً توزیع نشده بود — به رهبرانی که «عکس و تفصیلات» آنان را چاپ کرده بود نشان می داد و لبخند رضامندانه آنها را تحویل می گرفت. و حال، همین آقا که می دید ورق برگشته، رهبران مورد ستایش او با نخستین شکست سخت خود برخورد کرده اند و آشفتگی سازمانی - سیاسی بر نهاد حزب چیره شده است و امکان روی کار آمدن فراکسیون «اصلاح طلبان»، یعنی دار و دسته خود او افزایش یافته است، در ستیز با رهبرانی که سال پیش آنها را به «عرش اعلا» می رسانید، از هیچ تلاشی فروگذار نمی کرد....

«بحث و انتقاد»

زمانی که دامنه انتقادات و اعتراض ها بیش از پیش بالا گرفت، هیئت اجرایی موقت بر آن شد تا هفته ای یک بار جلساتی را برگزار کند تا هرکس انتقاد و اعتراضی دارد آزادانه مطرح سازد و از جانب سخنگویان رهبری پاسخ شود. در این نشست ها، که جلسات «بحث و انتقاد» نامیده شد، علاوه بر تالار سخنرانی، عده ای نیز در ایوان و حیاط کلوب می ایستادند و به گفت و گوها که بخش می شد با علاقه گوش می دادند. فضای گفت و گوها آرام بود. هیئت رئیسه جلسات را غالباً افرادی از رهبری — از جمله

^{۷۵} برحسب اول نام تنظیم کنندگان: آل احمد، اپریم و ...

قاسمی، طبری، نوشین، دکتر بهرامی و گاه دکتر رادمنش — تشکیل می دادند. خلیل ملکی نیز، با آن که به اعتراض از هیئت اجرایی استعفا کرده بود، در این نشست ها حضور می یافت و در کنار هیئت رئیسه می نشست.

من نیز در هر فرصت در این جلسات حاضر می شدم. طبیعی است که اکنون نمی توانم همه گفت و گوها را — که آن روزها با دقت گوش می دادم — به خاطر آورم، ولی به یاد دارم که در آن زمان پاره ای ملاحظات به نظرم می رسید که اصالت و نتیجه بخشی این گفت و گوها را مورد تردید قرار می داد:

— نخست آن که انتقادکنندگان و پاسخ دهندگان کمتر به مسایل اصولی چون خط مشی و هدف های حزب توده می پرداختند، چنان که مثلاً «سیاست حزب در قبال آذربایجان» از جانب انتقادکنندگان که آن همه مورد اعتراض شان بود، به عبارت کلی «جانبداری متعصبانه» تعبیر می شد، و پاسخ دهندگان نیز این موارد را غالباً با سکوت برگذار می کردند. انتقادات و ایرادها بیشتر پیرامون شخصیت برخی از رهبران و به ویژه آن رهبرانی بود که در ستیز با «خلیل ملکی» نقش اصلی را بازی می کردند. به نظر می رسید که هدف ایرادها و خرده گیری ها نه «اصلاح حزب» بل وارد آوردن فشار به عناصری از رهبری بود تا آن که آنان ناچار به کناره گیری گردند و به انتقادکنندگان جای بپردازند.

— دوم: انتقادکنندگان و پاسخ دهندگان به انتقاد از خود نمی پرداختند و به سهمی که خود در پیدایش ناکامی ها و بروز خطاها داشتند اشاره ای نمی کردند. هر دو طرف، انتقادات و پاسخگویی ها را چون وسیله ای برای تبلیغ به سود خود و کوبیدن حریف می نگریدند.

خلاصه آن که خلیل ملکی، که در رهبری مرکزی حزب در اقلیت قرار داشت، این ابتکار را آشکارا به کار بسته بود تا فراکسیونی نیرومند از طرفداران خود به وجود آورد و با برنامه ریزی مبارزات درون حزبی و سازماندهی انتقادات و اعتراض ها به رهبری حزب، رقیبان را از صحنه رهبری به در کند. اکثریت نیز با افشای موارد انحرافات و خطاهای سازمانی و فکری او، از خود به دفاع می پرداخت. جلسات بحث و انتقاد هفته ها — در بهار ۱۳۲۶ — ادامه داشت.

پس از پایان یافتن این جلسات بود که سومین کنفرانس ایالتی تهران — تیرماه ۱۳۲۶ — در جوئی سرشار از انتقاد های درون حزبی برگذار شد. من درباره این کنفرانس و کمیته ایالتی تهران که برگزیده آن است، در موقع خود سخن خواهم داشت. همین جا باید اشاره کنم که گروه «اصلاح طلبان» با فعالیت های وسیع تبلیغی - فراکسیونیستی خود و با بهره برداری از جو مساعدی که تدارک کنفرانس ایالتی برای آنها به وجود آورده بود، توانستند کنفرانس را تحت تأثیر قرار دهند، به گونه ای که ۶ تن از جمع ۱۱ نفری اعضای کمیته ایالتی تهران — منتخب این مجمع عمومی — و نیز ۱۵ نفر از برگزیدگان کنفرانس

ایالتی برای شرکت در کنگرهٔ دوم حزب، از افراد وابسته به «اصلاح طلبان» بودند.^{۷۶}

«مگر تو مارکسیست نیستی پسر؟!»

به یاد دارم پس از پایان کنفرانس ایالتی تهران که طی آن اعضای کمیتهٔ ایالتی تهران و افراد شرکت کننده در کنگره، از تهران، برگزیده شده بودند، و در زمانی که فراکسیون «اصلاح طلبان» سخت در نکاپوی «یارگیری» بود، روزی «حسین ملک»^{۷۷} برادر خلیل ملکی، بنا بر توصیهٔ برادرش — «خلیل داداش» — نزد من آمد تا دربارهٔ برخی مسایل حزبی به گفت و گو نشینیم. طبیعی است که برای این فراکسیون جلب عناصر منتخب کنفرانس ایالتی تهران سخت مغتنم بود.

«حسین» پس از یادآوری سوابق دوستی و همبستگی های فکری و همکاری های عملی که طی سالیان میان ما برقرار بود، به اصل مطلب پرداخت: از جمله گفت: «مگر تو مارکسیست نیستی پسر؟!» پاسخ من این بود که درست به همان دلیل که خود را «مارکسیست» می دانم، با گروه شما نمی توانم موافق باشم. چرا که مارکسیست ها، از جمله، معتقد به «مبارزهٔ طبقاتی» هستند و تاریخ اجتماعی انسان را — از روزی که طبقات اجتماعی پدید آمده اند — اساساً بازتاب اشکال گوناگون مبارزات طبقات می دانند، و شما یکسره آن را نفی می کنید.

— می گفت: راهی که حزب می رود آینده ای ندارد. می گفتم: برعکس، راهی که شما در پیش گرفته اید به جایی نخواهد رسید. چرا که شما به گونه ای عمل می کنید که توده را — طبقهٔ کارگر و متحدان آن را — از دست می دهید و در نهایت به یک گروه روشنفکر سیاسی مبدل خواهید شد که دامنهٔ مبارزاتتان — هرگاه ادامه یابد — حداکثر از چارچوب روزنامه نویسی فراتر نخواهد رفت.

— می گفت: تو از کجا می گویی که ما به توده ها — به طبقهٔ کارگر و متحدانش — معتقد و متکی نیستیم و آنها را از دست می دهیم؟ در پاسخ می گفتم: از «تئوری آوانگارد» تان که سخت به آن چسبیده اید، از «آلتور» تان که معتقد است «یک اقلیت آگاه، با هوش، تربیت شده و با انضباط» — لابد یعنی خود شماها — باید رهبری توده را

^{۷۶} پنج نفر از یازده تن اعضای کمیتهٔ ایالتی تهران در اقلیت بودند، و من در شمار این پنج نفر بودم.

^{۷۷} دوستی دیرین «حسین ملک» و من، قبل از همشاگردی در دانشکدهٔ کشاورزی و شرکت در حوزه های حزبی کرج و تهران، از زمانی آغاز شد که ما هر دو در اراک درس می خواندیم. اعضای خانوادهٔ «ملک» که اصلاً آذربایجانی و اهل تبریز بودند، در اراک به سر می بردند. برادران «ملکی» — از جمله «دکتر تقی خان ملکی» چشم پزشک، «دکتر ملک» پزشک عمومی، «رضا ملکی» صاحب داروخانه و خود «خلیل ملکی» که در مدت کوتاهی پس از بازگشت از اروپا و قبل از زندان در اراک شیمی درس می داد، از معدود تحصیل کردگان مردمی شهر ما بودند و به خوشنامی می زیستند.

در دست گیرد و به هر راه که صلاح بداند آن را بکشاند. این پلاتفرم شما یعنی به بازی گرفتن توده و طبقه کارگر، یعنی به حساب نیاوردن آن استعدادها و نیروهای آفریننده‌ای که در نهاد توده مردم وجود دارد و در جریان مبارزات طبقاتی و برخوردهای دموکراتیک درون حزبی می‌تواند رشد کند و تاریخ را بسازد.

— می‌گفت: شما با این رهبری فاسد و آلوده تان کار را به بن بست می‌کشانید. پاسخ من این بود که برخلاف «تئوری آوانگارد» شما که توده را در بی‌خبری و خوش‌خیالی و ساده‌انگاری مطیعانه‌ای نگاه می‌دارد، ما عقیده داریم که هرگاه کنترل توده بر حزب برقرار باشد، رهبری حزب در جریان برخوردهای سالم درون حزبی اصلاح یا تجدید خواهد شد. وانگهی، شما که خود از آلودگی‌ها برکنار نیستید چگونه می‌توانید با «رهبری فاسد و آلوده» مبارزه کنید؟

— پرسید: منظورت از آلودگی و فساد در میان ما چیست؟ پاسخ من این بود که هرچند شخص خلیل ملکی و بسیاری از همفکران او را از آن آلودگی‌های متعارف که زبازند مردم کوچک و بازار است — از جمله دزدی، رشوه‌خواری، هرزگی، کلاه برداری، پول‌پرستی و آلودگی‌هایی که بسیاری از دولتمردان ایران با آن سرشته شده‌اند — پاک و مبرا می‌دانم و از این جهت او را می‌ستایم، اما ویژگی‌هایی چون تکروی، خودخواهی، جاه‌طلبی و کین‌توزی مفرط و خصایلی از این دست که در سیاست‌زیان اجتماعی آن دامنگیر خلق‌ها می‌شود در برادر تو نمونه وار است. و تازه، یکی از جلوه‌های آلودگی و تبه‌کاری در سیاست همانا ناپایبندی به اصول است. آن رهبری که برای تأثیرگذاری و جلب شنوندگان و خوانندگان خود یک روز از «چپ» براند و مثلاً با شرکت حزب توده در انتخابات مجلس مخالفت ورزد^{۷۸} و دو سال بعد، هنگامی که ورق برگشت روی «مبارزات پارلمانی مانند کلیه ملل دموکرات جهان» تأکید کند و آن را تنها راه نیل به هدف و انمود سازد، چنین رهبری، نمی‌تواند در سیاست مورد اعتماد باشد، چرا که معلوم نیست فردا — بنا بر «مصلحت» — چه خواهد گفت! و این همان تباهی و آلودگی است که دامنه‌زیان آن از آنچه در عرف «آلودگی و فساد» خوانده می‌شود، به مراتب فراتر می‌رود....

آن زمان — تابستان ۱۳۲۶ — هنوز تنگناها و نارسایی‌هایی که بر اثر سلطه «استالین» و «استالینسم» همه «احزاب برادر» را در هم می‌فشرد نزد ما به درستی شناخته نبود. هنوز رویداد ۱۵ بهمن ماه ۱۳۲۷ و «منحله» اعلام شدن حزب در چشم انداز ما قرار نداشت. هنوز تماس زنده رهبری با بدنه حزب و تماس آفریننده حزب توده با توده مردم — به سبب الزامات پنهانکاری — قطع نشده بود. هنوز مهاجرت‌های تحمیلی

^{۷۸} اشاره به سخنان «خلیل ملکی» در کنگره اول حزب و مقایسه آن با سرمقاله پیشگفته در روزنامه «مردم».

دراز مدت و بدفرجام پیش نیامده بود و هنوز به فکر هیچیک از ما خطور نمی کرد که روزی بر اثر تراکم ناهنجاری ها و برخورد با تنگناها، شالوده مناسبات دموکراتیک درون حزبی سخت آسیب خواهد دید. گفت و گوهای مفصل رفیقانۀ «حسین ملک» و من، در جوی از خوشخوبالی و خوشبینی و امید به آینده — و با مایه هایی از ساده اندیشی — برگذار شد.

«جمعیت سوسیالیست توده ایران» روی کاغذ!

«اصلاح طلبان»، که به پیروزی هایی در کنفرانس تهران دست یافته بودند، می کوشیدند تا کنگره دوم را جلو بیاورند و «تا تنور گرم است نان خود را بپزند.» اکثریت رهبری حزب، که از نتیجه انتخابات ایالتی تهران زنگ خطر را شنیده بود، بر آن شد تا «خلیل ملکی» و برخی از سرکردگان فراکسیون «اصلاح طلبان» را به خاطر انحراف از اساسنامه حزب، از حزب اخراج کند. رهبران فراکسیون که از این تصمیم آگاه شده بودند، ناچار شدند به «انشعاب» زودرس تن در دهند.^{۷۹}

انشعابگران، دو روز پس از بیرون رفتن از حزب توده، جزوه ای مفصل با عنوان «دو روش برای یک هدف» منتشر کردند و در آن اعلام داشتند که هدف و خط مشی حزب توده را پی می گیرند و انتقاد آنها محدود به برخی از رهبران و به شیوه اداره حزب است. در اعلامیه همچنین آمده بود که آنها به زودی جمعیت جدیدی را که همان هدف های حزب توده را دنبال می کند تشکیل خواهند داد. اما این جمعیت جدید که از پیش «جمعیت سوسیالیست توده ایران» نام یافته بود، فقط روی کاغذ تأسیس شد.

روزهای پس از انشعاب که من غالباً به کلوب حزب می رفتم، هر روز جمعیت انبوهی را می دیدم که در حیاط گرد می آمدند و به رهبری درود می فرستادند و به اصطلاح «تجدید بیعت» می کردند. واکنش منفی توده حزبی نسبت به عمل انشعاب و برخورد تأیید آمیز آن در قبال اکثریت رهبری، از جمله عواملی بود که در موقع خود فضای برگذاری کنگره دوم را رونق و گرمی بخشید، که به آن خواهیم رسید.

در همین روزها، بسیاری از کسانی که با «انشعاب» از حزب رفته بودند، و پنج روز فرصت داشتند که به حزب بازگردند، پیوستگی خود را به حزب اعلام کردند. من از جمله آنها بودم که با برخی از این رفقا تماس می گرفتم و آنان را در بازگشت به «حزب

^{۷۹} انشعاب در روز ۱۳ دیماه ۱۳۲۶ روی داد. «خلیل ملکی» به وسیله مهندس ابوالفضل ناصحی، که در آن زمان دبیر «کمیته ایالتی تهران» بود، از تصمیم رهبری حزب دایر بر اخراج سران «فراکسیون» آگاه شد و پیشدستی کرد و همان شب با گروهی از یاران خود، از جمله ۶ تن از اعضای ارگان ایالتی تهران، با صدور اعلامیه ای، انشعاب خود را از حزب توده اعلام کرد.

مادر» متقاعد و مصمم می‌کردم.

برنامه فارسی رادیو مسکو «انشعاب» را محکوم کرد. همین اعلام نظر کافی بود که توده حزبی بیش از پیش به ضد انشعابگران برانگیخته شود و تنگ تر از هر وقت گرد رهبران حزب حلقه زند. بازتاب این واقعیت که «شوروی از ملکی حمایت نمی‌کند» کافی بود که انشعاب را به بن بست برساند و کار آن را بسازد. پس از چند هفته، انشعابگران اعلام کردند که «برای اجتناب از مبارزه که موجب تضعیف نهضت می‌شود... از تشکیل جمعیت سوسیالیست توده ایران انصراف حاصل شده است!» اعلامیه ضمناً از همه آزادیخواهان دعوت کرده بود که «در حزب توده ایران حلقه زند» و «مبارزه پر افتخار حزب را کاملتر از گذشته ادامه دهند».^{۸۰}

* * *

در آن زمان مخالفت من با روندی که به انشعاب از حزب منجر شد، به دلایلی چند

مبتنی بود:

— من در زمره افرادی بودم که «فراکسیونسم» پنهان و دسیسه آمیز را، آن چنان که از جانب «اصلاح طلبان» دنبال می‌شد، مخالف اصولیت حزبی و برخلاف مصالح حزب و برهم زنده حدافل موازین دمکراتیک در مناسبات سازمانی و برخوردی درون حزبی می‌دانستم (و می‌دانم). من در چارچوب کمیته ایالتی تهران با شیوه فراکسیونستی آنها آشنا شدم؛ آن شش تن که عسوارگان ایالتی بودند — و هنوز انشعاب نکرده بودند — بنا به گفت و گوهای پنهانی و مصوبات فراکسیونستی خود، مسایل حزبی را به گونه‌ای توطئه آمیز در نشست های ایالتی مطرح می‌کردند و می‌کوشیدند تا به صورت مکانیکی، با ضرب و زور اکثریت، آنها را به «تصویب رسانند». «مهندس ناصحی»، دبیر کمیته ایالتی و لیدر «اکثریت»، با گزارش هایی از پیش ساخته، با قیافه ای حق به جانب و ژستی بیطرفانه، معمولاً با گردنی کج، به جلسه کمیته می‌آمد و به «استناد» اوراقی که با خود آورده بود پیشنهادهایی را درباره برکناری و یا برگماری این یا آن مسئول حزبی، جا به جا شدن افراد و سازمانها و مسایلی از این دست به میان می‌کشید. و دیگران، در رأس همه «جلال آل احمد» و «حسین ملک»، با جو سازی و جنجال و داد و فریاد در به کرسی

^{۸۰} به نقل از عبدالصمد کامبخش: «نظری به جنبش کارگری و کمونیستی در ایران»، ص ۲۶-۱۲۵. این ملاحظات تأیید آمیز و ستاینده «خلیل ملکی» از حزب توده را مقایسه کنیم با نقش او در حکومت دکتر مصدق و در رهبری او باشان دست آموز «دکتر مظفر بقایی»، لیدر «حزب زحمتکشان»، برای قلع و قمع توده ای ها و نیز با رهنمودهای غیرانسانی او علیه حزب توده به دکتر مصدق نخست وزیر و تلقین به او که «جای حزب توده نه در خیابان ها و کوچه ها، که در زندان هاست!...» (در این باره به جای خود خواهم نوشت).

نشان دادن مطلب خود پای می فشردند.

برخی از ایرادهای دیگری که به کار «اصلاح طلبان» داشتیم، همان هایی است که در گفت و گو با «حسین ملک» به تفصیل مطرح شد و به آنها اشاره کرده ام. اما دلیل دیگری که مرا و بسیاری از توده ای ها را در مخالفت با «انشعاب» راسخ تر می کرد، همانا این شایعه^{۸۱} به حد کافی فراگیر بود که در محافل خصوصی حزب گفته می شد «انگلیسی ها در کار خلیل ملکی دست دارند.» هرچند این توهم مستند به شواهدی روشن نبود، اما شدت نفرت از انگلیسی ها و بدگمانی نسبت به ترفندهای رذیلانه آنها، انسان را از نزدیک شدن به هر جریانی که دخالت انگلیس ها در آن گمان می رفت برحذر می داشت. به ویژه آن که گفته می شد در واقع ایجاد شکاف در نهاد حزب توده ایران، توطئه ای است که نطفه آن در جریان سفر «ملکی» به انگلستان بسته شده است.^{۸۱}

حقیقت هرچه بوده باشد. تفسیر محافل حزب توده در این باره این بود که امپریالیسم کهنه کار انگلستان که از توطئه های چند ساله خود در راه برانداختن حزب توده طرفی نبسته، از سید ضیاء خیری ندیده، و از شاه هم هنوز بخاری برنخاسته است، از بابت «نفت جنوب» در نگرانی فزاینده ای به سر می برد و به ویژه از تجدید حیات حزب توده، به رغم ضربه سهمگین «آذربایجان»، بیش از پیش به هراس افتاده است. و چنین است که اینک با فعالیت هایی نهان و آشکار، با مانورهای مرموز و ماهرانه، با سودجویی از همه پیشامدها و پدیده ها، از جمله با بهره برداری از خصوصیات نفسانی و خصایل اخلاقی این یا آن رهبر با نفوذ حزب توده، می کوشد تا با دویاره کردن پیکر یکپارچه حزب و ایجاد شکاف در رهبری آن، این نهاد معتبر و ریشه دار سیاسی- اجتماعی را به شکست کامل بکشاند، تا مگر بتواند آب رفته را به جوی بازگرداند!

^{۸۱} «خلیل ملکی» چندی پیش از «انشعاب» به عنوان «نماینده جوانان ایران» به انگلستان سفر کرد و در آنجا با برخی از رهبران و مسئولان «حزب کار» انگلیس که به حاکمیت دست یافته بودند دیدار و گفت و گو کرد، و همین امر بدگمانی بسیاری از توده ای ها را برانگیخت. فزون آن که همزمان با روی کار آمدن کابینه «اتلی»، در محافل حزب توده این فکر را رسوخ دادند که گویا از راه مبارزات پارلمانی، سوسیالیسم در انگلستان در چشم انداز قرار گرفته است.

کنگرهٔ دوم: آنچه گفته شد و آنچه مسکوت ماند!

۱- «کمیتهٔ ایالتی تهران»

در بهار سال ۱۳۲۶ در حوزه‌های حزبی استان تهران نمایندگانی برای شرکت در سومین کنفرانس ایالتی تهران برگزیده شدند. من نیز از حوزه‌ای که در آن شرکت می‌کردم، انتخاب شدم.

در فاصلهٔ دو کنفرانس

در تیرماه همان سال سومین و اوپسین کنفرانس ایالتی تهران در کلوب مرکزی حزب تودهٔ ایران تشکیل شد.^۱ در فاصلهٔ بیست و دو ماههٔ میان کنفرانس دوم و سوم، و می‌توان گفت از آغاز سال ۱۳۲۴ تا آن زمان، رویدادهایی بزرگ و سرنوشت ساز چهرهٔ جهان و ایران را یکسره دگرگونه ساخته بود: پس از شش سال جنگ و خونریزی، آلمان هیتلری از پای درآمد؛ هیتلر خودکشی کرد؛ موسولینی حلق آویز شد؛ آمریکا بمب اتمی خود را بر دو شهر ژاپنی هیروشیما و ناکازاکی فرو افکند که صدها هزار کشته و مجروح به بار آورد و هزاران انسان ناتوان و دردمند برای همهٔ عمر پیامد آن بود؛ ژاپن تسلیم شد؛ جنگ جهانی دوم به پایان رسید؛ هاری ترومن به جای روزولت رییس جمهوری آمریکا و کلمنت اتلی به جای چرچیل نخست وزیر انگلستان شد؛ کنفرانس پوتسدام با شرکت سران سه کشور

^۱ کنفرانس اول و دوم ایالتی تهران قبلاً، به ترتیب، در مهرماه ۱۳۲۱ و مرداد ۱۳۲۴ تشکیل شده بود. سومین کنفرانس ایالتی تهران در واقع آخرین کنفرانس منتخب حزب در تهران بود. چرا که به استثنای کنگرهٔ دوم حزب که در اردیبهشت ۱۳۲۷ و در شرایط فعالیت علنی حزب و بر اساس انتخابات سراسری حزبی برگزار شد، پس از ۱۵ بهمن ۱۳۲۷ که حزب تودهٔ ایران «منحله» و «غیرقانونی» اعلام گردید، دیگر شرایط برای کار علنی و انتخابات حزبی وجود نداشت.

بزرگ برگزار شد و سازمان ملل متحد گشایش یافت.

طی این مدت کابینه‌های صدرالاشراف و حکیم الملک و قوام السلطنه یکی پس از دیگری روی کار آمدند؛ «فرقه دمکرات آذربایجان» و «حزب دمکرات کردستان» تشکیل شدند و حکومت‌های ملی خود را به وجود آوردند و پس از سالی فرو پاشیدند؛ گروهی از افسران و سربازان خراسان به قیامی ناکام دست زدند و بسیاری از آنان کشته شدند. طرح اکثریت مجلس برای تمدید مجلس چهاردهم بر اثر مخالفت «اقلیت» و فراکسیون توده به جایی نرسید و پس از انتخاب قوام به نخست‌وزیری عمرآن مجلس پایان یافت. قوام برای گفت‌وگو با استالین راهی مسکو شد و دنباله مذاکرات مسکو در تهران برگزار گردید که به امضای قرارداد نافرجام «قوام - سادچیکف» انجامید؛ آخرین سرباز شوروی خاک ایران را ترک کرد؛ قوام برای تضمین و تداوم سیطره خود حزب دولتی «دمکرات ایران» را سرهم بندی کرد.

کابینه ائتلافی قوام با شرکت وزیرانی از حزب توده و حزب ایران تشکیل شد که کمتر از سه ماه دوام آورد.^۲ قوام انتخابات مجلس پانزدهم را با رسوایی تمام برگزار کرد و در پی آن «حزب دمکرات ایران» او، که رسالت خود را پایان یافته می‌دید، فرو پاشید و اموال آن به غارت رفت. وکلای دستچین شده قوام که دربار را نهادی معتبرتر و پابرجاتر از صحنه گردان انتخابات می‌دیدند یکی پس از دیگری از قوام بریدند و به دستبوس شاه و اشرف شتافتند. با این همه، قوام هنوز بر کرسی نخست‌وزیری سخت چسبیده بود و «سادچیکف» سفیر شوروی نیز همچنان در انتظار آن که «جناب اشرف» قرارداد ایران و شوروی را به تصویب مجلس برساند روزشماری می‌کرد!

در آستانه برگزاری کنفرانس ایالتی تهران، حزب توده ایران با مسایل سازمانی - سیاسی برخاسته از «شکست آذربایجان» همچنان درگیر بود؛ از یک سوی، تا آنجا که به خاطر دارم، در سازمان‌های پایینی حزب سخن از لزوم فراخوان کنگره دوم حزب بود، از سوی دیگر، اکثریت رهبری حزب به شرحی که خواهد آمد برگزاری زودرس کنگره را صلاح نمی‌دید.

پس از شکست آذربایجان، حزب توده ایران امکان شرکت در انتخابات مجلس را یکسره از دست داده بود و برای رسانیدن پیام خود به ملت ایران بیش از پیش در تنگنا قرار داشت. آن زمان که حزب توده با تمدید مجلس ۱۴ مخالفت کرد و به امید افزایش تعداد نمایندگان خود در مجلس به انتخابات آینده چشم دوخته بود، کمتر کسی پیش بینی می‌کرد که گردش زمانه به گونه‌ای خواهد بود که توده‌ای‌ها دیگر رنگ مجلس را

^۲ از اول مرداد تا ۲۴ مهر ماه ۱۳۲۵.

نخواهند دید!

با این همه، شرایط ناشی از شکست آذربایجان، نوعی «تصفیه طبیعی» را در درون سازمان‌های حزبی موجب گردید، و این خود به رهبری حزب توده امکان داد تا با استفاده از موقعیت وضع سازمانی حزب را، دست کم در تهران، سر و سامان بخشد و مقدمات برگذاری سومین کنفرانس ایالتی تهران را فراهم سازد.

(اصلاح طلبان) اکثریت یافتند!

سومین کنفرانس ایالتی تهران در زمانی تشکیل شد که گروه «اصلاح طلبان» وابسته به خلیل ملکی در اوج فعالیت‌های تبلیغی و تهییجی خود بودند و از طریق فراکسیون‌سازیم بر بخشی از سازمان‌های تهران تسلط داشتند. بدین سان کنفرانس، چه از نظر ساختار و ترکیب اعضا و چه به لحاظ مسایل مورد بحث و مصوبات آن، سخت تحت تأثیر این گروه تشکیل شد و برگزار گردید. نتیجه انتخابات کنفرانس تهران از نظر رهبری حزب، برای تشکیل کنگره‌ای که مطابق نظامنامه حزب می‌بایست نیمی از اعضای آن برگزیدگان این کنفرانس باشند، چندان مساعد نبود.

تا آنجا که به یاد دارم، و برخلاف آنچه انتظار می‌رفت، در جریان برگذاری کنفرانس تهران هیچیک از مسایل مهم مورد اختلاف میان جناح‌ها، از جمله «مسئله آذربایجان» و سیاست حزب در قبال آن، به گونه جدی مطرح نشد. ظاهراً دو جناح به یک توافق ضمنی دست یافته بودند که طرح این گونه مسایل را به فرصت مناسب‌تر — کنگره دوم حزب — موکول کنند. چنین بود که قطعنامه‌ها و مصوبه‌های کنفرانس از چارچوب مسایل کلی فراتر نرفت.

در پایان دو هفته گفت و گو و صدور قطعنامه‌ها، سومین «کمیته ایالتی تهران» مرکب از ۱۱ تن، از میان افرادی که دو جناح رقیب نامزد کرده بودند برگزیده شد. من نیز در شمار این ۱۱ نفر بودم. چنان که قبلاً نوشته‌ام، شش نفر از این عده — یعنی اکثریت کمیته ایالتی تهران — از اعضای فراکسیون «اصلاح طلبان» بودند که شش ماه پس از کنفرانس انشعاب کردند: مهندس ابوالفضل ناصحی، مهندس حسین ملک، محمد امین محمدی، مهندس حسن امام‌وردی، جلال آل احمد و محمدعلی جواهری. و ما پنج نفر بقیه اعضای منتخب کنفرانس که «اقلیت» کمیته را تشکیل می‌دادیم، تا پایان موجودیت این ارگان، همچنان ماندیم: امان‌الله قریشی، جهانگیر افکاری، مهندس صادق انصاری، اکبر شاندرمنی و آقامیر سیداشرفی.

دیری نپایید که به جای افرادی که با «انشعاب» از گردونه ایالتی بیرون رفته بودند، افراد دیگری به عضویت این ارگان برگزیده شدند و کمیته ایالتی ترمیم یافت. به خاطر ندارم که آیا برای گزینش این عده جدید کنفرانس ایالتی تهران از نو اجلاس کرد یا آنان

رأساً از جانب رهبری مرکزی برگمارده شدند. بعدها نیز هر زمان که لازم می شد، افراد دیگری برای ترمیم اعضای این ارگان از جانب رهبری برگمارده می شدند. از این قرار علاوه بر پنج عضو برگزیده کفرانس ایالتی که قبلاً نام بردم، افراد زیر نیز در بیشترین مدت عضو این ارگان بودند: اکبر شهابی، فخرالدین میر رضائی، رحمت الله جزئی، محسن علوی، محبوب عظیمی، عباس عباس زادگان، و گالوست زاخاریان.

همچنین در دوره بحرانی دو سال و چند ماه پایان موجودیت این کمیته، یعنی در فاصله میان کشف سازمان افسری حزب در شهریور ۱۳۳۳ و فروپاشی کامل سازمان های حزبی تهران در پاییز ۱۳۳۵، رفقای نامبرده در زیر در مقاطع مختلف زمانی در ارگان ایالتی تهران فعالیت می کردند: مهندس احمد و کیلی، علی متقی، باقر مؤمنی، منوچهر هوشمند راد، مهندس خدام، پرویز شهریاری، مهندس فرج الله میزانی و (احتمالاً) منوچهر بهزادی. «ازگمی» نیز قبل از این تاریخ مدتی در کمیته ایالتی، کمیته محلی ۶ را سرپرستی می کرد. از این رفقا، تا جایی که من می دانم، گالوست زاخاریان به دست یا به دستور سردرخیم جنایتکار، علی زیبایی، در سیاهچال های زندان زیر شکنجه جان سپرد؛ مهندس فرج الله میزانی (جوانشیر) و دکتر منوچهر بهزادی، درحالی که به عضویت هیئت دبیران کمیته مرکزی دست یافته بودند، در تابستان ۱۳۶۷ در جمع صدها زندانی سیاسی، از توده ای و غیر توده ای، تیرباران شدند.

از افراد دیگر خبری دقیق ندارم. همین قدر می دانم «علی متقی» متهم به همکاری با پلیس و مشارکت در لو دادن و به دام انداختن «خسرو روزبه» شد و کناره گرفت؛ «سید اشرفی» مدتی است چشم از جهان پوشیده؛ «محسن علوی» دبیر برجسته فیزیک در سال های پس از «پیروزی انقلاب» درحالی که عضو کمیته مرکزی حزب بود، در زندان زیر شکنجه ها شهید شد؛ «امان الله قریشی»، به روایت «خاطرات کیانوری»، نابینا شده است؛ «باقر مؤمنی» با خانواده اش به پاریس مهاجرت کرده و در کار پژوهش و نگارش است؛ و «پرویز شهریاری» ضمن اشتغال به فعالیت های علمی، نشریه خواندنی «چیستا» را در تهران منتشر می کند.

آرامش پس از توفان

پس از انشعاب «اصلاح طلبان»، ارگان ایالتی تهران وارد دوران جدید فعالیت شد. در این زمان حالتی از هماهنگی و همگامی در مناسبات میان اعضای این ارگان برقرار شد که خود واکنشی در برابر «انشعاب» بود، و این از ویژگی های ارگان ایالتی است. این حالت، صرفنظر از گرایش های برخی از اعضای این ارگان به این یا آن عضو رهبری مرکزی حزب، آن اعتماد و آرامشی را که لازمه کار گروهی در بلندمدت است به وجود آورد، که در جوئی از آشفتگی ها و ناهنجاری ها تا پایان موجودیت این ارگان — دست کم به ظاهر — برقرار بود. طی این مدت طولانی به یاد ندارم که میان اعضای کمیته ایالتی

تهران برسر تقسیم وظایف و پست‌ها و مسئولیت‌های حزبی و مسایلی از این دست کدورت یا حتی گفت و گویی برخاسته باشد.

این آرامش از جمله به ما امکان داد که در قلمرو سرپرستی ارگان ایالتی، به اقتضای وضع شهر و حومه، تقسیم بندی تازه‌ای را اجرا کنیم: محدوده شهر تهران به چهار «محل»^۳ تقسیم شد. مسئولیت سازمان‌های حزبی واقع در هر «محل» را یک «کمیته محلی» برعهده داشت که عضوی از ارگان ایالتی تهران آن را سرپرستی می‌کرد. خارج از این محدوده، مسئولیت سازمان‌های حزبی در شهرها و شهرک‌ها و روستاهای واقع در قلمرو استان برعهده «کمیته محلی پنج» بود که من ضمن فعالیت در «شعبه مرکزی دهقانان» سرپرستی آن را برعهده داشتیم.

نشست‌های عادی کمیته ایالتی تهران هر هفته یا هر دو هفته یک بار با حضور نماینده و رابط کمیته مرکزی برگزار می‌شد. در هر نشست، پس از طرح «رهنمود»‌هایی که وسیله «رابط» از هیئت اجرایی کمیته مرکزی ابلاغ می‌شد و اخذ تصمیم درباره آنها و بحث و تحلیل اهم رویدادهای سیاسی جهان و ایران، گزارش‌های هریک از کمیته‌های محلی، و سایر فعالیت‌ها، مطرح می‌شد و جلسه در هر مورد تصمیم می‌گرفت. محتوای گزارش‌ها، که در واقع موضوع اصلی جلسات کمیته بود، در مجموع در هر برهه از زمان، چون آینه‌ای تمام‌نما وضع سیاسی کشور را که تهران قلب تپنده آن بود، بازتاب می‌کرد. این شیوه کار، با اندک تغییراتی، تا پایان موجودیت این ارگان کم و بیش برقرار بود. با این همه، انواع گرفتاری‌ها و تنش‌های فرساینده، فزاینده و بی‌وقفه، فضای کمیته ایالتی تهران را در هم می‌فشرد و توش و توان این ارگان را به چالش می‌خواند: پیگردهای پایان‌ناپذیر پلیسی، یورش‌ها و غارت‌ها و ویرانکاری‌های بی‌وقفه و فلج‌کننده، همراه با دستگیری‌ها و شکنجه‌ها و در موارد بسیار درگیری‌های خیابانی و قتل‌ها و کشتارها، و بر اثر آنها تحمیلات توانفرسا و ضایعات بی‌شمار مادی و فرهنگی و انسانی واقعاً جبران‌ناپذیر، و همه این‌ها، در مهد یک نظام وحشی خونخوار «فاشیستی» از نوع شاهنشاهی آن!

آموزش

محتوای اصلی فعالیت حزب توده ایران، در این دوران، آموزش بود: آموزش کادر، آموزش اعضای حزب، آموزش توده‌ها و، در بهترین حالت، آموختن از توده‌ها و از تاریخ جنبش‌های توده‌ای. متأسفانه آماری در اختیار ندارم. اما بنا بر آنچه در آن روزها می‌دیدم و گفته می‌شد،

^۳ دو محور اساسی شهر — خیابان‌های فردوسی و سپه و امتداد آنها — حد فاصل چهار «محل» بودند.

مجموعهٔ انواع نشریاتی که در مدتی کوتاه از جانب حزب تودهٔ ایران و سازمان های وابسته به آن انتشار یافت، به مراتب بیش از همهٔ نشریاتی بود که در دوران معاصر ایران — پیش و پس از انقلاب مشروطیت، و تا آن زمان — در ایران تولید شده است؛^۴ همه نوظهور، خواندنی و سازنده.

هر روز بامداد که از خانه بیرون می شدی، در نخستین گذر، بساط روزنامه فروشی را می دیدی که در آن علاوه بر روزنامه ها و سایر نشریات روز انواع کتاب ها و جزوه ها و خواندنی های نوظهور همچنان روی زمین، یا روی میز، یا کنار پیاده رو، چیده شده یا به تخته ها و دیوارها نصب شده، خاموش و بی صدا رهگذران را به سوی خود فرا می خواند.

در شهر تهران، از میدان فردوسی و توپخانه و سبزه میدان و سرچشمه و پیاده روهای جلو دانشگاه که از مراکز اصلی توزیع مطبوعات بودند گرفته تا میدان گمرک و راه آهن و میدان خراسان و میدان شوش، گله به گله، بساط روزنامه فروش ها یا باجه های مطبوعات دایر بود و مردم رهگذر به ویژه جوانان و دانشجویان را به خود جلب می کرد. در واقع هر «باجه» و هر بساط روزنامه فروشی به قرائتخانهٔ زنده و فعال مبدل شده بود. در همان «قرائتخانه» ها بود که بحث های علمی و فلسفی و سیاسی در می گرفت و گفت و گوها دربارهٔ مسایل روز گاه به درازا می کشید.

در کار تهیهٔ مواد آموزشی، هم از جانب ارگان های مسئول حزبی و هم از جانب برخی روشنفکران صاحب نظر عضو حزب، در تهران و شهرستان ها، کوشش هایی ارزنده و پربار به عمل می آمد و آثاری گرانبها عرضه می شد که تا آن زمان سابقه نداشت. چاپ و انتشار این گونه آثار حتی در بحرانی ترین شرایط و سخت ترین تنگناها قطع نشد.

در میان نخستین کتاب هایی که در حوزه ها خوانده می شد، تا آنجا که در یاد دارم، باید قبل از همه از «اصول تشکیلات» نوشتهٔ اردشیر (آرداشس) آوانسیان، «حزب تودهٔ ایران چه می گوید و چه می خواهد؟» نوشتهٔ احمد قاسمی، «اصول مقدماتی فلسفه» نوشتهٔ پولیتزر، ترجمهٔ جهانگیر افکاری، «مانیفست حزب کمونیست» اثر کلاسیک «کارل مارکس» و «فردریش انگلس» ترجمهٔ عبدالحسین نوشین، فصولی از کتاب «کاپیتال» (سرمایه) اثر «کارل مارکس»، ترجمهٔ «محمود نوایی»،^۵ «اصول علم اقتصاد» نوشتهٔ نوشین و دهها اثر دیگر را نام برد. همچنین باید از نوشته های هنری چون «شکنجه و امید» اثر احسان طبری و نیز رمان های با ارزش جهانی مانند «مادر» اثر «ماکسیم گورکی» ترجمهٔ علی اصغر سروش، «برویم گل نسرين بچينيم»، «چگونه فولاد آبدیده

^۴ بدیهی است، بدون احتساب کتاب های دینی و دینی.

^۵ هنوز مجموعهٔ چند جلدی «کاپیتال» (سرمایه) ترجمهٔ کارشناسانهٔ ایرج اسکندری در دسترس نبود.

شد»، «زیر چوبه دار» و بسیار دیگر سخن گفت.

همچنین باید از کلاسیک های مارکسیستی - لنینستی (آثار منتخب لنین) ترجمه مترجمان عالیقدر و پُرکار حزبی، و به ویژه محمد پورهرمزان نام برد. کتاب های ترجمه شده از استالین - «تاریخ حزب کمونیست شوروی» و «مسایل لنینیسم» - دو کتاب مهمی بودند که در زمانی که استالین زنده بود و پیش از محکومیت تاریخی او در کنگره بیستم حزب کمونیست اتحاد شوروی، در کلاس های کادر و جلسات آموزشی حزب توده خوانده و تفسیر می شد.

در همین دوران بود که من، بنا بر سفارش «شعبه تعلیمات» و تشویق احسان طبری، یکی از آثار استالین را از متن فرانسه به فارسی برگرداندم. این نخستین کتابی بود که من ترجمه کردم. با خوشوقتی - و هیجان زده - می دیدم که این کتاب کوچک به زودی در چاپخانه حزب به چاپ رسید، به شبکه توزیع مطبوعات سپرده شد، و در حوزه ها و سازمان های حزبی به تفصیل مورد بحث قرار گرفت. عنوان کتاب «معایب کار حزب» بود که در آن روند دستگیری و محاکمه و اعدام تنی چند از رهبران و نام آوران حزب کمونیست اتحاد شوروی - زینوویف، کامنف، رادک و دیگران - که به جاسوسی و خرابکاری و ارتباط با سازمان های جاسوسی و خرابکاری هیتلر متهم شده بودند (۱۹۳۶) مورد بحث و تحلیل قرار گرفته بود. استالین با این نوشته خود که ظاهراً حزب کمونیست اتحاد شوروی را به هشیاری و مراقبت بیشتر فرا می خواند و بدین سان به رفع معایب حزب تأکید می ورزید، در واقع می خواست جنایت سنگین و تاریخی کشتار جمعی از رهبران تراز اول حزب را در نظر جهانیان و خلق های شوروی توجیه کند. محتوای این کتاب، درعین حال، زهر سوء ظن و بدگمانی و ترس را که از شخص استالین سرچشمه می گرفت، به بیکر نیمه جان شده حزب کمونیست شوروی و از آنجا به همه «احزاب برادر» تزریق می کرد و به تنگ نظری سیاسی که از ویژگی های دوران استالین به شمار می رود میدان می داد. این کتاب از آن جهت مورد توجه حزب توده - و احتمالاً سایر «احزاب برادر» - قرار گرفته بود که نام «ژوزف استالین» بر تارک آن نقش بسته بود. در آن زمان از میان ما کسی به این نکات درست توجه نداشت.

نوشته دیگر استالین رساله کوچکی بود در رابطه با مقولات زبان و زبان شناسی: یکی از زبان شناسان برجسته شوروی به نام «پروفسور مار» فصولی از مباحث زبان شناسی را - که مضمون دقیق آن در خاطر من نیست - کارشناسانه مورد بررسی قرار داده بود. نوشته استالین در واقع حاشیه ای انتقاد آمیز بر آن رساله بود. این نوشته نیز چنان که انتظار می رفت از جانب «شعبه تعلیمات» به موقع چاپ و منتشر شد و درحالی که مضمون آن برای بسیاری از ما به آسانی مفهوم نبود، به بحث گسترده حوزه ها گذارده شد. آنچه برای برخی از دست اندرکاران مهم و شایان توجه می نمود این «نتیجه گیری» بود که گویا نوع

استالین همه رشته های دانش بشری را در بر می گیرد.

در برنامه کار ارگان ایالتی تهران آموزش سیاسی و تئوریک جای برجسته ای داشت، که از آنجا به ارگان های دیگر — کمیته های محلی و بخش — انتقال می یافت. در یک دوران نسبتاً طولانی، دکتر کیانوری، رابط و نماینده کمیته مرکزی، آموزش کادر این ارگان را سرپرستی می کرد. در هریک از نشست های کمیته ایالتی، و در مواردی به صورت جلسات فوق العاده، حدود دو سه ساعت برای آموزش مصروف می شد.

کار آموزش ما بدین گونه انجام می شد که در جلسه ایالتی یکی از رفقا مطالب مورد نظر را از روی کتاب می خواند. دیگران گوش می کردند. هرکس پرسش یا اشکالی به نظرش می رسید در میان می نهاد، بحث در می گرفت. غالباً کیانوری و گاه زاخاریان که به سبب آشنایی بیشتر با زبان روسی بیش از دیگران به متون مارکسیستی وارد بود، مطالب مورد بحث را جمع بندی می کردند. گاه لازم می شد به کتابخانه کوچکی مشتمل بر کلاسیک های «مارکسیستی» و دایرة المعارف شوروی که در همان اتاق قرار داشت مراجعه شود یا ادامه بحث به جلسات دیگر، و مطالعه بیشتر، موکول گردد.

همچنین باید از کلاس های کادر یاد کرد که در رشته های مختلف اجتماعی - سیاسی و مباحث تئوریک برگزار می شد. تا آنجا که من به یاد دارم در کلاس های اصول تشکیلات (اردشیر آوانسیان)، تاریخ انقلاب ها (دکتر بهرامی) و هنر سخنوری و دکلاماسیون (نوشین) حضور می یافتم. روزی را به خاطر دارم که نوشین قطعه شعر زیبایی را هنرمندانه دکلامه می کرد که مطلع آن چنین بود: گر چرخ به کام ما نگردد، کاری بکنیم تا نگردد!

اکنون که دهها سال از آن زمان می گذرد و من، در پرتو رویدادهای زمانه، به مسایل آن روزها، از جمله به همین مسئله آموزش در حزب توده ایران، می نگرم، می بینم کار آموزشی ما نارسایی های استراتژیک بسیار داشت که آن روزها در دید بسیاری از ما نمایان نبود و طبعاً پیامدهای آن نیز نمی توانست مورد توجه باشد. حقیقت این است که آنچه امروزه «نظام استالینی» نامیده می شود و در آن زمان بر همه «احزاب برادر» سایه افکنده بود، از یک سوی، و واپس ماندگی مفرط جامعه آن روزی ایران، از سوی دیگر، همراه با جوانی و خامی و بی تجربگی جنبش توده ای ایران و یک رشته عوامل دیگر، آموزش های سیاسی و ایده تئوریک حزب را، به ویژه در آنجا که معطوف به «آموزش از توده ها» و «تاریخ جنبش های توده ای» است، تحت تأثیر زیانبار خود قرار داد. و من، به مناسبت، به مواردی از آنها می پردازم:

— در آموزش متون و احکام مارکسیستی، که بخش عمده مواد آموزشی حزب را در بر می گرفت، معمولاً مطالب را به گونه ای «دگم» و جزمی به ذهن می سپردیم و آن نیز

کاربردی نداشت جز آن که قطعانی از محفوظات خود را برای مجاب کردن مخاطبان در نوشتارها و گفتارها و پولمیک های سیاسی و تئوریک روزانه به کار بندیم. این شیوه نقل «سیتاد»ها از «کلاسیک»ها نزد بسیاری از روشنفکران عضو حزب و افراد سازمان جوانان، حتی بدون رابطه منطقی با مسایل مشخص مورد بحث، رایج بود.

— در کلاس های کادر و محافل آموزشی حزب، تا سالیان دراز، و می توان گفت تا زمان برخورد با امواج نهضت ملی شدن صنعت نفت، مقولات اجتماعی از جامعه و تاریخ سرزمین ما به گونه ای مشخص مطرح نبود. ما، یعنی بسیاری از روشنفکران عضو حزب و سازمان جوانان، کتاب هایی در این زمینه ها — چون «تاریخ مشروطیت»، «تاریخ هیجده ساله آذربایجان» از کسروی، «تاریخ بیداری ایرانیان» اثر ناظم الاسلام کرمانی و آثار دیگر نظیر آنها را نزد خود با رغبت و علاقه می خواندیم و طبیعی است که در آنها به مطالب قابل بحث بسیار نیز برخورد می کردیم. اما در کلاس های کادر حزبی مقولاتی از این دست زیاد مورد توجه نبود. درحالی که موادی چون تاریخ حزب کمونیست اتحاد شوروی و انقلاب های آن سرزمین، تاریخ انقلاب کبیر فرانسه، انقلاب ضد بردگی «اسپارتاکوس»،^۶ و یا مثلاً «استفان رازین»^۷ با پیگیری تدریس می شد، از تاریخ معاصر ایران — به ویژه انقلاب مشروطه خواهی، زمینه های تاریخی - اجتماعی انقلاب، روند شکل گیری، تکامل و پیامد های تاریخی آن — سخنی در میان نبود و اگر بود پراکنده و انتزاعی بود که در برنامه های سازمان یافته آموزشی حزب محلی نداشت. گفتنی است که فقط پس از اوج یافتن جنبش ملی کردن صنعت نفت بود که ما با پدیده «بورژوازی ملی» ایران به گونه ای جدی برخورد کردیم. تا آن زمان بورژوازی و خرده بورژوازی ایران و سایر لایه های اجتماعی جامعه خود را غالباً از روی کلیاتی برگرفته از «کلاسیک» های مارکسیستی می شناختیم.

— چنین آشفتگی ای به طور عمده بدان سبب بود که اطلاعاتی که از منابع شوروی به صورت کتاب و روزنامه و رساله و انواع نشریات دریافت می شد، تنها منبع اطلاعات حزب توده ایران و سازمان های وابسته بود. هنوز در داخل حزب در زمینه پژوهش های مشخص تاریخی - اجتماعی جامعه ایران حرکتی سازمان یافته و برنامه ریزی شده آغاز نشده بود. و حتی آن کتاب ها و رسالات و آثار ارزشمند اجتماعی - تاریخی که چه در

^۶ «اسپارتاکوس» رهبر بردگان شورشی رم پس از دو سال ایستادگی در برابر لژیون های رومی به سال ۷۱ ق.م. کشته شد.

^۷ «استفان رازین» رهبر شورش بزرگ دهقانی روسیه. پس از شکست شورش، چهار دست و پای او را به چهار اسب بستند و در چهار جهت اسب ها را راندند و بدین سان با شقه کردن او «انتقام گرفتند»!

داخل حزب توده^۸ و چه خارج از حزب انتشار می یافت، در برنامه های آموزشی ما جایی نداشت. انحصاری بودن منابع اطلاعاتی حزب به شرحی که گذشت، به گونه ای «خود سانسوری» و به صورت یک امر «طبیعی» چنان جا افتاده بود و منطقی به نظر می رسید که گاه در دست داشتن نشریات خارجی دیگر، مثلاً روزنامه «لوموند» یا هفته نامه «نیوزویک» و نظایر آن، چه بسا سؤال برانگیز می شد!

— هنوز تحلیل های علمی، به گونه ای که بعدها دیده می شد، مطرح نبود. چه بسا آرمانخواهی افرادی که تشنه یک دگرگونی انقلابی بودند به رؤیاهای خیال پردازانه آنها و تصورات واهی معطوف به ظهور پیشامدهای نامنتظر میدان می داد، رؤیایها و تصوراتی که ابداً به تکامل تاریخی و اجتماعی جامعه ما و شرایط مشخص پیرامون ما ربطی نداشت و جز بازتاب آرزوهای معصومانه چیزی نبود. من خود در گفت و گوهای خودمانی سیاسی از بسیاری از رفقا می شنیدم که با نوعی خوشباوری «اقدامات معجزآسای» رهایی بخش «سبیل» (استالین) یا «نقشه های پشت پرده» (خروشچف) را به خود نوید می دادند و نیرو می گرفتند. هنوز تحلیل ها از اوضاع جهان و ایران که گاه از جانب رهبری برای طرح در مجامع عمومی حزب ارائه می شد و انتشار می یافت، از نظر بررسی های آموزشی محلی نداشت و به چیزی شمرده نمی شد.

— فزون بر تأثیرات نابهنجار آنچه امروزه به «استالینیسیم» شناخته شده است، واپس ماندگی تاریخی - اجتماعی جامعه ایران و، بر اثر آن، شیوه عقب مانده آموزش در همه سطوح تحصیلی ایران، شیوه ای که از دانش آموزان مدارس در مجموع، عناصری مطیع و گوش به فرمان، که معمولاً برای نمره گرفتن یا دستیابی به شغلی مناسب درس می خواندند، می ساخت (و حالا بدتر!)، در نهاد بسیاری از ما اعضای بالفعل یا بالقوه حزب توده ایران جسارت و ابتکار را در کار آموختن و فرا گرفتن می پژمرد و می خشکاند. چنین بود که در کار آموزشی حزب توده ایران، به ویژه در مورد «کلاسیک» ها — متون و احکام مارکسیسی — چون و چرا کردن در کار نبود. این باور کم و بیش جا افتاده بود که گویا هر آنچه در «کلاسیک» ها آمده، از جمله احکام آن، جای چون و چرا ندارد. غرض خواندن و فراگرفتن و آموزاندن آنهاست، نه اشکال گرفتن و چون و چرا کردن!

— در چنین شرایطی بود که در سر پیچ های خطرناک و گذرگاه های سخت تاریخ

^۸ مقالات نویسندگان حزبی چون: خلیل ملکی، احمد قاسمی، احسان طبری، انور خامه ای، عبدالحسین نوشین، عبدالصمد کامبخش، اردشیر آوانسیان، دکتر رضا رادمش، و دیگران که در مطبوعات آن روزی انتشار می یافت، هم اکنون نیز علاوه بر مضمون اجتماعی و فلسفی و سیاسی، از نظر تاریخی نیز ارزش دارند. همچنین باید از مجموعه کتاب های پرحجم چند جلدی «تاریخ اجتماعی ایران»، نوشته نویسندگان «مرتضی راوندی»، و در سال های بعد از آثار نفیس دیگر، از جمله «برخی بررسی ها درباره جهان بینی ها و جنبش های اجتماعی در ایران» نوشته احسان طبری، و نظایر آن یاد کرد.

حزب توده ایران، که کادر رهبری آن ناچار باید از افکار عمومی اعضای خود نیرو می گرفت — در قضیه آذربایجان یا در جنبش ملی کردن صنعت نفت — گردونه رهبری به گونه ای اسف بار به کوره راه های گذرناپذیر در می غلتید! من فراموش نمی کنم که صبح ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، در جلسه «گسترش یافته» رهبری حزب توده ایران — مرکب از اعضای کمیته مرکزی و کمیته ایالتی تهران و از جمله برخی مشاوران کمیته مرکزی — اعضای ایالتی و مشاوران کمیته مرکزی در کار تصمیم گیری و برونرفت از بن بستی که در پیش بود آمادگی کافی نداشتند.

— آموزش چپ روانه و تعصب آمیز به سهم خود سبب می شد که ما فلاسفه بزرگی را که «مانترالیست» نبودند، از افلاطون و ارسطو گرفته تا هگل، به دیده تحقیر می نگرستیم، شخصیت های تاریخی نامداری چون کائوتسکی، تیتو، برتراند راسل و دیگران را کوچک می گرفتیم و حتی انسان های بزرگ جهانی - تاریخی معاصر خاور زمین را — چون مهاتما گاندی، جواهر لعل نهرو، احمد سوکارنو، و دیگران — زیر سؤال می بردیم. خلاصه آن کسانی را تأیید می کردیم و «خودی» می انگاشتیم که «منابع» ما آنها را تأیید می کردند و آنها را بزرگ می نمودند. در عرصه داخلی نیز هر آن کس که «از ما» نبود، «بر ما» بود. هر کس، به هر مناسبت، «از چشم رهبری حزب می افتاد» به گونه ای تمام اتوماتیک محکوم و مطرود می شد. به مناسبت باید، مثلاً، از کارگران انقلابی مانند «یوسف افتخاری» و «خلیل انقلاب» نام برد. «یوسف» در خوزستان و «خلیل» در آذربایجان سوابق انقلابی شایان توجهی داشتند. «یوسف» در دوران رضاشاه در «شرکت نفت انگلیس و ایران» اعتصاب کارگری بزرگی را با موفقیت راه انداخت که در نوع خود و در جنبش کارگری جهان یک اقدام انقلابی تاریخی به شمار می رود. او سال ها در زندان رضاشاه بود و در همان زمان با افرادی از ۵۳ نفر بر سر «استالین» و شخصیت سیاسی او گفت و گوهای تند و پرخاشگرانه پایان ناپذیر داشت. «یوسف»، تا آنجایی که در «خاطرات» رفقایی از ۵۳ نفر بازتاب یافته است، مخالف استالین و طرفداران او در حزب کمونیست و دولت شوروی بود. یوسف بر آن بود که استالین حزب کمونیست را از مجرای اصیل آن خارج کرده و خود به دیکتاتور شوروی مبدل شده است. با همین موضعگیری و یکدنگی او بود که کمونیست ها در زندان رضاشاه افرادی چون او را تاب نیاوردند، محکوم و مطرود کردند، و پس از دوران زندان نیز نتوانستند امثال یوسف را در جمع کارگران متشکل در «شورای متحده مرکزی» تحمل کنند. حال آنکه «مخالفت» با استالین قاعدتاً نباید یک کارگر فعال با سابقه انقلابی چون یوسف افتخاری را از صفوف کارگران براند و او را به دشمنی با آنان برانگیزد. برعکس، نهضت کارگری باید از شخصیت این گونه کارگران انقلابی برجسته به سود نهضت بهره برداری می کرد.

یا مثلاً، برخورد با «خلیل ملکی»: من بدون آن که بخواهم از الگوی «خلیل ملکی» (یا افرادی چون یوسف افتخاری) دفاع کنم، ناچارم این حقیقت را یادآوری کنم که هرگاه رهبری حزب توده ایران، پس از وقوع انشعاب «اصلاح طلبان»، در کوبیدن «خلیل ملکی» افراط نمی کرد، شاید کین توزی فزاینده او و شدت دشمنی وی با این حزب تا آن حد رشد نمی کرد که او را به کلی از جنبش توده ای براند به گونه ای که برای خود وظیفه و رسالتی جز «در افتادن» با حزب توده نشناسد.^۹

دمکراسی

در شرایطی که کمیته منتخب سومین کنفرانس تهران آغاز به کار کرد، و به ویژه پس از انشعاب گروه موسوم به «اصلاح طلبان» و در زمانی که اندیشه برگذاری کنگره دوم اذهان عمومی را به خود مشغول می داشت، مجموعه اوضاع و احوال ایجاب می کرد که در مناسبات درون حزبی، دست کم در تهران، نوعی «دمکراتیسم حزبی» برقرار باشد و اصل «سانترالیسم دمکراتیک» جریان یابد. اما چنان که همه می دانیم «دمکراتیسم حزبی»، طی سالیان دراز موجودیت حزب، رفته رفته کمرنگ تر و رقیق تر شد. و کفه «سانترالیسم» به حساب «دمکراتیسم» همواره سنگین تر شد. به این مسئله در جای خود خواهیم پرداخت، اما تا جایی که به «کمیته ایالتی تهران» در آن زمان ارتباط می یابد، نکاتی را یاد آورد می شوم:

کمیته ایالتی تهران پس از هیئت اجرایی کمیته مرکزی بزرگترین و معتبرترین ارگان اجرایی حزب بود. روشن است که این ارگان هرگاه بخواهد در کار خود توفیق یابد، باید از حقوق دمکراتیک و اختیارات کافی برخوردار باشد. در واقع سومین کمیته ایالتی تهران در دورانی از موجودیت خود — یعنی از تاریخی که از جانب سومین کنفرانس ایالتی تهران برگزیده شد تا ۱۵ بهمن ماه ۱۳۲۷ که بر اثر «غیرقانونی» اعلام شدن حزب توده ایران باید به فعالیت زیر زمینی روی می آورد — دارای حقوق و اختیارات کافی بود و به پیروی

^۹ برای آن که از برخورد تعصب آمیز توده ای ها با افرادی چون «خلیل ملکی» و تأثیر روحی آن بر او نمونه ای به دست داده شود، قسمتی از نامه ملکی را به دکتر مصدق نقل می کنم: «... پس از کودتای ۲۸ مرداد دستگاه حاکم مرا با توده ای ها به «فلک الافلاک» فرستاد... آنچه در فلک الافلاک در انتظار من بود یک شکنجه روحی از نوع جدید است که در تمامی ادوار نظیر ندارد... من در آنجا در یک محیط کینه و نفرت غوطه ور بودم. این که انسان تک و تنها در میان گروهی زندانی باشد که همزمان سابق او بودند ولی به او به نظر یک دشمن و خیانتکار می نگرند، عذاب الیمی است که تنها کسانی که در معرض آن باشند به درجه خرد کنندگی آن پی می برند.» (از نامه خلیل ملکی به دکتر مصدق، تهران، اسفند ۱۳۴۱، به نقل از «خاطرات سیاسی ملکی»، ص ۴۶۷). و به نظر من چنین برخوردهایی در راندن خلیل ملکی هرچه بیشتر، به دشمنی با حزب توده، تأثیر جدی داشته است.

از اصل کار دستجمعی حزب تصمیم می گرفت، و مصوبه های خود را کم و بیش با رعایت موازین دموکراتیک و اصولیت حزبی مستقلاً اجرا می کرد و در ارتباط با رهبری مرکزی از برابری حقوق و پیوند دو سویه معقول برخوردار بود. ارگان ایالتی تهران در رابطه با ارگانهای زیر سرپرستی خود نیز اصول و موازین دموکراتیک را کم و بیش به کار می بست. در این دوران افرادی که از جانب رهبری مرکزی به عنوان نماینده و رابط در جلسات ایالتی حضور می یافتند، متأثر از اعتبار و موقعیت سازمانی این ارگان و حقوقی که به موجب اساسنامه حزب از جانب کنفرانس ایالتی به آن تفویض شده بود خود را مجاز به دخالت در کار این کمیته نمی دیدند و در حیطه وظایف و مسئولیت های آن تابع تصمیمات این ارگان بودند و هرگاه خود نیز نظری داشتند آن را به رأی جلسه می نهادند. گذشته از علل و عوامل خارجی و شرایط داخلی، پیشامد «سوء قصد» در ۱۵ بهمن ۱۳۲۷^{۱۰} برای دگرگونه ساختن این مناسبات نقطه آغازین بود: در همان شب ۱۶ بهمن، در شب ها و روزهای پس از آن، بیشتر اعضای هیئت اجرایی^{۱۱} و تنی چند از کمیته ایالتی تهران و بسیاری از کادرها و اعضا و هواداران حزب توده دستگیر و زندانی شدند. دفاتر و کلوب های حزب را بستند و غارت کردند. حزب رسماً «منحل» و «غیرقانونی» اعلام شد و از این رو ناچار گردید در مقابله با پیگردهای گسترده و فراگیر پلیس و فرمانداری نظامی بی درنگ به فعالیت های زیرزمینی روی آورد و موازین پنهانکاری را به کار بندد. در مدتی بیش از ۲۲ ماه، یعنی تا روز ۲۵ آذر ۱۳۲۹، که رهبران زندانی حزب از زندان قصر گریختند^{۱۲} و فعالیت های خود را از سر گرفتند، بازماندگان هیئت اجرایی و کمیته ایالتی و ارگان های دیگر حزب که خارج از زندان بودند^{۱۳} یک دوره فترت را گذراندند. در این دوران رهبران زندانی حزب ابتدا در «زندان قصر» (تهران) و در یک جا به سر می بردند. این رفقا از درون زندان با باقیمانده هیئت اجرایی که با افزوده شدن افراد دیگر ترمیم شده بود، دور از چشم پلیس، تماس داشتند و نظرات خود را که کم و بیش با رعایت اصول کار دستجمعی بدان می رسیدند به هیئت اجرایی خارج از زندان

^{۱۰} به این رویداد و پیامدهای آن در بخش پنجم خواهیم پرداخت. در اینجا طرح این واقعه به خاطر ارتباط آن با مسئله دموکراسی در حزب است.

^{۱۱} رهبرانی که دستگیر و زندانی شدند: دکتر مرتضی یزدی، دکتر نورالدین کیانوری، دکتر حسین جودت، عبدالحسین نوشین، احمد قاسمی، محمود بقراطی، و مهندس علی علوی بودند.

^{۱۲} به این بحث نیز خواهیم پرداخت.

^{۱۳} بازماندگان هیئت اجرایی در خارج از زندان دکتر محمد بهرامی و دکتر غلامحسین فروتن بودند که با افراد دیگری از کمیته ایالتی و سازمان جوانان — امان الله قریشی، علی متقی و مهندس نادر شرمینی — مأمور اداره حزب در «دوران فترت» بودند.

دیگته می کردند و بدین سان از تشدید بحران سازمانی مانع می شدند. اما دیری نپائید که رهبران زندانی و تعدادی از کادرها که محکومیت شان قطعی شده بود از زندان تهران به زندانهای در یزد و کاشان و بندرعباس انتقال یافتند و بدین سان رهبری دستجمعی آنان پایان یافت و رابطه سازمانی آنها با تهران نیز گسیخته شد. بر اثر این قطع ارتباط کار دستجمعی باقیمانده رهبری مقیم تهران که از آغاز نیز سطحی و نیم بند بود بیش از پیش به اختلال گرایید.

چنان که گفته می شد، برخی از رهبران تبعید شده به جنوب تماس هایی محرمانه و جداگانه و طبعاً بدون ارتباط و ناهماهنگ، با افرادی از هیئت اجرایی موقت خارج از زندان برقرار کردند. این تماس ها اختلافات درونی هیئت اجرایی دوران فترت را شدت بخشید و کار را بیش از پیش به فلج کشاند: دکتر بهرامی دبیر کمیته مرکزی از یک سوی و دسته دکتر فروتن از سوی دیگر.

هم در این زمان بود که هیئت اجرایی خارج از زندان به دستاویز الزامات پنهانکاری و در واقع در راستای تحکیم اتوریته نیم بند رهبری مرکزی و به منظور احراز سلطه بر تشکیلات تهران، و از آنجا به سراسر سازمان های حزب، تصمیم گرفت که جلسات کمیته ایالتی تهران به صورت دو درجه ای برگذار شود. چنین بود که بدون دخالت و رأی اعضای این کمیته و رأساً از جانب هیئت اجرایی موقت، یک هیئت سه نفره به عنوان «هیئت دبیران کمیته ایالتی تهران» تعیین شد. آن هیئت در نقش یک ارگان واسط میان کمیته ایالتی تهران و هیئت اجرایی موقت دستورها و رهنمودهای «بالا» را به ارگان ایالتی تهران ابلاغ می کرد و از جانب این ارگان با «بالا» در ارتباط بود. این نخستین ضربه ای بود که بر کار دستجمعی ارگان ایالتی تهران و نهایتاً بر مناسبات دمکراتیک درون حزبی وارد می شد.

از آن پس در سازمان های حزبی موازین دمکراسی و کار دستجمعی هر روز کم رنگ تر و بی رمق تر می شد و در سلسله مراتب حزبی نوعی روابط بورکراتیک، و در واقع مناسبات «اداری - فرماندهی»، آغاز به نشو و نما کرد و این روندی بود که بعدها در شرایط سخت و ناهنجار فعالیت های زیرزمینی دور از چشم توده ها، و به ویژه در جریان مهاجرت های بلندمدت و بدفرجام، بحران های فلج کننده به بار آورد.

پس از فرار رهبران زندانی^{۱۴} و انتقال آنها به خانه های امن سازمانی در تهران، و استقرار در پست های رهبری و تجدید فعالیت آنان در حزب، همراه با تشدید اختلافات درون سازمانی، مناسبات درون حزبی از جمله روابط کمیته ایالتی تهران با رهبری مرکزی،

^{۱۴} به جمع رهبران گریخته از زندان، سوای افرادی از هیئت اجرایی، باید خسرو روزبه و اکبر شاندرمنی را هم افزود.

باز هم در راستای بی‌رمق تر شدن جوهر دموکراسی حزبی، دگرگونی یافت:
رفقای از بند رهیده، سرشار از غرور و رضامندی ناشی از فرار موفقیت‌آمیز، به تقسیم مجدد پست‌های رهبری پرداختند. نتیجه آن شد که ارتباط‌های سازمانی کمیته مرکزی با کمیته ایالتی تهران و تشکیلات کل شهرستانها، یعنی دو پست مهم کلیدی رهبری، در اختیار آن رفقای قرار گرفت که با همه شایستگی‌های خود، به این مسئولیت‌ها در عین حال چون دستاویزی برای حفظ و تقویت اتوریته شخصی می‌نگریستند و آن استعداد و جسارت و مهارت را نیز در خود می‌دیدند که تکرانه گام بردارند.

«اخلاق خرده بورژوازی»

در آن دوران، در برخی از محافل حزب توده ایران و سازمان‌های وابسته به حزب رسم بود که در برابر خطر بالقوه رواج انواع روحیات بازاری و خرده بورژوازی در حزب جبهه‌گیری می‌شد. چرا که عقیده‌ای بر آن بود که این خُلقیات را عناصر خرده بورژوا — از جمله روشنفکران وابسته به طبقه متوسط — با خود به حزب آورده و رهبری حزب را نیز کم و بیش بدان آلوده اند. این فکر به گونه‌ای افراطی به نبرد قدرت، قیل از همه در سازمان‌های کارگری وابسته به «شورای متحده مرکزی» و نیز در بخشی از سازمان جوانان توده سخت دامن می‌زد، و از آنجا روند «بحث و انتقاد» را زیر تأثیر قرار می‌داد.

بسیاری از جوانان پرشور «انقلابی» بودند که برخی از رهبران مرکزی را به خاطر آن که گویا اخلاق بازاری و خرده بورژوازی را همچنان حفظ کرده برای مبارزه و طرد آن تلاشی به کار نمی‌بندند سخت مورد سرزنش قرار می‌دادند و آنان را با اتهام «اپورتونیسیم» و «منشویسم» و القابی از این دست می‌کوبیدند و بدین سان بیش از پیش به چپ روی و چپ‌نمایی دامن می‌زدند. در میان کارگران نیز گروه‌های افراطی بسیار بودند که با چنین دستاویزهایی شایستگی رهبرانی را زیر سؤال می‌بردند.

طبیعی است که در دوران مورد بحث، این گونه دریافت‌ها و برداشت‌ها در ارزیابی شایستگی رهبران به کمیته ایالتی تهران نیز راه یافته بود. رفیق کارگر ما — محبوب عظیمی — در این باره حساسیت و نگرانی ویژه‌ای از خود نشان می‌داد. عظیمی کارگر معدن ذغال سنگ «شمشک» بود که بر اثر مبارزات سیاسی - صنفی کارگری، از کار در معدن اخراج و از شمشک تبعید شده بود و اینک در ارگان ایالتی تهران در سمت «رابط با شورای متحده مرکزی» و نماینده آن شورا فعالیت می‌کرد. عظیمی معتقد بود، و این اعتقاد را غالباً در نشست‌های ایالتی مطرح می‌کرد، که رهبری حزب توده ایران برای آن که در اجرای وظایف انقلابی خود توفیق باید باید، قبل از هرچیز، اخلاق و روحیات خرده بورژوازی را از خود دور سازد. او که قبلاً افرادی چون خلیل ملکی و همفکران او را به داشتن این روحیات متهم می‌کرد و شایستگی آنان را قبول نداشت، بعدها با اشاره غیرمستقیم به افرادی از کمیته مرکزی می‌گفت هرگاه اعضای تراز اول رهبری این روحیات

و صفات را قاطعانه از خود دور نکنند، صلاحیت خود را برای داشتن مسئولیت هایی در رهبری حزب از دست خواهند داد.

عظیمی در بیان نظر خود آنچه را که «اخلاق کارگری» می نامید بر می شمرد و از آن جمله ترکیب سجایایی چون صداقت، صمیمیت، صفا و یکرنگی، سادگی، بیباکی، گذشت و فداکاری، مردم دوستی، واقع گرایی، فروتنی، قاطعیت انقلابی (و نه تظاهر به انقلابیگری) و خصوصاتی از این دست را سرشت پرولتری می دانست که از مهد زندگی و گذران طبقه کارگر سرچشمه گرفته و در بوتۀ نبردهای سخت و سهمگین طبقاتی پرورده و آبدیده شده است. او بر آن بود که هریک از رهبران غیرکارگر حزب توده بدان سجایا متّصف نباشند، صلاحیت رهبری را ندارند و توده حزبی باید آنان را افشا کند.

اگر محبوب عظیمی این سخنان را از روی عقیده و با صمیمیت حزبی می گفت، افراد دیگری بودند که در گیرودار دسته بندی های درون حزبی، همین مضمون را با آب و تاب به ضد مخالفان سازمانی خود مورد بهره برداری قرار می دادند و چه بسا برای راندن حریف و از میدان به در کردن بسیاری از روشنفکران، که پست های کلیدی رهبری را در دست داشتند، سلاحی از این گونه را سبکسرانه به کار می گرفتند.

برخی از روشنفکران که در مقام رهبری در معرض اتهام هایی از این دست قرار می گرفتند، با هوش تر و زرنگ تر از آن بودند که خود را در موقعیتی قرار دهند که وصله «خرده بورژوا» بودن به آنان بچسبد و به سادگی این گونه اتهام بر آنان محملی بیابد. آنان در مقابله با اتهام هایی چون «اپورتونیسیم» و «منشویسم» و نظایر آن، که بدون هیچ معیار و ضابطه ای، به ویژه از جانب افرادی از سازمان جوانان، نثارشان می شد، طبق معمول از «چپ» می راندند و در این راه، گذشته از «چپ روی» و «انقلابیگری» که سنتی آزموده و کارساز بود، از کاربست اتوریته سازمانی نیز غافل نبودند. «چپ روی» و «انقلابیگری» میدان می یافت.

گرایش های شخصی و گروهی

در کادر کمیته ایالتی تهران مناسبات رفیقانۀ اعضای آن از آغاز تا پایان کار کم و بیش همچنان برقرار بود. در همهٔ مقاطع زمانی، حتی در بحران های سخت، به رغم گرایش های گروهی، تصمیم های کمیته با توافق نسبی اعضا و غالباً به اتفاق آرا گرفته می شد و هرگاه در مواردی اختلاف نظر سیاسی و نظری به وجود می آمد، معمولاً این گونه اختلاف ها همبستگی رفیقانۀ ما را خدشه دار نمی ساخت. حتی در آن دو سال بحرانی که خطر دستگیری ها و شکنجه ها و اعتراف گرفتن ها، و لاجرم فروپاشی سازمان ها، بیش از هر وقت دردناک بود (سال ۳۴ تا اواخر پاییز ۳۵) و جوی از وحشت و ترور سازمان های حزبی را فرا گرفته بود، سنت دیرین کمیته ایالتی در همگرایی و همبستگی رفیقانۀ همچنان حفظ می شد و اعضای فعال هنوز باقیمانده در این ارگان متانت حزبی را از دست

نمی‌دادند. برعکس، هرکس می‌کوشید با هماهنگی و همگامی از تشدید هراس و گسترش یانیک روزافزونی که دشمن از هرسو به آتش آن دامن می‌زد جلوگیری کند و خود نیز دستخوش آن قرار نگیرد.

با این همه، چنین روحیات رفیقانه‌ای به هیچوجه مانع از آن نبود که برخی از رفقا بنا بر تشخیص یا مصلحت کار خود با این یا آن فرد بانفوذ رهبری مرکزی حزب مناسبات ویژه‌ای برقرار سازند. و این طبیعی است که به سبب موقعیت رفیق کیانوری در ارگان ایالتی تهران تنی چند از اعضای ایالتی با او در یک همگرایی گروهی قرار گیرند. به این مناسبت باید قبل از همه از رفقا اکبر شهابی، فخرالدین میرمضانی، امان‌الله قریشی، رحمت‌الله جزنی و اکبر شاندرمنی نام برد. این همگرایی از جمله در طرح و بررسی بسیاری از مسایل سیاسی و سازمانی، و نه در مقولات نظری، در نشست‌های کمیته ایالتی و خارج از آن به روشنی بازتاب می‌یافت (به ویژه پس از پیروزی کودتای ۲۸ مرداد ۳۲، که دو جناح هیئت اجرایی را بیش از پیش رو در روی یکدیگر قرار داد و گروه بندی در کمیته ایالتی تهران نیز مشخص تر شد).

و اما دیگران: سید اشرفی خود را تابعی از احمد قاسمی می‌دانست. او که در گرگان و دشت، با قاسمی سابقه همکاری حزبی داشت، در تهران نیز پیوند عاطفی و وابستگی خود را با وی همچنان حفظ می‌کرد و این وابستگی را صادقانه از جمله نقاط مثبت خود در زندگی سیاسی می‌شمرد. گالوست زاخاریان، هرچند با دکتر یزدی و دکتر بهرامی، و به طور کلی با اکثریت هیئت اجرایی، همگام و هم عقیده می‌نمود، و عملاً نظریه پرداز «اکثریت» به شمار می‌رفت و در تهیه مطالب و تحلیل‌های سیاسی و نظری با آن جناح از نزدیک همکاری داشت، با این همه، همبستگی او به مسایل سیاسی و نظری و تحلیل‌های درون سازمانی محدود بود و در دسته بندی‌های گروهی کمتر بازتاب می‌یافت. او با آن که از دوستان نزدیک مهندس نادر شرمینی رهبر سازمان جوانان بود، در کشمکش‌های درون حزبی به طرفداری از شرمینی تظاهر نمی‌کرد. جهانگیر افکاری نیز با دکتر یزدی مناسبات شخصی و عاطفی نزدیک داشت ولی در مسایل سازمانی و حزبی گرایش‌های گروهی نشان نمی‌داد. محسن علوی نسبت به این یا آن فرد رهبری و گروه بندی‌های درون سازمانی گرایش خاصی نداشت. در نظر من او متین تر و منطقی تر از آن بود که برای تحکیم موقعیت حزبی خود به چنین گرایش‌هایی تن در دهد. او، در مواردی مشخص و هرجا که لازم می‌دانست، بدون توجه به ملاحظات گروهی، سخن خود را می‌گفت. عباس عباس زادگان، تا آنجا که من پی بردم، با افرادی از رهبری حزب مناسبات ویژه‌ای نداشت. محبوب عظیمی در مناسبات خود با عناصری از رهبری مرکزی همان برخوردهایی را داشت که قبلاً بدان اشاره کردم.

و من؟ به رغم خویشاوندی سببی با دکتر مرتضی یزدی که دایی همسر من بود (و از آن

طریق با دکتر رادمش)، سعی می‌کردم ارتباط شخص ام به گونه‌ای نباشد که به هواخواهی از یزدی و جناحی که او در آن قرار داشت تعبیر شود. چرا که اولاً گرایش سیاسی و وابستگی گروهی به خاطر خویشاوندی را دور از اصولیت حزبی می‌دانستم و از آن سخت دوری می‌جستم. دیگر آن که اصولاً از هر نوع وابستگی که بویی از مناسبات فراکسیونی داشته باشد پرهیز می‌کردم و آن را دست کم برای جاری نگاهداشتن مناسبات دموکراتیک درون حزبی زیانبار می‌دانستم (و می‌دانم). با این همه باید اذعان کنم که من با آن جناح از کادر رهبری مرکزی آن زمان که شخصیت‌هایی چون دکتر رضا رادمش، ایرج اسکندری، دکتر مرتضی یزدی، دکتر محمد بهرامی در آن قرار داشتند احترامی خاص داشتم و آنان را در شمار پایه‌گذاران اصلی حزب و ارکان رهبری آن می‌شناختم. به ویژه، دکتر رادمش را انسانی شایسته می‌دانستم که برای ایفای نقش دبیر کلی حزب توده ایران — که کنگره دوم به او تفویض کرد — از سجایایی والا برخوردار است.

مناسبات حزبی من طی تمام دوران موجودیت کمیتهٔ ایالتی تهران (منتخب کنفرانس سوم تهران) با دکتر کیانوری نیز تا زمانی که در ایران بود عادی و می‌توان گفت رفیقانه بود. گذشته از جنبه‌های کم و بیش منفی در روحیات او که آن زمان نیز پنهان نبود، برخی از ویژگی‌هایش چون هوش، زیرکی، نکته‌سنجی، زرنگی، و کاردانی در سازماندهی، مرا تحت تأثیر قرار می‌داد. او نام مستعار مرا در چارچوب کمیتهٔ ایالتی تهران، خیلی خودمانی «توپولی» گذاشته بود که زیاد هم ناجور نبود!

با احسان طبری که «معلم اول» من به شمار می‌رفت، دلبستگی و روابطی عاطفی داشتم. برخورد من با دیگران در حد مناسبات حزبی و طبعاً رفیقانه بود، هرچند در آن میان اردشیر آوانسیان را پخته‌تر و باگذشت‌تر، بقراطی و امیرخیزی و مهندس علوی را افرادی مؤمن و باگذشت، نوشین را رهبری شایسته و هنرمندی برجسته، کامبخش را فردی زرنگ و کاردان و سازماندهی توانا می‌دانستم. با قاسمی و دکتر کشاورز و روستا و دکتر فروتن از نزدیک همکاری سازمانی نداشتم. دکتر حسین جودت را نه در فعالیت‌های حزبی، بل با حماسهٔ تاریخی پایان کارش شناختم!

۲- «کمیتهٔ محلی پنج»

در ارگان ایالتی تهران کار در روستاها و شهرک‌ها و شهرهای واقع در قلمرو استان تهران برعهدهٔ «کمیتهٔ محلی پنج»^{۱۵} بود که از آغاز تا پایان من آن را سرپرستی می‌کردم.

^{۱۵} «کمیتهٔ محلی پنج» در آن زمان مشتمل بود بر بخش‌های شهریار، کرج، غار و فساپویه، ورامین، گرمسار،

مضمون اصلی کار این کمیته در آن زمان تلاش برای رهایی دهقانان مناطق روستایی پیرامون تهران از بردگی و اسارت «ارباب - رعیتی» و سرپرستی سازمان های حزبی این مناطق بود. پیش از آن که به کار «کمیته پنج» و مسایل آن بپردازم اجازه می خواهم با نگاهی به گذشته نزدیک، پیش زمینه کار در میان دهقانان ایران را به اختصار بیان کنم.

پیش زمینه کار در میان دهقانان ایران

چنان که قبلاً نوشته ام در یکی دو سال اول عضویت در حزب توده ایران، من در حوزه های کارگری و روشنفکری کرج که با مسئولیت علی امیرخیزی برگذار می شد، حضور می یافتم. امیرخیزی را در شمار معدود روشنفکران مسئول حزبی دیدم که از وضع روستاهای شمال و شمال غربی ایران و سوابق مبارزات دهقانان آذربایجان آگاه بود و در هر فرصت درباره آن سخن می گفت. او با اشاره به حزب «عدالت»، که به سال ۱۳۰۰ پایه گذاری شد و سپس «حزب کمونیست ایران» نام یافت، از تلاش های بی دریغ حیدر عمو اوغلی و همگامان او در راه کمک به دهقانان ایران در مبارزه شان برای زمین، آزادی و زندگی بهتر خاطرات بسیار اندوخته بود.^{۱۶}

به گفته امیرخیزی، در کنگره دوم حزب کمونیست ایران معروف به «کنگره ارومیه» که به سال ۱۳۰۶ برگذار شد، محو کامل بقایای فئودالیسم و در مرحله اول «الغای اصول ملاکی اراضی و تقسیم بلاعوض زمین های اربابی، وقفی و خالصه میان دهقانان» از وظایف آینده دولت شمرده می شد. «واگذار کردن کلیه املاک دولتی و ملاکین بزرگ و موقوفات، بلاعوض به دهقانان و ضبط املاک شاه و اشراف و خوانین و تقسیم آنها میان دهقانان» در برنامه بود.

او می گفت: با وجود دشواری های بسیار که کار در میان دهقانان در برداشت، حزب کمونیست در آن زمان موفق شد در پاره ای از نقاط آذربایجان، گیلان، مشهد و قزوین، نقاط اتکایی برای کار در دهات به وجود آورد و در شهر و ده برای دهقانان میتینگ ها و جلسات گفت و گو تشکیل دهد و به دهقانان کمک کند تا در بسیاری از روستاهای گیلان و آذربایجان اتحادیه های دهقانی پدید آورند.

سخنان امیرخیزی برای ما که به این مسایل چندان آگاه نبودیم، جالب و دلپذیر و

دماوند و فیروزکوه، شمشک، شهری، شمیرانات، کن و طالقان.

^{۱۶} بعدها امیرخیزی (و دیگران) برخی از اسناد آن زمان را که به «ترهای حیدر عمو اوغلی» شناخته می شود ترجمه کرد که در مجله «دنیا» شماره ۲ سال ۱۲ انتشار یافت و من در اینجا از آن و از اسناد منتشر شده دیگر نیز بهره گرفته ام. این اسناد و نیز «برنامه حداقل حزب کمونیست در سال ۱۳۰۰» از جمله اسنادی است که موضعگیری های حزب کمونیست ایران را در ۸۰-۷۰ سال پیش درباره مسایل اجتماعی - اقتصادی ایران نشان می دهد.

آموزنده بود که «صاحب سخن را بر سر حرف می آورد.» بعدها در اسناد دیگر که در نشریات حزب توده ایران بازتاب می یافت از جمله خواندم که در «برنامه حداقل حزب کمونیست ایران»، که آن را هم حیدر عمو اوغلی همزمان با انتشار «ترها» نوشته است، درباره وضع دهقانان و برنامه ارضی حزب چنین آمده است:

آن ناعدالتی خشنی که در ایران است، در هیچ کجای دنیا نیست. بهترین قطعه های زمین در دست مالکین است. به طور کلی نصف مملکت ما متعلق به سه هزار نفر مالک عمده است. میان آنان کسانی هستند که بیش از یک هزار پارچه قصبه و ده دارند (مثل ظل السلطان) که در این دهات بیش از دو کرور دهقان کار می کنند. حزب کمونیست ایران سعی می کند که این مفتخواری آشکار را از بین ببرد و برای انجام خدمات زیر تلاش خواهد کرد:

۱- ملی کردن املاک مزروعی بزرگ و ایجاد ذخیره زمین های ملی در این املاک.
۲- واگذاری املاکی که بیش از حد نصاب معین است به مالکیت کامل دهقانان نیازمند.

۳- به دهقانانی که در نتیجه عدم کفایت املاک خصوصی، زمین نرسیده باشد باید از زمین های متعلق به دولت قطعه زمین لازم داده شود.
۴- تمام ایلات و عشایر کوچ نشین کشور ما را نیز باید از لحاظ زمین تأمین کرد.

در این برنامه، در «امور اقتصادی» از جمله آمده است:

ایجاد اعتبار برای اصلاح کشاورزی؛ تأسیس بانکها برای ایجاد شبکه وسیعی از تعاونیهای مصرف و تولید؛ ایجاد فوری یک رشته ساختمانهای آبیاری که بدون آن صدها هزار جریب زمین کشور ما بایر و بیفایده می ماند و ... در «امور اجتماعی» از جمله: تعلیم اجباری و مجانی و تشکیل صندوق های تقاعد برای کارگران و دهقانان ... و

در آن سال ها - نخستین سال های سده چهاردهم شمسی - نویسندگان کمونیست درباره مسئله ارضی و دهقانی از جمله چنین می نوشتند:

- اگر مسئله ارضی در آینده نزدیک حل نشود، اگر مردمی که آرزوی خوشبختی ایران را دارند برای حل حیاتی ترین و ضروری ترین مسئله یعنی زمین از حرف به اقدامات عملی روی نیاورند، در آن صورت نیمی از مردم ایران به کشورهای خارجی مهاجرت می کنند و نیمی دیگر به تهیدستان و گرسنگان تبدیل می شوند.
- از این «طرفداران فقرا» که شعار فروش زمین به «قیمت عادلانه» را به دهقانان پیش می کشند می پرسیم: دهقانی که واقعا به یک تکه نان محتاج است، برای خرید زمین، حیوانات و وسایل کشاورزی از کجا پول بیاورد؟ حزب عدالت خواهان گرفتن زمین از مالک و دادن آن به دهقان است.

- حزب پس از رهایی دهقانان از بند مباشران، واگذاری امور به «شورای دهقانی» را که از سوی خود دهقانان ایجاد شده باشد ضرور می داند و دولت باید روستا را از نظر ماشین های کشاورزی و وسایل کاملتر کشاورزی تأمین کند. همچنین باید

فقط کمونیست‌ها به ده می رفتند

تاریخ، با همه گشادبازی هایش، حقایق بسیاری را در برگ‌های جاویدان خود ثبت می‌کند. در تاریخ معاصر ایران این حقیقت نیز به ثبت رسیده است که کمونیست‌های این سرزمین نخستین و تنها مردمانی بودند که برای یاری به دهقانان گرسنه و دردمند ایران و کمک به رهایی آنان از ستم «ارباب-رعیتی» و سازماندهی پیکارهای رهایی بخش توده‌های روستایی به روستا شتافتند و در تلاش برای به ثمر رسانیدن این پیکارها، همه رنج‌ها و بدبختی‌ها را به جان خریدند.

طی هفتاد، هشتاد سال که از پایه‌گذاری سازمان‌های کمونیستی و کارگری در ایران می‌گذرد، تا همین امروز فقط کمونیست‌ها بودند که به یاری دهقانان شتافتند. از جانب گروه‌های «ملی» رنگارنگی که از شش جهت شعار «نجات ملت ایران» را سر می‌دادند و می‌دهند، سخنی از دهقانان به میان نیامد و حتی گوشه‌چشمی به روستا افکنده نشد.

نمونه‌های برجسته‌تر از دیگران، عناصر پرمدعای «جبهه ملی» هستند که حتی زمانی که، در آغاز تأسیس خود، درباره «اصلاح قانون انتخابات» شعار می‌دادند و آن را از جمله رسالت‌های اساسی خود بر می‌شمردند، کسی پیدا نشد که دست کم برای حسن اجرای قانونی که در نظر داشتند آن را به تصویب رسانند، در اندیشه زمینه‌سازی باشد و محو بقایای فئودالیسم و ریشه کن کردن نظام «ارباب-رعیتی» را پیش شرط اجرای چنین قانون‌هایی اعلام کند. گروه موسوم به «نیروی سوم»، وابسته به «خلیل ملکی»، که مدعی بود «جناح چپ جبهه ملی» را سازمان می‌دهد، برای خالی نبودن عریضه، و زمانی که شاه دست به کار «اصلاحات ارضی» فرمایشی «جان اف. کندی» شد،^{۱۸} به انتشار — و فقط به انتشار — برنامه پرسروصدای «برنامه اصلاحات ارضی جامعه سوسیالیست‌های ایران» دست زد و درباره لزوم «ملی کردن آب و زمین» داد سخن داد.^{۱۹} اگر کسانی از گروه ملکی - زهری تقننی به ده رفتند، رسالت‌شان فقط آن بود که «توده‌ای‌ها» را بگیرند و تحویل پاسگاه‌ها دهند! همین!

^{۱۷} م. ج. جوادزاده (پیشه‌وری)، «حریت»، ۱۹۱۹.

^{۱۸} درباره «اصلاحات ارضی» شاه به جای خود سخن خواهیم گفت.

^{۱۹} همایون کاتوزیان در مقدمه «خاطرات سیاسی خلیل ملکی» می‌نویسد: اما در هر صورت لازم بود که همه بدانند یا در تاریخ بخوانند که نهضت ملی ایران این چنین نظریه‌هایی را مطرح کرده و این چنین برنامه‌هایی را داشته است. علاوه بر این در هیاهوی تبلیغاتی آن زمان میدان را نمی‌شد خالی گذاشت» (ص. ۱۵۵-۱۵۷، «خاطرات خلیل ملکی»).

در میان «ملیون» آن زمان، درست مانند فراشان فرمانداری نظامی و پلیس شاه، از دهقانان سخن گفتن «تبلیغات کمونیستی» بود، و زمین بزرگ ملاکان را میان دهقانان تقسیم کردن یعنی اجرای «برنامه کمونیست کردن ایران»^{۲۰}

یادی از رفقای «کمیته محلی پنج»

بیشتر اعضای این کمیته به سبب سجایای شخصی و سابقه عضویت در حزب توده و استمرار در فعالیت های دهقانی، وظایف خود را با احساس کامل مسئولیت انجام می دادند. علاقه و محبت بیدریغ آنها نسبت به توده های روستایی و نیز کمک ها و راهنمایی های گرانقدرشان در پیشبرد کار دستجمعی ای که ما همه اعضای کمیته محلی مشترکاً برعهده داشتیم، به یاد ماندنی است. در این کمیته محلی نیز مانند سایر ارگان های اجرایی حزب، طی سالیان دراز و در مقاطع مختلف زمانی، رفقای آمدند و ماندند و یا به سبب الزامات سازمانی به ارگان های دیگر انتقال یافتند و یا بر اثر انواع عوامل بازدارنده، از گرفتاری شغلی و خانوادگی گرفته تا زندان و تبعید، از ما جدا شدند.^{۲۱} هرچند ممکن است نام برخی از این رفقا را فراموش کرده باشم، اما خاطره آنان همچنان زنده است و من سعی می کنم نکاتی را در این باره به اختصار یاد آوری کنم:

با بسیاری از مهندسان کشاورزی عضو «کمیته محلی پنج» در دانشکده کشاورزی کرج آشنا شدم: یوسف قریب، دانشجویی با ذوق و با سواد بود و در دانشکده در نگارش یک روزنامه دیواری به نام «تراکتور» با یکدیگر همکاری داشتیم. او در سال های پس از دانشکده ضمن کار در وزارت کشاورزی و ادامه فعالیت های سیاسی در حزب توده ایران، به تحصیلات خود در رشته ادبیات فارسی در سطح دکترا ادامه داد. به یاد دارم روزی در یکی از جلسات کمیته محلی از کارهای زیاد خود شکوه داشت. می گفت: «استاد

^{۲۰} اشاره به سخن دکتر محمد مصدق است که در واکنش به پیشنهاد هیئت نمایندگی «انجمن کمک به دهقانان ایران» به زبان راند. در جای خود خواهم نوشت.

^{۲۱} از اعضای «کمیته محلی پنج» تا آنجا که به یاد دارم، در مقاطع مختلف زمانی، از کارشناسان کشاورزی: مهندس کشاورزی (و دکتر در ادبیات فارسی) یوسف قریب، مهندس مسعود درویش، مهندس عبدالعظیم دزفولیان، مهندس (دکتر در ژنتیک) علی منوچهری، مهندس (و دکتر در کشاورزی) علی مظاهری، مهندس محمد باقر خوش اتکال، مهندس بدری، مهندس وثوق، مهندس علی اکبر امیرسلیمانی. از رفقای دیگر: پژوهشگر و نویسنده، باقر مؤمنی؛ دبیر فیزیک، شاماسیلو؛ کارگر فنی، هاشم زاده؛ نویسنده و روزنامه نگار، آذر مهر (جعفری)؛ کارگر روستایی، شمس الله محمدی؛ نویسنده و روزنامه نگار، اکبر محجوبیان؛ کارمند و حسابدار، ابراهیمی؛ روزنامه نگار، اصغر پیغمبری؛ خیاط و شاعر روستا، عبدالله سعادت‌مندی؛ کارگر چاپخانه و خبرنگار، خلیلی و محمد مکرری. و در مدتی کوتاه: مهندس عابدینی و مهندس عالم زاد و پرویز خلعتبری.

فروزانفر» سیصد بیت از مثنوی مولانا را برای او تعیین کرده است که آنها را از بر کند و بر آنها تفسیری بنویسد. تنی چند از رفقا که در پراتیک کار دهقانی فرو رفته بودند او را به باد انتقاد گرفتند که در این جهان پر آشوب دگرگون شونده، حیف نیست آدمی چون تو وقت خود را به حفظ کردن اشعار مولوی تلف کند؟! و او، بی اعتنا به این حرف ها، تحصیلات آکادمیک خود را تا پایان در رشته دلخواه ادامه داد. «قریب» اکنون یک ماهنامه ارزشمند کشاورزی به نام «سنبله» را با موفقیت منتشر می کند. در سال های پس از پیروزی انقلاب بهمن ۵۷ و در حاکمیت جمهوری اسلامی، پسر جوان او — «امید» — که نه تنها امید پدر و مادر خود بود، بل سرمایه گرانقدر جامعه ای می توانست باشد، اعدام شد. این رویداد تلخ تر از مرگ، آشنایان و دوستان قریب را در اندوهی ژرف فرو برد.

علی منوچهری، اهل کاشان، نویسنده با قریحه و خوش ذوقی بود که برای دهقانان می نوشت. سلسله نوشته های او به نام «عمو حیدر» در روزنامه «دهقانان ایران» («انتقاد»)، سخت مورد علاقه دهقانان بود. «منوچهری» نیز به تحصیلات دانشگاهی خود در رشته کشاورزی (ژنتیک) در فرانسه ادامه داد و پس از بازگشت از خارج، ضمن فعالیت های علمی و دانشگاهی، کار خود را در میان دهقانان از سر گرفت، دریغ که مرگی زودرس او را از ما و دهقانان ایران جدا کرد!

علی مظاهری، از مردم قم بود. او در سال های تحصیل در دانشکده کشاورزی کرج بر اثر یک بیماری سخت و طولانی یک پای خود را از دست داد. مظاهری با وجود این نقیصه بزرگ و درد افزای فیزیکی، با همان شور و علاقه یک توده ای پرکار و سالم به کار در میان دهقانان می پرداخت. این نقیصه همچنان مانع از آن نشد که او تحصیلات دانشگاهی خود را تا اخذ درجه دکترا (آفات و بیماری های گیاهی) ادامه دهد.

مهندس مسعود درویش، اهل مازندران بود. او از همان زمان که هنوز دانشجوی بود به میان دهقانان می رفت و با آنها می جوشید. درویش جوانی مردم دار، حساس و زودرنج بود. پس از کودتای ۲۸ مرداد مدتی در قلعه «فلک الافلاک» (خرم آباد) زندانی بود. پس از رهایی از زندان و تبعید، به فعالیت های دهقانی خود ادامه داد. اما، در برخورد با مسایل خانوادگی و الزام به سرپرستی خانواده خود، برای اداره املاک پدری به مازندران رفت، و دیگر از او خبری ندارم.

مهندس علی اکبر امیرسلیمانی را نخستین بار در شرکت کشاورزی «حمیدیه» — خوزستان — دیدم و از همانجا با یکدیگر دوست شدیم. در آن زمان حتی بدون ارتباط سازمانی با حزب توده، خود را یک کمونیست تمام عیار می دانست. امیرسلیمانی در شرکت حمیدیه سرپرستی بخش کشاورزی را برعهده داشت و از معدود افرادی بود که در همان منطقه زیر سلطه انگلیسی ها با عوامل نشاندار استعمار — در رأس آنها «کلنل نویل» — سخت در افتاده بود. درباره او، که فرزند فئودال معروف مشیرالسلطنه

امیرسلیمانی بود، قبلاً نیز نکاتی به مناسبت نوشته ام. مهندس محمدباقر خوش اتکال، فرزندى از مردم گیلان بود. او با دکتر فریدون کشاورز مناسبات نزدیک داشت و ظاهراً با معرفی او عضو حزب توده ایران شده بود. هرچند خوش اتکال در مجموع یک تیپ اداری به نظر می‌رسید، اما در کار خود علاقه مند بود و دقت و پشتکار توده‌ای‌ها را داشت. در سال‌های پس از متلاشی شدن حزب توده ایران در داخل کشور، از برادر همسرش شنیدم که در دستگاه یکی از «والاحضرت»‌ها، در مازندران، به عنوان کارشناس کشاورزی به خدمت گرفته شده است. اکنون خبری از او ندارم.

هاشم زاده، کارگر فنی اهل آذربایجان بود که استالین وار پیپ پرود خود را زیر سبیل‌هایی پرپشت همواره بر گوشه لب داشت. او با خصایل کارگری خود به کمیته نیمه روشنفکری ما رنگ و بوی کارگری می‌داد.

باقر مؤمنی را در سال ۱۳۲۵ در سفری که به غرب کشور داشتم در شهر زادگاهش — کرمانشاه — یافتم. از همان زمان پیوند دوستی ما برقرار شد که هنوز ادامه دارد. مؤمنی از همان زمان که در «کمیته محلی پنج» و «شعبه مرکزی دهقانان» به کار در میان دهقانان می‌پرداخت، با علاقه و پشتکار خاص خود، پژوهش در رشته‌هایی از مسایل روستایی کشور را آغاز کرد که در سال‌های بعد به انتشار کتاب ارزشمندی در این باره منجر شد. حضور بلندمدت مؤمنی در بین ما، دقت و وسواس را در ما تزریق می‌کرد. تا پاییز ۱۳۳۵ که هردو به فاصله یکی دو ماه دستگیر و زندانی شدیم، از همکاری‌های ارزنده او در فعالیت‌های حزبی و حفظ ارتباط‌های سازمانی برخوردار بودم. او در لحظه دستگیری از جانب مأموران فرمانداری نظامی تهران، اقدام به فرار کرد که شلیک پیاپی یکی از مأموران او را به کنار جوی خیابان انداخت و از همانجا پیکر آغشته به خون او را به بیمارستان نظامی حمل کردند. مؤمنی و من بیش از بیست ماه در زندان‌های زرهی و قزل قلعه در بند بودیم. در همه این مدت او را در برابر زندانبانان مقاوم و یکدنده، و در جمع همزنجیران بردبار و باگذشت یافتم. او اکنون با خانواده خود در پاریس به سر می‌برد.

آذرمهر (جعفری)، اهل ملایر بود و به کارهای فرهنگی اشتغال داشت. او، پیش از آن که به ما بپیوندد، از همان شهر زادگاهش، ضمن کار در میان دهقانان، برای مطبوعات مترقی خبرنگاری می‌کرد. رفیقی پرکار، پرحوصله و مردمدار بود. اما زمانی که برادرش — حسن جعفری — را اعدام کردند سخت دچار سرخوردگی شد و رفته رفته از ما کناره گرفت. برادر او قربانی یک توطئه سیاسی شد و به اتهام قتل «احمد دهقان»، مدیر مجله جنجالی «تهران مصور»، اعدام گردید.

اکبر محجوبیان، رفیقی بود که از کار شبانه روزی و از بحث کردن در مسایل حزبی و در زمینه تئوری و ایده‌ئولوژی هرگز خسته نمی‌شد. پرکار و با مطالعه و باسواد بود. این

رفیق را به سبب آن که در انتقاد از «بالا» ظاهراً افراط می کرد و در هر مورد با آوردن «سیتاد» هایی از کلاسیک های مارکسیستی به اصطلاح «مو را از ماست می کشید»، از یکی از کمیته های محلی شهر تهران به «کمیته محلی پنج» منتقل و در واقع تبعید کرده بودند. محجوبیان همواره در گفت و گوهای خود می کوشید تا فعالیت های پراتیک حزب و خط مشی سیاسی آن را با احکام «مارکسیستی - لنینیستی» انطباق دهد و درستی یا نادرستی تاکتیک های حزب را با محک آن احکام بیازماید. حضور او در بین ما از جمله موجب می شد که در جلسات بلندمدت ما باب گفت و گوهایی در زمینه های تئوری مارکسیستی و ایده تئولوژی همواره گشوده باشد. و این خود مانع از آن بود که رفقای کمیته محلی پنج در ژرفای پراتیک دهقانی و کار در روستا از ایده تئولوژی و تئوری فاصله بگیرند. این رفیق صمیمی ما در جمع صدها تن از رزمندگان صدیق توده ای و غیر توده ای در تابستان سال ۱۳۶۷ بر اثر شکنجه های زندان درگذشت!

ابراهیمی، اهل روستایی از مازندران بود، که ضمن اشتغال به کار در وزارت دارایی در میان دهقانان فعالیت می کرد. او و همسرش «حوری» (که او هم از روستاهای مازندران بود) چون بسیاری از دیگران زندگی خصوصی خانوادگی شان را صمیمانه وقف حزب و فعالیت های حزبی کرده بودند. زمانی جلسات کمیته محلی ما غالباً در خانه آنها و در محیط گرم خانوادگی شان برگزار می شد. «حوری» از مبارزان پرشور و از سازماندهندگان خستگی ناپذیر «تشکیلات دمکراتیک زنان» بود که در برهه ای از زمان با مادر و خواهران و همسر من در این زمینه فعالیت های مشترکی داشتند. ابراهیمی مانند بیشتر همرزمان خود دستگیر و زندانی شد. در زندان شکنجه های سخت — از جمله تنقیه با آب جوش — او را از پای درآورد. پس از «رهايي» از زندان دیری نپایید که علاوه بر بیماری های ناشی از شکنجه، بر اثر ابتلا به «تومور مغزی» از میان ما رفت.

اصغر پیغمبری، اهل سبزوار و از زمره توده ای هایی بود که به دهقانان عشق می ورزید. او در هر فرصت به ده می رفت، یا در شهر و در قهوه خانه ها، کاروانسراها و پاتوق های روستاییان با آنها به گفت و گو می نشست و همواره با دست پر به جلسه ما می آمد. او حتی پس از «پیروزی انقلاب» با همان شور و گرمای جوانی به فعالیت های خود ادامه می داد، و با آن که دیگر عضو حزب توده ایران نبود، با همکاری چند تن از رفقا در کار انتشار یک روزنامه ویژه دهقانان — «جرس» (برای دهقانان) — که من مسئولیت آن را عهده دار بودم در خبرنگاری و حروف چینی و غلط گیری خبرهای روزنامه به اتفاق رفیق دیگری به نام «دهقانی» — که او نیز در ۱۳۶۷ تیر باران شد! — فعالانه شرکت می کرد. در مهاجرت خارج از کشور با تأسف شنیدم که پیغمبری نیز درگذشته است!

خلیلی آذربایجانی بود. او کارگر چاپخانه کیهان بود که بر اثر استعداد و پشتکار خود به کار خبرنگاری و روزنامه نویسی می پرداخت. چهل سالی بود که از این رفیق دیرین

خبری نداشتیم. چندی پیش رفیقی که از ایران آمده بود می‌گفت خلیلی، که تا واپسین لحظات زندگی اش به حزب توده همچنان وفادار مانده بود، بر اثر یک بیماری طولانی در گذشته است.

شمس الله محمدی، جوانی سیه چرده و لاغر اندام، دهقانی تهیدست از ترکمن صحرا بود. ما او را «ستار» می‌نامیدیم. او مسئول بخش «ورامین» بود و همواره در روستاهای آن بخش برای دیدار با دهقانان و حضور در جلسات روستایی آنان رفت و آمد می‌کرد. او نیز مانند بسیاری از هم‌زمان خود از طرف پلیس دستگیر و زندانی شد. او را به تهران آوردند و به شکنجه کشیدند. ستار در جریان دستگیری و بازجویی‌های رذیلانه پلیس و دژخیمان رکن ۲ و مأموران فرمانداری نظامی تهران، با روحیه‌ای بس نیرومند و استوار ایستادگی کرد. او که به خاطر چهره ترکمن و آهنگ سخنان و ژست غرورآمیز پرخاشگرانه اش انواع شکنجه‌ها را تاب می‌آورد، در برابر دژخیمان با چنان عظمت روحی برخورد کرد که برای او داستان‌ها ساختند و افسانه‌ها بافتند: مطبوعات جنجالی آن روز و در پیشاپیش دیگران «تهران‌مصور»، بر اثر تلقین پلیس و با انتشار «عکس و تفصیلاتی» از او، وی را «مخترع (یا کاشف) لانه روباه» معرفی کردند که گویا «آدم مرموز»ی است و در «جنگ‌های پارتیزانی ویتنام» سوابقی دارد! ستار پس از انقلاب بهمن ۵۷ فعالیت حزبی خود را از سر گرفت، اما دیری نپایید که درگذشت. نام ستار را رمان چندجلدی «کلیدر» نوشته «محمود دولت‌آبادی» زنده نگاه می‌دارد.^{۲۲}

درباره عبدالله سعادت‌مندی، رفیق روستایی - شاعر ما که روستاییان سروده‌های او را از دکه خیاطی اش در «رباط کریم شهریار» چون «برگ زر» با خود می‌بردند و می‌خواندند و دست به دست می‌گرداندند، در جایی دیگر نکاتی را یادآوری کرده‌ام. پرویز خلعتبری، پس از مدتی کار در میان دهقانان، برای ادامه تحصیل به آلمان دمکراتیک رفت. شنیدم او اکنون استاد اقتصاد در دانشگاه «هومبولت» در برلین است. محمد مکرری، جوانی شاد و همیشه خندان از کرمانشاه بود. او معمولاً با هیئتی درخورد دوره‌گردها و دستفروشان ده و به شیوه آنان، یک لنگ حمام بر دوش می‌انداخت و پیاده از این ده به آن ده می‌رفت و با روستاییان گرم می‌گرفت و شب‌ها نیز هرجا می‌شد، به سر می‌برد و مانند رفقای دیگر رهاوردهای ارزشمندی با خود می‌آورد.

اعضای کمیته‌های بخش وابسته به «کمیته محلی پنج» از میان دهقانان آگاه و مبارز که در کار توده‌ای سوابقی داشتند و نیز از کارگران و فرهنگیان و پیشه‌وران ده نشین

^{۲۲} «محمود دولت‌آبادی» نویسنده نامدار «کلیدر» که گویا وصف «ستار» را از باقر مؤمنی شنیده بود، نام یکی از قهرمانان دلیر و فرزانه رمان پراوازه خود را «ستار» نهاده است.

برگزیده می شدند. دریغ که نام های بیشترشان را اکنون به یاد ندارم. در این بیغولۀ «مهاجرت» تنها از رفقای زیر می توانم به نام یاد کنم: رفقا محمود، کنگرلو، و تیموری از ورامین؛ کریمی ها از گلدسته؛ افشار و خاموشی از کرج و ساوجبلاغ؛ ملکی از دماوند و فیروزکوه؛ طاهری، حقیقت، سراوانی، و ملانصرالله تحریری از گرمسار... رفیق طاهری را سال گذشته پس از حدود ۴۰ سال که یکدیگر را ندیده بودیم، به اتفاق همسرش در برلین دیدم و ساعت ها خاطرات فراموش نشدنی خود را بازگو می کردیم. «انوشه»، یکی از فرزندان این خانواده، را در تابستان ۱۳۶۷ در زندان تیرباران کرده بودند و اینک آنها برای دیدار فرزندان دیگرشان که در آلمان به سر می بردند آمده بودند.

در سخن از اعضای کمیته بخش، به ویژه باید از رفقای یاد کرد که در راه رهایی دهقانان از رنج و تهیدستی و بردگی، انواع سختی ها را به جان خریدند و سرانجام راهی که در پیش گرفته بودند قهرمانانه جان باختند. گذشته از «مشهدی میرزا محمد کریمی» و فرزند شایسته او «احمد کریمی»، که اولی بر اثر شکنجه های زندان و دومی در راه کمک به دهقانان از پا درآمدند، و «نورعلی خاموشی»، دهقان هشترودی که به دست دشمنانش مسموم شد و جان باخت، و در جای دیگر از آنان سخن گفته ام، باید از رفیق شهید «ملانصرالله تحریری»، دهقان آگاه و فرزانه ساکن یکی از روستاهای «گرمسار»، یاد کرد که پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، به دست جیره خواران زمیندار بزرگ و بدسرشتی به نام «باقری» زیر شکنجه هایی سهمگین کشته شد و همزمانش پیکر قطعه قطعه شده او را پس از چند روز در اعماق کویر گرمسار کشف کردند!

۳- «انتقاد از خود»

رفقای عضو «کمیته محلی پنج» هر از چند گاه در یک جلسه رسمی به انتقاد از خود می پرداختند و معایبی را که در مقایسه با یک «کمونیست»، یک «عضو نمونه حزب توده ایران» در خود سراغ داشتند به قصد اصلاح بر می شمردند. رفیقی که از خود «انتقاد» می کرد، چندی از وضع خانوادگی، تحصیلات، شغل، سابقه سیاسی، عادات و روحیات و چگونگی برخورد خود با وظایف حزبی می گفت. او، نه به گونه ای سنجیده و حساب شده، بل می توان گفت غالباً با «شکسته نفسی» و در واقع «سخاوتمدانه»، عیوب و کمبودهایی را به خود نسبت می داد و، مثلاً، از این که او نتوانسته است روحیات و اخلاق «خرده بورژوازی» را در نهاد خود کاملاً از میان ببرد، یا چنان که شایسته است به انضباط حزبی تن در دهد یا خشونت و تندمی نسبت به اطرافیان و خانواده اش را مهار کند و...، خویشتن را مورد «انتقاد» قرار می داد و متعهد می شد که در رفع این نارسایی ها و عیوب

بکوشد. رفقای دیگر نیز درحالی که معمولاً سخن آن رفیق را تأیید می‌کردند یا چیزی هم بر آن می‌افزودند، اظهار امیدواری می‌کردند که او در مبارزه برای اصلاح خویش بیش از پیش توفیق یابد. در سال‌های بعد، این شیوه «انتقاد از خود» دیگر چندان طرفداری نداشت و بی‌نتیجه به نظر می‌رسید.

گاه به پیشنهاد یکی از رفقا، کار دستجمعی کمیته محلی خودمان را مورد انتقاد قرار می‌دادیم. این کار، اما، در مقایسه با «انتقاد»ی که رفقا از خود می‌کردند جدی‌تر، زنده‌تر و پربرتر بود، چندان که در پایان گفت و گوها به اعضای کمیته امکان می‌داد موارد انتقاد را جمع بندی کنند و به نتایج معینی نیز دست یابند. در اینجا باید تأکید کنم که در پیدایش آن کمبودها و نارسایی‌هایی که در کار این ارگان وجود داشت، من، چون کسی که طی سالها مسئولیت و سرپرستی آن را برعهده داشتم، خویشتن را بیش از دیگران مسئول و درخور انتقاد می‌دیدم:

پیش از هر چیز، باید از پدیده‌ای یاد کنم که می‌توان آن را روحیه «رضایت از خود» نام نهاد؛ پدیده‌ای که از همان نخستین سال‌های عضویت در حزب توده ایران در نهاد من شروع به نشو و نما کرد. شاید هم از پیش زمینه‌ای داشت، نمی‌دانم. اما آنچه می‌توانم بگویم این است که یکی از علل اصلی پیدایش یا رشد این کیفیت همانا چگونگی برخورد من، به عنوان عضوی از پیشکسوتان^{۲۳} حزب توده ایران، با محیط پیرامون — محافل دانشجویی، سازمان‌های دولتی، شهرستان‌ها و ... — بود. این خود یک «پارادوکس» است، یعنی ظاهراً متناقض می‌نماید. چرا که از یک سوی، عضویت در حزب توده ایران از جمله سبب می‌شد که رفته رفته خصایلی چون مردمداری، فروتنی و انساندوستی و ... در نهاد اعضای حزب، از جمله در من، شکل بگیرد، و از سوی دیگر، در برخورد با انسانهای «غیرتوده‌ای» پیرامون، حالتی از رضایت از خود جوانه زند و رشد کند.

به خاطر دارم بسیاری از «غیرتوده‌ای‌ها» را به گونه‌ای می‌نگریستم که گویی از آنچه من درباره مسایل اجتماعی می‌دانم آگاه نیستند؛ از «درک دیالکتیکی تاریخ» و تحلیل پدیده‌های اجتماعی که من «بر آنها واقف هستم» چندان بهره‌ای ندارند؛ از «مارکسیسم»، که من ساده دلانه احکام آن را راهگشای منحصر به فرد همه پیچیدگی‌ها و بغرنجی‌های اجتماعی می‌دانستم چیزی نمی‌دانند، و لاجرم برای حل مسایل اجتماعی پاسخی ندارند و طبعاً باید از «ما توده‌ای‌ها» بیاموزند. در یک دوران معین، «مارکسیسم» و احکام آن در نظر من در حکم «کتاب خدا» و آیات آن نزد مؤمنان قشری

^{۲۳} چنان که قبلاً نیز نوشته‌ام، من از دومین ماه تأسیس حزب توده ایران — از آبان ماه ۱۳۲۰ — با داشتن کارت عضویت شماره ۲۱۲، عضو حزب شده بودم.

بود که گویا همه چیز از «رطب و یابس» در آن هست و برای همهٔ مسایل انسانها و جامعهٔ بشری پاسخ‌هایی شایسته دارد.

چنین روحیهٔ «رضایت از خود» در برخورد با عوامل دیگر تقویت می‌شد: از آنجایی که عناصر رهبری مرکزی حزب در تهران، عملاً و نه لفظاً، فارغ از مسایل دهقانی و روستایی کشور بودند، تداوم کار من و تنی چند از همکاران در عرصه‌های گوناگون کار دهقانی، نوعی توهم «مرجعیت» و «کارشناسی» در ما به وجود آورده بود. در اینجا باید یادآوری کنم که پژوهش‌ها و نوشتارها و گزارش‌های ما در مورد مسایل دهقانی و روستایی کشور در همان سالهای اول عموماً از جانب رهبری مرکزی حزب تأیید و تصدیق می‌شد و انتشار می‌یافت، و خوانندگان و پژوهندگان عموماً آن را ارج می‌نهادند، بدون آن که آنها را مورد بررسی، نکته‌گیری و نقد قرار دهند. این کیفیت به نوبهٔ خود کمبودها و نارسایی‌های جدی در کار «کمیتهٔ محلی پنج» و طبعاً در «شورای مرکزی دهقانان» به وجود می‌آورد. دکتر بهرامی، دبیر کمیتهٔ مرکزی حزب و نمایندهٔ آن ارگان در «شعبهٔ مرکزی دهقانان»، بی‌گفت و گو نظرات و پیشنهادهای ما را می‌پذیرفت، بدون آن که از جانب خود یا ارگان مرکزی حزب نظر و پیشنهادی ارائه کند. او حتی در غیاب موقت من در جلسه، از بحث دربارهٔ مسایل دهقانی و روستایی و اخذ تصمیم خودداری می‌کرد. این حالت «رضایت از خود» جوانب گوناگون فعالیت‌های ما را — هم در امر خودآموزی و شناخت روستا و روستاییان و چگونگی کار در میان آنان، و هم در شیوه‌ها و اشکال سازمانی — کم و بیش تحت تأثیر منفی قرار می‌داد. به چند مورد که در جریان «انتقاد از خود» شایان توجه بود، نمونه وار، اشاره می‌کنم:

نارسایی در کارهای دهقانی ما

— گاه، به ویژه در مراحل نخستین کار، در تشخیص درست و به موقع شعارهای تاکتیکی و محلی مبارزات دهقانان در نواحی مختلف توفیق نمی‌یافتیم: در مواردی، به جای شعارهای تاکتیکی، از جمله تصویبنامه‌های حکومت قوام و دکتر مصدق، شعارهای استراتژیک جنبش دهقانان را پی می‌گرفتیم. یا در تشخیص خواست‌های مشترک محلی و صنفی روستاییان و کشف مبرم‌ترین مسایل حیاتی مورد علاقهٔ آنها حساسیت لازم را نداشتیم. شعار استراتژیک «زمین، آزادی و زندگی بهتر!» را عملاً، و در موارد بسیار، جایگزین شعارهای تاکتیکی و محلی محرک مبارزهٔ روستاییان قرار می‌دادیم، درحالی که دستاویز قرار دادن خواست‌های مشترک محلی و صنفی ده نشینان ممکن بود جنبش را با آهنگی تندتر و هدفمندتر و سنجیده‌تر به پیش راند.

— هرچند در کار آموزش و تبلیغ در میان دهقانان، ما به درستی به اصل «پیشروی گام به گام» توجه داشتیم و بر آن بودیم که توده‌ها باید بنا بر تشخیص خود مراحل مختلف

مبارزه را به پیش برند، و بر این نکته نیز توجه داشتیم که هرگاه دهقانان در روند مبارزات خود یک گام به پیش بردارند و بتوانند حتی یک من غله از حق خویشان را بازستانند، این تجربه موفق را باید دستاویز و سرمشق مبارزات خود و سایر دهقانان قرار دهند. با این همه، در عمل، از دو اصل اساسی دیگر غافل بودیم: نخست آن که یک من غله را که دهقان توانسته است از حق خود بستاند، چگونه باید آن را از دستبرد کین توزانه «ارباب» حفظ کند؛ و دوم آن که هرگاه او نتوانست آن یک من غله را برای خود نگاهدارد و ناچار از عقب نشینی شد، این عقب نشینی چگونه و با چه آهنگی باید صورت گیرد تا شیرازه کار از هم ننگسلد و تلفات به حداقل کاهش یابد. به دیگر سخن، ما برای دوران های عقب نشینی احتمالاً ناگزیر، به شیوه معمول در حزب توده ایران، چندان در فکر نبودیم و برای مقابله با سرگیجه و سراسیمگی ناشی از شکست طرحی نداشتیم و برای حفظ هرآنچه ممکن است از دستبرد دشمن حفظ کرد، از جمله نگاهداری حداقل هسته هایی برای سازماندهی مجدد توده ها، چنان که باید اقدامات لازم را پیش بینی نکردیم.

— در بسیاری موارد، برخورد ما با دهقانان پیشگام و مبارز به گونه ای بود که آنها را بیش از پیش اتکالی، یعنی متکی و متوکل به حزب و مسئولان محلی، بار می آوردیم، تا آنجا که آنان بدون «دستور از بالا» از حرکت و ادامه کار باز می ماندند. ما به این نکته کمتر توجه داشتیم که دهقانان مبارز و آگاه را با ملاحظه مراتب ابتکار و کاردانی و وفاداری و اعتماد آنها به توده ها و تعهدشان در قبال جنبش های توده ای، در سازمان های حزبی و توده ای بالا بکشیم و به مسئولیت بگماریم، و نه بنا بر درجه تبعیت کورانه آنها از مسئولان حزبی. به تجربه معلوم شد که آن عناصری که به سبب چسبندگی بیشتر خود به حزب — و نه بنا بر اتکا به توده ها — در پست های رهبری محلی قرار گیرند، در شرایط شکست و ناکامی حزب و غیبت اضطراری مسئولان رده بالاتر، زودتر از دیگران خود را می بازند، و از آنجایی که یکباره خود را در خلاء سیاسی می بینند، چه بسا از ایفای مسئولیت خود در قبال جنبش توده ها باز می ایستند و کار را به پراکندگی و سراسیمگی بیشتر می کشانند.

— تبلیغات گسترده ما در میان دهقانان تا حدود زیاد سطحی و مبتنی بر تهییج و ایجاد امیدواری در آنان بود. چنان که معلوم است، تا آنجا که هدف از تبلیغ توده ها، غلبه بر محافظه کاری سنتی و جلب آنان به مبارزه و ترغیب آنان در سازمانیابی است، بر این کار خرده نتوان گرفت. اما، در صورت استمرار این شیوه تبلیغی و تکیه بر آن، چه بسا دهقانان پیروزی بر دشمن را چون امری که در دسترس است می پندارند و لاجرم در صورت برخورد با شکست، دچار نومیدی و سرخوردگی می شوند. و ما که با چنین توهمات و

امیدواری های کاذب برخورد می کردیم، در زدودن آن از ذهن دهقانان چندان پیگیر نبودیم. گویی ته دل ما راضی نمی شد به دهقانانی که با «خون جگر» با آنها تماس گرفته و در سازمان ها متشکل کرده بودیم، بگوییم: «پدرجان! تازه اول دردسرهاست. حالا مبارزه هست و مبارزه نیز شکست ها و در به دری ها دارد!» نمی خواستیم دهقانان را آزرده خاطر و از مبارزه دلسرد کنیم!

اما بنا بر تجربه دریافتیم که به تدریج که مبارزه حق طلبانه توده ها تندتر می شود و گسترش می یابد و دهقانان بیش از پیش در بیکارهایی گریزناپذیر درگیر می شوند، و خود را ناچار از رویارویی با دشمن و ادامه نبرد می بینند، باید واقعیت های تلخ را با آنان، و قبل از همه با عناصر آگاه آنان، در میان نهاد و بدین سان روحیه ایستادگی و برخورد آگاهانه را، برای مقابله با شکست ها و ناکامی ها، در آنها تقویت کرد.

— در کار سازماندهی روستاییان و کمک به پیشبرد مبارزات آنان، به اهمیت و تأثیر کادرهای حرفه ای شهری و روستایی که حتی در شرایط نامساعد می توانستند ضمن اشتغال به حرفه ای در ده بمانند یا در ارتباط با شغل و حرفه خود همواره در روستاها در رفت و آمد باشند، و با پوشش حرفه ای از امکان فعالیت آزادانه در میان دهقانان و خانواده های ده نشین برخوردار باشند، توجه کافی نداشتیم. امروز بیش از هر وقت روشن است که وجود تعداد کافی از این دست کادرهای حرفه ای واجد شرایط — به صورت پبله ور و دستفروش و تعمیرکار روستایی و غیره — که بدون تحمیل به بودجه حزب یا روستاییان، می توانستند به گونه ای موجه و بدون جلب توجه دشمن در میان دهقانان و با آنان باشند، از بروز بسیاری از رویدادهای ناگوار برخاسته از شکست ها پیشگیری می کرد.

— هرچند بسیاری از زنان و کارگران ده نشین در حزب یا سازمان های توده ای محلی فعالیت می کردند، ولی ما، در کار سازماندهی جنبش های دهقانی، از ظرفیت سرشار انقلابی آنان چنان که باید سود نجستیم و این وظایف را به عبث از جمله تکالیف سازمان های ویژه زنان و کارگران به حساب می آوردیم. حال آن که، به ویژه سازماندهی وسیع تر زنان زحمتکش روستایی، به جنبش های توده ای روستاها عمق و ثبات بیشتر و رنگ و رویی شاداب تر و حالتی زنده تر می بخشید.

در کار گردآوری و ضبط و تدوین و نگاهداری حاصل بررسی ها و پژوهش های دهقانی و اسناد روستایی به گونه ای شایسته عمل نکردیم و در پراتیک فعالیت های دهقانی تا حدودی از این مهم غافل بودیم. از جمله در ضبط و نگاهداری ویژگی های

جنبش محلی توده‌ای و شرح حال عزیزانی که در راه رهایی روستاییان جان باختند، به اعتبار آرشیوهای موجود در ارگانهای دیگر، چندان تلاش نکردیم. تا آنجا که بر اثر یورش‌های پی در پی غارتگرانه و ویرانگر پلیس و ژاندارم و فرمانداری‌های نظامی و اوباشان و جیره‌خواران خان‌ها و فئودال‌ها، بسیاری از آنچه گرد آمده بود، با دریغ بسیار، از دست رفت! و اینک بر نسل جوان است که در گردآوری این سوابق و اسناد همت کند. این فهرست را می‌توان همچنان ادامه داد....

۴- کنگره دوم

در اواخر زمستان ۱۳۲۶، زمزمه تشکیل دومین کنگره حزب توده ایران در حوزه‌ها شنیده می‌شد. بیش از سه سال و نیم از تشکیل نخستین کنگره می‌گذشت. در سازمان‌های حزبی تهران از چگونگی برگزاری کنگره و مسایلی که احتمالاً در آن مطرح می‌شد سخن می‌رفت. این گفت و گوها برای من و سایر کسانی که از جانب کنفرانس‌ها برای شرکت در کنگره دوم برگزیده شده بودند، به ویژه جالب می‌نمود. توده حزبی که می‌دید حزب او پس از تحمل دو شکست سخت — «آذربایجان» و «انشعاب» — از نو برپا خاسته و اینک در تدارک دومین کنگره خود تلاش می‌ورزد، ذوق زده شده بود و چنین می‌نمود که هیچ ایراد و انتقادی در کار رهبری حزب نمی‌بیند جز آن که در شناخت قوام السلطنه کوتاه آمد و او را بیش از آنچه بود بزرگ کرد و سرانجام ضربه سختی از او متحمل شد.

دومین کنگره حزب توده ایران در شرایطی تدارک می‌شد که در صحنه جهان پس از جنگ، رقابت دیرین دو امپریالیسم آمریکا و انگلیس بیش از پیش حدت و دامنه می‌یافت؛ نبرد خلق‌ها در یونان و اندونزی و ویتنام، در راه استقلال و آزادی اوج می‌گرفت؛ و جنگ بزرگ رهایی بخش چین هر روز به پیروزی‌های درخشان دست می‌یافت و می‌رفت تا «چانکای شک» و «کومین تانگ» او را به جزیره تایوان — «فرمز» — بگریزند.^{۲۴} «مهاتما گاندی»، رهبر و پیشوای سیاسی و اخلاقی هند به قتل رسیده بود و ترور او هند را یکباره درهم ریخته بود.^{۲۵} و دولت اسرائیل، این پایگاه

^{۲۴} جمهوری توده‌ای چین در اکتبر ۱۹۴۹ تشکیل شد و «چانکای شک» و ژاندارم‌هایش در ۱۹۵۰ به تایوان گریختند.

^{۲۵} ۳۰ ژانویه ۱۹۴۸ (۱۰ بهمن ۱۳۲۶).

امپریالیسم در خاورمیانه، در شرف تأسیس بود.^{۲۶} در این میان، «وینستون چرچیل»، چون جغدی نشسته بر ویرانه های جنگ، آغاز جنگ سرد را رسماً اعلام کرد،^{۲۷} جنگ سردی که با اردو کشتی به یونان انقلابی آغاز شد و شعله های پراکنده آن بیش از ۴۰ سال در سراسر گیتی ویرانی ها و خونریزی ها به بار آورد.

در عرصهٔ کشوری، احمد قوام از نخست وزیر برکنار و حزب «دمکرات» او از هم پاشیده بود، و تقریباً همهٔ نمایندگان خریداری شده از جانب «جناب اشرف» در مجلس پانزدهم، دربار را کعبهٔ آمال خود قرار داده بودند و نخستین مجلس پس از جنگ جهانی دوم را به کانون توطئه های دربار و عرصهٔ تاخت و تاز امپریالیست ها و میدان رقابت فزایندهٔ آنان بدل ساخته بودند. نخست وزیر وقت، ابراهیم حکیمی (حکیم الملک)، رجل فراماسونی دستیار امپریالیسم انگلیس که پس از قوام دوباره روی کار آمده بود، از یک سوی سیاست انتقامجویی از قوام — و در واقع سیاست ریشه کنی عوامل نفوذ آمریکا — را با سماجت دنبال می کرد، و از سوی دیگر با تشدید سرکوب آزادیخواهان، راه را برای تحکیم پایه های دیکتاتوری و تجدید دوران رضاشاهی باز و هموار می ساخت. و شاه، که اینک از «کابوس آذربایجان» رهایی یافته بود، برای تمرکز قدرت در دربار تلاش می کرد و به عنوان نخستین گام ها سفری به انگلستان و جلب حمایت زمامداران آن کشور، و نیز تشکیل مجلس سنا — این پایگاه اشرافی شاه — خوش خدمتی به امپریالیسم را در سر می پروراند.^{۲۸}

پاسخی به افکار عمومی

دومین کنگره در پنجم اردیبهشت ۱۳۲۷، یعنی حدود ۹ ماه قبل از آن که حزب «غیرقانونی» اعلام شود، از جانب هیئت اجرایی موقت با حضور ۱۱۸ نماینده و چند مهمان و خبرنگار در تالار کلوب مرکزی حزب توده گشایش یافت. جای نمایندگان آذربایجان و کردستان، که بیشتر آنان اینک زیر خاک ها خفته یا با تحمل خواری ها و در به دری ها دور از سرزمین خود رنج می بردند، خالی بود؛ در کنگرهٔ اول در حدود یک چهارم صندلی ها را نمایندگان آذربایجان و زنجان و کردستان اشغال کرده بودند. با این همه، این واقعیت که حزب پس از تحمل آزمایش های سخت توانسته بود کمر راست کند

^{۲۶} مه ۱۹۴۸ (اردیبهشت - خرداد ۱۳۲۷).

^{۲۷} کاخ «فونتن بلو»، فرانسه.

^{۲۸} شاه این سفر غیر رسمی را در تابستان ۱۳۲۷ انجام داد. در این سفر، که در آن مهمترین مسایل سیاست داخلی و خارجی کشور مورد مذاکره قرار گرفت، او از انگلستان خواست که به تحکیم موقعیت وی در ایران کمک کند. مجلس سنا پس از ۱۵ بهمن ۱۳۲۷ تشکیل شد.

و سامان پذیرد، در توده حزبی شوق و شوری پدید آورد که کنگره و مصوبات آن را زیر تأثیر قرار می‌داد، چندان که بسیاری از کمبودها و نارسایی‌ها را نادیده می‌گرفت. برگذاری این کنگره در عین حال پاسخ شایسته‌ای بود به افکار عمومی جامعه و مطبوعات کشور که در آن زمان درباره دوام و امکان بقای حزب توده ایران تردید از خود نشان می‌دادند. چنین بود که کارگزاران کنگره، و به پیروی از آنان سایر نمایندگان، می‌کوشیدند تا مراسم برگذاری این عالی‌ترین مجمع عمومی حزب و پیامدهای آن را چون بازتابی از وحدت و سلامت و حقانیت حزب توده ایران، که در ناهنجارترین شرایط تاب ایستادگی دارد و با استواری راه فردا را می‌پوید، جلوه‌گر سازند. هرگونه مخالف‌خوانی با آهنگی که دستگاه رهبری حزب سرداده بود، و هرگونه تکروری در قبال تصمیمات غالباً از پیش گرفته شده رهبری، چه بسا چون «اشکال تراشی» نا به جا و نابخشودنی ارزیابی می‌شد.

آنچه گفته شد و آنچه مسکوت ماند

بنا بر سنت، علاوه بر طرح گزارش عمومی فعالیت‌های سیاسی - سازمانی حزب در فاصله دو کنگره،^{۲۹} هیئت اجرایی موقت باید همچنین رویدادهای مهم سیاسی کشور را که در آنها به گونه‌ای نقش یا سهمی داشته است گزارش می‌کرد. اهم این رویدادها عبارت بود از انتخابات مجلس چهاردهم و کار «فراکسیون توده»، جنبش آذربایجان و کردستان و پیامدهای آنها، شرکت وزیران توده‌ای در کابینه ائتلافی احمد قوام و به طور کلی برخورد حزب با حکومت قوام السلطنه، و بالاخره ماجرای «انشعاب».

— شرکت در انتخابات مجلس، که در کنگره اول مورد انتقاد خلیل ملکی قرار گرفته بود،^{۳۰} در مجموع در کنگره دوم تأیید شد. رأی کنگره بر آن بود که فعالیت «فراکسیون توده»، به رغم همه تنگناها و کارشکنی‌ها، در دفاع از استقلال و آزادی و حقوق و منافع توده‌های زحمتکش، و در شناساندن حزب به توده‌ها، حتی به روستاییان دوردست، نقشی شایسته داشته است.^{۳۱}

^{۲۹} از مرداد ۱۳۲۳ تا اردیبهشت ۱۳۲۷.

^{۳۰} جالب است که دو سال پس از کنگره اول و مخالفت آتشین خلیل ملکی با شرکت در انتخابات، او نوشت: «ما باید مانند ملل متمدن به مبارزات پارلمانی روی آوریم». (اولین شماره روزنامه «مردم»، پس از شکست آذربایجان»).

^{۳۱} اعضای «فراکسیون ۸ نفری توده» در مجلس چهاردهم: دکتر رضا رادمنش از لاهیجان، ایرج اسکندری از ساری، دکتر فریدون کشاورز از بندر پهلوی (انزلی)، عبدالصمد کامبخش از قزوین، آرداشس (اردشیر) آوانسیان از ارامنه شمال (ارومیه)، محمد پروین گنابادی از مشهد، ولی‌الله شهاب فردوس از فردوس، و تقی

— در کنگره دوم از نفت سخنی به میان نیامد. به این مطلب خواهیم پرداخت.
— سیاست و پراتیک حزب درباره جنبش های آذربایجان و کردستان تأیید شد. در گزارش هیئت اجرایی تنها یک جانب این پدیده، یعنی پیکار خلق های آذری و کرد در راه رهایی از ستم ملی و از میان بردن فقر و تیره روزی مطرح شد. کنگره تأیید کرد که این جنبش ها متکی به کارگران و دهقانان و پیشه وران بودند و پشتیبانی حزب از آنها درست و به جا بوده است. اما درباره جوانب دیگر این پدیده که در بخش سوم بدانها اشاره شد سخنی به میان نیامد.

— همچنین به این مسئله مهم که هزاران تن آذربایجانی، از جمله اعضا و رهبران «فرقه دمکرات آذربایجان» و در شمار آنان بسیاری از گلهای سرسبد جامعه انقلابی ایران که از دست آدمکشان شاهنشاهی «جان به در برده» و از ارس گذشته و به آن سوی مرز گریخته اند، چه سرنوشت و آینده ای در پیش دارند، اشاره ای نشد.

شرکت در کابینه ائتلافی قوام

پس از چرخش تاریخی شهریور ۱۳۲۰، مردم از بند رسته ایران آن چنان در حسرت روی کار آمدن یک حکومت مردمی و انقلابی می سوختند که در برخورد با حکومت های ضد مردمی رنگارنگی که یکی پس از دیگری رخ می نمودند، جز خشم و نفرت و بیزاری و اکنتی نداشتند. میان توده های مردم ایران و حکومت های تحمیلی نه تنها کوچکترین پیوند وجود نداشت، بل شکافی فزاینده که بر اثر این ناهمپوندی میان مردم و زمامداران پدید آمده بود، زندگی و بهزیستی توده ها را بیش از پیش به ژرفای تیرگی فرو می کشید. در چنین شرایطی مردم بیصبرانه در انتظار روزی بودند که دوران حکومت «از ما بهتران» سر رسد، دزدان و ستمگران و میهن فروشان از مسند قدرت برافتند و کیفر یابند و حکومتی مردمی که آرزوهای دیرین شان را جامعه عمل پوشاند روی کار آید. از سوی دیگر، حزب توده ایران، طی پنج شش سال پیکار در راه دفاع از حقوق زحمتکشان و مبارزه در راه استقلال و آزادی و عدالت اجتماعی، در چنان موقعیتی قرار گرفته بود که می توانست، در شرایط معین، در حکومت شرکت کند و از این رهگذر فرصتی به دست آورد تا آنچه در طی این سال ها گفته و نوشته است به مرحله اجرا گذارد و برای نخستین بار در تاریخ معاصر ایران، یگانگی کردار و گفتار دولتمردان را تحقق بخشد.

بدین سان، در شرایط معین سالهای ۲۵-۲۴، پذیرفتن این اصل که حزب توده ایران با احزاب و شخصیت های دیگر حکومتی ائتلافی تشکیل دهد، نه تنها بی پایه نمی نمود بل پاسخی به یک ضرورت تاریخی بود. وانگهی، در آن زمان، سوای حزب توده ایران

فداکار از اصفهان. همچنین سیدجعفر پیشه وری و رحمانقلی خلعتبری به ترتیب از تبریز و ساری انتخاب شده بودند که اولی در مجلس تأیید نشد و دومی به سبب انحراف سیاسی از حزب اخراج شد.

حزب و سازمان و جمعیتی نبود که بخواهد یا بتواند چنان که شایسته است از توده دفاع کند و برنامه‌هایی در راستای آرمان‌های مردمی و میهنی به پیش کشد یا حتی به تقلید از حزب توده ایران از حقوق و منافع زحمتکشان سخن گوید. در چنین شرایطی این پرسش مطرح است که، در شرایط معین، هرگاه حزبی مردمی و ملت‌گرا بتواند در حکومت شرکت کند و از این طریق به مردم و میهن خود خدمت کند و با اجرای رفرم‌های اجتماعی راه را برای بهزیستی مردم و خوشبختی آیندگان باز و هموار کند، چرا نکند؟

«مسئله» در آن حالت رخ می‌نماید که رهبری چنین حزبی، یا وزیران و دولتمردان برگمارده از جانب این حزب، پس از دستیابی به قدرت و در روند قدرت جویی، از پیگیری آرمان‌های والای انسانی و میهنی حزب خود انحراف جویند، از وفاداری به راه خلق دوری‌گزینند و دیگر نه آن باشند که می‌نمودند. یا آن که عناصری ناشایسته به نام حکومت حزبی به خرابکاری‌هایی دست یازند که جبران آن ناممکن باشد.

واقعیت، اما، آن است که نه تنها هیچیک از وزیران توده‌ای، برای شرکت در کابینه و دستیابی به قدرت حکومتی یا حفظ کرسی وزارت، به هیچکس و هیچ مقام قدرتمندی چراغ سبز نشان ندادند و در دوران کوتاه زمامداری، از وفاداری نسبت به خلق انحراف نجستند، بل حتی در لحظاتی که هنوز «وزیر» نشده بودند، خواست خود را به نخست‌وزیر مغرور و متفرعن — قوام السلطنه — و دربار تحمیل کردند.^{۳۲} و تا آنجا که من می‌دانم، آنها طی دوران زمامداری خود نیز هیچ اعتراض و شکایتی را از جانب مردم برنیا نگيختند. وزیران توده‌ای با همان سادگی و متانت اخلاقی که به کابینه ائتلافی قوام ورود کردند، پس از ۸۰ روز همین که ادامه کار را ناممکن دیدند، صندلی وزارت را ترک گفتند و برخلاف همه وزیران و نخست‌وزیران پیش از خودشان، چگونگی را نیز به

^{۳۲} مؤلف کتاب «زندگی سیاسی قوام السلطنه»، جعفر مهدی نیا، در این باره نکته جالبی را بیان می‌کند: «عصر روز دهم مردامه‌ماه بود. قرار بود وزرا به شاه معرفی شوند... وقتی مظفر فیروز صورت اسامی و سمت وزرای کابینه را خواند، وزرای توده‌ای دیدند برخلاف قرار قبلی به جای وزارت فرهنگ برای دکتر کشاورز، وزارت پست و تلگراف تعیین شده و وزارت فرهنگ به دکتر منوچهر اقبال محول شده است. در اینجا دکتر کشاورز اراده و قدرت تصمیم‌گیری از خود نشان داد، فوراً به مظفر فیروز اعلام کرد که این صورت برخلاف تصمیم قبلی است و اگر کابینه به این ترتیب باشد ما وزرای توده‌ای از شرکت در آن خودداری خواهیم کرد... قوام خواست با ارباب و تهدید خواست خود را تحمیل کند و جواب داد بسیار خوب برونند، کسان دیگری به جای آنها تعیین خواهند شد. بلافاصله دکتر کشاورز خداحافظی کرد و می‌خواست از کاخ خارج شود که مظفر فیروز و وزرای دیگر به دست و پا افتادند... این کش مکش دو ساعت تمام طول کشید. از دربار چند بار تلفن شد. سرانجام قوام تسلیم شد. دکتر کشاورز را به جای دکتر اقبال به وزارت فرهنگ و دکتر اقبال را به وزارت پست و تلگراف معرفی نمود». (کتاب پیشگفته، صفحه ۲۲۳-۲۲۲)

تا آنجا که در یاد دارم، دربارهٔ شرکت وزیران توده‌ای در کابینهٔ ائتلافی قوام، از جانب بسیاری از توده‌ای‌ها (و غیر توده‌ای‌ها)، در دو مقطع زمانی، نظراتی بس متفاوت و حتی متضاد بیان شده است: تا زمانی که کابینهٔ ائتلافی به گونه‌ای استوار برقرار بود، کمتر کسی از رهبران و غیر آنان بودند که با شرکت حزب در کابینه مخالفت جدی خود را اعلام کرده باشند. پس از برچیده شدن کابینهٔ ائتلافی، اما، موج انتقاد علیه دستگاه رهبری به سبب شرکت وزیران توده‌ای در کابینه بالا گرفت. بسیار کسان مدعی شدند که گویا از ابتدا و از نظر اصول با شرکت حزب در دولت قوام مخالف بوده اند.

با این همه، کنگرهٔ دوم حزب بر آن بود که شرکت وزیران توده‌ای در کابینهٔ قوام اقدامی درست، به جا و با پیامدی سودمند بوده است. برای آن که به مفهوم شرکت وزیران توده‌ای در این کابینهٔ ائتلافی پی ببریم، بهتر است به نوشته‌های عبدالصمد کامبخش، که خود او در شمار وزیران توده‌ای نبود، رجوع کنیم. کامبخش در یک جا تأکید می‌کند که: «شرکت کوتاه مدت و گذرای حزب در دولت قوام نمونهٔ کوچکی بود از این که در صورت شرکت وسیع تر می‌توانست با بُرندگی و روح مترقی برای اصلاح وضع کشور عمل کند.»^{۳۴} او در جای دیگر می‌نویسد: «قوام ... چهار نفر از جبههٔ مؤتلف احزاب آزادیخواه را در دولت شرکت داد ولی این شرکت سه ماه بیشتر طول نکشید. ارتجاع از وحدت نیروهای دمکراتیک هراسان بود و خود را آمادهٔ هجوم می‌کرد.»^{۳۵} به دیگر سخن، کامبخش در نوشتهٔ اول معتقد است که شرکت وزیران توده‌ای در کابینهٔ ائتلافی بهتر بود وسیع تر می‌بود، و در دومی، با تأسف می‌گوید که بر اثر تهدید ارتجاع و بیم یورش آن عمر کابینهٔ ائتلافی سه ماه بیشتر دوام نیافت.

سیاست حزب درست، ولی ...

کنگره دربارهٔ برخورد حزب با قوام و حکومت او چنین رأی داد: «با آن که سیاست

^{۳۳} در کتاب «نخست وزیران ایران از سید ضیاء تا بختیار»، تألیف مسعود بهبود، عکسی از اعضای کابینهٔ ائتلافی هنگام معرفی به شاه ارائه شده است که در آن — برخلاف موارد نظیر — هیچیک از وزیران لباس رسمی بر تن ندارند. برای هماهنگی با توده‌ای‌ها، همه، حتی نخست وزیر، با کت و شلوار معمولی برای معرفی نزد شاه می‌روند.

^{۳۴} «مسایل حزبی»، ۳۹/۳/۱۰، به نقل از «نظری به جنبش کارگری و کمونیستی در ایران»، تألیف عبدالصمد کامبخش، صفحهٔ ۱۲۸.

^{۳۵} کامبخش، مجلهٔ «دنیا»، شمارهٔ ۳، سال پنجم، به نقل از همان کتاب.

حزب درست بوده است، رهبری حزب در اعتماد به وی زیاده روی کرده و هشپاری لازم را، بدین معنی که می بایست هنگام اوج خود را آماده بحران ممکن بنماید به خرج نداده است.» و در پی آن، این رأی آمده است: «با آن که اکثر اشتباهات گذشته نتیجه فقدان تجربه لازم و جوانی حزب بوده است، تذکر آن لازم است. زیرا رهبری حزب نباید از انتقاد و ذکر اشتباهات خود بهراسد و نباید به آسوده خاطری راه دهد.»^{۳۶}

«انشعاب» در حکم خیانت ارزیابی شد

کنگره انشعاب «اصلاح طلبان» را محکوم کرد و آن را در حکم خیانت دانست و سیاست رهبری را در این زمینه تأیید کرد. اما به نظر می رسید که تحلیل علل و انگیزه های واقعی انشعاب و تلاش در کشف ریشه های آن مسکوت مانده است. این درحالی است که، صرف نظر از عوامل و انگیزه های شخصی و گروهی، مضمون عمده اعتراض «اصلاح طلبان»، از یک سوی متوجه اکثریت رهبری حزب بود که صلاحیت عناصری از آن را نفی می کردند، و از سوی دیگر، مناسبات یکسویه حزب توده ایران با حزب کمونیست اتحاد شوروی را زیر سؤال قرار می دادند و تلویحاً «تبعیت» رهبری را از حزب کمونیست و حکومت شوروی نکوهش می کردند.

از «نفت» خبری نبود

به یاد ندارم که در کنگره دوم درباره مسئله مهم و فراگیر «نفت» سخنی به میان آمده باشد. و این درحالی است که «استیفای حقوق ملت ایران از نفت» در همان زمان کم و بیش در محافل سیاسی ایران مطرح بود. در واقع چند ماه قبل از تشکیل کنگره دوم حزب توده ایران، در مجلس شورای ملی قانونی به تصویب رسید که در آن دولت مکلف شده بود نسبت به «استیفای حقوق ملت ایران از نفت» اقدام کند.^{۳۷}

^{۳۶} به نقل از عبدالصمد کامبخش، «نظری به جنبش کارگری و کمونیستی در ایران»، صفحه ۱۲۸. شگفت است که پس از گذشت ۳۷ سال از آن تاریخ، یعنی در «کنفرانس ملی» حزب توده ایران و در زمانی که دیگر حزب دوران جوانی را پشت سر نهاده و دهها سال تجربه اندوخته است، عین همین مضمون، یعنی «به خرج ندادن هشپاری» و «آماده نبودن برای مقابله با بحران ممکن» و «آسوده خاطری» در موردی کم و بیش مشابه تکرار می شود: در «کنفرانس ملی»، چگونگی برخورد رهبری حزب در سالهای انقلاب با پدیده آیت الله خمینی و پیروان روحانی او، با این عبارت انتقاد و توجیه شده است: «در این دوره رهبری حزب موظف بود در اصل اتحاد و انتقاد تجدید نظر به عمل آورد و ضمن اتخاذ خط مشی سیاسی - سازمانی مناسب، به تدریج در موضع اپوزیسیون کامل قرار گیرد». («کنفرانس ملی»، «ارزیابی خط مشی حزب توده ایران در سالهای ۶۱-۱۳۵۷»، نقل از «دنیا»، شماره ۳، ۱۳۶۵)

^{۳۷} یک ماده از این قانون، که در ۳۰ مهرماه ۱۳۲۶ به تصویب مجلس شورای ملی ایران رسید، چنین است:

هرچند هیئت حاکم ایران از این قانون افزایش درآمد نفت جنوب را مد نظر داشت و نیروهای ملی نیز هنوز به شعار «ملی کردن نفت» دست نیافته بودند و سخن آنها حداکثر از لغو امتیاز ۱۹۳۳ و طرد کمپانی انگلیسی فراتر نمی‌رفت، اما «مسئله نفت» در جامعه زجرکشیده ایران مطرح بود و در آن زمان کنگره حزب توده ایران می‌توانست به آن بپردازد؛ کاری که بدون شک پیامدی مطلوب و منطقی می‌داشت. هرگاه در آن کنگره «مسئله نفت» و به طور مشخص مسئله چگونگی «استیفای حقوق ملت ایران از نفت» مطرح می‌شد و در دستور قرار می‌گرفت، چه بسا در شرایط آن روز، یعنی در زمانی که هنوز تنگناها و محدودیت‌های ناشی از «غیرقانونی» اعلام شدن حزب توده از راه نرسیده بود، این احتمال وجود داشت که عالی‌ترین مجمع عمومی حزب در جو نسبتاً مساعدی که برقرار بود و در جمع اکثریت رهبری که هنوز پراکنده نشده بود، با نگرشی به آینده، به معقول‌ترین شعارها دست می‌یافت و بدین سان در نهضت ملی بزرگی که در راه بود ابتکار را از دست نمی‌نهاد.

تا آنجا که در خاطر دارم، در کنگره همچنین درباره ماجرای موسوم به «نفت شمال» و تظاهرات حزب علیه حکومت ساعد و نمایان شدن واحدهایی از ارتش سرخ در کنار ستون‌های دموکراسیون گفت و گویی نشد. درحالی که در آن تظاهرات، چنان که قبلاً نیز نوشتم، ماجرای ظهور سربازان شوروی در خیابانهای مرکزی تهران، که دخلی به حمایت از حزب توده و تظاهرات حزب نداشت، در افکار عمومی مردم شهر به نوعی حمایت روسها از حزب توده ایران و تظاهرات آن روز تعبیر شد و لاجرم به حیثیت و اعتبار حزب آسیب رساند. آن طور که امروز به نظر می‌رسد، لازم بود در کنگره حزب ماهیت این ماجرا روشن شود و از حیثیت و اعتبار حزب دفاع شود.

انتقادات:

در کنگره دوم، تشکیل هیئت اجرایی موقت، که پس از شکست آذربایجان برقرار شد، هرچند با اساسنامه حزب وفق نداشت، تأیید شد و گزارش عمومی آن نیز به شرحی که اشاره شد مورد تأیید قرار گرفت. با این همه، برخی از جنبه‌های منفی فعالیت‌های گذشته مورد انتقاد واقع شد. از آن جمله اند: ضعف کار سازمانی، سستی انضباط، گسترش خود به خودی سازمان‌ها که از رشد سریع حزب بدون امکانات سازمانی ناشی

«دولت مکلف است در کلیه مواردی که حقوق ملت ایران نسبت به منابع ثروت کشور، از منابع زیرزمینی و غیر آن مورد تضییع واقع شده است، بخصوص راجع به نفت جنوب، به منظور استیفای حقوق مذاکرات و اقدامات لازم را به عمل آورده و مجلس شورای ملی را مطلع نماید» («اسناد نفت»، صفحه ۲۶، به نقل از «سالنامه توده»، سال ۱۳۴۹، صفحه ۱۱۲). چنان که می‌دانیم، همین ماده چهار سال بعد به سنگ بنای «ملی شدن صنعت نفت» بدل شد.

می شد، و بالاخره فقدان برنامه ریزی در زمینه های گوناگون. چنان که می دانیم، و من در جای خود بدان اشاره کرده ام، بسیاری از این نارسایی ها و کمبودها در کنگره اول حزب - مرداد ۱۳۲۳ - نیز مورد بحث و انتقاد قرار گرفته بود و رهبری حزب در آن زمان نیز مکلف به رفع آنها شده بود.

محکم کاری اساسنامه جدید

با تغییراتی که در اساسنامه حزب روی داد، در کادر رهبری مرکزی علاوه بر اعضای اصلی کمیته مرکزی، عده ای نیز در مقام «اعضای مشاور» منتخب کنگره در نظر گرفته شدند. همچنین پیش بینی شد که جلسات «پلنوم کمیته مرکزی» با حضور اعضای اصلی و مشاور هر سه ماه یکبار تشکیل شود، و در نخستین پلنوم، از میان اعضای اصلی ارگانی به نام «هیئت اجرایی»، یک دبیرکل، دبیران «سیاسی»، و «تشکیلاتی»، و نیز هیئتی به نام «کمیسیون تفتیش» برگزیده شوند.

در اساسنامه جدید تغییراتی نیز در راستای «تحکیم انضباط حزبی» و «تقویت کمیته مرکزی» در نظر گرفته شد^{۳۸} و اصل «مرکزیت دمکراتیک» به سود مرکزیت، و در واقع در جهت نوعی «بورکراسی» متمرکز گرایش یافت. این تغییرات، در شرایطی که حزب «منحله» اعلام شده بود و دور از توده ها به صورت «غیرقانونی» به زندگی خود ادامه می داد، و در پی تحولاتی که بعدها در ترکیب عناصر رهبری و در مناسبات با «احزاب برادر» و شیوه رهبری و تضعیف کار دستجمعی روی داد، به زمینه ای برای گرایش بیش از پیش مناسبات درون حزبی به سیستم «فرماندهی - اداری» بدل شد و رفته رفته به رهبری مرکزی امکان داد تا به یک «قدرت از بالا» مبدل شود.

(جمع بندی)

کنگره از میان اعضای خود و رهبران غایب، ۱۹ نفر را به عنوان اعضای اصلی کمیته مرکزی و ۱۶ نفر را در مقام مشاور برگزید.^{۳۹} پس از پایان یافتن کنگره، نخستین پلنوم

^{۳۸} در اساسنامه جدید فصولی درباره «وظایف عضو حزب»، «تنبیه و توبیخ»، «مرکزیت دمکراتیک»، «موظف بودن افراد و ارگانها به اجرای دستور از بالا»، «اختیارات و حقوق رهبری در تعیین افراد مسئول و مسئولیت ها و مأموریت ها»، «تصفیه حزب از افراد بی انضباط»، و... گنجانیده شد که هرچند دمکراسی درون حزبی را تضعیف می کرد، در عین حال موجب اقتدار رهبری حزب شد.

^{۳۹} نوزده تن اعضای کمیته مرکزی: دکتر رضا رادمنش، دکتر فریدون کشاورز، دکتر حسین جودت، احسان طبری، دکتر محمد بهرامی، دکتر مرتضی یزدی، دکتر غلامحسین فروتن، احمد قاسمی، محمود بقراطی، دکتر نورالدین کیانوری، مهندس علی علوی، ایرج اسکندری، عبدالصمد کامبخش، رضا روستا، مهندس نادر شرمینی، صمد حکیمی، علی امیرخیزی، عبدالحسین نوشین، و غلامعلی بابازاده. شانزده تن اعضای مشاور

کمیته مرکزی با حضور اعضای اصلی و مشاور مقیم در ایران اجلاس کرد. پلنوم از میان اعضای اصلی یازده نفر را به عنوان عضو «هیئت اجرایی کمیته مرکزی» و پنج نفر را به عضویت «کمیسیون تفتیش» انتخاب کرد. همچنین افرادی را به عنوان «دبیرکل»، «دبیر سیاسی» و «دبیر تشکیلاتی» و مسئولان شعب هشتگانه برگزید.^{۴۰}

کنگره دوم حزب توده ایران، با وجود نارسایی هایی، در مجموع با موفقیت برگزار شد و پیامدهای مثبت آن همه شاخه های فعالیت حزب را زیر تأثیر قرار داد: ارگان های رهبری تا حدود زیاد از درگیری ها و خرده کاری های دست و پا گیر و تداخل فعالیت ها فراغت یافتند و توانستند در اجرای مصوبات کنگره دست به کار شوند؛ توریته ارگان رهبری مرکزی که در جریان رویدادهای آذربایجان و «انشعاب» سخت تکان خورده بود، از نو برقرار شد؛ کمیته ایالتی تهران که پس از «انشعاب» ترمیم یافته بود توانست کار خود را بدون دشواری سازمانی به پیش برد؛ تشکیلات شهرستانها رفته رفته شکل گرفت؛ شعب تبلیغات و تعلیمات و مطبوعات و مالی با آمادگی بیشتر کار خود را پی گرفتند؛ شعبه دهقانان به کار خود با ابعاد گسترده شکل تازه ای بخشید؛ شعبه فعالیت های خارج از حزب توانی بیشتر یافت و در برابر خود دورنمایی گسترده تر می دید... کوتاه سخن: هرگاه حادثه «۱۵ بهمن» روی نمی داد، حزب توده ایران بدون شک مسیر کاملاً دیگری را در اجرای رسالت های تاریخی خود می پیمود.

مضمون اصلی گفت و گوها و تصمیم های سه پلنومی^{۴۱} که در فاصله ۹ ماهه پس از

کمیته مرکزی: امان الله قریشی، جهانگیر افکاری، مرتضی راوندی، محمدحسین تمدن، علی متقی، اکبر شاندرمنی، مهندس صادق انصاری، آقامیر سیداشرفی، مریم فیروز، بزرگ علوی، محمد قاضی، ابراهیم محضری، اسماعیل شیرنگ، ابراهیم صیادنژاد، ابوالفضل فروهی، و مهندس حسن اماموردی. (انتخاب مریم فیروز و مهندس حسن اماموردی به سبب کمبود سابقه حزبی شان تأیید نشد.)

^{۴۰} اعضای «هیئت اجرایی: دکتر رادمنش، احسان طبری، دکتر جودت، دکتر فروتن، دکتر بهرامی، دکتر یزدی، قاسمی، بقراطی، دکتر کشاورز، دکتر کیانوری، و مهندس علوی (از اعضای کمیته مرکزی منتخب کنگره، رضا روستا رهبری «شورای متحده مرکزی...» را عهده دار بود. اسکندری و کامبخش نیز ایران را ترک کرده بودند.)

اعضای کمیسیون تفتیش: مهندس شرمینی، حکیمی، امیرخیزی، نوشین و بابازاده.

دبیران: دکتر رادمنش، دبیرکل: احسان طبری، دبیر سیاسی: دکتر کشاورز، دبیر تشکیلاتی.

شعب مرکزی: تشکیلات کل، تعلیمات، تبلیغات، مطبوعات، مالی، اطلاعات، دهقانان و فعالیت های خارج از حزب. شعبه تشکیلات کل به دو شاخه تهران و شهرستانها (تکش) تقسیم شد، که در برهه ای از زمان مسئولیت آنها را به ترتیب: دکتر جودت (و بعد کیانوری) و قاسمی (بعد از او مهندس علوی) عهده دار بودند. بقیه شعب را به ترتیبی که در بالا آمد، افراد زیر سرپرستی می کردند: قاسمی، کشاورز، علوی، فروتن، بهرامی و یزدی.

^{۴۱} پلنوم های کمیته مرکزی به ترتیب در اردیبهشت ۱۳۲۷، مرداد ۱۳۲۷ و مهرماه ۱۳۲۷ تشکیل شدند. با

کنگره تشکیل شد، گذشته از مسایل سازمانی، معطوف به رویارویی با پیگردها و یورش هایی بود که هدف نابود کردن حزب توده ایران را در پیش داشت.

پیش آمد حادثه «سوء قصد» به شاه در ۱۵ بهمن ۱۳۲۷ و «منحله» اعلام شدن حزب توده ایران، برگذاری پلنوم های کمیته مرکزی یکسره موقوف شد و فقط پس از حدود ۹ سال از تاریخ برگذاری پلنوم سوم، یعنی در تیرماه ۱۳۳۶، پلنوم چهارم در خارج از کشور با حضور آن عده از رهبران و تعدادی از کادرها و مسئولان حزبی که در «مهاجرت» به سر می بردند برگزار شد. در تیرماه ۱۳۳۶ که پلنوم چهارم تشکیل شد، من و تعدادی از کادرها و مسئولان حزبی، از جمله برخی از اعضای مشاور کمیته مرکزی، در زندان «قزل قلعه» در بند بودیم.

به سوی پنهانکاری و مسئله رهبری

۱- دستاویز هیئت حاکم

برای آن که جنبش گسترش یابنده ضد دیکتاتوری و ضد امپریالیستی ملت ایران را یکسره از پاشنه درآورند، پیش از هرچیز لازم دیدند حزب توده ایران را با یک ضربه قطعی از پای درآورند و راه را برای استقرار سلطه خود باز و هموار سازند. برای دستیابی به این هدف در پی بهانه بودند. حادثه «سوء قصد» به شاه در ۱۵ بهمن ۱۳۲۷ آن دستاویزی شد که حکومت و دربار سخت بدان چسبیدند و ردیلا نه از آن بهره برداری کردند. شاه، که در جشن سالگرد تأسیس دانشگاه تهران حضور یافته بود، بر اثر این «سوء قصد» مختصر خراشی برداشت. سوء قصدکننده، «ناصر فخرآرایی»، به وسیله سرتیپ «صفاری»، رییس وقت شهربانی کل، در دم کشته شد و بدین سان چگونگی تکوین توطئه ترور شاه همچنان در پرده‌ای از ابهام پوشیده ماند.

در آن روز و آن ساعت که این حادثه روی داد، حزب توده ایران در کار برگذاری میتینگ بزرگی بود که به مناسبت سالگرد شهادت دکتر تقی ارانی در «ابن بابویه» تشکیل شده بود.^۱ ما فقط زمانی که به شهر بازگشتیم از این رویداد آگاه شدیم. در پی اعلام «سوء قصد»، در تهران حکومت نظامی برقرار شد. ساعتی پس از آن، کلوب مرکزی حزب توده ایران و اتحادیه های کارگری و سازمان های وابسته به آنها اشغال نظامی گردید.

فردای آن روز دکتر منوچهر اقبال، وزیر کشور کابینه ساعد، در مجلس حضور یافت و «اظهاریه» هیئت وزیران را خواند و تصمیم دولت را دایر بر غیرقانونی کردن حزب توده

^۱ به جای ۱۴ بهمن که سالروز شهادت دکتر ارانی است، میتینگ حزب توده در ۱۵ بهمن که روز جمعه و تعطیل بود، با حضور جمعیت انبوهی در «ابن بابویه»، واقع در حومه شهر ری، برگزار شد.

ایران و انحلال آن و همه سازمان‌های وابسته بدان اعلام کرد، بدون آن که در مجلس در این باره اعلام رأی شود یا کسی از نمایندگان سخنی گفته باشد. در واقع حکومت ساعد برای «غیرقانونی» اعلام کردن حزب توده ایران، خود آشکارا به یک اقدام کین توزانه غیرقانونی دست زد!

چنان که می‌دانیم، و من نیز در جای دیگر بدان اشاره کرده‌ام، این رویداد که در تاریخ حزب توده ایران چون نقطه چرخشی سرنوشت ساز ارزیابی می‌شود، این حزب را بر آن داشت تا از آشکاره کاری به پنهانکاری روی آورد و برای مقابله با شرایط نامساعدی که ناگهان به جنبش دمکراتیک و ملی ایران تحمیل شده بود، فعالیت‌های زیرزمینی را در پیش گیرد.

شکار انسانها

«به موجب ماده پنج قانون فرمانداری نظامی» شکار انسانها به گونه‌ای فراگیر آغاز گردید. بسیاری از رهبران و فعالان و اعضای ساده حزب را که بدانها دسترسی یافتند، شبانه گرفتند و به زندان انداختند. موج دستگیری‌ها در تهران و شهرستان‌ها مدتها ادامه یافت. روزها و شب‌های پُر آشوب بگیر و ببند آغاز گردید. همه جا تخم هراس و آشفتگی پراکنده می‌شد. کمتر خانه‌ای از اعضا و هواداران حزب از تجاوز و تعرض بی‌امان مأموران در امان بود. پلیس و گماشتگان فرمانداری نظامی، شب و روز انگشت در سوراخ‌ها کرده، «توده‌ای» می‌جستند و «عناصر مشکوک» را می‌گرفتند و به زندان‌ها می‌افکندند. و این درحالی بود که هنوز اعضا و هواداران شناخته شده حزب برای پنهان شدن و پنهانکاری آمادگی کافی نداشتند.

بسیاری از توده‌ای‌ها برای مقابله با یورش مأموران ناچار بودند بدون تدارک قبلی، محل سکونت یا کار خود را ترک گویند و به صورت ناشناس به محل‌های دیگر، یا شهرهای دیگر نقل مکان کنند. طبعاً این‌جا به‌جا شدن‌ها برای افراد زیر پیگرد و خانواده‌های آنان بس توانفرسا بود. بیش از همه زحمتکش‌ان شهر و ده که ناچار از حضور در محل کار خود بودند به زحمت افتادند، چرا که نه جایی برای پنهان شدن سراغ داشتند و نه درآمدی برای تأمین حداقل نان خانواده. اینان، به رغم پیگرد بی‌امان مأموران، خود را ناچار می‌دیدند چون روزهای دیگر، هر روز و هر ساعت بر سر کار خود حاضر باشند و بدین سان دست بسته به مأموران و خبرچینانی که در نهان و آشکار در کمین بودند، تسلیم شوند.

جا به‌جا کردن اسناد و مدارک حزبی، پنهان کردن یا از میان بردن انبوه کتاب‌ها و نشریه‌ها که هر برگ آن چون «مدرک جرم» دستاویز نان و آب داری برای دژخیمان بود، و برای به بند کشیدن انسان‌ها با سماجت در جست و جوی آن‌ها بودند و به خاطر آن همه سوراخ سمبه‌ها را می‌گشتند و همه چیز را در هم می‌ریختند، واقعاً دردسّر بزرگ

خانواده‌ها شده بود.

باز هم «اسکندر سرابی»!

من نیز چون بیشتر اعضای شناخته شده حزب توده ناچار به اختفا گردیدم. پس از چند روز، از آنجا که به پناهگاه خود چندان اطمینان نداشتیم، ناگزیر و به رغم همه موازین پنهانکاری، هنگام روز از محل اقامت خود بیرون شدم تا مگر جای امن تری بیابم. تاکسی، که در آن زمان تازه در تهران رواج یافته بود، از «میدان سپه» گذشت، «اکباتان» را پشت سر نهاد و به «بهارستان» رسید، و چون در ابتدای میدان راه بندان شده بود، ناچار متوقف شد. در پیاده رو سمت راست میدان، جلو دکه آبمیوه گیری، یک نفر «شخصی»^۲ و یک پاسبان ایستاده بودند و درحالی که هریک لیوانی آبمیوه در دست داشتند، آمد و شد اتومبیل‌ها را ورنه انداز می کردند. آن که لباس «شخصی» بر تن داشت، همین که چشمش بر من که بر صندلی عقب تاکسی لمیده بودم افتاد، بی درنگ لیوان نیم خورده آبمیوه را روی پیشخوان نهاد و شتابان به جانب تاکسی دوید. پاسبان نیز، درحالی که کمر بندش را سفت می کرد در پی او: «به به، آقای موهندس! کجایی رفیق؟ بفرما پایین با هم بریم، راهمان دور نیست!» و رو کرد به پاسبان همراه خود: «به این رفیقمان بگو که چند روزه ما را علاف خود کرده!»

مأمور اداره آگاهی شهربانی کل، کسی جز «اسکندر سرابی» که به احوال او آشنا هستیم نبود! با سابقه‌ای که از سرشت این مردک داشتم، چندان شگفت زده نشدم. او و پاسبان همراهش بدون آن که مجال پایین آمدن به من بدهند خود را به درون تاکسی انداختند: «اسکندر» درحالی که سلاح کمری خود را جا به جا می کرد، کنار من نشست و پاسبان پهلوی راننده جای گرفت. تاکسی به راه افتاد و با اشاره پاسبان دور زد و دقایقی بعد جلو شهربانی کل کشور ایستاد. در اداره آگاهی شهربانی «پرونده» و «عکس و مشخصات» مرا از بایگانی آوردند و پس از «احراز هویت»، اسکندر را مرخص کردند و مرا «تحت الحفظ» به زندان شهربانی فرستادند.

این نخستین بار بود که من، حسابی، به زندان افتاده بودم. در زندان پس از آن که به دستور «افسر نگهبان» سر تا پایم را جست و جو کردند، همراه با یک پاسبان از درهای ستبر آهنین که یکی پس از دیگری باز و بسته می شد، گذشتم. از محوطه‌ای که درست یادم نیست کجا بود، عبور کردم. از آخرین دری که بی درنگ پشت سرم بسته شد، رد شدم

^۲ در «فرهنگ» اهل نظام، منظور از «شخصی» کسی است که «اونیفورم» نیروهای نظامی و انتظامی را بر تن ندارد.

و به محوطه‌ای راه یافتیم. یک زندانی «تازه کار»، که از «آداب زندانی بودن» هنوز چیزی نمی‌داند و چهره تلخ و دژم او دیگران را به خنده می‌فکند، چه بسا از همان دم در دستخوش محبت‌ها و شوخی‌ها و متلک‌های «پیشکسوتان» قرار گیرد: رفیق! جوش تزن، امروز همه ما را مرخص می‌کنند. عوضی ما را گرفته‌اند! ... الآن می‌آیند صدات می‌کنند، می‌روی خانه‌ات! ... چه عجله‌ای داری؟ ناهار برامان سِماقِ چلوکباب می‌آورند، ناراحت نباش! ... جلوتر رفتیم و به محلی که «بند» زندانیان سیاسی‌اش می‌نامیدند، رسیدیم. حیاط کوچکی بود با دو سه اتاق که از زندانیان توده‌ای و تعدادی غیرتوده‌ای موج می‌زد. بسیاری از رفقای دستگیر شده را یکی یکی به جا آوردم و پس از سلام گرم و «خیر مقدم» به جمع آنان پیوستم.

محاكمه (محاكمه كندگان)

از اعضای اصلی کمیته مرکزی حزب توده، دکتر یزدی، دکتر کیانوری، دکتر جودت، احمد قاسمی، محمود بقراطی، عبدالحسین نوشین، مهندس علوی و صمد حکیمی، از مشاوران اکبر شاندرمنی و از اعضای کمیته ایالتی تهران، تا جایی که به خاطر دارم، اکبر شهبابی را در زندان دیدم. رهبران زندانی حزب در اتاقکی گرد هم نشستند و به نظر می‌رسید درباره اقداماتی که انجام داده یا باید انجام دهند، در حال شور بودند. از زندانیان غیرتوده‌ای افرادی چون عمیدی نوری، نوبخت، محمود والانژاد و روزنامه نگاران دیگر که نامشان را فراموش کرده‌ام، شناختم.

هرچند مقامات حکومتی رسماً وعده داده بودند که «دادرسی»‌ها را به صورت علنی برگذار کنند، اما سواى عده‌ای معدود، کسی را به حریم «دادگاه» راهی نبود. دست اندرکاران همچنین می‌خواستند کار را «برق آسا» سرهم بندی کنند، ولی کارزار گسترده‌ای که در داخل و خارج از کشور به سود متهمان و علیه هیئت حاکم به راه افتاده بود، حکومت را در اجرای نقشه خود ناکام ساخت:

رهبران زندانی حزب توده از همان آغاز دستگیری، دستجمعی نامه‌ها و شکایتنامه‌ها به برخی از مراجع و شخصیت‌های جهانی و ایرانی نوشته بودند و با تشریح موقعیت خود و رفع اتهام از خویش به افشای اقدامات سرکوبگرانه و مستبدانه هیئت حاکم ایران و غارتگری‌های شرکت انگلیسی نفت جنوب پرداخته و با بیان حقایق خود، دادخواهی کرده بودند. برخی از معروفترین وکلای مدافع و برجسته‌ترین حقوقدانان تهران داوطلبانه دفاع از رهبران زندانی حزب را برعهده گرفته بودند. «دادگاه» عملاً به جلسات محاكمه «هیئت حاکم» و استعمار انگلیس و به صحنه خفت آور محکومیت محاكمه كندگان مبدل شده بود. همین امر به نوبه خود موجب شده بود که زندانی توده‌ای که در حین اسارت زمامداران خودکامه کشور را به چالش خوانده بود، احترام زندانیان و زندانبانان را به خود جلب کند، تا آنجا که کم و بیش فرمانروایی معنوی خود را عملاً بر محوطه بند

زندانیان سیاسی برقرار سازد. خواننده گرامی قطعاً توجه دارد که در آن زمان، در پرتو مبارزات چند ساله حزب توده ایران و به برکت فضای سیاسی نسبتاً دمکراتیک که آن نیز عمدتاً مرهون این مبارزات و فداکاری ها بود، وضع زندان های تهران با دوران داغ و درفش و شلاق و دستبند چپانی سرتیپ آیرم ها و درگاهی ها و سرباس مختاری ها تفاوت هایی داشت و شکنجه های مرگبار تیمور بختیار و جاننشینان جنایتکار او نیز هنوز کاملاً از راه نرسیده و عمومیت نیافته بود.

وقتی زندانی می خواست (بیمار) باشد!

پرونده سازی برای زندانیان توده ای و بازپرسی از آنان که از همان روز نخست آغاز شده بود با شتاب ادامه داشت. در آن بند که ما به سر می بردیم، از اول وقت تا پاسی از شب گذشته، پاسبان ها و امربرها درآمد و شد بودند و از روی کاغذی که در دست داشتند افرادی از زندانیان را برای «تحقیق» و «بازپرسی» فرا می خواندند.

گاه اتفاق می افتاد که برخی از رفقای زندانی، بنا بر دلایلی که داشتند، ترجیح می دادند که تحقیق و بازپرسی از آنان چند روز به تأخیر افتد. روشن است که باید دلایلی «محکمه پسند» ارائه می کردند و هیچ دلیلی موجه تر و قانع کننده تر از «بیماری» نبود. رفقا خبر داشتند که پزشک زندان برای رسیدگی به وضع زندانیان بیمار معمولاً چه وقت و در چه ساعت هایی به «بند» مراجعه می کند. رفیقی که می خواست «بیمار» باشد، چند دقیقه پیش از آمدن پزشک در رختخواب دراز می کشید و آه و ناله سر می داد. یکی دو رفیق دیگر بالای سر «بیمار» می ایستادند و خود را به «تیمار» و «غمخواری» و «پرستاری» از او سرگرم نشان می دادند. به موقع دستگاه «بیمارسازی» به کار می افتاد: «پرستار» یک گرماسنج پزشکی را به پتو می مالید، چندان که گرم شود و حرارت آن به حدود ۴۰ درجه بالا رود. در لحظه فرار رسیدن پزشک درجه را زیر زبان «بیمار» می نهادند. نتیجه از پیش معلوم بود. پزشک با ملاحظه درجه گرماسنج که تب ۴۰ درجه را نشان می داد، به وجود «بیماری» پی می برد. و هرگاه از این بابت چیزی بو می برد، که بعید هم نبود، با یک تبسم محجوبانه که «خر خودتی!» برگ بیماری را امضا می کرد!

در یک مورد، خوب به خاطر دارم، که من جزو «عیادت کنندگان» بودم، صحنه «بیماری»^۳ رفیق شهید «نوروزعلی غنچه» بود. هرچند «غنچه» از آن «بیماری» جان سالم به در برد، ولی در بیدادگاه نظامی به ۱۰ سال زندان محکوم شد و در ۶ مهر ۱۳۳۰ بر اثر شکنجه جان سپرد. او ضمن آخرین دفاع خود چنین گفت: «آقای سرتیپ باستی!

^۳ قیافه رفیق «جواد معینی» را، که در مقام «پرستار» بر بالین «بیمار» پوزخند می زد و در انتظار پزشک درجه گرماسنج را به پتو می مالید، هنوز به خاطر دارم.

دادگاه شما، من و رفقایم را با بی عدالتی محاکمه و محکوم می کند و به زندان می افکند. ولی روزی خواهد رسید که شما را با عدالت محاکمه و کیفر شایسته ای خواهیم داد. بین ما و شما شمشیر است که قضاوت می کند.»^۴

کوتاهی در دفاع از حزب!

از آنجایی که عامل دستگیری من «اسکندر سرابی» بود و او مرا از سمنان می شناخت و فعالیت های مرا در آن منطقه از نزدیک می دانست، این نگرانی در من به وجود آمد که مبادا پرونده های جنایی سنگینی که در رابطه با اخراج فرماندار سمنان از آن شهر و قضایای مرتبط با آن علیه من و دیگران تشکیل شده و همواره بر قطر آنها افزوده گردیده است و اسکندر از همه آنها باخبر است، در جریان بازپرسی ها مطرح شود و کار را سخت کند.^۵ موضوع را در زندان با دکتر مرتضی یزدی که از آن سوابق خوب آگاه بود محرمانه در میان نهادم. توصیه دکتر این بود که تا آنجا که به اعتبار حزب و حیثیت حزبی من لطمه ای وارد نشود، در جریان بازپرسی کوتاه بیایم و از آن سوابق نیز چیزی نگویم، باشد که ماجرا فراموش شده باشد و کار به سادگی بگذرد. همین طور هم شد. در جریان بازپرسی به جای آن که وارد معقولات شوم و از حزب و رسالت آن دفاع کنم، به دفاع از خودم، پرداختم که به من ربطی ندارد، من نبودم، من ندیدم، من نمی دانم، و...!

پس از چندی برای من و بسیاری از رفقای زندانی «قرار منع تعقیب» صادر شد و من از زندان رهایی یافتم. تا فراموش نکرده ام این را نیز بنویسم که در خارج از زندان، در نخستین برخورد با رفقای «کمیته ایالتی»، امان الله قریشی محرمانه به من گفت: «به استناد گزارشی از زندان، گویا تو نزد بازپرس «ضعف نشان داده ای» و درست هم می گفت. در واقع، من در مقایسه با اعضای کمیته مرکزی و برخی رفقای دیگر که به جای دفاع از خود، دستگاه حاکم بر کشور و زمامداران خودکامه دست نشانده امپریالیسم را به باد انتقاد گرفته به چالش خوانده بودند، کوتاه آمده بودم. با این همه، در این خصوص یعنی درباره علل و انگیزه های کار خود، چیزی به قریشی نگفتم.

سخنان کلیشه ای فرماندار نظامی

آن ساعتی که قرار بود من از زندان «مرخص» شوم، پاسبانی آمد و مرا خواست که

^۴ به نقل از مجله «دنیا»، تابستان ۱۳۷۲.

^۵ برخی از رفقا، در سطح کمیته مرکزی، که از نظر قضایی موقعیتی کم و بیش شبیه به من داشتند و به اصطلاح امروز، «مسئله دار» بودند، به موقع از ایران رفته بودند. پرونده «بیرون راندن فرماندار از شهر» می توانست در شرایط معین، صدور احکام سنگین جنایی را ایجاب کند.

«باید به دفتر فرمانداری نظامی برویم، شما را احضار کرده اند!» دفتر فرمانداری نظامی در ساختمان ستاد ارتش قرار داشت و از زندان شهربانی چندان دور نبود. مختصر وسایل خود را در دفتر زندان به امانت سپردم و با پاسبان مأمور به راه افتادم. در راه دو اندیشه متفاوت مرا رنج می داد: دلهره ای که مبادا «پرونده سمنان» مطرح باشد، و اندوهی جانگزا که آیا رفقا درباره این ملاقات چه می اندیشند و چه ها خواهند گفت! ...

رییس دفتر مرا به اتاق فرماندار راهنمایی کرد. فرماندار نظامی تهران، که اگر اشتباه نکرده باشم «دریاسالار رسایی» نام داشت، بدون آن که از پشت میز تکان بخورد یا نیم نگاهی بر من افکند، بی درنگ چنین آغاز کرد: «من وظیفه خود می دانم جوان های تحصیل کرده کشورم را به راه راست هدایت کنم و از گمراهی برهانم ... شما چرا آقا؟ چرا به جای آن که به این آب و خاک خدمت کنید و دین خود را به شاهنشاه و میهن ادا کنید، دنبال این پرتقال فروش ها راه افتاده اید؟» و آمرانه افزود: «مراقب رفتار خود باشید و از این زندانها عبرت بگیرید! و اطمینان داشته باشید که فرمانداری نظامی بیدار است و با هشیاری به وظیفه میهنی خود عمل می کند و تبهکار را، هرکس که باشد، به کیفر اعمال خود می رساند. بفرمایید، آزادید!»

من با شنیدن این سخنان کلیشه ای به یاد یاهو سرایی های «سروان رحمدل» رییس شهربانی سمنان افتادم که هر از چند گاه مرا به دفتر خود فرا می خواند و برای ثبت در دفتر یادداشت روزانه خود، یک مشت کلمات توخالی از این دست می گفت. ... با این همه، دنبال «پرتقال فروش ها» را رها نکردم.

۲- آغاز پنهانکاری

روزی که از زندان شهربانی به خانه ام بازگشتم، پی بردم که در همان روزهای سخت پیگردها و دستگیری ها که من طبعاً از خانه و خانواده بی خبر بودم، همسرم، با کمک گرفتن از یکی دو تن از بستگان، «خانه را پاک کرده و همه آثار جرم را از زمین برده است!» آنان با دلهره و دستپاچگی که مبادا مأموران هردم سر رسند، همه کتاب های «ممنوعه» و نشریات «ضاله» و اوراق و اسناد «بودار» را سوزانده یا در باغچه حیاط زیر خاک ها چال کرده، و یا با استفاده از خلوت شبانه در کوچه پس کوچه های یوسف آباد و در کنار زباله ها سر به نیست کرده اند! من با زحمت بسیار توانستم برخی از کتاب ها و نشریات را که درون پیت حلبی در باغچه حیاط مدفون کرده بودند، و هنوز قابل استفاده بود، از زیر خاک درآورم و از شما چه پنهان، پس از تجدید بسته بندی دوباره به خاک بسپارم!

رفت انگیزتر از همه از دست رفتن نسخه دوم کارت عضویت حزب توده ایران به شماره ۲۱۲ بود که اصل آن در همان ماه های اول تأسیس حزب صادر شده و در واقعه سمنان از دست رفته بود و من به داشتن نسخه دوم آن بر خود می بالیدم، و دلخوش بودم. گفتنی است که در سال های بعد، در همه ادوار موجودیت حزب توده ایران، در سر هر پیچ از روند پرتلاطم حزب، این سیاهکاری ها تکرار می شد و در هر نوبت نشریات و اسناد و کتاب های نفیس و ارزنده فلسفی، سیاسی، اجتماعی و پژوهشی که با خون جگر فراهم شده بود، بدین گونه از دست می رفت، چنان که امروز هم با مقیاس به مراتب بیشتر از دست می رود!

پس از رهایی از زندان، من باید مراقب رفتار خود می بودم، نه برای آن که به گفته نخوت آمیز فرماندار نظامی تهران «دنبال پرتقال فروش ها راه نیفتم»، بل برای آن که در شرایط جدید که هنوز بدان خو نگرفته ام موازین پنهانکاری را رعایت کنم تا دوباره دستگیر نشوم یا دیگری را به چنگ پلیس نیندازم! پس از چند روز، همین که اطمینان یافتم کسی در پیرامون خانه ما نیست و ناشناخته ای در آن حدود پرسه نمی زند، با جمع رفقای کمیته ایالتی تهران که در شرایط پنهانی به سر می بردند، تماس گرفتم. آن حکم دولتی «انتظار خدمت» من که این بار «بموجب ماده پنج مقررات فرمانداری نظامی» صادر شده بود، با صدور «قرار منع تعقیب» لغو شد و من توانستم به پست اداری خود بازگردم. اما بر اثر شرایط جدید و تشدید پیگیری پلیس، به ندرت به اداره می رفتم. رفقا و همکاران اداری هوای کار را داشتند و هر وقت لازم بود به جای من امضا می کردند. این نگرانی وجود داشت که من از پشت میز اداره بازداشت شوم. چنان که یک بار بازداشت شدم و در رفتم، و از آن پس دور «اداره رفتن» را خط کشیدم! به موقع به این ماجرا خواهم پرداخت.

هشت ماه سکوت و بی خبری

هشت ماه پس از «غیرقانونی» اعلام شدن حزب توده ایران، روزنامه مخفی «مردم» با قطع کوچک و در یک صفحه انتشار یافت و سروصدای بسیار برانگیخت. روزنامه ها با آب و تاب فراوان این رویداد را نقل کردند. از آن پس، «مردم» در کنار نشریات حزبی دیگر به انتشار بی وقفه خود ادامه داد و تا یک سال پس از کودتای ۲۸ مرداد ۳۲، یعنی تا شهریور ۱۳۳۳ که بر اثر کشف «سازمان افسری» حزب و پیامدهای آن، چاپخانه بزرگ مخفی و مجهز حزب در «داوودی»^۶ و چاپخانه دیگری در نارمک کشف و مصادره شد،

^۶ چاپخانه «داوودی» در مهرماه ۱۳۲۹ به کار افتاد و تا شهریور ۱۳۳۳ مخفیانه کتاب ها و نشریات حزبی و

حتی یک شماره «مردم» تعطیل نشد.

در مدت هشت ماهی که روزنامه «مردم» منتشر نمی شد، جوّی از بی خبری جامعه ایران را فرا گرفته بود. ما از طریق رادیوهای خارجی، به ویژه «رادیو مسکو» و «باکو» و «رادیو فرقه»، به رویدادهای مهم کشور و جهان پی می بردیم. «دربار» با سودجویی از موقعیت توانست در راستای تحکیم مواضع خودکامگی، اقداماتی به عمل آورد و با تشکیل «مجلس مؤسسان دوم» به قانون اساسی دستبرد زند و توطئه های ضد ملی و ضد دمکراتیک را تا حدود بسیار به ثمر رساند. از آن جمله است تشکیل مجلس اشرافی سنا، محدود ساختن آزادی مطبوعات، تفویض حق تعطیل دو مجلس به شاه و بازگرداندن «املاک اختصاصی شاه سابق» به او. در این میان، حکومت ساعد با اغتنام فرصت برای تجدید قرارداد نفت جنوب با مقامات انگلیسی، که هردو طرف در آن شتاب داشتند، گفت و گوها را آغاز نهاد.

در این زمان «کابینه ساعد» همچنان برقرار بود.^۷ مأموریت ساعد آن بود که شرایطی را به وجود آورد که علاوه بر تأسیس «مجلس مؤسسان دوم»، تجدید نظر در امتیاز نفت جنوب و تمدید امتیاز «بانک شاهی» و برگزاری انتخابات دوره شانزدهم به گونه ای که مورد پسند دربار و امپریالیسم باشد، امکان پذیر گردد. برای تحقق یافتن چنین خوشخدمتی هایی بود که برداشتن حزب توده ایران از سر راه در سرلوحه وظایف این دولت قرار گرفته بود.

۳- از «ساعد» تا «مصدق»

از آن زمان تا روی کار آمدن حکومت دکتر مصدق و اجرای قانون «ملی شدن صنعت نفت» حوادث بسیار روی داد. هرچند قصد من تاریخ نگاری نیست، ولی برای پیگیری این رویدادها و «جاسازی کردن خاطرات» به گونه ای بسیار فشرده اهم آن ها را یادآوری می کنم:

چند روز پس از واقعه «سوء قصد»، نماینده انگلیس - «گس» - برای گفت و گو درباره نفت به ایران آمد و با «عباسقلی گلشایبان» وزیر دارایی به مذاکره پرداخت. بر اثر این مذاکره قراردادی به امضا رسید که به قرارداد «گس - گلشایبان» شناخته شد. اما به

سازمان های وابسته را بی وقفه چاپ می کرد.

^۷ از ۱۷ آذر ۱۳۲۷، دو ماه قبل از حادثه «سوء قصد»، تا ۲ فروردین ۱۳۲۹، یعنی حدود ۱۶ ماه حکومت ساعد، وزیر کشور او دکتر منوچهر اقبال و وزیر دارایی «عباسقلی گلشایبان» بودند. این کابینه با تأکید

سبب مخالفت افکار عمومی جامعه که با شعار «استیفای حقوق ملت ایران از نفت جنوب» برانگیخته شده بود و کوششی که اقلیت چهار نفره بازمانده طرفدار آمریکا در مجلس،^۸ با اشاره آمریکا، به کار می بستند، مجلس پانزدهم تا پایان عمر خود نتوانست قرارداد را تصویب کند. «انتخابات» دوره شانزدهم را «هژیر» وزیر دربار و دکتر اقبال وزیر کشور برگزار کردند. دکتر مصدق و تنی چند از یاران آن روزی او در اعتراض به «انتخابات» در دربار متحصن شدند. در آنجا بود که هسته مرکزی «جبهه ملی» شکل گرفت. «هژیر» را «فداییان اسلام» به قتل رساندند و حکومت در برابر افکار عمومی خود را ناگزیر دید انتخابات تهران را تجدید کند. در انتخابات مجدد تهران، مصدق و یاران او به گونه چشمگیر پیروز شدند. حکومت ساعد در جریان مذاکره بر سر نفت به بن بست رسید و سقوط کرد. کابینه «علی منصور» (منصورالملک) به جای آن آمد. در ۶ تیر ۱۳۲۹ سپهد رزم آرا نخست وزیر شد. در مجلس برای رسیدگی به قرارداد «گس - گلشایان» و تعیین تکلیف آن، کمیسیون نفت تشکیل گردید.^۹ طرح «ملی کردن صنعت نفت» در شورای عالی «جبهه ملی» تصویب شد.^{۱۰} «کمیسیون نفت» پیشنهاد ملی شدن صنعت نفت را پذیرفت^{۱۱} و برای مطالعه در چگونگی اجرای آن از مجلس دو ماه مهلت خواست، که پذیرفته شد. این رأی به منزله تصویب اصل ملی شدن صنعت نفت در مجلس ایران ارزیابی می شود. در ۱۶ اسفند همان سال، سپهد رزم آرا نخست وزیر وقت به دست «فداییان اسلام» ترور شد و لاشه قرارداد «گس - گلشایان» را با خود به گور برد.^{۱۲}

داستان «فرار»

پیش از این، در بحث راجع به «کمیته ایالتی تهران»، به رویداد «فرار» رهبران زندانی حزب توده ایران اشاره کردم. این حادثه که در آذر ۱۳۲۹ و در حکومت رزم آرا اتفاق افتاد، در آن زمان، از یک سو موجی از تحسین و شادمانی اعضا و هواداران حزب را

مصرانه شاه برای کنار آمدن با انگلیسی ها به زیان مصالح ملت، گستاخانه تلاش می کرد.

^۸ حسین مکی، مظفر بقایی، حائری زاده و عبدالقدیر آزاد.

^۹ ۲۰ خرداد ۱۳۲۹، «کمیسیون نفت»، مرکب از ۱۸ تن از جمله ۵ نفر از اعضای جبهه ملی، در مجلس تشکیل شد. دکتر مصدق به ریاست این کمیسیون برگزیده شد.

^{۱۰} ۱۵ آبان ۱۳۲۹.

^{۱۱} ۱۷ اسفند ۱۳۲۹.

^{۱۲} در «کمیسیون نفت»، رزم آرا در دفاع از قرارداد «گس - گلشایان» از جمله گفت: «ملتی که نمی تواند لوله‌نگ بسازد چگونه می تواند صنایع نفت را اداره کند؟» و با این سخن نابخردانه آن نقاب‌بازی را که بر چهره اش زده بودند و وی را اندیشمند و ملی و ضدبیگانه می نمودند، برانداخته شد!

برانگیخت و از سوی دیگر محافل درباری و حکومتی را در هاله‌ای از بهت و حیرت فرو برد. طبقه حاکم کشور، برای آن که بر جسارت و ابتکار توده‌ای‌ها سرپوش گذارد، شایع کرد که گویا این فرار با همدستی رزم‌آرا — نخست وزیر وقت — امکان پذیر شده است. مدعیان «پژوهش‌های تاریخی» نیز برای آن که در عرصه جنجال آفرینی گوی سبقت را از «تهران‌مصور»‌ها بر بایند، به سادگی نوشتند: از زندان در رفتند و از مرز گذشتند!^{۱۳}

حدود سی سال بعد، در پرتو انقلاب بزرگ بهمن سال ۵۷ روشن شد که فرار این رهبران، شاهکاری بوده است که با برنامه‌ای دقیق و حساب شده، کاملاً محرمانه، تحقق یافته است. دو تن از افسران شهربانی عضو حزب توده ایران — ستوان رفعت محمدزاده (مسعود اخگر)، افسر نگهبان داخلی زندان، و ستوان «حسین قبادی»، افسر نگهبان خارجی زندان^{۱۴} — در اجرای این برنامه نقش‌های اساسی داشتند: یک «افسر» و چند «سرباز» با یک «کامیون ارتشی» به زندان مراجعه کردند و با ارائه یک «حکم»، زندانیان مورد نظر را به دستاویز انتقال آنها به زندانی دیگر، از بند رهانیدند.^{۱۵}

۴- مسئله رهبری

در بخش دیگر این مجموعه، به موضوع مهم «ملی شدن صنعت نفت» در ایران و چگونگی برخورد حزب توده ایران با این رویداد تاریخی خواهیم پرداخت. از این رو به مناسبت اهمیت «مسئله رهبری» حزب توده ایران، سودمند می‌دانم در اینجا به این مسئله اساسی بپردازم:

چنان که می‌دانیم، حزب توده ایران در گیرودار امواج یک جنبش انقلابی ملی که در آن استعداد‌های مردمی و شور انقلابی جامعه رشد کند و بر فراز آید، سر برون نکرده است. این حزب از درون زندان‌ها و تبعیدگاه‌های رضاشاهی و از جانب گروهی از روشنفکران و اندیشمندان پیشرو در جامعه‌ای واپس مانده ریشه گرفته است. روشن است که در چنین شرایطی، تأسیس این نهاد بزرگ تاریخی - اجتماعی و سازماندهی آن رسالتی

^{۱۳} «محمدعلی همایون کاتوزیان»، در مقدمه‌ای که بر «خاطرات سیاسی خلیل ملکی» نوشته است، درباره فرار رهبران حزب از زندان، به سادگی نوشت: «موفق به فرار شدند و از مرز گذشتند!»

^{۱۴} ستوان حسین قبادی، زمانی که از مهاجرت اضطراری شوروی به ایران بازگشته بود، در ۲۱ تیرماه ۱۳۴۳ به دست «ساواک» به شهادت رسید. و ستوان محمدزاده، عضو مشاور هیئت سیاسی کمیته مرکزی حزب، در تابستان ۱۳۶۷، در جمع صدها زندانی سیاسی تیرباران شد.

^{۱۵} علاوه بر اعضای اصلی رهبری مرکزی، خسرو روزبه و اکبر شاندرمنی نیز در این جمع از بند‌رهایی یافتند.

است که تاریخ بر تارک جامعه روشنفکران طبقه متوسط ایران رقم زده است.^{۱۶} تا آنجا که به سخن ما پیوند می یابد، می توان گفت که جماعت روشنفکر برخاسته از طبقه متوسط، از هر کشوری که باشد، بر اثر موقعیت اجتماعی و شیوه کار و نقشی که در روند تولید و مدیریت برعهده دارد، خویشتن را گروهی متمایز از «توده عوام و کم سواد» می بیند و لاجرم ذاتاً خودخواه و جاه طلب و کم و بیش از خود راضی بار می آید. پیداست که در کشورهای «جهان سوم»، از جمله کشور ما، روشنفکران که با توده «کم سوادتر» و مردمی فارغ از همه پیچیدگی های سیاسی - اجتماعی و فرهنگی جامعه سر و کار دارند، هرچند هم مترقی باشند، بیش از روشنفکران جوامع پیشرفته با رگه هایی از خودخواهی و جاه طلبی آلوده اند. این ویژگی روشنفکری به ویژه در مناسبات با همکاران و «رقیبان» و در روند کار دستجمعی بیش از هر وقت بازتاب می یابد. چندان که هرگاه برای زدودن این نقیصه چاره ای اندیشیده نشود و تلاشی خاص به عمل نیاید، چه بسا کار به رقابت های نا به جا، لجاجت های ناخردانه و تکروری های زیانبار، و در مواردی به نفی ارزش های شناخته شده اجتماعی، می انجامد.^{۱۷}

با این همه، هرگاه روشنفکران پیشرو، خویشتن را در برابر توده سازمان یافته و آگاه کارگران، که روانشناختی خاص خود را دارند، بیابند، چه بسا صفات کم و بیش منفی روشنفکرانه آنها به موقع کنترل و مهار شود، چندان که بتوانند از همزمی با کارگران درس های لازم را فرا گیرند و متقابلاً توده را با سلاح دانش و تئوری مجهز سازند. از آنچه به اختصار بیان شد، بیش از هر چیز این نتیجه به دست می آید که در ارزشیابی شایستگی های اجتماعی - سیاسی عناصر روشنفکر، در سطوح گوناگون رهبری، بیش از آنچه به گستره دانش و دامنه تئوری و انبوه تجاربی که در آن ها اندوخته شده است توجه شود، برسجایای اخلاقی و خصایل انسانی آنان تأکید می شود. ناگفته نماند که روشنفکران عضو ارگان های رهبری حزب توده ایران، در سطوح گوناگون، هرچند در میان خود و در عرصه فعالیت های دستجمعی، گاه کار را به رقابت های نا به جا و خودبینی ها و تکروری های خودخواهانه می کشانند و در نتیجه، اختلاف ها و گروه بندی ها را ژرف تر

^{۱۶} کارگران انقلابی از بند رسته، در کار بنیادگذاری حزب توده ایران چندان نقشی نداشتند.

^{۱۷} همه ما همه روزه شاهد انتشار اوراق بیشمار مطبوعات کشورمان در انواع گوناگون هستیم و چه بسا در آنها به گونه ای چشمگیر آثاری از تکروری های روشنفکرانه می بینیم که در آن هرکس به رغم دیگری، نظر خاص خود را پیش می کشد و دیگران را به داوری می خواند. و این درحالی است که مسایل اساسی کشور ما - در همه شئون زندگی - تنها با همفکری و همکاری و هماهنگی دستجمعی صاحب نظران و کوشندگان در هریک از عرصه های گوناگون فعالیت های اجتماعی می تواند حل و فصل گردد. همین گونه است سازماندهی یک «آلترناتیو» در مقابله با حاکمیت مستبد و مرتجع.

می سازند، با این همه، وفاداری آنان به آنچه می نویسند و به مردم خود می گویند روشن است و در کشاکش دهر نازدودنی، چندان که در برخورد با انواع دشواری ها و تنگناهای جانکاه، چون کوه همچنان سربلند و پایدار می ایستند و در برخورد با دشمن، در برابر جوخه تیرباران و چوبه دار، با چشمانی باز و نگران فرداها، جان می بازند.

بسیار اتفاق می افتد که در پی یک شکست و ناکامی حزب، رهبران زیر سؤال قرار می گیرند و گاه امواج انتقاد و اعتراض که دامنه آن به عیب جویی ها و خرده گیری ها می کشد، عناصری از رهبری را فرو می غلتاند. و این درحالی است که در مبارزه انقلابی، همیشه و در همه موارد، شکست و ناکامی محتمل است. تنها آن رهبرانی که این واقعیت را نشانساند یا از توده حزبی پوشیده دارند به حق سزاوار نكوهش اند.

همه کاسه کوزه ها را نباید بر سر رهبری شکست. تجزیه و تحلیل واقعیتها رویدادها نشان می دهد که سهم هریک از عوامل دست اندر کار شکست — شرایط عینی و عوامل ذهنی — از چه قرار است. روشن است که عوامل ذهنی نیز به اجزای سازنده خود — دانش و تجربه انقلابی، کیفیات نفسانی در عناصر رهبری و غیره — متمایز است.

آنچه از حزب توده ایران می دانیم و در تاریخ معاصر کشورمان با شایستگی ثبت شده است، همانا این واقعیت است که چنین نهاد سترگ سیاسی - اجتماعی، به طور عمده، بر اثر کوشش و پشتکار رهبران شایسته خود زاده شده، به دست آنان پرورش یافته و با تلاش شبانه روزی آنان و در ستیز با ناسازگاری ها و تنگناها راه کمال پیموده است. هرگاه این شایستگی ها، این تلاش ها و این بیکارها نبود، هر آینه حزب توده ایران در جوی از ستیزجویی و در برخورد با نخستین امواج توفنده دشمنی ها و ناسازگاری ها، از پای در می آمد و جز خاطره ای تلخ از آن برجای نمی ماند.

با این همه، از حزب توده ایران طی پنجاه و چند سال موجودیت پرآوازه اش تاکنون، خطاهای ذهنی کم و بیش بزرگ تاریخی سر زده است. یکی از مهمترین عواملی که می تواند تا حدود بسیار از دامنه خطاهای ذهنی بکاهد و حداکثر ایمنی ممکن را در سالم ماندن کادر رهبری تأمین کند، و نبود یا نارسایی آن می تواند منشأ خطاهای کم و بیش بزرگ گردد، همانا کار دستجمعی رهبری است.

در نخستین سال های پیدایش حزب توده ایران، کار دستجمعی در رهبری حزب، به سهم خود، سلامت و صحت کار را تا حدود ممکن تأمین و تضمین می کرد. خطاهایی که در آن سال ها روی داده است، به طور عمده و قبل از هرچیز، به سبب جوانی و کمبود تجربه در ارگان های رهبری بوده است. در سال های بعد، اما، بر اثر یورش بی وقفه ارتجاع و استبداد و عوامل دیگر، کار دستجمعی دستخوش پراکندگی و ناهمگونی گردید؛ چندان که در پایان موجودیت حزب در این دوران، یعنی در نخستین سال های پس از

کودتای ۲۸ مرداد ۳۲، کار دستجمعی به حدود صفر کاهش یافت.
چنان که معلوم است، کار دستجمعی رهبری را دو عامل اصلی با خطر نابودی رو در رو کرد:

— «غیرقانونی» اعلام شدن حزب بر اثر رویداد ۱۵ بهمن ۱۳۲۷، و در پی آن گسیختگی از توده ها و تحمیل پنهانکاری به ارگان ها و سازمان های حزبی؛
— و بر اثر آن، تحمیل مهاجرت های گروهی رهبران و مسئولان به خارج از کشور.
و چنان که پیداست، نارسایی و نبود کار دستجمعی در رهبری حزب به سهم خود موجب رشد سرطانی یک رشته ناسازگاری ها در کادر رهبری حزب شد، که از جمله انگیزه های آن بروز و رشد ناهنجار پاره ای کیفیات نفسانی چون خودخواهی ها و خودمحوربینی ها و بی اعتمادی های متقابل و بر اثر آن تکروری ها را می توان برشمرد.

نخستین واکنش شتابزده رهبری حزب در رویارویی با «غیرقانونی» اعلام شدن این نهاد، همانا برهم خوردن رابطه متعادل اصل «سانترالیسم دمکراتیک» در سطوح گوناگون رهبری، و طبعاً در بدنه حزب بود. پلنوم های کمیته مرکزی یکسره تعطیل شدند و این خود موجب گردید که کمیته مرکزی منتخب کنگره دوم — اعم از اعضای اصلی و مشاور — از حقوقی که کنگره به آنها تفویض کرده بود محروم و عملاً از عرصه رهبری برکنار شوند: رهبری ۳۵ نفره حزب به بخش محدودی از کمیته مرکزی — یعنی «هیئت اجرایی» کمیته مرکزی — محدود شد.

تعطیل شدن دمکراسی حزبی، یا بهتر بگوییم بی رمق شدن آن، از جمله موجب گردید که کنگره های ادواری حزب، این عالی ترین مراجع تصمیم گیرنده حزب که به اقتضای شرایط در فواصل زمانی معین باید برگذار می شد، به فراموشی سپرده شود. و این درحالی است که این مراجع عالی صلاحیتدار حزبی می توانستند به بسیاری از گرفتاری های سیاسی - سازمانی مبرم حزب به موقع پایان بخشند، یا دست کم از دامنه گسترش آنها بکاهند. کنگره برای زمان هایی نامعلوم به تأخیر افتاد....

تاریخ معاصر ایران برای آن که بتواند رویدادهایی از این دست را به شایستگی در سینه خود ثبت کند، ناچار پرسش هایی را در میان می گذارد: از جمله آن که، آیا در این فرصت چهل پنجاه ساله، که عمر مفید دو نسل پی در پی را در بر می گیرد، برگذاری مجامع عمومی صلاحیتدار واقعاً امکان پذیر نبود؟ حتی در سالهای ۳۲-۱۳۳۰، یا ۵۸ تا ۶۰؟ به تشخیص کی و کدام مرجع؟ آیا برگذاری یک یا دو کنگره اضطراری که در موقع خود می توانست مسایل بسیاری را حل و فصل کند و حزب را حیاتی دوباره بخشد، بیش از سازماندهی فرار جمعی از رهبران از زندان شاه (در آذر ماه ۱۳۲۹) به زمینه سازی

های قبلی نیاز داشت؟

به فرض که چنین باشد، آیا در اساسنامه حزب برگذاری به موقع کنگره ها تنها در فضایی از آرامش سیاسی و انسجام سازمانی و در شرایط فعالیت قانونی حزب توده ایران پیش بینی شده است؟ بگذریم....

در شرایط نبود کنگره، عناصر بانفوذ رهبری امکان یافتند که در فرصت های مقتضی به منظور تکمیل کادر رهبری و انتصاب افرادی برای عضویت اصلی و مشاور کمیته مرکزی به «گئوپتاسیون» (برگماری) دست زنند و در فواصل زمانی معین با حضور افرادی که بدین سان به حوزه رهبری ارتقا یافته اند به برگذاری «پلنوم» ها اقدام کنند. یادآوری این نکته نیز لازم است که در روند تأمین کادر رهبری، در کنار افراد شایسته و ارزشمند، عناصری نیز به حوزه رهبری راه یافتند که هرگاه در شرایط عادی برای تعیین عناصر رهبری انتخاب هایی صورت می گرفت، اینان احتمالاً به افرادی شایسته تر جای می پرداختند.

پلنوم چهارم که در سال ۱۳۳۶ در مسکو برگزار شد،^{۱۸} نخستین سنگ بنای انتصاب ها را گذاشت. این کار از آن تاریخ تاکنون با قوت ادامه دارد و هر بار، برحسب شرایط، به گونه ای شکل گرفته است.

چنان که می دانیم، پس از کنگره دوم که در اردیبهشت ماه سال ۲۷ برگزار شد، تا امروز دیگر از کنگره خبری نیست.^{۱۹} همین قدر به یاد می آورم که طی سالیان دراز «مهاجرت»، صدها و صدها عضو شایسته حزب که با علاقه مندی در حوزه ها شرکت می کردند، مصرانه از رهبری وقت می خواستند که به شکایت ها و اعتراض های آنها درباره مسایل حزبی رسیدگی کند. آن قدر به خواست منطقی آنان بی اعتنایی شد تا آنها

^{۱۸} در پلنوم چهارم، بسیاری از اعضای مشاور منتخب کنگره دوم، که در پلنوم های اول تا سوم — در فاصله زمانی اردیبهشت ۱۳۲۷ تا بهمن همان سال، هر سه ماه یکبار — در تهران شرکت کرده بودند، حضور نداشتند. آنان یا در زندان های شاه بودند، یا خارج از زندان به سر می بردند. من خود در آن سال در تهران، در زندان «قل قلع» بودم و در آنجا بود که از برگذاری «پلنوم چهارم» آگاه شدم. من نمی دانم چند نفر از ۱۶ مشاور منتخب کنگره توانسته بودند در پلنوم چهارم حضور یابند. اما می دانم که در آن جمع، از این عده، حتی آنها که در آن زمان در زندان شاه به سر می بردند، سخنی هم به میان نیامد! من تردید ندارم که هرگاه پس از بهمن ۲۷، هیئت اجرایی وقت با شتابزدگی و طی مدت هشت نه سال پلنوم ها را یکسره تعطیل نمی کرد، از ۱۶ عضو مشاور منتخب کنگره، دست کم ۱۲ تا ۱۳ نفر می توانستند موقعیت حزبی خود را، در سخت ترین شرایط، همچنان حفظ کنند.

^{۱۹} آن نهادی که در زمستان ۱۳۷۰ به عنوان «کنگره سوم» در شرایط مهاجرت تشکیل شد، در واقع مجمع محدودی بود که، بر اثر پاره ای اختلاف ها، بسیاری از اعضای مؤثر واجد صلاحیت در آن شرکت و سهمی نداشتند.

مأیوس و معترض و ناراضی از حضور در حوزه‌ها خودداری کردند و بسیاری از آنها رفته رفته از حزب کناره گرفتند و به انفعال گراییدند. به جرأت می‌توانم بگویم که هنوز هم بیشتر این گونه افراد از نظر صلاحیت عضویت در حزب توده ایران، و حتی شایستگی برای انتخاب شدن در مراجع حزبی، چیزی کم ندارند.

باری، تعطیل شدن مجامع صلاحیتدار تصمیم گیرنده درحالی که برگذاری موفقیت آمیز آن‌ها، در موقع خود، در داخل یا خارج از کشور، ناممکن نبود، به آزمودگی، سلامت، و نیروی رهبری حزب ضربه سختی وارد ساخت و زیان‌های بزرگ به بار آورد.

آن عاملی که ناهنجاری‌ها و نارسایی‌های برخاسته از «غیرقانونی» اعلام شدن حزب را به مراتب سخت‌تر کرد و شدت بخشید، همانا مهاجرت‌های پی در پی، بدون قاعده و ضابطه، و غالباً ناخواسته یا از خدا خواسته عناصری از رهبری بود. گاه، چنان که گفته می‌شد، این مهاجرت‌ها به خواست «دوستان» روی می‌داد. بی‌بندوباری کار مهاجرت چنان بود که از مجموع ۱۹ نفر اعضای اصلی کمیته مرکزی منتخب کنگره دوم — در سال ۱۳۲۷ — در پایان سال ۳۳، یعنی سال آغاز پایان موجودیت حزب در ایران، فقط پنج نفر باقی ماندند. کارآمدترین و بانفوذترین اعضای رهبری، افرادی مانند دکتر رادمنش، ایرج اسکندری، آرداشس آوانسیان، عبدالصمد کامبخش و رضا روستا، به گونه‌ای پراکنده در خارج از کشور به سر می‌بردند. از ۵ نفر باقیمانده نیز در فاصله کمتر از یک سال سه تن دستگیر و زندانی شدند و دو نفر به خیل مهاجران خارج از کشور پیوستند و سازمان‌های حزبی را به خسرو روزبه، و خسرو روزبه را به خدا سپردند.^{۲۰}

این پرسش نیز در سینه تاریخ همچنان بی‌پاسخ مانده است که آیا ممکن نبود طی این سالها، برخی از عناصر مؤثر رهبری با برنامه‌ای حساب شده در ایران بمانند و رسالتی را که کنگره دوم به آن‌ها تفویض کرده بود مهمل نگذارند! رفتن آنها به خارج از کشور چه سودی برای حزب و جنبش داشت که هرگاه در ایران می‌ماندند از دست می‌رفت؟ به دیگر سخن، چه ضرورت برنده‌ای ایجاب می‌کرد که سه چهارم عناصر اصلی رهبری منتخب کنگره حزب، به رغم مأموریتی که کنگره به آنها محول کرده بود، بدون تأمین جانشین‌هایی به فراخور مسایل روز، و بدون تأمین ارتباط‌های منظم و مطمئن سازمانی، حزب و کشور را ترک کنند؟ آیا در داخل کشور موجبات ایمنی این رفقا فراهم نمی‌شد؟

^{۲۰} دکتر مرتضی یزدی در پایان سال ۱۳۳۳ و دکتر محمد بهرامی و مهندس علوی در سال ۱۳۳۴ دستگیر و زندانی شدند. دکتر جودت و دکتر کیانوری در سال ۱۳۳۵ به شوروی رفتند. خسرو روزبه در سال ۱۳۳۶ دستگیر و در اردیبهشت ۱۳۳۷ تیرباران شد. و چنان که گفته شد، علی متقی هم که گویا قرار بود ته مانده‌ها را سرپرستی کند، به دشمنان حزب تسلیم شد.

آیا اگر این رفقا در سرزمینی دور از کشور شوراها به سر می بردند، باز هم در هر پیشامدی به چنین «تدابیر»ی دست می یازیدند؟ و چرا حالا که رفتند، خیال بازگشت نداشتند، و حتی در شرایط نسبتاً مساعد سال های ۳۲-۳۰ به کشور بازنگشتند؟ و چرا رضایت دادند افرادی از رهبری که «مسئله ای» نداشتند نیز کشور را ترک کنند و به «جمع پراکنده» آنان پیوندند؟ برای آن که در دانشگاه های حزبی «درس بخوانند»؟ تا کی؟ وانگهی کدام درس مارکسیسم - لنینیسم پربرتر و آموزنده تر از درس هایی است که در کشاکش پیکارهای سخت و سهمگین، توده انقلابی به رهبران خود می آموزد؟ و، آیا عناصر رهبری یک حزب سیاسی کارگری بدون پیوند مطمئن با بدنه حزبی و لاجرم بدون ارتباط با مردم، تا چه حد می توانند برای اجرای وظایف خود شایستگی های خویش را حفظ کنند و در ایفای رسالت خود همچنان نقشی مؤثر و کارساز داشته باشند؟ روشن است که تاریخ بدون رسیدگی و تحقیق نمره قبولی به کسی نخواهد داد!

مهاجرت بی حساب و ناسودمند عناصر رهبری به خارج از کشور - مهاجرتی که تنها برای برگذاری مطمئن مجامع عمومی صلاحیتدار قابل دفاع است - در فاصله هشت ساله میان سال های ۲۷ تا ۳۵، که افرادی از رهبری هنوز در ایران بودند، در امر رهبری چندانگی زیانباری به بار آورد. از یک سو، رفقای که در داخل کشور بودند بدون کسب نظر رفقای خارج نمی توانستند درباره مسایل اساسی حزب تصمیم بگیرند، و از سوی دیگر، رفقای مقیم خارج که در مواردی نظر واقعبینانه و دور از ذهنیگری داشته اند به آسانی نمی توانستند نظرات خود را جمع بندی کنند و به رفقای مقیم ایران منتقل سازند. وانگهی، این رفقا نیز غالباً در کشورهای مختلف و دور از یکدیگر به سر می بردند، به گونه ای که در موارد بسیار، این پراکندگی، هماهنگی در تصمیم گیری ها را ناممکن می ساخت.^{۲۱} دیگر آن که، بیشتر رفقای مهاجر کادر رهبری در کشورهای سوسیالیستی، و قبل از همه اتحاد شوروی، به سر می بردند و گاه «نظر مشورتی» حزب برادر موجب می شد که مصوبات رهبری حزب، اگر تصمیمی هم اخذ شده باشد، نادیده گرفته شود و

^{۲۱} ایرج اسکندری در خاطرات خود به این مناسبت می نویسد: «به وسیله رادمش مکاتبه هایی با کمیته مرکزی داشتیم. ولی معمولاً جوابی نمی رسید. یک بار رادمش، یک بار روستا، و یک بار هم طبری به وین آمدند. در بقیه موارد تماس به وسیله تلفن یا مکاتبه بود.... بعدها که به مسکو رفتم به رفقا پیشنهاد کردم که رفقا بهتر آن است که برای رسیدگی به کارها در کمیته مرکزی یک برنامه و پلانی بگذاریم که چه کارهایی می خواهیم بکنیم. اوضاع ایران را مطرح کنیم، آخر ببینیم چه کار باید کرد.... جا دارد تزهایی تهیه کنیم و در آن جریان ناتی که منجر به شکست نهضت شده و جریان مصدق و بعد کودتا و علل و جهات و کیفیات آن را مورد بررسی و تجدید نظر قرار دهیم» («خاطرات»، بخش دوم، صفحه ۱۶). هم او در جای دیگر می گوید: «این جلسات [جلسات کمیته مرکزی در مسکو] فاقد هرگونه دستور بود. بکلی نامرتب. وضع خاصی داشت. هرکس هرچه دلش بخواهد در آن مطرح می کند. مسایل مربوط به ایران به ندرت مطرح می شود. اغلب صحبت ها و گفت و گوها درباره مهاجرت است.»

توصیه «دوستان» ملاک عمل قرار گیرد.

دو عامل مهم — «پنهانکاری» سازمانی و «مهاجرت» به خارج از کشور — و همراه با آن‌ها سستی و نارسایی کار دستجمعی کادر رهبری حزب، به نوبه خود سبب شد که خصایل ویژه روشنفکری نهفته در نهاد عناصری از رهبری — تکروی، خود محوربینی، لجاج و گاه قهر کردن و مسئولیت را رها کردن و پشت کردن به جمع — فرصت بروز یابد و سرچشمه زیان‌های بسیار گردد. هرچند پاره‌ای از این خصایل به اقتضای طبع روشنفکری عناصری از رهبری قبلاً نیز وجود داشت، اما چنان‌که گفته شد، در شرایط وجود نسبی کار دستجمعی و برقراری پیوند با توده‌ها چندان منشأ اثر نبود. به ویژه در شرایط فقدان یا نارسایی کار دستجمعی است که عناصری از رهبری به خود «حق می‌دهند» به رغم دیگران نظرات خاص خود را به سازمان‌های حزبی ابلاغ کنند، یا آن را منتشر سازند.^{۲۲}

نکاتی درباره تقسیم کار:

پس از فرار شش تن از رهبران از بند رسته،^{۲۳} مسئولیت‌ها مورد تجدید نظر قرار گرفت: حاصل آن که دکتر کیانوری و احمد قاسمی دو پست کلیدی سازمانی — کمیته ایالتی تهران و تشکیلات کل شهرستان‌ها، «تکش» — را از آن خود کردند. دکتر بهرامی همچنان در سمت دبیر اول باقی ماند و پست‌های دیگر میان دیگران تقسیم شد. — پس از عزیمت قاسمی و بقراطی و فروتن در سال ۱۳۳۰ به مسکو، که گفته می‌شد برای شرکت در کنگره ۱۹ حزب کمونیست اتحاد شوروی است،^{۲۴} از هیئت اجرایی هشت نفره، پنج تن باقی ماندند: دکتر مرتضی یزدی، دکتر نورالدین کیانوری، دکتر محمد بهرامی، دکتر حسین جودت و مهندس علی علوی. در میان این پنج نفر نیز

^{۲۲} نمونه تمام عیار اقداماتی از این گونه، مقاله مهمی است به قلم «ا.ط.» که با امضای «توده» در ارگان «کمینفرم» نشر یافت. این مقاله که سیاست مصدق و مسئله ملی کردن صنایع نفت را محکوم می‌کرد، در محافل حزبی و سیاسی کشور سرگیجه و نارضایی شدیدی را برانگیخت. ایرج اسکندری در خاطرات خود می‌گوید: «همان موقع من بلافاصله [به هیئت اجرایی موقت در تهران] خبر کردم که به آن مقاله توجه نکنید. آن را خودمان نوشته‌ایم. از کسان خودمان آن را نوشته‌اند. بعد یک نامه‌ای به خط قاسمی از طرف هیئت اجراییه برای من نوشتند که نامه شما رسید. توضیح دهید این اطلاع را شما از کدام منبع تحصیل کرده‌اید» (همانجا، صفحه ۱۹) و اضافه می‌کند: «قاسمی نمی‌خواست خبری را که ایرج به هیئت اجرایی نوشته است باور کند، زیرا خودش مخالف مصدق بود».

^{۲۳} شش نفر عضو هیئت اجرایی گریخته از بند: دکتر یزدی، دکتر کیانوری، احمد قاسمی، دکتر جودت، بقراطی و مهندس علوی (نوشین و صمد حکیمی عضو هیئت اجرایی نبودند).

^{۲۴} آن سه نفر که به شوروی رفتند که زود بازگردند، ماندند. گفته می‌شد شوروی آنها را برای تحصیل نگاهداشته است.

هماهنگی وجود نداشت: دکتر کیانوری در مقام «اقلیت» در برابر چهار نفر دیگر «اکثریت» قرار گرفت. کیانوری پس از چندی از سرپرستی کمیتهٔ ایالتی تهران برداشته شد و دکتر جودت بر جای او نشست. و این شکل تازهٔ کار تا پایان همچنان برقرار ماند. در این دوران تقسیم مسئولیت‌ها به قرار زیر است:

— دکتر محمد بهرامی همچنان دبیر اول هیئت اجرایی و سرپرست دو سازمان جنب کمیته مرکزی: سازمان جوانان تودهٔ ایران به مسئولیت نادر شرمینی و بعداً علی متقی؛ سازمان دهقانان به دبیری من؛

— دکتر مرتضی یزدی نمایندهٔ هیئت اجراییه و سرپرست پنج سازمان حزبی و وابسته: سازمان مخفی «اطلاعات» به دبیری خسرو روزبه؛ «جمعیت ملی مبارزه با استعمار» به دستگیری محمدرضا قده؛ «جمعیت ایرانی هواداران صلح» به ریاست ملک الشعراء بهار و دبیری محمود هرمز؛ «سازمان آزادی» به دبیری مصطفی لنگرانی و نیز «سازمان جوانان دمکرات»؛

— دکتر حسین جودت، سرپرست «کمیتهٔ ایالتی تهران» (به جای دکتر کیانوری) و هیئت دبیران سازمان نظامی و نماینده هیئت اجرایی در «شورای متحدۀ مرکزی کارگران»؛

— مهندس علی علوی مسئول «تشکیلات کل شهرستانها»، کمیسیون مالی و سرپرست «تشکیلات دمکراتیک زنان»؛

— دکتر نورالدین کیانوری، سرپرست «شعبۀ تبلیغات و تعلیمات» و «کمیسیون فنی».^{۲۵}

دربارهٔ «تقسیم کار» ملاحظات زیر مورد توجه قرار می‌گیرد:

— دکتر کیانوری با بهره برداری از پیوندی که با برخی از اعضای کمیتهٔ ایالتی تهران — از جمله قریشی، میر رضانی، جزنی و شهابی — به وجود آورده بود، نفوذ فزایندهٔ خود را بر این ارگان همچنان برقرار نگاه داشت.

— قاسمی از جمله مسئولانی بود که با تمام قدرت — البته به شیوه‌های بورکراتیک و کاغذ بازی، خشک و بی‌روح، و به صورت «امر و نهی» — کمیته‌های شهرستان‌ها را در چنبرهٔ «اتوریت» مستبدانهٔ خود می‌فشرد. در همان زمان بود که هیئت اجرایی کمیتهٔ مرکزی، مهندس نادر شرمینی را به سبب اعمال نفوذ زیانبار در حزب و سازمان جوانان از رهبری آن سازمان برکنار کرد و او را در اختیار تشکیلات کل شهرستان‌ها («تکش») به مسئولیت احمد قاسمی قرار داد و با این اقدام توان هرگونه اعمال نفوذ را در کار

^{۲۵} کار «کمیسیون فنی» در اساس عبارت بود از تهیه و تجهیز خانه‌ها و ساختمانهای مورد نیاز، وسایط نقلیه، تهیهٔ گذرنامه و اسناد دیگر. بعداً کار نارنجک‌سازی و مانند آن نیز به این وظایف افزوده شد.

شهرستانها نیز از وی سلب کرد.

— پس از رفتن قاسمی به خارج از کشور و آمدن مهندس علوی به جای او، نادر شرمینی از نوجان گرفت و این بار علاوه بر رهبری پنهانی سازمان جوانان (که قبلاً نیز وجود داشت)، امور شهرستانها را نیز به شیوه خاص خود در دست گرفت. مهندس علوی، جانشین احمد قاسمی در تشکیلات شهرستانها، که ذاتاً مردی آرام و از سختگیریهای دیکتاتورمنشانه به دور بود، در سرپرستی امور شهرستانها و نیز در کار «تشکیلات دمکراتیک زنان» که آن را سرپرستی می کرد، چندان نقشی نداشت.

— با آن که مهندس شرمینی از پست رهبری سازمان جوانان توده ایران رسماً برکنار شده بود و به جای او علی متقی نشسته بود، بحران رهبری از این سازمان رخت برنست. از یک سوی، کادرها و مسئولان سازمان جوانان به علی متقی — جانشین شرمینی — بی اعتنا بودند و از او حرف شنوی نداشتند، و از سوی دیگر، شرمینی با آن که از کار در سازمان جوانان رسماً منع و از مسئولیت آن برکنار شده بود، پیوند محرمانه خود را با کادر رهبری جوانان همچنان حفظ کرد و آن نهاد ترد و شکننده را بنا بر اراده مستبدانه خود اداره می کرد.

— و این یک سوی سکه بود. سوی دیگر آن بود که اکثریت چهار نفره هیئت اجرایی کمیته مرکزی، در مقابله با شیوه تکروانه عضو قدرتمند آن هیئت — کیانوری — می کوشیدند تا از میان مسئولان و صاحبان حزب طرفدارانی برای خود جست و جو کنند. اما به سبب فقدان پیوند آنان با سازمانهای حزبی و دسترسی نداشتن به شبکه های سازمانی تهران، شناختن کادرهای مورد نظر و دستیابی به آنها برای «اکثریت» هیئت اجرایی کار چندان ساده ای نبود. مهمترین مهره فعال از این دست، که در باندبازی و گروه گرایی از عناصر معدود به شمار می رفت، همانا مهندس نادر شرمینی بود که خود در ستیز با رهبرانی چون کیانوری و قاسمی و همدستان آنان، از هر فرصت سود می جست.

چنین بود که اکثریت هیئت اجرایی وجود شرمینی را غنیمت شمرد و او نیز در بهره گیری از این موقعیت هیچ فرصتی را از دست نمی نهاد، چندان که در مبارزات درون حزبی به عاملی ستیزنده و در نوع خود بی همتا مبدل شده بود.

فرد دیگر مورد توجه «اکثریت»، عضو کمیته ایالتی تهران، «گالوست زاخاریان» بود. زاخاریان از نظر کاراکتر، انضباط و اخلاق حزبی نقطه مقابل افرادی چون شرمینی بود. او در همکاری و هم اندیشی با «اکثریت» از هیچ تلاشی فروگذار نمی کرد: زاخاریان در تجهیز «اکثریت» هیئت اجرایی با تئوریها و سیاست گذاریها و تهیه اسناد آموزشی و تحلیلی درباره مسایل روز، که خود افراد «اکثریت» از عهده آنها بر نمی آمدند، در پاسخگویی به نقطه نظرهای کیانوری، نقشی برجسته داشت. زاخاریان با آن که عضو مشاور کمیته مرکزی نبود، و در هیچ مرجع حزبی برای احراز این سمت

برگزیده نشده بود، در واقع نقش مشاور کمیته مرکزی را برعهده داشت و به سبب وسعت معلومات تئوریک و سیاسی و احاطه به زبان روسی، دست راست «اکثریت» شناخته می شد.

هیئت های رسیدگی

بر اثر بحران های ریشه دار سیاسی - سازمانی که حزب توده ایران با آن ها درگیر بود، هیئت اجرایی کمیته مرکزی به این نتیجه رسید که برای رسیدگی به وضع سازمان های حزب در تهران و شهرستان ها هیئت هایی مأمور گردند. این تنها کاری بود که در آن شرایط ممکن بود سودمند افتد. در مرحله نخست یک هیئت سه نفره مرکب از دو عضو کمیته ایالتی تهران (جهانگیر افکاری و من) و یک عضو شورای متحده مرکزی کارگران ایران، («ایوب»)^{۲۶} و در مرحله بعد یک هیئت دو نفره مرکب از دو عضو کمیته ایالتی تهران (محسن علوی و من) تعیین شدند که کار رسیدگی را از مراکز استانها آغاز کنند. ابتدا هیئت سه نفره به استان های گیلان و اصفهان رهسپار شدند، سپس هیئت دو نفره به خوزستان رفت.

بدین سان وضع حزب و سازمان های وابسته در سه استان بزرگ که هریک ویژگی خود دارند، رسیدگی شد. معلوم شد که گذشته از نارسایی های ناشی از شرایط محلی، در هرسه منطقه مورد رسیدگی، نقایص مشترکی که ریشه آن ها در مرکز نهفته است، وجود دارد:

— در ارگان های رهبری منطقه، کار دستجمعی تا حدود بسیار جای خود را به تکروی ها و تصمیم های انفرادی مسئولان داده است.

— در سازمان های پایه ای، ابتکار به گونه ای جدی تضعیف شده است.

— کنترل و نظارت، چنان که باید، در کار نیست. بورکراسی و کاغذبازی رواج یافته است.

— اصل انتخاب مسئولان و گزارش دهی از بالا به پایین نادیده گرفته شده است.

— فعالیت های گروهی، مناسبات سالم درون حزبی را خدشه دار کرده است.

— سوء ظن بیجا، تهمت و پرونده سازی، و مواردی از خسونت، به ویژه در مناسبات حزب با سازمان جوانان، دیده شده است.

و طبیعی است که در صورتی که چنین نارسایی هایی وجود نداشت، کار در میان توده های زحمتکش شهری و روستایی به مراتب پیشرفت می کرد.

^{۲۶} شعبان یعقوب زادگان، عضو «شورای متحده مرکزی کارگران»، همکار نزدیک رضا روستا، که چندی قبل درگذشت.

۵- راهی برای برونرفت

حزب توده ایران در فضای تنگ و تیره پنهانکاری و فعالیت های زیرزمینی از رمق می افتاد. در این شرایط راه برونرفتی نبود، مگر آن که حزب توده ایران با توده ها بیامیزد، و در روند جنبش های رهایی بخش مردم، در پیکار ضدامپریالیستی، در دفاع از صلح و به خاطر آزادی و عدالت اجتماعی، دست در دست توده ها داشته باشد و با تشکیل یک رشته سازمان های علنی و قانونی، فعالیت مخفی را با کار علنی تلفیق کند.

از جمله این سازمان ها، «جمعیت ملی مبارزه با استعمار» بود که روزنامه «شهباز» به عنوان ارگان مرکزی آن انتشار می یافت. این جمعیت در آغاز تأسیس — دی ماه ۱۳۲۹ — «جمعیت ملی مبارزه با شرکت استعماری نفت جنوب» نام داشت که در اردیبهشت ۱۳۳۰، در کنگره دوم آن، تغییر نام یافت. مدیر این جمعیت «یحیی خدابنده» از آزادیخواهان ایران بود که با همکاری «صارم الدین صادق وزیری»، از حقوقدانان تهران، این جمعیت را اداره می کرد. روزنامه «شهباز» به مدیریت «رحیم نامور»،^{۲۷} که از نویسندگان و مترجمان شایسته ایران بود، انتشار می یافت. من، رحیم نامور را از نزدیک می شناختم. او از سال های پس از شهریور ۱۳۲۰ فروتنانه و بدون تظاهر در مطبوعات حزب می نوشت و همه زندگی خود را وقف حزب کرده بود. «جمعیت ملی مبارزه با استعمار» از گسترده ترین سازمانها و روزنامه «شهباز» از پرتیراژترین روزنامه های کشور بودند که در جریان جنبش ملی کردن صنایع نفت و در مقابله با دربار و امپریالیسم نقشی شایسته بازی کردند.

جمعیت دیگر، «جمعیت ایرانی هواداران صلح» بود که با انتشارات گسترده خود، از جمله روزنامه «مصلحت» ارگان آن جمعیت، و با جمع آوری وسیع امضا از مردم کوچه و بازار و شخصیت های سیاسی - اجتماعی، به سود صلح، اندیشه دفاع از صلح و ضرورت جلوگیری از برافروخته شدن آتش یک جنگ جهانی دیگر را به میان توده های شهر و روستا می برد و ایده صلح خواهی را در اذهان مردم می پروراند. دبیری «جمعیت ایرانی هواداران صلح» را «محمود هرمز»،^{۲۸} از وکلای دادگستری، برعهده داشت و روزنامه

^{۲۷} رحیم نامور، درحالی که سخت رمق خود را از دست داده بود، در سال ۱۳۶۶ در مهاجرت خارج از کشور در تنهایی و تهیدستی درگذشت. از نامور آثار خواندنی نفیسی برجای مانده است.

^{۲۸} محمود هرمز از رزمندگان قدیمی حزب توده ایران بود و تا واپسین روزی که زنده بود در راه آرمان های خود و همزمانش تلاش می کرد. به خاطر دارم در سالهای پس از انقلاب بهمن ۵۷، زمانی که هنوز همه چیز

«مصلحت» به مدیریت «احمد لنکرانی»^{۲۹} انتشار می‌یافت. «ملک الشعراء بهار» شاعر و سیاستمدار و رجل برجسته اجتماعی، رییس این جمعیت بود که با وجود بیماری، این وظیفه را تا پایان زندگی برعهده داشت.

در آن زمان، پراکندن بذر صلح خواهی و جمع‌آوری امضا به سود صلح یکی از رشته‌های اصلی فعالیت اعضا و هواداران جنبش صلح، به ویژه دختران و پسران بود. این فعالیت را حزب توده ایران زمینه‌سازی می‌کرد. اقدام به جمع‌آوری امضا برای صلح، اما، پرسش‌هایی را برمی‌انگیخت؛ چرا که به عقیده بسیاری از مردم، در شرایطی که کشور ما با امپریالیسم انگلیس سرجنگ دارد، هواخواهی از صلح مفهومی جز دفاع از امپریالیسم و خلع سلاح ملت ایران در برابر آن نمی‌توانست داشته باشد. طبقه حاکم ایران نیز که از ماجرای صلح خواهی توده‌ها و همبستگی و همگرایی مردم زیر نام «صلح» خشمگین بود، به این توهم دامن می‌زد، و درعین حال چنین تبلیغ می‌کرد که چون دولت شوروی در برابر حریف نیرومندی چون آمریکا که مجهز با بمب اتمی است خود را ناتوان می‌بیند، ایده صلح و صلح خواهی را در جهان می‌پراکند.

حقیقت این است که جامعه ایران در آن زمان در برخورد با مسئله جنگ دستی از دور برآتش داشت. برای مردم ایران هنوز معنای جنگ جهانی و پیامدهای فراگیر و ویران‌کننده آن چندان مفهوم نبود. مردم از جنگی همه‌گیر، با استفاده از انواع جنگ افزارهای کشتار انبوه که همچنان در انبارها انباشته می‌شد (و می‌شود) تصور روشنی نمی‌توانستند داشته باشند، و از پیامدهای انفجار «بمب اتمی» که نمونه‌های کوچک آن در سال ۱۹۴۵ در دو شهر ژاپنی «هیروشیما» و «ناکازاکی» فرو ریخته شد، چندان آگاهی نداشتند. در چنین فضایی، هیئت حاکم و میلیتاریسم ایران که به جنگ با «صلح» کمر بسته بودند چه بسا کار جمع‌آوری امضاهای صلح را به خون می‌کشیدند و در موارد بسیار ندای صلح خواهی را با چاقو و زندان و شکنجه و گلوله پاسخ می‌گفتند. با این همه، کار جمع‌آوری امضای صلح در آگاه ساختن مردم شهر و روستا به ضرورت صلح، و در نتیجه، اعتلای وجدان انسانی و اجتماعی توده‌ها و گسترش فرهنگ بشردوستی تأثیر شایسته‌ای بر جای نهاد.

بر باد نرفته بود و هنوز سازمان‌هایی چون «جمعیت صلح» امکان فعالیت داشتند، برخی از جلسات پرجمعیت «صلح» در خانه او برگزار می‌شد. و او درحالی که خود بیمار و بستری بود، با زحمت و با کمک عصا به سالن می‌آمد و به جمعیت که برای سلامت او کف می‌زدند، درود می‌فرستاد. هرگز در همان سالها درگذشت.

^{۲۹} شیخ حسین، احمد، مرتضی، مصطفی و حسام لنکرانی، که به برادران لنکرانی معروف بودند، در جنبش ملی و دمکراتیک مردم ایران نام و آوازه‌ای داشتند. من «شیخ حسین» را که در یک دوره از اردبیل وکیل مجلس و از آزادیخواهان قدیمی بود، از دور می‌شناختم. «حسام» را ندیدم. با برادران دیگر — احمد، مصطفی و مرتضی — سوابق دوستی و همکاری سیاسی دارم.

همچنین باید از «جمعیت آزادی ایران» و نیز از «سازمان زنان ایران» و ارگان آن به نام «بیداری ما» یاد کرد. یادآوری می شود که حزب توده ایران تا پیش از بهمن ۱۳۲۷ سازمانی به نام «تشکیلات زنان ایران» را رهبری می کرد که با «فدراسیون دمکراتیک بین المللی زنان» پیوند داشت. پس از «غیرقانونی» اعلام شدن حزب و سازمان های وابسته آن، «تشکیلات زنان ایران» برچیده شد و به جای آن «سازمان زنان ایران» به وجود آمد.

و نیز از «کانون جوانان دمکرات ایران» که مجله «آرمان» را منتشر می کرد و از «جمعیت حمایت کودکان» که نشریه ای به نام «کودک» داشت، باید نام برد. یکی دیگر از سازمان های علنی و قانونی حزب، «انجمن کمک به دهقانان ایران» نام داشت که هفته نامه ای به نام «انتقاد» (برای دهقانان) منتشر می کرد. درباره این سازمان باز هم خواهیم نوشت.

۶- جنبش دهقانان ایران (موج دوم)

در اواخر زمستان ۱۳۲۸ رفته رفته یخ سکوت می شکست و صدای خوشایند امواج کوبنده ای که می رفت در یکی دو سال آینده به توفانی خروشان مبدل شود و پایه های استعمار را به لرزه درآورد به گوش می رسید: اعتصاب های کارگری و دانشجویی با پشتوانه ای از تظاهرات پرخاش آمیز توده ها و اعتصاب های همبستگی.

از همان بهار ۱۳۲۹، افق دود زده سیاست ایران روشنی می زد: مردمی که در سال های ۲۵-۱۳۲۰ در دفاع از آزادی و مقابله با دیکتاتوری دربار و غارتگری استعمار برپا خاسته بودند، بار دیگر به حرکت درآمدند. مبارزات انتخاباتی مجلس شانزدهم، و دقیق تر بگویم صندوق سازی های رسوا و آشکار عمال حکومت و دربار، مردمی را که آشکارا حقوق خود را از دست رفته می دیدند بیش از پیش به جنبش درآورد. به ویژه آن که در نتیجه تجدید انتخابات تهران که بر اثر اعتراض های تند و گسترده عناصر ملی به دربار و طبقه حاکم تحمیل شده بود، دکتر محمد مصدق و تنی چند از یاران او با رأی مردم تهران به مجلس راه یافتند و با بهره گیری از امکانات مجلس، در راه جلب هرچه بیشتر مردم به مبارزه، به تلاشی گسترده دست زدند. و این، به سهم خود در روند مبارزه برای «استیفای حقوق ملت ایران از نفت» نقطه گردشی به شمار می رود. حالا دیگر علاوه بر حزب توده ایران و سازمان های وابسته به آن، نیروهای جدیدی نیز به عرصه مبارزه گام نهاده بودند و به ندای دکتر مصدق و آیت الله سید ابوالقاسم کاشانی، به مبارزه با استعمار کهن انگلیس و دربار دست نشانده آن بیش از پیش ترغیب می شدند.

دیری نپایید که دامنه جنبش از شهر به روستا نیز کشیده شد و گسترش یافت. در

واقع در بیشتر نواحی روستایی ایران، دهقانان، جنبش انقلابی سال‌های ۲۵-۲۳ و تشکیل و گسترش سازمان‌های توده‌ای روستایی و قدرت‌یابی اتحادیه‌های دهقانی و دستاوردهای آن را فراموش نکرده بودند و تأثیر انقلابی اصلاحات ارضی آذربایجان نیز از ذهن و روح توده‌های ده‌نشین زدودنی نبود. اینک کمتر از دو سال پس از واقعه «سوء قصد»، شرایط عینی مبارزه کم و بیش در روستاهای دور و نزدیک وجود داشت، جز آن‌که حزب توده ایران (عامل ذهنی مبارزه) دیگر نمی‌توانست در مقام یک حزب «علنی» و «قانونی» چون گذشته به ده راه یابد. وانگهی، کار وسیع در میان توده‌ها نمی‌تواند و نباید مخفی و پنهانی باشد. نه تنها دشمن انتقامجو در کمین نشسته و هر حرکت «غیرقانونی» را بازندان و گلوله پاسخ می‌گوید، بل توده دهقانان نیز از سر احتیاط و محافظه‌کاری از نزدیک شدن به نهادی که دولت آن را «غیرقانونی» و «منحله» اعلام کرده، خودداری می‌کنند.

در واقع غیرقانونی اعلام کردن حزب توده ایران و وادار کردن آن به پنهانکاری و فعالیت‌های زیرزمینی ضربه‌ای بزرگ و کارساز بود که از جمله جنبش شکوفای دهقانان ایران را تحت تأثیر زیانبار خود قرار داد. می‌توان گفت، هرگاه چنین وضعی پیش نمی‌آمد، اتحادیه‌های نیرومند دهقانی بدان درجه از کمال و نیرو دست یافته بودند که می‌توانستند، در شرایط مساعد، دوش به دوش سازمان‌های توده‌ای شهری کار اجرای اصلاحات ارضی بنیادین و ایجاد تعاونی‌های اصیل روستایی را زمینه‌سازی کنند و در صورت تداوم شرایط مساعد، آن را با موفقیت به ثمر برسانند و بدین سان به خواست‌های دیرین دهقانان زحمتکش ایران و آرمان انقلاب مشروطیت جامه عمل پوشانند.

«شورای مرکزی دهقانان» بر آن شد تا مانند سایر رشته‌های فعالیت حزبی، کار پنهانی را با کار علنی تلفیق کند و یک نهاد علنی - قانونی را که بتواند در میان دهقانان فعالیت کند به وجود آورد. پس از بررسی‌های لازم، نهادی به نام «انجمن کمک به دهقانان»^{۳۰} تأسیس شد و همانطور که قبلاً نیز اشاره کردم هفته‌نامه‌ای هم به نام «انتقاد» (برای دهقانان ایران)^{۳۱} به عنوان ارگان این انجمن آغاز به انتشار نهاد.

^{۳۰} از جمله اعضای هیئت مدیره «انجمن کمک به دهقانان ایران» به شرح زیر نام برده می‌شوند: مرتضی نهاوندی، رییس؛ عباس دادیار؛ هدایت‌الله داوری، محمدحسن نبوی (هر چهار تن از حقوقدانان و وکلای دادگستری)؛ دکتر عبدالله یغمایی، پزشک؛ دکتر آیدین، پزشک؛ باقر مؤمنی، نویسنده و محقق؛ دکتر علی منوچهری، دکتر علی مظاهری، مهندس باقر خوش‌اتکال، از کارشناسان و پژوهشگران کشاورزی؛ عبدالله سعادت‌مندی، شاعر روستایی؛ و نورالله خاموشی، دهقان.

^{۳۱} هفته‌نامه «انتقاد» (برای دهقانان ایران) به قطع کوچک در ۴ یا ۸ صفحه به مدیریت هدایت‌الله داوری، و با همکاری جمعی از اعضای مدیره «انجمن» منتشر می‌شد و انتشار آن تا کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ دوام یافت. «انتقاد» در نوع خود نخستین نشریه مرتبی بود که برای دهقانان نوشته می‌شد و وسیعاً در روستاها انتشار می‌یافت.

«انجمن کمک به دهقانان ایران»

قبل از هرکار، اساسنامه و برنامه‌ای برای «انجمن» تهیه شد. همه کسانی که می‌خواهند و می‌توانند برای بهبود زندگی و گذران دهقانان ستمدیده و محروم ایران کمک کنند، از جمله خود دهقانان، به عضویت «انجمن کمک به دهقانان» پذیرفته می‌شوند. برنامه «انجمن» در واقع برنامه دهقانی حزب توده ایران بود. کمک به این که به دهقانان بی‌زمین و کم‌زمین ایران قطعه زمینی واگذار شود، مهمترین ماده برنامه این انجمن بود. «انجمن کمک به دهقانان ایران» از دولت طلب می‌کرد که املاک بزرگ فئودال‌ها، خان‌ها و بزرگ مالکان، از جمله املاک اختصاصی شاه و املاک «خالصه دولتی» را به رایگان به دهقانانی که زمین ندارند یا کم دارند واگذار کند؛ ستم و استثمار بی‌رحمانه اربابان و تعدی زاندارم‌ها را پایان دهد و در تأمین رفاه روستاییان و رونق اقتصاد آنان و کمک به بهزیستی ده نشینان هرچه زودتر اقدام کند.

با چنین برنامه‌ای بود که «انجمن» هیئتی از اعضای مدیره خود را مأمور ملاقات با دکتر مصدق کرد. هیئت اعزامی در این دیدار پیشنهادهای انجمن را که چکیده‌ای از برنامه اش بود به استحضار نخست وزیر رسانید و نامه حاوی پیشنهادهای را نیز به وی تسلیم کرد. مصدق، درحالی که همچنان روی تخت دراز کشیده بود، تاب شنیدن آن پیشنهادهای را نیاورد و با بیان این سخن که «شما توقع دارید که من کشور را کمونیستی کنم!» پتورا روی سر خود کشید، یعنی که «خوش آمدید»!

بسیاری از دهقانان با ارسال نامه‌ها و اعزام پیک از «انجمن» کمک و راهنمایی می‌خواستند. «انجمن» نیز با مراجعه به سازمان‌های دولتی و قضایی و انتظامی، و در صورت لزوم اعزام نمایندگان خود به محل، بدون تحمیل به روستاییان، به کمک و راهنمایی اقدام می‌کرد. روستاییان زحمتکشی که در مقابله با ستمکاری اربابان یا مأموران حکومتی به دردسر دچار شده بودند و در زندان‌ها یا تبعیدگاه‌ها در اسارت به سر می‌بردند، یا گرفتار مراجع قضایی و انتظامی بودند، یا خود و خانواده‌شان به کمک‌های پزشکی نیاز داشتند، یا در طلب مدرسه و درمانگاه و آب آشامیدنی و راه و وسایل کشت و کار، یا نیازمندی‌های دیگر به سازمان‌های رنگارنگ دولتی مراجعه می‌کردند و نتیجه نمی‌گرفتند، همه این‌گونه محرومان و درماندگان می‌توانستند مستقیماً یا از طریق سازمان‌های حزبی به «انجمن» مراجعه کنند و یاری بخواهند.

روشن است که با توجه به گستره و پراکندگی روستاها و ژرفای تیره‌روزی‌ها، ستم‌ها و محرومیت‌ها، «انجمن» تنها می‌توانست بخش بسیار کوچکی از روستاهای فرومانده در فقر و بیماری و ستم را بیوشاند. اما همین اندک کمک، و بازتاب آن در روستاهای دور و نزدیک، می‌توانست به دهقانان از پای درآمده امید بخشد و آنان را بیش از پیش به پیکار حق طلبانه برانگیزد.

علاوه بر اعضای مدیره انجمن و هیئت های کارشناسی که به یاری دهقانان می شناختند، گروه هایی نیز از جوانان - دانشجویان و کارگران - عضو و یا هوادار حزب و عموماً به نمایندگی از جانب «انجمن کمک به دهقانان» به روستاها می رفتند، برای آنان سخن می گفتند و به یاری شان همت می گماشتند تا مگر باری از دوش دهقانان بردارند. به ویژه در تابستان که در بیشتر نواحی روستایی ایران فصل برداشت و جمع آوری محصولات کشاورزی است، در مواردی کمک این گروه ها برای کشاورزان مغتم بود. اما گاه اتفاق می افتاد که نرفتن برخی از این اکیپ ها یا افراد، که عرف و سنت های روستایی را نمی شناختند و کمتر رعایت می کردند، یا اصولاً به مسایل و گرفتاری های محلی روستاها چندان آشنا نبودند، بهتر از رفتن آن ها بود.

هیئت مدیره «انجمن کمک به دهقانان» را گروهی از شخصیت های اجتماعی و فرهنگی و کارشناسان کشاورزی و تنی چند از دهقانان آشنا به مسایل روستایی تشکیل می دادند، که با علاقه مندی و دلسوزی و با صرف وقت و نیروی خود در تلاش بودند تا مگر بتوانند باری از دوش دهقانان بردارند. به مناسبت، باید از شخصیت هایی چون «عباس دادیار» و «هدایت الله داوری» یاد کرد که همواره آمادگی داشتند برای کمک به دهقانان ستمدیده حتی رنج سفرهایی پرمشقت به نواحی دوردست را به خود هموار کنند و بدون تحمیل هزینه ای به «انجمن» یا به روستاییان، در رفع گرفتاری های آنان بکوشند، و غالباً هم موفق بودند. دریغ که حالا دیگر در میان ما نیستند. همچنین باید از «دکتر عبدالله یغمایی» و کارشناسان کشاورزی عضو هیئت مدیره انجمن یاد کرد که برای کمک به روستاییان از هیچ تلاشی دریغ نداشتند.

«انتقاد»، هفته نامه ای ویژه دهقانان

این هفته نامه را برخی از اعضای هیئت مدیره «انجمن کمک به دهقانان» می نوشتند، که به وسیله اکیپ هایی از جوانان که به روستا می رفتند پخش می شد. بسیاری از روستاها نیز به موقع پیک هایی برای دریافت این نشریه، که به صورت هفتگی و مرتب انتشار می یافت، به مراکز توزیع در شهرها می فرستادند. هفته نامه «انتقاد» و سایر نشریات دهقانی را افراد باسواد ده، به ویژه دانش آموزان و فرهنگیان ساکن روستا و نیز افرادی که از شهرها به روستاها می رفتند برای بیسوادان ده و در جمع دهقانان می خواندند و مطالب آن را توضیح می دادند و درعین حال، شعارهای اساسی یا تاکتیکی و محلی مبارزات دهقانی را به دیوارهای ده، بر سر در قهوه خانه ها و جاهای مناسب دیگر می نوشتند. دیوارنویسی در روستاها، که یکی از ساده ترین و عام ترین شیوه های تبلیغ و پیام رسانی بود، ظاهراً از همان زمان در روستاهای ایران رواج یافته است.

هفته نامه ویژه دهقانان، در مقایسه با نوشته های پیشین، با زبانی ساده تر و عباراتی قابل فهم تر نوشته می شد. در این هفته نامه، علاوه بر خبرهای مربوط به جنبش رهایی

بخش دهقانان و تشریح عام‌ترین و مبرم‌ترین خواست‌ها و نیازهای روستاییان و اخبار ده و شرح زندگی و گذران روستاییان، خبرهای جنبش ضد امپریالیستی ملت ایران در راه ملی کردن صنایع نفت ایران نیز بازتاب می‌یافت و بدین سان مبارزات ضد فئودالی دهقانان با جنبش ضد امپریالیستی مردم ایران پیوند می‌یافت. در روزنامه دهقانان همچنین اشعار و داستان‌های دلنشین و تصاویری از زندگی و مبارزات دهقانان درج می‌شد.

حدود سی سال پس از زمانی که این هفته‌نامه نوشته می‌شد، در یکی از روزهای تابستان ۱۳۶۱، رفیق شهید «امیر نیک آیین»، که سیمای نجیب و مهربان او را پیوسته در جلو چشم دارم، به خانه ام وارد شد. هنوز از راه نرسیده، چند نسخه از یک روزنامه رنگ و رو رفته و موش‌خورده‌ای را که در دست داشت، روی میز نهاد. هفته‌نامه «انتقاد» بود. درحالی که امضای مستعار «برزگر» را در زیر برخی از مقاله‌های چاپ شده در آن نشریه به من نشان می‌داد (من سردبیر آن بودم)، با هیجانی حاکی از قدردانی و شگفت‌زدگی گفت: «ای والله! توسی سال پیش این مقاله‌ها را می‌نوشتی؟!...»
وه چه زود ده دوازده سال دیگر سپری شد! شش سال پس از آن تاریخ — در تابستان ۱۳۶۷ — «امیر نیک آیین» (هوشنگ ناظمی) را درحالی که بیش از پنج سال شکنجه‌های سهمگین زندان را تاب آورده بود، در جمع صدها زندانی دیگر، تیرباران کردند!

(عمو حیدر)

برخی از روستازادگان و فرهنگیان ده برای روزنامه خود عکس و شعر و داستان می‌فرستادند که غالباً به چاپ می‌رسید. اشعار نغز و دلنشین و توده فهم از «محمدعلی افراشته»، شاعر بزرگ و شیرین سخن توده‌ها، از «نصرت‌الله نوح»، شاعر طنزپرداز، و نیز سروده‌های شاعران روستایی و سرآمد آنان «عبدالله سعادت‌مندی» مورد علاقه و درخور ذوق توده‌هایی بود که «انتقاد» را دست به دست می‌گرداندند.

از جمله، مطالب جالب و آموزنده و دلپذیری به قلم «عمو حیدر» نوشته می‌شد که روستاییان به آن سخت دلبستگی یافته بودند، چندان که هرگاه «انتقاد» از راه می‌رسید، دهقانانی که با آن آشنا بودند می‌گفتند: «اول عمو حیدر را بخوان!»

«طی مدتی که دهقانان از زبان «عمو حیدر» خواست‌ها و آرزوهای خود را می‌شنیدند، به او چون مربی و معلم و دوست دلسوز و فرزانه‌ای دلبستگی یافتند. «عمو حیدر» برای دهقانان آگاه و مبارز و جوانان و فرهنگیان ده سرمشق مناسب به دست می‌داد: ده‌ها تن از خوانندگان روستایی «عمو حیدر»، هرکدام در محافل روستایی خود یک «عمو حیدر» شدند. اینان، با الهام گرفتن از «عمو حیدر»، با هم‌روستاییان خودگفت و گوها را آغاز می‌کردند، تشکل‌های کوچک دهقانی را در محل سازمان می‌دادند، با انبانی از خبرهای ده به شهر می‌رفتند. در شهر با سازمان‌های حزب توده ایران تماس می‌گرفتند. خبرها و گفتنی‌ها را به سازمان‌های حزبی و مطبوعات

می‌رساندند و از برکت این تماسها و گفت و گوها، مصمم تر از هروقت برای دفاع از حقوق دهقانان و کمک و راهنمایی آنان کمر می‌بستند.»

«افسوس که بسیاری از این «عمو حیدر»ها و نیز خود آفریننده «عمو حیدر»^{۳۲} دیگر در میان ما نیستند! این قهرمانان گمنام و نامدار که با فداکاری‌ها و پیکارهای صبورانه خستگی‌ناپذیر خود اعتماد و احترام انسان‌های زحمتکش پیرامون خود را جلب کرده بودند و تا واپسین لحظه حیات پرثمر خود یار و غمخوار هم‌زمان وفادارشان باقی ماندند، با درد و رنج و افسوس از میان ما رفتند. بسیاری از آنان در آرمانخواهی مظلومانه به شهادت رسیدند؛ یا دژخیمان شاه خونشان را ریختند، یا زیر تازیانه و لگد چماقداران خان زجرکش شدند و یا، به سادگی، در اعماق منجلاب «شاه و مردم» با چشمان باز مردند.»^{۳۳}

«انجمن کمک به دهقانان» و «انتخابات»

طبیعی است که رفت و آمد اعضای مدیره «انجمن کمک به دهقانان» و فرستادگان آن به روستاها چندان هم آسان و بی‌دردسر نبود: راه و وسیله نقلیه مناسب و چه بسا جا برای خوابیدن در شب وجود نداشت. بسیاری از دهقانان نیز خود گرفتاری‌هایی داشتند که غالباً دور از دسترس بودند و فرستادگان «انجمن» برای پیدا کردن آنها ناچار باید در دسرهایی را تحمل می‌کردند. با آن که «انجمن کمک به دهقانان» خود یک نهاد قانونی و علنی بود که دفتر و تشکیلات داشت و روزنامه منتشر می‌کرد، در آن نواحی روستایی که قدرت انحصاری ارباب و ژاندارم و سایر گماشتگان جیره خوار اربابان هنوز برقرار بود، دشمن بر سر راه به کمین می‌ایستاد و افراد اعزامی از «انجمن» را دستگیر می‌کرد و گاه با توهین و آزار و ضرب و شتم آنان را در پاسگاه‌ها یا زندان‌های محلی به اسارت نگاه می‌داشت. در چنین مواردی لازم بود «انجمن کمک به دهقانان» به کمک فرستادگان دربند خود بشتابد و آنان را از بند و زندان برهاند!

زمانی فرا رسید که مبارزه انتخاباتی دوره ۱۷ مجلس در دستور روز حزب توده ایران قرار داشت. حزب برای شرکت در کارزار انتخابات نامزدهایی را، در ائتلاف با چند سازمان علنی و قانونی، معرفی کرده بود. نامزد انتخاباتی حزب در حوزه «ورامین و گرمسار» دکتر عبدالله یغمایی، پزشک و عضو هیئت مدیره «انجمن کمک به دهقانان»، بود. در این حوزه انتخاباتی هزاران تن از دهقانان با علاقه و اشتیاق از نامزدی دکتر

^{۳۲} پیش از این، به مناسبت از آفریننده «عمو حیدر» — دکتر علی منوچهری — یاد کرده‌ام.

^{۳۳} دو پاراگراف داخل «گیومه» از کتاب «چهل و پنج سال پیکار خستگی‌ناپذیر در راه سازماندهی و رهایی دهقانان ایران» (صفحه ۶۶)، که من نوشته‌ام، برگرفته شده است.

یغمایی — که اهل محل بود — استقبال کردند و برای رأی دادن به او بسیج شدند. در روستاهای بزرگ گرمسار و ورامین، راهپیمایی‌ها و تظاهرات گسترده و پرشوری برگزار می‌شد. من نیز، چون نماینده‌ای از «انجمن کمک به دهقانان» در برخی از این مراسم حضور می‌یافتم. جمعیت چند هزار نفری از زن و مرد، غالباً با لباس‌های محلی رنگارنگ، با پرچم و شعاع و پلاکارد، در این تظاهرات چون در یک جشن سنتی و ملی حاضر می‌شدند و با کف زدن‌ها و هلله‌ها و هورا‌های پیاپی، سخنران‌ها را که غالباً از دهقانان محلی بودند، تأیید و تصدیق می‌کردند. بدین سان جنبش ضد فئودالی دهقانان با نهضت بزرگ دمکراتیک و ضد امپریالیستی مردم شهر که در انتخابات دوره ۱۷ مجلس بازناب می‌یافت، درهم می‌آمیخت و بیش از پیش رنگ و محتوای سیاسی به خود می‌گرفت. به خاطر دارم روزی در شهر ورامین، درحالی که از یک میتینگ انتخاباتی از روستایی در «بهنام سوخته» بازمی‌گشتم، غافلگیرانه دستگیر شدم. عضویت من در «انجمن کمک به دهقانان ایران» و ارائه کارت شناسایی کارساز نیفتاد و پاسبان‌ها مرا یکسر به شهربانی ورامین بردند. و از آنجا نیز، بی‌هیچ گفت و گو، روانه زندان شدم. فقط پس از چند روز که رفقا توانسته بودند رد مرا پیدا کنند، دکتر یغمایی و هدایت‌الله داوری (وکیل دادگستری) به نمایندگی از طرف «انجمن کمک به دهقانان» به شهربانی ورامین آمدند و موجبات رهایی مرا از زندان فراهم ساختند.

با دهقانان در زندان ورامین

در چند روز و شبی که در زندان ورامین بودم فرصت مناسبی دست داد تا با جمعی از روستاییان زندانی به گفت و گو نشینم و سر فرصت، آنچه را که در خارج از زندان مجال بیانش نبود، به دلخواه، با آنان در میان گذارم. روستاییان زندانی ۹ یا ۱۰ نفر بودند که عموماً در یک اتاق، در مجاورت اتاقی که من در آن زندانی بودم، محبوس بودند. در نظر آنان زندانی شدن آدمی چون من، هرچند خیلی فکلی نبودم، شگفت‌آور و نامفهوم بود. پس از سلام و علیک و خوش و بش با آنها، و بعد از آن که به زندانی بودن من اطمینان یافتند، با یکدیگر دوست شدیم و توانستیم ساعت‌ها با هم به گفت و گو نشینیم. در پاسخ تنها پرسش آن‌ها که می‌خواستند بدانند به چه سبب من به زندان افتادم، علت زندانی شدن خود را توضیح دادم و گفتم: من برای کمک به دهقانانی که می‌خواهند دکتر عبدالله یغمایی را به وکالت مجلس انتخاب کنند به روستاهای «بهنام سوخته» ورامین رفته بودم. در آنجا مزدوران مالک بزرگی به نام «باقری» که در انتخابات رقیب بانفوذ دکتر یغمایی است، خواستند شلوغ کنند و جمعیتی را که گرد آمده بود پراکنده سازند و چون نتوانستند، در خفا مرا تعقیب کردند و سرانجام در شهر ورامین به وسیله پاسبان‌ها دستگیر شدم و اینک، چنان که می‌بینید، در خدمت شما هستم.

توضیحات من قانع کننده بود و به احتیاط کاری آنها پایان داد. آنها هم متقابلاً جریان زندانی شدن خود را به تفصیل بیان کردند. چند تن از آنان با من «هم جرم» بودند. آنها نیز در روستاهای خود واقع در «بهنام عرب» ورامین برای انتخاب «دکتر یغمایی» و مخالفت با «باقری» فعالیت می کردند. چون حضور آنها در ده به زیان انتخاب «باقری» بود، گماشتگان ارباب به سادگی برای آنها پاپوش دوختند و آنان را «مخل امنیت» محل تشخیص دادند و به زندانشان افکندند. وقتی از آنان پرسیدم: آیا شما دکتر یغمایی را دیده اید و می شناسید؟ تقریباً به اتفاق گفتند: «نه! ولی ما باقری را خوب می شناسیم!» اتهام دو سه تن دیگر این بود که آنها برای دریافت «۱۵ درصد سهم مالکانه» دهقانان را «هم قسم» کرده بودند.

صداقت و سادگی این مردم زحمتکش، که درد و رنج و اندوه هزاران ساله از چهره های آفتاب سوخته شان بازتاب می یافت، تا مدتها ذهن مرا به خود مشغول می داشت و متقابلاً برخورد ناهنجار و نفرت انگیز رییس شهربانی ورامین، که در این چند روز بارها مرا «احضار کرد» و هر بار با قیافه ای ساختگی و رفتاری که می خواست آن را مرموز نشان دهد پاره های مبتذل خود را تکرار می کرد، قلب مرا تا مدتها می فشرد. در آخرین روز که قرار بود از زندان ورامین رهایی یابم، دکتر یغمایی و داوری در اتاق «آقای رییس» در انتظار من بودند و با ضمانت کتبی آن دو نفر بود که دهقانان دربند نیز از زندان رهایی یافتند.

دهقانان چه می خواستند و چه می کردند؟

در آغاز موج دوم جنبش دهقانان ایران،^{۳۴} در بیشتر نواحی روستایی دهقانان اجرای «تصوینامه ۱۵ درصد قوام» را که حتی قبل از «غیرقانونی» اعلام کردن حزب توده ایران بسیاری از مالکان از قبول آن سر باز می زدند، مطالبه می کردند. اما گسترش جنبش به گونه ای بود که دهقانان، رفته رفته، همه آنچه را که در جریان سال های ۲۵-۲۴ از طریق اتحادیه های خود به دست آورده بودند^{۳۵} و مالکان بزرگ پس از شکست آذربایجان بدان گردن نمی نهادند مصرا نه طلب می کردند. بر اثر شدت و دامنه مبارزات دهقانان و برای

^{۳۴} «موج دوم» جنبش دهقانان ایران در سالهای ۳۲-۲۹، همزمان با نهضت ملی کردن نفت، روی داد و تا کودتای ۲۸ مرداد دوام یافت.

^{۳۵} چنان که در جای خود نیز آمده است، از جمله این دستاوردها، که حاصل مبارزات دهقانان در سالهای ۲۳ تا ۲۵ است، الغای کامل انواع «سیورسات» و عوارض گوناگون اربابی، بر انداختن انواع بیگاری ها و تحمیلات بدون مزد، برگردانیدن «جریبانه اربابی» به نرخ پیش از جنگ، کوتاه کردن دست تعدی ژاندارم، تعیین کدخدا با انتخاب دهقانان و... بود.

مهیار کردن این مبارزات، دکتر مصدق پس از واقعه ۳۰ تیر ۱۳۳۱ (که بدان خواهیم پرداخت) ناچار شد با استفاده از اختیاراتی که در مرداد آن سال به دست آورده بود «تصویبنامه ۲۰ درصد» را صادر و ابلاغ کند.^{۳۶}

دامنه مبارزات دهقانان چنان گسترش یافت که دهقانانی که دستاوردهای «اتحادیه دهقانی» خود را از یاد نبرده بودند، بی‌اعتنا به تصویبنامه حکومت برپا خاستند و در بسیاری از روستاها به رغم تلاش حریصانه ارباب و مداخله ژاندارم، همه آن محصولی را که کشت کرده بودند، هنگام برداشت میان خود تقسیم کردند. در روستاهای دیگر دهقانان یک بار دیگر اصل «مزارعه»^{۳۷} را برانداختند و سهم مالک را خودشان تعیین کردند و برای او کنار نهادند و باقیمانده را به انبارهای خود بردند. در مواردی، با مبارزه متحد خود ارباب را از ده راندند، با ژاندارم به مقابله پرداختند و همه محصول را به خانه‌های خود کشانیدند. هیچ نیرویی نمی‌توانست ارباب رانده شده از ده را به روستا بازگرداند. با این همه، روستاییانی هم بودند که در ده آنها، سلطه غارتگرانه ارباب همچنان برقرار مانده بود و با آن که دهقانان به اجرای «تصویبنامه ۲۰ درصد» مصدق قناعت داشتند، ارباب از پرداخت ۱۰ درصد موضوع آن به دهقانان دریغ می‌کرد. در همین محل‌ها بود که بر اثر ضعف سازمان‌های دهقانی، مقاومت اربابان در برابر دهقانان شکل می‌گرفت.

و اربابان؟

طبیعی است که در چنان شرایطی، بزرگ زمینداران و خان‌ها و همدستان آنان نیز بیکار ننشستند. آنان با سودجویی از پایگاه‌هایی که در برخی از نواحی روستایی داشتند، به سازماندهی نیرو برای مقابله با دهقانان پرداختند و با حمایت آشکار دکتر مصدق، که خود از بزرگ مالکان اشرافی بود، تشکل یافتند و سازمانی به نام «شورای عالی کشاورزی»، که در واقع «شورای عالی غارتگران ارضی» بود، برپا کردند و هم‌قسم شدند که از شاه حمایت کنند و با قاطعیت بیشتر به دهقانان بتازند. آنان با کمک مستقیم دولت مسلح شدند و «نیروی انتظامی» خود را به وجود آوردند، برای یورش به روستاها و درهم شکستن نیروی متحد دهقانان از ارتش و ژاندارمری کمک گرفتند، اشرار مسلح و

^{۳۶} طبق این تصویبنامه، ۲۰ درصد از سهم مالک کسر می‌شد، نیمی از آن (۱۰ درصد) به سهم دهقان اضافه می‌شد و ۱۰ درصد دیگر به «صندوق عمران ده» تعلق می‌یافت. در واقع دهقانان به جای «۱۵ درصد قوام»، عملاً ۱۰ درصد اضافی دریافت می‌کردند.

^{۳۷} «اصل مزارعه» در اینجا به معنی تقسیم محصول است به نسبت عوامل کشت. بدین سان دهقانی که جز نیروی کار خود چیزی نداشته باشد فقط یک پنجم محصولی را که خود او و خانواده اش کاشته‌اند می‌برد. درحالی‌که چهار پنجم حاصل کار او را صاحب یا صاحبان زمین و آب و گاو و بذر می‌ربایند.

چماقداران ایلی و روستایی را سازمان دادند، چاقوکشان حرفه‌ای مزدور را در شهرها بسیج کردند و برای ترساندن دهقانان از هیچ تبهکاری و رذالتی فروگذار نکردند. روزی شاه در پیام خود به مجلس سنا (که هنوز منحل نشده بود) از جمله گفته بود «باید از این تبلیغات مضره جلوگیری شود!» زمینداران بزرگ همین گزاره شاه را که هدف آن سرکوب جنبش دهقانان بود دستاویز جنایتکاری‌ها و تبهکاری‌ها قرار داده، بیش از پیش گستاخ شدند و برای مقابله قهرآمیز با دهقانان، با همدستی آشکار حکومت، به اردو کشی پرداختند. لایحه قانونی «امنیت اجتماعی»، که دکتر مصدق نخست وزیر وقت با استفاده از اختیارات خود تصویب کرد، دستاویز دیگری بود برای فشار بیشتر به دهقانان و سرکوب جنبش دهقانی.

با کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، موج دوم جنبش دهقانی نیز پایان یافت.^{۳۸} سازمان‌های دمکراتیک، از جمله «انجمن کمک به دهقانان ایران»، تار و مار شدند. هفته نامه «انتقاد» تعطیل گردید. حکومت و دربار با زندان و شکنجه و تبعید و چوبه دار و جوخه تیرباران، ددمنشانه از مردم شهر و روستا انتقام گرفتند. ملاکان و خان‌های غارتگر در حمایت سرنیزه حکومت کودتا، از نو بر روستا مسلط شدند.

با این همه ...

با این همه، جنبش‌های دهقانی بی‌ثمر نماند: دهقانانی که امواج اول و دوم جنبش دهقانی را نیرو بخشیده، قوای خود را در اتحاد و سازمان توده‌ای خود آزموده بودند، دیگر نمی‌خواستند به شیوه‌های دیرین، یوغ ستم و خودکامگی و غارتگری را تاب آورند. اربابان نیز به رغم حمایت‌های بیدریغ دربار و حکومت‌ها و برخورداری از زور و «قانون»، دیگر نمی‌توانستند چون گذشته در روستا خودسرانه فرمان رانند. در این میان، شاه برای تحکیم پایه‌های لرزان دیکتاتوری خود و پیشبرد نظام سرمایه داری وابسته به امپریالیسم و هموار ساختن سلطه مطلق امپریالیست‌ها، یعنی تحقق بخشیدن به رسالتی که خود را وقف آن ساخته بود، لازم دید «از بالا» به نوعی «اصلاحات ارضی» تن در دهد تا مگر با چنین اقداماتی، درعین حال، اعتلای دوباره جنبش دهقانان و انفجار «از پایین» را پیشگیری کند.

این سال‌ها سرشار از تجارب ارزنده و گرانبهایی است که دریغ است از میان برود و درس‌های لازم از آن گرفته نشود. به نوشته رفیق شهید امیر نیک آیین، «این تنها به خاطر

^{۳۸} «موج سوم» جنبش دهقانان ایران با تدارک انقلاب بزرگ بهمن ۵۷ آغاز شد و با تصرف قطعات بسیاری از زمینهای زراعی و بیرون کردن ارباب‌ها از ده و مقابله با ژاندارم‌ها و اقدام به کشت و کار در اراضی آزاد شده خود، به اوج رسید.

تاریخ و بزرگداشت کارهایی که در گذشته انجام شده نیست، بلکه به ویژه به خاطر حال و آینده و اهمیت کاری است که باید بشود و در پرتو تجارب گذشته می تواند با دقت و کارآیی بیشتر عملی گردد.^{۳۹}»

^{۳۹} «چهل سال در سنگر مبارزه»، صفحه ۱۴۶.

«ارباب» و «رعیت» تا زمانی که مالکیت «مقدس» است

۱- پژوهش های ارضی - دهقانی

یکی از وظایف «شورای مرکزی دهقانان ایران»، که من در سمت دبیری آن اجرای وظیفه می کردم، همانا بررسی مهمترین مسایل ارضی - دهقانی ایران و پیشبرد پژوهش هایی در این زمینه بود. و این وظیفه ای سترگ بود فراتر از امکانات محدود حزب توده ایران؛ وظیفه ای که باید با بهره گیری از منابع گوناگون علمی - پژوهشی و با برخورداری از پیوند نزدیک حزب با توده وسیع دهقانان و طبعاً به صورت علنی و قانونی انجام می پذیرفت. از این رو، شورای مرکزی دهقانان اجرای این وظیفه را به «انجمن کمک به دهقانان ایران» محول کرد. زیرا در کادر مدیره این انجمن شخصیت هایی از اهل فن حضور داشتند که به اقتضای موقعیت اجتماعی و امکان بهره گیری از محافل دانشگاهی و درعین حال تماس گسترده با مسایل گوناگون روستایی ایران برای پیگیری این وظیفه ترکیب مناسبی به شمار می رفت. همان گونه که قبلاً نوشته ام گروهی از حقوقدانان و پزشکان و فرهنگیان و کارشناسان کشاورزی و تنی چند از فعالان و آگاهان روستا هیئت مدیره این انجمن و کادر فعال آن را تشکیل می دادند.

من با برخی از مدیران انجمن کمک به دهقانان چگونگی را مطرح کردم. رفقا با میل این وظیفه را پذیرفتند. زمستان سال ۱۳۳۱ بود. پس از بررسی های مقدماتی فهرستی به شرح زیر تدوین یافت و چند تن از اعضای انجمن پذیرفتند که هریک درباره یکی از مسایل مورد نظر مطالعه کنند و براساس این مطالعات نخستین مرحله پژوهش ها تدوین یابد: ۱- مالکیت ارضی در ایران معاصر؛ ۲- املاک اختصاصی شاه و املاک خالصه دولتی؛ ۳- طبقه دهقانان و روند تجزیه آن: لایه بندی دهقانان؛ ۴- مناسبات اجتماعی - اقتصادی «ارباب - رعیتی» در ایران؛ ۵- پیکار دهقانان در راه دستیابی به زمین، آزادی و زندگی بهتر؛ و ۶- سازمانهای توده ای دهقانی.

با پیشامد کودتای ۲۸ مرداد ۳۲ و پیامدهای آن، رفیقان فرصت نیافتند کار پژوهش

های خود را به پایان رسانند و بخش عمده حاصل کار نیز از دست رفت، و اینک سال‌ها از آن زمان می‌گذرد. با این همه، این جانب بر آن شدم تا با سودجویی از اسناد و یادداشت‌های پراکنده‌ای که در دسترس است و با کمک گرفتن از آنچه در حافظه نقش بسته و جزئی از خاطرات دیرپای رسوب گرفته مرا تشکیل می‌دهد، به «بازسازی» آنچه از دست رفته است پردازم؛ با این اطمینان که این «بازسازی» در مقایسه با کار برخی از دانشمندان باستان‌شناس و علوم طبیعی که، با مطالعه قطعه‌ای استخوان یا سنگواره‌ای بازمانده از اعصار دیرین، اسکلت کامل جانور یا انسان یا بنایی تاریخی را به دست می‌دهند، چندان دور از واقعیت نیست!

باری، حاصل کار رفقا در نشست‌هایی که هیئت مدیره «انجمن» برگزار کرد گزارش گردید. به اقتضای مسایل مورد بررسی برخی از فعالان دهقانی نیز از مناطق مختلف ایران در جلسات حضور داشتند. و اینک گزارش‌ها:

۲- مالکیت ارضی در ایران معاصر

«عباس دادیار»، حقوقدان و وکیل دادگستری و عضو هیئت مدیره «انجمن»، به سخن پرداخت:

در آستانه انقلاب مشروطیت، در اواخر سده سیزدهم (۹۰-۱۲۸۴) روند واگذاری املاک دیوانی یا «خالصجات دولتی» به «تیولداران» بیش از پیش گسترش یافت، و این یکی از ویژگی‌های عمده مناسبات ارضی در این دوران است. مقدمتاً باید توضیح دهم که «تیول» که از زمان شاهان صفوی در ایران مرسوم شد عبارت است از واگذاری موقت یا دائم درآمد و هزینه بخشی از املاک دیوانی (دولتی) به اشخاص، و تفویض حق جمع‌آوری تمام یا قسمتی از بهره مالکانه آن به تیولداران در برابر کاری که انجام می‌دهند، یا به ازای مواجب و حقوق سالانه آنها. تیولداران عمدتاً از خانواده سلطنتی و نزدیکان شاه بودند که در هر فرصت برای تبدیل تیول به مالکیت شخصی سخت تلاش می‌کردند، و در این کار دمی از تشبث نمی‌ایستادند. و چنین بود که با گذشت زمان، املاک تیولی بیش از پیش از مالکیت دولت خارج شد و به مالکیت بالفعل تیولداران درآمد. چنان که در اواخر قرن سیزدهم، و در زمانی که مجلس شورای ملی برخاسته از انقلاب مشروطیت، تیولداری را ملغی اعلام کرد (۱۲۸۶)،^۱ مالکیت اربابی عمده‌ترین شکل مالکیت بود.

^۱ مبارزات سخت و طولانی دهقانان ایران به ضد تیولداری، از جمله پیکار گسترده دهقانان الموت، که ۶۶ دهکده آنان از جانب ناصرالدین شاه به تیول واگذار شده بود، و نیز خواست بورژوازی نوخاسته که با این

رشد مالکیت بزرگ اربابی همزمان با رسوخ تدریجی سرمایه داری در روستا موجب شد که رفته رفته بقایای مالکیت عمومی بر زمین، که از قدیمی ترین ایام به صورت «مشاع» در روستا وجود داشته است، از میان برود و بخش عظیمی از املاک عمومی روستاییان — اعم از زمین کشاورزی، آب، مرتع، باغ، بیشه و غیره — از چنگ صاحبان آنها — دهقانان — روده شود. رشد مالکیت بزرگ اربابی همچنین سبب شد که بسیاری از خرده مالکان و کشاورزان خرده پا، چه بر اثر اجبار و اضطراب و ورشکستگی و چه در برابر ظلم و تجاوز ارباب زر و زور، املاک خود را از دست بدهند و در روندی شتاب آمیز به خیل دهقانان تهدست پیوندند.

در این دوران، کشور ما، به گفته «حیدر عمو اوغلی»، در مرحله برزخی به سر می برد و روابط پدرشاهی و ایللی و فئودالی می رفت که به مناسبات سرمایه داری تحول یابد. بزرگترین و گسترده ترین طبقه تولیدکننده همانا طبقه دهقانان زحمتکش یعنی «رعیت» است که حاصل کار آنان را مالکان فئودال با پشتیبانی نیروهای دولتی و با زور تفنگچیان و چماقداران خود غارت می کنند و دهقانان را درحال وابستگی به زمین نگاه می دارند. برخی از کسانی که می کوشند روابط «ارباب - رعیتی» را توجیه کنند می گویند رابطه مالک و زارع در ایران از جمله حقوق خصوصی است از قبیل قراردادهای آزاد به نام «مزارعه» و «مساقات» که در فقه اسلامی وجود دارد. ولی در واقع چنین نیست. این رابطه ناشی از حق حاکمیت و حق خراج دولت است که در زمان ساسانیان در ایران معمول بوده و بعداً خلفای اسلامی هم همین ترتیب را حفظ کردند و ادامه دادند. در دوران ملوک الطوایفی و خان خانی، همین حق خراج دستاویز قدرتمندان فئودال شد و برقرار ماند. بدین سان رابطه مالک و زارع بیش از آن که رابطه دو شریک و از جمله روابط حقوق خصوصی باشد، رابطه حاکم است با تابع. و مالک بیش از آن که مالک زمین باشد، مالک رعیت و حاکم بر رعیت است....

قانونگذاری رضاشاه

«دادیار» سخنان خود را چنین ادامه داد:

اقدامات رضاشاه در راستای ایجاد یک حکومت متمرکز و نیرومند و کوشش او در احداث حلقه ای از «کمر بند ایمنی» پیرامون حکومت جوان شوروی، بنا بر آنچه استعمار انگلیس دیکته می کرد، به گونه ای جریان یافت که ناچار به دوران ملوک الطوایفی پایان داد. با این همه، هرچند خودکامگی و سرکشی اشراف فئودال و خان های محلی محدود شد ولی به نظام «ارباب - رعیتی» ضربه ای وارد نیامد. و هرچند، در برخی از مناطق

شکل از مالکیت قرون وسطایی زمین مخالف بود، عامل اصلی برچیده شدن بساط تیولداری است.

فئودالی و ایلخانی، خان‌های سرکش قسمتی از املاک و اموال خود — و لاجرم نفوذ و قدرت قبلی خود — را از دست دادند، ولی در عوض بخشی از طبقه نوخاسته بورژوازی — بازرگانان و محتکران و مقاطعه‌کاران و رباخواران — وعده‌ای از کارگزاران حکومتی و ارتشی — از امنیه تا فرمانده لشکر، از مأمور ثبت اسناد تا استاندار — به خرید زمین روی آور شدند و با پول‌های باد آورده و غنایم حاصل از رشوه خواری و غارتگری و ستمکاری، به مالکان بزرگ اراضی کشاورزی مبدل شدند.^۲

تصویب و اجرای یک رشته قوانین ارضی و دهقانی به رضاشاه امکان داد تا نظام نیمه فئودالی «ارباب-رعیتی» را رسمیت بخشد و از این رهگذر خود به بزرگترین زمیندار کشور (و شاید در همه جهان) مبدل گردد.

«ثبت اسناد و املاک»

سخنران چنین توضیح داد:

قانون «ثبت اسناد و املاک» که هم مالکیت زمین و هم مالکیت آب را در بر می‌گیرد، در سال ۱۳۰۸ شکل قطعی یافت. دستاویز «ثبت اسناد و املاک» به زمینداران بزرگ و غاصبان زمین و مأموران با نفوذ دولتی امکان می‌دهد که به حساب املاک دهقانان و زمینداران خرده‌پا، بر طول و عرض املاک خود بیفزایند و بساط عمده مالکی را رونق بخشند و آن را رسماً و قانوناً گسترش دهند.

قانون «ثبت اسناد و املاک» همه مالکیت‌های غاصبانه را به مالکیت قطعی و قانونی و برگشت‌ناپذیر و از نظر حقوقی معتبر مبدل می‌سازد. برای نخستین بار در تاریخ زمینداری ایران مالکیت خان‌ها و فئودال‌ها و همه غاصبان و متصرفان کشاورزی اعتبار دولتی کسب می‌کند. این قانون برای همه متجاوزان به حقوق مردم ایران این فرصت‌طلبی را به وجود آورد (و می‌آورد) که املاک وسیعی را — اعم از اراضی دولتی یا موقوفه یا زمین‌های مفروز و مشاع متعلق به دهقانان و خرده مالکان — رسماً و قانوناً و به گونه‌ای خدشه‌ناپذیر به نام خود به ثبت رسانند. به ویژه آن‌که نص قانون به صورتی است که به این غاصبان امکان می‌دهد که از بی‌خبری و ناآگاهی توده‌های روستایی سوء استفاده کنند و املاک آنان را با پشتوانه قانون تصاحب کنند....

«دادیار» آنگاه از روی کتابی که در دست داشت به موادی از قانون «ثبت اسناد و املاک» اشاره کرد و از جمله چنین خواند: «ماده ۱۰: قبل از اقدام به ثبت عمومی املاک هر ناحیه، حدود ناحیه مزبور و این که املاک واقعه در آن باید به ثبت برسد به

^۲ من خود یکی از بستگان را می‌شناسم که در تهران در اداره سر رشته داری ارتش خدمت می‌کرد. او یکی از روستاهای حاصلخیز و پردرآمد اطراف اراک را — در بخش فراهان — خرید و به مالکی بزرگ مبدل شد.

وسیلهٔ اعلان در جراید به اطلاع عموم خواهد رسید. اعلان مزبور در ظرف ۳۰ روز سه مرتبه منتشر خواهد شد؛ «مادهٔ ۱۱: از تاریخ انتشار اولین اعلان مذکور در مادهٔ فوق تا ۶۰ روز باید کلیهٔ اشخاصی که مالک متصرف املاک واقع در آن ناحیه هستند و اشخاص مذکور در مادهٔ ۲۷ و ۳۲ به وسیلهٔ اظهارنامه تقاضای ثبت نمایند.»

«دادیار» سپس چنین ادامه داد: رضاشاه قبل از هر غاصب و متصرف دیگر و پیش از همهٔ غارتگران و متجاوزان از این «قانون» سود جست. با اتکای این قانون اینک او می‌توانست با در دست داشتن «اسناد رسمی مالکیت» آنچه را که غصب کرده بود مورد «معامله» قرار دهد و به پول نقد مبدل کند.^۳ تقریباً سراسر املاک و اراضی زرخیز مازندران و گرگان و دشت، و بخش‌های گسترده‌ای از املاک پردرآمد کرمانشاهان و خراسان، از جمله با مبادلهٔ همین گونه «اسناد» به مالکیت رسمی و قانونی رضاشاه درآمد....

مزارعه

سخنران آنگاه به قانونگذاری دیگر رضاشاه — در چگونگی تقسیم محصول میان مالک و زارع — پرداخت:

دیگر از مهمترین اقدامات ضد مردمی رضاشاه، از همان سال‌های نخست دیکتاتوری اش، تثبیت و تسجیل حقوقی و نهادی ساختن مناسبات فئودالی «ارباب - رعیتی» و تعیین و تثبیت سهمی است که مالک و زارع از محصول می‌برند. بنا بر قانون مصوب ۱۳۰۸، همهٔ مناسبات موجود میان «ارباب» و «رعیت»، یعنی مناسباتی که از روزگاران قدیم و طی صدها سال سلطهٔ فئودالیسم و استثمار قرون وسطایی به توده‌های وسیع دهقانان تحمیل شده و هنوز برقرار بود قوت قانونی یافت و بدون کوچکترین تغییر به همان صورتی که در هریک از نواحی روستایی کشور عمل می‌شد، یعنی به صورتی که آن را «مزارعه» می‌نامند، جامهٔ قانونی پوشید.

مادهٔ ۵۱۸ این قانون دربارهٔ «مزارعه» می‌گوید: «عقدی است که به موجب آن حد طرفین زمینی را برای مدت معینی به طرف دیگری می‌دهد که آن را زراعت کرده و حاصل را تقسیم کند.» مادهٔ ۵۱۹ تأکید می‌کند: «در عقد مزارعه حصهٔ هریک از دو طرف — مزارع (مالک) و عامل (زارع) — باید به نحو اشاعه^۴ معین گردد. اگر به نحو دیگری باشد مزارعه جاری نخواهد شد.»

^۳ چنان که بعدها پسرش کرد.

^۴ «اشاعه»: اجتماع حقوق مالکان متعدد در مال واحد بدون قصد همکاری در انتفاع از آن. (فرهنگ معین)

سخنران آنگاه چنین ادامه داد: در مزارعه، مالک زمین را برای کشت به دهقانان واگذار می‌کند. آنچه از کشت حاصل شود به نسبت های متفاوت میان مالک (مزارع) و دهقان (عامل) تقسیم می‌شود. نسبت تقسیم محصول معمولاً طبق «عوامل پنجگانه کشاورزی» است که عبارتند از: نیروی انسانی (کار)، گاو، بذر، آب و زمین. و برحسب آن که هریک از دو طرف مزارعه چند عامل را در اختیار دارد، سهم هریک تفاوت می‌کند. سهم دهقان عملاً از سه پنجم (هرگاه گاو و بذر نیز داشته باشد) تا یک پنجم محصول و گاه کمتر از آن تغییر می‌کند. چنین رابطه‌ای که مورد علاقه خاص ارتجاع فئودالی است، و کار یک انسان زحمتکش را با کار یک گاو ارزشی برابر می‌دهد، از قدیمی ترین دوران فئودالیت، از دوران ساسانیان و سپس تسلط اعراب بر ایران، مرسوم بوده، از آنجا به فقه اسلامی راه یافته و شکل اصلی استثمار فئودالی را تشکیل می‌دهد.^۵

(قرار شد در این باره بررسی های دقیق تر به عمل آید. اما چنان که قبلاً نیز یاد آور شدم، این گونه پژوهش ها با کودتای ۲۸ مرداد ۳۲ و با تارومار شدن سازمان های دمکراتیک متوقف شد و بسیاری از دستاوردهای پژوهشی از دست رفت.)

۳- املاک خالصه دولتی، املاک اختصاصی شاه

«هدایت الله داوری»، حقوقدان و وکیل دادگستری، عضو هیئت مدیره انجمن کمک به دهقانان و مدیر روزنامه «انتقاد» که برای دهقانان انتشار می‌یافت، در نشستی دیگر، ابتدا درباره املاک خالصه دولتی و سپس املاک اختصاصی رضاشاه، سخن راند:

اراضی خالصه دیوانی، یعنی املاک کشاورزی متعلق به دولت، سابقه تاریخی چند صد ساله دارد. بیشتر این املاک به نام «رقبات»^۶ نادر، محمدشاهی و ناصری نامیده می‌شوند و این می‌رساند که آن املاک در زمان نادرشاه، سپس محمدشاه و ناصرالدین شاه به مالکیت دولت درآمده اند.

در سال های ۱۳۰۶ تا ۱۳۱۶، یعنی در فاصله ۱۰ سال، قوانین مربوط به انتقال «خالصجات» در بسیاری از نقاط ایران تصویب شد. هرچند در اجرای این قانون ها قطعاتی از اراضی خالصه به کشاورزان محلی و غیرمحلی واگذار گردید، اما حمایت از این

^۵ دکتر کریم سنجابی در خاطرات خود این مطلب را از نظر حقوقی و تاریخی تأیید می‌کند («امیدها و ناامیدی ها»، ص ۲۵).

^۶ املاک و موقوفات و خالصه دولتی (فرهنگ معین).

دهقانان نوزمین و کمک به آنها در بهره برداری از ملک خود در هیچ قانونی پیش بینی نشده بود، و هیچ سازمان و مرجع و نهادی که از حقوق و منافع این دهقانان و از حق زندگی آنها دفاع کند وجود نداشت. در چنین شرایطی، دیری نپایید که زمینداران و ثروتمندان شهر و روستا و برخی از کارگزاران با نفوذ حکومتی امکان یافتند زمین های انتقال یافته را از چنگ صاحبان آنها برابیند.

ده ها هزار دهقانی که زمین به آنها واگذار شده بود بر اثر انواع محرومیت ها و تنگناها - از جمله وام های کمرشکن، تهیدستی، فقدان هرگونه کمک از جانب دولت و نهادهای اعتباری، نداشتن مسکن و هرگونه سریناه، نبودن بهداشت و درمان و فقدان آموزش های لازم - ناچار از خیر زمین گذشتند و جان خود را خلاص کردند و به خیل آوارگان و رانده شدگان از زمین پیوستند!

«داوری» به چگونگی «املاک اختصاصی شاه» پرداخت و چنین گفت:

رضاخان که از فرماندهی یک واحد کوچک قزاق به پادشاهی ایران رسیده بود و عنوان «علیحضرت قدر قدرت شاهنشاه ایران» را به دنبال می کشید، در تمام سال هایی که در سربازخانه ها و اردوکی ها دستخوش قدرت نمایی و امر و نهی خان ها و فئودال ها بود و در حسرت زمیندار شدن می سوخت، آرزوی «ارباب» شدن را در سر می پروراند. و چنین بود که وقتی به قدرت دست یافت، با حرص و ولع خاص خود و با بی پروایی یک قلدر خودکامه، به غضب املاک کشاورزی دیگران پرداخت و در این رهگذر از غضب املاک وقف و خالصه و زمین های دهقانان خرده پا نیز نگذشت.

جریان تصرف املاک و اراضی کشاورزی از جانب مأموران شاه و کارگزاران «املاک اختصاصی» با چنان جنایت ها و رذالت ها و ستمکاری ها همراه بود، و چنان دردها و رنج هایی را پدید آورد و بدبختی هایی را سبب شد، که نظیر آن در تاریخ زمینخواری شاهان و امیران غاصب و ستم پیشه ایران کمتر سابقه دارد.

در مواردی که گماشتگان شاه ملک مرغوبی را برای حفظ ظاهر به اصطلاح خریداری می کردند، یا آن را در برابر املاک غصبی دیگر مبادله می کردند، چه بسا ملک خریداری شده را کمتر از یک دهم قیمت واقعی آن ارزیابی می کردند و مثلاً ملکی را که پنجاه هزار تومان می ارزید برای «علیحضرت» به کمتر از پنج هزار تومان می خریدند، و تازه همین مبلغ نیز به صاحب ملک نمی رسید و بخشی از آن را دلالت شاه می بلعیدند.

رضاشاه از غضب املاک (و هرگونه مالی اعم از منقول و غیرمنقول) سبزی نداشت. هر آن کس او را ملاقات می کرد یا با او کاری داشت، اگر صاحب ملک و مالی بود باید سهمی «شاهانه» به رضاشاه می داد. رضاشاه در طول سلطنت خود سراسر املاک مازندران و گرگان و برخی نواحی دیگر را به زور سرنیزه به نام خود کرد. «املاک اختصاصی شاه»، را دفتر مخصوص اداره می کرد که یکی از «امیرلشکر» های مورد اعتماد

شاه سرپرستی آن را برعهده داشت. اداره هر بخش از املاک نیز به افسری سپرده می شد و او که مهمترین شخصیت دولتی منطقه به شمار می رفت، چه برای خوشخدمتی به شاه و چه به سود جیب خود، در غصب املاک دیگران از هیچ جنایت و رذالتی رویگردان نبود. بسیاری از فرماندهان لشکر و سایر افسران ارتش به پیروی از منویات «بزرگ ارتشتاران فرمانده» هرجا که بودند و به هرچه از املاک و اموال دسترسی می یافتند، از راه های گوناگون آن را به نام «اعلیحضرت» تصاحب می کردند. روشن است که نه تنها از هرگونه بازخواست و کیفر مصون بودند، بل به درجه و مقام بالاتر نیز دست می یافتند.

در «املاک اختصاصی شاه»، دهقانان به تمام معنی وابسته به زمین بودند و حق نداشتند از روستایی که در آن به بردگی کشیده شده بودند خارج شوند و به جای دیگر پناه برند. حتی «راه آهن دولتی ایران»، که از املاک شاه در مازندران و گرگان می گذشت، اجازه نداشت دهقانان این مناطق را به کار گیرد. بنگاه راه آهن، در صورت نیاز، از نواحی دیگر ایران کارگر استخدام می کرد.

بیگاری در «املاک اختصاصی شاه» به گونه ای مرگبار دهقانان را از پای در می آورد. درد ورنجی که از این رهگذر دهقانان را می آزرده، علت عمده مرگ و میر زودرس دهقانان یا فرار آنها از جهنم «املاک» بود. دهقانان خسته و رنجوری که بر اثر کار توانفرسای بی وقفه، ضمن بیگاری، از پای در می آمدند و جان می سپردند، در همان محل، با همان رخت ژنده ای که بر تن داشتند، بی سروصدا به خاک سپرده می شدند تا همزنجیران دیگر کار آنها را ادامه دهند....

پس از شهریور ۱۳۲۰، «شاه جوان» ناچار شد «املاک اختصاصی شاه سابق» را به دولت واگذار کند. در خرداد ۱۳۲۱، بر اثر فشار مالکان و زمیندارانی که رضاشاه املاک آنها را غصب کرده بود، و مجلس و دولت را زیر نفوذ خود داشتند، قانونی از مجلس سیزدهم گذشت که این املاک به صاحبان اصلی آنها بازگردانیده شود. عده ای از مالکان توانستند املاک قبلی خود را به دست آورند. اما از زمین هایی که متعلق به دهقانان و مالکان خرده پا بود چیزی به صاحبان واقعی آنها واگذار نشد.

در تیرماه ۱۳۲۸، شش ماه پس از بهمن ۱۳۲۷ که به دستاویز «سوء قصد به شاه» حزب توده ایران «غیرقانونی» و «منحله» اعلام شده بود و همه سازمان های مترقی و دمکراتیک تار و مار شده بودند، قانون «بازگشت املاک و مستغلات اعلیحضرت رضاشاه فقید به مالکیت اعلیحضرت همایون محمدرضا شاه پهلوی» از مجلس پانزدهم گذشت! محمدرضا شاه همه آنچه را که از «املاک اختصاصی» باقی مانده بود، و به حدود ۲۸۰ هزار هکتار بالغ می شد، از نو تصاحب کرد بدون آن که چیزی به خواهرها و برادرها برسد!...

چه وقت این املاک به صاحبان واقعی آنها، دهقانان، واگذار شود، آرزوی دیرین

همه دهقانان و زحمتکشان ایران است و امیدی است که همه ما در سر می‌پرورانیم. برآورده شدن این امید، به تداوم پیروزمند جنش رهایی بخش خلق‌های ایران بستگی دارد...^۷

۴- «طبقه دهقانان» و روند تجزیه آن

بحث درباره تجزیه طبقاتی دهقانان ایران و قشر بندی (لایه بندی) آن به من محول گردیده بود. در نشستی که به این منظور تشکیل شده بود، تا آنجا که حافظه می‌تواند کمک کند، نکاتی را به شرح زیر بیان کردم:

در دوران دیرپای سلطه فئودالیسم دهقانان به طور کلی طبقه واحد - «رعیت» - را تشکیل می‌دهند که در مجموع وسیله فئودال‌ها و عوامل آنها و به شیوه خاص فئودالی، و در هر منطقه به گونه‌ای، استثمار می‌شدند. اما، چنان که می‌دانیم، با رسوخ تدریجی سرمایه در روستا، روند تجزیه این طبقه واحد، در آن نواحی روستایی که استعداد بیشتر دارند، آغاز می‌شود.

چنین پدیده‌ای در آستانه انقلاب مشروطیت، در نواحی مختلف کشاورزی ایران، و قبل از همه در املاک خرده مالکی فارغ از نفوذ خان، در آن نواحی که به شهرها نزدیکترند و به بازار فروش کم و بیش دسترسی دارند، آغاز می‌شود و رفته رفته با تجاری شدن کشاورزی گسترش می‌یابد. روند تجزیه دهقانان به لایه‌های گوناگون، که در دوران پس از انقلاب مشروطیت به حد کافی چشمگیر است، در سال‌های دیکتاتوری رضاشاه شتابی فراینده می‌گیرد: لایه‌های دهقانان توانگر و میانه حال و تهیدست به گونه‌ای نمایان‌تر متمایز می‌شوند. این قشرهای دهقانی با تأثیر متقابل بر یکدیگر و نیز تأثیر بر مجموعه مناسبات اقتصادی - اجتماعی ده، چهره روستا را دگرگونه می‌سازند.

در یک قطب این طیف، بورژوازی ده (کولاک‌ها = دهقانان توانگر و مرفه) و در قطب دیگر، تهیدستان یا پرولتاریای ده به گونه‌ای متمایز در برابر یکدیگر شکل می‌گیرند. از نهاد دهقانان میانه حال که در دوران فئودالیسم استخوانبندی دهقانان را تشکیل می‌دهد، اقلیتی به دهقانان توانگر و اکثریتی انبوه به خیل تهیدستان و مزدوران می‌پیوندند. در روستاهای ایران تضادهای نوین (تضاد کار و سرمایه) پدید می‌آید که در

^۷ خواننده توجه دارد که هنوز از «اصلاحات ارضی» شاه، که از ۱۳۴۰ آغاز شد، خبری نبود. در این باره بعداً سخن خواهیم داشت.

کنار تضاد کهن (تضاد «ارباب و رعیت») جای می‌گیرد و رشد می‌کند...^۸
در شرایط اجتماعی - اقتصادی کنونی،^۹ لایه بندی دهقانان را می‌توان به صورت زیر ترسیم کرد:

الف - دهقانان تهیدست: این قشر دهقانان بی‌زمین و کم‌زمین را در اشکال و حالات گوناگون در بر می‌گیرد. دهقانان تهیدست را برحسب آن که قطعه زمینی داشته باشند یا نه، می‌توان در تعریف از یکدیگر جدا کرد:

دهقانان بی‌زمین: اینان، خواه به صورت روزمزدی و خواه برزگری و «رعیتی» یا «خوش نشینی»، با مشاغل گوناگون روستایی، روزگار می‌گذرانند. این دهقانان و اعضای خانواده شان همچنین ممکن است در صنایع روستایی به صورت روزمزد و یا کارمزد کار کنند یا در دامپروری یا ماهیگیری و رشته های تولیدی دیگر اشتغال یابند، و یا در اراضی کم و بیش مکانیزه کشاورزی اجیر گردند. «خوش نشینان» از جمله دهقانان بی‌زمینی هستند که غالباً بی‌کارند و ممکن است هنگام کاشت یا برداشت محصول در این یا آن ده کاری پیدا کنند و یا مدتی به کارهای متفرقه - راهسازی، کارهای ساختمانی، چوب بری و عملگی - مشغول باشند. از آن جایی که خوش نشینان از زمین و محصول آن بهره‌ای ندارند، هنگام دروی غلات، زنان و کودکان شان ناچار به «خوشه چینی» هستند، بدین معنی که در پی دروگرها در مزرعه به راه می‌افتند تا خوشه‌هایی را که از دم داس آنها بر زمین افتاده جمع‌آوری کنند و لقمه نانی از آن به دست آورند. بسیاری از دهقانان بی‌زمین در گذشته احتمالاً قطعه زمینی داشته‌اند که بر اثر عوامل نامساعد اجتماعی - اقتصادی آن را از دست داده‌اند. در مجموع، کار عمده بسیاری از این دهقانان بیکاری است!

دهقانان کم‌زمین: این قشر از دهقانان، به رغم دارا بودن قطعه‌ای زمین و مختصر وسایل کشت و کار، نمی‌توانند زندگی خود و خانواده شان را از کار روی زمین ملکی خود تأمین کنند. اینان نیز ناچارند تمام یا قسمتی از سال را، مانند دهقانان بی‌زمین، به فروش نیروی کار خود تن در دهند. اختلاف این گروه از دهقانان با دهقانان بی‌زمین، اگر بتوان آن را اختلاف نامید، همانا وابستگی بیشتر آنان به روستا و تعلق خاطر آنان به قطعه زمینی است که آن را ملک خود می‌دانند.

بخش بالایی دهقانان کم‌زمین (دهقانان خرده‌پا) ممکن است علاوه بر زمین ملکی

^۸ در تضاد «کار و سرمایه»، دهقان نیروی کار خود را می‌فروشد، در تضاد «ارباب و رعیت»، ارباب خود دهقان را در جنبه اقتدار می‌گیرد.

^۹ سال‌های پس از شهریور ۲۰ تا ۳۲ مورد نظر است.

خود دارای گاو و چند رأس بز و گوسفند نیز باشند. با این همه، از آن جایی که فاقد امکانات کشاورزی لازم برای بهره برداری هستند، ناچارند بخشی از درآمد خود را با فروش نیروی کار خود و یا اعضای خانواده شان تأمین کنند.

دهقانان بی زمین و کم زمین را «دهقانان تهیدست»^{۱۰} می نامند. بخش عمده مهاجران روستاها را این دهقانان تشکیل می دهند.

ب - دهقانان میانه حال: این قشر از دهقانان معمولاً با بهره برداری از زمین ملکی خود یا زمینی که به اجاره در اختیار می گیرند، و نیز با اشتغال به امور دیگر روستایی چون صنایع روستایی، باغداری، زنبور عسل، ماهیگیری و دامپروری، می توانند حداقل هزینه زندگی خود را تأمین کنند به گونه ای که ناچار به فروش نیروی کار خود یا اعضای خانواده شان نباشند. برخی از دهقانان میانه حال ممکن است در سال های خوب و پرحاصل، و به ویژه هنگام کاشت یا برداشت محصول، یک یا دو کارگر را موقتاً و برای کارهای معینی اجیر کنند و به کمک گیرند. اما از آنجایی که زندگی آنها و خانواده شان به طور عمده از حاصل کار خودشان، و نه از استثماری دیگران، تأمین می شود، همچنان دهقان میانه حال اند. دهقانان تهیدست و میانه حال را اصطلاحاً «دهقانان زحمتکش» می نامند. استخوانبندی دهقانان ایران را اینان تشکیل می دهند.

پ - دهقانان توانگر (مرفه): این دهقانان، مانند دهقانان دیگر، معمولاً در ده سکونت دارند و در فعالیت های اساسی کشاورزی کم یا بیش مشارکت دارند. اما از آنجایی که قسمت عمده درآمد سالانه آنها از راه استثماری دیگران به دست می آید، قشر بورژوازی ده (کولاک، دهقان توانگر یا مرفه) را تشکیل می دهند. بدین سان، اینان با درآمدی که فراتر از حداقل نیاز خانوادگی آنهاست و عمدتاً از حاصل استثماری دیگران به دست می آید، از دو قشر دیگر دهقانان — دهقانان زحمتکش — متمایزند.

دهقانان توانگر معمولاً از خود، در حد نیاز، زمین دارند. اما ممکن است با اجاره کردن اراضی کشاورزی دیگران — زمین بزرگ مالکان یا دهقانان خرده پا — به کشت و کار بپردازند. این دهقانان، علاوه بر زمین ملکی یا اجاره ای، به حد کافی از امکانات کشاورزی (پول، وسایل کار و مهارت های لازم) برخوردارند. اینان سوای کشاورزی و دامپروری به سایر فعالیت های تولیدی و تجاری روستا نیز می پردازند که در این صورت سهم شایان توجهی در اداره اقتصاد روستا دارند. اما، از سوی دیگر، برخی از دهقانان

^{۱۰} «دهقانان تهیدست» خاستگاه اصلی «کارگران کشاورزی» را تشکیل می دهند که با آنها از نظر اجتماعی منافعی و علایق مشترک دارند.

توانگر ممکن است به سلف خری،^{۱۱} رباخواری، دلالی و مانند آن نیز اشتغال داشته باشند، که در چنین حالتی در اقتصاد روستا نقشی بازدارنده ایفا می کنند. عناصر وابسته به قشر دهقانان توانگر معمولاً از نظر وسعت زمین و چگونگی عوامل کشاورزی و سایر امکانات تولیدی و بازرگانی و مالی که هریک در اختیار دارند، در سطوح کم و بیش متفاوت از یکدیگر متمایزند. ولی از آنجایی که همه آنها از یک سوی به نحوی در فعالیت های اساسی کشاورزی مشارکت می ورزند و از سوی دیگر درآمد سالانه آنها عمدتاً از بهره گیری از کار دیگران به دست می آید، در موقعیت طبقاتی واحدی قرار می گیرند.

معیار قشر بندی دهقانان: کار و استثمار

حال ببینیم لایه بندی دهقانان اصولاً بر چه معیار اجتماعی - اقتصادی استوار است: با توجه به این واقعیت که میزان زمین ملکی دهقانان وابسته به یک قشر (یا زمینی که به اجاره در اختیار می گیرند) در شرایط گوناگون سخت متفاوت است و نیز درآمد سالانه آنها برحسب موقعیت زمین و سایر عوامل مؤثر در کشت و کار، در نواحی مختلف روستایی ایران بسیار تفاوت دارد، بنابراین، مقدار زمین و وسعت آن و میزان درآمد سالانه نمی تواند برای قشر بندی دهقانان معیار ثابت و مشترکی به دست دهد. لذا، برای این منظور باید معیار دیگری که از نظر اقتصادی - اجتماعی شاخص باشد به کار بسته شود. چنین معیاری همانا اصل «کار و استثمار» است، و بر پایه این اصل است که موقعیت طبقاتی دهقانان — و نه فقط دهقانان — تعیین می شود. بنا بر اصل «کار و استثمار» موقعیت طبقاتی دهقانان را می توان به شرح زیر بیان کرد:

— آیا دهقان (و خانواده او) به منظور تأمین حداقل معاش خانواده مجبور است نیروی کار خود را بفروشد؟ و آیا درآمد خانوادگی او، به طور عمده، از فروش نیروی کار او و خانواده اش تأمین می شود؟ در این صورت چنین دهقانی در زمره «دهقانان تهیدست» به شمار می رود.

— آیا دهقان و خانواده او به منظور تأمین حداقل معاش مجبور نیست نیروی کار خود را بفروشد؟ و آیا درآمد خانوادگی او، به طور کلی، از حاصل کار خود و خانواده اش تأمین می شود؟ در این صورت چنین دهقانی در زمره «دهقانان میانه حال» به حساب

^{۱۱} «سلف خری»: پیش خرید فرآورده های تولیدی است؛ بدین معنی که بهای کالا از پیش به فروشنده پرداخته می شود و بعداً که محصول به دست آمد، کالا به خریدار تحویل می گردد. این نوع معامله به زبان تولیدکننده است، از جمله بدان سبب که دهقان یا صنعتکار به سبب نیازی که به پول دارد اضطراراً محصول خود را ارزانتر از بهای واقعی آن می فروشد. سلف خری نوعی غارت دسترنج تولیدکننده است.

می‌آید.

— آیا دهقان و خانواده او، علاوه بر کار خود، وسیعاً از نیروی کار دیگران بهره برداری می‌کند؟ و آیا درآمد خانوادگی او، به طور عمده، از حاصل کار دیگران، و استشار آنان، به دست می‌آید؟ در این صورت چنین دهقانی را باید در زمره «دهقانان توانگر (مرفه)» دانست.

— خرده مالکانی که نه در ده سکونت دارند و نه در کارهای کشاورزی سهم و شریکند، دهقان نیستند، بل در زمره زمینداران (کوچک) به شمار می‌روند.

اینک، برای مثال و با توجه به فرمول بندی بالا، می‌توان گفت که در جمع ما حاضران در این جلسه:

«ملا نصرالله تحریری» از گرمسار و «تیموری» از ورامین در زمره «دهقانان تهیدست» اند. «مشهدی میرزا محمد کریمی» از گلدسته غار و فشاپویه و «مشهدی حسین» از شهریار از «دهقانان میانه حال» اند و «نورعلی خاموشی» از هشتگرد ساوجبلاغ، از «دهقانان توانگر» به شمار می‌روند.

به مناسبت، این نکته را نیز اضافه کنم که «دهقان زحمتکش»، یعنی دهقانان تهیدست و میانه حال، در جنبش‌های بختی ملی - دمکراتیک، متحد طبیعی کارگران و زحمتکشان شهر به حساب می‌آیند و در مبارزه به ضد ستم و استثمار، بالقوه، دوش به دوش آنان قرار دارند. و اما دهقانان دولتمند (مرفه)، هرچند اینان تهیدستان و زحمتکشان روستا را استثمار می‌کنند و درآمد خود را عمدتاً از حاصل کار دیگران به دست می‌آورند، ولی از آنجایی که خود بر اثر تضاد منافع با خان‌ها و زمینداران بزرگ و همدستان آنها، و از این طریق با ارباب آنها، امپریالیسم، در یک نبرد دایمی قرار دارند، و چه بسا تجاوز و غارتگری آنان را به حق تهدیدی به اقتصاد خود می‌دانند، و در عین حال، در مسایل محلی و عمرانی و اجتماعی — فرهنگ، بهداشت، راه، برق، آب آشامیدنی، مسکن و غیره و غیره — با سایر ده نشینان کم و بیش موقعیتی مشترک دارند و به سهم خود از ستم‌زندانم‌ها و تعدی مأموران حکومتی رنج می‌برند، لذا عناصری از اینان که با علاقه به جنبش‌های بخش دهقانان می‌نگرند می‌توانند در کنار زحمتکشان ده قرار گیرند و در مبارزه به ضد غارتگران و ستمکاران با دهقانان تهیدست و میانه حال در یک صف باشند و، در شرایط معین، به عضویت اتحادیه‌های دهقانی و سایر سازمان‌های توده‌ای دهقانان پذیرفته شوند و در صورتی که واجد شرایط لازم باشند، با موافقت و رأی توده دهقانان، به سطوح رهبری این سازمان‌ها نیز ارتقا یابند. جنبش‌های بخش دهقانان ایران فعالیت‌ها و کمک‌های مردمی این گروه از دهقانان را مغتنم خواهد شمرد، همچنان که همه ما فعالیت‌ها و کمک‌های ارزنده رفیق مان «نورعلی خاموشی» را مغتنم می‌شمیریم.

۵- مناسبات اقتصادی - اجتماعی «ارباب - رعیتی»

گزارش زیر وسیلهٔ این جانب، با همکاری چند تن از فعالان جنبش دهقانی ایران - از جمله نورالله خاموشی و عبدالله سعادت‌مندی شاعر روستایی از «رباط کریم» شهریار - تهیه شده است:

مالیات ها و عوارض فئودالی: چنان که می‌دانیم، ارباب به بهرهٔ مالکانه، که عرف و عادت فئودالی به دهقانان تحمیل کرده و در دیکتاتوری رضاشاه قوت قانونی یافته است، اکتفا نمی‌کند. گویا «بهرهٔ مالکانه»، که بر اثر ضوابط «تقسیم محصول»^{۱۲} بین مالک و زارع، در مورد تهیدستان به چهار پنجم محصول بالغ می‌شود، برای ارباب کافی نیست و باید از راه‌های گوناگون دیگر نیز «رعیت» را بچاپد، تا حدی که این انسان زحمتکش همیشه گرسنه و درمانده و وامدار بماند و زندگی خود و افراد خانواده اش را در گرو وابستگی به ارباب بداند، و بدین سان به زمین ارباب که در آن کشت و کار می‌کند همچنان پایبند باشد. به برخی از انواع غارتگری ارباب می‌پردازیم:

علاوه بر بهرهٔ مالکانه و عوارض^{۱۳} گوناگون که یادآور باج و خراج دوران ملوک الطوائفی است، در هر ناحیهٔ روستایی و در هر روستا به اشکال مختلف و مناسبت‌های گوناگون به دهقانان تحمیل می‌شود. از آن جمله است وجوه و هدایا و اجناسی که دهقان به هر مناسبت و هر پیشامد - به هنگام عزا یا عروسی، تولد فرزند، سفر و زیارت و رویدادهایی از این دست - باید به خان تقدیم کند. در چنین رویدادهایی، خواه در حلقهٔ خانوادگی خان روی دهد، و خواه در خانوادهٔ دهقان پیشامد کند، دهقان باید هدیه‌ای به خان پیشکش کند. مثلاً، هرگاه خان صاحب فرزندی شود یا همسر دهقان وضع حمل کند، دهقان باید چیزی به ارباب بدهد! در مواردی که دو یا چند دهقان با یکدیگر ستیز می‌کنند و احتمالاً برای دادخواهی یا حل اختلاف به خان یا نوکر او روی می‌آورند، یا نمی‌آورند، هر یک از اصحاب دعوا باید هدیه‌ای از نقد یا جنس به ارباب بدهند. هرگاه خان یا مباشر و نمایندهٔ او «مهمان» داشته باشند، هرچند این مهمان ناخوانده برای

^{۱۲} دربارهٔ چگونگی تقسیم محصول میان مالک و زارع، که برحسب عرف و سنت در هر منطقه و هر محل به گونه‌ای برگزار می‌شود قبلاً سخن رفته است.

^{۱۳} «عوارض»، مالیات فوق العاده و غیرمعهود است که علاوه بر مالیات معین از «رعیت» می‌ستانند. (فرهنگ معین)

سرکوب دهقانان کمر به خدمت خان بسته باشد، دهقان باید برای تأمین خرج سفرهٔ ارباب چیزی از نقد یا جنس تقدیم کند. در مواردی، خرج سفرهٔ مأموران حکومت، که معمولاً در خانهٔ کدخدا یا مباشر ارباب جا خوش می‌کنند، میان دهقانان سرشکن می‌شود. و این دهقان زحمتکش است که باید سیورسات^{۱۴} مهمانان ناخوانده را — از مرغ و جوجه و تریاک و عرق و قند و چای و غیره — رو به راه کند. و این مشتی است از خروار...

دهقان ملایری از حاضران در جلسه گفت: «در برخی از دهات ملایر مالیاتی به عنوان «حق آفتاب خشک» از دهقان می‌ستانند: دهقان به ازای «حقی» که برای آفتاب خشک کردن برخی از محصولات — انگور، انجیر، قیسی و غیره — به او تفویض شده است باید مالیاتی از نقد یا جنس یا بخشی از همان محصول را به ارباب تقدیم کند!» دهقان آذربایجانی گفت: «در برخی از دهات آذربایجان مالیاتی به نام «پول کفن و دفن مادر ناصرالدین شاه» (!) از دهقانان می‌ستانند! در برخی از روستاها گاه مالیاتی را یک بار با اصطلاح فارسی و بار دیگر با لفظ آذربایجانی آن می‌گیرند!»

بیگاری: (و من ادامه دادم) نوع دیگر ستم بر دهقانان تحمیل «بیگاری»، یعنی کار بدون مزد است. بنا بر یک سنت دیرین فئودالی، که به موجب آن دهقانان باید بخشی از سال را بدون دریافت مزد در املاک اربابی کار می‌کردند، امروزه نیز به هر مناسبت به سود ارباب به بیگاری کشیده می‌شوند: لارویی قنات‌ها و نهرها، خاکریزی در جاده‌ها و مرمت آنها، خشک کردن مرداب‌ها، زه کشی مزارع، بریدن جنگل، پاک کردن بیشه زارها، تهیهٔ هیزم و مانند آن.^{۱۵}

«تقاوی» یا «مساعده»: از تحمیلات ستمکارانهٔ دیگر، که به گونه‌ای غیرمستقیم اما در واقع با پیامدهای فلج‌کنندهٔ اقتصاد دهقانان زحمتکش به آنها وارد می‌شود، آن چیزی است که ارباب به عنوان «مساعده» (یا «تقاوی»، مثلاً برای تقویت بنیهٔ اقتصادی دهقانان) از نقد و جنس به آنها پرداخت می‌کند. به جرأت می‌توانم بگویم که این به اصطلاح «مساعده» در نهایت خانوادهٔ دهقان را از هستی ساقط می‌کند و به روز سیاه می‌نشانند. وای به وقتی که «وام» های اضطراری دیگر، که با اصل و فرع آن سر به جهنم می‌زند، به بدهی های دهقان افزوده شود و در سرخرمن از سهم او کسر گردد.

ستمکاری ها و جنایت ها: اربابان فقط با تشبث به انواع جنایت های رذیلانه است که

^{۱۴} «سیورسات»، این واژه که به معنای زاد و توشه است، در اینجا شکل تعمیم یافتهٔ همان «سیورسات» است که در دوران خان‌خانی و ملوک الطوائفی به صورت خواروبار و زاد و علوفه از روستاهای سر راه برای عبور لشکر یا موکب خان به زور از دهقانان می‌ستانند. (فرهنگ معین)

^{۱۵} خواننده توجه خواهد داشت که اتحادیه های دهقانی بسیاری از این تحمیلات، از جمله سیورسات و بیگاری، را از میان برد و به زباله دان تاریخ انداخت!

می‌توانند به سادگی به دهقانان زور بگویند و حقوق حیاتی میلیون‌ها خانواده زحمتکش را زیر پا بگذارند و هستی آنها را به یغما برند! ظلم و ستم خان به دهقانان سابقه تاریخی طولانی دارد و ریشه‌های آن در نظام‌های بردگی و فئودالیسم نهفته است.

خان در ده خود را صاحب اختیار جان و مال و ناموس دهقانان می‌داند. خان‌ها، به ویژه آنها که غالباً در ده اقامت دارند، به طور کلی، مردمانی محدود فکر، وحشی و از دنیا بی‌خبرند که روحیات نخوت‌آمیز تنگ‌نظرانه خاص خود دارند. اینان از همان کودکی و از زمانی که برخورد «ارباب‌وار» پدر و سایر افراد خانواده را با روستاییان دیده‌اند، با نخوت و خودکامگی و با خشونت حیوانی فرمان داده، امر و نهی کرده، در فضایی آکنده از ستم و خودسری و بی‌ناموسی و سفاکی بارآمده‌اند. اینان، از کوچک و بزرگشان، عادت کرده‌اند دهقانان و اعضای خانواده آنها را بزنند و ناسزا گویند و تحقیر کنند و به زندان افکنند. و چون بازخواستی در کار نیست، و هرگز نبوده است، آنان را تا سرحد مرگ بیازارند. همه پیرامونیان خان به پیروی از او، و به قصد «تقرب»، بر سر دهقانان داد می‌زنند و در حق آنها از هیچ رذالتی فروگذار نمی‌کنند. بگذریم...

خان با تقدیم رشوه و انواع هدایا و بخشش‌ها، مأموران حکومت را می‌خرد و به خدمت خود وا می‌دارد، و چه بسا پاسگاه‌ها و پادگان‌ها را جیره‌خوار خود می‌کند و حتی، در مواردی، از سربازان ارتش برای سرکوب دهقانان سود می‌جوید...

دهقان آذربایجانی گفت: «در سراب و بسیاری از نواحی آذربایجان، فئودال‌ها به خرج خود حدود ۱۰۰ تا ۱۵۰ سرباز نگاه می‌دارند و بابت مخارج آنها، چند برابر جیره دولتی می‌پردازند و این پول نه به صندوق دولت، بل، به صورت رشوه‌ای غیرمستقیم به جیب فرماندهان هنگ‌ها و لشگرها می‌رود.»

من چنین ادامه دادم: فئودال‌ها و خان‌ها از پرداخت رشوه و هدایای انواع پیشکش‌ها و هدایا به حساب دهقانان هرگز دریغ ندارند. تحویل‌گندم و تقدیم‌قالی و قالیچه و گوسفند و غاز و بوقلمون و غیره، و نیز اشیای قیمتی و البته پول نقد به کارگزاران حکومتی — از استاندار و فرمانده لشگر و فرماندار و رئیس ژاندارمری گرفته تا بخشدار و دهمدار و گروهیان‌های پاسگاه‌ها — امری رایج است.

مالکان یک یا چند ده که پس از خان بزرگ فرمانروایان خودکامه روستا هستند، برای سرکوب دهقانان وجوه لازم را میان خود سرشکن می‌کنند و به اعتبار آن پول، ریسان و دست‌اندرکاران بانفوذ حکومتی، و قبل از همه ژاندارم‌ها، را می‌خرند و به خدمت خود می‌گمارند. و جالب است که برای گردآوری همین پول‌ها، خرده مالکان و دهقانان خرده‌پا را، که خود هدف سرکوب ژاندارم‌ها هستند، زیر فشار می‌گذارند.

ژاندارم‌ها به تمام معنی بلای جان دهقانان هستند. این موجودات، در دشمنی با

دهقانان و خوشخدمتی به ارباب، نه تنها دهقانان را به زندان می‌افکنند، بل به انواع تجاوزها و بی‌ناموسی‌ها دست می‌زنند. زنان و دختران ده از تعدی ژاندارم‌ها خود را در امان نمی‌بینند. هرگاه یک ژاندارم در دهی دیده شود یا خبر ورود او به ده نشینان برسد، ترس و دلهره همه‌جا را فرا می‌گیرد. زنان و دختران بچه‌ها را بر می‌دارند و به خانه‌هایشان پناه می‌برند و درها را می‌بندند تا از گزند این جانوران دو پا خود را حفظ کنند....

دهقان آذربایجانی گفت: «در یکی از روستاهای آذربایجان، ژاندارم‌ها به دستور خان به دختر دهقانی تجاوز کردند، سپس او را با آب گرم خفه کردند. این جنایت را اردشیر آوانسیان در نطق پیش از دستور خود در مجلس افشا کرد.»

دهقان شهرباری گفت: «آذربایجان و خراسان که جای خود دارند. در روستای شهریار — بغل گوش پایتخت شاهنشاهی — زن و بچه‌ها، و خود ما، از جنایت‌های ژاندارم‌ها در امان نیستیم.»

و من چنین ادامه دادم: افسران و گروهبان‌های ژاندارمری و رؤسای پاسگاه‌ها به خاطر رشوه‌ها و هدایایی که از خان می‌گیرند، دست از سردهقانان بر نمی‌دارند و با کوچکترین دستاویزی آنان را به پاسگاه‌ها می‌کشانند. چه بسا پرونده‌سازی‌ها و پیگردهای ژاندارم‌ها موجب می‌شود که دهقان کلبه و کاشانه خود و خانواده‌گرسنه و پریشان خود را ترک گوید و گاه با شناسنامه عوضی آواره شهرها و روستاها گردد....

دهقانی از خطه فارس گفت: «در دهات دوردست فارس، خان‌های بزرگ که پول و اسلحه و تفنگچی و چماق‌دار و فراش‌ها در اختیار دارند و از امکانات فراوان برخوردارند، در سرکوب دهقانان خود را از حکومت و مأموران بی‌نیاز می‌بینند. آنها با دست داشتن زندان و قلعه استوار اربابی و انبار اسلحه، اعتنایی به حکومت و قانون نمی‌کنند. با هر بهانه‌ای خودسرانه دهقانان را زندانی می‌کنند، با داغ و درفش به انواع شکنجه‌های قرون وسطایی که باقیمانده سنت‌های فئودالی است دست می‌زنند، آنان را زجرکش می‌کنند تا مگر مایه عبرت سایر ده نشینان باشد.»

دهقان آذربایجانی گفت: «در بسیاری از روستاهای آذربایجان نیز وضع بدین منوال است. من خود جاهایی را می‌شناسم که مباشر خان دهقانان را در طویله زندانی کرده، به آنها پهن اسب خورانده است.»

کین تیزی و انتقامجویی: در اینجا «نورعلی خاموشی» رشته سخن را پی گرفت و از جمله چنین گفت: انتقام جویی کینه توزانه یکی از شگردهایی است که خان برای رام کردن دهقانان و سرکوب آنان بدان می‌پردازد. به فرمان خان، که از ترس جنبش دهقانان خواب و آرام ندارد، دهقانان را به شلاق می‌بندند، موی سبیل مردان را یکی یکی و با دست

می‌کنند، زلف زنان روستایی را می‌برند و به هر فرومایگی و رذالتی دست می‌زنند تا مگر شعله‌ور شدن آتش قیام دهقانان را پیشگیری کنند. بسیار شنیده شده است که به فرمان خان، فراشان و مباشران و چماقداران او دهقان ستمکشی را به «جرم» حق طلبی در بیابان‌ها و جنگل‌ها می‌کشند. جسد او را مثله می‌کنند، در کویرها یا رودخانه‌ها رها می‌کنند و به گونه‌ای او را سر به نیست می‌کنند. همه این‌ها برای آن است که بر وسعت املاک خود بیفزایند، و انبارهای خود را بیش از پیش انباشته کنند. به قول «ماکسیم گورکی»، در کتاب «مادر»، ارباب‌ها برای حفظ خودشان نیست که توده‌ها را به قتل می‌رسانند، بل برای دفاع از مالکیت شان و دفاع از گنجینه‌ای است که به غارت برده‌اند!

دیگر از شگردهای رذیلانه ارباب ایجاد دو دستگی ستیزآمیز میان دهقانان است: اربابان برای گرفتار نگاه داشتن دهقانان و برای آن‌که آنها را به خود مشغول دارند و جنبش حق طلبانه دهقانان را در نطفه خاموش کنند، می‌کوشند در میان ده نشینان دو دستگی خصومت‌آمیز ایجاد کنند، یا دو دستگی‌ها و خصومت‌ها را زنده و شعله‌ور نگاه دارند. پیش از تشکیل اتحادیه‌های دهقانی، در همین روستاهای ساوجبلاغ و دهات پیرامون قزوین و آبیک و کرج کمتر روستایی را سراغ داریم که در آن دسته بندی «حیدری - تعمتی» رویدادهایی تلخ و خونین به بار نیاورده باشد. نه تنها ساکنان یک ده، بل گاه اهالی دو یا چند روستای نزدیک به هم به ضد یکدیگر اردو کشی می‌کنند و چه بسا با بیل و داس و پاره سنگ و چوب و هرچه در دست داشته باشند، همزنجیران خود را به خاک و خون می‌کشند!

گرسنگی: «خاموشی» سپس چنین ادامه داد: شاید بعضی از شما هنوز ندانید گرسنگی چیست و چه درد و رنجی دارد و گرسنگی آن دهقانی که خود نان دیگران را تهیه می‌کند، به کلبه سرد و خالی از نان او چه مذلت و خفتی می‌آورد! گرسنگی در روستا در همه عمر مثل سایه دنبال دهقانان است. دهقان گرسنه هیچ امیدی ندارد که روزی بتواند به اندازه کافی و در حد بخور و نمیر نان برای خود و افراد خانواده اش به دست آورد. ارباب در کمین است تا مبادا «رعیت» لقمه نانی که به حساب او برای دهقان زیادی است در سفره داشته باشد. و به محض آن که یک لقمه «اضافی» بر سفره او پیدا شود، ارباب خواب و آرام ندارد تا آن لقمه اضافی را با فریب و نیرنگ و قلدری و پاپوش دوزی از چنگ او بریاید و کشیده‌ای هم به او بزند!

دهقان برای سیر کردن شکم خود و زن و بچه اش راه به جایی ندارد. هزاران دهقان از گرسنگی و بی‌غذایی از پای در می‌آیند و ارباب فقط در اندیشه آن است که جان‌نشین مرده‌ها را ارزان تر، جوان تر و چالاک تر به کار کشد. خان سود خود را در قتل تدریجی صدها دهقان زحمتکش و محکوم کردن آنان به مرگی زودرس و جایگزین کردن آنها وسیله دهقانانی تازه نفس جست و جو می‌کند تا بتواند بیش از پیش به انباشت پول‌ها و

گسترش املاک ادامه دهد. مرگ دهقان بر اثر بیگاری توانفرسا و گرسنگی و بیماری و درماندگی برای خان مسئله ای نیست. آنچه برای او مهم است، گسترش املاک و وسعت انبارها و انباشت هرچه بیشتر ذخایر از سیم و زر و تصاحب مستغلات گوناگون در شهر و روستاست. به تجربه ثابت شده است که ارباب همین که دامنهٔ املاکش گسترش یافت و ثروت و قدرتش بیشتر شد حریص تر و بی رحم تر و خونخوارتر می شود.

فریب: «خاموشی» چنین ادامه داد: خان ها و اربابان بزرگ، برای تضمین و تداوم غارتگری ها و جنایتکاری ها، به پول و زور و حيله اکتفا نمی کنند. آنها می خواهند شعور و درک انسانی دهقان را از او بستانند و چنین است که مشتکی انگل و جیره خوار، و چه بسا آخوندهای روحانی نمای ده را — که کاری جز تحمیق دهقانان و دور کردن ذهن آنها از واقعیت ها را ندارند — پشتوانهٔ غارتگری خود قرار می دهند و بدین سان مثلث «پول و زور و فریب» را به کار می بندند. چنان که مثلاً فلان روحانی نمای روستا که خود را نمک پروردهٔ خان و «مدیون» او می داند، مالکیت را در «اسلام» مقدس وانمود می کند، تقسیم زمین های غاصبان را میان دهقانان بی زمین و کم زمین «خلاف شرع» می داند و دهقانان زحمتکش را از تجاوز به «مقدسات اسلام» برحذر می دارد، و به نام «دین» و «اسلام» یک نفس به زحمتکشان ده چنین تلقین می کند: «شما باید زجر بکشید، تا ثواب آن دنیا نصیب تان شود. از جیفهٔ این دنیا بهره‌بیزید، در برابر سختی ها تسلیم و توکل داشته باشید تا خدا از شما راضی باشد. خداوند بندگان خود را در سختی ها آزمایش می کند. باید از این آزمایش روسفید و سربلند بیرون آید!...»

با این همه، این اعجاز تاریخ است که در چنین فضایی آکنده از زور و نیرنگ و فریب، دهقانان حق طلب به پا می خیزند، به جنبش در می آیند و در راه رهایی خود از گرسنگی و بردگی تا مرز بیرون راندن دشمنان خود از ده و بازپس گرفتن زمین های خود از غاصبان، به پیش می تازند و همهٔ پشتوانه های نیرومند غارتگری را از توش و توان می اندازند....

زمین ها دست کی است؟ «نورعلی خاموشی» در پایان سخن خود فهرستی از بزرگ زمینداران که خود یا فرزندانشان تا آن زمان (آستانهٔ کودتای مرداد ۱۳۳۲) موقعیت خود را حفظ کرده و بر املاک وسیع کشاورزی ایران چنگ انداخته اند از جیب درآورد و از روی آن چنین خواند: «ایلخانان قشقایی با ۴۵۰ پارچه آبادی، قوام الملک شیرازی با بیش از ۲۰۰ ده، خانوادهٔ فرمانفرمایان با املاکی به دو برابر سرزمین بلژیک، بیش از ۲۵۰ ده، قوام السلطنه (تا سال ۱۳۱۰) بیش از ۲۰۰ ده، خانم فخرالدوله مادر دکتر علی امینی در لشت نشای گیلان با ۳۳ ده از مرغوبترین املاک، ذوالفقاری ها در زنجان با صدها پارچه ده، خانواده های بیات، خاکباز، شکرایی، بیک لیک و غاصبان دیگر در

اراک با بیش از ۴۵۰ آبادی، مهدی باتمانقلیچ با ۴۰۰ ده، حسینعلی کاشی با ۵۳۰ ده و...

سپس «خاموشی» دربارهٔ مشهورترین زمیندارانی که هریک بین ۴۰ تا ۱۰۰ پارچه آبادی دارند چنین خواند: در کرمانشاهان و کردستان خانواده های قبادیان، پالیزی، امیرمقتدر، امیرکل، آصف، اردلان و معتمد وزیری؛ در همدان قره گزلو، صارم همایون و دیگران؛ در خراسان حاج حسین آقا ملک، قریشی، امیرتیمور و دیگران؛ در بیرجند و قائنات خانوادهٔ امیر شوکت الملک و خزیمهٔ علم؛ در ملایر ملک مدنی و دیگران؛ در شهریار و ساوجبلاغ کُهدها و دهستانی ها؛ در مراغه فتح الله افشار، مقدم، جمشیدی، و دیگران؛ در لیبوقان تبریز حاج احتشام؛ در خوزستان موسوی و دیگران؛ در اصفهان صارم الدوله؛ در ایوانکی اسماعیل دادگر؛ در تکاب افشارها؛ در گیلان اسماعیل چاردهی، حسن اکبر و دیگران؛ در کرمان سالار بهزادی و ارجمندی و دیگران؛ در خلخال وها بزاده ها و مانند آنها صدها تن در سراسر ایران.

سخنران افزود: به این فهرست ناتمام باید امیران ارتش شاهنشاهی را افزود که چه در دوران رضاشاه و چه در زمان حال، با کمال سفاکی و بی رحمی و قلدری، املاک زراعی وسیعی را غصب کرده اند. همچنین، بسیاری از شیوخ عرب و سرداران سیستانی و بلوچستانی و سرکردگان ایلات و عشایر و زمینداران بی نام و نشان که از نام و نشان املاک خود نیز خبر ندارند به این فهرست افزوده می شوند... زمانی که رضاشاه از ایران گریخته بود، به نوشتهٔ مطبوعات آن روز، ۲۰ هزار ده آباد و حاصلخیز کشور را ۳۷ خانوادهٔ بزرگ، که در رأس آنها «خاندان جلیل سلطنتی» بود، غصب کرده بودند. «املاک اختصاصی شاه سابق» به تنهایی حدود ۲۳۰۰ پارچه ده از مرغوبترین روستاها و ۲۶۰۰ مترع و چمنزار بود که جمعیتی بیش از ۲۷۰ هزار دهقان در آن با درد و رنج استثمار می شدند....

۶- فتودال های «نمونه»

برعهدهٔ من بود که در پایان این گفتار دربارهٔ گوشه هایی از زندگی و گذران تنی چند از فتودال ها که هنوز دوام آورده اند و با قدرت فرمان می رانند، یا اخلاف آنها، چنان که شناخته ام، به اختصار سخن گویم:

محمد ابراهیم خان (امیر شوکت الملک علم)

این مرد از بزرگترین و ریشه دارترین مالکان فتودال ایران بود که سه سال پس از فروپاشی دیکتاتوری رضاخان، در ۶۴ سالگی درگذشت. من در سال ۱۳۲۲، ضمن یک

مأموریت دانشجویی، با قلمرو فرمانروایی او از نزدیک آشنا شدم و تا حدودی به گوشه‌هایی از زندگی و سابقه او آگاهی یافتم.^{۱۶} در شرح حال خاندان «علم»، به عنوان یکی از ستون‌های ستبر باقیمانده از نظام فئودالی ایران و به مثابه پایگاه مطمئن استعمار کهن انگلستان، در ادبیات تاریخی ایران افشاگری‌های بسیار آمده است.

در دوران اقتدار «شوکت الملک» و نخست وزیری قوام السلطنه، وزیر جنگ او، «سردار سپه»، برای مقابله با جنبش‌های بخش «کلنل محمدتقی خان پسیان» در شمال خراسان، و سرکوب این نهضت، به آن ایالت لشکر کشید. «شوکت الملک» در سرکوب قیام به قشون «سردار سپه» کمک کرد. با همکاری مؤثر شوکت الملک و مشارکت فئودال‌هایی چون «سردار معزز بجنوردی» و «شجاع الملک» حاکم «باخرز»^{۱۷} و سران ایلات مازندران و استرآباد و خراسان و با کمک و راهنمایی انگلیسی‌ها، جنبش‌های بخش «کلنل» به خون کشیده شد و خود او ناجوانمردانه به قتل رسید.

«شوکت الملک علم» چنان در دستگاه استعماری انگلیسی‌ها جاسازی شده بود که هرگاه امپریالیسم انگلیس از رضاخان نومید می‌شد چه بسا شوکت الملک را در تهران به قدرت می‌نشانند و یا، دست کم، در خاور ایران حاکمیت فراگیر خودکامه او را تضمین می‌کرد.

در دوران دیکتاتوری بیست ساله رضاشاه، «شوکت الملک» نزدیک‌ترین مشاور مورد اعتماد او بود. «علم» بر اثر پیوند نزدیک با استعمار انگلیس نه مغضوب شد و نه معدوم. او در سال ۱۳۱۷ در کابینه «جم»، در سال ۱۳۱۸ در کابینه «متین‌دفتری»، و در سال ۱۳۲۰ در حکومت «محمدعلی فروغی»، وزیر پست و تلگراف بود. «شوکت الملک» در قلمرو خود چون «خدا» رفتار می‌کرد. دهقانان و همه مردم زحمتکش آن دیار اسیر ظلم و خودکامگی فئودال بودند و از کوچکترین حقی محروم. زنان و دختران روستاها از تجاوز رذیلانه این فئودال و کسانش در امان نبودند. مالکان کوچک فرمانبرداران او بودند. کارگزاران حکومت، از بخشداران و فرمانداران گرفته تا نمایندگان وزارت داخله و مالیه و عدلیه و غیره، دست بر سینه، فرمایش‌های او را به جا می‌آوردند. نمایندگان مجلس از آن خطه، نماینده و در واقع دست‌نشانده ارباب بزرگ بودند. گفته می‌شد که کارگزاران این فئودال سالانه مقادیری روغن و گندم میان مأموران دولت تقسیم می‌کردند و آنها را به خدمت خان می‌گرفتند. تمام مأموران حکومتی از خراسان و بلوچستان و

^{۱۶} درباره قلمرو حکومت «امیر شوکت الملک»، به مناسبت، نکاتی را نیز در بخش نخست این کتاب بیان کرده‌ام.

^{۱۷} «باخرز» امروزه «تایباد» نامیده می‌شود.

سیستان به دلخواه او عزل و نصب می شدند... .

فرزند «امیر شوکت الملک علم»، «امیر اسدالله علم» بود که زمانی اسماً دانشجوی دانشکده کشاورزی کرج، و با من هم دانشکده بود. او از همان زمان که به اصطلاح «دانشجو» بود، در شبکه گسترده‌ای از عوامل «انتلیجنس سرویس» قرار داشت و اکنون نیز (سال ۱۳۳۲) در رأس این شبکه قرار دارد.^{۱۸}

سازمان حزب توده ایران در سال‌های ۲۴-۲۳ با دستیاری تنی چند از فرهنگیان و پزشکان و روشنفکران شاغل در سازمان‌های دولتی این منطقه، که از ظلم و خودکامگی خاندان «علم» به جان آمده بودند، مخفیانه تشکیل شد و با پیشرفت جنبش‌رهای بخش ایران پا گرفت... .

حاج احتشام، فتودالی در ليقوان (تبريز)

ليقوان را من شخصاً ندیده‌ام، اما شرح ماجرای را که در سال ۲۳ (یا ۲۴؟) بر اثر اردو کشی توده‌ای‌ها در این روستای فتودال نشین روی داد، و به کشته شدن «حاج احتشام» انجامید، از «حسین ملک»، برادر ناتنی «خلیل ملکی»، و افراد دیگری که پس از قتل فتودال از تبریز به تهران آمده بودند، شنیدم. اردشیر آوانسیان نیز در «خاطرات» خود به این رویداد پرداخته و چگونگی را در مجلس گزارش کرده است.

«ليقوان» در ۲۰ کیلومتری تبریز است. «حاج احتشام»، از بزرگترین فتودال‌های آذربایجان، از دیرباز در این روستا و در قلعه فتودالی خاص خود می‌زیست. این مرد در جریان انقلاب مشروطیت و جنبش‌های رهای بخش پس از آن، در همکاری با «صمد خان» (شجاع الدوله)، در اردو کشی‌ها به ضد مشروطه خواهان و در سرکوب مبارزان نقش اساسی داشته و از سردمداران پروپا قرص خان‌های مستبد زمان خود بوده است. پس از شهریور ۲۰، تا روزی که کشته شد، هیچیک از مأموران حکومت جرأت نداشتند به این ده گام نهند. قلعه فتودالی او را از چهار طرف حصارى بلند و ستبر در میان گرفته و در آن نیروی مسلح فتودال و زندان مخصوص با تمام وسایل شکنجه و سرکوب موجود بود. در یک کلام، «حاج احتشام» فتودالی بود که با تکیه بر تفنگداران و فراشان خود بر

^{۱۸} «اسدالله علم» در ۲۶ سالگی (۱۳۲۴) فرماندار کل بلوچستان و در ۲۹ سالگی وزیر کشاورزی شد و تا ۱۳۲۹ در این سمت باقی بود. در کابینه رزم آرا وزیر کار شد. پس از کودتای ۲۸ مرداد ۳۲، علم در برکناری سیهبد زاهدی نقشی فعال داشت. او مورد اعتماد کامل دربار، انگلیس و آمریکا بود. در سال‌های ۴۲-۱۳۴۱ نخست وزیر شد. در سال ۱۳۴۳ با همه بیسوادی رییس دانشگاه پهلوی (!) شد و از سال ۴۴ تا پایان عمر وزیر مقتدر دربار بود و به نیرومندترین چهره حکومت محمدرضا شاه مبدل گردید. امیر اسدالله علم در فروردین ۱۳۵۷ مرد، و با مرگ او آخرین فصل دودمان ۲۵۰ ساله «علم» به پایان رسید.

مناطق گسترده‌ای سلطنت می‌کرد.

روزی کمیتهٔ ایالتی حزب توده در تبریز بر آن شد تا برای تقویت روحیهٔ دهقانانی که در اسارت این مرد به سر می‌بردند، در مقرر فرمانروایی او نمایشی بدهد و قدرت نمایی کند، و برای این کار عده‌ای از افراد مبارز حزب را دستجمعی به آن ده بفرستد. این تصمیم بدان جهت گرفته شده بود که در جریان میتینگی که حزب چندی قبل از آن در «لیقوان» برگزار کرده بود، به دستور «فئودال»، دو نفر از توده‌ای‌ها را به سختی کتک زده روانهٔ تبریز کرده بودند. و این مایهٔ سرشکستگی حزب بود.

حدود صد نفر، یا بیشتر، داوطلب شدند و به سرکردگی «غلام یحیی دانشیان» رهسپار «لیقوان» گردیدند. در میان داوطلبان ماجراجویانی نیز بودند که در جست و جوی حادثه به راه افتادند. «فئودال» برای خونریزی و کشتار، چون همیشه، آماده بود. ژاندارمری نیز به ارباب پیام فرستاده و اطمینان داده بود «تا می‌توانید توده‌ای‌ها را بزنید، ما نادیده می‌گیریم!»

توده‌ای‌های اعزامی به «لیقوان»، بدون آن که از محل و موقعیت «حاجی احتشام» و نیروی او شناخت کافی داشته باشند، و بدون آن که به سوابق جنایتکاری این مرد، که فراشان او بارها توده‌ای‌ها را کتک زده، مجروح و مصدوم ساخته و از ده رانده بودند، آگاهی درستی داشته باشند، به سوی «لیقوان»، کنام این جانور درنده، راه می‌افتند. همین که پای این عده به ده رسید، سه چهار نفر از تفنگداران حاجی که بالای درخت‌ها موضع گرفته در کمین نشسته بودند، و پسر ارباب که مسلحانه در داخل ساختمان به انتظار ایستاده بود، شلیک می‌کنند و تنی چند از توده‌ای‌ها را به خاک می‌افکنند. دیگران، بی‌درنگ، هورا کشان به درون خانه می‌ریزند و با سلاحی که از تیراندازان حاجی گرفته بودند چند تفنگچی و از جمله پسر حاجی را از پای در می‌آورند. سپس به اتاق‌ها حمله ور می‌شوند و «حاجی احتشام» را درحالی که دغلكارانه در گوشه‌ای «به نماز ایستاده» بود دستگیر می‌کنند تا او را با دست‌های بسته همراه با پیکر بی‌جان رفقای خود به شهر برند. چند تن از توده‌ای‌های متعصب که با دیدن اجساد خون‌آلود رفیقان تحمل از دست داده بودند، تاب نیاورده، در بین راه «حاجی» را با چاقو از پای در می‌آورند.

این رویداد، از یک سو بزرگ مالکان را سخت به خشم آورد، چرا که گویا خون آنها سرخ تر و جان‌نشان عزیزتر از دیگران بود و خون و جان تودهٔ رحمتکش در برابر آنان پشیزی نمی‌ارزید. از سوی دیگر، کشته شدن فئودالی گردن کلفت و ریشه دار چون «حاجی احتشام» روحیهٔ همهٔ دهقانان را در سراسر خطهٔ آذربایجان تقویت کرد. ثابت شد که «رعیت» هم می‌تواند خان کهن ریشه را از پای درآورد!

همان موقع که خبر کشته شدن فئودال بزرگ آذربایجانی به تهران رسید، من در رستوران کلوب حزب تودهٔ ایران با جمعی از رفقا به گفت و گو نشسته بودم. این خبر

هیجان انگیزتر از آن می نمود که بتوان از کنار آن گذشت: عده ای از ما این رویداد بزرگ را تأیید می کردیم و آن را در اعتلای جنبش دهقانان گامی مؤثر و مثبت ارزیابی می کردیم. کسانی هم بودند که به خاطر پیامدهای منفی، آن را سخت زیانمند می دانستند. هنوز دوران فرقه دمکرات آذربایجان فرا نرسیده بود.

باری، «حاج احتشام» فئودالی نمونه بود که خونخوارانی چون او طی اعصار و قرون سراسر آذربایجان را به خون کشیده، هستی صدها هزار دهقان زحمتکش را — طی صدها سال — به غارت می بردند.

«ذوالفقاری»ها در زنجان:

هیچ توده ای نیست که از ستم و جنایت های «ذوالفقاری»ها، فئودال های بی رحم زنجان، و از برخورد های قساوت آمیز خونین آنان با توده های زحمتکش آن سامان بی خبر باشد. «محمود نوایی»، که زمانی در حاکمیت فرقه دمکرات آذربایجان رییس فرهنگ زنجان بود، از خونخواری ها و درنده خوئی ها و حرص بی پایان افراد این طایفه داستان ها می گفت.

«ذوالفقاری»ها خانواده بزرگ فئودالی زنجان هستند که دسترنج دهقانان حدود ۳۰۰ پارچه از روستاهای زنجان را بیرحمانه و مستقیماً به غارت می برند، و مردم زحمتکش استانی را غیرمستقیم می چابند. اینان، با داشتن املاک وسیع و ثروت بی حساب و تفنگداران و سواران کار کشته خود، با استفاده از زندان ها و همه وسایل سرکوب و غارتگری، بزرگترین قدرت منطقه به حساب می آیند. «ذوالفقاری»ها با بهره مندی از حمایت دربار، با داشتن وکیل در مجلس، و نفوذ بسیار در دستگاه حکومت و دادگستری، و با پیوند نزدیک با ستاد ارتش و ژاندارمری، در خط محوری قزوین - میانه از سلطه ای بی رقیب و بی حد و مرز برخوردارند. هیچ نیروی دولتی در آن خطه نیست که در برابر پول و زور «ذوالفقاری»ها یارای ایستادگی داشته باشد.

تا مدت ها، اعضای حزب توده ایران و هواداران آن در برابر این دسته راهزنان و زورگویان جرأت نمی کردند خود را آفتابی کنند. تا این که روزی توده ای های آذربایجان در شهر زنجان به قدرت نمایی دست زدند. حزب توده که در آذربایجان نیرویی عظیم و شکست ناپذیر داشت نمی توانست در همسایگی خود — در زنجان — شاهد ستمکاری های فئودال های آن دیار باشد: چند هزار کارگر از شهر «میانه» و شهرهای پیرامون بسیج شدند، با قطار راه آهن به زنجان آورده شدند، و در آنجا، در میان بهت و حیرت و هراس ساکنان شهر، تظاهراتی عظیم برپا کردند. و بدین سان، به رغم قدرت بی رقیب «ذوالفقاری»ها شهر را در اختیار خود گرفتند و قطعنامه ای خواندند که در آن ضمناً تأکید می شد که هرگاه «ذوالفقاری»ها از نو سر بلند کنند و به آزار مردم دست زنند، کارگران آذربایجان به زنجان سرازیر خواهند شد و متجاوزان را بر سر جایشان خواهند نشانند. (و

چنان که می‌دانید، در زمانی که من در سمنان بودم، در آن شهر نیز که به مرکز نقل ارتجاع منطقه مبدل شده بود هزاران تن از کارگران راه آهن و کارخانه های مازندران که از جانب اتحادیه های کارگری منطقه بسیج شده بودند با راه آهن به سمنان آمدند و تظاهراتی راه انداختند و با بیرون کردن فرماندار سمنان از شهر، صدای مخالفان را، تا مدتی، خواباندند!

در دوران حکومت «فرقه دمکرات آذربایجان»، که املاک وسیع «ذوالفقاری ها» به صاحبان واقعی شان — دهقانان بی زمین و کم زمین — واگذار شده بود، آنان برای باز پس گرفتن املاک و دارایی های غصبی شان به هر دری زدند و هر وسیله ای را به کار انداختند. از جمله، «تیمور بختیار»، که در آن زمان درجه سرگردی (یا سروانی؟) داشت، از جانب دربار و ستاد ارتش مأموریت یافت که سواران ذوالفقاری ها را دور از چشم دمکرات ها، آموزش نظامی دهد و آنان را برای مقابله با دمکرات های آذربایجان آماده سازد. ذوالفقاری ها مانند همه فئودال های قلدر سراسر ایران و رؤسای بزرگ ایلات و عشایر، با دربار و از آن طریق (یا مستقیماً) با امپریالیسم انگلیس در تماس بودند. آنان برای تقویت مواضع ارتجاعی فئودالی خود و سرکوب جنبش رهایی بخش توده ها، از ستاد ارتش و ژاندارمری نفرت و اسلحه و تجهیزات و آموزش های نظامی، از بانک ملی ایران پول های هنگفت، و از دربار — و امپریالیسم انگلیس — «رهنمود» دریافت می کردند. در آذرماه ۱۳۲۵ که شاه به آذربایجان اردو کشی کرد، تفنگچیان و سواران «ذوالفقاری» ها پیش از ورود واحدهای ارتش شاه به زنجان، شهر را غارت کرده و بسیاری را کشته بودند....

روزنامه «جرس» مورخ ۲۸ آبان ۱۳۳۰ مطلب جالبی در این باره دارد که من اجازه می خواهم از روی روزنامه بخوانم:

«درحالی که محمدحسن خان افشار یکی از فئودال های غدار زنجان به (اداره) فرهنگ دستور می دهد که در دهات من به مدرسه احتیاج نیست؛ درحالی که ذوالفقاری آدمکش ساختمان مدرسه را در سعیدآباد به طویله تبدیل کرده است؛ درحالی که در سراسر زنجان یک زایشگاه و یک پرورشگاه وجود ندارد؛ تعداد شیره کش خانه های خود شهر زنجان قابل ملاحظه است. و این یکی از تحف و هدایای گرانبهایی است که ذوالفقاری ها با همکاری ارتش برای اهالی زنجان آوردند. زیرا دمکرات های آذربایجان این کیش و حرفه فوق العاده «مقدس» را کاملاً نابود کرده بودند، ولی ذوالفقاری زود به داد شیره کشخانه ها رسیده و رونق قابل ملاحظه ای به آن داده است.... (نام صاحبان ۲۱ شیره کشخانه شهر زنجان و نشانی آنها در روزنامه درج شده است).

«در مقابل مدتهاست که فرهنگ شهرستان زنجان به معلم و دبیر احتیاج دارد. حتی اهالی این شهر حاضر شده اند با مخارج خودشان دبیر استخدام کنند، ولی ذوالفقاری ها

می‌گویند فضولی موقوف، اگر بیشتر حرف بزنید جلادان ذوالفقاری و تخته و شلاق و غل و زنجیر دمار از روزگار مردم می‌گیرند!»

۷- دهقانان، در پیکار برای زمین، آزادی و زندگی بهتر

جنبش دهقانی ایران از قدیم‌ترین ایام تا امروز تجسم ارادهٔ دهقانان ایران در راه رهایی از ستم و بردگی و استثمار، برای به دست آوردن زمین، آزادی و زندگی بهتر بوده است. این جنبش‌ها که عموماً به ضد غارتگری‌های حریصانهٔ مالکان بزرگ زمین، نظام مالکیت ارضی، قانون‌های ظالمانه و تعدیات حکام و کارگزاران حکومت روی داده است، هریک داستانی بسیار جالب و شگفت‌انگیز دارد. گذشتهٔ میهن ما پر از چنین رویدادها و جنبش‌هاست. به جرأت می‌توان گفت سراسر تاریخ ما را قیام‌های دهقانی فرا گرفته است. در این باره گفتاری از جانب تنی چند از کارشناسان کشاورزی عضو «انجمن» تهیه شده بود:

گفتار پژوهشی - تاریخی «انجمن کمک به دهقانان ایران»^{۱۹}

به گذشته‌های دور نمی‌پردازیم. به تاریخ معاصر ایران نظر می‌افکنیم: در انقلاب مشروطیت ایران دهقانان مناطق آذربایجان و گیلان و مازندران و قزوین و روستاهای پیرامون تهران، و برخی نواحی دیگر در مرکز و غرب کشور به حرکت درآمدند. اما این جنبش دیری نپایید که از رشد بازماند و به ناکامی گرایید. چرا که گروهی از گردانندگان انقلاب، از جمله برخی عناصر فتووالی در کسوت «آزادیخواهی» و نیز تاجر-مالکان و نمایندگان آنها، به اقتضای موقعیت طبقاتی و اجتماعی خود با تعمیق انقلاب و کشانده شدن آن به روستا مخالف بودند.

نخستین جنگ جهانی و درگیر شدن ایران با دشواری‌های اجتماعی-اقتصادی و پیامدهای جنگ از یک سوی، و آوازهٔ انقلاب اکتبر از سوی دیگر موجب شد که امواج جنبش دهقانی ایران از نو برانگیخته شود و مناطقی از شمال و شمال غرب و شرق کشور را به کانون‌های مبارزات دهقانی مبدل سازد. دهقانان گیلان به ویژه سهم مهمی در انقلاب

^{۱۹} برای «بازسازی» این گفتار، به طور عمده، از کتاب‌های زیر که هردو از انتشارات حزب تودهٔ ایران هستند استفاده شده است: ۱- کتاب «چهل و پنج سال پیکار خستگی‌ناپذیر در راه سازماندهی و رهایی دهقانان ایران» که من نوشته‌ام؛ و ۲- «روستای ایران در حال تحول»، تألیف «امیر نیک‌آیین» و «گیل آذر» و دیگران، که اینجانب نیز با نام‌های مستعار در نگارش آن همکاری داشته است.

جنگل دارند.

بدین سان، جنبش انقلابی دهقانان ایران را، از سال‌های انقلاب مشروطیت تا آغاز دیکتاتوری رضاشاه، به لحاظ گستره و ژرفا و درونمایه انقلابی آن، می‌توان به دو مرحله متمایز تقسیم کرد:

مرحله نخست: در این مرحله که به طور کلی سال‌های انقلاب مشروطیت را در بر می‌گیرد، جنبش دهقانی عموماً خصلتی پراکنده، موضعی و اتفاقی دارد. دهقانان گیلان و برخی روستاهای دیگر مناطق شمال و نیز روستاهای همدان و قزوین (الموت) و برخی نواحی دیگر به جنبش انقلابی کشیده می‌شوند: در گیلان، در برخی از روستاها، دهقانان سلاح در دست گرفتند، شوراهای دهقانی خود را تشکیل دادند، مالکان را از ده راندند، بهره مالکانه را برانداختند و از پرداخت مالیات سر باز زدند. در پاره‌ای از روستاهای انقلابی، دهقانان املاک بزرگ مالکان را تصرف کردند، با عمال دولت به زد و خورد برخاستند و آنها را بازداشت کردند، و خانه‌ها و انبارهای مالکان را غارت کرده، به آتش کشیدند. در روستاهای «لشت نشا» تا سه هزار دهقان قیام کردند و اداره روستاها را در دست گرفتند.

در همدان، شش مالک بزرگ ۷۰۰ پارچه از روستاهای خرده مالکی را تصاحب کرده، محصول غله را احتکار می‌کردند و به بهای گزاف می‌فروختند. دهقانان قریه «شورین» پیاده به سوی شهر راه افتادند و در تلگرافخانه به بست نشستند... سرانجام بزرگ مالکان عقب نشستند و تسلیم شدند و تعهد کردند که غله مورد نیاز مردم را با قیمت مقرر در دسترس آنها بگذارند.

در الموت قزوین، پیکار دهقانان به ضد «تیولدار» الموت اوج گرفت (الموت با ۶۶ پارچه آبادی از طرف ناصرالدین شاه به تیول واگذار شده بود). حاکم و تیولدار الموت برای ساختن قلعه اربابی دهقانان را با زور و شکنجه به کار اجباری (بیگاری) می‌گرفت. گویا همین کار انگیزه‌ای شد که دهقانان به پا خیزند: جوانان با سلاح گرم مسلح شدند و جنبش سراسر الموت را فرا گرفت. سرانجام دهقانان الموت از جنبش جنگل یاری خواستند. قلعه فئودال نشین الموت به دست دهقانان و جنگلی‌ها افتاد و با خاک یکسان شد... اما این قیام نیز چون قیام‌های دیگر بر اثر فروکش کردن جنبش اجتماعی ایران به خاموشی گرایید. رهبران زندانی شد و به قتل رسید.^{۲۰}

مرحله دوم — دوران نخستین جنگ جهانی: در این مرحله که با درگیری جنگ جهانی

^{۲۰} تاریخچه مفصل جنبش دهقانی الموت را «ضیاء الدین الموتی» نوشته و یک نسخه از آن را در سال ۶۰ یا ۶۱ به من داده بود که نسبت به چاپ و انتشار آن اقدام شود. افسوس که فرصتی پیش نیامد. (اخیراً فتوکپی کتاب ارزشمند آقای الموتی در ۱۳۶ صفحه به دست من رسید و از نگرانی ام رهایی).

آغاز می‌شود، قیام دهقانان در مهد جنبش‌های ملی ایران از نوجوان می‌گیرد و توسعه می‌یابد:

در آذربایجان، انقلابی بزرگ «شیخ محمد خیابانی» از «زنجیره‌های فئودالیت» و «تعرضات دزدان وحشی به دهقانان» سخن می‌گفت. اما، از آن جایی که جنبش «خیابانی» یک برنامه‌ارزی نداشت و به نقش مهم دهقانان در انقلاب نیز چندان توجهی نمی‌شد، دیری نپایید که از پیشرفت بازماند و «خیابانی» در سال ۱۲۹۱ بر اثر یک توطئهٔ خائنه به شهادت رسید.

در گیلان، «جمعیت اتحاد اسلام» به رهبری «میرزا کوچک خان» که بعداً به جنگل‌های گیلان پناه برد و «نهضت جنگل» نام گرفت، در روستاها نفوذ بسیار یافت. اما یک رشته عوامل بازدارندهٔ جنبش، از جمله درک نکردن ضرورت اصلاحات بنیادین ارضی، سر باز زدن جنبش جنگل از تقسیم انقلابی املاک بزرگ میان دهقانان تهیدست، ادامهٔ مماشات با دولت مرکزی (تهران)، سازشکاری با فئودال‌های محلی، تشدید اختلافات داخلی تا قتل حیدر عمو اوغلی، همهٔ این‌ها، باعث شکست جنبشی گردید که در دوران اول موجودیت خود در میان دهقانان پایگاه مناسبی داشت. پس از شکست جنبش جنگل، بار دیگر دهقانان به قیام دست زدند ولی جز شکست حاصلی نبردند.

در خراسان، از قیام‌رهایی بخش «کلنل محمدتقی خان پسیان» که در آن دهقانان زحمتکش نقشی اساسی داشتند باید یاد کرد: پوسیدگی رژیم سلطنت، خودسری و زورگویی فئودال‌ها در استعمار دهقانان، فقدان امنیت، ستمکاری‌های مأموران دولت و عوامل دیگری از این دست که در سراسر ایران وجود داشت، از یک سوی، و قحطی فراگیری که وضع زحمتکشان را به مراتب وخیم‌تر کرده بود، از سوی دیگر، جنبش انقلابی دهقانان خراسان را برانگیخت. در واقع، بزرگ‌مالکان و فئودال‌ها به چنان احتکاری دست زده بودند که کم‌مانده بود سراسر خراسان در آتش شورش و بلوای گرسنگان بسوزد. بی‌درنگ پس از قحطی، عده‌ای از دهقانان تهیدست ناحیهٔ قوچان به قیام به ضد حکومت دست زدند. مرکز قیام شهر «شیروان» بود.

«کلنل محمدتقی خان پسیان» رهبری قیام را در دست گرفت، روستاییان را مسلح کرد، از آنان گروه‌های «فدایی» سازمان داد. «فداییان» موفق شدند بسیاری از خان‌های مسلح منطقه را سرکوب کنند. جنبش توسعه یافت. «کلنل» با ابتکار خود بدهی‌های عقب‌ماندهٔ دهقانان را لغو کرد و بسیاری از رسوم غارتگرانهٔ فئودالی را برانداخت. با این همه، چنان‌که می‌دانیم، این قیام بر اثر لشکرکشی سردار سپه و توطئهٔ فئودال‌های محلی شکست خورد. «کلنل» کشته شد....

علل ناکامی قیام‌ها

هرچند قیام دهقانان در گذشته بی‌نتیجه نبود و غالباً به نتایجی ولو محدود و مختصر

دست یافت، با این همه، می توان گفت که جنبش دهقانان ایران در طول تاریخ همواره با شکست رو به رو شده و به هدف های اساسی خود نرسیده است. مهمترین علل این شکست ها را می توان به شرح زیر خلاصه کرد:

— قیام دهقانان محدود، منفرد و پراکنده بود و دهقانان نیروی کافی برای مقابله با دشمن نداشتند؛

— دهقانان، بنا بر ماهیت خود، نمی توانند در رأس جنبش قرار گیرند (رهبری آن

نهضت های دهقانی که به پیروزی دست یافتند خارج از دهقانان بوده است)؛

— قشرهای مختلف دهقانی دارای گرایش های گوناگون و اکثراً سازشکارند؛

— دهقانان از لحاظ فنی (ساز و برگ، انضباط، آموزش) در مقایسه با دشمن در شرایطی به کلی نامساعد قرار دارند.

پس از انقلاب مشروطیت، و به رغم حضور احزاب سوسیال دمکراسی و کمونیست در مناطق انقلابی ایران و علاقه وافر آنها به پیشبرد جنبش دهقانی، تلاش این سازمان ها در راه رهایی دهقانان از اسارت نیز به جایی نرسید. علل عمده این ناکامی را علاوه بر نکات بالا باید در ویژگی های زیر دانست:

— عقب ماندگی و بی سوادی قریب به اتفاق توده روستایی، ناباوری ها، ملاحظه

کاری ها و سنت های بازدارنده نظام «ارباب - رعیتی»؛

— پراکندگی جغرافیایی روستاها و روستا نشینان؛

— فقدان سنت های تشکیلاتی؛

— وجود دشمنانی حریص، کین توز، خونخوار و آگاه به منافع طبقاتی خود و همدست با امپریالیسم؛

— و بالاخره، ضعف و سستی و جوانی و بی تجربگی سازمان های کمونیستی و کارگری....

در دیکتاتوری رضاشاه

رضاشاه، با همه زورگویی و ابرام در دشمنی با دهقانان، موفق نشد بقایای جنبش دهقانی را نابود کند. مبارزات دهقانان به رغم سرکوب های شدید غالباً به صورت انتزاعی و پراکنده ادامه داشت: دهقانان در یک جا بهره مالکانه، مالیات و عوارض فتووالی را نمی پرداختند، در جای دیگر به بیگاری و کار اجباری تن در نمی دادند و در برابر مالک و ژاندارم یا مأمور شاه نافرمانی و سرپیچی می کردند. در این دوران، رویدادهایی چون اعتراض جمعی و ایستادگی در برابر ارباب و سوزاندن خرمن مالکان و تصرف محصول اربابی بسیار دیده شده است. از این رو، در تمام این مدت بیست ساله، زندان ها و پاسگاه های ژاندارمری لبریز از دهقانان مبارزی بود که از فزونی ستم و غارتگری ارباب و تعدیات ژاندارم ها و مأموران شاه به جان آمده به اشکال گوناگون از حق خود دفاع کرده

بودند. مهاجرت روستاییان که در این دوران ابعاد تازه ای می یابد، گذشته از علل و عوامل دیگر، از جمله به خاطر فرار از ستمکاری های ارباب و تعدی و تجاوز بی حد و مرز ژاندارم ها و سایر مأموران حکومتی است.

پس از شهریور ۱۳۲۰

پس از فروپاشی دیکتاتوری رضاشاه و تأسیس حزب توده ایران، برای گسترش و تعمیق مبارزات دهقانان و پیکار آنان به ضد نظام «ارباب - رعیتی» شرایط مساعدی به وجود آمد و دیری نپایید که این مبارزات به اقتضای رشد جنبش رهایی ملی در بسیاری از روستاها گسترش یافت و به ویژه در آذربایجان و مناطقی از شمال و غرب ایران شتاب گرفت.

جنبش آذربایجان در ۱۳۲۴، و آغاز اصلاحات اجتماعی در آن سامان به ویژه واگذاری زمین بزرگ مالکان به دهقانان تهیدست، مبارزه انقلابی دهقانان را به اوج رسانید. در گیلان و مازندران و گرگان و دشت، دهقانان یکپارچه قیام کردند، و در بسیاری از روستاهای نواحی مرکزی و جنوبی ایران و در مناطقی از غرب کشور و شمال خراسان، و در پی آن دهقانان سراسر ایران، به مبارزه به ضد ستم و استثمار بزرگ مالکان و حامیان آنان — ژاندارم ها — برخاستند. این پدیده بزرگ تاریخی که از جانب سازمان اتحادیه های دهقانان رهبری می شد و گسترش می یافت، ارتجاع فئودالی ایران و حکومت وابسته به آن را به هراس افکند.

«۱۵ درصد قوام السلطنه»

احمد قوام، نخست وزیر وقت، که خود از بزرگ مالکان به نام ایران بود، در تابستان ۱۳۲۵ ناچار شد تصویبنامه معروف به «۱۵ درصد قوام» را به سود دهقانان صادر کند. دولت، که بنا بر سنت حکومتی از سرمایه داران و بزرگ مالکان دفاع می کرد (و می کند)، راهی برای برونرفت از بن بست که بدان گرفتار شده بود نداشت جز آن که به توده های انقلابی دهقانان امتیازهایی بدهد:

«هیئت وزیران در جلسه مورخ ۱۹ مرداد ۱۳۲۵ شمسی، بنا بر پیشنهاد شماره ۱۰۵ وزارت کار و تبلیغات، تصویب کرد که:

«الف - در کلیه نقاط ایران با در نظر گرفتن مرسوم سنواتی هر ساله ۱۵ درصد بر حق زارع اضافه شده و این تصمیم نسبت به محصول سال ۱۳۲۵ نیز قابل اجراست.

«ب - متخلفین اعم از مالک یا زارع طبق مقررات تعقیب خواهند شد. وزارت کار و تبلیغات و وزارت کشور مأمور اجرای این تصویب نامه خواهند بود.»

و این هنگامی بود که جنبش دهقانان سراسر ایران را فرا گرفته بود: دهقانان اتحادیه های خود را تشکیل دادند، در بسیاری از نواحی انقلابی از دادن بهره مالکانه و انواع

مالیات ها و عوارض سر باز زدند، مالکان را از ده راندند، با ژاندارم ها مسلحانه به نبرد پرداختند و بی اعتنا به ادعاهای زمینداران بزرگ و بی توجه به تصویبنامه دولت، اراضی زراعی را در اختیار گرفته رأساً زیر کشت بردند. تشکیل و توسعه اتحادیه های دهقانی که گروه گروه دهقانان را به خود جلب می کرد و مبارزات آنان را سازمان می داد برای توده های میلیونی دهقانی دستاوردهای بزرگی به دست آورد: لغو بیگاری و برانداختن انواع عوارض و مالیات های فئودالی از آن جمله است. ژاندارم ها از رو در رویی با جنبش انقلابی دهقانان و رسوخ در ده، در نواحی روستایی بسیار، عاجز ماندند. سازمان اتحادیه های دهقانی، که رفیقان توده ای ما و زحمتکشان آگاه و مبارز روستا برای ایجاد و گسترش آنها و به پیروزی رساندنشان سختی های بسیار متحمل شدند و قربانی ها دادند، به چنان نیروی عظیمی مبدل شد که در تاریخ معاصر ایران سابقه نداشته است. در این باره، در جای دیگر، مطالبی را یاد آور شده ام.

(۱۰ درصد دکتر مصدق))

پس از شکست آذربایجان در آذر ۱۳۲۵، موج اول جنبش دهقانی ایران فروکش کرد^{۲۱} و اتحادیه های دهقانان به ناتوانی گراییدند. غارتگران ارضی، با پشتیبانی ژاندارم ها و چماقداران که با امکانات دولتی بسیج کرده بودند، با اسکورتی از انبوه انگل های شهر و روستا، همه آنچه را که از دست داده بودند پس گرفتند. با این همه، هرچند دهقانان همه دستاوردهای سال های ۲۵-۲۴ را از دست دادند، ولی این جنبش که خود متأثر از مبارزات دهقانی در دوره های پیشین بود، به نوبه خود در جنبش دهقانی زمان حاضر - دوران دکتر مصدق و ملی شدن صنایع نفت کشور - اثرات مهم خود را داشته است. در این دوره، چنان که می بینیم، جنبش دهقانی ایران همگام با جنبش ضد امپریالیستی ملت ایران از نو به اوج خود دست یافت. بر اثر اعتلای جنبش دهقانان بود که دکتر مصدق ناچار شد با استفاده از «اختیارات»، تصویبنامه قانونی «ده درصد» را به نام «قانون ازدیاد سهم کشاورزان و سازمان عمران کشاورزی» صادر و ابلاغ کند. در این قانون که در مرداد ۱۳۳۱ تصویب شد، از جمله چنین آمده است:

«ماده اول: از تاریخ تصویب این لایحه از سهم مالکانه محصول املاک مزروعی و جریبانه و علف چر و عواید مرتع و جنگل و مال الاجاره آسیا و آبدنگ و دکان و یخچال و غیره ۲۰ درصد کسر و بر طبق مقررات این لایحه به مصرف خواهد رسید:

«الف - از محصول شتوی و از درآمدهای صیفی که عین جنس بین مالک و زارع تقسیم می شود، در موقع برداشت ده درصد از سهم مالکانه بین زارعینی که آن محصول را

^{۲۱} پس از ۱۵ بهمن ۱۳۲۷، خاموشی و خفقان روستا را در بر گرفت، و آتش زیر خاکستر ماند.

به عمل آورده اند تقسیم خواهد شد و ده درصد دیگر از سهم مالکانه به صندوق های عمران تعاون ده و دهستان و بخش که بر طبق مقررات این لایحه تشکیل می گردد، به مصارف لازم برسد.»

و نیز در همین دوران است که از اواخر سال ۱۳۲۹، چنان که می دانیم و می بینیم، در کنار سازمان های علنی و قانونی ملی و دمکراتیک، «انجمن کمک به دهقانان ایران» دایر است و ارگان مرکزی آن به نام «انتقاد» (برای دهقانان ایران) با موفقیت انتشار می یابد...»

گزارش «پیکار دهقانان ایران در راه زمین، آزادی و زندگی بهتر» در اینجا به پایان می رسد.

۸- سازمان های توده ای دهقانی

در اینجا نوبت سخن به «مشهدی میرزا محمد کریمی» دهقان مبارز و سرشناس «گلدسته» رسید که درباره سازمان های توده ای دهقانی و از جمله اتحادیه های دهقانی که او خود از پایه گذاران به نام آنها بود سخن گوید. «مش میزمد» چنین آغاز کرد:

من به عنوان یک دهقان ساده زحمتکش از دهستان «غار و فشاپویه»^{۲۲} از آقایان مدیران انجمن کمک به دهقانان که چنین جلساتی را تشکیل دادند و به من نیز اجازه دادند چند کلمه ای صحبت کنم، تشکر می کنم. از فرصت استفاده کرده مقدمتاً به آقایان مدیران این انجمن که الحق هرچه از دست شان بر می آید در حق دهقانان کوتاهی نمی کنند، می خواهم عرض کنم که هرکس از هرجا که بخواهد به دهقانان ایران کمک کند باید پیش از هرکار به سازمان دادن مبارزات دهقانان کمک کند. هیچ کمکی بالاتر و مؤثرتر از آن نیست که روستاییان زحمتکش را راهنمایی و همراهی کنی تا خودشان داوطلبانه و از روی رغبت سازمان های خود را — حالا چه اتحادیه باشد، چه تعاونی و چه هر نوع سازمان توده ای دیگر — برپا کنند. ما دهقانان «گلدسته»، که به لطف پروردگار و با کمک شماها «اتحادیه دهقانان گلدسته» را تشکیل دادیم، در عمل به اهمیت اثرات چنین سازمان هایی پی بردیم. ما می بینیم که پشت این اتحادیه ها چه نیروی عظیمی از دهقانان مظلوم نهفته است. فقط نقل «گلدسته» نیست. در بسیاری از روستاهای دیگر دهستان «غار و فشاپویه» مثل فیروز بهرام، سعید آباد، چاردانگه، ده عباس، ملک آباد و روستاهای دور و نزدیک تا برود به «رباط کریم» و «علیشاه عوض» در بخش شهریار که

^{۲۲} «فشاپویه»، قسمت جنوبی بخش «غار» در حوضه رودخانه شور و رودخانه کرج، در حومه تهران است.

اتحادیه های دهقانی تشکیل داده اند، دهقانان دارند عوض می شوند. توده روستایی در جریان یک تحول خوشایند و دلگرم کننده قرار گرفته است.

بلوک ما که این طور است. من از جاهای دیگر چندان خبر درستی ندارم. انشاءالله وضع دهات دیگر هم که اتحادیه های دهقانی دارند همین طور است. و همین طور هم باید باشد، چرا که وقتی اهالی زحمتکش و محروم و ستمدیده یک یا چند ده اختلافات و دوست و دشمنی های «حیدری - نعمتی» را کنار بگذرانند، با هم متحد شوند و برای پیشبرد کارشان به شور و مصلحت خواهی بنشینند و از حالت پراکندگی درآیند، واقعاً عوض می شوند و جان می گیرند. چنین دهقانانی برای رسیدن به هدف هاشان، هرچه باشد، با اطمینان و دلگرمی بیشتر، با هشیاری و آگاهی، مبارزه می کنند. این یک قاعده کلی است. شما همه تان به مدرسه رفته اید و توی کتاب های ابتدایی خوانده اید که هرگاه چند ترکه تُرد و نازک و شکننده را در کنار هم بگذارند، به آسانی نمی توان آن را شکست. دهقانان هم هریک نفرشان حکم همان ترکه تُرد و شکننده را دارند که وقتی همدست و متحد شدند ارباب و ژاندارم سگ کی باشند که بتوانند از عهده آنها برآیند و مقاومت حق طلبانه آنها را درهم شکنند....

مشهدی میرزا محمد از روی نوشته ای که با همکاری رفقای حوزه اش تهیه کرده بود و در دست داشت، چنین ادامه داد: وقتی در حوزه حزبی ما، در «گلدسته»، از لزوم تشکیل اتحادیه دهقانی صحبت شد، رفقا به من مأموریت دادند که با چند نفر از دهقانان «گلدسته» که آمادگی بیشتر دارند گفت و گو کنم و با کمک و همراهی آنها مقدمات تشکیل اتحادیه را فراهم کنم. دو سه هفته ای طول کشید تا گفت و گوهای ما با آن چند نفر به نتیجه برسد. و من حالا نمی خواهم سرتان را درد بیاورم که چه مشکلاتی را پشت سر نهادیم و چه موانعی را از سر راه برداشتیم تا «اتحادیه» رو به راه شد. مختصر آن که: ارباب ها که بو برده بودند خبرهایی هست و آوازه حزب توده را هم شنیده بودند، دهقان ها را تهدید کردند که اگر اسم «اتحادیه» بیاورند «پدرشان را در می آورند!» البته این تهدیدات در ابتدا بی اثر نبود. ارباب ها ضمناً تلاش می کردند تا در بین اهالی اختلافات گذشته را که ما به زحمت برطرف کرده بودیم از نو راه بیاندازند. خرده مالکان و دهقانان مرفه را ترسانند که «اتحادیه، اموال و زمین های شما را می گیرد، و همه تان را به روز سیاه می نشاند!» ولی این تشبثات چندان اثری نکرد. عقل سلیم به دهقانان زحمتکش هشدار می داد که «ارباب» هرچه بگویند، طبق معمول دروغ و فریب است. چرا که او سود خود و زیان دهقانان را طالب است. هرچه «ارباب» بگوید و هر آنچه او و همدستانش بر زبان آورند برعکس باید فهمیده شود!

روزها و هفته های اول که هنوز «اتحادیه دهقانان گلدسته» رونق نیافته بود ما هم

مثل حضرت محمد صلاح کار را نمی‌دیدیم که تا وقتی ضعیف و ناتوان هستیم خود را آفتابی کنیم. نیمه مخفی، نیمه علنی کار می‌کردیم. در آن شرایط ما هنوز در وضعی نبودیم که از پس ارباب‌ها برآییم. ولی آخر که چه؟ اتحادیه یا هر سازمان توده‌ای دیگر را که نمی‌توان در صندوق خانه مخفی نگاه داشت. پنهانکاری با توده مردم درست نیست. «شتر سواری که دولا دولا نمی‌شود!» دهقان جماعت باید رک و راست حرفش را بزند، باید رو در روی ارباب بایستد و حقش را مطالبه کند و آن را به زور بستاند. با پنهانکاری هیچکس نمی‌تواند از حق خود چیزی بگوید، چه رسد به آن که آن را به دست آورد! این بود که ما دل به دریا زدیم و در اولین فرصت که به دست آوردیم، یعنی پس از آن که بیشتر دهقانان هم قسّم شده بودند، تابلو اتحادیه را سر در خانه خودمان بالا بردیم و کار را علنی کردیم. انصافاً جوان‌ها هم همت کردند و هم قسّم شدند که به کسی اجازه ندهند به اتحادیه شان بی‌حرمتی کند.

«ارباب»‌ها که چنین دیدند، صلاح ندیدند خودشان رو راست مداخله کنند. و چون از نفاق افکنی نتیجه‌ای نگرفتند، مباشر و کدخدا و چند نفر از جیره خواران خود را به ضد اتحادیه راه انداختند. آنها هم وقتی خود را در برابر انبوه یکپارچه و مصمم دهقانان دیدند، جرأت نکردند علناً خود را با ما دراندازند. به چند نفر ژاندارم هم که آورده بودند گفتیم ما قصد مخالفت با دولت نداریم، طبق قانون اساسی تشکیل اتحادیه حق ماست، و شما هم اگر طرفدار قانون هستید، دخالت نکنید. اتفاقاً در آن زمان حزب توده رونقی به سزا داشت و روزنامه‌هایش همه جا بر ضد ظلم و بی‌قانونی می‌نوشتند و همه از آن حساب می‌بردند.

با این همه، ارباب‌ها دست بردار نبودند، حالا هم نیستند. سعی کردند از چند نفر دهقان مرفه و خرده مالکانی که آب و ملکی دارند و در ده صاحب نفوذند استفاده کنند. آنها را رساندند که «اتحادیه» صورت ظاهر قضیه است. پشت سر «اتحادیه دهقانان» حزب توده در کمین نشسته است. «توده» هم به صغیر و کبیر هرچه مالک و خرده مالک است، رحم نمی‌کند.

ما در جلسه‌های زیاد با همان خرده مالکان و دهقانان به اصطلاح مرفه مذاکره کردیم. به آنها، که ابتدا با ترس و بدبینی به ما نگاه می‌کردند، حالی کردیم که همه دهقان‌ها و خرده مالکان، همه ده نشینان، موقعیت مشترک و نفع مشترک دارند: اگر آب نیست، برق نیست، مدرسه و درمانگاه نیست، برای همه ده نشینان نیست. هم تهیدستان از این کمبودها رنج می‌برند، و هم آنها که مختصر آب و ملکی دارند. وانگهی، این ارباب‌های بزرگ هستند که برای بلعیدن مایملک شما در کمین نشسته‌اند، نه دهقانان تهیدست. و این در دهات ما یک واقعیتی است. خود خرده مالکان هم متوجه این واقعیت هستند. این است که آنها هم صلاح و صرفه خود دانستند که با «اتحادیه» مخالفت نکنند.

و بعضی از آنها که اتفاقاً با مبارزهٔ دهقانان موافق بودند، عضو اتحادیه شدند و از وجود «اتحادیه» برای تقویت مواضع خود در برابر ارباب‌های بزرگ و مأموران دولت سود جستند.

مشهدی میرزا محمد که خسته شده بود، گفت: می‌بخشید، من خسته شدم، شما یک ربع ساعت استراحت بفرمایید، یک چای میل کنید، بقیهٔ مطلب را دوست فرهنگی و همروستایی عزیز ما برای شما می‌خواند.

یکی از فرهنگیان ساکن گلدسته و عضو حوزه‌ای که در تهیهٔ گزارش با کریمی همکاری داشت دنبالهٔ مطلب را چنین خواند: گرویدن این گونه دهقانان به اتحادیه‌ها، در کار ما مؤثر بود. هرچند دهقانان زحمتکش از دیگر دهقانان پروپا قرص تر هستند و در واقع استخوان بندی اتحادیه‌های دهقانی را تشکیل می‌دهند، ولی تا وقتی «بزرگتر»ها به اتحادیه روی نیاورده بودند، با ما با ملاحظه برخورد می‌کردند، می‌ترسیدند. اما با آمدن چند تنی از بزرگترها و ریش سفیدهای ده، ترس تهیدستان نیز ریخت و آنها جسورتر و بی‌پروا تر شدند. ما در اتحادیه‌ها مان به دهقانان زحمتکش تکیه می‌کنیم و درعین حال از امکانات دهقانان مرفه و همهٔ ده نشینان برخورداریم.

در ده ما، و روستاهای اطراف، همهٔ فرهنگیان و بیشتر دکانداران و پیشه‌وران عضو اتحادیه‌های دهقانان هستند، و در پیشبرد کار فعالیت می‌کنند. در بسیاری از روستاها دیده شده است که فرهنگیان روستا، از دانش آموز گرفته تا معلم و مدیر مدرسه، بسیار زودتر از دهقانان به اتحادیه‌های دهقانی گرویده‌اند. آنها بودند که در جریان تشکیل این سازمان‌ها به سراغ دهقانان می‌رفتند و با آنها گفت‌وگو می‌کردند و آنها را به حقوق و منافع‌شان آشنا می‌ساختند، از ثمرات اتحادیه به آنها می‌گفتند و آنان را به عضویت در این مجامع تبلیغ و تشویق می‌کردند. از حق نباید گذشت که فرهنگیان روستا عموماً مدافع حقوق انسانی دهقان‌ها هستند و با از خود گذشتگی در راه بهزیستی آنها مبارزه می‌کنند. اتحادیه‌های دهقانی ما در جلب زنان زحمتکش ده نیز موفق بوده‌اند، چرا که بدون مشارکت مؤثر زنان در فعالیت‌های اجتماعی نمی‌توان از مردها نیز انتظار داشت که بدون ترس و تردید در پیشبرد کار سازمان‌های خود کوشا باشند.

ما متوجه این نکته مهم نیز هستیم که اتحادیه‌های دهقانی و هر سازمان توده‌ای دیگر را نمی‌توان و نباید با توسل به زور و خشونت، با تهدید و اجبار یا با رودربایستی و هر شیوه‌ای از این دست، سرهم بندی کرد. اتحادیه‌ها و سازمان‌هایی که اعضای آن نه با میل و رغبت آگاهانه، بل با اکراه «نام‌نویسی» کرده باشند به درد نمی‌خورند. اینها فقط روی کاغذ تشکیل می‌شوند، سیاهی لشگر هستند که با اولین برخورد پا به فرار می‌گذارند. چنین سازمان‌هایی در برخورد با دشواری‌ها به آسانی فرو خواهند پاشید و به عناصر ضد

خود تجزیه خواهند شد. برای سازماندهی توده ها، چه شهری و چه روستایی، صبر و بردباری باید داشت...

اتحادیه دهقانان در هر روستا علاوه بر خواست های عمومی روستاییان، خواست های محلی و صنفی و مطالبات مبرم آنان را نیز به میان می کشد و در سرلوحه برنامه های خود قرار می دهد. در سال ۱۳۲۵ که اصلاحات ارضی در آذربایجان اجرا شد و در سایر مناطق انقلابی ایران نیز اتحادیه های دهقانی تشکیل گردید. صرف نظر از مسئله زمین، مسایل عمده سیاسی، اجتماعی و فرهنگی و خواست دهقانان در این عرصه ها، به اقتضای وضع هر ده، در برنامه های اتحادیه های دهقانی گنجانیده شد. خواست های عمومی و مشترک روستاییان در همه جا عمومیت دارد و در برنامه های مشترک همه اتحادیه ها آمده است. از جمله آن که: کلیه زمین های فئودال ها و خان ها و اراضی خالصه و املاک شاه باید میان دهقانان بی زمین و کم زمین، مجانی و بدون عوض، تقسیم شود؛ وام های همه دهقانان بخشوده شود؛ همه عوارض و آثار سلطه نظام «ارباب-رعیتی» از روستاهای ایران برچیده شود.

در برنامه های اتحادیه ها همچنین آمده است که باید به خرده مالکان نیز کمک شود تا بتوانند از زیر فشار بزرگ مالکان و تعدیات مأموران دولت آزاد شوند. هر چند مسئله «زمین» به عنوان خواست عمومی همه دهقانان تهیدست، مسئله اصلی جنبش دهقانی است، اما مسئله فقط «زمین» نیست. به هر کجای روستای ایران که نظر افکنی، به هر گوشه کلبه ویران دهقان که بنگری، خواست های عام و خاص دهقانان با هزاران زبان با تو سخن می گویند. در ده ایران از آب آشامیدنی و برق و راه و مدرسه و حمام و درمانگاه و مسکن مناسب و هر آنچه لازمه حداقل یک زندگی مرفه است چیزی نمی بینی. از مسایل عمرانی و رفاهی که بگذریم، در دهات خرده مالک و در آنجا که دهقانان میانه حال از خود مختصر آب و ملکی دارند و با کار و زحمت خود در قطعه زمینی کشت و کار می کنند، تنگناها و کمبودها و نارسایی های بی شمار است که اقتصاد کوچک آنان را به فلج و ورشکستگی و نابودی تهدید می کند. از آن گذشته، ظلم و ستم صاحبان زور و زر، تعدیات ژاندارم، بی اعتنایی و رفتار اهانت آمیز مأموران و سازمان های دولتی مسئول، که کوچکترین حقی برای مردم زحمتکش شهر و روستا قایل نیستند و جز خودشان و اربابانشان کسی را داخل آدم حساب نمی کنند، همه این ها، به درجات متفاوت و در هر جا به شکلی، دل ده نشینان را به درد می آورد و می تواند موضوع تشکیل و توسعه اتحادیه های دهقانی باشد. و بالاخره، کمک به برقراری آزادی های فردی و اجتماعی در ده، حمایت از کودکان و زنان ستم دیده روستا و جوانان زحمتکش و مستعد که از همه حقوق فردی و اجتماعی محرومند و حمایت از پیران و سالمندان ده از جمله مسایل مهمی هستند

که در برنامه های سازمان های توده ای دهقانی بیش بینی می شوند...
گزارش رفقا در اینجا به پایان رسید.

همه آنچه گفته شد یک سوی قضیه است و آن عمدتاً تأثیر اتحادیه ها و سازمان های توده ای دهقانی در جهت رفع تنگناها و نارسایی هایی است که زندگی و گذران زحمتکشان روستا را به تباهی کشانده است. سوی دیگر قضیه، این حقیقت است که سازمان های توده ای دهقانی و غیردهقانی می توانند و باید اعضای خود را در بالا بردن سطح فرهنگ و شایستگی انسانی آنان کمک کنند و آنها را با حقوق فردی و اجتماعی شان آشنا سازند.

در واقع یک سازمان واقعی توده ای، نه آنچه برای حفظ ظاهر سر هم بندی کنند، می تواند با جاری ساختن مناسبات معقول میان اعضای خود به رشد شخصیت فرد آفرین یاری رساند. دهقانانی که در اتحادیه دهقانی عضویت می یابند؛ در مجامع عمومی آن شرکت می کنند؛ درباره مسایل و مشکلات زندگی اجتماعی خود سخن می گویند و پیشنهادها و ملاحظات خود را آزادانه بیان می کنند؛ درباره برنامه کار و فعالیت اتحادیه نظرات خود را در میان می گذارند؛ با دیگر دهقانان به تبادل نظر و مشورت می نشینند و برای رفع مبرم ترین گرفتاری های خود چاره اندیشی می کنند؛ در انتخاب رهبران اتحادیه نظر می دهند و افرادی را که به نظرشان شایسته باشند نامزد می کنند و یا در تجدید انتخاب افراد رأی می دهند؛ در کار سازمان خود نظارت می کنند و درباره خوب و بد کارها نظر می دهند و در کشف معایب کارها با دیگران هم فکری و همکاری می کنند؛ چنین دهقانانی، دیگر «رعیت» کسی نخواهند بود. آنها در این روند برای ساختن جامعه ای آزاد و پیشرفته شایستگی می یابند. اهمیت عظیم سازمان های توده ای در شهر و ده در این واقعیت نهفته است.

و بعد...

بیست و پنج سال پس از این دوران، دهقانان ایران دیگر آن توده بی شکلی نبودند که در مردابی از بردگی و درماندگی غرقه باشند؛ در پاییز و زمستان ۵۷، که صدای پای انقلاب در روستای ایران نیز پیچیده شده بود و ندای رهایی بخش «آزادی، استقلال و عدالت اجتماعی!» در سراسر کشور طنین افکن بود، پیشگامان توده های روستایی، و در پی آنان زحمتکشان ده، دلیرانه به پا خاستند و حماسه ها سر دادند.

در گیرودار انقلاب ۵۷، بسیاری از دهقانان توانستند با تلاش دستجمعی و نوآورانه خود، غارتگران و انگل های روستایی را از ده برانند و پاسگاه ها را به چالش خوانند. آنان با اغتنام فرصت، سازمان های توده ای خود را سامان بخشیدند؛ بدون آن که منتظر کسی بمانند، زمین ها را زیر کشت بردند و برای به ثمر رساندن آن انواع تعاونی های

تولید — «مشاع» — و غیر آن را به وجود آوردند؛ و بر پایهٔ برابری حقوق و مشارکت
دمکراتیک به توزیع دسترنج خود همت ورزیدند و در این راه ... شگفتی‌ها آفریدند.

ملی شدن نفت و پیامد آن:

۲۸ مرداد

۱- «دوران مصدق»

در گفت و گو درباره جنبش ملی کردن صنایع نفت، نمی توان مجموعه شرایط اجتماعی - تاریخی دوران مصدق را نادیده گرفت. از این رو لازم می دانم پیش از پرداختن به روند این جنبش، ملاحظات چند در این باره را - هرچند فراتر از «خاطرات» - به اختصار بیان کنم:

روحانیت:

یک هفته پس از رویداد «سوء قصد» به شاه - ۱۵ بهمن ۲۷ - حدود ۲۰۰۰ تن از روحانیان، از مجتهدان تراز اول تهران گرفته تا طلاب مدارس دینی قم، به سرپرستی آیت الله سید ابوالحسن بروجردی، مرجع شیعیان جهان، کنگره ای در قم تشکیل دادند و با صدور قطعنامه ای روحانیت را از عضویت در احزاب سیاسی و اصولاً مشارکت در سیاست منع کردند. و این در زمانی بود که آیت الله سید ابوالقاسم کاشانی در رابطه با «سوء قصد» به شاه به لبنان تبعید شده بود. این ممنوعیت، اما، مانع از آن نشد که کاشانی و برخی از شخصیت های روحانی بی اعتنا به این تصمیم به فعالیت های سیاسی ادامه دهند و او از لبنان به ضد آن اعلامیه بیرون دهد، و خود بروجردی نیز یک سال پیش از مرگش و در زمان طرح «اصلاحات ارضی» - سال ۱۳۳۹ - علیه آن «اصلاحات» فتوا صادر کند.

با این همه، کنگره قم و قطعنامه مصوب آن نفی اقدامات سیاسی کاشانی ها و حمایت ضمنی از شاه بود. در جریان مبارزه برای ملی کردن صنعت نفت، روحانیان در مجموع با مصدق به مخالفت پرداختند، چرا که از یک سوی از سلطنت و ارزش های اقتصادی سنتی و کاربرد قوانین و احکام اسلامی در مناسبات اجتماعی حمایت می کردند، و از سوی دیگر از دکتر مصدق به سبب خط مشی او در نادیده گرفتن مذهب و بی توجهی به روحانیت ناخشنود بودند.

روحانیت شیعه همچنین در کودتای ضد مصدق شرکت داشت و اقدامات حکومت کودتا را در سرکوب مصدقی ها، توده ای ها و دیگران با خشنودی تأیید می کرد و با چنین سیاستی می کوشید در میان بزرگ زمینداران و دربار موقیعت سنتی خود را تقویت کند.^۱ در گیرودار کودتای ۲۸ مرداد، رهبران برجسته مذهبی — بروجردی (و روحانیت قم)، بهبهانی و کاشانی و گروه کوچک ولی فعال و پرهیاهوی «فداییان اسلام» — علیه مصدق با هم متحد بودند و در برانداختن او و حمایت از حکومت کودتایی زاهدی همداستان. «فداییان اسلام» در نشریه خود از کودتا با لقب «انقلاب اسلامی» یاد کردند. گفتنی است که این گروه تا پیش از نخست وزیر شدن دکتر مصدق از نهضت ملی حمایت کرد، اما همین که مصدق نخست وزیر شد رو در روی او و جنبش ملی قرار گرفت. بهبهانی وسیله ارتباط قم با دربار بود: نامه ها و پیام های بروجردی از جمله فتوای مخالفت او با «اصلاحات ارضی» به وسیله بهبهانی به شاه می رسید. در جریان ملی شدن صنعت نفت، بهبهانی در همه توطئه ها و دسیسه های ضد ملی — از جمله در ۹ اسفند ۳۱، و ۲۵ تا ۲۸ مرداد ۳۲ — دست داشت و یک دم از توطئه کاری فارغ نبود. محمدتقی فلسفی، واعظ مشهور تهران که به سبب تبلیغات علیه مصدق چند بار از ترس مردم از روی منبر فرار کرد، عامل بهبهانی بود....

سید ابوالقاسم کاشانی در مراحل اولیه جنبش با مصدق بود و از او دفاع می کرد، ولی بعداً به مخالفان سرسخت او پیوست. در این باره با تفصیل بیشتر خواهیم نوشت. با این همه باید از شخصیت های مذهبی و روحانیان برجسته ای نیز یاد کرد که تا آخر با مصدق بودند و به جنبش ملی ایران پشت نکردند: از آن جمله اند آیت الله زنجانی و برادرش، سید محمود طالقانی، و چند تن از نمایندگان روحانی مجلس شورای ملی. یک روحانی موافق با مصدق، خطیب مشهور تهران حسینعلی راشد بود که به نمایندگی از تهران برگزیده شده بود. راشد هرگز به مجلس نرفت. او از جمله روحانیان معدودی بود که تفویض حق رأی به زنان را مخالف با شرع اسلام نمی دانست. در گفت و گو از روحانیان آن دوران باید همچنین از آیت الله علی اکبر برقعی به نیکی یاد کرد. برقعی به رغم برخورد خشم آلود «قم»، به نمایندگی مردم ایران در کنفرانس جهانی صلح در وین شرکت کرد. او و آیت الله کمره ای از فعالان جنبش صلح بودند.

^۱ پس از بازگشت شاه از اروپا به دنبال کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، بروجردی شخصاً تلگرامی به شاه فرستاد و خوشامد و تبریک گفت (محمدعلی کاتوزیان: «مصدق و نبرد قدرت»).

سید ابوالقاسم کاشانی

کاشانی چهره ای از روحانیت بلندپایه دوران مصدق بود که با اعتباری که در بازار داشت و با یک روحیه مردمی و سوابق پیکارهای ضداستعماری، می توانست در جنبش ملی کردن صنعت نفت نقشی مهم و مثبت داشته باشد، اما به سبب فعالیتی که در سرنگون کردن حکومت دکتر مصدق و در نتیجه به شکست کشانیدن نهضت ملی ایران در پیش گرفت، اعتبار و حیثیت سیاسی - اجتماعی خود را یکسره از دست داد.

کاشانی که در کنار افراد دیگری چون مکی و بقایی، خود را در به قدرت رسانیدن مصدق سهیم می دانست بر سر «غنایم سیاسی» با مصدق و حکومت او درافتاد و برای سرنگون ساختن او از هیچ تلاشی فروگذار نکرد. کاشانی مردی بود خودخواه و قدرت طلب که یکدندگی و استبداد او را مصدق بر نمی تافت. او خود را رهبر واقعی جنبش ضد استعماری مردم می دانست، به ویژه آن که شاه و علمای قم نیز او را در مخالفت با مصدق تشویق می کردند.

کاشانی در آغاز جنبش، و تا نخستین روزهای پس از ۳۰ تیر ۳۱، از مصدق و برنامه ملی کردن صنعت نفت حمایت کرد. در جریان ۳۰ تیر (۲۵ تا ۳۰ تیر) در برابر قوام و شاه ایستاد.^۲ کاشانی به اعلامیه قوام پاسخ دندان شکنی داد و او را مزدور آزمایش شده ای دانست که به دستور بیگانگان، استقلال ایران را پایمال می کند.^۳

کاشانی با فرقه «فداییان اسلام» نیز که برای ایجاد «دولت اسلامی» تلاش می کردند، با شایستگی مقابله می کرد و آنان را که سلاح عمده شان ترور بود^۴ و با مصدق و خود کاشانی بر سر مسایل عقیدتی و نظری اختلاف داشتند و چشم به راه انقلاب اسلامی بودند، احمق یا عامل مستقیم بریتانیا معرفی می کرد.^۵

^۲ بخشی از اعلامیه قوام در ۳۰ تیر ۱۳۳۲: «...وای به حال کسانی که در اقدامات مصلحانه من اخلال نمایند. حتی ممکن است تا جایی بروم که با تصویب اکثریت پارلمان دست به تشکیل محاکم انقلابی زده، روزی صد تبهکار را از هر طبقه به موجب حکم خشک و بی شفقت قانون قرین تیره روزی سازم... به عموم اخطار می کنم که دوره عصیان سپری شده، روز اطاعت از اوامر و نواهی حکومت فرا رسیده است. کشتی بان را سیاستی دگر آمد.» (پروفیسور سپهر ذبیح: «ایران در دوره مصدق»).

^۳ کاشانی به اعلامیه قوام از جمله چنین پاسخ می دهد: «... احمد قوام باید بداند که ... نباید مردم را به اعدام دسته جمعی تهدید نماید... ملت مسلمان ایران به هیچیک از بیگانگان اجازه نخواهد داد که به دست مزدوری آزمایش شده استقلال آنها را پایمال و نام با عظمت و پرافتخاری را که ملت ایران در اثر مبارزه مقدس خود به دست آورده است مبدل به ذلت و سرشکستگی کند.» (همانجا).

^۴ از جمله قتل هژبر، زنگنه، رزم آرا، کسروی...

^۵ کاشانی در پاسخ به درخواست فداییان اسلام که می خواستند «حکومت اسلامی» تشکیل شود، از جمله

کاشانی مشی سیاسی معینی نداشت. به مسایل جهان ناآشنا بود. به سبب جاه طلبی، نسبت به موقعیت مذهبی خود سخت حساس بود و بی اعتنائی مصدق را تحقیر به خود می دانست.

با این همه، کاشانی زندگی ساده و بی تکلفی داشت. با جوانان و تجددطلبان میانه خوبی داشت. برخلاف روحانیت سنتی و محافظه کار، اصطلاحات و واژه های روز را به کار می برد. عبارات و واژه هایی چون «رفتار قرون وسطایی»، «دموکراسی»، «دیکتاتور»، «اعلامیه و موازین حقوق بشر»، «منشور ملل متحد»، «نام پرافتخار و با عظمت ملت ایران»، «وطن»، «تاکتیک» و نظایر آن در گفتارها و نوشتارهای او زیاد به چشم می خورد. هرگز از «انقلاب اسلامی» چیزی نمی گفت و وعده ای نمی داد و امیدوی هم بدان نداشت. این گفته رژیم که گویا کاشانی به «ولایت فقیه» اعتقاد داشت، درست نیست. کاشانی در اعلامیه های خود، هرگز از «امت اسلامی» و نظایر آن نام نبرد. برعکس، اصطلاحات و واژه هایی را به کار می برد که جمهوری اسلامی به عبث می کوشد آن ها را از فرهنگ سیاسی ملت ایران یکسره حذف کند.

کاشانی که خود را پس از مصدق مهمترین شخصیت سیاسی ایران می دانست، انتظار داشت در کارها مداخله کند، درحالی که مصدق اعمال نفوذ افراد غیر مسئول را بر نمی تافت.

پس از ۳۰ تیر ۱۳۳۱ و انتصاب مجدد مصدق به نخست وزیری، هرچند کاشانی در این انتصاب نقش مثبتی داشت، رفته رفته رو در روی مصدق قرار گرفت. این مخالفت زمانی شدت گرفت که مصدق خواست برای انحلال مجلس و اجرای انتخابات جدید اقدام کند، یا اختیارات خود را تمدید کند. چنین بود که کاشانی در ضدیت با مصدق اعلامیه هایی منتشر کرد و سعی داشت نقش مصدق را کم ارزش و ناچیز وانمود کند. با انتشار چنین اعلامیه هایی، جدایی کاشانی از مصدق برگشت ناپذیر گردید. مخالفت کاشانی با مصدق تا آنجا شدت یافت که کاشانی به حمایت از دشمنان مصدق برخاست و آدم فرومایه ای چون سرلشگر زاهدی را که به سبب اتهام قتل افشارطوس فرار کرده و در مجلس متحصن شده بود، بوسید و با تأکید به «هیئت ریسه مجلس» توصیه کرد که از «مهمان عالیقدر» مواظبت کنند.

در توطئه «سفر شاه»، کاشانی در کنار بهبهانی، به سود شاه و در ضدیت با مصدق

چنین نوشت: «استعمارگران انگلیسی هم اکنون برای تضعیف مبارزات ما به تاکتیک های دیگری متوسل شده اند. این روزها نامه های امضاء شده به دست من می رسد که نویسندگان آنها از من پرسیده اند چرا ما فروش مشروبات الکلی را ممنوع نمی کنیم؛ چرا زنان را از ادارات بیرون نمی ریزیم؛ و چرا به خانم ها دستور نمی دهید چادر بر سر کنند. نویسندگان این نامه ها یا عامل مستقیم بریتانیا هستند، یا در قضیه نفع شخصی دارند، یا احمق اند.» (محمدعلی همایون کاتوزیان: «مصدق و نبرد قدرت»).

اعلامیه‌هایی جداگانه دادند.^۶ کاشانی در جریان محاکمهٔ مصدق نیز با خبرنگاران مصاحبه کرد و مدعی شد که مصدق «برخلاف قانون اساسی قدم برداشته، شاه را مجبور به ترک ایران کرد، درحالی که ملت شاه را دوست دارد.»

کاشانی پس از کودتا نیز اعلامیه‌ای صادر کرد که از رادیو تهران پخش شد. در این اعلامیه او «از تشکیل دولت جناب آقای زاهدی که از طرفداران جبههٔ ملی بود و تصمیم دارد شرافتمندانه از حیثیت و آبروی ملت ایران دفاع کند و در راه صلاح ملت حداکثر فداکاری را بنماید»^۷ ابراز مسرت کرد.

جمهوری اسلامی برای بزرگ نشان دادن روحانیت، به ویژه شخص کاشانی در دوران مصدق، او را به عنوان رهبر نهضت ضد انگلیسی و رکن عمدهٔ جنبش ملی ایران می‌ستاید و در مقابل نقش دکتر مصدق را بی‌اهمیت تر و کم‌رنگ تر نشان می‌دهد و تلاش آگاهانه‌ای می‌شود تا مصدق به فراموشی سپرده شود.^۸ و تاریخ‌نگاری آن دوران باز نویسی شود. از دیدگاه حضرات، گویا نهضت صرفاً جنبهٔ مذهبی داشته و رهبری آن نیز در دست کاشانی و «فداییان اسلام» بوده است. گزافه‌گویی تا بدان حد می‌رسد که می‌گویند کاشانی و هوادارانش رهبری کل جامعه را در نهضت عهده دار بودند و مصدق فقط در چارچوب مجلس نقش داشت! جمهوری اسلامی همچنین مدعی است که گویا پس از پیروزی انقلاب اسلامی نامه‌ای از کاشانی به دست آمده است که نشان می‌دهد او شب قبل از کودتای ۲۸ مرداد ۳۲ مصدق را از وقوع کودتایی به وسیلهٔ زاهدی آگاه ساخته است. این نامه را که تا آن زمان کسی ندیده و از آن آگاهی نداشته است، چند بار در رادیو تهران خواندند و من چند بار، به مناسبت‌های گوناگون، آن را از رادیو شنیدم.^۹

^۶ کاشانی در اعلامیهٔ خود نوشت: «مردم هشیار باشید! شاهنشاه محبوب و دموکرات در اثر تصمیمات خائنانهٔ عده‌ای قصد ترک کشور را دارند. بدانید که اگر شاه برود هر چه دارید با او خواهد رفت. به پا خیزید و مانع از سفر شاه شوید. از او بخواهید نظرش را تغییر دهد. امروز حیات و استقلال به شخص اعلیحضرت محمدرضا شاه پهلوی، و نه هیچکس دیگر، بستگی دارد.» (محمدعلی کاتوزیان: «مصدق و نبرد قدرت»، ص ۳۱۵).

^۷ همانجا.

^۸ پس از پیروزی انقلاب بهمن ۵۷، مردم حق شناس تهران نام «خیابان پهلوی» را به «خیابان مصدق» تغییر دادند، اما جمهوری اسلامی پس از چندی همان خیابان را «خیابان ولی‌عصر» نام نهاد، درحالی که برای مردم همان «خیابان مصدق» اعتبار دارد.

^۹ بخش‌های اساسی نامهٔ منسوب به کاشانی و پاسخی را که گویا مصدق به آن نامه داده است، سرهنگ غلامرضا نجاتی در کتاب خود به شرح زیر نقل می‌کند: «... زاهدی را که بازحمت زیاد در مجلس تحت نظر و قابل کنترل نگاه داشته بودم، با لطایف الحیل خارج کردید و حالا همین طور که واضح بود، او در صدد به

حقیقت آن است که آیت الله سید ابوالقاسم کاشانی در بازی خودخواهانه ای که با سرنوشت ملتی در پیش گرفت، «بازندهٔ کامل بود: پایگاه سیاسی اش را در نهضت ملی از دست داد، درحالی که «قم» هم او را نمی پذیرفت. پایگاه خود را در بازار از دست داد بی آن که در میان بزرگ زمینداران پایگاهی بیاید و جبران کند. کاشانی دیگر در میان مردم گوش شنوایی پیدا نکرد... کاشانی بدون پشتیبانی شاه و تشویق و دلگرم کردن مظفر بقایی با مصدق مبارزه نمی کرد.»^{۱۰} با این همه، اگر توجه داشته باشیم که کاشانی طی سالیان دراز با امپراتوری بریتانیا در عراق و کویت جنگیده است و به گفتهٔ «الول ساتن»^{۱۱} «نترس و به دور از منفعت طلبی بوده است»، آنگاه باید اعتراف کرد که شناخت این گونه چهره های معمایی کاری است که عقل هرکس به آن قد نمی دهد!

ارتش شاهنشاهی

کادر فرماندهی ارتش شاهنشاهی که دکتر مصدق عمدتاً آن را حفظ کرد، در مجموع،

اصطلاح کودتاست. همان طور که در آخرین ملاقاتم در دزاشیب به شما گفتم و به هندرسن هم گوشزد کرده ام که آمریکا ما را در گرفتن نفت از انگلیس کمک کرد، و حالا هم به صورت ملی دنیا پسندی می خواهد. دست جناب عالی این ثروت را به چنگ آورد. اگر واقعاً با دیپلماسی نمی خواهید کنار بروید این نامه من سندی در تاریخ ملت ایران خواهد بود که من شما را با وجود همهٔ بدی های خصوصی تان نسبت به خودم از وقوع یک کودتا وسیلهٔ زاهدی که مطابق نقشهٔ شماس است آگاه کردم که فردا جای هیچگونه عذر موجهی نباشد. اگر به راستی در این فکر اشتباه می کنم با اظهار تمایل شما سید مصطفی و ناصرخان قشقایی را برای مذاکره خدمت می فرستم. خدا به همه رحم فرماید. ایام به کام باد. سید ابوالقاسم کاشانی».

سرهنگ نجاتی که نامهٔ بالا را درج کرده، «جواب مصدق» را به نامهٔ ۲۷ مرداد کاشانی چنین می آورد: «مرفومهٔ حضرت آقا، وسیلهٔ آقا حسن آقای سالمی زیارت شد. این جانب مستظهر به پشتیبانی ملت ایران هستم، والسلام. دکتر مصدق» (همانجا).

مؤلف کتاب «جنبش ملی شدن صنعت نفت ایران» با دلایل گوناگونی که ذکر کرده است می نویسد: این نامه جعلی است؛ از جمله به این دلیل که ناصرخان قشقایی (که کاشانی می خواست همان شب کودتا او را به ملاقات با مصدق بفرستد) از دو ماه قبل از کودتای ۲۸ مرداد در تهران نبوده است، و می پرسد چطور ممکن است در ببحوهٔ کودتا کاشانی شب ۲۸ مرداد مصدق را از وقوع کودتا وسیلهٔ زاهدی خبر دهد؟ اگر کاشانی از توطئهٔ بین زاهدی و مصدق خبر داشت دیگر مذاکره برای چه، آن هم با وساطت سید مصطفی و قشقایی؟ چرا کاشانی پس از امتناع مصدق از مذاکره با او چگونگی را در همان روز یا در روزهای بعد به اطلاع مردم نرسانید؟ پذیرایی و مذاکرات دوستانهٔ رییس مجلس و زاهدی روز ۳۲/۲/۱۴ (روزی که کاشانی به دیدار زاهدی به مجلس رفت) چه معنی دارد؟ چرا این نامه و پاسخ آن در سال ۵۷ برای اولین بار از جانب طرفداران سابق کاشانی منتشر شد؟

^{۱۰} محمدعلی کاتوزیان: کتاب پیشگفته.

^{۱۱} الول ساتن: «نفت ایران»، ص ۲۲۶.

زایده ای از «سلطنت شاهنشاهی» بود. از دیدگاه بیشتر فرماندهان ارتش، جنبش ملی کردن صنعت نفت ایران جز سروصدایی ملال آور که گویا باید به فرمان شاهنشاه «بزرگ ارتشتاران فرمانده» خاموش شود تا «نظم و آرامش» برقرار گردد، چیزی نبود. سرلشگر حاجی علی رزم آرا، فرماندهی که ارتش به وجود او می‌بالید و بسیاری از افسران روی او و آینده اش حساب می‌کردند، و در میان دیگران افسری باهوش و با تدبیر شناخته شده بود، جز مهره درشتی در دست امپریالیست‌های انگلیسی و آمریکایی چیز دیگری نبود که او را برای «روز مبادا» می‌پروراندند. همان تیمسار رزم آرا بود که در مقام نخست وزیری، به هنگام دفاع از لایحه غیر قابل دفاع «گس - گلشایان» در کمیسیون نفت مجلس، از جمله گفت: «ملتی که هنوز نمی‌تواند لوله‌نگ بسازد، چگونه خواهد توانست صنعت پیچیده نفت را اداره کند؟!» و بدین سان پیش از کشته شدن به دست «خلیل طهماسبی» حکم مرگ سیاسی خود را صادر کرد.

بدیهی است که در این نگارش، داوری درباره افسران دلبر و میهن دوست و فداکاری که با روحیه ای انسانی به خدمت خلق خود کمر بسته و بسیاری از آنان در آرمانخواهی جان باختند، جای خود دارد و در تاریخ معاصر ایران با خون نوشته شده است، چنان که ملت ایران آن افسران مردمی و شریفی را که در برخورد با مردم، از جمله در ۳۰ تیر ۳۱، دوش به دوش سربازان از مقابلۀ مسلحانه با توده حق طلب سر باز زدند و به صف ملت پیوستند، و با این حماسه قهرمانانه کیفر احتمالی مرگ را به جان خریدند، هرگز فراموش نخواهد کرد.

در برابر این افسران مردمی که تا آخر با ملت خود بودند «آزموده»هایی نیز یافت شدند که با سنگین شدن کفه سیاست «شاه - امپریالیسم»، صف «گروه افسران میهن دوست طرفدار مصدق» را که در آن عضویت داشتند با فرومایگی ترک گفتند و به «شاهپرستان» پیوستند. سرلشگر حسین آزموده بیشرمی و زبونی را تا بدان پایه رساند که پس از کودتا در مقام «دادستان کل ارتش شاهنشاهی» محاکمه فرمایشی دکتر مصدق را زمینه سازی کرد! برای آنکه نمونه ای از فرماندهان «شاهپرست» ارتش شاهنشاهی زمان مصدق به دست آید به نقل مطلب جالبی که سرهنگ غلامرضا نجاتی در کتاب خود آورده است، می‌پردازم: «سرهنگ مک لین، افسرانگلیسی که در شهریور ۱۳۲۰ فضل الله زاهدی را در خانه اش در اصفهان دستگیر کرده بود چنین می‌نویسد: اشیای زیر را جمع آوری کرده با خود بردم، مجموعه ای از سلاح‌های خودکار آلمان؛ مقداری تریاک؛ چند دست پیرهن ابریشمی؛ نامه ای از جاسوسان آلمان که با چتر نجات در اطراف اصفهان فرود آمده بودند و، جالب تر از همه، پرونده کاملی از فاحشه‌های شهر اصفهان با عکس یکایک آن‌ها... زاهدی با همه خوش برخوردی، رجاله ای است کثیف که از اخلاق و

فرماندهان بزرگ ارتش که از خدمت بازنشسته می شدند و خود را فارغ از نظامات و الزامات ارتش می دیدند، غالباً در توطئه گری و خوشخدمتی به شاه و امپریالیسم و انواع دسیسه های ضد ملی از همدستان غیرنظامی خود پیشی می گرفتند. در توطئه نهم اسفند و نظایر آن، امیران بازنشسته ارتش در بسیج اوباش و راه انداختن آن ها برای سرنگون ساختن حکومت مصدق نقشی چشمگیر بازی کردند و در کنار «شعبان بی مخ» ها شاه پرستی می کردند.

فرماندهان «شاهپرست» ارتش شاهنشاهی در خوشخدمتی رذیلانه به شاه تا آنجا پیش رفتند، که هرجا لازم می دیدند، بی هیچ ملاحظه ای، همکاران صنفی خود را قربانی می کردند: سرلشکر زاهدی که خود زمانی وزیر کشور حکومت مصدق بود، در قتل ناجوانمردانه سرتیپ افشارطوس، رییس شهربانی دکتر مصدق، دست داشت و بر اثر همین اتهام گریخت و در مجلس به کاشانی پناه برد!

ارتش، در دوران مصدق نیز چون در رژیم شاه، هرجا لازم می شد برای سرکوب خلق مورد بهره برداری قرار می گرفت. و هرجا پلیس در سرکوب مردم ناتوانی می نمود — از جمله در روزهای ۲۹ و ۳۰ تیر ۳۱ — ارتش به «کار» دعوت می شد. در تمام دوران نهضت ملی شدن صنعت نفت، فرمانداری نظامی چون چماقی آماده فرود آمدن بر سر خلق بود.

عوامل «سیا» و «انتلیجنس سرویس» بدون آن که به مراتب «شاهدوستی» و میهن فروشی عده ای از سران ارتش اطمینان داشته باشند، و بی آن که خوشخدمتی بسیاری از آنان را بارها آزموده باشند، نمی توانستند نقشه کودتا را طرح کنند و بدون شرکت مؤثر این گونه فرماندهان کار کودتاها را به سامان برسانند. از جمله مأموریت ویژه خیل مستشاران آمریکایی که در دوران حکومت مصدق نیز کماکان بر ارتش فرمان می راندند و بسیاری از فرماندهان را در چنبره قدرت و نفوذ خود داشتند، این بود که فرماندهان تیپ های پادگان تهران را برای سنجش درجه «شاهدوستی» آنان شناسایی کنند، افراد مستعد را به شبکه جاسوسی سیا بشناسانند، آنها را با نقشه کودتاها آشنا سازند و از واحدهای زیر فرماندهی آنها در براندازی مصدق بهره برداری کنند. بسیاری از فرماندهان ارتش و پلیس، به تحریک شاه و با زمینه سازی عوامل انتلیجنس سرویس، به ویژه در دوران پس از بازگشت مجدد دکتر مصدق به حکومت، یکی پس از دیگری به گردانندگان توطئه ها و کودتاها پیوستند. در میان رؤسای قسمت های ارتش و شهربانی

^{۱۲} سرهنگ غلامرضا نجاتی: کتاب بالا، ص ۳۵۲.

کم نبودند فرماندهانی که در روزهای ۲۵ تا ۲۸ مرداد با کودتاگران همدست بودند.^{۱۳} دستگاه رکن ۲، چنان که بعدها آشکار گشت، و همه سازمان های اطلاعاتی دیگر در خدمت دشمن بودند. رییس ستاد ارتش — سرتیپ ریاحی — در شب ۲۵ مرداد از فعالیت کودتاگران خبر نداشت و اگر ساعت ۱۰ آن شب نخست وزیر به او تلفن نمی کرد و وی را به ستاد ارتش نمی فرستاد، همان شب در خانه اش دستگیر می شد. چنان که بسیاری از نزدیکان دکتر مصدق، از جمله دکتر حسین فاطمی، شبانه دستگیر شدند. دکتر مصدق اخبار مربوط به کودتا را از منابع غیر رسمی و به طور عمده از منابع حزب توده ایران به دست می آورد. رییس ستاد ارتش که از فعالیت کودتاگران بی خبر بود و به نخست وزیر هم چیزی برای گفتن نداشت، همواره غیرمسئولانه به او خاطر جمعی می داد.^{۱۴}

هرچند کودتاگران به سرپرستی جاسوسان امپریالیسم در طرح عملیات و اجرای کودتا با دقت و مهارت و پشتکار عمل می کردند و همه امکانات را به کار می گرفتند، و اگر طرحی به بن بست می رسید طرح دیگری در آستین داشتند و در شهرستان ها نیز فعالیت های خود را گسترش می دادند و این اقدامات در مطبوعات، به ویژه نشریات حزب توده ایران، بازتاب می یافت، با این همه، حکومت و ستاد ارتش و مسئولان امور نظامی و امنیتی کشور از اهمیت کاری که در جریان بود غافل بودند و برای رویارویی با خطری نابود کننده خود را آماده نمی کردند.^{۱۵}

پس از پیروزی کودتای ۲۸ مرداد، معلوم شد که سرهنگ اشرفی فرماندار نظامی، سرتیپ مدبر رییس شهربانی مصدق، و سرتیپ دفتری که صبح همان روز کودتا جانشین او شد، با کودتاگران همدست بودند. شایان ذکر است که چند تن از این دست فرماندهان که پس از شکست کودتای ۲۵ مرداد شناخته شدند، همچنان بر سر کار ماندند

^{۱۳} سرتیپ تیمور بختیار به شاه قول داد که چنانچه مصدق فرمان عزل خود را نپذیرد افراد ایل خود را به حمایت شاه فرا خواهد خواند و شاه (طرفدار قانون اساسی) موافقت کرد. (پروفیسور سپهر ذبیح: «ایران در دوره مصدق»).

^{۱۴} «دکتر مصدق در دادگاه نظامی گفت: همیشه در فکر قوای دفاعیه خودم بودم و چند دفعه از آقای سرتیپ ریاحی رییس ستاد ارتش در این مورد سؤال کردم، ایشان گفتند بهیچوجه جای نگرانی نیست.» (سرهنگ غلامرضا نجاتی: کتاب پیشگفته، ص ۳۹۷).

^{۱۵} تا آنجا که تحقیق شده است ستاد ارتش مصدق طرحی به نام طرح مقابله با کودتای احتمالی نداشت. به استثنای سرهنگ ممتاز، فرمانده تیب دوم کوهستانی که مسئول دفاع از فرارگاه نخست وزیر بود و طرح هایی برای دفاع از حوزه مأموریت خود تهیه کرده بود، تیب های پادگان تهران وضع مشخصی نداشتند، و حتی همه فرماندهان تیب ها در شب کودتای ۲۸ مرداد در مقر فرماندهی حضور نداشتند. یگان های نظامی درحال آماده باش نبودند. (غلامرضانجاتی: همانجا، ص ۳۹۷).

و طبیعی است که بیش از پیش به دشمن پیوستند و مقامات بالاتر را نیز احراز کردند.

شاه

دربارهٔ محمدرضا شاه چیز تازه ای برای گفتن ندارم. هرچه هست بر عالم و آدمیان پوشیده نیست و هرچند هیچ خاطره ای با مفهوم متعارف این واژه از شخص شاه ندارم، اما در رابطه با مسئله نفت و حکومت دکتر مصدق گفتنی های بسیار سر ریز می کند!

شاه ترسو بود و با سوء ظن به شخصیت های پیرامون خود می نگرید و همه وقت در وحشت بزرگی می زیست. از قوام می ترسید. با او در افتاد. از رزم آرا می ترسید و چون خبر قتل او را شنید احساسات شادمانه خود را نتوانست پنهان دارد و به همین دلیل متهم شد که در این کار دست داشته است. از مصدق می ترسید از این رو با شکست آخرین تلاش های توطئه گرانهٔ خود پا به فرار نهاد... از دکتر امینی می ترسید، او را برکنار کرد. از تیمور بختیار می ترسید، او را کشت. (این فهرست شوم در زمامداری خود او و در دیکتاتوری های پیش و پس از او، که آن ها نیز از شخصیت ها در هراس بودند، هزاران تن را در بر می گیرد!)

— این ترس و سوء ظن به سهم خود عامل اصلی رو در رویی و حيله گری و فتنه انگیزی های شاه روباه صفت بود. و همین ترس باعث شد که در ارتش دسته بندی های «حیدری و نعمتی» — ارفع و رزم آرا — را به وجود آورد، از منابع گوناگون اطلاع بگیرد و به گونه ای سازمان یافته پیرامونیان خود را به سخن چینی و جاسوسی بر ضد یکدیگر وادارد.

— خود بزرگ بینی شاه — «مگالومانی» — صفت بارز دیگر او بود که از جمله در برخورد با مصدق بازتاب می یافت. او در ذهن بیمار خود، از خود و کشورش توهمات پرورده بود و در این خیال بود که گویا بر ایران شاهنشاهی دورهٔ ساسانی و هخامنشی فرمان می راند و مانند شاهان بزرگ آن دوران رسالت تاریخی بزرگی برعهده دارد. چنین بود که از چابلوسی های چاکرمنشانه شادمان می شد، چرا که پیرامونیان پست و فرومایه و جاه طلب او این توهم را در وی بیش از پیش بر می انگیزتند و دامن می زدند. این خود بزرگ بینی و درعین حال فرومایگی، در جهان واقعیت شاه را به اشخاص فرومایه ای چون «شعبان بی مخ» ها نزدیک می کرد و تیپی از ارتشیان را که فضل الله زاهدی و نعمت الله نصیری نمونه های برجستهٔ آنان بودند بر سرنوشت مردم مسلط می کرد. این موجودات پست اگر دزد و فاسد بودند چه بهتر برای شاه، چرا که به او نیاز داشتند و به زعم او به «بیراهه» نمی رفتند. طبیعی است که چنین آدمی از شخصیت های با اراده و استخواندار و متکی به مردم خود می ترسید و به آن ها حسادت می ورزید و اگر می توانست، آنان را می کشت و از سر راه برمی افکند، چنان که پیش و پس از مصدق بسیاری را کشت.

اختلاف شاه با دکتر مصدق، گذشته از تحریکات امپریالیسم، عمدتاً، از همین ویژگی‌های اخلاقی و روحی او سرچشمه می‌گرفت. و طبیعی است که این شاه ترسو و فرومایه بر رأس همه توطئه‌گران ضد مصدق قرار گیرد و در جدا کردن نزدیکان مصدق از وی — آشکار و نهان — و برانگیختن آنان به سرنگون ساختن حکومت او از هیچ تلاشی روگردان نباشد. هرچند برخی از این اقدامات تفرقه افکنانه، مانند جدا کردن بقایای و کاشانی از پیرامون مصدق، در نهایت نه به زبان نخست وزیر، که به سود جنبش ملی ایران بود.^{۱۶}

شاه مانند اربابان امپریالیست خود می‌کوشید تا دکتر مصدق را هرچه بیشتر از حزب توده ایران بترساند و از این که این حزب گویا برای استقلال کشور و برای زمامداری خود مصدق خطری بزرگ به شمار می‌رود، او را بیش از پیش نگران کند و از جنبش توده‌های مردم دور سازد.^{۱۷} شاه به ویژه نسبت به تجربه و دانش و اعتماد به نفس مصدق حسادت می‌ورزید و جاذبه شخصی او را نزد توده مردم و حسن شهرت او را در جهان نمی‌توانست تاب آورد.

مصدق در ۲۵ تیر ماه ۳۱ از شاه خواست که مسئولیت وزارت جنگ را به خود او که نخست وزیر است واگذار کند. شاه نپذیرفت و این خود یکی از علل استعفای دکتر مصدق و پیش آمد تظاهرات ۳۰ تیر است که بر اثر آن بازگشت مصدق به قدرت تحقق یافت. سرهنگ غلامرضا نجاتی به این مناسبت می‌نویسد: به تقاضای دکتر مصدق شاه خشمگینانه پاسخ داد، «بهتر است او (یعنی شاه) چمدان‌هایش را ببندد و از کشور برود.»^{۱۸} (و چنان که می‌دانیم شاه آن قدر ماند و ماند تا سرانجام در دی ماه ۱۳۵۷

^{۱۶} «دکتر فاطمی وزیر خارجه حکومت مصدق افرادی مانند بقایی و کاشانی را ناچیز می‌شمرد و آنها را فرصت طلب و غیرقابل اعتماد می‌دانست... مخالفان مصدق می‌کوشیدند تا دکتر فاطمی را به سوی خود بکشانند، پاسخ او صریح و قاطعانه بود.» (پروفیسور سپهر ذبیح: «ایران در دوره مصدق»، ص ۱۹۳).

^{۱۷} در ملاقات طولانی که روز اول مرداد ۳۱ (دو روز پس از ۳۰ تیر) شاه با مصدق داشت، شاه نگرانی خود را از این که حزب توده، در جهت احساسات ضد شاه، بر آشفتگی مداوم کشور را مورد بهره برداری قرار می‌دهد، بیان کرد و عقیده داشت که این موضوع همان قدر که برای تخت و تاج سلطنت خطرناک است، در نهایت به زیان حکومت جبهه ملی نیز می‌باشد. در این ملاقات شاه اعتماد خود را به مصدق ابراز داشت و مصدق نیز به قرآن مجید سوگند خورد که تا وقتی زنده است هرگز علیه نظام سلطنتی و شخص شاه توطئه نکند. (همانجا، ص ۱۰۴).

هم او در جای دیگر می‌نویسد: عقیده «شاه بهتر از حزب توده است» به صورت تکیه کلامی برای گروه‌های مذهبی مخالف مصدق درآمد که یکی پس از دیگری مصدق را رها کردند. (همانجا، ص ۱۸۶).

^{۱۸} سرهنگ غلامرضا نجاتی: «جنبش ملی شدن صنعت نفت».

انقلاب بزرگ مردم ایران چمدان های او را بست و با زن و فرزندان و سگ دانمارکیش به گورستان فراعنه مصر گریزند.)

شاه، به ویژه در دوران مصدق و تا کودتای ۲۸ مرداد ۳۲ تقریباً هیچ اختیاری نداشت و از این که دکتر مصدق مظهر ایران شده، زمام حکومت را به دست گرفته، به او اعتنایی نمی کند و سخن خود را با مردم در میان می گذارد، سخت دلخور بود، به خود می پیچید و به همین جهت از توطئه گری و تفرقه اندازی و تحریک به ضد مصدق دمی باز نمی ایستاد. شاه در برابر شخصیتی چون مصدق، که جهانیان او را شناخته و توده ایران او را گرامی می داشت، بیش از هر وقت خود را زبون و ناتوان می دید. فقط پس از برانداخته شدن حکومت مصدق بود که او جرأت یافت اظهار وجود کند.^{۱۹} «اشرف»، خواهر دوقلوی شاه که زنی جسور و ماجراجو و هوسران بود، و نیز مادر شاه، به او «دل می دادند» و در فتنه انگیزی هایش تشویق و دلگرم می کردند.

در این دوران شاه بیش از هر وقت در برابر انگلیس و آمریکا زبونی می نمود و خویشتن را نیازمند به کمک و حمایت آن ها نشان می داد. امپریالیست ها نیز به مراتب زبونی و ناتوانی و بی تصمیمی او آشنا بودند و بهره برداری می کردند. چنین بود که شاه فقط با دلجویی آن ها ممکن بود دقایقی چند آرامش نسبی خود را بازیابد و آن ها نیز در همین لحظات او را «می ساختند»!

پس از آن که روابط سیاسی ایران با بریتانیا قطع شد، شاه که به سرنوشت پدر خود می اندیشید و از موقعیت خود سخت هراسناک بود، به هر دری می زد که با انگلیس شخصاً ارتباط یابد تا مگر با «دلداری» آنها بتواند آرامش از دست رفته خود را بازیابد. سرانجام، شاه توانست از طریق سفیر آمریکا در ایران با ارباب دیرین ارتباط برقرار کند. ویلیام شوکراس، روزنامه نگار معروف انگلیسی می نویسد: پس از آن که روابط با انگلیس قطع شد، شاه از طریق دفتر لویی هندرسن سفیر آمریکا تماس خود را با لندن برقرار کرد. وزارت خارجه آمریکا به انگلیس گفت که شاه مایل است بداند که از او چه انتظاری دارند!^{۲۰}

^{۱۹} شاه در آخرین خاطراتی که در تبعید دومش نوشته است می گوید: «پیش از ۱۹۵۳ من یک پادشاه موروثی بیش نبودم ولی پس از آن واقعاً مردم مرا انتخاب کردند.» ویلیام شوکراس، نویسنده کتاب «آخرین سفر شاه»، که این مطلب را می نویسد می افزاید: «حتی پس از آن که شاه یک بار دیگر در ژانویه ۱۹۷۹ کشور را ترک کرد، این اعتقاد در او باقی ماند و منشأ بدبختی او نیز همین بود.» (ص ۸۱).

^{۲۰} تلگرام سفیر بریتانیا در واشنگتن به وزارت امور خارجه، ۲۱ مه ۱۹۵۳: «او این نغمه را ساز کرده است که انگلیس ها سلسله قاجار را بیرون کردند و پدرش را آوردند، و سپس پدرش را هم بیرون کردند. اکنون نیز می توانند در صورتی که مقتضی بدانند او را به نوبه خود بر سر کار نگاه

هرچند شاه با دریافت پاسخ چرچیل تا حدودی آرامش یافت، با این همه این آرامش، طبق معمول، دیری نپایید. تردید نسبت به آینده سلطنت و سرنوشت خود، او را باز هم به هراس انداخت. در این شرایط بود که چرچیل یک بار دیگر پیامی، محکم تر و دلگرم کننده تر از اول برای او فرستاد.^{۲۱}

پیش از پیروزی کودتای ۲۸ مرداد ۳۲ که شاه دست در دست ثریا، با دستپاچگی، بدون پول، بدون لباس عوضی و وسایل سفر از رامسر به بغداد گریخت، وضع روحی او از هر زمان نکبت بارتر بود! شاه از فرودگاه بغداد نیز با نومییدی و بی حوصلگی دنبال افرادی از سفارت خانه های انگلیس و آمریکا می گشت تا مگر وی را دلداری دهند و او را که سخت پریشان حال و خود باخته بود، آرامش بخشند! هنوز «مسئله» برای شاه این بود که او چه باید بکند و انگلیس و آمریکا از او می خواهند چه بکنند؟!^{۲۲}

دارند یا برکنار سازند. اگر آنها می خواهند او بماند و مقام سلطنت اختیاراتی را که قانون اساسی به آن تفویض کرده است داشته باشد، باید به او اطلاع دهند و اگر می خواهند برود باید بیدرنگ به او بگویند تا بتواند بی سروصدا کشور را ترک کند.»

ویلیام شوکراس می نویسد وزارت خارجه بریتانیا پیش نویس پاسخ شخصی چرچیل را به این مضمون تهیه کرد که احتمالاً شاه را بیش از پیش نگران ساخت: «هرچند ما در سیاست داخلی ایران مداخله نمی کنیم ولی از مشاهده بیرون کردن شاه فوق العاده متأسف خواهیم شد. شاید آقای هندرسن سفیر ایالات متحده در تهران بتواند این اطمینان را به شاه بدهد و بگوید این پیام شخصاً از جانب من ارسال شده است.» (یادداشت های شخصی نخست وزیر، ۲۲ مه ۱۹۵۳، کتاب «آخرین سفر شاه»، ص ۷۳-۷۲).

^{۲۱} «خوشحال خواهد شد اگر آقای هندرسن سفیر کبیر آمریکا پیام زیر را که جنبه کلی دارد و به عقیده من صحیح و طبق اصول دمکراتیک می باشد به شاه تسلیم کند. شروع پیام: وظیفه یک پادشاه مشروطه یا رئیس جمهور این است که وقتی با عمل خشن مستبدانه ای از جانب افراد یک حزب اقلیت رو به رو می شود اقدامات لازم را برای تأمین سعادت توده های زحمتکش و برقراری نظم به عمل آورد. پایان پیام.» (همانجا، ص ۷۴).

مؤلف می نویسد وقتی این پیام به شاه رسید که مصدق سقوط کرده بود.

^{۲۲} از تلگرام سفیر بریتانیا در بغداد به لندن: «... وقتی ژولیده و خسته به بغداد رسیدند مقامات عراقی ترتیب ملاقات محرمانه ای بین شاه و سفیر آمریکا را دادند. شاه نومیده از سفرای آمریکا و انگلیس رهنمود می خواست: آیا باید علناً مصدق را محکوم کند؟ چه باید بکند؟ آیا می بایست همانجا بماند یا به اروپا برود؟ او مصرانه می گفت استعفا نداده است، ولی حال چه باید بکند؟» شوکراس می نویسد: «روزنامه های ایتالیا جنجال زیادی درباره این که شاه و ملکه ایران تقریباً هیچ لباس و مستخدمی با خود نیاورده و ظاهراً پول هم ندارند به راه انداختند.» همچنین می نویسد: «طی دو روز بعدی در رم شاه و ثریا هریار شام و نهار خود را در سالن عمومی هتل صرف می کردند. درحالی که ثریا به ظاهر بی پول در مغازه ها پرسه می زد.» (همانجا، ص ۷۸-۷۷).

بازار

کانون بورژوازی سنتی ایران که پیشه اصلی آن عمدتاً بازرگانی و توزیع کالا است، بازار است. بازار نهادی قدیمی و سنتی، و دقیق تر، از قدیمی ترین نهادهای شهری ایران است. طی قرون و اعصار، بازار بسیاری از ویژگی های دیرپای خود را همچنان حفظ کرده است و از این رو نهادی است معتبر که از دیدگاه جامعه شناسی اهمیت دارد. بازار، نه تنها در عرصه اجتماعی - اقتصادی، بل در صحنه سیاسی نیز، شبکه های خاص خود را دارد؛ نه تنها در سازماندهی رویدادهای مذهبی و جشن، و مراسم سنتی دینی در منازل و مساجد و تکایا نقش ویژه دارد، بل در تظاهرات و نمایش های سیاسی نیز به گونه ای مؤثر و گاه تعیین کننده وارد عمل می شود.

زندگی شهری همیشه مهم بوده و با اهمیت ترین عنصر شهر بازار است. بازار طی تاریخ دیرپای خود از مجموعه اصناف تشکیل می شده است. هر صنف، کمیته خاص خود را دارد و کمیته اصناف در حکم کمیته مرکزی سراسر بازار فعالیت هایی را که به گونه ای با منافع و حقوق بازاریان پیوند می یابد، رهبری می کند.

در دوران ملی شدن صنعت نفت، چون گذشته، علمای مختلف شهر تهران پیرامون بازار منزل داشتند (حالا نمی دانم بدل آن ها در کجای شمیران جا خوش کرده اند!)، جایی که مساجد و تکایا و سقاخانه های بسیار برقرار بوده (و هست). بازاریان با پیشنمازان و مجتهدان و روحانیان محلات همواره در ارتباط بوده اند. ثروتمندترین بازاریان، نزدیک ترین آن ها با دستگاه سنتی روحانیت بودند.

زمانی که «جبهه ملی» به رهبری دکتر مصدق شکل گرفت، پیش از همه کمیته مرکزی اصناف، و به پیروی آن بازاریان معتبر شهر، به این جبهه پیوستند. در آن زمان، قسمت اعظم «وجوهات شرعی» از بازار به تندروترین عناصر روحانی که با جبهه ملی پیوند داشتند - کاشانی و زنجانی - پرداخت می شد. در مجموع، بخش بیشتر بودجه نهضت ملی را بازاریان - و قبل از همه از شهرهای تهران و اصفهان - تأمین می کردند.

«حاج محمود مانیان» و اعضای خانواده «لباسچی» فعال ترین بازاریانی بودند که به عنوان کارگردانان جبهه ملی، بیش از دیگران در بازار فعالیت می کردند و مورد تأیید همه بازاریانی بودند که چون سربازانی از نهضت ملی به شیوه خود دست اندرکار مبارزه بودند.

بستن بازار و تخته کردن دکان ها از مؤثرترین و کارسازترین شیوه هایی بود که عناصر پیشگام بازاری طی سالیان دراز بدان دست می زدند. و بدین سان به هواداری از روحانیت، با شاهان و حکومت های مستبد زمان در می افتادند. و اینک، در دوران دکتر مصدق، همین شیوه مبارزه بود که درباریان و طرفداران آنان را دچار هراس می کرد.

کاشانی و افرادی چون او که در نیمه راه از مصدق بریدند، به خطا چنین می پنداشتند که هرگاه از مصدق رویگردان شوند، جماعت بازاری نیز خود به خود به

دنبال آنان خواهد آمد و به صف مخالفان مصدق خواهد پیوست. اما چنین نشد. خودخواهی و خود بزرگ بینی کاشانی مانع از آن شد که از موقعیت همتراز روحانی خود، بهبھانی، پند گیرد و با توهمات جاه طلبانه خود را از مردم جدا نکند.

بهبھانی،^{۲۳} که از نظر روحانیت همتراز کاشانی بود، چون به سود شاه و به ضد مصدق فعالیت می کرد در بازار و جهه خود را از دست داد، چندان که بازاریان تهران واعظ برگمارده او، محمدتقی فلسفی را که از منبر مسجد شاه به ضد مصدق سخنرانی می کرد، بارها از منبر پایین کشیده ناچار به فرارش کردند.

بازار تا آستانه کودتا همچنان به مصدق وفادار ماند، اما پشتیبانی بازاریان از دکتر مصدق و حکومت او، به گونه همه عناصر بورژوازی ملی، نقاط ضعف ویژه خود را نیز داشت: خودبینی، مال اندوزی، بی اعتنائی به منافع و حقوق توده های زحمتکش و ترس از جنبش توده ها و احساس بی نیازی به ائتلاف و اتحاد با آنان و هراس از سازمانیافتگی زحمتکشان، از نقاط ضعف بورژوازی طرفدار مصدق بود.

با این همه، بسیاری از فعالان بازار پس از کودتای ۲۸ مرداد دچار انتقامجویی های کین توزانه شاه و اربابان امپریالیست او شدند و زبان های بسیار متحمل گردیدند.^{۲۴}

در دوران مصدق، از بازرگانان گرفته تا پیشه وران و دکانداران کوچک و متوسط و خرده فروشانی که در بازار در حرکت اند یا دو طرف بازار و معابر اصلی شهر، در حجره ها و دکان های خود نشسته یا در گوشه ای بساط خود را گسترده، رهگذران را ورناندازی می کنند و سیاست می بافند و از هر دری سخنی می گویند، عموماً مهره های زنده و تب آلود اهرم های نیرومندی را تشکیل می دهند که همواره آمادگی دارند برای دفاع از منافع و حقوق شان که از جانب صاحبان قدرت تهدید می شود، به حرکت درآیند.

این نکته نیز گفتنی است که عناصر رذل و بیشرمی که در وابستگی به دربار و محافل ارتجاعی، با حرکات تند و سرکش خود از منافع ارتجاع و استبداد پاسداری می کنند، لومپن هایی که با دریافت مختصر دستمزد یا پذیرایی به شام و ناهار مجانی یا به عشق چپاول و دستیابی به «غنایم»، می زنند و می چاچند و شهری را به آشفتگی می کشند،

^{۲۳} با سید عبدالله بهبھانی، روحانی مبارز صدر مشروطیت که در ۱۲۸۸ به دست چند تروریست در خانه اش کشته شد، اشتباه نشود.

^{۲۴} بسیاری از رهبران بازار پس از کودتا به زندان افتادند و جریمه مالی شدند زیرا از همکاری با رژیم کودتا خودداری می کردند. رژیم همه سقف حجره ها را تخریب می کرد و در نقطه ای از بازار (محرمانه) آتش سوزی راه انداخت. (محمدعلی همایون کاتوزیان: «مصدق و نبرد قدرت»).

آنان نیز اگر رجاله‌های درباری نباشند،^{۲۵} از جانب عناصر و محافلی که ریشه در بازار دارند بسیج و سازماندهی می‌شوند.

اسدالله، سیف‌الله و قدرت‌الله رشیدیان،^{۲۶} که ضمن ارتباط با شرکت انگلیسی نفت و فعالیت در سازمان جاسوسی انتلیجنس سرویس بریتانیا درآمد هنگفت و ثروت بی‌حسابی را از غارتگری‌ها در «بازار» به دست آورده بودند، در بسیاری از توطئه‌های ضد ملی پس از شهریور ۲۰ مشارکت و مداخله داشتند. برادران رشیدیان با استفاده از هر فرصتی که از وابستگی به دربار و امپریالیسم انگلیس به دست آورده بودند، و به تحریک و تشویق آنان، مردمی را که در اختیار داشتند یا برای جاسوسی و خرابکاری در اختیار آن‌ها می‌نهادند، یا به خیابان‌ها می‌فرستادند تا به سود شاه و به ضد مصدق به تظاهرات پردازند. یک شیوه ویژه عمل آن‌ها این بود که لومپن‌های «شاهپرست» تظاهرکننده باید به گونه‌ای عمل می‌کردند که گویی توده‌ای‌های «کمونیست» هستند و قصد غارت و آشوب و فتنه‌انگیزی دارند و به ویژه دشمن روحانیت و اسلام هستند. آنان مساجد و نهادهای مذهبی را سنگباران می‌کردند، اموال مردم را می‌چاپیدند، اوراق تحریک‌آمیز به ضد مذهب پخش می‌کردند، علیه مراجع دینی شعار می‌دادند، و بدین سان مردم را به ضد حزب توده ایران و حکومت دکتر مصدق، که گویا با توده‌ای‌ها ساخته است، بر می‌انگیختند و این توهم را در اذهان مردمان ساده به وجود می‌آوردند که گویا پیروزی مصدق پیروزی حزب توده است، و پیروزی این حزب نیز چیزی جز غارتگری و آشوب و بر باد دادن مقدسات اسلامی و اساس دیانت نیست!

این سه برادر، با موقعیت خاصی که اربابان به آن‌ها ارزانی داشته بودند، مجلس را زیر نفوذ داشتند، «افکار عمومی» می‌ساختند، جمعیت‌ها در آستین داشتند و تظاهرات بسیار به راه می‌انداختند. اینان، به ویژه در روزهای ۲۶ تا ۲۸ مرداد، با ایجاد بلوا و آشوب و شورش‌های ساختگی نظم‌خیابان‌ها را برهم زده، زمینه پیروزی کودتا را فراهم می‌کردند.^{۲۷}

^{۲۵} «شعبان بی‌مخ»‌ها و «ملکه اعتضادی»‌ها سرشان به آخور دربار بند بود.

^{۲۶} سه برادر «رشیدیان» فرزندان شخصی به نام حبیب‌الله رشیدیان بودند که جاسوسی و مزدوری را از پدر خود به ارث برده بودند. حبیب‌الله به عنوان جاسوس بزرگ انگلیس سال‌ها در زندان رضاشاه بود.

^{۲۷} «کرمیت روزولت»، عامل سیا و از دست‌اندرکاران کودتای ۲۸ مرداد، می‌نویسد: «ما باید فرصت بیشتری می‌دادیم تا مردم تهران آماده قیام گردند و توده‌ای‌ها را سرچایشان بنشانند.» (سرهنگ غلامرضا نجاتی، «جنبش ملی شدن صنعت نفت»، ص ۱۷-۴۱۶).

احزاب و جمعیت ها

هرگاه قرار باشد گروه های خرابکار و آشوبگری که این یا آن «رهبر» به دنبال خود به خیابان ها می کشانند، حزب و جمعیت نامیده شود، پیش از همه باید از «پان ایرانیست» ها، «سومکا» و «حزب زحمتکشان ملت ایران» و خرده ریزههایی از این دست یاد کنیم. از گروه های خرابکار، صرفنظر از لومپن های مزدور وابسته به رشیدیان ها، آغاز می کنیم: جلو انداختن بحث درباره این گونه خرده ریزه های سازمان یافته و دسته های «شلوغ کن» خیابان ها ضمناً بدان سبب است که در زمان مصدق در واقع این گونه «سازمان» های فرمایشی و دسته های خلق الساعه لومپن ها بودند که بی وقفه در خیابان های شهر میدان داری می کردند و به نمایش های ستیزآمیز دست می زدند و عرصه را بر نیروهای مترقی و دمکرات تنگ می کردند و جز این شلوغ کاری ها مأموریتی نداشتند!

«پان ایرانیست»: این گروه پس از شهریور ۱۳۲۰ به وجود آمد. عناصر تشکیل دهنده آن در آغاز جوان های پرشوری بودند که شعارشان آزاد ساختن ایران از نفوذ انگلیس و روس و ضدیت با کمونیسم بود. در واقع «پان ایرانیست» ها تبلور ایده تئولوژی شوینیستی دوران رضاشاه بودند که رؤیای شاهنشاهی ایران باستان را در سر می پروراندند و بازپس گرفتن سرزمین های قدیم ایران را — به ویژه آنچه در قلمرو شوروی قرار داشت — رسالت خود می دانستند.

«پان ایرانیست» ها در همه سال های پس از شهریور ۲۰، تا ۲۸ مرداد ۳۲، در فعالیت های خیابانی نقشی چشمگیر داشتند، به ویژه به ضد توده ای ها به هر آشوب و خرابکاری دست می زدند. اینان با فعال شدن «جبهه ملی» جذب این نهاد شدند. اما به سبب ایده تئولوژی خاص «شاهنشاهی» و خط مشی مردود شوینیستی خود، با این جبهه کاملاً توافق نداشتند.

در روند ملی شدن صنعت نفت، و با تشدید مخالفت های شاه با «جبهه ملی» و حکومت مصدق، «پان ایرانیست» ها به صورت دو شاخه از یکدیگر جدا شدند: شاخه ای به رهبری «داریوش فروهر»^{۲۸} و شاخه دیگر به رهبری شخصی به نام «محسن پزشکپور». شاخه زیر رهبری فروهر با نام «حزب ملت ایران» در کنار جبهه ملی به مبارزه برای ملی شدن صنعت نفت ادامه داد، و شاخه دیگر به حمایت از شاه برخاست. این هواداری از شاه تا آستانه انقلاب بهمن ۵۷ ادامه داشت.

«سومکا»: از «پان ایرانیست» ها خشن تر و افراطی تر، دارودسته فاشیستی «سومکا» — به اصطلاح «حزب سوسیالیست ملی کارگران ایران» — بود. این گروه

^{۲۸} داریوش فروهر اکنون (تابستان ۱۳۷۴) به عنوان رهبر «حزب ملت ایران» و از عناصر برجسته نهضت ملی ایران، در برابر رژیم جمهوری اسلامی ایستاده و برای برقراری مردم سالاری مبارزه می کند.

عناصر معدودی از جوانان پرشور «نازی» را به گرد خود سازماندهی کرده بود. سومکیاها، به تقلید از «پیرهن سیاهان» فاشیست، اونیفورم سیاه می پوشیدند و بر آستین پیرهنشان صلیب شکسته نقش می کردند. رهبر و نظریه پرداز این جماعت شخصی به نام «داوود منشی زاده» از فارغ التحصیلان آلمان بود که در آن زمان، برای مبارزه با توده ای ها در چارچوب نهضت ملی، به ایران آمده بود.

اما همکاری و همگامی این جماعت با نهضت ملی دیری نپایید و سرانجام هم با توده ای ها و هم با حکومت ملی دکتر مصدق در افتادند و «به مبارزه ادامه دادند.»^{۲۹}

«حزب زحمتکشان ملت ایران»: مظفر بقایی هنوز از مصدق و جنبش ملی شدن صنعت نفت حمایت می کرد که روزنامه «شاهد» را منتشر ساخت. پس از انتشار این روزنامه، خلیل ملکی، به وساطت جلال آل احمد، به همکاری با بقایی پرداخت و نگارش یک رشته مقالات را آغاز کرد. ملکی، که گویا جز «مبارزه با حزب توده» وظیفه ای برای خود نمی دانست، نگارش مطالبی درباره علل پیوستن خود به حزب توده ایران و دلایل انشعاب از آن حزب را مستمسکی برای ادامه تحریکات ضد توده ای قرار داد.

همکاری ملکی با بقایی در اردیبهشت ۱۳۳۰ به تشکیل «حزب زحمتکشان ملت ایران» انجامید. «شاهد» ارگان روزانه حزب شد، هفته نامه «نیروی سوم» ارگان سازمان جوانان و «علم و زندگی» به نشریه ماهانه روشنفکران آن حزب مبدل گردید.^{۳۰}

در این «همزیستی»، ملکی امور آموزشی و تبلیغی و مطبوعات حزب را عهده دار شد، بقایی میدان دار خیابان ها و تظاهرات گردید. این ائتلاف بقایی و ملکی تا مدت ها و تا زمانی که بقایی از مصدق نبریده بود، چون ابزار سیاسی مؤثری برای «نهضت ملی» کارساز بود. این دو تن در تفرقه افکنی، شانناژ و مبارزه به ضد حزب توده ایران یکدیگر را تکمیل می کردند. در واقع «دو روش برای یک هدف» که ملکی پس از «انشعاب» اعلام کرد در اینجا مصداق می یابد.

پس از آن که دکتر بقایی به ضدیت با دکتر مصدق و حکومت او گرایش یافت و ملکی همچنان به طرفداری از مصدق می نوشت، میان آن ها اختلاف افتاد و چاقوکشان

^{۲۹} پس از کودتای ۲۸ مرداد، «سومکا» درهم شکسته شد. تعدادی از کادرهای آن به خدمت شاه درآمدند. «داریوش همایون» از چهره های سرشناس این گروه است که در رژیم شاه به وزارت اطلاعات رسید (کاتوزیان، همانجا). او اکنون نیز یکی از نظریه پردازان اصلی «مشروطه خواهان» است که «عکس و تفصیلات» او همواره در نشریات سلطنت طلب مهاجرت بازتاب می یابد.

^{۳۰} در هیئت تحریریه «علم و زندگی»، علاوه بر جلال آل احمد و سپس نادر نادرپور که به نوبت سردبیر شدند، سیمین دانشور، محمدعلی خنجی، فریدون توللی و علی اصغر حاج سید جوادی شرکت داشتند. (همانجا)

مزدور بقای، طرفداران خلیل ملکی را از دفتر حزب زحمتکشان بیرون کردند!
خلیل ملکی پس از کودتا به قلعه «فلک الافلاک» در خرم‌آباد فرستاده شد. در سال
۱۳۳۹ «جامعه سوسیالیست‌های نهضت ملی ایران» را پایه‌گذاری کرد، پنج سال بعد
دوباره دستگیر و به سه سال زندان محکوم شد، با گذراندن نیمی از زندان، آزاد شد. دو
سال بعد در گذشت.

از این خرده ریزها که بگذریم، باید از سازمان‌های دیگر یاد کنیم:

«حزب ایران»: این حزب از عناصر روشنفکر میهن دوستی تشکیل می‌شد که از
مسائل سیاسی و مهارت‌های رهبری بهره‌چندانی نداشتند. با این همه، به سبب شخصیت
ملی افراد آن، در برخورد با جنبش ملی شدن صنعت نفت و حمایت از حکومت دکتر
مصدق نقشی برجسته ایفا کردند، نقشی که با اندازه و کمیت نیروی افراد آن حزب چندان
تناسبی نداشت. در واقع، حزب ایران سرش به بدنه اش سنگینی می‌کرد.

حزب ایران در سال ۲۴ (یا ۲۵؟) با حزب «میهن» که دکتر کریم سنجابی و گروه
وابسته به او آن را تشکیل داده بودند، متحد شد و یک سازمان تشکیل داد. در یک برهه
از زمان، مهندس فریور رهبری این حزب را در دست داشت و عناصر مؤثر آن که غالباً از
دوستان و معتقدان او بودند از جمله افراد زیرند: مهندس زیرک زاده، دکتر سنجابی،
مهندس احمد زنگنه، مهندس حسینی، مهندس حق شناس، اللهیار صالح، دکتر شمس
الدین جزایری و ارسلان خلعتبری. در پی تصویب قانون «استیفای حقوق ملت ایران از
نفت»، حزب ایران مهندس حسینی را مأمور کرد که به مسئله نفت رسیدگی کند و به دکتر
سنجابی مأموریت داد که به «جنبه حقوقی نفت» بپردازد.

زمانی که حزب ایران پایه‌گذاری شده بود، هنوز سیاست امپریالیستی آمریکا نسبت
به ایران چنان که باید برای سیاستمداران بورژوازی ملی ایران شناخته نشده بود. (و هنوز
هم شناخته شده نیست!) بدین سان طبیعی است که در میان عناصر مؤثر این حزب افرادی
بوده باشند که نسبت به آمریکا و خط مشی سیاسی آن، که گام به گام جای پای خود را در
ایران محکم تر می‌کرد، ابراز علاقه کنند.

حزب ایران از لحاظ سازمانی یک شورا داشت و یک کمیته مرکزی که امور حزب را
اداره می‌کرد. در زمان مصدق این حزب کنگره خود را نیز تشکیل داد، و یک نشریه ارگان
به نام «جبهه آزادی»، که مهندس زیرک زاده سردبیر آن بود، منتشر می‌کرد.^{۳۱}
کیفیت حزب ایران (و نه کمیت آن) که از گروهی از عناصر روشنفکر، خوشنام و
مترقی و تحصیل کرده تشکیل شده بود، در پشتیبانی از حکومت مصدق تأثیر به سزایی

^{۳۱} محمدعلی همایون کاتوزیان می‌نویسد: «کمیته مرکزی حزب ایران را، که ترکیب آن در زمان مصدق تقریباً
ثابت بود، افراد زیر تشکیل می‌دادند: اللهیار صالح، سنجابی، زیرک زاده، بیانی، حق شناس و حسینی.»

داشت. اگر در جماعت پیرامون مصدق پرتوی از دمکراسی دیده می‌شد، آن را افرادی انگشت شمار از این حزب — از جمله اللهیار صالح و دیگران — با خود آورده بودند. تا آنجا که از مطبوعات این حزب و مضمون میتینگ‌ها و تظاهرات آن بر می‌آید، مسائل مورد علاقه این حزب که در محافل حزبی نیز بازتاب می‌یافت، بیشتر پیرامون مسئله انتخابات و آزادی‌های سیاسی دور می‌زد یا به امور سیاست خارجی ارتباط می‌یافت. پس از تشکیل حکومت ملی دکتر مصدق، پشتیبانی از مصدق و حکومت او، و نیز مبارزه با مخالفان و دشمنان مصدق، مضمون اصلی فعالیت‌های این حزب بود.

«جامعه آزاد مردم ایران (جاما)»: افراد این جمعیت خود را خداپرستان سوسیالیست می‌دانستند. محمد نخشب و گروه او در سال ۱۳۳۱ از حزب ایران منشعب شدند. اینان حدود ۷۰-۸۰ نفر بودند که گرایش‌های مذهبی داشتند، با کاشانی در ارتباط بودند و از مصدق پشتیبانی می‌کردند. رهبر «جاما» محمد نخشب بود و جناح تندرو آن نیز به وسیله حبیب‌الله بیمان و کاظم سامی که هردو در برگذاری انقلاب بهمن ۵۷ نقش‌های برجسته ای داشتند، رهبری می‌شد.

نخشب از کارکنان وزارت دارایی بود. من ساعت‌هایی را به خاطر دارم که از دفتر کار خود به اتاق او می‌رفتم و با او، و آشنایان دیگر، به تفصیل به بحث‌های سیاسی-فلسفی می‌نشستم. من می‌خواستم او را با آرمان‌های حزب توده ایران آشنا کنم و او بر آن بود تا مرا «به راه راست هدایت کند.» نخشب به آمریکا رفت و در دهه ۴۰ در آنجا درگذشت.

«حزب توده ایران»: در باره این حزب و برخورد آن با حکومت مصدق در صفحه‌های بعد به تفصیل سخن خواهد رفت.

۲- حکومت دکتر مصدق

مقدمتاً لازم می‌دانم، فراتر از آنچه در خاطر می‌گنجد، برخی از آن نکاتی را که در باره چگونگی حکومت دکتر مصدق گفته و نوشته‌اند، و غالباً سخنی از پیرامونیان و «معتقدان» به مصدق و برخی صاحب‌نظران است، نقل کنم:

مصدق موقعی که می‌خواست زمام مملکت را به دست گیرد گفت: دو برنامه بیشتر ندارد «اجرای قانون ملی شدن صنعت نفت و اصلاح قانون انتخابات»، به همین جهت نمی‌خواست کابینه او افراطی و ضد سلطنتی جلوه کند. ولی بعداً و مخصوصاً پس از ۳۰ تیر که تقاضای اختیارات فوق‌العاده کرد، برنامه‌ای برای اصلاحات قائل

حتی زمانی که شاه در رُم بود مصدق می‌خواست با او ارتباط برقرار کند و به او تأمین بدهد. گفت و گویی از جمهوری در مصدق نبود.^{۳۳}

مصدق در دادگاه نظامی گفت که در نظر داشت نماینده ویژه ای نزد شاه به رُم بفرستد که با بیدرتنگ به ایران بازگردد یا مسئولیت بی‌نظمی کشور را که در آستانه جنگ داخلی است بپذیرد.^{۳۴}

سرلشگر زاهدی در دوران مبارزه جبهه ملی و در موقع انتخابات ۱۶ که رییس شهربانی بود، علی‌رغم رزم آرا و علیه او با ملیون همکاری می‌کرد. مصدق برای قدردانی او را در کابینه خود (وزیر کشور) کرد.^{۳۵}

سرتیپ ریاحی به مصدق تلفن کرد اجازه بدهد سرتیپ دفتری را دستگیر کنیم. او در این کار (کودتا) آوده است... او رییس گارد گمرک بود و هنوز رییس شهربانی نشده بود... روز ۲۷ مرداد دفتری نزد نخست وزیر آمد و گریه کرد. مصدق به او گفت چه خبر است عمو جان؟ برو شهربانی را تحویل بگیر!^{۳۶}

و روایتی دیگر:

فراموش نمی‌کنم صبح ۲۸ مرداد حدود ساعت ۱۰ صبح نخست وزیر تلفن کرد که حکم ریاست شهربانی را برای سرتیپ دفتری بنویسید. این کار انجام شد. روز بعد (در زندان!) به مصدق گفتم: آقا به این افسر اعتماد داشتید؟ دکتر گفت آقا کاش بودید و می‌دیدید که این افسر آمد و گفت به من خدمتی رجوع کنید. من چه موقع مناسب تر از حالا می‌توانم به شما خدمت کنم؟...^{۳۷}

جریان‌ها را مرتباً به وسیله تلفن به او [مصدق] خبر می‌دادند ولی متأسفانه مصدق اقدام و تجهیزاتی که برای جلوگیری از کودتا لازم بود نتوانست [؟] به عمل آورد و باز

^{۳۲} دکتر کریم سنجابی: «خاطرات سیاسی، امیدها و ناامیدی‌ها»، ص ۱۷۴.

^{۳۳} همانجا.

^{۳۴} پروفیسور سپهر ذبیح: «ایران در دوران مصدق».

^{۳۵} دکتر سنجابی: «خاطرات سیاسی»، ص ۱۷۰.

^{۳۶} سرتیپ محمد دفتری، برادرزاده مصدق، همان زمان از کودتاگران بود که رییس شهربانی شد و خیانت کرد!

^{۳۷} از مصاحبه دکتر غلامحسین صدیقی، وزیر کشور مصدق و نایب نخست وزیر، با سرهنگ غلامرضا نجاتی، «جنبش ملی شدن صنعت نفت».

متأسفانه چند روز پیش از کودتا به زاهدی اجازه داده شد که از تحصن مجلس سالم بیرون رود... زاهدی از مجلس بیرون آمد و مخفی شد.^{۳۸}

در مورد روزهای ۲۶، ۲۷ و ۲۸ مرداد بر اثر فرار شاه و فرمان نخست وزیری زاهدی و انتظار حوادث پیش بینی نشده، سردرگمی بسیاری در پایتخت بود که ناشی از نشانه های تردید و دودلی مصدق و یاران نزدیک او بود که نمی دانستند چه اقداماتی باید بکنند. تنها سران کودتایی ارتش بودند که می دانستند چه می کنند و چه باید بکنند، برخلاف مصدق که وخامت اوضاع را درک نمی کرد.^{۳۹}

و روایتی دیگر:

در خلال ۲۵ تا ۲۸ مرداد، مسئولان امور مملکت بخصوص در ارتش و نیروی انتظامی نهایت سستی و بی لیاقتی به خرج دادند. عناصر نامطمئن و افسران شاغل مقامات مهم فرماندهی و اطلاعاتی طرفدار کودتا که شناخته شدند، تعویض نشدند و عجیب تر این که چند تن از این قبیل افراد که پس از تحقیق شناخته شده بودند همچنان بر سرکار ماندند. و حتی یکی دو نفر از آن ها مقامات بالاتری را احراز کردند. برخی از آن ها پیش از پیش به دشمن پیوستند.^{۴۰}

همه چیز به ظاهر آماده بود، ولی عده ای از مسئولان نظامی به دشمن پیوسته بودند. یا خودشان را کنار کشیده بودند.

هیچگاه بی میلی مصدق را در به کار بردن قوه قهریه در وقایع اوت ۱۹۵۳ نخواهد بخشید. او بیدرنگ می بایست واکنش نشان دهد و از طریق حکومت نظامی کلیه کسانی را که در کودتا شرکت داشتند به جوخه اعدام بسپارد.^{۴۱}

به همان نسبت که کودتاچیان در تهیه طرح عملیات و اجرای آن دقت و مهارت و پشتکار به خرج می دادند و از همه امکانات استفاده می کردند، دولت، ستاد ارتش و مسئولان نظامی و امنیتی کشور از اهمیت توطئه ای که در شرف اجرا بود غافل بودند و خود را برای مقابله با آن آماده نکرده بودند.^{۴۲}

^{۳۸} خاطرات سیاسی دکتر کریم سنجابی، کتاب پیشگفته.

^{۳۹} پروفیسور سپهر ذبیح: «ایران در دوره مصدق»، ص ۱۶۸.

^{۴۰} سرهنگ غلامرضا نجاتی: «جنبش ملی شدن صنعت نفت ایران».

^{۴۱} از مصاحبه پیشگفته دکتر غلامحسین صدیقی.

^{۴۲} سخن دکتر شاپور بختیار، به نقل از کتاب «مصدق، نفت، ناسیونالیسم ایرانی».

^{۴۳} سرهنگ غلامرضا نجاتی: کتاب پیشگفته، ص ۳۹۳ و ۳۹۷.

دکتر صدیقی در همان مصاحبه می گوید:

... خلیل ملکی و عده دیگر اصرار داشتند که در سالروز ۳۰ تیر عناصر وابسته به حزب توده در یک تظاهر جداگانه شرکت کنند و ملیون در یک زمان دیگر. در نتیجه، یک نیم روز چپ ها با نظم و ترتیب خاص و قدرت تشکیلاتی فراوان و یک نیم روز عناصر ملی با ضعف تشکیلاتی دست به تظاهر زدند و این باعث شد که انگلیسی ها را بیشتر برانگیزد و آیزنهاور با برداشت خاص خود بیشتر ایران را تهدید کند.

و روایتی دیگر:

۳۰ تیر ۱۳۳۲ به خاطر سالگرد «۳۰ تیر» تظاهرات عظیمی حزب توده کرد... به همین جهت خلیل ملکی نگرانی خود را به من [دکتر سنجابی] چنین اعلام کرد: آیا دیگر برای ما چه مانده است؟ توده ای ها امروز آبروی ما را بردند. این آقای دکتر مصدق چه کار می خواهد با ما بکند؟ ... من جریان را به مصدق گفتم و قرار شد خودمان نزد مصدق برویم. هفت، هشت نفر - ملکی و داریوش فروهر و شمشیری و یک نفر از حزب ایران و من و یکی دو نفر از بازاری ها - نزد مصدق رفتیم. خلیل ملکی خیلی تند صحبت کرد و گفت چه دلیل دارد که شما قدرت توده ای ها را به رخ ملت می کشید، مردم را متوحش می کنید. مصدق گفت چه کارشان کنم. خوب آن ها هم تظاهر می کنند. ملکی گفت جای آن ها توی خیابان ها نیست، در زندان است! مصدق گفت قانون و دادگستری باید این کار را بکند. به آقای سنجابی بگویید بیاید وزیر دادگستری شود و همین مبارزه را با آن ها بکند.^{۴۴}

— دکتر غلامحسین صدیقی، وزیر کشور و نایب نخست وزیر، در مصاحبه پیشگفته خود درباره علل موفقیت کودتا، پس از اشاره به «کیفیت و خصوصیات جامعه ایران و اوضاع و احوال طبقات و ...»، از جمله نکات زیر را تأکید می کند:

— عدم صراحت کافی در حقوق سلطنت در موضع قانونی شاه و معارضه و درگیری آن حقوق با تمایلات و توقعات شخصی و تجاوزات او و دربار به حقوق ملت؛
— فقدان احزاب سیاسی ملی مؤثر به لحاظ شرکت در انتخابات و نظارت بر سیاست های داخلی و خارجی؛
— مشکلات انجام انتخابات آزاد ناشی از خصوصیات اوضاع نامساعد جامعه ایران و تأثیر جهل و گمراهی در اعمال نفوذهای خارجی و داخلی؛
— ضعف احوال پارلمانی و ناپایداری اکثریت در مجلس شورای ملی و مجلس سنا، همراه با سستی اخلاقی و سیاسی بعضی از نمایندگان؛
— قلت عده سیاستمداران درستکار و شجاع و مصلح و آگاه بر مواضع داخلی و خارجی؛

^{۴۴} خاطرات سیاسی دکتر کریم سنجابی، «امیدها و ناامیدی ها»، چاپ اول ۱۳۶۸، ص ۱۴۳-۱۳۳.

— عقاید و افکار دکتر مصدق و بینش ملی و اجتماعی و سوابق سیاسی او و برخورد این امور با موانع و محظورات داخلی و خارجی؛
— جبهه ملی و کیفیت ایجاد و تشکیل و خصوصیات شخصی و مرامی اعضای آن!

دکتر صدیقی در جای دیگر همین مصاحبه می گوید:

— مشکل ما چه در کادر سیاسی و چه در رده نظامی و فرماندهی این بود که مردانمان انگشت شمار بودند. در آن دوران به اشخاص با شخصیت و عالم و میهن دوست نیاز داشتیم.^{۴۵}

— مهندس بازرگان گفته است: «وقتی ما پس از ۲۸ مرداد نهضت مقاومت ملی را بنیان نهادیم مصدق طی ارسال پیام شخصی مراتب تشکر و همراهی خود را اعلام داشت. در آن پیام آمده بود: شما کاری را که ما فرصت و توجه نکرده بودیم، یعنی پایه گذاری ایدئولوژیک و سازمانی برای مبارزه ملی انجام دادید.»^{۴۶}

* * *

محافظه کاری مصدق عامل شکست او بود. او تنها اقشار متوسط شهری و روشنفکران را مخاطب قرار می داد، ۷۵ درصد مردم ایران را در نظر نداشت. مصدق از امپریالیسم آمریکا و نقش آن شناخت درستی نداشت. موضع عقیدتی روشن و درستی نداشت... به خاطر وحشتی که بورژوازی ملی و شخص مصدق از کمونیسم داشت، ائتلاف با حزب توده نمی توانست صورت گیرد. به استثنای عناصر معدود از افراد مرکزی نهضت که دست کم در حرف طرفدار آرمان های دموکراتیک بودند، اکثریت قریب به اتفاق آنان دیدگاه غیردموکراتیک داشتند... از حزب زحمتکشان بقایی و نیروی سوم گرفته تا پان ایرانیست و سومکا و غیره نمی توانند دموکراتیک باشند. فقط افرادی از حزب ایران را می توان با مسامحه مستثنا کرد.^{۴۷}

مصدق به نوعی «آپارتاید اجتماعی» پایند بود.^{۴۸}

^{۴۵} از مصاحبه پیشگفته دکتر صدیقی با سرهنگ غلامرضا نجاتی به نقل از کتاب نامبرده او، ص ۳۰۱.

^{۴۶} مهندس مهدی بازرگان، در «انقلاب ایران در دو حرکت» به نقل از کتاب «مصدق، نفت، ناسیونالیسم ایرانی»، ص ۴۹۹. مؤلف کتاب می نویسد: «هرچند با گرایش های مذهبی بازرگان بعید می نماید که مصدق با دید دنیایی تر خود نظریات بازرگان را مطلوب تلقی کرده باشد.» (من نیز بر آنم که منظور دکتر مصدق ایده ثلوثی مذهبی نبوده است).

همین مؤلف، در جای دیگر کتاب خود می نویسد: «وقتی راه مصدق از کاشانی جدا شد، مانع از آن گردید که کاشانی و دیگران بتوانند مذهب را دستاویز مخالفت با حکومت کنند.»

^{۴۷} جیمز بیل و دیگران، «مصدق، نفت و ناسیونالیسم ایرانی»، ترجمه هوشنگ مهدوی، ص ۹۵-۴۹۴.

^{۴۸} همانجا.

خواننده گرامی! تو حتی اگر عصر مصدق را شخصاً درک نکرده باشی می توانی از آنچه که گذشت به نتیجه گیری های معینی دست یابی و به یک رشته نقایص و نارسایی های تعیین کننده در چگونگی برخورد حکومت دکتر مصدق، این قهرمان ملی تاریخ معاصر ایران، با مسئله «ملی شدن صنعت نفت» پی ببری. با این همه من لازم می دانم نکاتی چند را برای «خالی نبودن عریضه» با تو در میان نهم، با آن که می دانم تو بهتر و بیشتر از من می دانی!

روند ملی شدن صنعت نفت، بیش از هر چیز و هر کس به شخصیت و منش سیاسی - اخلاقی دکتر محمد مصدق بستگی می یابد: او بود که به رغم همه نابسامانی ها و دشواری های سهمگین توانست، در اندک مدتی، مبارزات پیگیر مردم ایران را در راستای تثبیت و تحکیم استقلال ملی و دستیابی به اصلاحات اجتماعی به نتایج معین برساند و با جاذبه فوق العاده ای که نزد ملت خود داشت در خلال چند ماه شرکت بیگانه نفت جنوب - این پایگاه جهنمی امپریالیسم انگلیس - را که عملاً استقلال و حاکمیت مردم ایران را به چالش گرفته بود و با قوانین ایران در ستیز بود و اراده ملتی را بازیچه آزمندی بی پایان صاحبان انگلیسی خود کرده بود، به زانو درآورد و با خواری و زبونی از کشور بیرون کند.^{۴۹}

مصدق یک قهرمان ملی بود. قهرمانی بود که توانسته بود با حرکات ظریف و دلنشین خود و با واکنش های معقول و منطقی در هر مورد، همه ناظران بین المللی را به شگفتی دچار کند: مطبوعات عامیانه بریتانیا و آمریکا و همه جیره خواران امپریالیسم که برای پشت جلد نشریه های خود دنبال «سوژه های داغ» می گردند و خبرهای احساس برانگیز را از همه سوراخ های پنج قاره عالم بیرون می کشند، مصدق را نشناختند.

«سیاستمداران» کم مایه و بنجل فروش که سر به درگاه امپریالیسم می ساینند او را «جدی» نگرفتند. برای آنان که در عالم «سیاست» به گماشتگان فرومایه خود فرمان می رانند و از آنان جز «اطاعت کورکورانه» واکنشی نمی بینند، «مصدق» واقعاً غیرقابل درک بود.

مصدق از دل و جان طرفدار استقلال و سرافرازی ایران و بهزیستی ملت ایران بود. او از سلطه خارجیان بر سیاست و فرهنگ ایران، بر اقتصاد و مالیه ایران، رنج می برد.

^{۴۹} «الول ساتن» می نویسد: «نفوذ و اقتدار مصدق نزد بیشتر مردم با رفتار جذاب و دلپذیرش، با سلاست ناشناخته سخنانی های هیجان انگیزش، و نیز با لطفه گویی های تند و تیزش افزایش می یافت.» («نفت ایران»، ترجمه دکتر رضا ربیسی طوسی).

مصدق در سیاست خارجی روی استقلال کشور و در سیاست داخلی بر قانون اساسی برخاسته از انقلاب مشروطه خواهی تکیه می کرد. او با فساد هیئت حاکم در ستیز بود، برای تصفیه دستگاه دولت می کوشید و اصلاح «قانون انتخابات» و یک رشته قانون های دیگر را وجهه همت خود قرار داده بود.

با این همه، مصدق به خاطر منشأ اشرافی و خانوادگی و موقعیت اجتماعی خود، به سبب خدمات دولتی و اجتماعی در ادوار گوناگون تاریخ معاصر ایران و تجارب شصت، هفتاد ساله ای که از این رهگذر اندوخته بود، شخصیت اجتماعی و منش اخلاقی - سیاسی خاص خود - و می توان گفت طبقه خود - را داشت و چنان که گفته شد، روند ملی شدن صنعت نفت ایران نمی توانست عمیقاً تحت تأثیر چنین شخصیت و منشی قرار نگیرد.

مصدق به شرایط دگرگون شونده جامعه انقلابی ایران نظر نداشت؛ به تحولات ژرف اجتماعی و تغییرات انقلابی معتقد نبود؛ با همان شیوه سنتی که طی ده ها سال آزموده بود، با همان قماش شخصیت هایی که طی دوران گذشته و در جریان برخوردها شناخته بود و آنان را برای مباحث در امر اصلاحات اجتماعی قبول داشت؛ به اتکای همان قوانین و مصوبات مشروطه خواهان زمان که بدان سخت پایبند بود، به استناد هر آنچه می توانست آن را، طبق روال معهود، «قانون» بشناسد، به میدان پیکارهای اجتماعی سخت و سهمگین گام نهاد.

طرح مسئله نفت و ضرورت قانونی «استیفای حقوق ملت ایران از نفت» مصدق را مشتاقانه به صحنه راند و زمام کار را به او سپرد. زمانی که شعار «ملی کردن صنعت نفت» در عرصه سیاست ایران طنین افکن بود، مصدق اجرای این خواست عمومی توده ها را به عنوان «شرط اولیه قبول زمامداری» به گردن گرفت و از پیش برد. شعار «ملی کردن صنعت نفت» در آغاز برای دکتر مصدق و پیروان او در حکم یک امر مهم اصلاح طلبانه بود، که تصور می شد در کنار اصلاحاتی چون «اصلاح قانون انتخابات»، «قانون کار» و قانون هایی از این دست تحقق پذیر باشد. چنان که دکتر مصدق در آغاز زمامداری خود دو مسئله - «ملی کردن نفت» و «اصلاح قانون انتخابات» - را چون دو اقدام رفرمیستی به عنوان برنامه حکومت خود اعلام کرد. قبلاً نیز گفته بود هر آنچه در طول عمر خود گفته است، برنامه حکومت او را تشکیل می دهد.

مفهوم شعار «ملی کردن صنعت نفت» در مراحل اولیه زایش آن، در بهترین حالت، مسائلی چون افزایش درآمد ایران از نفت، پایان بخشیدن به خشونت و رفتار تحقیرآمیز نسبت به ایرانیان و رفع ستمکاری و تجاوز و غارتگری شرکت انگلیسی نفت تلقی می شد و چنان که پیداست به یک انقلاب ملی و ضد امپریالیستی قد نمی داد.

اما دبری نیابید که توده های میلیونی ایرانیان ستمدیده و دردمند به هواداری از

مصدق و شعار ملی شدن صنعت نفت برپا خاستند و جامعه حالتی بیش از پیش انقلابی به خود گرفت. شعار تاکتیکی و رفرمیستی «ملی شدن صنعت نفت» به خواست استراتژیک انقلابی مبدل شد! ضرورت گریزناپذیر یک انقلاب بزرگ اجتماعی — انقلاب ملی و دموکراتیک — در دستور جنبش قرار گرفت.

از این پس دیگر معیارها و مقیاس های اصلاح طلبانه، در بهترین حالت، هرچند با درستکاری و صداقت و دور از فساد و تبلیغات شخصی و گروهی پیگیری شود، قادر به سنجش شرایط تغییر یابنده جامعه نیستند. از این زمان دیگر اقدامات تاکتیکی و رفرمیستی، هرچند با حسن نیت دنبال شود، کار را خراب تر و دشواری ها را متراکم می کند. دیگر آن شیوه ها و وسایلی که درخور هدف های تاکتیکی و رفرمیستی بودند پاسخگوی خواست میلیون ها توده انقلابی نیستند و به هموار کردن جاده استراتژیک منتهی به ملی کردن صنعت نفت کمک نمی کنند.

در اینجاست که شیوه های رفرمیستی و تاکتیکی، با ضرورت انقلاب استراتژیک، در تضاد قرار می گیرد و کار را به بن بست می گذراند. برای گشودن بن بست، دست کم لازم بود یک رشته اقدامات انقلابی در دستور کار کارگزاران ملی کردن صنعت نفت قرار گیرد تا در راستای متحول شدن وضع جامعه نقشی سازنده داشته باشند: بسیج کردن توده های میلیونی؛ به رسمیت شناختن آزادی های اجتماعی و سیاسی؛ مبارزه با تفرقه افکنی، برگزاری مجلس مؤسسان منتخب ملت؛ تغییر مثبت قانون اساسی؛ اجرای یک رشته اصلاحات اساسی (و نه ده درصدی!) برای تأمین بهزیستی دهقانان و کارگران؛ آزاد کردن جامعه از قیود و مقررات قرون وسطایی فئودالیسم، قطع دست دزدان و فاسدان و تبهکاران «جان نثار» از غارت اموال ملت و اقداماتی از این دست. حکومت دکتر مصدق، نه تنها از تشبث به چنین اقداماتی پرهیز می کرد، بل با تصویب قوانینی از قماش «قانون امنیت اجتماعی» که لبه تیز آن قبل از همه متوجه دهقانان و کارگران بود، راههای رستاخیز توده ها را می بست.

حکومت دکتر مصدق در اجرای اقدامات تاکتیکی معهود، چنین می اندیشید که گویا شعار «ملی کردن صنعت نفت» با تکیه بر تضاد میان امپریالیست های انگلیسی و آمریکایی می تواند تحقق یابد. واقعیت های سرسخت، اما، بطلان این اندیشه ها را ثابت کرد. مدتی نیز بر آن شدند تا مگر در چارچوب هراس امپریالیسم از «خطر کمونیسم» سخن خود را بر کرسی نشانند، که دیگر بسیار دیر شده بود. فقط پس از شکست دردناک جنبش ملی شدن صنعت نفت بود که دکتر مصدق در اسارت امپریالیسم انگلیس و آمریکا به منطوق رویدادها پی برد: در زندان زرهی، مصدق به مصاحبه کننده گفت: «آقا! در حسن نیت دول بزرگ باید تردید کرد. زیرا کمونیسم را بهانه کرده اند برای این که چهل سال دیگر از معادن نفت سوء استفاده کنند!»

با این همه، دکتر مصدق قهرمان ملی تاریخ معاصر ایران است. عصر مصدق را با همه نابسامانی های فراوان آن باید حلقه ای از زنجیره مبارزات ملت ایران، طی دورانی که از «جنبش تنباکو» آغاز می شود، به شمار آورد.

۳- روند ملی شدن صنعت نفت

سال های توفنده ۳۲-۱۳۲۹ که امواج نیرومند «ملی کردن صنایع نفت» سراسر کشور را در بر گرفته بود و رویدادهای شگرف، خونین و سرنوشت ساز در کار آن بودند تا طومار سلطه امپریالیستی را درهم پیچند، در خاطرات من آثاری ژرف و نازدودنی برجای نهاده اند. در آغاز همین دوران بود که من، و هزاران توده ای چون من، به خط مشی سیاسی دکتر مصدق درباره نفت با ناباوری می نگریستیم. در مراحل پیشرفته تر جنبش، اما، نسبت به درستی سیاست حزب توده ایران در مقابله با «شعار ملی کردن صنایع نفت»، که همچنان بر شعار «لغو قرارداد نفت جنوب» پای می فشرده، به شک افتادیم و نگران شدیم. و بالاخره، در مرحله واپسین، تأسف و اندوه ما از آن بود که چرا ما توده ای ها در روزهای نخست، با توهمی بی اساس، حساب خود را از مردم میهن مان جدا ساختیم...

حزب توده ایران در ۲۳ تیر ماه ۱۳۲۵ بزرگترین اعتصاب کارگران نفت جنوب را سازمان داد و با این حرکت بزرگ انقلابی، که به خون ده ها کارگر آغشته شد،^{۵۰} مسئله نفت، و بیداد شرکت انگلیسی نفت را تا ژرفای جامعه انقلابی ایران مطرح کرد، و نخستین سنگ بنای جنبشی را افکند که دیری نپایید با تصویب قانون «استیفای حقوق ملت ایران از شرکت نفت»^{۵۱} راه را برای ملی کردن صنایع نفت باز و هموار کرد. در محاکمات سال ۱۳۲۸ نیز رهبران زندانی حزب توده ایران در دفاعیات خود صریحاً ضرورت ملی کردن صنعت نفت را مطرح کردند.

هرچند تا زمانی که نیروهای ملی شکل نگرفتند و به میدان نیامدند از «ملی کردن صنایع نفت» خبری نبود و حتی زمانی که «جبهه ملی» تأسیس شد نیز درباره مسئله نفت سخنی در میان نیامد،^{۵۲} با این همه، سکوت حزب درباره نفت در جریان اعتصاب تاریخی

^{۵۰} درباره ۲۳ تیر ۱۳۲۵، قبلاً و در رابطه با «ماجرای سمنان» سخن رفته است.

^{۵۱} ۳۰ مهر ماه ۱۳۲۶.

^{۵۲} «جبهه ملی» در جریان انتخابات مجلس شانزدهم به وسیله یاران دکتر مصدق تشکیل شد. شعار اولیه این

کارگران نفت جنوب، در تیر ماه ۱۳۲۵، و پس از آن در فرصت مساعد برگزاری دومین کنگره حزب توده ایران،^{۵۳} در اردیبهشت ۱۳۲۷، یک غفلت به نظر می‌رسد. اما، در زمانی که نیروهای ملی به میدان آمدند و شعار «ملی کردن صنایع نفت» را به کرسی نشاندند، آنگاه دیگر مخالفت تنگ نظرانه و سکتاریستی حزب با این شعار یک خطای تاریخی بود که برای جنبش‌رهایی ملت ایران پیامدهایی بس گران به بار آورد.

از آن جایی که جنبش ملی کردن صنایع نفت، حلقه‌ای از سلسله انقلاب‌های بزرگ تاریخ معاصر ایران است، درباره آن با تفصیل نسبتاً بیشتر، و ناچار فراتر از آنچه در محدوده «خاطرات» می‌گنجد، سخن می‌گویم:

در پروسه ملی کردن صنعت نفت سه مرحله متمایز وجود دارد:

مرحله نخست: در واقع دنباله مبارزه‌ای است که به ضد قرارداد الحاقی «گس - گلشایان» که لاشه آن را رزم آرا با خود به گور برد، آغاز گردید و در جریان آن «مسئله نفت»، در جوّی پرتلاطم و توفنده به مسئله‌ای فراگیر در مقیاس ملی فرا روید: میتینگ‌ها و تظاهرات خیابانی و نمایش‌های پرخاش آمیز که در تهران و شهرستان‌ها همچنان گسترش می‌یافت، و امپریالیسم انگلیس را به چالش می‌خواند، از ویژگی‌های این مرحله از جنبش است.

در این مرحله «جبهه ملی» شعار «استیفای حقوق ملت ایران از شرکت نفت جنوب» را سر می‌دهد و حزب توده ایران و هوادارانش، «لغو قرارداد نفت جنوب» را طلب می‌کنند. اختلاف اساسی، اما، بر سر شعار نیست. از همان آغاز تشکیل جبهه ملی، حزب توده ایران به ترکیب اعضای این «جبهه» بدگمان است و بیشتر آنان را دستیار آمریکا یا عامل و جیره‌خوار دربار می‌داند. درباره اصالت مبارزه ضد امپریالیستی دکتر مصدق نیز تردید وجود دارد، چرا که حزب، شخص مصدق را علاقه‌مند به کمک آمریکا و امیدوار به حمایت‌های این کشور می‌داند و چنین است که آن مبارزه را چندان جدی نمی‌گیرد.

در این مرحله، اعضای کمیته ایالتی تهران، بنا بر سنت سازمانی، با خط مشی سیاسی رهبری حزب^{۵۴} که معتقد است «جبهه ملی» نه «جبهه» است و نه «ملی» مخالفتی ابراز

«جبهه» در آن زمان عبارت بود از: آزادی مطبوعات، اصلاح قانون انتخابات و اصلاح قانون حکومت نظامی. از مسئله «نفت» اما خبری نبود. بعدها به پیشنهاد دکتر فاطمی شعار «ملی کردن صنایع نفت» در «شورای عالی جبهه ملی» تصویب شد.

^{۵۳} در رابطه با کنگره دوم حزب توده ایران، به این نکته اشاره کرده‌ام.

^{۵۴} در هیئت اجرایی حزب توده هرچند قاسمی و جودت ابتکار مخالفت با «جبهه ملی» و حکومت مصدق را داشتند، ولی در این باره همه اعضای رهبری در زندان، و تا چندی پس از فرار از زندان، هم عقیده بودند. در مورد رهبری موقت بیرون از زندان نیز گفته می‌شد که فقط دکتر فروتن از مصدق و نظریاتش دفاع می‌کرد.

نمی‌کند و در اجرای رهنمودهای «بالا» در کار سازمان دادن می‌تینگ‌ها و تظاهرات خیابانی پرزد و خوردی است که به رغم «جبهه ملی»، زیر شعار «لغو قرارداد نفت جنوب» روی می‌دهد.

مرحله دوم: با تصویب قانون ملی شدن صنایع نفت در مجلس آغاز می‌شود،^{۵۵} و با رویداد تاریخی ۳۰ تیر ۱۳۳۱ پایان می‌یابد. در این مرحله حزب توده ایران نسبت به مصدق و سیاست او همچنان بدگمان است، به ویژه آن که در نخستین کابینه دکتر مصدق دولتمردانی از قماش فضل‌الله زاهدی در مقام وزیر کشور حضور دارند. با چنین برداشتی است که حزب توده ایران در قبال شعار همه گیر «ملی کردن صنایع نفت» واکنشی مثبت نشان نمی‌دهد و همچنان بر شعار کهنه شده «لغو امتیاز نفت جنوب» پای می‌فشرد و بدین سان در جنبش ضد امپریالیستی مردم ایران ابتکار سنتی خود را از دست می‌نهد و لاجرم به مخالفت و کارشکنی در آن متهم می‌شود.

در این مرحله، در سازمان‌های حزبی نگرانی و دلواپسی فزاینده‌ای پدید می‌آید: توده‌های حزبی از یک سوی حزب خودشان را دوست دارند و حیثیت و اعتبار تاریخی آن را ارج می‌نهند، و از سوی دیگر با تأسف بسیار می‌بینند که با پیروی از رهنمودهای رهبری حزب در مخالفت با شعار ملی کردن نفت، به حیثیت و اعتباری که حزب طی سالیان دراز اندوخته است پشت پا می‌زنند!

این دوگانگی در «کمیته ایالتی تهران» — و در ارگان‌های دیگر نیز — بازتاب می‌یابد. در رابطه با رهنمودهایی که در این زمینه به کمیته ابلاغ می‌شود، دو نظریه متمایز ابراز می‌گردد: مخالفت با سیاست رهبری که غالباً با تردید و به گونه‌ای تلویحی بیان می‌شود؛ و موافقت با آن، و در واقع مخالفت با مصدق و خط مشی سیاسی او، که چه بسا مایه‌هایی از چپ‌روی و چپ‌نمایی سنتی در آن به چشم می‌خورد. با این همه، اعضای کمیته ایالتی و سازمان‌های وابسته به آن در اجرای دستورهای هیئت اجرایی که غالباً معطوف به مقابله با «جبهه ملی» و شعارهای آن است تردید به خود راه نمی‌دهند.

در این مرحله، در جریان برگزاری دموونستراسیون‌ها و نمایش‌های خیابانی چه بسا ماجراهای خونین روی می‌دهد که از آن میان تظاهرات ۲۳ تیر ۱۳۳۰، و ۳۰ تیر ۱۳۳۱، اهمیت تاریخی دارند:

دیگران — دکتر بهرامی، قریشی، شرمینی، و متقی — با نظر او موافق نبودند.

^{۵۵} مجلس در ۲۴ اسفند ۱۳۲۹، ضمن موافقت با تمدید مهلت درخواستی «کمیسیون نفت» که مسئله ملی شدن صنایع نفت را بررسی می‌کرد، تلویحاً با اصل ملی شدن نفت موافقت کرد. پیش از آن نیز در آبان ۱۳۲۹ «جبهه ملی» شعار ملی شدن صنایع نفت را تصویب کرده و در پی آن آیت‌الله کاشانی نیز آن را تأیید کرده بود.

آن روز مصادف بود با پنجمین سالگرد اعتصاب بزرگ به خون کشیده کارگران نفت جنوب در تیر ماه ۱۳۲۵، که درباره آن قبلاً نوشته ام. اتفاقاً در آن روز «هاریمَن»، نماینده رییس جمهوری آمریکا، برای به اصطلاح میانجیگری و در واقع برای تأثیرگذاری در روند جنبش نفت به سود آمریکا، به تهران آمد. تظاهرات مردم به خون کشیده شد و صدها کشته و مجروح برجای نهاد.

من همان روز در میان تظاهرکنندگان بودم. وقتی صف راه پیمایان به میدان بهارستان رسید، چاقوکشان و اوباش حزب «زحمتکشان» بقای، «نیروی سوم» ملکی و افراد «سومکا» و «پان ایرانیست»، همگی مجهز با چوب و چاقو و چماق و غیره، و در پی آن ها نیروهای «انتظامی» و نظامی با تانک و مسلسل، بر سر مردم ریختند. قطعنامه میتینگ زیر رگبار مسلسل خوانده شد. اولین کسی که از بالای کامیون قطعنامه را خواندن گرفت، تیر خورد و فرو افتاد. نفر دوم، بیدرنگ قطعنامه آلوده به خون را از زمین برداشت و تا آخر خواند. ایستادگی مردم واقعاً باورنکردنی و باشکوه می نمود. تانک ها به سوی جمعیت به حرکت درآمدند. چندین دختر و پسر رزمنده بر اثر برخورد با زنجیر تانک افتادند و به سختی مصدوم شدند.^{۵۶}

تظاهرات آن روز، به رغم سرکوب جنایتکارانه، به نمایش عظیم ضد امپریالیسم آمریکا و انگلیس مبدل شد. گفته می شود که در آن روز در حدود ۱۰۰۰ تن کشته یا مجروح شدند! این جنایت به دستور مستقیم سرلشگر زاهدی، وزیر کابینه مصدق روی داد. مصدق او و سرلشگر بقای رییس شهربانی را به «دادگاه» فرستاد، ولی بیدادگاه سرسپرده شاه آنها را تبرئه کرد.

در کمیته ایالتی تهران بحث تازه ای در گرفت: برخی از رفقا دکتر مصدق را مسئول این جنایت می دانستند و آن را به منزله تأییدی بر نظرات چپ گرایانه خود در مخالفت با مصدق و جبهه ملی ارزیابی می کردند. درحالی که اکثریت کمیته، برعکس، سرلشگر زاهدی وزیر کشور مصدق و سرلشگر بقای رییس شهربانی او را عامل مستقیم جنایتی می دانستند که صدها کشته و زخمی بر جای نهاد. سیر رویدادها نشان داد که نظریه دوم درست بوده است.

^{۵۶} از جمله مجروحان دختری به نام «پروانه» بود که برای درمان به چکسلواکی فرستاده شد. «پروانه» را پس از انقلاب در یکی از حوزه های حزبی تهران دیدم که سالم و سرحال بود و بیش از هر وقت معتقد به آرمان های حزب خود.

مجلس ۱۶ به پایان رسید. انتخابات مجلس ۱۷ برگزار شد.^{۵۷} بنا بر سنت، دکتر مصدق از مجلس رأی اعتماد خواست که به او داده شد. سپس خواست که اختیارات قانونگذاری نیز به وی تفویض گردد و تعیین وزیر جنگ با او باشد، و نه با شاه. هیچیک از این خواست‌ها پذیرفته نشد. مصدق از نخست‌وزیری استعفا کرد.^{۵۸} در پی این استعفا، مجلس شتابزده به نخست‌وزیری «احمد قوام» به نوعی رأی تمایل داد.^{۵۹} شاه نیز بیدرنگ فرمان نخست‌وزیری قوام را صادر کرد. «جناب اشرف»، که دیگر پیر و بیحال شده بود، برای دستیابی به کرسی نخست‌وزیری خیز برداشت. و در بیانیه‌ای که برای او نوشته بودند و در رادیو تهران خوانده شد از «تشکیل محاکم نظامی» و «مجازات تبهکاران» سخن راند، مثنی عبارات قلمبه تهدیدآمیز تحویل مردم داد و اعلام کرد که «کشتیبان را سیاستی دگر آمد!»

این جریان که دکتر مصدق را مستقیماً رو در روی شاه قرار داده بود، در کمیته ایالتی تهران به سود مصدق بازتاب یافت. رأی رفقا بر آن بود که باید از دکتر مصدق و اقدامات او پشتیبانی کرد. سازمان‌های پایه‌ای حزب و ارگان‌های محلی نیز، غالباً، از رهبری طلب می‌کردند که از مخالفت با مصدق دست بردارد و خط مشی‌ای در تأیید او و اقداماتش در پیش گیرد.

باری، در همان زمان که رادیو تهران بیانیه قوام را می‌خواند، مردم تهران برای رویارویی با تهدیدهای او بسیج می‌شدند. اعتصاب‌های سیاسی کارخانه‌ها و مؤسسات تولیدی را به تعطیل کشاند. با صدور اعلامیه آیت‌الله کاشانی که مردم را به مقابله با قوام می‌خواند، بازار بسته شد. اعضا و هواداران «جمعیت ملی مبارزه با استعمار»، از یک سوی، و بازاریان و اصناف و پیشه‌وران و دانشجویان طرفدار «جبهه ملی»، از سوی دیگر، برای برگذاری تظاهراتی پُردامنه در ۳۰ تیر آماده می‌شدند. روز ۳۰ تیر تعطیل عمومی اعلام شد. شهر تعطیل گردید. از بامداد ۳۰ تیر مردم تهران به خیابان‌های مرکزی شهر ریختند. فریاد «مرگ بر قوام!»، «زنده باد مصدق!»، فضای شهر را فرا گرفت. با اوج گرفتن تظاهرات در میدان بهارستان و خیابان‌های پیرامون، نیروهای نظامی و «انظامی» با مسلسل و تانک وارد عمل شدند. او باش درباری در پناه نیروهای مسلح به

^{۵۷} دکتر مصدق در جریان انتخابات نتوانست اکثریت مجلس را در مقابله با دربار و امپریالیسم به دست آورد.

^{۵۸} ۲۶ تیر ماه ۱۳۳۱.

^{۵۹} رأی تمایل مجلس به نخست‌وزیری قوام در واقع رأی اکثریت نمایندگان مجلس نبود، با این همه شاه آن را دستاویز قرار داد و فرمان نخست‌وزیری قوام را صادر کرد.

مردم تاخت آوردند. مسلسل‌ها به کار افتاد. صدها تن زیر رگبار مسلسل از پای درآمدند: مردم را از زن و مرد می‌زدند و نقش بر زمین می‌کردند. هیچکس اما عقب نمی‌نشست. پایداری قهرمانانهٔ زنان و مردان و درخشش حقانیت آنان آثاری از تردید و تزلزل در نیروهای نظامی پدید آورد. برخی از سربازان و افسران از اجرای فرمان تیراندازی سر باز زدند... هنوز روز به پایان نرسیده بود. حدود ساعت پنج بعد از ظهر بود که خبر رسید قوام السلطنه با همهٔ گنده‌گویی‌ها و تهدیدها و قدرت‌نمایی‌هایش از حال رفته است. از رادیو تهران استعفای قوام اعلام شد.

قیام ۳۰ تیر، که آشکارا مهر و نشانی از حزب تودهٔ ایران دارد، پیروز شد و به تاریخ پیوست. جنبش ملی شدن صنعت نفت به یک دگرگونی کیفی دست یافت.

مرحله سوم: حماسهٔ تاریخی ۳۰ تیر در واقع نقطهٔ چرخشی در روند ملی شدن صنعت نفت بود که رفته رفته چگونگی برخورد رهبری حزب توده با دکتر مصدق و حکومت او را زیر تأثیر قرار داد. از یک سوی، به تدریج که رهبری حزب تودهٔ ایران به پشتیبانی از مصدق گرایش می‌یافت و خط مشی خود را به سود جنبش ملی شدن نفت مورد تجدید نظر قرار می‌داد، بسیاری از عوامل درباری و دست‌نشانندگان آمریکا که به جانبداری از جنبش تظاهر می‌کردند، از مصدق بریدند و آشکارا به صف مخالفان پیوستند. در داخل «جبههٔ ملی» نیز کسانی چون «دکتر مظفر بقایی» و «خلیل ملکی»^{۶۰} و دسته‌های دیگر — «سومکا» و غیره — با سماجت و انواع کارشکنی‌ها و تحریکات تلاش می‌کردند تا از شکل‌گیری یک جبههٔ واحد مرکب از همه نیروهای ضد امپریالیست — اعم از مصدقی و توده‌ای و دیگران — جلوگیری کنند و شکاف موجود را ژرف‌تر سازند. و از سوی دیگر، ستیز با شاه و مقابله با توطئه‌های دربار بیش از پیش دامنه می‌یافت و به یک پدیدهٔ فراگیر ملی مبدل می‌شد.

به یاد دارم روز ۴ آبان ۱۳۳۱، که سالروز تولد شاه بود، مراسم «جشن» در ورزشگاه «امجدیه» به مراسم نمایش «مرگ بر شاه!» و روز ابراز خشم و نفرت مردم نسبت به دربار مبدل شد. از هر گوشهٔ میدان، از میان صفوف ورزشکاران و تماشاگران به جای «هورا» و کف زدن‌ها فریاد «مرگ بر شاه!» برمی‌خاست. مردم به جای گل، تخم مرغ و گوجه‌فرنگی و پوست میوه نثار سر تاجدار می‌کردند! شاه مخفیانه در رفت و میدان امجدیه به عرصهٔ زد و خورد مردم با «نیروهای انتظامی» مبدل گردید....

در این مرحله از جنبش، برای جلوگیری از وحدت احتمالی نیروها و تشکیل «جبههٔ واحد»، ستیز با حزب تودهٔ ایران و جمعیت‌های وابسته به آن بیش از پیش شدت یافت. پیگرد خونبار توده‌ای‌ها، ویرانگری‌ها و اخلاص‌گری‌های مخالفان رنگارنگ با پشتیبانی

^{۶۰} در این زمان خلیل ملکی از «حزب زحمتکشان» بریده و حزبی به نام «نیروی سوم» درست کرده بود.

فراینده «نیروهای انتظامی» تا آنجا گسترش یافت که توده ای ها و هواداران شان، برای احتراز از درگیری ها، به جای تظاهراتی گسترده غالباً «میتینگ های موضعی» راه می انداختند. گفتنی است که افراد سازمان های اخلاگر فاشیستی — به ویژه چاقوکشان «حزب زحمتکشان» و «سومکا» — علاوه بر سلاح های سرد مرسوم، به چوبدستی هایی مجهز بودند که نوک آهنی داشت و با آن چوب ها هر توده ای یا افراد مشکوک به «توده ای» را که می دیدند نقش زمین می کردند! و از آن جایی که بیشتر تظاهرکنندگان در گرمای تابستان پیرهن سفید بر تن کرده بودند، هر پیرهن سفیدی آماج این چوبدستی ها قرار می گرفت!

در تظاهرات و میتینگ های موضعی، اعضا و هواداران حزب توده در گروه هایی نه چندان بزرگ، غافلگیرانه، در محلی، و غالباً در چهار راه های پُر رفت و آمد و گوشه هایی از میدان ها که راه های برون رفت داشته باشد، گرد می آمدند، شعار می دادند، تراکت و روزنامه پخش می کردند و پیش از آن که مخالفان و عوامل سرکوب سررسند، پراکنده می شدند. سرکوبگران که به موقع و «سربزنگاه» نرسیده بودند، در راه خود هر جوانی را که پیراهن سفید بر تن داشت — پسر یا دختر — می زدند و می گرفتند و سراپا مجروح با کامیون ها و جیب های فرمانداری نظامی روانه زندان ها می کردند.

رشته توطئه ها و کودتاها

با روی کار آمدن حکومت «وینستون چرچیل» در انگلستان، و در پی آن حکومت «دوایت آیزنهاور» در ایالت متحده آمریکا، دو دولت امپریالیستی انگلیس و آمریکا برای برانداختن حکومت مصدق بیش از پیش همدستان شدند.^{۶۱} انگلیس سرانجام موافقت کرده بود که سهمی از نفت ایران را به آمریکا واگذار کند. برای برانداختن مصدق یک رشته کودتاها و توطئه ها — یکی پس از دیگری — طرح ریزی شد، و در مواردی اجرا گردید، که با هشیاری و مراقبت حزب توده به جایی نرسید، تا سرانجام کودتای شوم ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ طومار جنبش ضد امپریالیستی ملت ایران را درهم پیچید.

از جمله باید از کودتای مهرماه ۱۳۳۱ نام برد که به رهبری شاهپور علیرضا طرح ریزی شد و با افشاگری حزب توده، و انتشار نامه ای سرگشاده خطاب به دکتر مصدق، شکست یافت. دیگری توطئه نهم اسفند ۱۳۳۱ است: شاه اعلام کرده بود که در نهم

^{۶۱} در اکتبر ۱۹۵۱ (آبان ۱۳۳۰) در انگلستان به جای حزب کارگر، حکومت محافظه کار «وینستون چرچیل» روی کار آمد و در ژانویه ۱۹۵۳ (دی ۱۳۳۱) حزب جمهوریخواه آمریکا به رهبری «دوایت آیزنهاور» به قدرت رسید. بدین سان دو دولت امپریالیستی آمریکا و انگلیس برای برانداختن حکومت مصدق بیش از پیش مصمم شدند.

اسفند قصد سفر دارد. در آن روز جمعی از رجال تهران از جمله دکتر مصدق و اعضای کابینه او برای بدرقه شاه به دربار آمدند. انبوهی از اوباش دوره دیده، از جمله داروسته «شعبان بی مخ!» (تاجبخش!) و زنی بدکاره به نام «ملکه اعتضادی» («رهبر حزب آریا!»)، که در این گونه مراسم میدان داری می کنند تا مگر به رجاله بازی ها لباس «مردمی» بپوشانند، گرد آمدند. در این موقع مصدق نزد شاه بود. سناریو چنین طرح ریزی شده بود که به محض بیرون آمدن مصدق از نزد شاه، اوباش بر سر او بریزند و او را از پای درآورند. حزب توده به موقع نزدیکان مصدق را باخبر ساخت و او توانست از در دیگر جان سالم به در برد.

در همه این مدت، که به منظور برانداختن حکومت دکتر مصدق انواع توطئه ها از جمله قتل سرلشگر افشارطوس رییس شهربانی حکومت مصدق روی می داد، دکتر بقایی سرخ آن را در دست داشت. عوامل امپریالیسم و دستیاران داخلی آن ها — و قبل از همه دکتر بقایی — فریاد می زدند که حزب توده می خواهد کودتا کند و حکومت کمونیستی روی کار آورد!

دکتر مصدق برای مقابله با توطئه های پایان ناپذیر دربار و امپریالیسم به اقدامات انقلابی چندی دست زد: از جمله، «لشگر گارد» را که اهرم نیرومند کودتای درباری بود تجزیه کرد؛ مجلس سنا را منحل ساخت؛ و رابطه با انگلستان را قطع کرد. اما در عین حال، برای آن که خشم آمریکا را که از جریان ۳۰ تیر بیش از پیش به ضد او برانگیخته شده بود کاهش دهد، دست پلیس و فرمانداری نظامی را به ضد توده ای ها باز گذاشت، جنبش دهقانان را بیش از پیش سرکوب کرد و کارگران کارخانه ها را زیر کنترل نظامی ها مقید ساخت.

از اواسط مرداد ۱۳۳۲، در همان حال که کودتاچیان فریاد می زدند که «حزب توده خیال کودتا دارد»، برای براندازی حکومت مصدق کودتاهایی پی در پی سازمان می یافت که اگر یکی شکست خورد، کودتای دیگری را راه بیاندازند. از جمله، شب ۲۵ مرداد «سرهنگ نعمت الله نصیری»^{۶۲}، از کودن ترین، کله خرتترین و شاه پرست ترین افسران ارتش شاهنشاهی، که در مدتی کوتاه تا درجه ارتشبدی ارتقا یافت و آن موقع به سبب همان خصایل «فرمانده گارد شاهنشاهی» بود، درحالی که فرمان عزل مصدق و انتصاب «سرلشگر فضل الله زاهدی» را به نخست وزیری در جیب داشت، به دستاویز ابلاغ فرمان شاه به مصدق، با اسکورتی از تانک و توپ و مسلسل، که طلایه داران یک کودتا بودند، به خانه نخست وزیر یورش برد. «ستوان شجاعیان»، افسر شجاع توده ای، نصیری را خلع

^{۶۲} ارتشبد نصیری که سال های بعد ریاست ساواک را برعهده داشت، پس از انقلاب بهمن ۵۷ دستگیر و اعدام شد.

سلاح و بازداشت کرد. کودتا که از پیش فاش شده بود، شکست خورد. در این روزها، روزنامه «به سوی آینده»، ارگان علنی حزب توده ایران، و روزنامه‌هایی که به جای آن منتشر می‌شدند،^{۶۳} در بالای صفحه اول خود با خطوط درشت می‌نوشتند: «ما کودتا را به ضد کودتا بدل می‌کنیم!»

ما (گوش به زنگ) بودیم!

در چنین روزها و شب‌هایی، بسیاری از توده‌ای‌ها و هواداران حزب در تهران مراقب بودند و هر حرکت مشکوکی را پی می‌گرفتند و خبر می‌دادند و خود به خیابان‌ها می‌ریختند تا حرکت کودتاگران را عقیم گذارند. سازمان نظامی حزب توده، شب و روز برای مقابله با کودتاها در تلاش بود. در دستور کمیته ایالتی تهران به سازمان‌های شهر، از جمله چنین آمده بود: بر سر راه حرکت واحدهای کودتا، در پشت بام‌ها، پست شبانه بگمارید. گوش به زنگ و مجهز باشید! با شیپور و تشت و پیت حلبی و سایر وسایل خبر کردن مردم، به موقع سروصدا راه اندازید؛ مردم را بیدار کنید و خود نیز برای مقابله با کودتاچیان به خیابان‌ها بریزید!

«شاه خودش خوب است، اطرافیانش بدند!»

حزب توده از شهرستان‌ها و مراکز استان‌ها هم، که در آن‌ها عوامل کودتا مسلط بودند و توطئه‌ها تکوین می‌یافت، غافل نبود. به ویژه مراکز استان‌های جنوب — اهواز، شیراز و اصفهان — و شهرستان‌های آن‌ها. کودتاگران برنامه‌هایی داشتند که هرگاه در تهران نتوانستند با کودتایی مصدق را براندازند، از آن مناطق نیرو به تهران گسیل کنند و اگر هم لازم شد حکومت‌های دست‌نشانده‌ای را سرهم بندی کنند. عده‌ای از اعضای کمیته ایالتی تهران و برخی از کادرهای دیگر مأموریت یافتند روز ۲۵ مرداد در مراکز استان‌ها باشند. من مأمور شدم به فارس بروم و بدین سان شب ۲۵ مرداد در شیراز بودم. گفتمی است که در بین راه — در اصفهان — در اقامت کوتاهی که داشتم، و نیز در شیراز، اتفاق افتاد که با برخی از عناصر «جبهه ملی» و طرفداران دکتر مصدق گفت و گو کنم. آنان در دفاع از شاه، یکر زبان می‌گفتند: شاه خودش خوب است، اطرافیانش بد هستند که کارها را خراب می‌کنند!

^{۶۳} روزنامه «به سوی آینده» از مدتها پیش از آن زمان توقیف کرده بودند و به جای آن هر روز، یا هر چند روز یک بار، روزنامه تازه‌ای انتشار می‌یافت که آن نیز از جانب فرمانداری نظامی توقیف می‌شد. در کمتر از یک ماه، ۲۰ روزنامه جانشین «به سوی آینده» توقیف شدند.

«شاه بد! شاه خائن! ولی سلطنت مظهر ملیت ماست!»

همان شب ۲۵ مرداد، در شیراز، در جمع رفقای عضو کمیته ایالتی فارس، برگذاری نمایش بزرگی برای روز بعد سازماندهی شد. رفقا همه چیز را پیش بینی کرده بودند. بامداد آن روز — صبح ۲۵ مرداد — خبر رسید که شاه پس از آگاه شدن از شکست کودتا، از پناهگاه خود در رامسر به بغداد گریخته است!

این خبر، از یک سوی شور و هیجان بی سابقه ای را در شهر برانگیخت، حرکت امواج جمعیت هیجانزده را به محل برگذاری میتینگ، با فریادهای «مرگ بر شاه خائن!» شتاب بخشید و از سوی دیگر، عوامل سرکوب را در بهت و حیرت فرو برد، چندان که توان رویاری با تظاهرات را از دست دادند. دموستراسیون بی سابقه و پرشوری با شعارهای نوظهور «برچیده باد بساط سلطنت!»، «برقرار باد جمهوری دمکراتیک!» و شعار همیشگی «مرگ بر آمریکا و انگلیس!» برگزار شد. مجسمه های شاه و پدرش به زیر افکنده شدند!

فردای آن روز که در راه بازگشت از شهر اصفهان دیدن کردم، مجسمه های شاه و پدرش را نیز در جای خود ندیدم. جالب است که وقتی در شیراز و اصفهان با هواداران مصدق درباره «شاه فراری» گفت و گو می کردم، آنان که دیگر نمی توانستند از او دفاع کنند، می گفتند: شاه بد! شاه خائن! ولی اساس سلطنت را باید حفظ کرد. سلطنت مظهر ملیت ماست!...

۴- کودتا

دستور مصدق به پلیس

عصر روز ۲۷ مرداد دکتر مصدق به پلیس و نیروهای فرمانداری نظامی دستور داد جلو تظاهرکنندگان را بگیرند^{۶۴} و با این دستور بی موقع بیش از پیش راه را برای کودتاپیان باز و هموار ساخت.^{۶۵} پلیس و مأموران فرمانداری نظامی، که بدون این فرمان هم راه خود را باز می دیدند، بی پروا تر از هر وقت به جان مردم افتادند: مجهز با باتون و

^{۶۴} بعدها با انتشار اسنادی فاش شد که «لویی هندرسن» سفیر کبیر آمریکا در ایران عصر روز ۲۷ مرداد با دکتر مصدق دیدار کرده و در جریان آن به او اولتیماتوم داده بود که هرگاه جلوی «کمونیست» ها را نگیرد او ناچار خواهد شد همه اتباع آمریکا را از ایران خارج سازد. نخست وزیر نیز برای آرام ساختن هندرسن که خشمگین می نمود، فی المجلس و در حضور او به پلیس و نیروهای انتظامی دستور داد جلو تظاهرات را بگیرند.

^{۶۵} دکتر سنجابی در خاطرات خود می نویسد: «۲۷ مرداد به طرفداران دکتر مصدق اطلاع داده شد که روز بعدش، یعنی ۲۸ مرداد، در خیابان ها نیابند و تظاهرات نکنند. برای این که دولت قصد دارد جلو توده ای ها را بگیرد...» («امیدها و ناامیدی ها»، ص ۱۴۴).

تفنگ و سرنیزه و سرانجام گاز اشک آور، درحالی که اوباش فرومایه را در حمایت خود داشتند، با زدن و به خاک افکندن دختران و پسران رزمنده، با کشتن و زخمی کردن و گرفتن و بردن صدها نفر، خیابان ها را قُرق کردند و شهر به خون کشیده را به ولگردان و رجاله های شاهپرست سپردند. و چنین بود که ارتباط سازمانی افراد حزب توده، که در این روزها ناچار با تماس های سرپایی کوتاه مدت در خیابان ها و کوچه ها برگزار می شد، بر اثر جنگ و گریزهای خیابانی و درگیری خونین با پلیس و نظامی ها به آشفتگی گرایید.

۲۸ مرداد

بامداد آن روز عملاً هیچ نیروی مخالف با دربار و امپریالیسم در خیابان های مرکزی شهر نبود، مگر دختران و پسران توده ای که در هر گوشه و کنار با برگزاری شتابزده میتینگ های موضعی به ضد کودتا شعار می دادند، اعلامیه پخش می کردند و در فضایی آکنده از گاز اشک آور و بوی باروت، زیر رگبار مسلسل به هرسوی می دویدند تا از گزند گلوله و سرنیزه و باتون و چوب و چماق و چاقو در امان بمانند.

دفاتر روزنامه های «باختر امروز» و «شهباز» و «به سوی آینده» و «چلنگر» و بساط بسیاری از روزنامه فروشان و دکه های کتاب به آتش کشیده شد. در تمام این مدت رادیو تهران به پخش برنامه های عادی و مبتذل خود سرگرم بود. بازار وضع مردد و آشفته ای داشت. بازاریان گوش به زنگ پیشامدها و نگران اموال و سرمایه خود در انتظار به سر می بردند.

رفته رفته سر و کله تانک ها و نفربرهای ارتشی پیدا شد. اوباش و ولگردان در کنار نظامی ها، سوار بر تانک ها و زره پوش ها شعارهای شاهپرستانه سر می دادند و عکس هایی از شاه و پدرش را در دست داشتند؛ و درحالی که فضای خیابان های مرکزی شهر را با غوغای «زننده باد شاه»، «مرگ بر مصدق» انباشته بودند، برای تسخیر مرکز رادیو به سوی بی سیم راه می سپردند. پیشاپیش نیروهای لگام گسیخته نظامی، انبوهی از اوباش و ولگردان شاهپرست را که یقه و حنجره می دراندند به حرکت درآورده بودند تا مگر به این صحنه ها ظاهری «مردمی» دهند.^{۶۶}

بعدازظهر آن روز یورش به خانه دکتر مصدق آغاز شد و چون مدافعان خانه به فرماندهی «سرهنگ ممتاز» به دفاع از خانه پرداختند و مهاجمان را عقب راندند، نیروهای کمکی رسیدند و به گلوله باران کردن و ویران ساختن خانه پرداختند و راه را برای غارتگری شاهپرستان باز کردند. انبوه اراذل به خانه مصدق هجوم بردند، هرکس هرچه به دستش رسید، برداشت و به یغما برد! فردای آن روز دکتر مصدق و تنی چند از

^{۶۶} «شعبان بی مخ»، سرکرده اوباشان، از «مردم تهران» لقب «تاج بخش» گرفت!

یاران نزدیک او، خود را به فرمانداری نظامی معرفی کردند.

آن روز ...

آن روز، ۲۸ مرداد، اعضای هیئت اجرایی کمیته مرکزی حزب توده و کمیته ایالتی تهران از صبح زود در محل دبیرخانه کمیته ایالتی، در خیابان نصرت، گرد هم آمده بودند. سرهنگ مشیری از هیئت دبیران سازمان نظامی حزب نیز حضور داشت. ما از همان اول وقت از حرکت سازمانیافته و لگردان و روسپیان در خیابان های مرکزی شهر باخبر شدیم. اما حزب، با توجه به دستور قبلی دکتر مصدق دایر بر سرکوب تظاهرات ضد شاه، نمی خواست مستقلاً وارد میدان شود. رهبری حزب از طریق دکتر کیانوری^{۶۷} با دکتر مصدق تلفنی تماس برقرار کرد و آمادگی حزب توده را برای کمک به او و مقابله با کودتا با وی در میان نهاد و از او خواست تا با مردم تماس برقرار کند، به آن ها پیام رساند^{۶۸} و آنان را به پشتیبانی از حکومت و مقابله با کودتا فرا خواند. این پیشنهاد را مصدق نپذیرفت. من عین پاسخ او را که کیانوری به جلسه ابلاغ کرد دقیقاً به یاد ندارم، اما بنا بر آنچه در «خاطرات کیانوری» آمده است، پاسخ مصدق این بود که «این جریان بی اهمیتی است، همه نیروهای انتظامی به او وفادارند. اگر شما به خیابان بیایید زد و خورد خواهد شد و او دستور سرکوب خواهد داد و مسئولیت هیچ چیز را به عهده نمی گیرد!»

هیئتی نیز به نمایندگی از جانب «جمعیت ملی مبارزه با استعمار» نزد مصدق فرستاده شد و او باز هم پاسخ منفی داد و پیشنهاد کمک را رد کرد. «محمدرضا قُدوه» پاسخ مصدق را به جلسه اعلام کرد: «قُدوه» از مصدق تقاضا کرده بود مردم را به مقابله با کودتاچیان فراخواند و مقداری اسلحه در اختیار «جمعیت» بگذارد تا به پشتیبانی حکومت، مسلحانه وارد عمل شوند مصدق گفته بود: «امکان ندارد!»^{۶۹}

^{۶۷} «مریم فیروز»، همسر دکتر کیانوری، دختر دایی مصدق است و کیانوری از طریق همسرش با مصدق تماس می گرفت.

^{۶۸} «دکتر صدیقی»، وزیر کشور دکتر مصدق، در این باره در مصاحبه ای چنین گفت: «در این باره که چرا نخست وزیر پیامی نفرستاد باید بگویم که چنین پیامی وضع را آشفته تر می کرد. مردم تهران رو به روی نظامیان تحریک شده طاعنی قرار می گرفتند، خطر جنگ داخلی در میان بود، خون های زیادی ریخته می شد که نه آقا و نه ما موافق بودیم.» (سرهنگ غلامرضا نجاتی: «جنبش ملی شدن صنعت نفت ایران»، مصاحبه با دکتر صدیقی.)

^{۶۹} «سپهر ذبیح» در کتاب خود از جمله می نویسد: «هیئتی که از جانب حزب توده با مصدق تماس گرفت که اسلحه بگیرد، نتوانست موافقت او را برای پخش اسلحه میان توده ای ها جلب کند. گزارش شده است که مصدق به نمایندگان حزب توده [جمعیت مبارزه با استعمار] و تنی چند از یاران وفادار خود گفته بود که

نزدیک ظهر بود که خبر رسید وضع شهر آشفته تر شده است. کارگردانان کودتا که از فاش شدن رازشان نگران بودند، این بار نه از طریق ارتش، بل با راه انداختن جمعیتی از اوپاش و انواع ولگردها و لومپن ها، طلایه داران کودتا را بسیج کرده، به راه انداخته بودند. مجدداً از همان طریق با دکتر مصدق تماس تلفنی برقرار شد. در تلفن دوم که حوالی ظهر صورت گرفت، دکتر مصدق، به روایت «خاطرات کیانوری» با رد پیشنهاد کمک حزب توده، گفت: «نیروهای انتظامی همه به او وفادارند. از جانب ارتش هم خطری نیست. نباید نفت روی آتش ریخت!» درست یادم نیست که دکتر کیانوری این دو بار از محل دبیرخانه تلفن کرد یا از بیرون. اما به خاطر دارم که تلفن سوم از همان اتاقی که ما نشسته بودیم، صورت گرفت. به یاد دارم که تلفن به دیوار اتاق نصب بود و دکتر کیانوری در همان حال که رو به دیوار ایستاده بود با مصدق سخن می گفت. ساعت حدود دو بعد از ظهر بود. مصدق در پاسخ گفت: «آقا! همه به من خیانت کردند! اگر کاری از دستتان بر می آید بکنید. شما به وظیفه میهنی خود هرطور که صلاح می دانید عمل کنید!» و من از زبان دکتر کیانوری شنیدم که گفت آخرین سخن مصدق این بود: «کار ایران با کرام الکاتبین است!» و تلفن قطع شد!

تا آنجا که به خاطر دارم، به طور کلی ارزیابی جلسه از موقعیت در آن شرایط چنان بود که موفقیت در هرگونه اقدام ضد کودتایی حزب را مشروط به موافقت دکتر مصدق می دانستند. سه بار تماس تلفنی با مصدق و اعزام هیئتی به خانه او، این معنی را خوب نشان می دهد. اندیشه غالب بر جمع چنان بود که هرگونه اقدام جداگانه با شکست سخت مواجه خواهد شد و کسی نمی توانست مسئولیت چنین شکستی را برعهده بگیرد! پیشنهاد مهندس علی علوی که گفت باید یک اعتصاب عمومی به ضد کودتا سازمان داده شود، با چنین روحیه ای مواجه شد و در فضایی از تردید و نگرانی به جایی نرسید. (این تردید و بی تصمیمی حتی در روزهای بعد از کودتا، در تلاش هایی برای «جبران شکست»، نیز به چشم می خورد.)

به طور کلی می توان گفت که رهبری حزب توده در تمام دوران نخست وزیری دکتر مصدق و تا آن روز، به چنین حالتی، که ممکن است شرایطی به وجود آید که حزب بدون مصدق به رغم او و به سود مصدق، وارد میدان شود و با کودتاگران درباری و امپریالیستی بجنگد، نیندیشیده بود، چه رسد به آن که مصدق دستور سرکوب هم داده باشد! بنا بر این، در صبح ۲۸ مرداد که حزب ناگهان با چنین حالتی از رویدادها رو در رو شد، خود را غافلگیر یافت و نتوانست به موقع، به گونه ای سنجیده و حساب شده و مسئولانه تصمیم بگیرد. و سرانجام زمانی که مصدق نومیدانه اعلام کرد که «شما اگر کاری از دستتان

ترجیح می دهد که طرفداران شاه او را زجرکش کنند اما خطر یک جنگ داخلی را نپذیرد.» (ایران در دوره مصدق، ص ۱۷۹).

بر می آید، بکنید!» دیگر خیلی دیر شده بود! این واقعیت حتی در اظهارات دکتر کیانوری به خوبی بازتاب می یابد، آنجا که می گوید: «بر این پایه بود که رهبری گسترش یافته حزب ابتدا با تردید برخی از رفقا، ولی سرانجام به اتفاق آرا تصمیم گرفت که سازمان حزبی را از زیر اولین ضربه های کودتاچیان مسلط شده و خونخوار درآورد... فرار دکتر مصدق و این که او و دکتر فاطمی جان سالم به در برده اند برای ما امید بخش بود و مصمم شدیم با تمام نیرو برای تجهیز مقاومت مردم وارد عمل شویم ولی خبر تسلیم دکتر مصدق و عدم آمادگی جبهه ملی به هر شکلی از مقاومت، حزب ما را در صحنه مبارزه با کودتاچیان تنها گذاشت.»^{۷۰} می توان گفت به ویژه از روز ۲۵ مرداد که شاه فرار کرده بود، تردید و دودلی بر مصدق و جبهه ملی چیره شده بود.

کودتاچیان حدود ساعت ۳ بعد از ظهر رادیو تهران را گرفتند، فرمان نخست وزیری زاهدی را به اطلاع مردم رساندند و شهر را به اشغال نیروهای مسلح و اوباش جلودار آنها درآوردند. صبح روز بعد دکتر مصدق و جمعی از یاران او خود را به حکومت نظامی معرفی کردند.^{۷۱}

سرگیجه از شکست!

پس از شکست «جنبش ملی کردن صنایع نفت» و پیروزی کودتا، مانند همه دوران های پس از شکست، رهبری حزب توده سخت مورد انتقاد و اعتراض سرزنش آمیز قرار گرفت. نارضایی و نومیدی به اوج خود رسید. گفت و گوهای تند و گسترده ای درباره خط مشی سیاسی حزب در روند «ملی کردن صنایع نفت» و چگونگی برخورد با حکومت دکتر مصدق و کودتای ۲۸ مرداد در گرفت، که هنوز هم پس از چهل و چند سال در محافل سیاسی ایران با قوت مطرح است. در برابر این اعتراض ها و سرزنش ها، «اکثریت» هیئت اجرایی حزب به دفاع از

^{۷۰} خاطرات کیانوری، به نقل از کتاب «تجربه ۲۸ مرداد»، نوشته ف. م. جوانشیر.

^{۷۱} دکتر سنجابی در خاطرات خود می نویسد: «در منزل دکتر مصدق که خود او و بعضی از وزرا و چند نفر از جبهه ملی حضور داشتند، بعد از آن که پیروزی کودتا مسلم می شود و یکی از محافظین کشته می شود، ظاهراً ابتدا نریمان پیشنهاد خودکشی دستجمعی می کند. ولی بعد همه آنها از راه پشت بام به یکی از خانه های همسایه پناه می برند و فردا صبح خود را به حکومت نظامی معرفی می کنند. همه دستگیر و خانه مصدق بکلی غارت می شود.» سنجابی سپس درباره خود می نویسد: «در تهران مخفی بودم. نزدیک نوروز ۳۳ بود که «والانبار» برای شفاعت من نزد شاه می رود و شاه می پذیرد و من بعد از چند روز که در زندان بودم آزاد شدم.» («امیدها و ناامیدی ها»، ص ۱۵۰).

خود می پرداخت، از جمله در نشریه ای به نام «درباره کودتای ۲۸ مرداد»^{۷۲} مطالبی به این مضمون نوشت: «حزب آمادگی کافی برای جلوگیری از کودتا نداشت. هرگاه به اقدامی عمومی، مسلحانه، دست می زد شکست و سرکوب شدیدتر می شد و حزب در نبردی نابرابر پیشقراولان را از دست می داد. در تظاهرات معمولی نیز، در شرایط ۲۸ مرداد، جز سرکوب شدیدتر از آنچه روی داد نتیجه ای به دست نمی آمد...»^{۷۳} نشریه «۲۸ مرداد» اعتراض ها و انتقادهای بسیار بیشتری را برانگیخت. در هیئت اجرایی، و در بدنه حزب نیز گفت و گوهای مخالف و موافق با گسترده‌گی هرچه بیشتر در گرفت:

در یک سوی، «اقلیت» هیئت اجرایی (کیانوری) و هواداران آن در کمیته ایالتی تهران و ارگان های محلی و شهرستان ها «ثابت می کردند» که پیروزی کودتا نتیجه علل و عوامل «ذهنی» یعنی از ناحیه رهبری است. در سوی دیگر، «اکثریت» هیئت اجرایی — دکتر یزدی، دکتر بهرامی، دکتر جودت و مهندس علوی — و افرادی از کمیته ایالتی تهران و ارگان های محلی دیگر، که در برابر نظر کیانوری قرار داشتند، بر آن بودند که پیروزی کودتا به عوامل «عینی» بستگی می یابد و بنابراین جلوگیری از آن ممکن نبوده است.

تمام سازمان های حزبی — در تهران و شهرستان ها — از حوزه ها گرفته تا ارگان های رهبری ایالتی و محلی به این بحث کشیده شده بودند. اکثریت توده حزبی بر آن بود که به رغم همه نقایص و نارسایی ها و ناآمادگی ها، وظیفه «حزب طبقه کارگر» آن بود که از رو در رویی با کودتا شانه خالی نکند، هرچند پیامد آن ممکن است فاجعه آمیز باشد. استدلال آن بود که پس از درگیری با کودتاچیان، اولاً شکست کودتا امکان پذیر بود، ثانیاً بر فرض که نیروهای انقلابی با شکستی هرچند سخت مواجه می شدند، تاریخ با ستایش از قهرمانی ها، به سود آنان گواهی می کرد و بدین سان نطفه رشد بعدی جنبش و پیروزی قطعی آن در آینده در نهاد همین شکست تکوین می یافت. اکثریت هیئت اجرایی، متقابلاً پاسخ می داد که ما حق نداشتیم پیشگامان جنبش را به نبردی نابرابر و در واقع به کشتارگاه بکشانیم، درحالی که هنوز امید جبران شکست کاملاً از میان نرفته بود.

این کشمکش ها و بگومگوها در کوتاه مدت بدانجا کشید که دو جناح «اکثریت» و «اقلیت» در هیئت اجرایی ناچار موقتاً به یک توافق نسبی تن در دادند: هرچه بود گذشته و حال تا دیر نشده باید برای جبران شکست اقدام کرد. با چنین تصمیمی بود که «اکثریت» رهبری حزب که در برابر امواج انتقاد و اعتراض از «پایین» تعادل خود را از دست داده بود و تحت تأثیر «اقلیت» که هر دم بر فشار تبلیغی و تهییجی خود می افزود و اعتراض ها را دامن می زد به انفعال کشیده شده بود، بر آن شد تا «عامل ذهنی» را به کار

^{۷۲} «گالوست زاخاریان»، عضو کمیته ایالتی تهران، در مقام «مشاور اکثریت هیئت اجرایی» نویسنده این نشریه بود.

اندازد و کاری انجام دهد! و چنین بود که هیئت اجرایی به ابتکار کیانوری و احتمالاً با همفکری سازمان نظامی حزب، به یک رشته ماجراجویی های بلانکیستی تن در داد: از جمله به منظور خرابکاری در نیروی هوایی و دریایی^{۷۳} و تسریع در تدارک سلاح (نارنجک)^{۷۴} و اجرای تمرین های نظامی و اقداماتی از این دست، دستورهایی به سازمان های مربوط ابلاغ شد.

تمرین برای «جبران شکست»!

از جمله تصمیم هایی که در این زمینه به کمیته ایالتی تهران ابلاغ شد و کمیته های محلی مأمور اجرای آن شدند، آن بود که مسئولان حزب و شماری از اعضا، در تهران، به برخی فنون اولیه نظامی آشنا شوند. «سازمان نظامی حزب» باید این آموزش را سازمان می داد. روزهایی را به یاد می آورم که همراه با برخی از اعضای «کمیته محلی پنج» به کوه ها و دره های شمال تهران می رفتیم و یک رفیق عضو سازمان نظامی با تعدادی سلاح کمبری و فشنگ و برخی ادوات مهندسی نظامی در کوه ها به ما می پیوست، و درحالی که مراقب بودیم به دام پلیس نیفتیم به فراگرفتن برخی از فنون نظامی می پرداختیم.^{۷۵} با آن که من به شرکت در این تمرین ها علاقه مند بودم، این به اصطلاح «تمرین

^{۷۳} به اتهام آتش زدن «ناو بیر»، ناویان وظیفه «هوشنگ انوشه» و «گهربار» و مهنای دوم «خیری» در شهریور ۳۲ در میدان تیر «امیرآباد» در خرمشهر تیرباران شدند. عکس هایی از این سه شهید هم اکنون در قفسه کتاب ها در برابر من است. «انوشه» را می بینی که با چشمان باز و لبانی خندان به استقبال «آتش» می شتابد!... از آن زمان بود که بسیاری از خانواده های ایرانی نام نوزاد پسر خود را «انوشه» نهادند، و بعدها «سیامک» و «روزبه» و...

^{۷۴} چنان که قبلاً هم نوشته ام، یک «کمیسون فنی» به مسئولیت دکتر کیانوری به کارهایی چون تهیه خانه و چاپخانه و اتومبیل و گذرنامه و اسناد و مدارک مورد نیاز حزب می پرداخت. احتمالاً اقداماتی چون نارنجک سازی و تهیه سلاح و مانند آنها نیز از ابتکارهای این کمیسیون بوده است.

^{۷۵} باقر مؤمنی، که در آن زمان عضو «کمیته محلی پنج» بود، در نامه خود از پاریس در این رابطه به من چنین می نویسد: «... در این مورد یادم هست که من و تودوتایی به خانه شخصی رفتیم که کار با تپانچه را به ما یاد می داد. من فقط یک جلسه اش را یادم هست... آن مرد که قد بلندی هم داشت «سرهنگ افشار بکشلو» نام داشت و من وقتی او را سر قرار دیدم به شدت جا خوردم. او فرمانده گردان پیاده ما در دانشکده افسری در سال ۱۳۲۸ بود. در همان روزها هم از دست شاه جایزه بهترین تیرانداز را گرفته بود و من عکس او را در روزنامه دیده بودم. خوب او در ملاقات با ما چه کاری کرد که به این شناسایی بیارزد؟ من راجع به این ماجراجویی تمرین تیراندازی در روزهای بعد از ۲۸ مرداد حرف هایی دارم. یکی از آنها این است که این کار خودش از عواملی بود که بدون شک به لو رفتن شبکه افسری حزب توده کمک کرد. خوب کافی بود که من در جایی از دهنم بیرون می پرید. البته او بدون دهن لقی من گرفتار و جزو دسته دوم افسران اعدام شد، که الآن که دارم این را برای تو می نویسم اشک توی چشم هایم می آید. او انسان بسیار شریفی بود، مثل ۹۹ درصد بقیه.»

نظامی»، بیش از پیش من و بسیاری از رفقا را درباره آمادگی رزمی حزب برای مقابله با کودتاچیان به شک انداخت و به ویژه درحالی که حکومت دکتر مصدق درست سر بزنگاه مخالفت خود را با هرگونه اقدامی از جانب ما اعلام کرده بود، تردید و هراس ایجاد کرد. من در آن زمان بیشتر خود را طرفدار نظریه «اکثریت» هیئت اجرایی می دیدم و بر آن بودم که مداخله قهرآمیز ما بدون موافقت دکتر مصدق موفقیتی در بر نمی داشت، به ویژه آن که او با هرگونه اقدامی از سوی ما با تأکید مخالفت می کرد. به یاد دارم در این رابطه در کادر کمیته ایالتی تهران با «آقا فخر میر رضانی» و چند رفیق دیگر که چون او با حرارت از دیدگاه دکتر کیانوری دفاع می کردند، بحث های گرم و مفصلی داشتم. در این شرایط که گفت و گوهای موافق و مخالف با حدت و دامنه تمام، بی پروا، همه سازمان های حزبی را فرا گرفته بود، دیگر اعضای حزب در بند آن نبودند که از «دیدگاه رهبری» دفاع کنند. گفت و گوها به گونه ای آزاد در می گرفت و هر رفیق یا گروهی از رفقا آزادانه، با حرارت، نقطه نظرهای خود را تبلیغ می کرد. همین گفت و گوها و برخوردها در نشست های «کمیته محلی پنج» و عمدتاً با رفیق «اکبر محجوبیان» در می گرفت. استدلال من، بیشتر، پیرامون این واقعیت بود که، صرفنظر از عدم توازن نیروها، سازمان حزبی تهران در شرایط صبح و عصر ۲۸ مرداد به طور کلی پراکنده و از هم گسیخته بود. حزب در موقعیتی نبود که، حتی با وجود دستور روشن و صریح رهبری، یکپارچه و مصمم به میدان بیاید. حزب نه تنها از نظر سازمانی همپیوند نبود، بل روحیه ها نیز در برخورد با تردید و تزلزل دکتر مصدق و حکومت او در مقابله با کودتا سخت تضعیف شده بود.

طرفداران مقابله با کودتاچیان که با نظر «اکثریت» هیئت اجرایی حزب مخالف بودند، به جای تحلیل از موقعیت، غالباً به نظریات «توده حزبی» استناد می کردند و بر آن بودند که در این رابطه باید نظر اکثریت اعضای حزب را ملاک قرار داد. من و بسیاری از رفقا معتقد بودیم که «اکثریت توده حزبی» که گفته می شد با مشت های گره کرده می گوید باید به میدان می رفتیم و به وظیفه انقلابی خود عمل می کردیم، در واقع دچار نوعی چپ روی و چپ اندیشی و آگیردار احساساتی شده است که تحت تأثیر قدرت نمایی های بی پشتوانه حزب، نیروی خود را بزرگتر از آنچه هست ارزیابی می کند. دکتر کیانوری در نامه ای که در اواخر سال ۳۲ برای رفقای کمیته مرکزی خارج از کشور فرستاد، از جمله چنین می نویسد: «... من عقیده دارم که با در نظر گرفتن دامنه توطئه و شرایط عینی روز ۲۸ مرداد اگر با همان نیروهای موجود، با وسایل ناچیز خود به میدان می آمدم (مقارن ظهر) احتمال پیروزی دشمن وجود نداشت. حرکت ما باعث می شد که نیروهای طرفدار مصدق از بهت و غافلگیری خارج شوند و در مقابل نیروهای ناچیز حمله

کننده مقاومت کنند.»^{۷۶}

حدود ۴۰ سال بعد، زمانی که آب‌ها مدت‌هاست از آسیاب‌ها افتاده است، دکتر کیانوری نظر جنجال‌انگیز آن روزی خود را، که بنا بر آن گویا حزب توده در مقابله با کودتای ۲۸ مرداد می‌توانست پیروز شود، «ارزیابی نادرست» می‌داند و به سادگی پس می‌گیرد. او در «خاطرات» خود در این باره چنین می‌گوید: «در نامه فوق [منظور نامه‌ای است که او به اعضای کمیته مرکزی مقیم خارج از کشور نوشت و در بالا بدان اشاره شد] من چنین اظهار نظر کرده بودم که گویا اگر ما در ۲۸ مرداد نیروهای محدود حزبی را به خیابان‌ها می‌فرستادیم، به احتمال زیاد کودتا پیروز نمی‌شد. این ارزیابی نادرست بود و بر این پایه بود که ما از ژرفای اقدامات سازمان‌های جاسوسی امپریالیستی و دامنه نیروهای ضدانقلابی اطلاع دقیقی نداشتیم. ما از جریان‌های روزهای ۲۷ و ۲۸ مرداد شهرستان‌ها هم اطلاع نداشتیم...»^{۷۷} و باید افزود: ما از امکانات واقعی حزب، و از محدودیت‌ها و تنگناهای آن نیز اطلاع و تحلیل درستی نداشتیم!

۵- ملاحظات چند ...

ملاحظات مربوط به چگونگی برخورد حزب توده با «جبهه ملی» و حکومت دکتر مصدق در «مسئله نفت» و سپس در موضوع «اتحاد با نیروهای ملی»، چون کلاف سردرگم، بیشتر وقت کمیته ایالتی تهران - و طبعاً سایر ارگان‌های حزبی - را در یک دوران معین سخت به خود مشغول می‌داشت. من سعی می‌کنم تا آنجا که در خاطر من نقش بسته است و برخی گفتارها و نوشتارهای مستند نیز آن را تأیید می‌کند، به فشرده‌ای از نکات اصلی این ملاحظات اشاره کنم:

حزب توده ایران، صرف‌نظر از کج روی‌ها و چپ روی‌های سکتاریستی سنتی، به اقتضای ماهیت انقلابی خود بر آن بود که حل مسئله نفت در شرایط (آن روز) ایران و جهان، در نهایت، خود جزء عمده یک انقلاب است: انقلاب ملی - دموکراتیک ایران. درحالی که جبهه ملی، گذشته از تکروری‌های ماجراجویانه افرادی چون مظفر بقایی و سایر عوامل امپریالیسم، به اقتضای ماهیت بورژوازی و بازاری خود، به «مسئله نفت» به گونه‌ای انتزاعی می‌نگریست و آن را در چارچوب ساختار اجتماعی - اقتصادی موجود،

^{۷۶} «خاطرات نورالدین کیانوری»، ص ۹۴-۲۹۳.

^{۷۷} همانجا.

عمدتاً در راستای تأمین درآمد بیشتر و توسعه اقتصادی کشور ارزیابی می‌کرد. حزب توده ایران موفقیت در حل «مسئله نفت» را قبل از هرچیز در گرو آزاد شدن نیروهای اصلی مقاومت می‌دانست و بر آن بود که در این کارزار نیروی اصلی جنبش را نیروهای متحد و سازمانیافته کارگران و دهقانان، و هم‌رزم با آنان، پیشه‌وران و روشنفکران ملی تشکیل می‌دهند. حزب، همچنین با همه توان مادی و معنوی خود در آن جهت تلاش می‌کرد که با یاری جستن از امواج نیرومند جنبش انقلابی ایران دست نیروهای امپریالیستی از گلوگاه ملت ایران قطع شود، سلطنت فئودالی برافتد، اهرم‌های سرکوب وابسته به دربار درهم شکسته شود، عوامل سرسپرده دربار و امپریالیسم و دولتمردانی از قماش «جان‌نثاران» از کارهای حساس برکنار شوند، دمکراسی واقعی و آزادی‌های فردی و اجتماعی تأمین گردد...

و این درحالی بود که سردمداران «جبهه ملی» و حکومت دکتر مصدق، به رغم جنبش‌رهایی بخش ملی، از اتحاد و سازمانیافتگی کارگران و دهقانان می‌هراسیدند، در بزنگاه‌ها کارگران را در کارخانه‌ها و مؤسسات تولیدی در قید میلتاریسم شاهنشاهی به بند می‌کشیدند، دست‌خان‌ها و بزرگ مالکان و دستیارانشان را برای غارت و سرکوب هرچه بیشتر دهقانان باز می‌گذارند و به نیرویی جز بازاریان و کاسبکاران تکیه نداشتند. دکتر مصدق در کارزار به ضد امپریالیسم انگلیس به کمک و حمایت برادر دو قلوئی او — امپریالیسم آمریکا — امید بسته بود، از «سلطنت مشروطه» با قید سوگند دفاع می‌کرد و در بحرانی‌ترین شرایط، فرماندهان نظامی و انتظامی سرسپرده شاه را در مقام «نگهبانان حکومت ملی» بر ملت و سرنوشت او همچنان مسلط نگاه می‌داشت...

با چنین ملاحظاتی بود که رهبری حزب توده ایران مخالفت خود را با «جبهه ملی» و حکومت دکتر مصدق توجیه و تفسیر می‌کرد. با این همه، هیچکس به حزب توده حق نمی‌داد. هیچیک از این گونه ایرادها و خرده‌گیری‌ها نمی‌توانست تأییدی بر درستی سیاست کجروانه و سکتاریستی حزب ما باشد. اختلاف نظرها، هرچند اصولی، به اصل «ملی کردن صنایع نفت» ربط نداشت و ندارد، و نمی‌توانست آن را زیر سؤال برد.

حزب توده ایران می‌توانست، و می‌بایست حتی، از همان آغاز کار و همان گونه که قبلاً اشاره شد، در پی اعتصاب بزرگ کارگران نفت جنوب در سال‌های ۲۶-۲۵، شعار ملی کردن صنایع نفت را اعلام کند و در کنگره دوم حزب — اردیبهشت ۱۳۲۷ — که در شرایط نسبتاً مساعدی برگزار شد، آن را به تصویب رساند و تأیید ملت ایران را پشتوانه این حرکت انقلابی قرار دهد، همان طور که دکتر رادمنش، در مجلس چهاردهم، به درستی مخالفت حزب توده را با دادن هرگونه امتیاز به بیگانگان اعلام کرد و تأیید و تحسین همگان را برانگیخت.

با این همه، اختلاف میان حزب توده ایران و «جبهه ملی» فراتر از این ملاحظات بود و به دوگانگی استراتژیکی و سیاست گذاری ها در «مسئله نفت» محدود و مشروط نمی شد. اصولاً حزب توده ایران طی ده دوازده سال موجودیت خود — تا آن زمان — نه تنها با سیاست سکتاریستی خود بورژوازی ملی ایران،^{۷۸} خاستگاه «جبهه ملی» و دکتر مصدق و حکومت او را از خود رمانیده بود، بل طیف گسترده لایه های درهم تنیده خرده بورژوازی را، که همه عمر در فشردگی تنگناها دست و پا می زنند و راه برونرفتی می جویند، به هراس افکنده بود.

حقیقت این است که در مبارزات ضد امپریالیستی، ضد استبدادی و عدالتخواهانه حزب توده ایران، دفاع از حقوق و منافع قشرهای متوسط جای شایسته ای نداشت. در واقع، «سکتاریسم» نوع حزب توده ایران منحصر به این حزب نبود. بل پا به پای رشد پدیده استالینیسیم در احزاب کارگری و کمونیستی جهان، در کشورهای چون هند و اندونزی و دیگران، نیز چنین سکتاریسمی پیامدهای زیانبار خود را نشان داده است. برخورد ناهنجار کمونیست ها با گاندی^{۷۹} و نهرودر هند، و با سوکارنو در اندونزی، در این زمینه نمونه وار است. و این سکتاریسم با طرح نا به جای «هژمونی طبقه کارگر» و

^{۷۸} ایرج اسکندری در خاطرات خود می گوید: «من در وین شرح مفصلی به این رفقا (اعضای هیئت اجرایی حزب توده ایران) نوشته بودم که این سیاست راجع به مصدق سیاست غلطی است... در پاریس که بودم به نماینده «مردم» (که از تهران آمده بود) گفتم والله نمی دانم ما چه مدارکی در اختیار داریم که چنین حمله ای می کنند. ولی عقیده من این است که به هرحال ملی کردن صنایع نفت یکی از وظایف خیلی مهمی است که انجام شده و نمی دانم چرا حزب ما با مصدق به مخالفت برخاسته است... بعد که به وین رفتم در روزنامه ای که می رسید دیدم که خیلی شور قضیه را درآورده اند. این بود که برداشتم و یک مطلبی، یک نسخه به رادمش و یکی به تهران، نوشتم و از این سیاست انتقاد سختی به طور کلی کردم و در آن بورژوازی ملی ایران را تشریح و مشخصات و خصوصیات آن را بیان نموده و گفتم که شما مثل این که توجه ندارید که اینجا بورژوازی ملی هست که یک شعار و خواست های معین و مشخصی دارد و مصدق هم با آن که خودش جزو طبقه اشراف هست ولی در حقیقت ایدئولوژی طبقه بورژوازی را دارد اجرا می کند و من نمی فهمم چرا باید شما در این موقع که او علیه انحصارهای خارجی نفت دارد مبارزه می کند به او حمله کنید؟ و این شعار که اول باید نفت جنوب ملی شود و قرار داد نفت جنوب ملغی شود معنایش معلوم نیست و بنده از آن سر در نمی آورم! اگر قرار باشد که ملی بشود همه خواهد شد و [قرارداد] هم به طریق اولی خود به خود ملغاست. (ایرج اسکندری: «خاطرات»، جلد سوم، صفحه ۱۵ به بعد).

^{۷۹} در سال ۱۳۲۸، به مناسبت سالگرد قتل «مهاتما گاندی»، در جمع همکاران اداری که دو هندی نیز در میان ما بود، از گاندی سخن می رفت. و من، به پیروی از خط مشی سکتاریستی حزب توده، ایرادهایی به سیاست او می گرفتم. همکاران هندی ما فقط اشک می ریختند و با التماس می خواستند در عقاید خود نسبت به گاندی تجدید نظر کنیم.

تأکید بر «دیکتاتوری پرولتاریا» و تکرار همیشگی این مقولات بیش از پیش شدت یافت.

باور داشتن به سوسیالیسم، به عنوان آماج نهایی مبارزات توده ای، و تلاش حزب در آن جهت که طبقه کارگر با شایستگی به این آرمان انسانی خود دست یابد، هرگز لزوماً، بدان معنی نیست که ما شعار «هژمونی طبقه کارگر»^{۸۰} را به عنوان پیش شرط هرگونه ائتلاف با نیروهای دیگر به میان کشیم، و آن را که در واقع به منزله یک مقوله تاریخی - اجتماعی فرایند تکامل جامعه و توسعه فرهنگ و رشد عوامل تولید و چگونگی مناسبات اجتماعی - اقتصادی و عوامل دیگر است، چون امری که قبول یا رد آن دست خودمان است و به اراده و خط مشی سیاسی ما بستگی دارد، به دیگران تحمیل کنیم. همچنین است تکرار همیشگی شعار اولترا استراتژیکی «دیکتاتوری پرولتاریا»^{۸۱} در زمانی که خوشبین ترین افراد نمی توانند در افق دور دست انقلابات ایران حتی سوسوبی از آن را در چشم انداز داشته باشند. تکرار و تأکید چنین شعارهایی جز آن که خواب از چشمان وحشت زده بورژوازی ملی و خرده بورژوازی پیرو آن برآید و نیروهای ملی را رو در روی کارگران و زحمتکشان قرار دهد چه حاصلی می توانست داشته باشد؟

من در تمام دوران حکومت دکتر مصدق با عناصری از طبقات متوسط و مرفه جامعه - با برخی از روشنفکران و فرهنگیان وابسته به «جبهه ملی» - در تماس بودم و می کوشیدم تا آنان را به پذیرش نوعی همگامی با حزب توده، در زمینه های معین متقاعد و راغب سازم. از جمله، می کوشیدم کمک و همکاری آنان را برای رونق کار «انجمن کمک به دهقانان ایران» جلب کنم، و در مواردی نیز توفیق یافتم. با این همه، پاسخ ها عموماً از حدود «حرف» فراتر نمی رفت. درباره همگامی و ائتلاف با حزب توده ایران، برخورد بسیاری از آنان، نمونه وار، با عباراتی از این دست بیان می شد: «آقا! مگر شما همیشه نمی گوئید که در ائتلاف ها و اتحادهایی که در آن شرکت دارید باید به اصطلاح خودتان «هژمونی طبقه کارگر» برقرار باشد، یعنی در هر حال شما دست بالا را داشته باشید؟ در این صورت همگامی و ائتلاف ما با شما چه معنی دارد؟ وانگهی، مگر به گفته خودتان آرمان نهایی شما «دیکتاتوری پرولتاریا» نیست؟ دیکتاتوری پرولتاریا با

^{۸۰} سال ها گذشت تا حزب توده ایران متوجه این حقیقت شد که مقوله «سرکردگی طبقه کارگر» دست ما نیست و به رشد خود آن طبقه و شرایط تاریخی - اجتماعی جامعه بستگی دارد، و نه به تکرار شعار، و از آن دست کشید. با این همه، نیروهای سیاسی دیگری پیدا شدند که به همان شعار سفت و سخت چسبیدند و حزب توده را به سبب آن که «هژمونی طبقه کارگر» را مسکوت گذاشته به «اپورتونیسیم» متهم کردند!

^{۸۱} شعار «دیکتاتوری پرولتاریا» چنان در اذهان نافذ افتاد که بعدها شعار جانشین آن - «دیکتاتوری خلق» - نتوانست تغییری در وضعیت بدهد.

دیکتاتوری قزاق‌ها چه فرقی دارد؟ دیکتاتوری، دیکتاتوری است! حالا که احتیاج دارید، می‌گویید به سبب آن که ما در مبارزه با امپریالیسم و استبداد درباری با یکدیگر هدف‌های مشترک داریم، باید با هم متحد شویم و در یک جبهه بجنگیم. این درست. ولی همین که خرتان از پل گذشت دیگر شمر هم جلودارتان نخواهد بود... نه آقا! آب ما با حزب توده در یک جوی نخواهد رفت!... با این همه، اگر برای کمک به دهقانان و در راه بهزیستی آنان کاری از ما ساخته است، حرفی نداریم.»

آمریکا و انگلیس و دستیاران آن‌ها در داخل کشور با ملاحظه این حالات و با سودجویی از یک روانشناسی دقیق اجتماعی - سیاسی، از آن بهره می‌گرفتند: نیروهای ملی را رو در روی حزب توده قرار می‌دادند و بدین سان تلاش بی‌وقفه این حزب را در راه همگامی و ائتلاف با نیروهای دیگر سترون می‌ساختند. بیهوده نبود که در همان روزهای پس از ۳۰ تیر ۱۳۳۱، که شرایط عینی بیش از هر وقت برای تشکیل یک جبهه وسیع ضد امپریالیستی و ضد دربار رو به مساعد شدن می‌رفت، «دکتر بقایی»‌ها با بوق و کرنا فریاد می‌کشیدند «حزب توده می‌خواهد کودتا کند و کشور را به کمونیست‌ها سپارد!» و «خلیل ملکی»‌ها در تلاش برای تفرقه‌انگیزی به دکتر مصدق تلقین می‌کردند که «جای توده‌ای‌ها در خیابان‌ها نیست، در زندان‌هاست!»

نیروهای خرابکاری و جاسوسی امپریالیسم انگلیس و آمریکا با بهره‌برداری از فضای ضد توده‌ای که با هیاهو ایجاد کرده بودند، می‌کوشیدند این حزب را بسیار نیرومندتر از آنچه بود و کمونیست‌تر از آنچه «کمونیست»‌ها خود می‌پنداشتند، معرفی کنند و این نهاد را چون دشمن خطرناک استقلال و آزادی ایران وانمود سازند و مردم را از توطئه‌های کمونیستی و نقشه‌های پشت پرده برحذر دارند.^{۸۲} ما خود نیز با تکرار بدون پشتوانه این ادعا که گویا «ما کودتا را به ضد کودتا بدل خواهیم کرد!»، و گنده‌گویی‌هایی از این دست، به این گونه تحریکات و فتنه‌انگیزی‌ها دامن می‌زدیم و خود را بسیار نیرومندتر از آنچه بودیم، می‌نمودیم،^{۸۳} و با چنین شیوه خودستایانه‌ای بورژوازی ملی و پیشگامان آن را به هراس می‌افکندیم و توده‌های وسیع خرده بورژوازی را از خود دورتر می‌ساختیم و آنان

^{۸۲} پروفیسور سپهر ذبیح می‌نویسد: «دکتر فاطمی معتقد بود که غرب عامداً خطر حزب توده را بزرگ جلوه می‌دهد تا گروه‌های محافظه‌کار را ترسانده و از این ترس برای مداخله در سیاست ایران استفاده کنند.» («ایران در دوران مصدق».)

^{۸۳} دکتر کریم سنجابی در خاطرات خود می‌نویسد: «توده‌ای‌ها خیلی افراط می‌کردند، ولی آنچه مهم بود تبلیغات خارجی‌ها بود، که بال و پر توده‌ای‌ها را عظیم، وسیع، مؤثر و خطرناک نشان می‌داد... این تبلیغات برای توجیه همان عملی بود که کودتاچیان ایران به دستگیری خارجی‌ها علیه نهضت و حکومت می‌کردند و چنین وانمود می‌کردند که بلی ایران به پرتگاه رسیده و نزدیک بود که حکومت کمونیستی بر ایران مسلط شود.» («امیدها و ناامیدی‌ها»، ص ۱۹۴).

را در مورد هرگونه ائتلاف با یک حزب «کمونیست» و «غیرقانونی» محتاط تر و دوراندیش تر می کردیم.

رسانه های گروهی امپریالیستی و دستیاران درونی آن ها به آتشی که امپریالیسم برافروخته بود دامن می زدند: نه تنها «خطر» توده ای را پیش می کشیدند و ایران را در پرتگاه سقوط وانمود می کردند، بل شخص دکتر مصدق را هم هوادار کمونیسم و کسی که از کمونیست ها الهام می گیرد و می خواهد ایران را کمونیستی کند، معرفی می کردند.^{۸۴} و با این دستاویز، مداخله فوری در ایران و برانداختن حکومت دکتر مصدق را اجتناب ناپذیر وانمود می ساختند....^{۸۵}

بر شالوده واقعیت هایی که بدان ها اشاره شد، آیا ممکن بود دکتر مصدق که، به رغم همه اعتقاداتش، دشمن می کوشد او را چون زمامداری کمونیست که چهار اسبه ایران را به پشت پرده آهنین می کشاند، به جهانیان معرفی کند، به حزب «کمونیست» توده نزدیک شود؟ و بدین سان امپریالیسم آمریکا را که بی پروا برانداختن او و حکومت او را در سر می پروراند بیش از پیش برنجاند و به ضد خود برانگیزد؟ به نظر من ممکن نبود! و این یک سوی مطلب است.

سوی دیگر آن که، آیا ممکن بود دکتر محمد مصدق با آن روحیه اشرافی و سنت محافظه کارانه ای که در او سراغ می رود، با آن خط مشی معهود که از آغاز روی کار آمدن با دقت و ظرافت دنبال می کرد، با علاقه وافر به «سلطنت مشروطه» که بارها برای حمایت از آن سوگند یاد کرده است، با تمایل ذاتی اش به جلب حمایت آمریکا، با آن تعهد ضمنی در قبال منافع و حقوقی که بورژوازی ملی ایران برای خود قایل است، چنین شخصی، اندیشه ائتلاف یا حتی همگامی محدود و مشروط و مصلحتی با «کمونیست» ها را به خود راه دهد و در راهی که به زعم او به کمونیست شدن ایران می انجامد گام بردارد؟ به نظر من ممکن نبود!

^{۸۴} در کتاب «مصدق، نفت، ناسیونالیسم ایرانی» آمده است: «رسانه های گروهی امپریالیستی نیز با معرفی مصدق به عنوان یک فرد کمونیست و نهضت او به عنوان جنبشی که از کمونیست ها الهام گرفته یا به وسیله کمونیست ها کنترل می شود، به آشفتگی های می افزودند.... مجله «تام» تا آنجا پیش رفت که نهضت مصدق را «یکی از بدترین آفت های جهان ضد کمونیست، از زمان فتح چین به دست سرخ ها» نامید.» (جیمز بیل و دیگران: «مصدق، نفت، ناسیونالیسم ایرانی»).

^{۸۵} سرهنگ نجاتی می نویسد: «روز ۱۵ مرداد ژنرال آیزنهاور رییس جمهور آمریکا طی نطقی دولت ایران را متمایل به کمونیسم دانست و تهدید کرد که... «آمریکا ناگزیر باید راه تهدید کمونیسم را هرجا که باشد مسدود کند و این کار را دیر یا زود خواهد کرد.» («جنبش ملی شدن صنعت نفت»، ص ۲۹۷).

دشوار نیست تصور این نکته، که در آن لحظات سرنوشت سازی که دکتر کیانوری به نمایندگی از جانب رهبری حزب توده ایران به دکتر مصدق تلفنی پیشنهاد کرد که اجازه دهد نیروهای حزبی به کمک او بشتابند و او با قاطعیت جواب رد داد و حتی حاضر نشد با فرستادن پیامی به ملت ایران ابراز وجود کند، در مغز این پیرمرد اشرافی دشمن ذاتی کمونیسم چه می گذشت؟ یا زمانی که نمایندگان «جمعیت ملی مبارزه با استعمار» به سادگی از مصدق خواستند به آن «جمعیت» اسلحه بدهد تا از او و حکومتش دفاع کنند، و مصدق با همان سادگی و قاطعانه تر از هر وقت گفت: «امکان ندارد!»، در نهاد این مرد چه واکنش هایی روی می داد؟ آیا این گونه پیشنهادها بیش از هر وقت او را از اندیشه نزدیک شدن به «کمونیست»ها دور نمی ساخت؟ و از جنبشی که احتمالاً «کمونیست»ها در آن نقش مسلط داشته باشند، بیزار نمی کرد؟ داستان آن غلام زنگی تداعی می شود که کودکی را در آغوش داشت و کودک از ترس او می لرزید و می گریست و زنگی برای آرام ساختن کودک دم به دم می گفت: نترس جانم! من اینجا هستم!...

رویدادهای تاریخی روزهای ۲۵ تا ۲۸ مرداد که با صدور فرمان شاه دایر بر عزل دکتر مصدق از نخست وزیری و انتصاب زاهدی به جای او آغاز شد، و سپس با فرار شاه و تظاهرات ضد سلطنت مردم ایران به اوج خود دست یافت، مصدق را در بی تکلیفی و تردید و نگرانی ژرف فرو برد: او نمی خواست شاه کشور را ترک کند و تخت و تاجی را که او همه عمر بدان علاقه می ورزید بی صاحب ببیند. و، حال که چنین شد، نمی دانست چه بایدش کرد! ظاهراً تنها اندیشه ای که ذهن آشفته او را مسخر کرده بود همانا جلوگیری از «کمونیست شدن» ایران بود و بس! که آن نیز از یک سو از تندروی های بی مرز و بزرگ نمایی های بی بندوبار و چپ روی های سنتی حزب توده که در زمان حکومت مصدق به اوج خود رسید، و از سوی دیگر از دروغپردازی های بی لگام و هدفمند امپریالیسم که ایران را در پرتگاه سقوط به «قعر جهنم کمونیسم» نشان می داد، سرچشمه می گرفت.

به نظر می رسد در همان بامداد ۲۵ مرداد ۳۲، که مصدق از فرار شاه آگاه شد اما اجازه نداد که هوایم می او را از آسمان فرو آورند، از اندیشه سرنوشت ایران «بدون شاه» سخت نگران بود و تصمیم نهایی خود را گرفته بود. و عصر روز ۲۷ مرداد، که «لویی هندرسن» سفیر آمریکا به خانه او رفت و به او اولتیماتوم داد که «هرگاه جلو کمونیست ها را نگیرد، او شهروندان آمریکا را از ایران خارج خواهد کرد»، بر اساس تصمیم قبلی بود که مصدق، فی المجلس، در حضور جناب سفیر و برای جلب اطمینان او دستور خود را دایر بر جلوگیری از هرگونه تظاهرات به پلیس ابلاغ کرد و در واقع به آمریکا چراغ سبز نشان داد.

احتمالاً، دکتر مصدق در واپسین روزهای حکومت خود موقعیت را چنین ارزیابی می‌کرد:

«هرگاه کمونیست‌ها بیش از پیش میدان‌یابند همه چیز پایان خواهد یافت. نباید اجازه داد یک «۳۰ تیر» دیگر تکرار شود. هرچه باشد وجود یک مملکت با سلطنت مشروطه، هرچند شاه حضور نداشته باشد، بهتر از کمونیست شدن آن است. حتی اگر نفت ملی نشود و کودتایی به ضد حکومت او پیروز گردد و خود او احتمالاً در زندان به سر برد یا در «احمدآباد» خانه نشین گردد، چنین وضعی به مراتب بر حالتی ترجیح دارد که کشور زیر سلطه کمونیست‌ها قرار گیرد، هرچند به خود او چند صباحی اجازه دهند که در پست نخست‌وزیری باقی بماند یا نقش تشریفاتی و بی‌اهمیت «رهبری ملت» به او واگذار گردد.... هیچکس از پشت «پرده آهنین» آگاه نیست و نخواهد دانست که در پس پرده‌های رنگارنگ توطئه‌ها و نیرنگ‌ها چه رنگی در کار خواهد بود و یا میهن احتمالاً تجزیه شده او به «شمال» و «جنوب» چه سرنوشتی در پیش خواهد داشت؟!...»

هرگاه تحلیل بالا که فرایند خیال‌پردازی نگارنده در سال‌های نکبت بار پس از ۲۸ مرداد است، عنصری از واقعیت را در بر داشته باشد، آنگاه باید به این نتیجه رسید که دکتر مصدق آخرین ساعات حکومت خود را بیهوده به انفعال نگذرانیده است. او که در مقام نخست‌وزیر از همه امکانات دولتی و حمایت مردم برای مقابله با «طلایه‌داران کودتا» و کودتاگران برخوردار بود، و در عین حال درستی هشدارها و اعلام خطرهای حزب توده ایران را آزموده بود، به عبث در خانه ننشسته و با بی‌تفاوتی وقت تلف نکرده است. او، در آن لحظات که در گفت‌وگوهای تلفنی در قبال هشدارها و پیشنهادهای حزب توده ایران می‌گفت: «همه این‌ها پانیک است و به فرماندهان انتظامی خود اعتماد دارد...»، فقط نقش بازی می‌کرد.

فروپاشی و مسئله زنان و جوانان

۱- کشف «سازمان افسری»

پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، هرچند سرکوب گسترده حزب توده شدت یافت و سازمان‌های علنی آن از هم پاشیدند و بسیاری از اعضا و فعالان حزبی و هواداران دستگیر و زندانی شدند، یا به خارج از کشور مهاجرت کردند، با این همه، استخوانبندی سازمان‌های حزبی تا مدتی نسبتاً دست نخورده باقی ماند، و فعالیت پنهانی مطبوعاتی، تبلیغی، سیاسی و آموزشی، هرچند در مقیاسی محدودتر، همچنان ادامه داشت. این موفقیت را حزب به طور عمدۀ مرهون وجود چاپخانه بزرگ مخفی خود بود که با تلاش و فداکاری عده‌ای از اعضا و مسئولان مواد لازم را برای تداوم و گسترش فعالیت‌ها تأمین می‌کرد. گذشته از چاپخانه و فعالیت بیدریغ کارکنان آن، ادامه کار پنهانی حزب، در اختفای کامل، از یک سوی در گرو فعالیت‌های هشیارانه اعضا و هواداران، به ویژه زنان و مادران و خواهانی بود که با نهایت هشیاری و فداکاری، با احساس کامل مسئولیت، به پیشرفت کار کمک می‌کردند و از سوی دیگر، مدیون شبکه پنهانی «سازمان نظامی حزب» بود که اعضای آن با مراقبت‌های دلسوزانه و مسئولانه خود به رفع بسیاری از گرفتاری‌ها کمک می‌کردند: به موقع به حزب هشدار می‌دادند و آن را از خطرهای پیاپی که در کمین بود آگاه می‌ساختند، و بدین سان نه تنها سازمانهای زیرزمینی حزب را از گزند پلیس و از زیر ضربه‌های مأموران فرمانداری نظامی حفظ می‌کردند، بل در رها ساختن کسانی که در دام دشمن گرفتار می‌شدند نیز تا حد امکان با موفقیت تلاش می‌کردند.

پدیده «سازمان نظامی حزب توده ایران»

اما کار بدین منوال نماند. تقریباً یک سال پس از کودتای ۲۸ مرداد، اتفاق افتاد که «سازمان افسری» حزب توده ایران کشف و متلاشی شد و پیامدهای جبران ناپذیر بزرگی بار آورد. در پی این رویداد، چاپخانه بزرگ مخفی حزب نیز کشف شد و دیری نپایید که

بر اثر این ضربه ها سازمان های زیر زمینی حزب نیز نتوانستند به فعالیت خود ادامه دهند: افراد و سازمان ها و ارگان های حزبی یکی پس از دیگری لو رفتند و در مدتی کمتر از دو سال، که با وحشت و ترور سپری شد، در داخل کشور از حزب توده چیزی باقی نماند. آن بخش از حزب نیز که به مهاجرت اضطراری در خارج از کشور — عمدتاً اتحاد شوروی و کشورهای سوسیالیستی شرق اروپا — تن در داده بودند به تکه پاره های ناهمپیوند و محدود و گسیخته از مردم مبدل شدند، که رهبران آن ناچار بیش از پیش به حزب کمونیست اتحاد شوروی یا احزاب حاکم در کشور میزبان اتکا یافتند.

درباره «سازمان افسری حزب توده ایران» سخن بسیار می توان گفت: از مهد نهادی که یک نظام دیکتاتوری وابسته به امپریالیسم می کوشد در آن ارتجاعی ترین، قلدرترین و سفاک ترین افراد و نهادهای ضد مردمی را پیروانند تا به دست آنان خلق را در زنجیر اسارت نگاه دارد، اتفاق می افتد که مردمی ترین و شریف ترین انسان هایی پرورش یابند که برای رهایی همان مردمی که مأمور سرکوب آنان هستند، قهرمانانه و ایثارگرانه بر پا خیزند و در راه آرمان های انسانی خود از جان خویش نیز بگذرند. این نشانی از اعجاز روح انسانی است، و پدیده «سازمان افسری حزب توده ایران» فرایند تاریخی چنین اعجازی است....

باری، پس از شهریور ۱۳۲۰، بسیاری از افسران جوان ارتش امکان یافتند با روح آزادخواهی و میهن پرستی به مسایل سیاسی و اجتماعی کشورشان آشنا شوند. انبوهی از آنان با خواندن روزنامه ها و انتشارات حزب توده ایران و سایر نشریات مترقی به عقاید و آرمان هایی آشنا شدند که آن ها را پاسخگوی روان انسانی و طبع مردمی خویش یافتند. من با تعدادی از این افسران و دانشجویان دانشکده افسری از نزدیک دوستی و آشنایی داشتم. برای برخی از آنان کتاب و روزنامه می بردم و با یکدیگر به گفت و گو می نشستیم. بیشتر آنان را مستعد قبول شعارهای مترقی و آزادخواهانه می دیدم که از ارتش و نظامات آن دلی پر خون داشتند. آنان از فرماندهان کله خر و بی شعور و سفاکی که می شناختند با حقارت و نفرت یاد می کردند و در این باره حکایت ها و لطیفه ها می گفتند.

در آن زمان، در محافل افسران جوان، «خسرو روزبه» به عنوان افسری با سواد و انقلابی شناخته شده بود. برخی از آنان «روزبه» را که در دانشکده افسری در رشته «توپخانه» تدریس می کرد از نزدیک می شناختند و از او با احترام و به نیکی یاد می کردند. رفته رفته با گسترش تبلیغات حزب توده و بر اثر فعالیت خستگی ناپذیر توده ای ها، برخی از این گونه افسران جوان به این حزب گرویدند و یا هوادار آن شدند.

با انتشار خبر بهت‌انگیز «قیام افسران خراسان»^{۸۶} در تابستان ۱۳۲۴، و در پی آن خبر شهید شدن «سرگرد اسکندانی»، فرمانده قیام‌کنندگان، و تنی چند از افسران و سربازان همراه او در «گنبد قابوس»، موجی از هیجان و اندوه در میان این افسران، و به طور کلی در محافل ارتشی ایران، برانگیخته شد و توجه و علاقه افسران جوان را بیش از پیش به حزب توده ایران جلب کرد. در چنین شرایطی بود که هسته‌هایی از «سازمان افسری» حزب توده در اختفا رشد کرد و با گذشت زمان در وجود نهادی نیرومند شکل گرفت.

در جریان جنبش آذربایجان، بیشتر افسران عضو «سازمان افسری» حزب به آن سامان رفتند و به «فرقه» پیوستند. با شکست این جنبش بسیاری از آنان به آن سوی «ارس» پناه بردند یا در ایران متواری شدند و دیگران در جریان انتقامجویی شاه تیرباران شدند و یا به زندان‌های بلندمدت محکوم گردیدند....

دیری نگذشت که «سازمان افسری» از نو پا گرفت و به رغم «غیرقانونی» اعلام شدن حزب توده، به تدریج صدها تن از افسران و درجه داران و دانشجویان دانشکده افسری به این حزب روی آوردند. نفوذ حزب توده در ارتش، دربار و امپریالیسم را سخت‌نگران ساخت. از این روی، پس از کودتای ۲۸ مرداد عوامل درباری و امپریالیستی با تمام نیرو و با کمک گرفتن از سازمان‌های جاسوسی اسرائیل و کشورهای امپریالیستی در صدد کشف «سازمان نظامی» حزب برآمدند. و بدین سان، پیش از آن‌که حادثه لو رفتن این سازمان پیش‌آمد کند، ستاد ارتش شاهنشاهی، از جمله با کسب خبرهایی که جسته‌گریخته از درون سازمان‌های حزبی درز می‌کرد، در این باره اطلاعات زیادی به دست آورده بود. این خود باید برای رهبری حزب هشدار می‌بود. از جمله این سهل‌انگاری‌ها، چنان‌که گفته شد، این بود که حزب در پی پیروزی کودتای ۲۸ مرداد ۳۲، برخی از افسران عضو این سازمان را مأمور کرد که به افرادی از حزب توده فنون نظامی جنگ خیابانی و پارتیزانی را بیاموزند.

«سروان عباسی» و ماجرای لو رفتن شبکه

در آستانه کودتا، چنان‌که قبلاً نیز اشاره شد، یک هیئت اجرایی پنج نفری رهبری حزب را برعهده داشت. از آن میان «دکتر حسین جودت» رهبری سازمان افسری حزب را

^{۸۶} اول شب ۲۴ مرداد ۱۳۲۴، بیست نفر، که سوی چند نفر سرباز بقیه از افسران پادگان خراسان بودند، تحت فرماندهی سرگرد اسکندانی با مقدار مهمات کافی در مراوه تپه پادگان ارتش را خلع سلاح کردند و به طرف ترکمن صحرا روی آوردند که در آنجا پایگاهی برای خود به وجود آوردند. این افسران به علت بی‌احتیاطی غافلگیر شدند، سرگرد اسکندانی و عده‌ای از آنان کشته شدند، برخی دستگیر شدند و چند تن نیز توانستند در صحرای ترکمن صحرا پناهگاهی بیابند. (عبدالصمد کامبخش، «نظری به جنبش کارگری و کمونیستی در ایران»، ص ۱۰۲-۱۰۱).

عده دار بود و تا زمان کشف این سازمان در این سمت قرار داشت.^{۸۷} در شهریور ۱۳۳۳، یک سال پس از کودتا، بر اساس اطلاعات بسیاری که رکن ۲ ستاد ارتش از «سازمان افسری» حزب به دست آورده بود، «سروان ابوالحسن عباسی» عضو این سازمان دستگیر شد. عباسی افسر اخراجی ارتش بود که احتمالاً تحت پیگرد مخفی رکن ۲ قرار داشت. در چنین حالتی بود که او را روز روشن درحالی که با یک چمدان کتاب و روزنامه قصد ورود به خانه ای را داشت دستگیر کردند.

درباره وضع بازداشت عباسی و چگونگی برخورد با او در زندان و علل لو رفتن اسناد و مدارک «سازمان افسری» حزب شایعات گوناگونی وجود داشت و دارد. از جمله: یک شایعه که از همان ابتدای دستگیر شدن عباسی همه جا مطرح بود چنین است که او گویا ۱۳ یا ۱۴ روز زیر شکنجه های سخت تاب آورد و چیزی نگفت. بنا بر همین شایعه، او به مسئولان «سازمان» هشدار داده بود که بیش از ده دوازده روز نمی تواند در برابر شکنجه ها مقاومت کند و چیزی نگوید. پس از آن را دیگر نمی تواند تضمین کند. مسئولان «سازمان افسری» حزب در نخستین روزهای دستگیری عباسی دفاتر و اسناد و دفتر رمز سازمان را از خانه ای که در آن نگاهداری می شد خارج کردند و به محل امن دیگری بردند. ولی پس از چند روز که دیدند خبری نشد، ظاهراً بدون توجه به هشدار قبلی عباسی، مجدداً همان دفاتر و اسناد و سیاهه هایی را که نام و مشخصات کامل اعضای این سازمان در آن به رمز نوشته شده بود، به همان خانه اول بازگرداندند! این شایعه تأکید می کند که فقط مقارن با زمانی که اسناد را به جای اول بازگرداندند، سروان عباسی که دیگر تحمل شکنجه را از دست داده بود زبان گشود و خانه و محل نگاهداری دفاتر و اسناد را افشا کرد!

در سال های ۳۵ تا ۳۷ که من در زندان «زرهی» و «قزل قلعه» بودم و سروان عباسی هم بود، عموماً این شایعه مورد قبول بود و رفتار زندانیان با عباسی نیز درخور چنین شایعه ای بود. هیچکس عباسی را علناً «خائن» و مسئول لو رفتن «سازمان افسری» حزب وانمود نمی کرد. درحالی که زندانیان با «سروان سهیل»، افسر شهربانی، که او هم به خاطر عضویت در سازمان نظامی حزب در همان زندان «قزل قلعه» مقید بود، برخورد متفاوتی داشتند، هرچند خود «سهیل» نیز به همکاری با مقامات زندان تظاهر می کرد و رفتاری زشت و نفرت انگیز داشت.

^{۸۷} رهبری «سازمان نظامی» حزب در آغاز با «عبدالصمد کامبخش» بود. پس از عزیمت به خارج از کشور، او این وظیفه را به «دکتر کیانوری» سپرد. سپس برای مدتی به «احمد قاسمی» و آگذار گردید و سرانجام، پس از عزیمت قاسمی از ایران، سازمان افسری حزب به «دکتر حسین جودت» سپرده شد. با این همه، گفته می شد که کیانوری پس از برکناری از این مسئولیت نیز با بسیاری از اعضای «هیئت دبیران» این سازمان — از جمله روزبه، سیامک، مبهری، و محقق زاده — تماس خود را همچنان حفظ کرده بود.

شایعه دیگری نیز درباره چگونگی برخورد با عباسی به هنگام بازداشت اولیه او و نحوه کشف «سازمان افسری» شنیده می شد که مطلقاً عکس شایعه اول است. من خود این شایعه را از «مسعود ملکی»، دانشجوی سابق دانشکده افسری، که پس از چند سال زندان اکنون در مهاجرت خارج از کشور به سر می برد، شنیدم. او می گفت از نزدیک با مجرای دستگیری سروان عباسی و در پی آن لو رفتن «سازمان افسری» حزب تماس داشته است. می گفت: «تا آنجا که من می دانم عباسی چندان شکنجه هم نشده است. در زمانی که عباسی گرفتار شد هنوز «شبکه» افسری حزب لو نرفته بود، و بنابراین رهبری حزب می توانست از طریق افسران عضو سازمان افسری به چگونگی جریان پی ببرد. رهبری حزب و سازمان افسری تا قبل از کشف سازمان افسری با عباسی تماس داشتند. نگهبانان زندان غالباً از اعضای این سازمان بودند و حزب را در جریان قرار می دادند و طبعاً اگر وضع عباسی سخت و نگرانی آور بود، حزب به تکلیف خود عمل می کرد. از جمله نگهبانان، «سروان پولاد دژ» بود که مرتب رهبری حزب را در جریان وضع عباسی قرار می داد. رهبری حزب از عباسی که در زندان بود می خواست اگر مسئله ای هست، یا شکنجه و فشاری در کار است و دشواری هایی وجود دارد، بگوید تا حزب به تکلیف خود عمل کند، و او همیشه می گفت که چیزی نیست. او را با مقداری کتاب و روزنامه در خیابان دستگیر کرده اند که چیز مهمی نبود، و او هنگام دستگیر شدن اسناد و مدارکی که موجب خطر لو رفتن سازمان افسری باشد با خود نداشته است.»

ملکی، درباره برگرداندن اسناد و مدارک به خانه اول، می گفت: «چند روز که از بازداشت عباسی گذشت، رهبری حزب و ستاد سازمان افسری مطمئن شدند که دیگر از ناحیه او خطری نیست و مأموران زندان با او برخوردی عادی و احترام آمیز دارند. با چنین اطمینان خاطر بود که اسناد و دفاتر را به خانه اول که آن را امن تر می یافتند بازگرداندند.» ملکی می گفت: «روزی، گویا روز دهم بازداشت عباسی، به او [عباسی] اطلاع می دهند که تیمسار بختیار، فرماندار نظامی تهران، وی را احضار کرده و می خواهد با او ملاقات کند. عباسی به دفتر بختیار می رود. هیچکس از چگونگی ملاقات و مضمون مذاکرات بختیار با عباسی خبری نیاورد. آنچه مسلم است بر اثر همین دیدار بود که، حتی قبل از کشف سازمان افسری حزب، دستگیری ها با شتاب هرچه تمامتر آغاز شد.» ملکی در ادامه سخنان خود گفت برادرش، «سروان احمد ملکی»، و خود او که آن زمان دانشجوی و عضو آزمایشی سازمان افسری حزب بود، در همان جریان دستگیر شدند. تردیدی نیست که «مسئله عباسی» هرچه باشد بعدها روشن و افشا خواهد شد.

مسئولیت رهبری حزب و سازمان افسری

آنچه از همان زمان لو رفتن «سازمان افسری» حزب برای افرادی چون من مسلم بود

این حقیقت است که نماینده کمیته مرکزی حزب در «سازمان افسری» — دکتر حسین جودت — و مسئول هیئت دبیران این سازمان — خسرو روزه — قبل از سایر مسئولان و دست اندرکاران، مسئول این رویداد فاجعه آمیز هستند. در طرف یکی دو روز که فهرست رمزی اسامی و مشخصات اعضای «سازمان افسری» کشف شد، بیشتر اعضای شبکه، یعنی در حدود ۶۰۰ نفر افسر و دانشجوی افسری، دستگیر شدند. عده ای از آنان را تیرباران کردند و بقیه را به زندان ابد یا زندان هایی از ۱۵ تا سه سال محکوم ساختند.^{۸۸} شاعر گرانمایه، غیرنظامی مرتضی کیوان نیز در شمار تیرباران شدگان بود. و این فاجعه عظیم جبران ناپذیری بود که علاوه بر آن که موجب از دست رفتن عده ای از عزیزترین و گرانقدرترین انسان های عضو حزب توده گردید، جنبش ملی رهایی بخش ایران را به پرتگاه سقوط کشاند.

لو رفتن و متلاشی شدن دردناک «سازمان افسری» حزب تأثر و اندوه عمیق اعضای حزب توده و هواداران را برانگیخت و همه آزادیخواهان و استقلال طلبان جامعه را به سوگ نشاند. این رویداد در عین حال موجب شد که رهبری حزب و کادر رهبری سازمان افسری، سخت مورد سرزنش قرار گیرند. اعضا و سازمان های حزب رسیدگی به این جریان تلخ و ماتم ز را خواستار شدند، و کسانی را که بر اثر سهل انگاری و بی دقتی یا خوش خیالی و آسودگی خاطر همه چیز را به خطر انداختند محکوم کردند. در این میان، دکتر حسین جودت، به عنوان رابط و رهبر سیاسی حزب در «هیئت دبیران سازمان افسری»، بیش از هر کس مورد انتقاد و اعتراض قرار گرفت. ضمناً گفته می شد که خسرو روزه، مسئول هیئت دبیران آن سازمان، به خاطر آن که به سروان عباسی — همشهری خود — اعتماد مطلق داشت، در بازگرداندن اسناد و دفاتر به خانه اول، در واقع در بروز این فاجعه، عملاً نقش داشته است. هرچند اگر «شایعه دوم» در مورد سروان عباسی درست باشد، آنگاه دیگر بازگرداندن اسناد و دفاتر و اوراق رمز به خانه اول در لو رفتن «سازمان

^{۸۸} گروه اول تیرباران شدگان، ۲۷ مهرماه ۱۳۳۳: سرهنگ سیامک، سرهنگ میشری، سرهنگ عزیزی، سرهنگ عطارد، سرگرد دکتر وزیریان، سروان مدنی، سروان واعظ قائمی، سروان شفا، سروان افراخته و غیرنظامی مرتضی کیوان. گروه دوم، ۸ آبان ۱۳۳۳: سروان بهنیا، سروان بیاتی، سروان کلالی، سرگرد محبی، سروان کلهری و سروان مهدیان. گروه سوم، ۱۷ آبان ۱۳۳۳: سرهنگ دوم کاظم جمشیدی، سرهنگ دوم امیر افشار بکشلو، سرهنگ محمد جلالی، سرگرد جعفر وکیلی، ستوان یکم محمدباقر واله. گروه چهارم، ۲۶ مرداد ۱۳۳۴: سرگرد هوایی رحیم بهزاد، سرگرد هوایی ارسطو سروشیان، سروان هوایی اسماعیل محقق زاده، ستوان یکم هوایی منوچهر مختاری، ستوان یکم هوایی حسین مرزوان، ستوان سوم هوایی اسدالله نصیری. (به نقل از «سالنامه توده»، ۱۳۴۹).

جمعاً ۷۱ نفر محکوم به اعدام شده بودند ولی بانگ اعتراض که در سراسر جهان طنین افکند شاه را از خونریزی بیشتر باز داشت.

افسری» حزب چندان تأثیری نمی توانست داشته باشد.

سه سال بعد، در تابستان ۱۳۳۶، زمانی که در زندان «قلز قلعه» به سر می بردم، اطلاع یافتم که جریان «کشف سازمان افسری» حزب ضمن مسایل دیگر در «پلنوم چهارم» کمیته مرکزی در تیرماه همان سال، در خارج از کشور، مورد بحث و انتقاد قرار گرفته و نظر پلنوم طی قطعنامه ای اعلام گردیده است. پلنوم اشتباهاتی را که در این زمینه چه از طرف رهبری حزب و چه در خود سازمان رخ داده بود مورد گفت و گو قرار داده و از آن جمله معایب کار مخفی این سازمان و گزند پذیر شدن آن را در «تمرکز نادرست سازمان نظامی، بورکراسی، متمرکز ساختن اسناد و مدارک مربوط به سازمان در یک جا، اطلاع غیر ضروری برخی از افراد حزب از وجود سازمان نظامی، طرز ناصحیح ثبت و ضبط اسامی اعضای سازمان با نام و نشان و مشخصات» دانست.^{۸۹}

رقت انگیزتر و عبرت آور تر آن که حدود ۳۰ سال پس از تیرباران شدن ۲۶ افسر توده ای — از مهر ۳۳ تا مرداد ۳۴ — در سپیده دم ۶ اسفند ۱۳۶۲ نیز ده تن دیگر از افسران قهرمان توده ای — ناخدا یکم بهرام افضلی، و نه تن یاران نامدار او — اعضای شبکه مخفی حزب توده ایران، به طور عمده بر اثر همان نقایص و نارسایی های کار مخفی و همان شیوه های کهنه بورکراتیک «تمرکز و فرماندهی»، که دست کم یک بار در قطعنامه های پلنوم چهارم کمیته مرکزی حزب محکوم شده بود، مظلومانه تیرباران شدند!

۲- آغاز فروپاشی

پس از کشف «سازمان افسری» حزب در شهریورماه ۱۳۳۳، و در پی آن لو رفتن چاپخانه بزرگ و مجهز حزب در «داوودیه»، دستگیر شدن افرادی که در کار ارتباط های سازمانی اطلاعات گسترده ای داشتند، و بهره برداری دشمن از آن اطلاعات زیر شکنجه های نوظهور شاه - بختیار، در واقع کمر حزب شکست. از آن زمان، تا دیماه ۱۳۳۵ که «سرهنگ مبصر» در یک مصاحبه مطبوعاتی خبر دستگیری ۴ نفر «از بقایای متلاشی شده حزب غیرقانونی توده» را با آب و تاب اعلام کرد،^{۹۰} حزب با بحرانی دردناک و هراس

^{۸۹} تا آنجا که من دیدم، در قطعنامه پلنوم از خطای بزرگ رهبران مسئول بطور مشخص سخنی در میان نبود. اما از آنجایی که همه اسناد پلنوم به گونه ای وسیع منتشر نشده، باید در انتظار آن بود که بسیاری از مسایل مبهم یا مسکوت در انتشارات حزب، بعدها روشن گردد.

^{۹۰} «سرهنگ مبصر»، رییس رکن ۲ ستاد ارتش، که بر اثر خوشخدمتی تا درجه سر لشگری (یا سپهبدی) ارتقا یافت و چندی رییس شهربانی کل کشور بود، در این مصاحبه دستگیری پرویز شهرباری، منوچهر هوشمند

انگیز روبرو بود. کشف خانه های «امن»، دستگیر شدن افراد پنهان در آنها و به اسارت بردن همه ساکنان این خانه ها هر روز دامنه ای گسترده تر می یافت. در تهران — و نه فقط در تهران — دیگر محل «امن» سازمانی کمتر در دسترس بود. تشکیل جلسات در خانه ها ناممکن شد. بیشتر تماس ها و ملاقات ها به خیابان ها و از آن پس به کوچه پس کوچه ها کشیده شد، که آن نیز فقط برای مبادله اطلاعات سازمانی و تبادل خبر بود که به صورت «سرپایی» برگذار می شد. شب هنگام، اعضای کمیته ایالتی و کمیته های محلی و مسئولان دیگر با ترس و دلهره و چه بسا با تغییر لباس و قیافه به خیابان ها می خزیدند تا مگر از وضع یکدیگر و سایر رفقا با خبر شوند؛ وضعی که احتمالاً ساعتی دیگر با ادامه دستگیری ها و لو رفتن ها تغییر می کرد!

دستگیری ها، شکنجه ها، اعتراف ها

فرمانداری نظامی تهران، که در آن زمان برعهده آدم کشی به نام «سرهنگ تیمور بختیار» بود، برای ریشه کن کردن سازمان های حزبی، از یک سوی به گونه ای بی سابقه و باور نکردنی شیوه جنایتکارانه و ضد انسانی شکنجه کردن زندانیان و دستگیر شدگان را تا حد شکستن استخوان ها و سوزاندن و آتش و لاش کردن پوست و گوشت و زجرکش کردن انسان های در بند در پیش گرفت، و از سوی دیگر، اکیب های سیار را در کوچه ها و خیابان ها راه انداخت؛ بر سر هر گذر مأمورانی با لباس مبدل به جاسوسی گمارد و بدین سان در قرقگاهی به وسعت همه تهران و حومه، به شکار دزدانه انسان ها پرداخت. جیب های ارتشی «رکن ۲» و فرمانداری نظامی تهران، با سرنشینانی سراپا مسلح از مأموران فرمانداری، همراه با پلیس و گاه با فرد اسیری از حزب یا سازمان جوانان که توده ای ها را می شناخت، شب و روز در کوچه ها و خیابان ها پرسه می زدند، انسان ها را دزدکی می ربودند و یکسر به شکنجه گاه ها می سپردند.

خبرهایی که به «بالا» می رسید واقعاً هراس انگیز بود. گفت و گو فقط از دستگیری های فزاینده و پایان ناپذیر نبود. خبرها از شکنجه های توانفرسایی بود که خطر مرگ دردناک زندانی را در برداشت: از سر به نیست کردن های انتقام جویانه پس از شکنجه ها در کویر قم و دریاچه «حوض سلطان» و در چاه های متروک قنات ها و در بیابان های تهران، از قتل عمد زندانی در سیاهچال ها،^{۹۱} از نقص عضو، از شکنجه های

راد، باقر مؤمنی و مهندس صادق انصاری را که هریک به فاصله چند روز در آبان و آذر ۱۳۳۵ گرفتار شده بودند، و من آخرین آنها بودم، اطلاع داد و با خبر این دستگیری ها، «پایان یافتن» حزب توده و «متلاشی شدن بقایای آن» را اعلام کرد.

^{۹۱} از جمله قتل های زیر شکنجه: شهادت «کوچک شوشتری» و «وارتان سالاخانیان»، از اعضای سازمان جوانان توده، در اردیبهشت ۱۳۳۳، و «گالوست زاخاریان»، عضو کمیته ایالتی تهران، در ۱۳۳۴.

دلهره آوری چون تنقیه آب جوش، استعمال بطری، شوک برقی، وارونه آویختن و شلاق زدن، از دستبند قپانی و انواع داغ و درفش های کهنه و نوظهور مرگباری که موی بر اندام راست می کرد. همچنین از توهین و هتک احترام نسبت به زنان و دختران سخن می رفت: گفته می شد که در محوطه «زندان زرهی» در تهران، خرسی نگاهداری می شود که مأموران شکنجه برای تهدید زنان و دختران و اعتراف گرفتن از آنان، آن جانور را وسیله قرار می دهند.^{۹۲} از «اعتراف گرفتن» زیر شکنجه ها، که چه بسا لو رفتن های باز هم بیشتری را در پی داشت گفت و گو می شد. با این همه، شوم ترین و دردناک ترین خبرها این بود که گفته می شد در مواردی از اسیر بخت برگشته نیمه جانی، زیر شکنجه، «قول همکاری» گرفته اند و او را برای ادامه «فعالیت پنهانی» آزاد ساخته اند! این خبرها بیش از هر چیز تخم هراس و بی اعتمادی و بدگمانی می پراکند. جیب های فرمانداری نظامی و رکن ۲ ستاد ارتش آیتی از مرگ بودند. گویی میکرب طاعون و وبا در کوچه پس کوچه های شهر می پراکندند. کافی بود شبی یا روزی یک «جیب» یا وسیله نظامی دیگری از کوچه ای بگذرد، یا اتومبیلی مشکوک ساعتی سرگذر بایستد، یا فرد ناشناسی درحال پرسه زدن مشاهده شود تا همه اهل محل به وحشت دچار گردند و ساکنان بسیاری از خانه ها بی درنگ دست به کار شوند و هر آنچه را که اثری از «جرم» در آن باشد و یا چون «مدرک جرم» دستاویز دژخیمان قرار گیرد بسوزانند و نابود کنند، و هرگاه جایی برای پنهان شدن سراغ نداشته باشند، در جوئی از هراس و دلهره و نومیدی، شب ها بیدار و گوش به زنگ بمانند. تصور رویارویی با موجودات پلیدی چون «زیبایی» و «سیاحتگر» و «مجیدی» و «زمانی»، و افرادی از قماش آنان، همانقدر شوم و نفرت انگیز و چندش آور و هراسناک بود که رو در رویی با «عزراییل» و انتظار «قبض روح»!

(تزریق روحیه انقلابی)

زمستان ۱۳۳۳، زمانی که هنوز هیچیک از اعضای «هیئت اجرایی» دستگیر نشده بودند، بحران سازمانی به اوج خود رسید. دستگیری های پیاپی و بی وقفه اعضا و هواداران بیداد می کرد. دستگاه جهنمی «شکنجه و اعتراف» قربانی ها می گرفت. سالم جستن از بحران چشم اندازی نداشت. امواج گسترش یابنده هراسی بی سابقه سخت بالا گرفته بود و همه ارگان های حزب را به کام خود می کشید.

میان اعضای باقیمانده رهبری درباره چگونگی مقابله با سرکوب دشمن و حفظ بازمانده سازمان های حزبی از دستبرد وحدت نظر وجود نداشت. «اکثریت» بر آن بود که

^{۹۲} «سرهنگ زیبایی» روزی در زندان زرهی وجود خرس را اعتراف کرد و آن را از جمله وسایل تکمیل «بازجویی» های خود به حساب آورد!

ادامهٔ فعالیت بدان سان که جریان داشت نه تنها زیانبار است، بل بی تردید به متلاشی شدن کامل حزب و شکستی جبران ناپذیر منجر خواهد شد. برای پیشگیری این خطر راهی نیست جز آن که سازمان‌های حزبی هرچه بیشتر محدود شوند، رهبران و عده‌ای از کادرها به خارج از کشور انتقال یابند و فعالیت‌ها موقوف شود تا مگر امواج توفندهٔ فروپاشی از سر بگذرد. «کمیتة ایالتی تهران» که مستقیماً درگیر با بحران بود و رو در روی خطر فزایندهٔ از هم پاشیده شدن سازمان‌ها قرار داشت، و هر روز و هر لحظه به چشم می‌دید که پاره‌هایی از پیکر به خون آغشتهٔ حزب زیر ساطور دژخیمان شاه - بختیار فرو می‌ریزد و در هم لهیده می‌شود، نظر «اکثریت هیئت اجرایی» را تأیید می‌کرد. در این زمینه جزوه‌هایی انتشار یافت. اما این گونه جزوه‌ها در فروکش کردن انتقادات و غلبه بر دلهره‌ها و ترس‌ها بی‌تأثیر بود و لاجرم دردی را هم درمان نمی‌کرد.

«اقلیت هیئت اجرایی»، بنا بر شیوهٔ معمول خود، با این نظر که سازمان‌های حزب برای مقابله با بورش محدود شوند مخالف بود و می‌کوشید تا به «آنهايي که ترسیده و دچار پانیک شده‌اند» هشدار دهد و در آنان «روحیة انقلابی» تزریق کند. دکتر کیانوری، در مقام «اقلیت هیئت اجرایی»، بر آن بود که نه تنها رهبران و کادرها باید بمانند بل کسان دیگری هم که در خارج هستند باید به ایران بازگردند! او معتقد بود که به هر قیمتی که باشد باید روزنامهٔ «مردم» را از نو منتشر کرد و حزب را راه انداخت. درحالی که چنین فکر ظاهراً انقلابی با واقعیت دردناک آن روز هرگز انطباق نداشت و پاسخگوی گرفتاری‌های فزایندهٔ حزب نبود. در واقع، حفظ سازمان‌های حزبی از دستبرد دشمن بدان گونه محتاطانه که عمل می‌شد، امکان نداشت تا چه رسد به تشدید فعالیت و گسترش سازمان‌ها...^{۹۳}

«وای اگر نتوانستم تاب آورم!»

حزب تودهٔ ایران در تاریخ ۱۳ سالهٔ خود تا آن زمان هرگز با چنان گرفتاری‌ای روبرو نشده بود. «نوآوری»های ضد انسانی و درنده‌خویی دستگاه جهنمی شاه - بختیار پیامدهای شوم دیگری به بار آورد که در گذشتهٔ حزب تا آن زمان هرگز دیده و شنیده نشده بود، و آن موج «نفرت نامه نویسی» و «اعتراف»هایی بود که از اتاق‌های شکنجه بر می‌خاست و چون یک بیماری عفونی واگیردار و درمان ناپذیر، از سلولی به سلول دیگر، از سیاهچالی به سیاهچال دیگر، از بندی به بند دیگر، سرایت می‌کرد و انسان‌های

^{۹۳} خواننده توجه دارد که این شرایط بحرانی درست نقطهٔ مقابل وضعیتی است که در دوران مصدق، یا سال‌های ۶۰-۱۳۵۸، برقرار بود. نویسنده برآن است که حتی در آن شرایط نیز ممکن بود حزب کنگرهٔ خود را در ایران برگزار کند.

زجر دیده نیمه جان و درمانده را به کام خود در می کشید. برای ما توده ای ها که هنوز در خارج از زندان بودیم، چیزی دلهره آورتر و هراسناک تر از آن نبود که خود را در جای یک زندانی اسیر و گرفتار چنان شکنجه هایی تصور کنیم: «آه اگر نتوانم طاقت بیاورم!»، «وای بر این رسوایی و آبروریزی!»، «جواب رفقا را چه بگویم؟»، «به مادرم، به زن و فرزندم چه پاسخی دهم؟» دغدغه «شکنجه و اعتراف» زمانی به اوج خود رسید که با دستگیری برخی از رهبران و کادرها، روند فروپاشی هراسناک سازمان ها از صورت یک کابوس وحشتناک به واقعیتی دردناک گرایید. نخستین ضربه کاری در اواخر اسفند ۱۳۳۳ با دستگیری دکتر مرتضی یزدی عضو هیئت اجرایی حزب وارد آمد. دکتر یزدی پنهانی به پزشکی دندانساز از اعضای حزب — دکتر احیاء — مراجعه کرد که دستگیر شد. سپس در سال ۳۴، دکتر محمد بهرامی، و با معرفی او مهندس علی علوی و امان الله قریشی، در خانه هایشان دستگیر شدند. با گرفتار شدن بسیاری از اعضای کمیته ایالتی تهران — امان الله قریشی، محسن علوی، فخرالدین میرمضان، محبوب عظیمی، رحمت الله جزنی، جهانگیر افکاری، عباس عباس زادگان، گالوست زاخاریان، مهندس خدام، مهندس احمد و کیلی، اکبر شهابی و ... — و بسیاری از رهبران سازمان جوانان، از جمله نادر شرمینی در همان سال، بیش از ۷۰ درصد از کادرهای حزب و سازمان در تهران گرفتار شدند.

آخرین چاپخانه مجهز حزب، که پس از کشف چاپخانه «داوودیه» در نارمک تأسیس شده بود، در فروردین ۱۳۳۵ درحالی که هنوز کاملاً به کار نیفتاده بود، کشف و مصادره شد. پس از آن تاریخ، انتشار مطبوعات حزبی در این دوران از موجودیت حزب پایان یافت. دکتر مرتضی یزدی، این کمونیست با سابقه که سالیان دراز عمر خود را در زندان ها گذرانیده بود، زیر شکنجه ها ناچار شد به افشای اختلافات درون حزبی بپردازد و از جمله اتهام خرابکاری های مسلحانه را متوجه رقیبان حزبی خود سازد. بدتر از آن اعتراف ها و اظهارات چندش آور آدمی مثل دکتر محمد بهرامی — دبیر اول حزب توده ایران — این کهن مرد پر طاقت و صبور بود که در شکنجه گاه شاه - بختیار زبان به اعتراف و التماس گشود و مهملاتی را سرهم بندی کرد که واقعاً شرم آور است...^{۹۴}

^{۹۴} در این باره باز هم سخن خواهم داشت. این «مهملات» را «زمانی» زیر شکنجه دیکته کرد و او خود را ناچار به نوشتن دید!

۳- خانه های «امن» سازمانی

چنان که قبلاً نیز یادآوری کرده ام، در این زمان مدت ها بود که من به صورت «کادر حرفه ای» حزب دور از خانه و خانواده و در اختفا به سر می بردم. در واقع، از تیرماه ۱۳۲۶ که در سومین کنفرانس ایالتی تهران به عضویت «کمیته ایالتی» برگزیده شده بودم، تا تاریخ ۱۷ آذرماه ۱۳۳۵ که دستگیر و زندانی شدم، در بیشترین مدت منحصراً در خدمت فعالیت های حزبی بودم. اشتغال دولتی من، که در شرایط مساعد سیاسی در فواصلی متناوباً امکان پذیر می شد، فقط یک «پوشش» بود که دوران های کوتاهی را در بر می گرفت و دیری نمی پایید که دوباره حکم «انتظار خدمت» را دریافت می کردم.

پس از کودتای ۲۸ مرداد، من هنوز رسماً کارمند دولت بودم و در فرصت های مناسب سری به اداره می زدم ولی به زودی حادثه ای روی داد که نه تنها دیگر نتوانستم در اداره محل کارم آفتابی شوم، بل سخت زیر پیگرد فرمانداری نظامی قرار گرفتم به گونه ای که ناچار خانه و خانواده را ترک گفتم، با اختفای کامل به خانه های «امن» سازمانی پناه جستم و این حالت حدود سه سال و چهار ماه، یعنی تا آذر ۱۳۳۵، ادامه داشت.

در خانه های «امن» سازمانی، صاحبخانه ها یا به اصطلاح «کویل» ها معمولاً خانواده هایی بودند از اعضای ناشناخته حزب مرکب از زن و شوهر، یا مادر و فرزند یا در مواردی برادر و خواهر، و حتی الامکان با آمد و رفت های خانوادگی محدود. این خانواده ها اگر خود صاحب خانه نبودند، با صلاحدید مسئولان حزبی و برای استفاده حزب، خانه هایی در کوی های مناسب اجاره می کردند. برای پنهانکاری، همه ملاحظات رعایت می شد. سواى اعضای آن خانواده و رفیق یا رفیقای که «پیک» یا «رابط» یا همکار سازمانی بودند، و تنی چند از مسئولان که موقعیت سازمانی آنها ایجاب می کرد که بدان خانه دسترسی داشته باشند، کسی به آن خانه رفت و آمد نمی کرد، و طبعاً کسی از حضور فرد یا افراد مخفی حزبی در آنجا خبر نداشت.

در تمام مدتی که من در اختفای کامل در این گونه خانه ها به سر می بردم، کمتر اتفاق می افتاد که هنگام روز ناچار شوم از آن خانه خارج گردم، مگر در موارد اضطراری که آن هم معمولاً بدون حادثه برگذار نمی شد. همچنین به یاد ندارم که در این شرایط به خانه خود یا بستگانم رفته باشم. همیشه باید این طور فکر می کردم که آن خانه ها زیر نظر پلیس است. و همین طور هم بود. در خلال این سال ها، همسر با کودکی خردسال در خانه مادرم یا یکی از خواهرانم، در کوی یوسف آباد تهران، به سر می برد و ما گاهگاهی امکان می یافتیم که شب هنگام در کوچه های خلوت شهر، یا در خانه امن یکی از رفقا، با احتیاط کاری قبلی، همدیگر را دیدار کنیم.

هرچند مادر و خواهرانم می توانستند مدت ها از همسر و کودک من نگاهداری و

پذیرایی کنند — و اگر این مساعدت‌ها نبود، زندگی خانواده کوچک ما از همان اوایل دوران پنهانکاری به بن بست می‌رسید — با این همه، همسر من که می‌خواست استقلال خانوادگی داشته باشد لازم می‌دانست برای تأمین معاش خود و بچه شغلی و درآمدی داشته باشد. از جانب من کمکی مقدور نبود، چرا که دریافتی ماهانه من، پس از برکنارشدن از شغل دولتی، ماهانه ۲۰۰ تومان بود که از صندوق حزب پرداخت می‌شد و طبعاً به جایی نمی‌رسید. همسر من ناچار برای دستیابی به شغل به آموختن فن «ماشین نویسی» پرداخت و بدین سان توانست با پارتی بازی در یکی از سازمان‌های دولتی — سازمان بیمه‌های اجتماعی — اشتغال یابد. پس از چندی موفق شد با آموختن فن «رادیوگرافی»، به عنوان دستیار و تکنیسین رادیولوژی، ابتدا در بیمارستان مسلولین در نیاوران و سپس در بیمارستان «سرخ حصار»^{۹۵} مشغول کار شود.

(کوپل)

موقعیت اجتماعی و شغلی «کوپل» باید از هر جهت موجه می‌نمود تا کمترین سوءظن یا حتی پرسشی را بر نیانگیزد. خانه باید بدون «اشراف» می‌بود. اعضای خانواده «کوپل» همواره مراقب رفت و آمدهای مشکوک بودند و برای پیشگیری رویدادهای ناگوار با یکدیگر، با افراد پنهان در آن خانه قرارهای لازم می‌گذاشتند. همین طور با افراد معدودی که بدانجا رفت و آمد می‌کردند. مثلاً، با باز گذاشتن فلان پنجره یا کشیدن پرده آن، یا قرار دادن یک گلدان و مانند آن، به گونه‌ای که از کوچه نمایان باشد، مراجعه کننده از بیرون خانه متوجه می‌شد که احتمال خطری هست و نباید به آن خانه وارد شود، یا زنگ را به صدا در آورد. همچنین قرار گذاشته می‌شد که هرگاه ناگهان به آن خانه ریختند، یا همزمان ناخوانده سرزده وارد شد، هریک از اعضای خانه چه باید بگویند و چه باید بکنند. هرگاه نابهنگام زنگ در به صدا در می‌آمد، کسی از اهل خانه واکنش نشان نمی‌داد مگر پس از احتیاط کاری‌های لازم و پنهان شدن فرد مخفی با یادآوری مجدد تکلیف او و دیگران.

رفیق رابط و همکار سازمانی من که در بیشتر دوران اختفا نزد من آمد، «باقر مؤمنی» بود که همواره با آمدن خود و آوردن کتاب و روزنامه و خواندنی‌های دیگر، و البته با یک دنیا «خبر»، مرا شاد می‌کرد. یک سرگرمی بزرگ من در این مدت بازآموزی زبان انگلیسی و سپس فراگرفتن زبان روسی بود. در آموختن زبان روسی مشوق و محرک من جز «باقر مؤمنی» کس دیگری نبود. یک روز مؤمنی با خود یک کتاب خودآموز کامل

^{۹۵} بیمارستان «سرخ حصار» که اختصاصاً به درمان و استراحت بیماران مسلول می‌پرداخت، در روستایی به همین نام در ۲۰ کیلومتری شرق تهران، سر جاده دماوند، قرار داشت.

روسی به فرانسه آورد و این برای من هدیه ای بزرگ و غنیمتی گرانبها بود. چرا که با آشنایی به زبان فرانسه می توانستم با تنظیم یک برنامه خودآموزی و با جدیت یک شاگرد مدرسه که باید فردا در جلسه امتحان حضور یابد به فراگرفتن زبان روسی بپردازم.^{۹۶} و همین کار را کردم.

به خاطر دارم زمانی نیز به اتفاق دکتر محمد بهرامی در یک خانه «امن» به سر می بردیم. بهرامی نیز اوقات فراغت خود را به آموختن زبان روسی می گذرانید، و در آن سن و سال (آن زمان بیش از ۵۵ ساله می نمود) در اتاق قدم می زد، عبارات روسی را به سبک خاص خودش بلند می خواند و تکرار می کرد و من از پشتکار و کوشش خستگی ناپذیر این مرد خوشم می آمد، و درعین حال از تلفظ «روسی» او که شباهتی به روسی نداشت خنده ام می گرفت، هرچند خودم بهتر از او نبودم.

در زمانی که با دکتر بهرامی همخانه بودم، صاحبخانه — «کوپل» — ما رفیقی به نام «جواد» بود که با من نیز نسبت خانوادگی داشت. «جواد» با همسر جوانش در آن خانه به سر می برد و با آن که طبعی آرام داشت غالباً با همسرش که زنی آتشین مزاج، حساس و تا حدودی ساده دل به نظر می رسید اختلاف پیدا می کرد و چه بسا کارشان به جدال ها و بگومگوهای معمول خانواده های جوان می کشید. به یاد دارم همسر «جواد» برای آن که ضمن دعوا حرف خود را بر کرسی نشاند و شوی نافرمان را به اطاعت در آورد، گاه، درحالی که داد و فریاد به راه می انداخت، به کوچه می زد و چنین وانمود می کرد که گویا می خواهد به اهل کوچه اعلام کند که در خانه آنها دو «توده ای» مخفی شده اند تا پلیس بیاید و به حساب «جواد» برسد! این جریان همیشه با پا در میانی دکتر بهرامی و من، که «جواد» را به آشتی و تسلیم ترغیب می کردیم، حل می شد، هرچند زن نیز آن قدر بی فکر نبود که با میدان دادن به خشم مصنوعی و جنجال خود کار به دست همه بدهد!

دور از «خانواده»

طی دورانی که من در اختفا به سر می بردم و دور از خانه و خانواده بودم، در خانواده

^{۹۶} در مدتی که در زندان به سر می بردم، به اتفاق «باقر مؤمنی و گاه با کمک و راهنمایی «مهندس علی علوی»، به تکمیل زبان روسی پرداختم، چندان که توانستم در زندان یک کتاب فنی کشاورزی را — درباره آثار کمبود مواد غذایی در گیاهان — از روسی به فارسی برگردانم. پس از رهایی از زندان نیز اتفاق افتاد که با همکاری «مؤمنی» تاریخ یک جلدی «قرون وسطی» را که از تألیفات انستیتوی تاریخ شوروی بود از زبان روسی به فارسی برگردانیم و به چاپ برسانیم، که اتفاقاً اثر نفیسی از کار در آمد. جای تأسف است که برای فراگرفتن و تکمیل آموزش زبان روسی به کلاس درس نرفتم و با روسی زبان ها نیز تماس نداشتم. و چنان که معلوم است آموزش روسی، و هر زبان دیگر، صرفاً از روی کتاب، به صورت یک بعدی در می آید و آن نیز بعدها کم و بیش متروک می ماند.

پرشمار ما رویدادهای شیرین و گاه تلخ و رقت انگیز روی داد که من غالباً در سال های بعد از آنها اطلاع یافتم. خانواده پدری ام در سال ۳۳ از یک خانه اجاره ای قدیمی به خانه ای نوساز در کوی یوسف آباد انتقال یافتند. (این خانه نوساز با کمک مؤثر جواد نگهدار، پدر فرخ نگهدار، ساخته شد.) یک تن از خواهرانم، پروین، به خانه بخت رفت و جای من تا سالیان دراز خالی بود. خواهر دیگرم، سرور، جشن نامزدی گرفت، دست به کار ازدواج شد و من فقط زمانی از چگونگی اطلاع یافتم که نامزد^{۹۷} او در جریان کشف «سازمان افسری» حزب دستگیر و به چند سال زندان محکوم شده بود. در سال ۱۳۳۴ پدرم به سکتۀ مغزی و فلج ناشی از آن دچار شد^{۹۸} و من در سال ۳۶، زمانی که او را با آن حال به زندان «قزل قلعه» به دیدار من آوردند، از چگونگی آگاه شدم. در جریان این ملاقات که یکی از تلخ ترین ماجراهای زندگی من بود، پدرم عکس هایی را به من نشان داد که حکایت می کرد او را با آن حال نزار و رنجور به ملاقات «سرهنگ تیمور بختیار» فرماندار نظامی تهران و «سرلشگر حسین آزموده» دادستان ارتش برده بودند تا از آن دو سگ درندۀ پاسبان رژیم شاهنشاهی آزادی پسرش را خواستار شود! تنها دستاورد او از این گونه تلاش ها، همین دو سه قطعه عکس بود! ماجرای تلخ و رقت بار و فراموش نشدنی مرگ نابهنگام کودک هفت ماهه ام، «افشین»، را در جای دیگری می نویسم.

۴- برخی ماجراهای دوران پنهانکاری

در پشت میز اداره دستگیر شدم، و در رفتم!

در یکی از روزهای مهر ماه ۱۳۳۲، یکی دو ماه پس از کودتای ۲۸ مرداد، که من هنوز می توانستم «کارمند دولت» باشم و گاه گاه به اداره سری می زدم، اتفاق افتاد که پشت میز اداره دستگیر شوم: در یکی از اتاق های اداره محل خدمتم، در طبقۀ دوم کاخ «وزارت دارایی»، با تنی چند از همکاران گرم گفتم و گو بودم. رییس دفتر آن اداره در اتاق را باز کرد و چون مرا آنجا دید، با اشاره به من به شخص اونیفورم پوشیده ای که به دنبال او به درون اتاق خزیده بود گفتم: ایشان هستند آقای انصاری! آن مرد اونیفورم پوش، که از ظاهرش درجه نظامی او تشخیص داده نمی شد، جلو آمد، نام مرا پرسید و چون هویت من برای او محرز شد به من تکلیف کرد: «برای مختصر تحقیقات با هم به

^{۹۷} ستوان یکم «ناصر خسروی»، که پس از سه سال از زندان رهایی یافت و آنگاه عروسی سرگرفت.

^{۹۸} پدرم، در عین حال، به بیماری سرطان مثانه قبلاً مبتلا شده بود که به من نگفته بودند. او در سال ۱۳۴۰ پس از تحمل یک عمل جراحی درگذشت.

فرمانداری نظامی برویم!»

در راهرو ساختمان کاخ وزارت دارایی، روی پله ها، جلو در ورودی و در اطراف، یک کامیون نفربر ارتشی که درست چسبیده به در ورودی وزارتخانه در پیاده رو خیابان «ناصرخسرو» توقف کرده بود و سربازانی تفنگ در دست به ردیف ایستاده بودند. گویی برای تسخیر دژ مستحکم بسیج شده بودند! من در میان راه جیب هایم را وارسی کردم، جز یکی دو نسخه پزشکی و برگ معرفی به آزمایشگاه بهداری وزارت دارایی چیزی نبود. کامیون، درحالی که من در قسمت عقب آن در میان سربازان مسلح نشسته بودم، به راه افتاد و در خیابان سوم اسفند جلو فرمانداری نظامی ایستاد. آن فرد نظامی، که ظاهراً سرپرست «اکپ عملیاتی» بود، مرا به «افسر نگهبان» فرمانداری معرفی کرد و با ارائه کاغذی توضیح داد که، طبق دستور، «او» را در محل خدمتش دستگیر کرده است. افسر نگهبان درحالی که سراپای مرا — جیب ها و آستر لباس و کفش ها و جوراب ها — وارسی کرد، آن مأمور را مرخص کرد و مرا با یک یادداشت در مراقبت یک گروهبان به محل دیگری، نه چندان دور از آن اتاق، فرستاد. به ساختمانی وارد شدم که به کار بازداشتی هایی چون من رسیدگی می شد. دفتر کار تیمسار سرتیپ «دادستان» فرماندار نظامی وقت تهران، که در سمعان مرا دیده بود و خوب می شناخت نیز در این ساختمان قرار داشت.

درحالی که مأمور مراقبت بازوی مرا گرفته بود، از لابه لای جمعیتی که در پله ها و راهروها و جلو در ازدحام کرده بودند به تالار بزرگی وارد شدم. انبوه جمعیت غالباً افراد خانواده هایی بودند که برای آگاه شدن از حال بستگان و نزدیکان خود در آنجا جمع شده بودند. سالن نیز مملو از افراد بازداشت شده ای بود که در مراقبت مأموران آورده شده بودند. در چهار گوشه تالار چهار میز تحریر بزرگ قرار داشت که روی هر یک دو سه تلفن در لابه لای توده ای از پرونده و کاغذها بی وقفه زنگ می زدند و چهار افسر مأمور بازجویی و رسیدگی، درحالی که لحظه به لحظه با فریاد خود جمعیت را به سکوت فرا می خواندند، هر یک دست کم با یکی دو گوشی تلفن مشغول بودند.

«مأمور مراقب» مرا به پشت یکی از این میزها برد و یادداشتی را که با خود داشت به افسر پشت میز تسلیم کرد، و پس از مختصر توضیحی — که متهم از متواریان حزب توده است و او را از پشت میز اداره اش دستگیر کرده اند — در انتظار فرمان ایستاد. افسری که پشت میز نشسته بود با بی حوصلگی از گروهبان مأمور پرسید: ایشان از پشت میز کارش دستگیر شده است؟! گروهبان تأیید کرد. پرسید: چیزی، مدرکی هم از او به دست آورده اید؟ پاسخ منفی بود. افسر بازجو که دیگر پرسشی نداشت به آن گروهبان دستور داد در بیرون از سالن در راهرو منتظر بماند تا تکلیف متهم معلوم شود. به من نیز اجازه داد کنار میز او روی صندلی بنشینم. مأمور قدری پا به پا کرد و بدون آن که رسیدی دریافت کند، با دلخوری ادای احترام کرد و از میز دور شد. من لحظه ای بعد، با اغتنام فرصت و تا حدی

دلگرم از برخورد مردمی آن افسر و پرسش و پاسخی که میان او و گروهبان روی داده بود — «متواری، پشت میز کار، بدون مدرک...» — به آن افسر بازجو به اختصار موقعیت خود را بیان کردم و در آن ازدحام و سروصدا و طنین زنگ های تلفن ها که آنی قطع نمی شد، چنین گفتم: «آن شخصی که شما در جست و جوی او هستید من نیستم. عوضی گرفته اند. من در وزارتخانه محل خدمتم شاغل هستم و امروز درحالی که پشت میز کارم مشغول انجام وظیفه بودم، بی دلیل، بازداشت شدم. «متواری» که پشت میز کارش نمی نشیند!» آن افسر، به رغم آن بی حوصلگی که در آغاز برخورد نشان می داد، بی اعتنا به زنگ های ممتد تلفن ها، با دقت به سخنان من گوش داد، و تیسمی بر لبانش نشست. من، که کم کم به «حقانیت» خودم باور می کردم ادامه دادم: «در آن وزارتخانه دو سه تن دیگر همانم با من کار می کنند. شاید یکی از آنان مورد اتهام باشد.» او در تأیید سخنان من گفت «می دانم آقا! مردم را به اسم «متواری» از پشت میز کارشان دستگیر می کنند، حین انجام وظیفه، و برای ما دردرس می آفرینند! می بینید چه هنگامه ای راه انداخته اند؟!... من گفته های شما را قبول می کنم ولی کاری از دستم بر نمی آید.» پس از لحظه ای که به یک تلفن تلگرافی جواب داد گفتم: «همین حالا با هم می رویم خدمت تیمسار «دادستان»،^{۹۹} دفتر کار تیمسار همین اتاق مجاور است. با اطلاع و موافقت او تصمیم می گیریم.» گوشی تلفن را برداشت و شماره ای گرفت. بند دلم پاره شد. «تیمسار دادستان! قطعاً او مرا فراموش نکرده است!» در اندیشه دلهره آور رو در رویی با فرماندار نظامی بودم، که معلوم شد «تیمسار متأسفانه تشریف ندارند.» آخرین فرصت را نباید از دست داد. درحالی که نسخه های پزشکی و معرفی نامه به آزمایشگاه بهداری را از جیبم در می آوردم، گفتم: «اشکالی ندارد، منتظر می مانم. ولی ملاحظه فرمایید من بیمار هستم، از صبح چیزی نخورده ام، چرا که برای تست خون و آزمایش های دیگر باید به آزمایشگاه بهداری می رفتم. حال خوب نیست...» حرف من هنوز تمام نشده بود، با گشاده رویی گفت: بسیار خوب آقا! می دانم! ما هر روز با این دردرسها گرفتاریم. اگر تیمسار تشریف داشتند قضیه حل بود... و بعد، مثل این که مطلبی به ذهنش خطور کرده باشد، چنین ادامه داد: من به شما اجازه می دهم بروید، به شرط آن که بعد از ظهر که تیمسار تشریف آوردند برگردید که با نظر ایشان تصمیم بگیریم. بفرمایید!... از پشت میز برخاست با من دست داد و گفت: به امان خدا، تا بعد از ظهر!

من با سپاسی فراوان از انساندوستی و رفتار مردمی او، بی درنگ از لابه لای جمعیت که همچنان درهم می تید خود را به در خروجی رساندم. گروهبان مأمور مراقبت

^{۹۹} درباره «تیمسار دادستان» که به سبب ماجرای بیرون کردن فرماندار سمنان از آن شهر، برای تحقیق و بازرسی به سمنان آمده بود و با من نیز ملاقات ها و گفتگوها داشت، در جای خود نوشته ام.

من که همانجا انتظار می کشید، فریاد زد «کجا آقا؟ کجا؟» گفتم می روم کفیل بیاروم! ... در شلوغی جمعیت با شتاب از پله ها پایین پریدم و با یک تاکسی که اتفاقاً سر رسید از آن محل دور شدم. و چنانکه که قبلاً گفتم، از آن تاریخ اضطراراً به زندگی در اختفای کامل تن در دادم. بعدها شنیدم که بعدازظهر آن روز، و روزهای دیگر پس از آن، گروهبان مأمور مراقبت از من که در واقع سپرده به او و زندانی او بودم، به آن محل مراجعه کرده، با صدای بلند نام مرا می خوانده و مرا می طلبیده است که به زندان تحویل دهد! همچنین شنیدم که یک «مهندس انصاری»^{۱۰۰} دیگر را به جای من دستگیر و چند روز در زندان نگاه داشته بودند!

مأموران به خانه (امن) ریختند!

در یکی از خانه های «امن» سازمانی و در یکی از روزهای تعطیل، هنگامی که همه ساکنان خانه سر میز ناهار نشسته بودیم و اتفاقاً سفره رنگینی داشتیم (جای شما خالی آش جو خوشمزه و خوش رنگی در سفره بود)، نابهنگام، زنگ در حیاط به صدا در آمد. رنگها پرید. قرار نبود در آن ساعت کسی بدان خانه بیاید. بی درنگ به حاضران یادآوری کردم که نام من «آشتیانی» است، معلم فیزیک و همکار فرهنگی صاحب خانه،^{۱۰۱} و مهمان آن روز هستم. همان لحظه، خود را به بالکن جلو اتاق، که مشرف بر خانه همسایه بود، رسانیدم و قبل از آن که در حیاط باز شود خرده یادداشت هایی را که در جیب شلوار داشتم پاره و مچاله کردم و به حیاط همسایه ریختم. کسی چیزی نفهمید.

هنوز در کاملاً باز نشده بود که سربازانی تفنگ بر دست، درحالی که افسری و گروهبانی در پیشاپیش آنان می دویدند، به حیاط ریختند. یک سرباز پشت در ورودی ماند تا اگر کسی از کوچه زنگ زد، بی درنگ به حیاطش بکشانند تا مورد بازجویی قرار گیرد! گروهبان با دو سه تن از سربازان در طبقه پایین ساختمان به جست و جو پرداختند. دیگران، به دنبال افسر، از پله ها به طبقه دوم که ما در آنجا تازه دست به کار ناهار خوردن شده بودیم هجوم آوردند. مأموران همه اهل خانه را — از بزرگ و کوچک — در همان اتاق ناهارخوری نگاه داشتند و به بازجویی و بازدید اتاق ها و جست و جوی سوراخ سمبه ها پرداختند. بازجویی و تحقیقات به صورت انفرادی و در اتاق مجاور صورت می گرفت. در نتیجه تحقیقات به آنها معلوم شد که من «آشتیانی» نام دارم و آن روز به مهمانی همکار فرهنگی خود آمده ام. سفره هم که رنگین و مفصل بود حکایت از این

^{۱۰۰} «مهندس کاظم انصاری» مترجم معروف و استاد هنرهای عالی.

^{۱۰۱} صاحبخانه، که متأسفانه نامش را فراموش کرده ام، دبیر دبیرستان های تهران بود. گویا «رجایی» نام داشت.

«مهمانی» داشت. از جست و جوی جیب ها و لباس های من هم چیزی، مدرک جرمی، به دست نیامده بود. پس از پایان بازجویی ها و جست و جوهای مفصل، و همین که به صحت اظهارات من و انطباق آن با سخنان سایر اعضای آن خانواده اطمینان یافتند، به من اجازه داده شد که از آن خانه خارج شوم. معلوم شد که مأموران برای دستگیری صاحبخانه آمده بودند که او را برای «مختصر تحقیقات» به فرمانداری نظامی ببرند، که بردند. دستگیری رفیق میزبان من، که تا مدت ها از او بی خبر بودم، از رویدادهای تلخی بود که با آن برخورد کردم. اما رویدادهایی نیز اتفاق افتاد که مضحک و عجیب بود، از آن جمله:

«سر آقا را هم درد آوردیم!»

اواخر پاییز ۱۳۳۳ بود. خانه امنی که من در آن پنهان بودم در یکی از پس کوچه های خیابان «نواب» در غرب تهران قرار داشت. یک روز صبح که صاحبخانه از خانه خارج می شد چند گامی هنوز نرفته بود که به خانه بازگشت و با آوایی خفه گفت: «سر کوچه پینه دوزی نشسته، مراقب خانه است. مواظب باشید!» با بیان این هشدار به همسرش که او نیز فرهنگی بود^{۱۲} و قصد خروج از خانه را داشت سفارش کرد که آن روز سر کار نرود، در خانه بماند و در صورت وقوع حادثه او را آگاه سازد. این را گفت و رفت.

لحظه ای بعد، زن به بهانه خرید نان از خانه خارج شد تا از کار «پینه دوز» سر درآورد. دیری نگذشت که با یک نان سنگک برشته بازگشت، گفته شوهر را تصدیق کرد و نگاهی پرسیان به من افکند. چاره ای نبود جز آن که زن با کمک «شکرالله»، برادر شوهر خود که او نیز در آن خانه سکونت داشت و دانش آموز دبیرستان بود، بی درنگ دست به کار شود و کتاب ها و روزنامه ها و هرگونه «مدرک جرم» را از خانه به در برد و من نیز تا دیر نشده، با رعایت همه ملاحظات پنهانکاری، خانه را ترک گویم. کمتر اتفاق می افتاد که ناچار شوم روز از خانه بیرون روم.

در جوی از سکوت و دلهره، لباس پوشیدم و آماده بیرون رفتن شدم. جمع آوری کتاب ها و کاغذها کار بی سابقه و دشواری نبود. همه ما در این کارها «دوره دیده» بودیم. زن، چنان که گویی به گرمابه می رود، بسته «اوراق ممنوعه» را برداشت و آهنگ رفتن کرد. هنگام خروج پس از آن که از لای در نیمه باز کوچه را ورنانداز می کرد، از همانجا، به من که در کنار پنجره اتاق ایستاده بودم، با اشاره فهماند که «آنها» دو نفر شده اند و من باید در خلاف جهتی که آنان نشسته اند، یعنی از سمت راست کوچه بروم.

^{۱۲} صاحبخانه، «محمد جدی»، آموزگار و مدیر دبستانی در روستای «یافت آباد» در نزدیکی تهران، بود. همسرش نیز در همان دبستان تدریس می کرد. دو فرزند آنها — یک دختر و یک پسر — دانش آموز دبستان بودند.

به برادر شوهرش نیز سفارش کرد که هوای بچه‌ها را که در دبستان بودند داشته باشد. در همهٔ این دقایق در اندیشهٔ یک خانهٔ «امن» بودم. فکرم درعین حال متوجه «مؤمنی» بود که نکند او را با کوله بارش درحال ورود به این خانه دستگیر کنند! یادم آمد که آن روز قرار ملاقات نداشتم. یک بار دیگر اتاق را وارسی کردم و چه خوب شد! چند تکه کاغذ حاوی یادداشت‌های محرمانهٔ حزبی زیر میز افتاده بود. برداشتم. اتفاقاً در یکی از کاغذها آدرس خانه‌ای «امن» نوشته شده بود که در موارد ناچاری می‌شد در آن پناه جست. این خانه در یکی از کوچه‌های فرعی خیابان «ژاله» واقع در شرق تهران قرار داشت. از این قرار باید روز روشن از غرب شهر به شرق بروم. آدرس خانه و سایر یادداشت‌ها را با دقت در جیب شلوار پنهان کردم تا هرگاه خبری شد آنها را از خود دور کنم!

یک طرف کوچه، سمت چپ سر چهار راه، «پینه دوز» همچنان نشسته بود و کفش شخصی را که جلو او ایستاده و با وی صحبت می‌کرد و بازاری به نظر می‌رسید، واکنش می‌زد. من از سوی دیگر، در جهت مخالف آنان، به راه خود ادامه دادم. سر پیچ به بهانهٔ برداشتن سکه‌ای که از دستم افتاده بود، خم شدم. کسی را دنبال خود ندیدم. دیری نگذشت یک تاکسی رسید: «تاکسی! آب سردار، خیابان ژاله!» خانهٔ «امن» مورد نظر چند کوچه آن سوی «آب سردار» بود، ولی درست نبود آدرس دقیق به راننده گفته شود. در راه، با دیدن «جیب» هایی که در رفت و آمد بودند، خانهٔ «امن» واقع در «ژاله» در نظرم تداعی شد: نکند آن خانه هم لو رفته باشد و من با پای خود به دام پلیس بیفتم! از کجا معلوم که به جای صاحبخانه سربازی مسلسل بر دست در آن خانه را به رویم نگشاید؟!...

تاکسی باید از خیابانهای شلوغ و چهار راه‌های پررفت و آمد مرکز شهر، از نقاط پرخطری چون «کلانتری مرکز» و ساختمان ادارهٔ پلیس در «میدان توپخانه» می‌گذشت تا از غرب به شرق تهران برود. من در گوشهٔ صندلی، غلط انداز، لمبیده بودم. تاکسی از «توپخانه» به سلامت گذشت. از لابه لای وسایط نقلیه‌ای که هر دم بر تراکم آنها افزوده می‌شد رد شد. از «لاله زار» به «اکباتان» پیچید. از جلو «وزارت فرهنگ» گذشت که وارد «میدان بهارستان» شود. در اینجا با راه‌بندان برخورد کرد و از حرکت بازماند. ماجرای پنج سال پیش که به همین صورت در اوایل «اکباتان» به وسیلهٔ «اسکندر سرابی» بازداشت شدم به یادم آمد.

در پیاده روی صلع جنوبی «میدان بهارستان» دو پاسبان و یک نفر با اونیفورم سربازی دیدم، کنار یکدیگر ایستاده و با استفاده از راه‌بندان و شلوغی ترافیک، رفت و آمد اتومبیل‌ها را زیر نظر داشتند. یکی از پاسبان‌ها چند برگ کاغذ در دست داشت و به

تناوب به ماشین‌ها و به صفحه کاغذ نظر می‌انداخت. چنان‌که به نظر رسید که پاسبان‌ها عکس و مشخصات عده‌ای از «توده‌ای»‌ها را در دست دارند و اینک برای دستگیری آنها، و لاجرم دریافت پاداش‌های موعود، فرصت راه‌بندان و تنگناهای ترافیک را مغتنم شمرده‌اند.

پاسبانی که چند برگ کاغذ در دست داشت همین‌که چشمش به تاکسی ما افتاد، و یک بار دیگر به کاغذهایش نظر افکند، و نیم‌نگاهی به صندلی عقب ماشین انداخت، پیروزمندانه سینه سپر کرد و از همان پیاده‌رو به راننده فرمان «ایست» داد و به سوی ماشین به راه افتاد. فرمان «ایست» فقط یک ژست بود چرا که تاکسی در آن تنگنا راه پس و پیش نداشت و نمی‌توانست حرکت کند. وانگهی، از سروصدای خیابان فرمان «ایست» پلیس را هم کسی نمی‌توانست بشنود. حسایی در دام افتاده بودم. تا پاسبان خود را به تاکسی برساند لحظه‌هایی چند با خود سخت در کشمکش بودم. تصمیم گرفتم: دستگیره سمت چپ را چرخاندم. در را به نرمی فشار دادم. صدایی خشک از آن برخاست و در پی آن فریاد راننده، که «آقا چه کار می‌کنی؟ اینجا که جای پیاده شدن نیست! اگر به جای ما بودی که هر روز همین بدبختی را داریم چه کار می‌کردی؟ صبر داشته باش!...» و بعد، به دلجویی گفت: «عجله نکن آقا! بنشین تا ببینیم چه می‌شود!»

ناگهان به یاد کاغذهایی افتادم که در جیب شلوارم نهاده بودم. دور از چشم پلیس که همچنان مراقب تاکسی بود و بدون عجله از لابه‌لای ماشین‌ها راه خود را می‌گشود و پیش می‌آمد، کاغذها را با احتیاط که راننده متوجه نشود، تکه پاره کردم و مجاله شده آنها را در لابه‌لای تشکچه عقب ماشین جاسازی کردم. چشم انداز تیره‌ای در پیش بود. با این همه، آرام نشستم تا ببینم چه پیش می‌آید. کار دیگری ممکن نبود!

با صدای ناهنجار و نخراشیده پاسبان که در جلو تاکسی را با خشونت گشود، زبان راننده که قبلاً متوجه او نشده بود و انتظار او را نداشت و همچنان از بخت بد خود می‌نالید، بند آمد. «پدر سوخته‌ها خیال می‌کنند از دست ما می‌توانند در بروند!» پاسبان این را گفت و هیکل تنومند خود را روی صندلی کنار راننده انداخت و سیگاری آتش زد. آن دو نفر که همراه پاسبان بودند همچنان در پیاده‌رو ماندند. به فکر «پینه دوز» و آن مرد «بازاری» افتادم: از این گرفتاری مشکل بتوان در رفت، ولی اگر ساکنان خانه «نواب» را با من رو به رو کنند چه می‌شود؟ من که زیرش خواهم زد! آنها هم قرار نیست مرا بشناسند. نباید «کوئل» به خطر بیفتد. خیلی چیزها لو خواهد رفت! نباید پلیس به وجود خانه «نواب» پی ببرد. خیلی فشار آوردند، به جای محل اقامت خود، خانه خودمان در یوسف‌آباد را نشانی خواهم داد!

رشته افکار پریشان مرا آغاز سخنرانی پاسبان که اینک سیگارش را کشیده و از جا به جا کردن لاشه‌اش فراغت یافته و همچنان به ماشین‌های بی‌حرکت دیگر چشم دوخته

بود، از هم گسیخت: «آدم حسابی! چرا برای خودت و برای ما درد سر درست می کنی؟! کار خلاف کردی؟ خوب، بیا مثل آدم خودت را معرفی کن! ما را هم به دردسر نیانداز! مملکت قانون دارد، دادگاه دارد، نمی کشند که آدم را! نگذار شب و روز دنبالت سگ دو بزнім. آخر ناسلامتی ما هم زن و بچه داریم. والله به خدا، یک هفته است رنگ زن و بچه را ندیده ام. زندگی سگ از زندگی پاسبان بهتر است!...» گویی نوارش تمام شده بود، ساکت شد. سیگار دوم را آتش زد. دقایقی به سکوت گذشت. ته سیگارش را از پنجره تا کسی که همچنان در راه بندان ایستاده بود، بیرون انداخت.

آن طرف نوار به صدا درآمد: «به فکر خودت نیستی، به فکر زن و بچه ات باش! بدان که الآن زن و بچه تو، بی خبر از همه چیز چشم به راه تو پفیوزند! می فهمی چه دردسری برای آن بدبخت ها درست کرده ای، یا نمی فهمی؟ زن بیچاره ات اگر خیلی خاطرت را بخواهد باید بچه به بغل، با کفش آهنی از این زندان به آن زندان، از این سوراخ به آن سوراخ دنبال تو بگردد!... آخرش... لا اله الا الله! پناه بر خدا!...» ساکت ماند. خواست سیگار سوم را آتش کند که ناگهان نفهمیدم چه شد، سربرگرداند و با کنجکاوی بر من نظر افکند....

راه بندان تمام شده بود و ماشین ها راه افتاده بودند. لحظه ای بعد تا کسی از «بهارستان» گذشت که به «ژاله» پیچد. در آن لحظات سکوت دلهره ام بیشتر شد: نکند مردک می خواهد تا مقصد مرا همراهی کند و با کشف یک مخفی گاه جدید بر پاداش خود بیفزاید! به نظر رسید که پاسبان برای آن که بازجویی از من را آغاز کند دنبال عبات های مناسب می گردد، می خواهد بازجویی را مقدمتاً از درون تا کسی، فی المجلس، شروع کند. فکر کردم چه اسمی روی خودم بگذارم؟ آیا ممکن است به طرف بقبولانم که عوضی گرفته است؟ در این صورت شغل و محل اقامت و خانه ام را چگونه جور کنم؟ در این اندیشه بودم که پاسبان در میان بهت و ناباوری من به راننده گفت: «سر آقا را هم درد آوردیم، اول آقا را برسان، حساب تو پدر سوخته را همین امروز خود جناب سروان خواهد رسید!»

و من، چون محکوم به اعدامی که طناب دارش وسط کار بریده شده باشد، لحظه ای از خود بی خود شدم. اما فوراً حساسیت موقع را دریافتم. نرسیده به «آب سردار» دستور توقف تا کسی را دادم و با پرداخت انعامی به راننده، «آقا منشا» پیاده شدم و به راه افتادم... آدرس خانه «امن» خیابان ژاله را که باید در آنجا پناه می جستم، همراه با کاغذهای دیگر، مچاله کرده و در لابه بلای تشکجه عقب تا کسی جا گذاشته بودم!!

«الْخَيْرُ فِي مَا وَقَعُ»

آخرین سال موجودیت کمیته ایالتی تهران بود که جلسه ارگان ایالتی در آن شرایط

بحرانی برگذار می‌شد. بیشتر حاضران در جلسه از رفقای بی بودند که به جانشینی اعضای دستگیر شده آن کمیته در این ارگان فعالیت می‌کردند. اگر اشتباه نکنم، رفقا پرویز شهرباری، هوشمند راد، مهندس وکیلی نیز از جمله حاضران بودند. فرج الله میزانی^{۱۰۳} دیرتر آمد. پریشان و برافروخته نشست و بی مقدمه، اگر حافظه یاری کند، مطالبی با این مضمون گفت: شب گذشته «سرهنگ زیبایی»^{۱۰۴} به در خانه محل سکونت او، که در آنجا پنهانی به سر می‌برد، آمد. زیبایی به قصد دستگیر کردن او بدانجا آمده بود ولی در جریان گفت و گو به میزانی پیشنهاد کرد که «قول همکاری بدهد و آزاد باشد.» او (میزانی) برای پاسخگویی ۲۴ ساعت مهلت خواست که زیبایی با این درخواست موافقت کرد. پس از این قول و قرار «زیبایی» بدون آن که به خانه ورود کند رفت و میزانی هم از در دیگر آن خانه بیرون شد.

میزانی در آن جلسه اضافه کرد که اتفاقاً «علی متقی» هم در آن خانه بوده که با اطلاع از جریان، پشت پرده ای پنهان شد و زیبایی، ظاهراً، به حضور او در آن خانه پی نبرد. حاضران در جلسه با بهت و ناباوری سخنان میزانی را شنیدند. برای ما باور کردنی نمی‌نمود که در آن ایام «وانفسا» از جانب دژخیمی چون زیبایی، آگاه به کار خود، به ویژه در مورد شکار چاق و چله ای مانند میزانی، چنین رفتاری سر زده باشد. به ویژه آن که گفته می‌شد او به آن خانه ورود نکرده و به حضور شکار دیگری چون «علی متقی» نیز پی نبرده است. در عین حال هیچ دلیل و قریبیه‌ی در تأیید یا رد اظهارات میزانی وجود نداشت. ما حاضران در جلسه جز آن که در سکوت مطلق به یکدیگر نگاه کنیم، باشد که در پس این نگاه‌ها افکار همدیگر را بخوانیم، کار دیگری نمی‌توانستیم کرد. تا آنجا که در خاطر دارم قضیه بدون هیچگونه اظهار نظر و تنها با یک «الخیر فی ماوقع» مسکوت ماند.

^{۱۰۳} رفیق «فرج الله میزانی» که بعدها در حزب با نام «ف.م. جوانشیر» شهرت یافت، در آن زمان از عضویت یکی از کمیته‌های محلی تهران به «کمیته ایالتی تهران» انتقال یافته بود. «ف.م. جوانشیر» در تابستان ۱۳۶۷، در سمت دبیر و عضو هیئت سیاسی کمیته مرکزی و مسئول تشکیلات کل حزب، پس از سال‌ها زندان و شکنجه‌های سخت در جمع صدها زندانی توده‌ای و غیرتوده‌ای دیگر، به جرم دگراندیشی، در زندان تبرباران شد!

^{۱۰۴} سرهنگ دوم «علی زیبایی»، مأمور رکن ۲ ستاد ارتش، از عوامل اصلی شکنجه‌ها و بازجویی‌ها در زمان تیمور بختیار، پس از تشکیل «ساواک» در جمع دژخیمانی چون «سیاحتگر»، «عمید» و «علی اصغر زمانی» و دیگران مصدر جنایات بی‌شمار شد. درباره‌ی او به مناسبت باز هم خواهیم نوشت.

۵- «تبعید» به آذربایجان

در زمانی که پیش بینی می شد آخرین افراد هیئت اجرایی بازمانده در ایران و خارج از زندان — دکتر کیانوری و دکتر جودت — به خارج از کشور هجرت کنند، «علی متقی» به سرپرستی کمیته ایالتی تهران گمارده شد. در یکی از نشست های این کمیته — در اسفند ۳۴ — متقی با اشاره به من مطالبی با این مضمون گفت: «رفقا (منظور کیانوری یا جودت بود، نپرسیدم کدام یک) عقیده دارند که رفیق ما تا مدتی از کارهای حساس برکنار باشد. علت این است که او سخت زیر پیگرد پلیس و فرمانداری نظامی است و ما نیز در تهران از نظر خانه «امن» که دور از دسترس دشمن باشد سخت در تنگنا قرار داریم» و اضافه کرد: «من صلاح می دانم رفیق ما برای چند ماه در خارج از تهران باشد تا در کارها گشایشی روی دهد.» رفقای حاضر در جلسه پس از گفت و گوی کوتاهی به این نتیجه رسیدند که برای نگاهداری و حفظ این رفیق (یعنی من)، شرایط در آذربایجان از هر جای دیگر مساعدتر است... و چنین بود که من روز اول فروردین ۱۳۳۵ به سوی تبریز حرکت کردم.

«رابط» و راهنمای من در این سفر، و نیز در ایام اقامت در تبریز، شخصی به نام «حبیب ثابت»^{۱۰۵} تعیین گردید. از این تصمیم کمیته ایالتی که به من امکان داد چند صبحی در خارج از تهران به سر برم و دور از هیاهو و دغدغه خاطر چندی بیاسایم و نفسی تازه کنم، گویی به «مرخصی» بلندمدت می روم، استقبال کردم.

«حبیب ثابت» که خود اهل آذربایجان بود، قبلاً در کارخانه چیت سازی تهران کار می کرد و حال که بیکار بود با خانواده خود در تبریز می زیست. من، در چند ماه اول اقامت خود در تبریز، با کمک و راهنمایی حبیب ثابت در یک خانه بزرگ و وسیع چند خانواری واقع در «خیابان منجم» میان چند خانواده خرده پای آذری، که همه از بستگان یکدیگر بودند، و با محبتی خالصانه از من نگاهداری و پذیرایی می کردند، به سر بردم. مردان این خانواده یا از بازاریان خرده پا یا کارگر و راننده بودند که عموماً در همان خانه سکونت داشتند. خانواده حبیب ثابت هم در آن خانه ساکن بود. مادر بزرگ خانواده که زنی تقریباً شصت ساله و درشت اندام بود، امور خانواده را اداره می کرد. او زبان فارسی را با زحمت تکلم می کرد و همین موجب شد که من نزد او به آموختن زبان آذری بپردازم.

به یاد دارم در یک ظهر عاشورا، درحالی که از بیرون خانه صدای روضه خوان ها و فریاد «حسین حسین!» سینه زنان به گوش می رسید، در اتاق ثابت با تنی چند از مردان

^{۱۰۵} «حبیب ثابت» همان کسی است که بعدها گفته می شد در ماجرای لورفتن و دستگیر شدن «خسرو روزه» دست داشته است.

خانواده که راننده و فروشنده دوره گرد بودند بر سر سفره ای نشسته ناهار می خوردیم. مردها به عرق خوری پرداختند، یک گیلان هم برای من ریختند و جلوام نهادند. من با سپاس از محبت آنها از نوشیدن خودداری کردم. با شگفتی و ناباوری پرسیدند، چرا؟ مگر تو توده ای نیستی؟ گفتم که ما بیش از آن که «توده ای» باشیم جزیی از این مردمیم. امروز روز «عاشورا»ست، نباید خلاف اعتقاد و سنت مردم به آن کاری در خلوت دست بزنیم که در حضور آنها از یادآوری آن ناراحت و شرمند شویم! با خنده و خوش طبعی حرف های مرا شنیدند و به نوشیدن همچنان ادامه دادند. یکی از آنان درحالی که گیلان عرق جلو مرا برداشت و سرکشید گفت: «تو هنوز خیلی ساده و خوش باور هستی! همان روضه خوان ها و سینه زانی که صدایشان از دور به گوش تو می رسد، از کجا معلوم که پیش از منبر و مسجد لبی تر نکرده باشند؟!...»

اعضای این خانواده عموماً خود را عضو وفادار «فرقه دمکرات آذربایجان» می دانستند و نسبت به «پیشه وری» و حکومت «فرقه» وفاداری تعصب آمیز خود را همچنان حفظ کرده بودند، و آرزوی بازگشت «فرقه» را در سر می پروراندند. و طبیعی است که تحت تأثیر خبرها و پیام های «هیجان انگیز» رادیو فرقه دمکرات، که هرگز از گوش کردن به برنامه های آن غافل نمی ماندند، امیدواری خود را به تجدید دوران «فرقه» از دست نداده بودند. اینان، و نیز کسان دیگری که وسیله این خانواده با من آشنا شدند، و در مهمان نوازی های محبت آمیز گوی سبقت از یکدیگر می ربودند، همچنان با تعصبی آتشین از «استالین» و دوران حکومت «میرجعفر باقراف» در آذربایجان شوروی، یاد می کردند؛ و از این که «خروشچف»^{۱۰۶} در جریان کنگره بیستم حزب کمونیست اتحاد شوروی (که چند ماه پیش از آن تاریخ برگزار شده بود) از استالین به زشتی یاد کرده و شخصیت او را زیر سؤال برده است، آشفته خاطر و خشمناک بودند و گناه «خروشچف» و یاران او را نمی بخشیدند.

هنگام اقامت در تبریز، دو سه ماهی نیز در خانواده یک پیشه ور تهیدست آذربایجان به نام «میر قاسم» به سر می بردم. حرفه «میر قاسم» «شعربافی» بود. در زیر زمین مرطوب خانه محقر خود و با وسایل ابتدایی کارگاهی درست کرده بود و در آنجا، غالباً دست تنها، پارچه هایی نه چندان مرغوب از نخ و پشم می بافت و در بازار می فروخت. «میر قاسم» همواره از کسادبازاری کالای خود و از بی رونق شدن حرفه «شعربافی»

^{۱۰۶} «نیکیتا خروشچف» از سال ۱۹۵۳ دبیر اول حزب کمونیست اتحاد شوروی شد. از سال ۱۹۵۸ تا ۱۹۶۴ نخست وزیر آن کشور بود. هم او بود که در کنگره معروف بیستم حزب کمونیست شوروی — فوریه ۱۹۵۶ (بهمن ۱۳۳۴) — «کیش شخصیت استالین» را سخت مورد انتقاد قرار داد. کنگره در این باره تصمیم هایی گرفت و قطعنامه هایی صادر کرد که البته به جایی نرسید و سرنوشت را تغییر نداد.

می نالید و به روزگاران گذشته غبطه می خورد. در واقع حرفه او، در برخورد رقابت آمیز نابرابر با فرآورده های ماشینی و کالاهای بنجل وارداتی که بازار شهر و روستا را پرکرده بودند، واپسین نفس ها را می کشید.

در شهر تبریز امکان یافتن روزها از خانه خارج شوم، از کوچه باغ ها و بیراهه ها خود را به دشت ها و تپه سارهای پیرامون شهر برسانم، از آفتاب دل انگیز و فرحبخش بهاری، از باغ های پرشکوفه و دشت های سرسبز و خرم و هوای جانبخش کوهستانی شمال شهر و آرامش بی نظیر فضای دلگشای پیرامون «تلخه رود» (آجی جای) واقعاً لذت برم. سال ها بود که در بیغوله های خانه های «امن» تهران در آرزوی چنین روزهایی می گداختم. ساعت ها و گاه سراسر روز را، در دامنه با طراوت تپه سارهای شمال شهر، بر فراز «تلخه رود» می نشستم و از بالا منظره واقعاً تماشایی شهر تاریخی تبریز را می نگریستم و با تماشای محله معروف «امیرخیز» با خیال «ستارخان» و «باقرخان» و گردان مجاهد او و رویدادهای تاریخی ای که بر این کوی و بر مردم دلیر آن گذشته است، در روایی شیرین فرو می رفتم.

روزی، در اوایل مهر ماه ۱۳۳۵، منوچهر هوشمند راد که از تهران به قصد دیدار من به تبریز آمده بود، به خانه محل اقامت آمد و بی مقدمه گفت: «ای بابا! تو قرار نبود این قدر اینجا بمانی! رفقای ایالتی مرا فرستاده اند تا تو را در اولین فرصت با خود به تهران بازگردانم.» به خنده گفتم: «حالا بنشین! هنوز کو تا «اولین فرصت!» نشست و از هر طرف سخن گفت، از وضع تهران، از حزب و از خانواده ام خبرها گفت، و به ویژه روی این نکته تکیه کرد که: «همسر و فرزندت را دیده ام. همه سالم هستند و از نبودن تو در تهران بی تابی می کنند».... دو روز بعد، با قرار قبلی، مخفیانه و همراه با حبیب ثابت، به تهران بازگشتم.

در محوطه گاراژی که «توبوس تبریز» وارد شد، «باقر مؤمنی» را با لبانی متبسم، و کتاب ها و روزنامه هایی در دست و در زیر بغل، منتظر خود یافتیم. با یکدیگر به خانه «امنی» که رفقا آماده کرده بودند رفتیم. یکی دو ماه در آن خانه به سر بردم. آپارتمان کوچکی بود در نزدیکی چهار راه یوسف آباد که به یک آسوری دبیر زبان انگلیسی تعلق داشت. مردی خوب، مهربان و مردمدار بود و به حزب توده ایران عشق می ورزید و به همین سبب با احترام و محبت بسیار با من برخورد می کرد و با آن که شب ها خسته بود و به استراحت نیاز داشت با علاقه تمام به من «انگلیسی» می آموخت که فرصتی مغتنم بود. با این همه، چون آن خانه از نظر پلیس زیاد ناشناخته نبود، اقامت من در آنجا نمی توانست دوام یابد. ناچار باید در جست و جوی محل «امن» تری می بودم. شبی با

رفیقی^{۱۰۷} در یکی از خیابان‌های جنوب شهر قرار ملاقات داشتیم تا مگر او در یافتن خانه مورد نظر به من کمک کند. قرار گذاشتیم فردا شب نیز در همانجا، همان ساعت، یکدیگر را ببینیم. و این خطایی بزرگ از جانب ما بود. هنگامی که با رفیق همراه خود در پیاده رو نیمه تاریک خیابان «حاج عبدالصمد» واقع در بخش جنوبی «امیریه» در سایه روشن زیر درخت‌های چنار قدم می‌زدیم و با یکدیگر نجوا می‌کردیم و او مشخصات خانه «امن» جدید را می‌گفت، ناگهان از پشت سر صدای گام‌های تندی را شنیدیم. برگشتم. دیگر خیلی دیر شده بود! هردو دست هردو نفر ما را دو گروهبان از پشت محکم گرفته بودند. در چند قدمی ما یک بنز سیاه رنگ آرام آرام به ما نزدیک می‌شد! ۱۷ آذر ۱۳۳۵ بود.

* * *

پیوست ۱:

حزب توده ایران و زنان^{۱۰۸}

نگاهی به گذشته تاریخی^{۱۰۹}

جنبش زنان ایران در راه‌هایی از ستم اجتماعی به حدود پنجاه سال پیش از انقلاب مشروطیت^{۱۱۰} باز می‌گردد. برای نخستین بار در تاریخ دو قرن اخیر، زنان ایرانی در پوشش جنبش مذهبی «باب»^{۱۱۱} در پیکار به ضد حکومت ستم پیشه قاجاری شرکت

^{۱۰۷} این رفیق علی آقا از روستاییان پیرامون ساری بود که ناچار با زن و فرزند شیرخوارش به تهران مهاجرت کرده بود و مدتی با یکدیگر در یک خانه بودیم.

^{۱۰۸} پیوست‌های ۱ درباره زنان و ۲ درباره جوانان از این رو در چارچوب بخش «فروپاشی» آمده است که از دیدگاه من، در زمانی که از آن سخن می‌رود، هر یک به اقتضای ویژگی‌های خود نارسایی‌ها و ضعف‌هایی داشته‌اند که، کم یا بیش، در کار «فروپاشی حزب» مؤثر بوده است.

^{۱۰۹} من این بحث کوتاه تاریخی را، که به کلی فراتر از «خاطرات» نویسنده است، از آن رو پیش کشیدم تا خواننده‌ای که احتمالاً بی‌خبر نگاه داشته شده است از ظرفیت انقلابی زن ایرانی و از تلاش گسترده پیشروان جنبش زنان ایران، طی صد و چند سال گذشته تصویری داشته باشد.

^{۱۱۰} انقلاب مشروطیت ۹۰-۱۲۸۴ (۱۱-۱۹۰۵).

^{۱۱۱} جنبش «باب» وسیله سید علی محمد شیرازی (۱۲۲۹-۱۱۹۸) و یاران او در گرفت: در مازندران و زنجان و تبریز (فارس) شورش‌هایی پیاپی که به جنگ تمام‌عیار کشید، راه افتاد. پس از شکست جنبش «باب»، سید علی محمد را در مجلس «علما» به محاکمه کشیدند و به قتل او فتوا دادند و او را در قلعه «چهریق» — آذربایجان — تیرباران کردند.

کردند. اینان به جای آن که اشک بریزند سلاح برگرفتند و دوش به دوش مردان به نبردی بی امان برخاستند. «زرین تاج» نمونه تاریخی چنین زنانی است. او که بعدها «قره العین» لقب یافت و از زنان فاضل زمان خود بود، فارغ از قیدوبندهای «زن بودن» در برابر مردان ظاهر می شد، برای آنان از آزادی و برابری حقوق و زندگی بهتر سخن می گفت و آنان را به ایستادگی در برابر استبداد و ستم حکومت و اشراف درباری و نبرد با ستمکاران برمی انگیزخت. «زرین تاج» در «قلعه طبرسی» مازندران در جنگ به ضد قشون شاه قاجار دلیرانه شرکت کرد، اسیر شد و به قتل رسید.^{۱۱۲}

حدود چهار سال بعد، در گیرودار «جنبش تنباکو»^{۱۱۳} که نخستین قیام ضد استعماری مردم ایران به شمار می رود، زنان همپای مردان از نو به میدان آمدند و به ضد سلطنت مستبدانه ناصرالدین شاه تا آنجا پیش رفتند که به قصر شاه راه یافتند و با سردادن شعار «ما این شاه را نمی خواهیم» خشم و نفرت خود را به گوش او رساندند. زنان شورشی سپس در «مسجدشاه» آخوند درباری مداح شاه را از منبر به زیر کشیدند، و در راه بازگشت به قصر سلطنتی با گارد محافظ شاه درافتادند و حماسه ها آفریدند... در سلطنت «مظفرالدین شاه»، بر اثر کمیابی و گرانی نان، زنان راه را بر کالسکه شاه بستند و با پرتاب تکه های نان به درون کالسکه او را به باد سرزنش گرفتند و مسئول گرانی نان را خواندند. زنان همچنین بیانه هایی را که «انجمن های غیبی» می نوشتند و در آنها «شاه بی غیرت و عیاش» را از هرزگی و خودکامگی برحذر می داشتند، به دست شاه می رساندند....

در روند انقلاب بزرگ مشروطه خواهی، بسیاری از زنان و دختران نقاب بر چهره زدند، لباس مردان پوشیدند، و تفنگ در دست، در صفوف رزمندگان جنگیدند و قربانی ها دادند. زنان همچنین برای به تصویب رسانیدن قانون اساسی مشروطیت فداکارانه تلاش کردند. بسیاری از زنان و دختران در انجمن های خود با «علما» به بحث می نشستند و مخالفان برابری حقوق زنان و مردان را از نظر حقوقی و شرعی مجاب می کردند. با کوشش زنان آزادیخواه نود سال پیش بود که سرانجام مجتهدان تراز اول تساوی حقوق زن و مرد را شناختند و در قانون اساسی مشروطیت — اصل هشتم — اهالی مملکت مساوی الحقوق شناخته شدند.^{۱۱۴}

زنان پیشرو ایرانی، متأثر از «انقلاب اکتبر»، فعالیت های رهایی بخش خود را به

^{۱۱۲} «قره العین» را در ۱۲۲۱ شمسی به قتل رساندند.

^{۱۱۳} قرارداد واگذاری تنباکو در ۱۲۶۹ شمسی (۱۸۹۰) به دستور ناصرالدین شاه به یک کمپانی خارجی (رژ) به امضاء رسید، و همین شورشی را برانگیخت و امتیاز لغو شد.

^{۱۱۴} هرچند بعدها، با یورش فراگیر ارتجاع و استبداد، این اصل عملاً نادیده گرفته شد.

گونه‌ای که تا آن تاریخ سابقه نداشت گسترش بخشیدند و به تشکیل جمعیت‌ها و انجمن‌ها و سازمان‌های فرهنگی و مدارس دخترانه و سوادآموزی در بیدار کردن نسل جوان زنان همت ورزیدند.

حزب کمونیست ایران که در ۱۲۹۹ تأسیس یافت پرچم مبارزه را برای رهایی زن از بی‌حقوقی برافراشت و در کنگره دوم خود، در ارومیه، برخی از حقوق زنان را در برنامه مبارزه‌ای خود گنجانید و به مبارزه برای برکسی نشانیدن آن پرداخت و با تأسیس سازمان‌های فرهنگی و هنری و کلاس‌های سوادآموزی، در تهران و برخی از شهرستانها، نقش تاریخی خود را رقم زد، و در زدودن خرافات و موهومات، در بیدار کردن زنان و دخترانی که در فضای آزادی با شنیدن سخنانی نو به شور و شوق درآمده بودند، جنبش تاریخی زنان را نیرویی تازه بخشید...

با چنین گذشته‌ای از سازماندهی و آمادگی سیاسی و رزمی زن ایرانی بود که شیپور شهریور ۱۳۲۰ به صدا درآمد و حزب توده ایران گام بر عرصه نهاد. با چنین توان بالقوه‌ای بود که پیشروان زنان ایرانی به حزب توده ایران و سازمان وابسته به آن — تشکیلات زنان — روی آوردند.

* * *

با پیدایش حزب توده ایران، عناصر پیشرو زنان ایرانی به حرکت درآمدند و دیری نپایید که این نهاد را در دفاع از سرنوشت خود چون دژی استوار یافتند. با این همه، تا سلیمان محسن اسکندری — صدر حزب توده ایران — زنده بود، در این حزب از شعار «برابری حقوق زن و مرد» خبری نبود. چرا که گذشته از عرف و سنت در جامعه آن روزی ایران، سلیمان میرزا خود از جمله مراعات‌کنندگان سنت‌های دینی بود و با شرکت زنان در حزب موافقت نداشت.

در نخستین کنفرانس ایالتی تهران — تیرماه ۱۳۲۱ — که حدود یک سال پس از بنیادگذاری این حزب برگزار شد، درباره زنان به فرمول «دادن حقوق سیاسی به زن» بسنده شد که آن نیز در جامعه عقب مانده آن روز ایران بازتابی نیافت.

پس از کنگره اول رفته رفته پای زنان به حزب توده ایران باز شد. در آغاز، تا آنجا که در یاد دارم، زنان عضو حزب عناصر معدودی از خانواده‌های حزبی یا از جامعه فرهنگیان و کارکنان سازمان‌های دولتی بودند. در چند حوزه‌ای در تهران که من مسئول یا گوینده آن بودم، فقط یک زن^{۱۱۵} حضور داشت. در شهرستان‌ها که جای خود دارد. به

^{۱۱۵} خانم سلیمانی از کارکنان وزارت دارایی.

مناسبت باید یادآوری کرد که در آن زمان حتی مردان مترقی و آزادیخواه عضو حزب که خود خواهان برابری حقوق زنان و مردان بودند، به شرکت زنان عضو خانواده خود در سازمان های حزبی چندان رغبت نشان نمی دادند.

اما وضعیت آن چنان نماند. زنان زیاد منتظر نماندند. یک سال نگذشت که گروه هایی از زنان و دختران به حزب روی آوردند و به زودی منشأ خدمات و عهده دار وظایفی شدند. به ویژه پس از آن که حزب «غیرقانونی» و «منحله» اعلام شد و ناچار به فعالیت های زیر زمینی روی آورد، تلاش ایثارگرانه زنان در پیشبرد وظایف حزبی بیش از پیش چشمگیر شد. چنان که می توان گفت در شرایط سخت پیگرد و سرکوب آن روزگار، چه بسا بدون کمک و همکاری زنان گردونه حزب از حرکت باز می ایستاد:

اجرای تظاهرات و نمایش ها و اقدام به تحصن و مراجعه به شخصیت های سیاسی - اجتماعی و جمع آوری امضا به منظور دفاع از زندانیان و تبعیدیان سیاسی، و حمایت از خانواده های آنان؛ دفاع از امر صلح؛ دفاع از مادران و کودکان؛ حضور چشمگیر در همه تظاهرات و نمایش های سیاسی و مراسمی که از جانب جمعیت هواداران صلح و جمعیت مبارزه با استعمار و سایر سازمان های دمکراتیک برگزار می شد؛ محافظت از محکومان سیاسی و افراد پناهجوی زیر پیگرد پلیس و نگاهداری خانه های سازمانی؛ تلاش بی دریغ در حفظ ارتباط های زیر زمینی سازمان های حزبی؛ پخش تراکت ها و روزنامه ها و انواع نشریات حزبی، شعار نویسی بر دیوارها، و فعالیت هایی از این دست، بخشی از وظایف حزبی زنان بود که در اجرای آن همه خطر ها را با جان و دل پذیرا بودند و در این راه حماسه ها می آفریدند.

هرچند کنگره دوم حزب توده ایران - اردیبهشت ۱۳۲۷ - مهمترین فعالیت زنان عضو حزب را کار در تشکیلات زنان شناخت، در عمل، اما، کار برعکس شد. مهمترین فعالیت زنان در سازمان های حزبی تمرکز یافت. فعالیت های سیاسی، نوآوری های ایدئولوژیک و بحث های تئوریک برای زنان و دختران عضو حزب جاذبه ای خاص داشت چندان که همه انرژی و استعداد و وقت خود را در ارگان های حزبی مصروف می کردند، و دیگر برای کار در تشکیلات زنان نیرو و فرصتی باقی نمی ماند!...

«تشکیلات زنان ایران» و زنان ایران

در تیر ماه ۱۳۲۲، هسته ای از زنان پیشگام با عنوان «تشکیلات زنان» به وجود آمد. در نخستین کنگره حزب توده ایران - مرداد ۱۳۲۳ - تنی چند از زنان پیشرو تهران به نمایندگی از زنان به تالار کنگره ورود کردند تا به نمایندگان تبریک گویند و

خواست‌های زنان ایران را با کنگره در میان نهند.^{۱۱۶}

بنا بر توصیه کنگره، کار در میان زنان مورد توجه حزب قرار گرفت: «تشکیلات زنان» به صورت یکی از سازمان‌های حزبی به حزب توده ایران پیوست.^{۱۱۷} نشریه «بیداری ما»^{۱۱۸} به عرصه مطبوعات گام نهاد. فعالیت «تشکیلات زنان ایران» با شعارهای سیاسی روز چون «دفاع از صلح جهانی»، «مبارزه با فاشیسم»، در کنار برخی از خواست‌های زنان، از جمله برقراری حقوق مساوی زنان با مردان، آغاز شد و در کنفرانس‌های هفتگی، زنان به همکاری، تشکل و مبارزه فراخوانده شدند. «تشکیلات زنان» به عضویت «فدراسیون بین‌المللی دمکراتیک زنان» پذیرفته شد.

با «غیرقانونی» اعلام شدن حزب توده، «تشکیلات زنان» نیز ناچار به پنهانکاری شد. فعالیت مردمی و انسان‌گرایانه‌ای که در ذات خود در رسالت تشکیلات زنان بود، مهر «غیرقانونی» خورد و زیر پیگرد پلیس قرار گرفت. «تشکیلات زنان» برای رعایت اصول پنهانکاری حتی ناچار شد آن فعالیت‌های مردمی و انسانی را که باید خود مردم — زنان و مردان — در برگذاری آن سهمی داشته باشند دور از چشم همان مردم انجام دهد! «سازمان زنان» نیز به سرنوشت سلف خود دچار شد. و این درحالی است که کار تشکیلات یا سازمان دمکراتیک زنان، چون هر سازمان توده‌ای دیگر، اگر بخواهد به جایی برسد، نمی‌تواند و نباید حالت غیرعلنی به خود گیرد و بدون مشارکت فعال توده‌ها صورت پذیرد....

با همه تنگناهای سازمانی و سیاسی، کار تشکیلات (یا سازمان) دمکراتیک زنان، در دورانی که از آن سخن می‌گوییم، پیامدهای مثبت و انکارناپذیر داشته است. این سازمان در حق زنان ایران مصدر خدماتی فراموش‌نشده بوده است. با وجود شرایط سرکوب پلیسی این تشکیلات توانسته است صدای خود را به گوش هزاران زن و دختر

^{۱۱۶} مهم‌ترین خواست زنان که از پشت تریبون کنگره اعلام شد، و امروز پس از گذشت بیش از نیم قرن دردناک‌تر از هر زمان مطرح است، «برابری حقوق کامل زن و مرد» و «بهبود وضع زنان زحمتکش» بود. مریم فیروز نیز این هیئت را همراهی می‌کرد. مریم، که از یک خانواده بزرگ اشرافی برخاسته بود، از همان زمان تا بهمن ماه ۱۳۶۱ که در اسارت ارتجاع و استبداد به بند کشیده شد، همه زندگی خود را وقف پیشبرد امر زنان ایران کرد.

^{۱۱۷} از همان زمان می‌شد حدس زد که تبدیل «تشکیلات زنان» و سپس حَلَف آن «سازمان زنان ایران» به سازمانی از حزب توده، ابتکار و استقلال و لاجرم وسعت عمل آن‌ها را زیر تأثیر منفی قرار خواهد داد، چنان که داد!

^{۱۱۸} شعار نشریه «بیداری ما»، که تا بهمن ۲۷ دوام آورد، چنین بود: «ما هم در این خانه حقی داریم!» ظریفی می‌گفت منظور از «خانه» همان کلوب حزب توده ایران در فردوسی جنوبی است!

ایرانی برساند، بر هشیاری و بیداری آنان بیفزاید، آنان و پیرامونیان شان را با بسیاری از مسایل سیاسی، اجتماعی و فرهنگی جامعه، و با رویدادهای مهم جهان، آشنا کند و در تبلیغ و تفهیم حقوق زنان به کوشش های بزرگ دست زنند.

با این همه، چنان که پیداست، تأثیر این گونه فعالیت ها در توده میلیونی زنان ایران، در خانواده ها، کارگاه ها، کشتزارها، و زنان عشایر — در شهر و ده — از حد یک خراش سطحی فراتر نرفته و به زیر پوسته سخت و زمخت رسوبات فروخشکیده سده ها و هزاره ها، نفوذ نکرده است.

کار حزب توده ایران در میان توده زنان، در این دوران، از آن جهت محدود و مهجور ماند که بنا بر ملاحظات مصلحت جویانه رهبری حزب، «تشکیلات زنان» نقش خود را چون بخشی از حزب توده — بخش زنان حزب و نه یک «سازمان توده ای زنان» — دریافت کرد و به کار بست. «تشکیلات زنان» به جای آن که با اجرای برنامه هایی صبورانه و سازنده و درخور زندگی و گذران و روحیات توده ها، گام به گام به پیش رود و بیش از پیش به ژرفای زندگی توده زنان رسوخ کند، و درعین حال، با کمک و راهنمایی کارشناسانه، و نه «سیاست مآبانه» فراكسیوني از حزب توده (و سایر سازمان های مترقی و دمکراتیک)، موجبات رشد و شکوفایی خود را فراهم سازد و بر شایستگی خود در اجرای این رسالت سترگ خویش بیفزاید، رسماً و عملاً، چون یکی از سازمان های حزبی نیروها و امکانات خود را در آن جهت به کار بست که پیوند سازمانی و سیاسی و شخصی خود را با حزب و رهبری آن هرچه بیشتر استحکام بخشد. و چنین بود که از یک سوی، چون نهاد مادر، دستخوش انواع نابسامانی ها، اغراض، تکروری ها، گروه بندی ها و بگومگوهایی واقع شد که دیگر سازمان های حزبی از آن در رنج بودند، و از سوی دیگر، در سطح جامعه، در معرض همه انواع محدودیت ها، تنگناها و لاجرم پیگردها و سرکوب هایی قرار گرفت که حزب با آن ها درگیر بود.

* * *

پیوست ۲:

حزب توده ایران و جوانان

سازمان جوانان توده ایران

«سازمان جوانان توده ایران» در اول فروردین ماه ۱۳۲۲ بنیادگذاری شد. هدف آن بود که جوانان کمتر از ۲۳ سال که به لحاظ سنی هنوز نمی توانستند عضو حزب شوند در این نهاد سازمان یابند، از نظر ایدئولوژی و سیاسی برای عضویت در حزب آماده شوند،

روی همسالان خود در آموزشگاه‌ها و کارخانه‌ها و روستاها، و نیز در خانواده‌ها، تأثیر گذارند.

در آغاز، سرپرستی سازمان با «عبدالحسین نوشین» بود. سپس به «دکتر رضا رادمش» محول شد. پس از برگذاری نخستین کنگره سازمان جوانان و انتخاب کمیته مرکزی آن، «مهندس نادر شرمینی» به سمت دبیر اول برگزیده شد و دکتر رادمش همچنان رهبری سیاسی را برعهده داشت. بر اثر شرایط مساعد پس از جنگ جهانی، سازمان جوانان به ویژه در میان دانش آموزان به رشد قابل توجهی دست یافت و در پائیز ۱۳۲۴ (نوامبر ۱۹۴۵) در کار بنیادگذاری «فدراسیون جهانی جوانان دمکرات» شرکت جست.

در آغاز، هفته نامه «مردم برای جوانان» انتشار می یافت که هدف های اساسی آن آموزش های ضدفاشیستی، جلب جوانان به مبارزه با فاشیسم و نیز آموزش مقدماتی اصولی از مارکسیسم بود. سپس به جای «مردم» هفته نامه «رزم» به عنوان ارگان مرکزی جوانان توده آغاز به انتشار نهاد.

پس از «غیرقانونی» اعلام شدن حزب توده ایران و خروج دکتر رادمش از ایران، و در شرایطی که بیشتر اعضای هیئت اجرایی کمیته مرکزی در زندان بودند، رهبری سیاسی سازمان جوانان به «دکتر محمد بهرامی»، دبیر کمیته مرکزی، محول شد. در این شرایط، «نادر شرمینی» با سودجویی از شیوه مسالمت آمیز دکتر بهرامی موفق شد گروه نیرومندی از هواداران خود را به پست های کلیدی رهبری سازمان جوانان بگمارد و سلطه بی رقیب خود را استحکام بخشد. پس از فرار رهبران زندانی حزب از زندان قصر — آذرماه ۱۳۲۹ — دکتر حسین جودت برای مدتی نسبتاً طولانی، یعنی تا زمان خروج از کشور، رهبری این سازمان را در دست داشت و مدتی نیز این وظیفه به بهرامی محول شد.

نسل نو، دگراندیشی و آرمانخواه

فعالیت های گسترده و فراگیر سازمان جوانان که به روستاها نیز کشیده شد، جنبش فکری و روحی جوانان و دگراندیشی نسل نو را در پی داشت. بسیاری از جوانان با مطالعه متون مارکسیستی سیاسی، اجتماعی و ایدئولوژیک با اندیشه های تازه ای که تا آن زمان برای آنها ناشناخته بود، تحول یافتند. نسلی نو، دگراندیش و آرمانخواه پای بر عرصه نهاد.

سازمانیابی انبوه جوانان پیشگام ایران، توده های وسیعی از جوانان را از گرداب فساد و تباهی که فرایند بیست سال دیکتاتوری رضاشاه بود رهایی بخشید؛ روحیه خمودگی و بی حالی و بی تفاوتی و نومیدی را که پیامد حاکمیت دیرپای فئودالیسم و چیرگی امپریالیسم بود از نهاد آنان زدود؛ بسیاری از جوانان و نوجوانان را از فرو رفتن در

مرداب خرافات و موهومات نجات داد: خوی تملق و چاپلوسی برده وار و ناباوری به خود را تا حدود بسیار از وجود جوانان زایل ساخت؛ جوانان را از روی آوردن به مواد مخدر و آلودگی هایی از این دست بازداشت؛ و، در مجموع، در شهر و روستا، در مدرسه و کارخانه و مزرعه، انبوهی از جوانان و نوجوانان را با روح آزادگی و آزادیخواهی و میهن دوستی و مردم گرایی و با عشق به نبرد در راه آزادی و عدالت و استقلال پروراند.

«سازمان جوانان توده ایران» در عرصه رزم بازوی پرتوان حزب توده به شمار می رفت که در درگیری های غالباً خونبار حماسه ها آفرید و دلیری ها و از خود گذشتگی ها نشان داد. در آن زمان که تبلیغات فاشیستی بسیاری از جوانان و نوجوانان را به گمراه کشیده بود، اعضای سازمان جوانان در توزیع نامه ضد فاشیستی «مردم» و سایر مطبوعات حزبی و سازمانی، و در مقابله با دسته های سازمان یافته جیره خواران، نقش شایسته پیشگام را بازی کردند. جوانان، از دختر و پسر، در تظاهرات و نمایش های سیاسی، در راه پیمایی ها و میتینگ های سراسری و محلی، در کنار زحمتکشان شهر و ده، استخوانبندی نیروهای جنبش را تشکیل می دادند و در رویارویی با یورش ها و دستبردهای دشمن سر تا پا مسلح، ستون های ستبر مقاومت را استوار می ساختند. در این درگیری ها و اردو کشی های خونین و نابرابر بود که بسیاری از جوانان و نوجوانان آرمانخواه بیرحمانه قربانی می شدند یا با سر و روی آغشته به خون و اندامی خرد و شکسته راهی زندان ها و بیمارستان ها می شدند.

جوانان در خانواده

اعضای سازمان جوانان همچنین توانستند روی خانواده ها و آشنایان و نزدیکان خود به شایستگی تأثیر گذارند و بزرگترها را با کمند اندیشه های نو انقلابی به سوی خود، و به سوی جنبش دمکراتیک ایران، بکشانند. خانواده های بسیاری را می شناسم که متأثر از آرمانخواهی و نواندیشی جوانان خانواده به انبوه رزمندگان راه آزادی و عدالت پیوستند. مادر و پدر مرا، در حالی که دور از من به سر می بردند، در سال های ۴۵ و ۵۰ عمرشان، نوجوانان خانواده به هواخواهی از حزب توده ایران و مبارزه در راه آرمان های مردمی این حزب برا نگیختند.

با این همه، سازمان بالنده جوانان توده از کمبودها و نارسایی های خاص خود در رنج بود.^{۱۱۹}

^{۱۱۹} از آنجایی که وضع ناهنجار سازمان جوانان رفته رفته به یکی از عوامل اصلی ناتوانی حزب و زمینه ساز فروپاشی آن مبدل گردید، درباره چگونگی آن اندکی به تفصیل می پردازم.

«شرمینی» و گروه او

از همان آغاز کار که «دکتر رادمنش» رهبر سیاسی سازمان جوانان و «مهندس شرمینی» در مقام دبیر اول آن بود، میان این دو نفر نوعی تفاهم سیاسی - سازمانی شکل گرفت. رادمنش که از نیروی اخلاقی قابل توجهی برخوردار بود، از یک سو به نیروی بالنده «سازمان جوانان توده ایران» امکان می داد تا به حد اعلامی رشد و شکوفایی دست یابد و پشتوانه عظیم فرهنگی و مادی حزب را هرچه بیشتر پر بار سازد، و از سوی دیگر به اندیشه های جاه طلبانه و ماجراجویانه افرادی چون «شرمینی» میدان نمی داد. چنین بود که او، در مقام رهبر سیاسی سازمان جوانان، برخوردار از اتوریته و کفایت سیاسی - سازمانی، توانسته بود «شرمینی» را کنترل و مهار کند.

اما وضع آن چنان نماند: کادر رهبری سازمان جوانان، به ریاست مهندس شرمینی، با سودجویی از گروه بندی های درون حزبی، با نیرو گرفتن از استعداد های خاص رییس خود، به سهم خویش به عامل کین تیزی و گسترش گروه بندی و به اهرم نفاق افکنی مبدل شد.

از یک سوی، گروه بندی نیرومند «اقلیت» کمیته مرکزی^{۱۲۰} با سودجویی از امکانات سازمان یافته در «تشکیلات زنان» و برخی از ارگان های دیگر، و با در اختیار داشتن پست های کلیدی سازمانی، سلطه بی رقیب گروه شرمینی را بر نمی تابید، و برای تغییر او تلاش می کرد. این گروه بندی، هر چند از نظر تعداد افراد رهبری در «اقلیت» بود، اما چون کنترل سازمان های اصلی حزب - تشکیلات تهران و شهرستان ها - را در دست داشت، و افراد آن ذاتاً پرتحرک تر، جسورتر، و بی پروا تر بودند، میدان مانورهای گروهی را در اختیار گرفته، تا حدود زیاد ابتکار را از آن خود کرده بود.

از سوی دیگر، شرمینی و باند وابسته به او، در ستیز با گروه «اقلیت»، به جانب «اکثریت» رهبری گرایش یافت: «اکثریت» نیز متقابلاً به شرمینی و گروه او میدان داد و او را در عرصه نبرد قدرت چون اهرمی نیرومند به کار گرفت. و چنین بود که رهبری سازمان جوانان توده در رویارویی با گروه «اقلیت» که عملاً کنترل حزب را در دست داشت، در واقع رو در روی حزب قرار گرفت و به اقدام هایی خودسرانه، لجوجانه و بدون مسئولیت دست می زد. دستورهای حزب را پشت گوش می انداخت و به هر وسیله ای در تضعیف حزب و رهبری بالفعل آن می کوشید.

سرانجام، «اقلیت» با در دست داشتن اهرم های تشکیلات و به استناد انتقادات و اعتراض های بسیار که از بدنه حزب می رسید، توانست رهبری حزب را متقاعد سازد که

^{۱۲۰} «اقلیت» هیئت اجرایی: کیانوری، قاسمی و فروتن بودند، در برابر «اکثریت»: یزدی، بهرامی، جودت و علوی.

«شرمینی» را از پست دبیر اولی سازمان جوانان بردارد، و دیگری را به جای او گمارد. شرمینی از مسئولیت جوانان برکنار شد و «علی متقی» به جای او نشست. شرمینی، ناخواسته، به تشکیلات کل شهرستان ها که در کنترل «احمد قاسمی» بود انتقال یافت.^{۱۲۱}

هرچند مهندس شرمینی از پست دبیر اولی سازمان جوانان برکنار شد، ولی «مسئله شرمینی» همچنان برقرار ماند: مقابله او با حزب بیش از پیش شدت یافت. اعضای باند شرمینی همچنان کنترل سازمان جوانان را در دست داشتند و با جسارت و بی پروایی شیوه های خاص خود را پی می گرفتند. کسی از مسئولان و کادرهای سازمان جوانان از «علی متقی» حرف شنوی نداشت و کاری هم به او رجوع نمی کرد: تصمیم های اصلی این سازمان در جلسات پنهانی با حضور شرمینی، که ظاهراً مسئولیتی در کار جوانان نداشت، گرفته می شد. اسناد و رهنمودهای سازمان، از جمله کارت های عضویت با امضای شرمینی یا با جعل امضای او صادر می شد.

«چپ روی» و چپ نمایی

رهبری سازمان جوانان چه در زمان تصدی رسمی شرمینی و چه در دوران مداخله پنهانی او، برای مقابله با رقیبان و نیز جلب جوانان به سوی خود به «چپ روی» و چپ نمایی گرایید، تا چنان که خود می گفتند: «مواضع سازمان را از خط راست، از منشویسم و اپورتونیسیم متمایز کنند» بسیاری از مسئولان سازمان جوانان، با تظاهر به انقلابیگری، افراد حزبی را که معمولاً برخوردی عادی داشتند نهان و آشکار دست می انداختند و آنان را «بورژوا» می خواندند!

این «چپ روی» و چپ نمایی و تظاهر به انقلابیگری گاه برخی از مسئولان حزبی را به واکنش هایی وادار می کرد. چندان که آنها نیز برای آن که در برابر جوانان اتهام «راست روی» و اپورتونیسیم را از خود دور کنند، به «چپ» می رانند. می توان گفت که این گونه کنش ها و واکنش ها از جمله عواملی بودند که در شرایط معین، حزب توده ایران را به «چپ» می کشاندند. در بیان «چپ روی» و «چپ نمایی» رهبری سازمان جوانان، رویداد فاجعه آمیز روز ۸ فروردین ۱۳۳۱ شایان توجه است:

رهبری سازمان جوانان، به رغم توصیه مؤکد هیئت اجرایی حزب، که بنا بر دستور

^{۱۲۱} تا زمانی که «احمد قاسمی» در ایران بود و مسئولیت «تشکیلات کل شهرستان ها» (تکش) را برعهده داشت، نادر شرمینی را از دخالت مستقل در کار شهرستان ها باز می داشت. پس از عزیمت او به شوروی (در ۱۳۳۰) به اتفاق دکتر فروتن و بقراطی) مسئولیت «تکش» به «مهندس علی علوی» سپرده شد و از این زمان بود که کار شهرستان ها عملاً به دست شرمینی افتاد.

دکتر مصدق نخست وزیر وقت، هرگونه میتینگ و دموونستراسیون را ممنوع اعلام کرده بود، خودسرانه، به اجرای یک دموونستراسیون دست زد که فاجعه به بار آورد. جریان از این قرار بود که در آن روز، پس از پایان یافتن میتینگ سازمان در میدان «فوزیه»، که در آنجا استثنائاً میتینگ آزاد بود، رهبری سازمان جوانان (و دقیقاً شخص شرمینی) تصمیم گرفت که تظاهرات از آنجا ادامه یابد و تظاهرکنندگان در امتداد «خیابان شاهرضا» در جهت مرکز شهر پیشروی کنند و به اجرای دموونستراسیون پردازند، درحالی که حزب چنین اجازه ای را نداده بود. انبوه چند هزار نفری جوانان پس از برگذاری میتینگ به سوی «شاهرضا» حرکت کرد. پلیس دستور توقف داد. پاسبان ها بی درنگ به سوی راه پیمایان یورش بردند. در جریان زد و خوردی خونین و تیراندازی های پلیس چند تن از جوانان کشته شدند و ده ها نفر مجروح و مصدوم گردیدند که به زندان ها یا بیمارستان ها انتقال یافتند. بر اثر این ماجراجویی، کلوب مرکزی سازمان جوانان اشغال و ویران شد؛ در تهران، از نو، فرمانداری نظامی برقرار گردید؛ و رابطه حزب با حکومت دکتر مصدق که می رفت بهبود یابد بیش از پیش تیره شد. هرچند شهربانی حکومت مصدق و وزارت کشور، به سرپرستی سرلشکر زاهدی، در این فاجعه بزرگ دست داشتند، اما رفتار خودسرانه و تحریک آمیز و ماجراجویانه گروه شرمینی، دستاویزی برای این ویرانکاری و آدمکشی شد.

((به سلامتی کاوه کبیر))

در این دوران کادر رهبری سازمان جوانان پیروی از رهنمودهای حزب را نوعی اعتقاد کورکورانه، تملق و چاپلوسی نسبت به افراد رهبری ارزیابی می کرد، درحالی که بسیاری از خود آنان در قبال «شرمینی» نه تنها از هیچگونه تبعیت کورانه و چاپلوسی و تقلید از رفتار و کردار و گفتار او فروگذار نمی کردند، بل چنین وضعی را می ستودند و تشویق می کردند. گفتنی است که حتی بسیاری از کادرها و اعضای سازمان جوانان به تقلید از شرمینی که اندکی لکنت زبان داشت، چون او با لکنت سخن می گفتند و مانند او موهایی سر خود را می آراستند و چون او با حالتی خشن، عبوس و انقلابی نما با مخاطبان برخورد می کردند!

مسئولان و اعضای سازمان جوانان، عموماً، در محافل و مجالس جام خود را به سلامتی «کاوه کبیر» — «کاوه» نام مستعار شرمینی بود — بر می گرفتند. به یاد دارم در آن زمان، که جنگ آمریکا به ضد جمهوری دمکراتیک کره جریان داشت، شبی در دبیرخانه «کمیته محلی پنج» به مناسبت پیروزی کره در جنگ، مجلس جشنی داشتیم. شرمینی و برخی از مسئولان سازمان جوانان نیز حضور داشتند. شرمینی حسابگرانه با من گرم گرفته بود. میان ما گفت و گوهای بسیار دوستانه ای می رفت. اتفاق افتاد که او جام

خود را برداشت، دیگران نیز برداشتند، یکی از حاضران پیشدستی کرد و جام را «به سلامتی رزمندگان قهرمان کره!» به لب رسانید. او که توقع داشت، طبق معمول، نخستین جام «به سلامتی کاوه کبیر!» برگرفته شود، سخت جا خورد و به همین جا گفت و گوی گرم ما نیز به پایان رسید!

به آسانی می توان دریافت که هرچند «مهندس نادر شرمینی» نقش ویژه خود را حسابگرانه در سازمان جوانان بازی می کرد، اما محیط کاملاً مساعد در کادر رهبری مرکزی حزب توده ایران دسته بندی ها و تکروری ها و مانورهای قدرت جویانه که نیروی ایستادگی حزب را تحلیل می برد، کار را بر شرمینی آسان می کرد...

آن خشکی و یکدندگی و خشونت و تاجر فکری و جانبداری های غیرمسئولانه که در نهاد سازمان جوانان توده رشد کرده و ریشه دوانده بود، به سهم خود موجب شد که در وجود این سازمان آن بالندگی نسل نو و آرمانخواهی، رفته رفته — و تا حدود بسیار — فروکش کند و استعداد های سرشار هنری، علمی، فرهنگی و سیاسی انباشته در این نهاد، دیگر کمتر فرصت بروز یابد.

شرمینی پس از دستگیر شدن، در نخستین برخورد و نیز در دادگاه ابراز ندامت کرد، و در تظاهراتی که برخی از زندانیان «نادم» به ضد حزب توده ترتیب می دادند، شرکت می کرد. هیئت اجرایی کمیته مرکزی حزب که واپسین نفس ها را می کشید، شرمینی را به خاطر ضعف در زندان و ابراز ندامت و اعلام وفاداری به شاه، از حزب اخراج کرد. پس از شرمینی نیز برخی از افراد گروه رهبری سازمان که به تدریج دستگیر و زندانی شدند، در تقلید از رییس سابق خود در «ابراز ندامت» چیزی فروگذار نکردند: «ارسلان پوریا»، که او را با لقب «شاهین سازمان جوانان» می ستودند و پس از دستگیری شرمینی به دبیر اولی سازمان برگزیده شد، پس از دستگیر شدن از حزب توده ابراز نفرت کرد، در رادیو «نطق» کرد و در «عبرت» مقاله ها نوشت.

در اواخر سال ۱۳۳۴ (یا اوایل سال ۱۳۳۵)، در دوران پایانی کار سازمان جوانان، «احمد سمیعی» دبیر اول سازمان شد. او نیز پس از دستگیر شدن در رادیو «نطق» کرد، و به مصداق «دنیا پس مرگ ما چه دریا چه سراب!» انحلال سازمان را اعلام داشت و از اعضای سازمان خواست که خود را به فرماندار نظامی معرفی کنند!!

با این همه، «سازمان جوانان توده ایران»، سازمان جوانان دلیر و قهرمان و از خود گذشته، همچنان باقی ماند و نقش تاریخی خود را با شایستگی به نسل های آینده سپرد، چنان که امروز رستاخیز آموزشگاه ها، دانشگاه ها و کارگاه ها به حق امید جامعه خسته و دردمند ما را برانگیخته است. برخی از این قهرمانان را که من از نزدیک می شناختم و در مواردی با یکدیگر همکاری داشتیم، هرگز فراموش نخواهم کرد. از این قهرمانان با نام و گمنام صدها و صدها می توان برشمرد. تاریخ جنبش رهایی بخش کشورمان و «سازمان

جوانان تودهٔ ایران» نام بزرگ قهرمانانی چون احمد کوچک شوشتری، جهانگیر باغدانیان، وارتان سالاخانیان، حسین حریری، مصطفی بزرگ نیا، شریعت رضوی، قازار سرکیسیان، علی بلندی، هرمز نیکخواه و ... را از یاد نخواهد برد. یادشان گرامی باد!

زندانی: به میزبانی سرهنگ دوم علی زیبایی

۱- در یک شب سرد پاییزی

حدود ساعت هفت شب بود. یک لحظه به فکرم رسید فرار کنم! داستان فرار ناموفق چندی قبل باقر مؤمنی، که در تلاش برای گریختن از چنگ همین موجودات از دو جا تیر خورد^۱ و بیست و چند روز در بیمارستان شماره ۲ ارتش در مراقبت زندانبانان بستری بود، مثل برق از ذهنم گذشت. وانگهی، خیلی دیر شده بود! پنجه های نیرومندی هردو دست مرا از پشت گرفته می پیچاند. علی آقا را هم همین طور. آنها که از لابه لای درختان و از درون تاریکی سبز شده بودند دو نفر بودند. درحالی که ما را به محل روشن پیاده رو زیر نور چراغ برق می راندند، آن بنز سیاه رنگ که آرام آرام از کنار خیابان پیش می آمد در برابر ما ایستاد. اندکی دورتر بنز سیاه رنگ دیگری ایستاده بود. راه گریز را هم، اگر توانش بود، از هر دو سو بسته بودند. معلوم شد حضرات از سر شب با برنامه ریزی دقیق و تجهیزات کافی و بیش بینی احتمالات در انتظار آمدن ما بدان محل بودند. سهل انگاری و غفلت از خود ما بود که برخلاف همه موازین زندگی «پات پُل»،^۲ دو شب پی در پی در یک محل — اول خیابان «حاج عبدالصمد» از جانب امپریه — در همان ساعت فرار ملاقات با یکدیگر گذارده بودیم. هرچند هرگاه آن شب نیز بدان گونه گرفتار نمی شدم، دیر یا زود به چنگ پلیس می افتادم!

راننده بنز پیاده شد و مأموران مسلح ما را به سوی ماشین راندند. «علی آقا» و من،

^۱ یکی از دو تیر چانه اش را مجروح کرد، تیر دیگری به چپ او را سوراخ کرد!

^۲ «پات پُل» واژه روسی است، به معنی «زیر زمین»، و فعالیت سیاسی مخفی («زیر زمینی») احزاب «غیرقانونی» را می رساند.

درحالی که یکی از مأموران در میانه نشسته بود، بر صندلی عقب نشاندۀ شدید و مأمور دیگر در کنار راننده نشست. آن بنزدیگر نیز در پی ما به راه افتاد. دستگیر شده بودیم. ۱۷ آذر ۱۳۳۵ بود. از آنجایی که در نظر داشتند کسی ما را نبیند و شناخته نشویم، برای بهره برداری های بعدی ماجرای دستگیر شدن ما پنهان بماند، مأموری که میان ما دو نفر نشسته بود کلاه لبه دار^۳ مرا تا روی چشمانم پایین کشید و کلاه خود را نیز بر سر «علی آقا» نهاد.

«مامان میگه سینما دیر میشه!»

به چهارراه «پهلوی - شاهرضا» رسیدیم. اتومبیل به سمت شرق پیچید. دقایقی بعد من از روزنهٔ زیر لبهٔ فرو افتادهٔ کلاه بی بردم که اتومبیل حامل ما در نزدیکی خیابان «بهار» به چپ پیچید و پس از طی مسافتی جلو یک ساختمان نوساز چند طبقه ایستاد. بی درنگ ما را به درون ساختمان راندند. «علی آقا» را در اتاقکی نزدیک در ورودی نشانده و مرا به تالار بزرگی در طبقهٔ همکف که یک میز تحریر در گوشهٔ بالای آن قرار داشت راهنمایی کردند. سرهنگ زیبایی با اونیفورم نظامی تمام رسمی پشت میز نشسته بود. انتظار ما را می کشید. در کنار او مردی لاغر اندام و سیاه چرده و مفرنگی با لباس «شخصی» و ریخت یک «بازاری» نشسته تسبیح می گرداند و من همانطور در کنار در ورودی ایستاده بودم. زیبایی با دیدن من از پشت میز برخاست، جلو آمد:

— «اسم تو چیه؟»

— «صادقی»^۴

— «پدر سگ ... اینجا هم دروغ می گویی؟ مادر قحبه!»

چاشنی این رشته دُر فشانیه ها که پایانی نیز نداشت مشت ها و سیلی هایی آبدار بود که بر گونه های من نواخته می شد و لگدهای جانانه ای که قلم پاهای مرا آماج گرفته بود. شرم داشتم از این که در برابر این موجودات خود را زبون و کتک خورده وانمود کنم. در نخستین فرصت، همین که توانستم سرم را بالا بگیرم، گفتم: «مهمان نوازی ات روی همهٔ ایرانی ها را سفید کرد، جناب سرهنگ!» چیزی نگفتم. چند لحظه ساکت ماند، سپس به «علی اصغر زمانی» اشاره کرد که «بازجویی» هایش را آغاز کند.

زمانی، آن مارمولک تریاکی مفلوکی که گفته می شد در جریان این بگیر و ببندها و زجرکش کردن زندانیان از «استواری» به «ستوانی» ارتقاء مقام یافته است، در چنین

^۳ من این شاپوی لبه دار را برای «استار» بر سر می نهادم، که مثلاً شناخته نشوم و گیر نیفتم!

^۴ «صادقی» یکی از نام های مستعار من در آن زمان بود.

مواردی نقش «میانجی» و دلال معامله را بازی می کرد: «کارش نداشته باش، جناب سرهنگ! ولش کن زبان بسته را! این یکی هم مثل رفقای دیگرش زبان باز خواهد کرد و همه چیز را از سیر تا پیاز خواهد گفت. ما با هم کنار می آییم. خون خودت را کشیف نکن.» و بعد خطاب به من: «اگر عقل تو کله ات باشد، می فهمی که انکار فایده ندارد.»

درحالی که من به ماجراهای بعدی می اندیشیدم، پسرک پنج شش ساله ای از طبقه بالا به تالار آمد:

- «پاپا! مامان میگه سینما دیر می شه. پس کی می آی؟ زودتر کارتو تموم کن. فیلم شروع می شه.»

«پاپا» که می خواست از این صحنه سازی «خانوادگی» بهره برداری کند تا مگر با این نمایش ساختگی و مبتذل «فیل من یاد هندوستان کند» و اندیشه زن و فرزند و محیط گرم خانوادگی مرا از پای درآورد و زبونانه به تسلیم وادارد، به پسرک گفت: «به مامان بگو آماده باشه، همین الان کارم تمام می شه.»

«زمانی» کار بازجویی را از تفتیش بدنی و جست و جوی جیب ها آغاز کرد: با دقت جیب هایم را گشت، «غنایم» را روی میز ریخت، یک تقویم بغلی چاپ حزب توده را چون پرچم پیروزی در دست گرفت و با اشاره به من با صدایی لرزان گفت: «ختم کمیته ایالتی تهران!» و این می رساند که آنها مشخصات کسی را که گرفته بودند می دانستند. او ضمن بازجویی بدنی، ساعت و خودنویسم را برداشت تا در جیبش گذارد که با اشاره «زیبایی» منصرف شد. سکوت برقرار گردید؛ سکوتی حساب شده تا «طرف» فرصت یابد جوانب گوناگون مسئله را در ذهن آشفته خود سبک سنگین کند، باشد تا کار با مسالمت به نوعی «سازش» و «قرار همکاری» بیانجامد. این سکوت بدان سبب نیز بود که حضرات ورود یکی از مسئولان ارشد خود را انتظار می کشیدند. نمی خواستند پیش از آمدن او تصمیم بگیرند. لحظاتی گذشت. «سرهنگ مبصر»، که آن زمان رییس «رکن ۲» ستاد ارتش و مقامی در فرمانداری نظامی تهران بود، وارد شد. او، چون فرماندهی که اسیری از اردوی دشمن را نزدش آورده باشند، با نخوت و کنجکاوی مرا برانداز کرد. با رضامندی به سر و صورت کتک خورده من نگاهی افکند و به «زیبایی» چنین دستور داد: «اگر این شخص سر عقل آمد و حقایق را آن چنان که باید گفت و با شما کنار آمد، آزاد است. روانه خانه اش می شود. اما اگر سرسختی نشان دهد و از بیان حقایق طفره برود، تکلیف شما روشن است. به وظیفه خود عمل خواهید کرد!» مبصر با این دستور مرا در اختیار حضرات «وظیفه شناس» گذارد و خود برفت. آنگاه زیبایی مأمورانی را که در دهلیز خانه انتظار می کشیدند فراخواند و اشاره کرد که «بریدش!»

(حمام زرهی)

در یک جیب ارتشی که جلو در ایستاده بود، همراه با آن دو مأمور که یکی شان رانندگی را برعهده داشت، به سوی محلی که بعداً معلوم شد همان «حمام زرهی» معروف است رهسپار شدیم. از «علی آقا» خبری نبود. او را به محل دیگری برده بودند. در میان راه گروهیانی که در کنار من نشسته بود همچنان اصرار داشت که لبه کلاه را تا زیر چشم ها پایین بکشم تا رهگذران مرا نبینند و کسی از ماجرا بوی نببرد، به ویژه آن که جیب ارتشی خود وسیله نشاندار رسواکننده ای بود و توجه رهگذران را معمولاً جلب می کرد.

«حمام زرهی»، چنان که از نامش پیداست، ساختمانی است — اگر هنوز باشد — که نه و نیمه ویران و متروک در محوطه پادگان «تیپ زرهی»، واقع در کنار «جاده قدیم شمیران»، که زمانی حمام سربازان بود و اینک به شکنجه گاه توده ای ها و دیگران مبدل شده بود. من هرگز در موقعیتی نبودم که به رغم آمد و رفت های مکرر به این محل، آنجا را درست و رانداز کنم و چگونگی را به خاطر بسپارم. اما تا آنجا که به یاد دارم از دری کوتاه با چند پله پایین می رفتی، و از آنجا به صحن «گرما به»، که جزیی از ساختمان «حمام» بود، راه می یافتی. این محل محوطه ای بود چهار گوش که پوششی از سیمان داشت و چنان که معمول گرما به هایی از این گونه است، دو طرف آن سکوهای سیمانی به پهنای حدود یک متر ساخته شده بود.

ساعت حدود یازده شب بود که از پله های «حمام» به پایین رانده شدم و یکباره خود را در محوطه ای در محاصره سه چهار گروهان، که یکی شان همان گروهان آشنای قبلی بود، یافتم. بی درنگ و بدون هیچگونه «پرسش و پاسخ»، وسیله ای که آن را «دستبند چپانی» می نامند از دیوار برگرفتند و به کار انداختند. نخستین مرحله شکنجه های سریال جسمی و روحی گشایش یافته بود....

یادآوری این نکته بی مناسبت نیست که تقریباً از یک سال قبل از دستگیر شدن، یعنی زمانی که لو رفتن و احتمالاً زیر شکنجه جان باختن، یا بی تاب شدن و زبان به «اعتراف» گشودن و رسوایی بار آوردن، سرنوشت مقدر بسیاری از ما به نظر می رسید، در هر فرصت با تنی چند از رفقا به گفت و گوهای هیجان آمیز می نشستیم: مسئله «شکنجه» و پیامدهای آن، طی بیش از یک سال، به «مسئله روز» مبدل شده بود! برخی از رفقا بر آن بودند که چاره ای نیست جز آن که کپسول یا آمپول «استرکین» یا چیزی شبیه به آن همراه داشته باشی و کار را از همان آغاز به پایان رسانی. عده ای معتقد بودند که باید هرطور شده فرار کرد و خود را وا رهاوند، ولو آن که تیر مأموران به خطا نرود که آن نیز خود نوعی «رهایی» است. افرادی چون من، که نه یارای خودکشی داشتیم و نه استعداد فرار، چنین می اندیشیدیم که باید زیر شکنجه تاب آورد و ایستادگی کرد، هرچه با داد!...

گروهان ارشد اکیپ شکنجه، پس از آن که یک بار دیگر مرا تفتیش بدنی کرد، و

این فرصتی بود تا ساعت و خودنویسم را در جیب خود بگذارم،^۵ «دستبند قپانی» را که برای نخستین بار آن را می دیدم از دیوار حمام برگرفتم، دو دستم را با سرعت و قوت هرچه تمام تر از پشت سر، از بالا و پایین بیچاندم، با یک ضرب هر دو مچ دست ها را به هم رسانیدم و قفل کرد و یک وزنه اضافی هم روی وزنه سنگین آن آویختم. من صدای هراسناک استخوان ها و مفاصل کتف ها و بازوهای خود را با گوش هایم شنیدم. دردی جانکاه که شانه ها و بازوها و مهره های گردن و ستون فقرات را در بر گرفته بود، مرا از پای در می آورد. این را شنیده بودم، و می دانستم، که دستبند قپانی در مورد افراد نسبتاً چاق و چهار شانه ای که دست هایی به نسبت کوتاهتر از معمول دارند، از جمله این جانب، بسی دردناک تر و توانفرساتر است.

سر و کله «زیبایی» پیدا شد: «ها، چیه؟ چرا بیکارید؟ منتظر چه هستید؟» و با این نهیب آشنا، گروهبانان دوره دیده هریک با شلاق یا چوب هایی که روی سکو ریخته شده بود، به سر و صورت و دست های من نواختن گرفتند. او سیگاری آتش زد و دستور داد وزنه دیگری بر «دستبند» بیفزایند تا باز هم سنگین تر شود و درد کشنده آن، هرگاه هنوز مرا از پای در نیاورده، به زانو در آورد. و من، برای آن که اندکی از فشار درد بکاهم به دیوار نزدیک شدم و پشت خود را به آن تکیه کردم تا مگر بتوانم هنوز بر پای بایستم. با اشاره زیبایی، دژخیمک ها به میان صحنه ام راندند و همچنان به زدن و کوبیدن ادامه دادند.

پس از ده دوازده دقیقه که شانه ها و بازوها کِریخت و بی حس شده بود، گروهبان ارشد دستبند را باز کرد و با قساوت هرچه بیشتر هر دو بازوی مرا، با یک ضرب، به جای خود بازگرداند و با این عمل یک بار دیگر استخوان های کِریخت شده مرا به صدا در آورد. دیگر در اندام حس نمانده بود. به دست ها نگاه کردم، متورم و کبود شده بود. از دگرگونی رنگ رخسار و چشمان خود بی خبر بودم.

«دستبند قپانی» را حداکثر در مدتی بیش از ۱۲ تا ۱۵ دقیقه نمی توان و نباید به کار برد. خطر فلج کامل دست ها و بازوها و احیاناً مرگ زندانی را در بر دارد. پس از قربانی شدن بسیاری از اسیران زیر شکنجه های مرگبار، اینک بنا بر آموزش مربیان آمریکایی و اسرائیلی، دژخیمان این نکته را رعایت می کردند؛ چرا که باید شکنجه های «سریال» روزها و شب ها تا «حصول نتیجه» ادامه یابد! در تمام آن دقایق دیرپایی که زیر شکنجه نفسم بند آمده بود، و برای زنده ماندن فقط فریاد می کشیدم و دشنام می دادم، زیبایی به «بازجویی» های خود ادامه می داد: «حرف بزن، بگو، رفقایت را اسم ببر. روزبه کجاست؟ او را کجا می دیدی؟ چه وقت؟...» پاسخ من، همراه با فریادهای خشم آلود از

^۵ بعدها بر اثر شکایت من این گروهبان مجبور شد ساعت و خودنویس را پس بدهد.

این گونه بود: «هیچکس، نمی دانم، ندیدم، خبر ندارم، هیچوقت و...» هربار ضربه های چوب و شلاق و مشت و لگد تندتر و کوبنده تر می شد. اما من دیگر جز درد استخوان ها چیزی احساس نمی کردم!

«بازجویی» های مکرر و مضرانه زیبایی، در دور دوم، پس از باز کردن «دستبند قیانی»، همچنان ادامه یافت. و تا آنجا که به خاطر دارم، پاسخ های من که در روزها و شب های بعد نیز تکرار می شد، با این مضمون بود: در سال های اخیر، در حزب و در کمیته ایالتی تهران سمت و مسئولیتی نداشتم. از فعالیت ها به دور بودم. شش هفت ماه دور از تهران و در تبریز به سر می بردم. با هیچکس از مسئولان ارتباط سازمانی نداشتم. از همه جا بی خبر بودم و تا این اواخر نمی دانستم کیانوری و جودت از ایران رفته اند. روزبه را هم هنوز ندیده ام و به قیافه نمی شناسم، و طبعاً از محل اقامت او — در ایران یا خارج از کشور — اطلاعی ندارم. ... درباره فعالیت های گذشته خود و مسئولیت حزبی ام، چنان که می دانید، کار من در میان دهقانان زحمتکش ایران به منظور کمک به بیدار کردن و رها کردن آنها از بدبختی و فقر بوده است. در این کار هیچ عمل جنایت آمیز و غیرقانونی که شما به اعضای حزب توده ایران نسبت می دهید وجود ندارد. ... و او، هر دم در میان سخنان من می دوید که «آره تو بمیری!»، «از هیچ جا خبر نداری!»، «خواهیم دید!»، «ما می دانیم شماها را چگونه به حرف درآوریم!»، «خواهی دید!...»

هرچند «مدافعات» من و پاسخ هایی که به پرسش های او می دادم، برای شخصی چون «زیبایی» و همپالکی هایش، که در جریان صدها از این گونه بازجویی ها قرار داشتند و به همه چیز واقف بودند، تازگی نداشت، با این همه، برای آن که مطالبی برای پرونده سازی و دستاویزی برای شکنجه و لاجرم راهی برای تحمیل نوعی «همکاری» و جاسوسی داشته باشند، به این شکنجه ها و انواع تهدیدها و خط و نشان کشیدن ها روزها و ماه ها ادامه دادند. سری اول «بازجویی» در «حمام زرهی» پایان یافت و ادامه آن با «وسایل مناسب تر و مؤثرتر» به فرداها موکول شد!

با اشاره زیبایی، دو گروهبان زیر بازوهای بی حسم را گرفتند، از پله های «حمام» بالا کشیدند و در جیب نشانند و با همان وضع که آمده بودیم به مقصدی نامعلوم رانندند.

در کنار چاههای متروک بیابان های نارمک

به رغم همه دردی که رفته رفته سراسر اندام هایم را در هم می پیچید، خود را سرشار از غرور و نشاط می یافتم و در این اندیشه که مرحله ای از شکنجه ها را، که به هر حال سهمگین و طاقت فرسا بود، از سر گذرانیده و کار را به بی آبرویی و زبونی نکشانیده بودم، در آرامشی دلپذیر که انتظارش را نداشتم فرو رفتم و بدانچه گذشته بود رضامندانه

می اندیشیدم. در این حالت چون کسی که یک دو گیلان شامپانی ناب نوشیده، سرخوش و سرمست و بی خیال، بر صندلی عقب جیب لمبیده، و لبه کلاه را به رغم توصیه مؤکد آن دژخیمک ها، اندکی بالا کشیده به سایه روشن پیاده روها می نگریستم. ناگهان متوجه شدم که جیب از محدوده شهر تهران خارج شده در بیابان های شمال شرقی شهر، در بیراهه ها، راه می پیماید. در بیابان های «نارمک» هنوز از شهرسازی خبری نبود و چاههای متروک و غیر متروک قنات، که جیب از کنارشان می گذشت، دهان باز کرده، خیره به من می نگریستند: نکند که در خلوت بیابان، در کنار همین چاه ها مرا سر به نیست کنند، چنان که در موارد بسیار کرده اند! یاد دکتر محمد بهرامی افتادم: زمانی او را از زندان قصر، همراه با تنی چند از زندانیان دیگر، شبانه به مقصد نامعلومی می بردند. خلیل ملکی که در کنار بهرامی در اتاق عقب کامیون نشسته بود به او گفت گویا ما را برای اعدام می برند. پاسخ بهرامی که با خونسردی خاص خود بیان کرد این بود که «به خودشان بد می کنند!»

باری، جیب در کنار یکی از چاه ها توقف کرد! نگهبانان من وانمود می کردند که با یکدیگر نجوا می کنند و در واقع به گونه ای سخن می گفتند که من بشنوم، از جیب پیاده شدند، نگاهی به بیابان تاریک پیرامون افکندند:

— «با اینجا چطوری حاجی؟ هم تاریکه، هم خلوت! باید مواظب بود کسی، رهگذری، ما را نبینه!»

— «نه اینجا زیاد خوب نیست. نزدیک راه ماشین رو است. ممکنه توجه کنند!»

— «خوب بریم جلوتر!»

— «اینجا چطوره، خوبه؟»

— «آره، ... ولی مثل این که یک ماشین داره میاد... این دفعه یارو شانس آورد!»

— «چطوره فردا شب؟ تا فردا شب که او زنده است!»

— «باشه. فردا شب نشد، شب های دیگه!»

و پس از گفت و گوهای چندش آور، جیب از بیراهه به سوی جاده شوسه پیچید و دیری نپایید که در خلوت بیابان، جلوی یک ساختمان کوچک یک طبقه ایستاد.

۲- زندان مخفی: آب انباری متروک

خانه به اصطلاح «ویلائی» واقع در بیابان های نارمک، در محلی که بعدها «سمنگان» نام یافت، برای نگهداری زندانیانی چون من که نمی خواستند دستگیر شدن آنها فاش گردد، در نظر گرفته شده بود. این خانه با دیوارهای آجری کوتاه که یک اتاق

نشیمن مبله، یک آشپزخانه و حیاطی کوچک داشت قبلاً به یک رفیق حزبی متعلق بود که پس از دستگیر کردن وی، آنجا را با همه وسایل موجود در آن — از جمله یک چاپخانه کوچک — مصادره کرده بودند و در اختیار سرهنگ زیبایی بود که یک گروهبان را به نگهداری آن گمارده بود. چاپخانه در فضای یک «آب انبار» زیر زمینی که زیر آشپزخانه بود قرار داشت و با یک دریچه آهنی کوچک به بیرون راه می یافت.

نگهبان خانه با شنیدن صدای جیپ در را باز کرد و ما به درون حیاط رفتیم. اتاق نشیمن رو به روی در ورودی بود، و آشپزخانه و «آب انبار» زیر آن و سرویس توالت و غیره سمت چپ قرار داشتند. برای راه یافتن به درون آب انبار باید با استفاده از یک نردبان، که معمولاً در گوشه آشپزخانه جای داشت، از دریچه آهنی می گذشتی و پایین می رفتی.

در لحظه ورود مرا به اتاق نشیمن هدایت کردند، که «فعلاً اینجا بمان تا جایات درست شود!» «جا» که درست شد مرا به آشپزخانه بردند، و بدون آن که چیزی بگویند یا در بند گرسنگی من باشند، دریچه را باز کردند، نردبان را گذاشتند تا من، زیر نور چراغ گردسوزی که یکی از آنها در دست گرفته بود، به پایین بروم. همین که آخرین پله نردبان را طی کردم و پام به زمین لزوج و لجن آلود کف «آب انبار» رسید، نردبان را بالا کشیدند و دریچه را بستند!

همنشینی با حشرات آبری و غیرآبری!

خود را در تاریکی مطلق یافتیم. فضای زیر زمین چنان تاریک و سیاه می نمود که من تا مدت ها فکر می کردم بر اثر ضربه های شدیدی که بر سر و صورتم نواخته شده است نایبنا شده ام و قادر به دیدن چیزی و جایی نیستم. تا آن زمان هنوز هیچ جا را آن گونه سیاه و تاریک ندیده بودم. پاها را روی زمین لجن آلود کشیدم و با حرکت دست ها در چهار جهت سعی کردم موقعیت را تشخیص دهم. همه دردها و خستگی ها از وجودم رخت بر بسته بود، جز ترس و دلهره احساس دیگری نداشتم. لجن سرد و لزج که هنوز در کف «آب انبار» باقی مانده بود، و در آن قسمت که من ایستاده بودم غلیظ تر و عمیق تر بود، به درون کفش هایم راه یافت و من سرمای آن را در آن شب نیمه آذر ماه تا مغز استخوان احساس کردم. انواع حشرات آبری و غیرآبری که حضور تازه واردی را در خانه «امن» خود احساس می کردند، به جنب و لول افتادند و من با شنیدن صدای حرکت آنها در لجن به وجودشان پی بردم.

کورانده خود را کناری کشاندم. رفته رفته به جایی رسیدم که دستم به دیوار خورد. در اینجا زمین اندکی خشک تر می نمود و ممکن بود، فارغ از لجن و آب، در آن راه رفت. جایی برای نشستن نبود. باید تا جایی که در توان داشتی (که توانی نمانده بود)

می ایستادی یا قدم می زدی. وانگهی، در هوای سرد اواخر پاییز، در آن زیر زمین مرطوب که هوایی برای تنفس نداشت، همنشین با حشراتی چندش آور، خوابیدن و به خواب رفتن ناممکن به نظر می رسید. با این همه، فشار بیخوابی و شدت خستگی و کوفتگی کار خود را کرد...

«اگر بفهمند مسئولیت دارند!»

بر اثر سروصدا، و نور کم‌رنگی که از دریچه به درون تابیدن گرفت، من که هنوز کور نشده بودم، دانستم صبح شده است. آن گروهبانی که نگرهبانی خانه را برعهده داشت — گروهبان «حقی» — نردبان را گذاشت و از من خواست که بالا بروم تا اگر «کار»ی دارم و به آب و شستشو نیاز باشد، در چند دقیقه تمام کنم، و تلویحاً گفت که دوباره باید به زیر زمین بروم! یک «ساندویچ» هم جیره صبحانه ام بود. چشمانم به روشنایی عادت نداشت. به سختی می توانستم آنها را باز نگاه دارم. با انواع ترفندها می کوشیدم توقف خود را در هوای آزاد هرچه ممکن است طولانی تر کنم و تا آنجا که بتوانم دیرتر به آن دخمه لجن آلود و متعفن بازگردم. «حقی»، که علاقه داشت خود را با خلق و خوی مردمی نشان دهد و می گفت «از مردم آزاری بیزار» است، زیاد سخت نمی گرفت. غالباً چند دقیقه ای به من فرصت می داد در هوای آزاد بمانم. ولی دیری نمی گذشت که با بیان این عبارت کلاسیک که: «اگر بفهمند برای من مسئولیت دارد»، با «زبان خوش» مرا از نردبان کذایی به زیر زمین می فرستاد و پس از چند دقیقه دریچه را می بست. می گفت می ترسم «زیبایی» سرزده از در بیاید و ما را غافلگیر کند!

شب ها با شنیدن صدای موتور جیب که پشت دیوار آن خانه می ایستاد و گاز می داد، با هراسی وصف ناپذیر پی می بردم که «حمام زرهی» در انتظار است، با دستبند قیانی و نوآوری های دژخیمانه اش!

۳- «بازجویی»ها ادامه دارند!

یک شب، پس از «سریال دستبند قیانی» و باقی قضایا، «زیبایی» که شخصاً در همه «بازجویی»ها حضور می یافت همکاران خود را از محوطه «حمام» بیرون فرستاد و ضمن انواع تهدیدها، چنین گفت:

— «هیچ می دانی می خواهیم ترا بکشیم.»

— «نه! مرا نخواهید کشت. من کاره ای نبودم. وانگهی، کسانی را که می خواستید بکشید، کشته اید!»

— «مثلاً چه کسی را کشته ایم؟»

— «آخریش، زاخاریان عضو «کمیته ایالتی تهران» بود که او را در مستراح زندان کشتید. همه می دانند.»

— «تا اینجا که آخریش خودتی! جوش زاخاریان را زن!»

و با این سخن، به من تکلیف کرد رو به دیوار بایستم. در همان محوطه «حمام زرهی»، کلتی را که همواره با خود داشت بیرون کشید، پشت سر من ایستاد و... ناگهان صدایی وحشتناک در کنار گوش راستم سقف «حمام» را به لرزه درآورد. از دیوار رو به رو گرد و خاک غلیظی برخاست و من، درحالی که چشمهایم جایی را نمی دید، به تصور این که تیر خورده ام ولی هنوز گرم هستم و چیزی را احساس نمی کنم، آرام به شانه راست خود نظر افکندم. چیزی نبود، خون مشاهده نشد. به آرامی دست مالیدم، چیزی احساس نکردم. دژخیم با لبخند شومی گفت: «شانس آوردی انصاری! تیرم به خطا رفت. شنیدم کنار چاه های قنات هم آن بیچاره ها را ناکام کردی! باشد! دیر نمی شود! آن دنیا خیر نکرده اند!...»

«بدو پسر یک کتری آب جوش بیار!»

شبی، پس از «بازجویی» های معهود، «زیبایی» گفت: «انصاری! می دانی ما برای به راه آوردن آدم هایی مثل تو وسایل دیگری هم در اختیار داریم؟» پاسخی ندادم. به سربازی که جلوی در ایستاده بود فرمان داد که زود یک کتری آب جوش بیاورد! به دو گروهبانی که آنجا بودند تکلیف کرد که بمانند! سرباز در اجرای فرمان بیرون دوید و من در دلهره و هراسی سخت فرو رفتم: تنقیه آب جوش! داستان هایی از این شکنجه مرگبار شنیده بودم. «ابراهیمی» (دهقان پور)، عضو کمیته محلی پنج و رفیق فقیدمان، از جمله کسانی بود که چنین شکنجه دردناک و مردافکنی را قهرمانانه آزموده بود، و با آن که مدت ها در بیمارستان ارتش درد می کشید، تا پایان زندگی دردآلودش از آسیب سهمگینی که به او وارد شده بود به سختی رنج می برد....

فکر تنقیه آب جوش و دلهره پیامدهای دردناک آن مرا در هراس و اندوهی ژرف فروبرد. آرزوی می کردم کاش زمین «حمام زرهی» فرو رود و مرا از این بیچارگی و درماندگی فلاکت باری که جز زبونی و رسوایی پیامدی ندارد برهاند! دژخیم «زیبایی» با اغتنام فرصت از این بحران روحی که به من دست داده بود، شیرین زبانی و سخن سرایی می کرد: «بیبا و به جوانی خود رحم کن! کار دست خودت نده! و خود را، اگر زنده ماندی، تا آخر عمر معلول و زمینگیر و از کار افتاده نکن! هرگاه به این راه که می روی

^۶ من آن زمان حدود ۳۶ سال داشتم ولی بس جوانتر می نمودم.

ادامه دهی، ما به تکلیف خود عمل خواهیم کرد... اگر سر عقل آمدی، صاحب همه چیز خواهی بود و در خانه خود، در کنار زن و فرزندانت، آسوده و راحت زندگی آرام و مرفهی خواهی داشت. راه های خوشبختی و ترقی تو باز است و هیچکس جز خودت آنرا نبسته است!.. ها؟ چه میگی؟ حرف بز!

ورود سرباز با یک کتری آب جوش رشته سخن او را پاره کرد. نگاهی ظاهراً خشمگین به سرباز و کتری آب جوش افکند و فریاد کشید: «پدر سگ، مادر... پس استکان نعلبکی ات کو؟ قند کو؟» دو گروهبان به یکدیگر نگاهی کردند و رضامندانه نفسی به راحت کشیدند.

قلم پا و لبه تیز سکوی (حمام)

شبی در زیر «دستبند قپانی» و ضربه های چوب و شلاق و لگد و مشت بیهوش شدم و با حالت اغما بر زمین کف «حمام» افتادم. دوره دیده ها مرا با آن حالت بر سکوی سیمانی «حمام» انداختند و روی شکم خوابانند و قلم پای راست مرا آن قدر به لبه تیز آن سکو کوبیدند تا «به هوش آدمم!» و بدین سان با شکنجه ای سخت تر و دردناک تر، بیهوشی ناشی از شکنجه های سخت قبلی را دژخیمان «درمان» کردند! گروهبان «حقی» که در جریان این ماجرا بود، وقتی در این باره، خودمانی، با من سخن می گفت به سرنوشت خود لعنت می فرستاد!

هنوز جای زخم های حاصل از ضربه هایی که به قلم پای راستم وارد شده بود باقی است.

خرسی که زنها را دوست دارد!

روزی پس از اجرای «سریال دستبند قپانی» و تکرار مکرر «بازجویی»ها، زیبایی گفت: «لابد شنیده ای که در این محوطه ما خرس گردن کلفتی هم داریم که زنها را دوست دارد... امروز صبح زنت اینجا بود. چیزی نمانده بود که کار دست خودمان بدهیم!» سپس، با خنده های چندان آور و نفرت انگیز خود داستان هایی ساختگی (یا واقعی، نمی دانم!) از هنرنمایی های خرسش بر زبان راند. در واقع شایعه «خرس حمام زرهی» از مدت ها پیش و از همان آغاز تأسیس «ساواک» و جنایتکاری هایش، اذهان توده ای ها را به خودش مشغول داشته و هراس و وحشت خانواده ها را فراهم ساخته بود. واقعاً خرسی، کم و بیش با مشخصاتی که از آن سخن می رفت، وجود داشت^۷ و دژخیمان نیز برای بهره

^۷ «مسعود بهنود»، روزنامه نگار و مؤلف کتاب «از سید ضیاء تا بختیار»، در کتاب خود وجود این خرس و بهره برداری جنایتکارانه ساواک را از این جانور تأیید می کند و می نویسد «هنوز خرسی را که او (بختیار) به

برداری هرچه بیشتر دربارهٔ «هنرنمایی» های او داستانسرای و شایعه سازی می کردند، ولی من نتوانستم آن جانور را در میان انواع خرس های دوپا و اونیفورم پوشیده ای که از جمله نگهبانان تاج و تخت شاهنشاهی بودند تشخیص دهم.

چلوکباب با همهٔ (مخلفات)!

تا چند شب، موقتاً، از «حمام زرهی» خبری نبود. در واقع به من «مرخصی» داده بودند تا در میان لجن ها، و همنشین با انواع حشرات ریز و درشت، لختی بیاسایم و فرصتی داشته باشم تا در کار خود بیاندیشم، باشد که «سر عقل آیم». یک روز برخلاف معهود، در نزدیکی ظهر، مرا از «آب انبار» بیرون کشیدند. آفتاب با درخشندگی می تابید، و من پس از آن که چشمانم با روشنایی روز انطباق یافت، در برابر خود صحنه ای عجیب و باور نکردنی می دیدم! وسط حیاط یک میز و چند صندلی چیده شده بود. از بشقاب های «چلوکباب سلطانی» که عطراشته آور آن فضا را انباشته بود، بخار دل انگیزی بر می خاست. بطری های آبجو و چند لیوان شسته و تمیز زیر آفتاب می درخشید. یک ظرف پسته و دیس بزرگی پر از پرتقال و «مخلفات» دیگر از ماست و نان برشته و سبزی و ترشی و... میز را زینت می داد. «زیبایی» و «زمانی» سر میز نشسته بودند و با خوشرویی ساختگی مرا به «مهمانی ناهار» دعوت می کردند. جای تردید نبود. مبهوت از مشاهدهٔ آنچه در برابر خود می دیدم، دست ها را شستم و به خوردن پرداختم. رفته رفته سر صحبت را گشودند: «چرا اینقدر به خود سخت می گیری؟ حالا خوب می توانی آن زندگی نکبت باری را که در آن دخمهٔ زیر زمینی برای خودت درست کرده ای، با آنچه امروز زیر این آسمان درخشان می بینی بسنجی. این چند روز به تو فرصت دادیم تا مسایل را در ذهن خود حلاجی کنی، خوب و بد را تمیز دهی، راه را از چاه بشناسی...» و سخنانی از این دست. سخنان «زیبایی» را «زمانی» به شیوهٔ بازاری خود تأیید و بازگو می کرد. رفته رفته مطلب آشکارتر و بی پرده تر بیان شد. «زیبایی» گفت: «تو می توانی از همین جا که نشسته ایم، بر سر خانه و زندگی خود بروی، در حزبت هم به روال معمول به فعالیت هایت ادامه دهی. کسی هم مزاحم تو نخواهد شد. برعکس، موجبات پیشرفت و ترقی تو از هر جهت فراهم خواهد شد و...» «زمانی» اضافه کرد: «اما به شرطها و شروطها! به شرط آن که سر عقل بیایی، با ما موافقت کنی و مرضی الطرفین قرار همکاری بگذاریم!» و افزود: «آدم هایی مثل تو همه و کیل و وزیر شده اند، تو چه کم داری؟ حمایت می کنیم... خود دانی، من آنچه شرط بلاغ است با تو می گویم... حرف بزنی! لال که نیستی؟»

جان دختران و زنان توده ای انداخته بود، در قفس نگاهداری می شود» (ص ۴۳۳).

من که در این باره زیاد اندیشیده و در آن «سیاهچال» کذایی پاسخ هایی را در ذهن حاضر کرده بودم، جوابی با این مضمون گفتم: «بیش از ۳۵ سال از سن من می گذرد؛ در واقع عمر مفید خود را به پایان رسانیده ام. وانگهی، از زمانه این درس را گرفته ام که از این پس کار سیاست را کنار گذارم و آن را به سیاستمدارانی چون شما واگذار کنم...» هنوز من درحال سخن گفتن بودم که «زمانی» نگاهی به «زیبایی» کرد و گفت: «پاشو جناب سرهنگ! بریم به کارمان برسیم. از اول اشتباه کردیم. نرود میخ آهنین بر سنگ!» هردو برخاستند و رفتند و من به سیاهچال خود فرو رفتم!

((نامه)) ای که به مقصد نرسید!

یک روز صبح که به رسم معمول از زیر زمین بالا خزیده بودم، گروهبان «حقی» درحالی که وانمود می کرد سخنی محرمانه با من دارد، گفت: «رفیقت، پرویز شهریاری هم همین جاست. توی اتاق است. شما نباید همدیگر را ببینید و او نباید از حضور تو در اینجا با خبر شود. برای من مسئولیت دارد.» و تلویحاً افزود: «گویا زنتش هم با اوست. از من ناشنیده بگیر!» من به فکر افتادم: بد نیست با شهریاری به نوعی ارتباط برقرار کنم. چه بهتر که او از موقعیت من با خبر شود و از جانب من اطمینان یابد و احیاناً رفقا را در جریان قرار دهد... لابد می خواهند او را به «همکاری» با خود وادار سازند و برای همین است که او را به جای زندان به این خانه متروک آورده و همسرش را هم به اینجا کشانیده اند!... با این اندیشه به توالی که در گوشه حیاط واقع بود رفتم، با مدادی که همراه داشتم روی قطعه کاغذی^۸ یادداشتی با این مضمون نوشتم: «از من روزبه را می خواهند که اطلاعی از او ندارم. چیزی هم نگفته ام چرا که از همه جا بی خبرم» و به اعتباری که شهریاری نویسنده را خواهد شناخت نام خود را نوشتم. کاغذ را زیر آفتابه در گوشه توالی به اصطلاح پنهان کردم و با اندوه و تأسف از این که نمی توانم با شهریاری همکلام شوم به درون دخمه فرو رفتم!

دست بر قضا، «حقی» را قضای حاجت پیش آمد! و چنین بود که او قبل از هرکس بر آن قطعه کاغذ دست یافت. او برای آن که هرگونه «سوء ظن» خوشرفتاری و نرمش در قبال زندانیان را از خود دور کند، در نخستین فرصت آن نوشته را به «زیبایی» داد که طبعاً جز ضربه های مشت و لگد و یک ردیف ناسزا حاصلی برای من نداشت. بعدها نیز از شهریاری در آن خانه خبری نشد، و در زندان هم که او را دیدم فراموش کردم که در این باره چیزی از او بپرسم. اکنون که در کار نوشتن هستم فکر می کنم شاید اصولاً

^۸ من همان شب اول که به این خانه وارد شدم، در چند دقیقه ای که در اتاق بودم، این کاغذ و مداد را آنجا یافته و برداشتم.

«شهریاری» یا کس دیگر در آن خانه وجود نداشته است و این جریان جز ترفند پلیسی نبود که برای اطلاع یافتن از چگونگی واکنش من این «خبر» را «محرمانه» به من رساندند!

می نوشتم که نفس بکشم!

«سرهنگ زیبایی» برای تهیه کتاب موسوم به «سیر کمونیسم در ایران»^۹ و تهیه مواد و مدارک برای نویسندگان این کتاب (و «کتاب سیاه»)، و نیز برای سرهم بندی کردن گزارش های نان و آب دار، به مطلب و خبر و گزارش نیاز داشت، و برای دست یافتن به آنها به هر اقدامی دست می زد و می کوشید از زندانیان زیر اسارت خود حداکثر بهره برداری کند. یک روز صبح مرا از «سیاهچال» فرا خواندند. چون بالا آمدم به تنها اتاق آن خانه که زیبایی در آنجا در انتظار من نشسته بود هدایت شدم. «دژخیم» به گروهبان «حقی» که همچنان در آستانه در به خدمت ایستاده بود، چنین فرمان داد: «ایشان، همین جا، توی این اتاق پشت میز می نشیند و می نویسد و تا زمانی که سرگرم نوشتن است از رفتن به زیر زمین معاف است. مراقب باش وقت را هدر ندهد.» سپس رو به من کرد و درحالی که یک دفترچه سیمی در دست داشت سخنانی با این مضمون گفت: «گوش هایت را باز کن ببین چه می گویم! این دفتر را بگیر، این هم قلم! اینجا بشین و هرچه راجع به حزب توده، از رهبران و اعضای حزب و فعالیت های آنها، و خودت، می دانی بنویس. توجه داشته باش که اگر چرت و پرت و نامربوط بنویسی مسئول همه عواقب آن خواهی بود!» و به «حقی» گفت: «وقتی این دفتر را نوشت، دفتر دیگری در اختیارش بگذار.» این را گفت و رفت و مرا در یک دو راهی — نوشتن یا ننوشتن — قرار داد. تصمیم گرفتم چندان آسان نبود؛ از یک سوی همه وجودم ملتسمانه از من می خواست که تا آنجا که مقدورم باشد در آن اتاق بمانم و از هوای پاک و آفتاب و فضای باز حیاط بهره گیرم. در واقع آفتاب دل انگیزی که آن روز از پشت شیشه ها به درون می تابید بر نفرت و هراس من از آن «سیاهچال» بسی می افزود و از این اندیشه که یک بار دیگر باید به آن دخمه فرو روم حالت استفراغ و سرگیجه به من دست می داد. انگار باید با پای خود زنده به گور می شدم. از سوی دیگر، برای این مردک چه بنویسم؟ چه چیزهایی از حزب توده و فعالیت

^۹ «سیر کمونیسم در ایران» و «کتاب سیاه» کتاب هایی هستند که در همان سال ها از روی پرونده ها و بازجویی ها، به نام «تمسور بختیار» فرماندار نظامی تهران نوشته شد و انتشار یافت. «زیبایی» نسخه ای از «سیر کمونیسم در ایران» را در زندان به من داد تا بخوانم و «عبرت بگیرم». گفتنی است که حدود بیست سال بعد، یک شب که مأموران «ساواک» برای دستگیری پسر جوانم به خانه مان ریختند، آن کتاب و کتاب های «ضاله» دیگر را با خود بردند.

هایش برای او و آدمکشانی چون او بنویسم و چگونه بنویسم که رسوایی و بی‌آبرویی به بار نیآورد، یا باردیگر گرفتار شکنجه‌هایی سخت‌تر و سهمناک‌تر نشوم؟!

به نظرم رسید که همان بهتر که بنشینم و چرت و پرت و نامربوط بنویسم. هرچه باداباد! گویی در آن لحظه به من الهام شد که نوشتن ماجرای «خلیل ملکی» و انشعاب او از حزب توده را آغاز کنم، و با تفصیل هرچه بیشتر آن را بنویسم. چرا که اولاً هیچ رازی را برای کسی نگشوده‌ام و ثانیاً، قلم‌فرسایی دربارهٔ جزئیات این رویداد دفترهای زیادی را سیاه می‌کند و چه بسا دهان طرف را ببندد.

شروع به نوشتن کردم. در لحظاتی که قلم را زمین می‌گذاشتم، تا لذت هوا و آفتاب را بهتر و بیشتر درک کنم و اندکی بیاسایم، خود را به مرور کردن آنچه نوشته بودم سرگرم نشان می‌دادم، هرگاه «حقی» متوجه می‌شد می‌گفت: «بنویس آقا! بنویس! برای من مسئولیت دارد اگر ننویسی!»

هنگام غروب سر و کلهٔ «زیبایی» پیدا شد. یک راست بالای سر من آمد و دفتر را از دست من بیرون کشید و ورق زد و نگاهی به نوشته‌ها انداخت و چون در آن مطلب «زدان‌گیر»ی نیافت، آن را بر سر و روی من کوبید که: «بدر سگ بد توده‌ای، گور پدر تو و خلیل ملکی‌ات! من کجا این مزخرفات را خواسته بودم! برای من داستان‌سرایی کرده‌ای؟!» این را گفتم و درحالی که دفتر را با خود می‌برد به «حقی» فرمان داد تا مرا به «جای خود» بفرستد!

۴- از «زدان مخفی» به زندان علنی

پس از چند هفته که بی‌خبر از همه جا و همه کس در آن دخمه به سر می‌بردم، «حقی» که به هر حال با او انس گرفته بودم مژده داد که گویا قرار است به «زدان زرهی» واقع در محوطهٔ پادگان «تیپ زرهی» انتقال یابم. از شادی رفتن به زندان در پوست نمی‌گنجیدم و آمدن جیب را با بی‌صبری دقیقه‌شماری می‌کردم. «حقی» برای من آرزوی خلاصی از زندان می‌کرد و از من بخشش می‌طلبید. در واقع او، در مقایسه با گرگ‌هایی که در زندان «قلز قلعه» دیدم، آدمی بود. او حتی یک روز به من اجازه داده بود در آشپزخانه آبی گرم کنم، لباس‌های زیرم را بشویم و شستشو کنم. باری، دژخیمان صلاح دیده بودند که من پیش از رفتن به زندان ابتدا در حمام عمومی سربازخانهٔ «زرهی» شستشو کنم تا کنافات و حشرات را که هفته‌ها با آنها به سر برده بودم از خود دور سازم و با سر و ریخت «معمولی» به زندان عمومی انتقال یابم. وانگهی، قرار بود فقط پس از آن که «سرهنگ مبصر» دستگیری آخرین گروه چهار نفری از مسئولان حزب توده را — که این

جانب نیز در شمار آنان بود — از رادیو اعلام کرده باشد، به زندان عمومی منتقل شوم و تا آن زمان خیر دستگیر شدن من همچنان مخفی بماند. چنین بود که چند ساعتی اجباراً در یک حمام عمومی سربازان و در محلی جدا از زندانیان «زرهی» و بی خبر از همه جا نگاه داشته شدم.

اتفاقاً، برخی از رفقای زندان — به سبب آن که «گروهبان ساقی» چگونگی را با دکتر مرتضی یزدی که در همان زندان به سر می برد در میان نهاده بود — خبر یافتند که زندانی تازه ای را در حمام عمومی سربازان پنهان کرده اند! دو سه تن از رفقا — تا آنجا که به یاد دارم امان الله قریشی و مهندس احمد و کیلی — به گونه ای توانسته بودند خود را به آن حمام برسانند و با مشاهده من در آنجا، چگونگی را با رفقای زندانی در میان نهند. دیری نپایید که یک قابلمه «پلو خورش» با نان و مخلفات دیگر به وسیله «گروهبان ساقی» برای من فرستاده شد که بسیار به جا بود و درخور سپاس فراوان. همان روز عصر — دهم دیماه ۱۳۳۵ — سرهنگ میصر ماجرای دستگیری چهار تن از مسئولان توده ای را با نام و با آب و تاب از رادیو اعلام کرد و فروپاشی قطعی سازمان های حزب توده را به ملت ایران «بشارت داد» (من قبلاً به مناسبتی به این مطلب پرداخته ام). و چنین بود که از آن حمام، که واقعاً دیگر حمام بود، به یکی از سلول های انفرادی «زندان زرهی» انتقال یافتم.

«سلول انفرادی»

در دو سوی راهرویی تنگ و تاریک، اتاقک هایی به ابعاد حدود ۲ متر در ۱۵۰ سانتیمتر و ارتفاع تقریباً ۲ متر، سلول های انفرادی زندان را تشکیل می دادند. کف و دیوارها و سقف کوتاه آن ها از سیمانی سخت و سرد پوشیده شده بود. نیمی از این محوطه را سکویی سیمانی به ارتفاع حدود ۶۰ سانتیمتر در بر می گرفت و زندانی، اگر می توانست، یعنی جراحات و کوفتگی های بدن و سردی «بستر» اجازه می داد، ممکن بود روی آن دراز بکشد. یک لنگه در آهنی زنگ زده سلول را به راهرو مربوط می کرد. سوراخ کوچکی نیز در نزدیکی سقف تعبیه و با شیشه بسته شده بود که به سلول به اصطلاح نور می داد. در سلول همیشه بسته بود و سرباز نگهبان که همیشه، شب و روز، در راهرو قدم می زد، هر از گاهی از سوراخ در داخل سلول را می پایید. صدای گام های سرباز، با پوتین های زمخت و سنگین، به ویژه در خلوت شب ها، گذشته از همه عوامل آزار دهنده، خواب و آرام را از زندانی می ربود.

قبل از هرکس، «گروهبان ساقی» جلو سلول من آمد و به قصد دلجویی، با اشاره به سختی هایی که هر زندانی مبارز ناچار از تحمل آن است و او از آن به خوبی آگاه است، با لهجه غلیظ آذری مطالبی گفت و یک اسکناس ده تومانی که رفقای زندانی فرستاده بودند

به من داد. دیدار «ساقی» و چگونگی برخورد او با یک زندانی تأثیر خوشایندی بر من نهاد.^{۱۰} چیزی نگذشت که سروان عباسی که به مناسبتی از او سخن گفته ام، ولی تا آن روز او را ندیده و نمی‌شناختم، از راهرو جلو سلولم گذشت و از سوراخ در به زبان انگلیسی، به طوری که سرباز نگهبان متوجه نشود گفت: «Don't Worry!» (ناراحت نباش!) و رد شد. ساعتی بعد، احتمالاً با موافقت ضمنی «ساقی»، سروان عباسی دوباره جلو سلول آمد، در را گشود، و از زیر لباس خود یک استکان لبریز از ودکا بیرون کشید و من که به خاطر رهایی از کابوس «سیاهچال» و شکنجه هایش سخت هیجانزده بودم، آن را به یکبارہ سرکشیدم و بدان وسیله سپاس خود را از او — و رفقای دیگر — بیان کردم!

فردای آن روز «ساقی» یک بار دیگر به سلولم آمد و بی مقدمه گفت: «به تو اجازه می‌دهم در حیاط زندان تا ساعتی که میل داری هوا خوری کنی. اما مراقب باش با کسی از زندانیان تماس نگیری. اینجا آدم‌های هرزه زیاد است!» و با این سخن مرا به حیاط زندان راهنمایی کرد. و چه موهبت عظیمی بود برای من که امکان یافتم بدون مزاحمت زندانبانان — و ظاهراً بدون انتظار شکنجه‌ها — در هوای آزاد قدم بزنم و با رفقای که مشتاقانه از کنارم می‌گذشتند با اشارات چشم و ابرو ارتباط برقرار کنم.

در آن زمان، از رهبران تراز اول حزب، دکتر مرتضی یزدی، دکتر محمد بهرامی، مهندس علی علوی و تنی چند از مسئولان دیگر از جمله امان‌الله قریشی، رحمت‌الله جزنی، اکبر شهابی، پرویز شهریاری، احمد و کیلی، باقر مؤمنی، و ده‌ها نفر دیگر را شناختم و با نگاه از احوال یکدیگر پرسان شدیم!^{۱۱}

«ساقی»

در زندان «زرهی» گروهان ساقی، مدیر داخلی زندان، که بعداً با ما به زندان «قرل قلعه» انتقال یافت، شخصیتی جالب و درخور توجه بود. او در عین حال که وظایف رسمی خود را با رعایت مقررات اجرا می‌کرد، و در کار خود موفق به نظر می‌رسید، فردی به کلی متمایز از سایر زندانبانان بود. او نسبت به زندانیانی که فکر می‌کرد به آرمان و مرام سیاسی خود پایبندند و از آن دفاع می‌کنند، و در این راه متحمل شکنجه‌ها و آزارها و محرومیت‌ها شده‌اند، با نظر احترام می‌نگریست و آن را غالباً بر زبان می‌راند. با این گونه زندانیان با علاقه به گفت و گو می‌نشست و تا آنجا که «مقررات» به او اجازه

^{۱۰} درباره «گروهان ساقی» که بعداً درجه استواری گرفت و در میان نگهبانان درنده‌خو و بی‌مغز نظام شاهنشاهی یک پدیده استثنائی بود بعداً سخن خواهم گفت.

^{۱۱} احتمال دارد برخی از این رفقای زندانی را نه در زندان «زرهی» بل بعداً در «قرل قلعه» دیده باشم.

می‌داد، و حتی با نادیده گرفتن «مقررات» آنان را آزاد می‌گذاشت. برعکس، با آن عده از زندانیان که به اصطلاح «ضعف نشان داده» به اعتراف هایی زبان گشوده، رفقایی را لو داده، از گذشته خود اظهار ندامت کرده یا با «دستگاه» به نوعی کنار آمده اند، میانه خوبی نداشت و اگر مقتضیات اجازه می‌داد با آنان با خشونت و تحقیر برخورد می‌کرد، و آشکارا — یا تلویحاً — به باد سرزنش می‌گرفت. مثلاً می‌گفت: «آنها که کونش را نداشتند چرا مبارزه کردند، چرا با شاه مملکت در افتادند؟!» به نظر من، و بسیاری دیگر از رفق، او در این کارها تظاهر نمی‌کرد و قصد بهره برداری سیاسی هم نداشت. احتمالاً اولیای زندان با شناختی که از احوال او داشتند، او را به زندانبانی گمارده بودند تا مگر از انفجار نارضایی‌ها و عصیان‌ها بکاهد و محیط زندان را آرام نگهدارد.

«ساقی» هرچند در ظاهر خیلی خشک و مقرراتی می‌نمود، برخلاف سایر زندانبانان، مردم‌دار بود. او، بدون تظاهر و چشم‌داشت، به خانواده‌های زندانیان احترام می‌گذاشت و حقوق آنان را — تا آنجا که مقدورش بود — رعایت می‌کرد. به یاد دارم به کودکان خردسال من و خواهرم (دختر و پسر)، که با مادرهاشان و بستگان دیگر به ملاقات می‌آمدند، اجازه می‌داد تا پاسی از شب نیز در زندان نزد من بمانند و آخر شب خود او آنها را با جیبی که در اختیار داشت به خانه مان، واقع در «کوی یوسف آباد» می‌رسانید و به مادرهاشان تحویل می‌داد.

«ساقی» با دکتر یزدی^{۱۲} میانه خوبی داشت و به او احترام می‌گذاشت. احتمالاً پرونده بازجویی و دادگاه او را هم دیده بود و از چگونگی دفاعیاتش به روحیه سیاسی این مرد پی برده بود. برعکس برای «دکتر محمد بهرامی» که در بازجویی او نویسنده شده بود «قول می‌دهم از این پس لقمه جاسوسی به دهان خود و زن و بچه ام نگذارم» احترامی قائل نبود، هرچند بی احترامی هم نمی‌کرد. «مهندس علوی» را هم رعایت می‌کرد و چون می‌دانست او به مشروبات الکلی علاقه دارد موجباتی فراهم می‌کرد که در زندان بدان دسترسی داشته باشد. با تشویق و راهنمایی ساقی، در مجاورت زندان «زرهی» محلی برای بازی والیبال به وسیله خود زندانیان آماده شده بود که، در ساعات هوا خوری، آنها که می‌توانستند در آن بازی می‌کردند.

هرگز نشنیدم که او مانند بسیاری از افراد در حرفه زندانبانی، در گفت و گوهای خود مطلبی یا جمله‌ای یا شعاری حاکی از ستایش یا بزرگداشت شاه بر زبان جاری کند. او سخت به خود اعتماد داشت و اعتماد به نفس از بارزترین ویژگی‌های او بود. هرگز فکر نمی‌کرد کسی بتواند به او «نارو» بزند یا تحت تأثیرش قرار دهد و یا به ناحق بر او چیره شود. به یاد دارم در زندان «قزل قلعه»، یک گروهبان ارتشی محکوم به اعدام را که اتفاقاً

^{۱۲} درباره دکتر یزدی، دکتر محمد بهرامی، و مهندس علوی بعداً باز خواهیم نوشت.

از دوستان نزدیک «ساقی» بود، به زندان آوردند که روزهای پیش از اعدام را در سلول انفرادی آنجا نگاه داشته شود. گفته می‌شد که او در جاده مشهد به یک زن آمریکایی تجاوز کرده است. این گروهبان کادر قسمت «موتوری» ارتش بود و در مکانیک اتوموبیل و چگونگی کار موتورها کارشناس بود. روزی که من و چند تن از رفقای زندانی از «دادگاه» نظامی به زندان باز می‌گشتیم، در محوطه جلو زندان «ساقی» و چند نفر از همکارانش را دیدیم که در کنار یک جیب نظامی با همان گروهبان محکوم به اعدام گرم گفت و گو بودند. کنجکاو می‌ما را بر آن داشت تا به بهانه ای چند دقیقه جلو در زندان توقف کنیم تا ببینیم چه پیش می‌آید؟ «ساقی» می‌خواست جیبی را که تازه خریداری شده بود یک متخصص آزمایش کند. گروهبان محکوم به اعدام را برای همین کار از سلولش فراخوانده بود. «ساقی» زیر شانه گروهبان را گرفت و به او تکلیف کرد که بر جیب سوار شود، دوری بزند، و آنگاه نتیجه آزمایش را اعلام کند. گروهبان سوار شد و با سرعت راند. گرد و خاکی از جاده خاکی برخاست و جیب به رانندگی گروهبان محکوم به اعدام از نظرها ناپدید شد. من شنیدم که «ساقی» به دیگران که به عاقبت کار می‌اندیشیدند و نگرانی خود را با وحشت بروز می‌دادند، با خونسردی می‌گفت: «نترسید! او باز می‌گردد!» لحظاتی بعد جیب، در برابر چشمان ناباور حاضران، بازگشت و گروهبان محکوم به اعدام از آن فرود آمد و در کنار «ساقی» به سلولش برده شد. دیری نپایید که آن گروهبان در یک سپیده دم بهاری به جوخه اعدام سپرده شد!

فریادی در نیمه شب!

در یکی از نیمه شب‌های اوایل بهار، در اتاق عمومی زندان «زهری» که زندانیان توده ای تنگ هم خفته بودند و آوای خرخر خفتگان و ناله‌های دلخراش زخمی‌ها و شکنجه دیده‌ها، هماهنگ با صدای موزون گام نگهبان، سکوت شبانه زندان را آشفته می‌کرد، من از درد ناگهانی و ناشناخته پهلوی راست به خود می‌پیچیدم و درحالی که می‌کوشیدم آرام بمانم و کسی را از خواب بیدار نکنم همچنان در بستر مانده، غلت می‌زدم. اما درد دست بردار نبود. هر لحظه شدیدتر می‌شد. بی‌اختیار از اتاق بیرون شدم و چون رختخواب من نزدیک در بود کسی متوجه نشد. نمی‌دانستم چه باید کرد. می‌نشستم، برمی‌خاستم، در آرامی می‌نالیدم و در انتظار آن که درد تسکین یابد صدایم در نمی‌آمد. عرقی سرد بر پیشانیم نشسته بود، حالت تهوع داشتم به طوری که بی‌اختیار «عق زدم»، ناخواسته به فریاد افتادم و بر اثر این صداها رفقای بیدار شدند... نفهمیدم چه گذشت، دکتر بهرامی و دکتر یزدی که توانسته بودند به قفسه داروهای زندان دسترسی یابند، یک آمپول «آتروپین» پیدا کردند که بی‌درنگ به من تزریق شد. پزشکان زندانی درد را ناشی از وجود سنگ کلیه راست تشخیص دادند، و درست هم بود. معلوم شد که آن روزها

و شب هایی که در «سیاهچال» کذایی بدون امکان حرکت کردن، با پریشانه‌حالی و آشفستگی عصبی به سر می بردم سنگ در کلبه تکوین یافته و حال با حرکت خود اظهار وجود می کرد.

هرچند درد کلبه در آن ساعت اندکی تسکین یافت و من توانستم لختی بیاسایم، اما ساعاتی بعد، با شدتی بیشتر از سر گرفته شد. صبح روز بعد مرا به بیمارستان شماره ۱ ارتش (واقع در خیابان پهلوی) اعزام کردند. در این بیمارستان دو زندانی توده ای دیگر — رفقا سروان توپخانه «ابوالحسن تفرشیان» و ستوان یکم هوایی «نصیری» — نیز بستری بودند و من با آنان هم اتاق شدم. در آن چند هفته ای که در آن بیمارستان بستری بودم همسر و فرزندان خانواده آزادانه به ملاقات می آمدند، ساعت ها در حضور آنان محفل گرمی داشتیم، و «تفرشیان» با بیان خاطرات شیرین خود از اردو کوشی های «ملا مصطفی بارزانی» و «جنگ استقلال طلبانه» کردها که خود او نیز در آن شرکت داشت، و نقض عهد شاه بر اثر سازش او با حکومت عراق، ما را سرگرم می داشت.

پزشکان بیمارستان پس از عکس برداری ها و آزمایش های گوناگون وجود سنگ کلبه را تأیید کردند و تصمیم به عمل جراحی گرفتند، و مقدمات کار نیز فراهم شد. اما در واپسین ساعات و در لحظه ای که قرار بود به «اتاق عمل» انتقال یابم، به دلایلی که آن زمان بر من معلوم نشد از اقدام به عمل خودداری کردند و مرا همچنان بیمار و رنجور و محکوم به تحمل دردهای تجدید شونده طاق فرسا، در مراقبت دو سرباز، به زندان «زرهی» باز فرستادند.

۵- زندان دیگر: «قل قلعه»

پس از چند ماه اقامت در زندان «زرهی»، در بهار سال ۳۶ بود که ما زندانیان توده ای از «زرهی» دسته جمعی به زندان «قل قلعه» انتقال یافتیم. این محل در آن زمان هنوز خارج از محدوده شهر قرار داشت و گفته می شد از بناهای تاریخی دوران قاجاریان بوده، که پیش از تبدیل شدن به زندان، سلاح های ارتش در آن نگاهداری می شده است. محدوده زندان «قل قلعه» را دو دیوار ستبر و بلند که حدود ۲۰ متر از یکدیگر فاصله داشتند در بر می گرفت. دو در بزرگ آهنی، رو به روی یکدیگر، محوطه درونی زندان را به خارج مرتبط می کرد. اتاق رییس زندان — «سروان جناب»، که سرگرد شد^{۱۳} — و دفتر

^{۱۳} سرگرد جناب برادر دکتر جناب استاد ریاضیات دانشسرای عالی بود که ظاهری آرام داشت، ولی به هرحال «زندانبان» بود.

کارکنان زندان در فاصله دیوارها و نزدیک در قرار داشت. در همین محوطه بود که انواع شکنجه‌ها و شلاق زدن‌ها روز و شب برقرار بود و با نظارت عالی دژخیمان، و در رأس همه «زیبایی»، ناله‌ها و شیون‌ها به هوا بر می‌خاست!

ضلع شمالی محوطهٔ درونی را سه اتاق تقریباً همکف با حیاط تشکیل می‌داد که سه طرف آنها، سکو مانند، بلندتر از کف اتاق بود و نشیمن زندانیان به حساب می‌آمد. دو طرف شرق و غرب حیاط نیز سلول‌های انفرادی زندان قرار داشت که در هر طرف، با راهروهایی تاریک و باریک به یکدیگر، و از آنجا به حیاط زندان، مربوط بود. در سمت جنوب، در یک طرف در ورودی تأسیسات حمام و دستشویی و توالت‌ها و در سمت دیگر آن اتاق‌ها و انبارهایی بود که من فقط پس از آن که «خسرو روزه» را مجروح و نیمه جان بدانجا منتقل کرده بودند و کسی را بدان راه نمی‌دادند به وجود آنها پی بردم. وسط حیاط حوضی بود و در کنار آن باغچه‌های کوچکی قرار داشت که با همت و مراقبت دائمی «آرسن آوانسیان»، زندانی محکوم به اعدام، تزیین و گلکاری شده بود و بعد از ظهرهای تابستان رفقا در کنار آن صفا می‌کردند.

دژخیمک‌ها و دستیاران زندانی آنها

تا زمانی که گروهیان ساقی، که اینک به درجهٔ «استوار»ی ارتقا یافته بود، هنوز به قزل قلعه منتقل نشده بود، زندانیان توده‌ای در شرایط بسیار سخت‌تر از گذشته به سر می‌بردند. مردی خبیث و ناپاک و زشت سیرت به نام «گروهیان جهانگیرزاده»، که در قساوت و مردم‌آزاری شهرهٔ زندان‌ها شده بود، امور داخلی «قزل قلعه» را عهده‌دار بود، و دو گروهیان دیگر چون خودش — «داوودی» و «امینی» — دستیاران او بودند. این دو تن، به پیروی از سر کردهٔ خود، از یک سوی زندانیان را با خشونت می‌آزردند و از سوی دیگر دست‌گذاری‌شان برای اخاذی از آنان و خانواده‌هایشان دراز بود.

«جهانگیرزاده»، درحالی که همواره شلاقی در دست داشت، از این سوی به آن سوی می‌دوید و با خشونت و بیشرمی هرچه تمام‌تر زندانیان توده‌ای را، به ویژه آنها که از «زری» آمده بودند، به شستشوی در و دیوار و جارو کشی و تنظیف دستشویی‌ها و توالت‌ها و حمام‌ها وادار می‌کرد و با تحمیل انواع بیگاری‌های توانفرسا، پیر و جوان اسیر زندان را به ستوه می‌آورد، و در اجرای این «وظیفه» از هیچ‌گونه تحقیر و توهین و آزار زندانی فروگذار نمی‌کرد. او برای زندانیانی که «تنبلی» می‌کردند خط و نشان‌های تهدید آمیز می‌کشید و چه بسا خود آنان را «تنبیه می‌کرد». پیران و بیماران و افرادی که از شکنجه‌گاه‌ها آمده بودند نیز از تجاوز او در امان نبودند. و من، با آن که به سبب درد کلیه غالباً در گوشهٔ یکی از اتاق‌ها بستری بودم، از رنج بیگاری معاف نبودم. او در این باره چندان وقاحت می‌کرد که گاه رفقای دیگر را به خشم می‌آورد و هر بار از او

می‌خواستند که از این خشونت غیر انسانی درگذرد. دو گروهبان دستیار او نیز در حضور او از او بدتر و جنایتکارتر بودند، اما وقتی چشم او را دور می‌دیدند دست‌گدایی‌شان دراز بود و برای اخاذی هیچ فرصتی را از دست نمی‌دادند.

تا در زندان «زرهی» بودیم از جاسوسی و دو به هم زنی و «عبرت نویسی» و امضای «تفرنامه» چندان خبری نبود. اما، در «قزل قلعه» همین خشونت‌ها و توهین‌ها و بی‌حرمتی‌ها که زندانی را به ستوه آورده بود، و قبل از انتقال به آنجا نیز با وسعت رواج داشت، بازار جاسوسی و چاپلوسی و سخن‌چینی را در میان معدودی از زندانیان رواج داد و راه را برای تسلیم و سازش برخی از آنان که حتی شکنجه‌های بازجویی را تحمل کرده بودند باز کرد و به تعبیری «اجتناب‌ناپذیر» ساخت. در همین شرایط بود که «عبرت نویسی» یعنی انتشار مقالاتی به ضد حزب توده و توهین به رهبران آن و ابراز ندامت از گذشته خود و نظایر آن — با سرپرستی «زیبایی» و دست‌اندرکاری افرادی چون «سهیل» و تنی چند از واخوردگان زندانی — آغاز شد. زیبایی هر از چند گاهی برای به اصطلاح «سرکشی» به زندان‌ها می‌آمد و از رییس زندان درباره زندانیان گزارش می‌گرفت و افراد معینی از زندانیان را که به سخن‌چینی و جاسوسی واداشته بود جداگانه فرا می‌خواند و به وسیله آنها از روحیات زندانیان، و چگونگی برخورد آنان با مسایل سیاسی روز، آگاه می‌شد. طبیعی است که در پی این ملاقات‌ها بازار انواع شکنجه‌ها و آزارها، و تهدیدها و خط و نشان کشیدن‌ها و انتقال به سلول‌های انفرادی رواج می‌یافت. تا مدت‌ها، هر وقت زیبایی به زندان می‌آمد من نیز در زمره کسانی بودم که از کتک‌ها و ناسزاها و تهدیدها بی‌نصیب نمی‌ماندم.

سوای نویسندگان «عبرت»، که تعدادشان، چنان‌که من دیدم انگشت‌شمار بود، و سخن‌چینانی که پنهانی گزارش می‌دادند، تنی چند افراد آبرو باخته از زندانیان بودند که خواه از ترس و نومیدی، خواه به سبب پستی و فرومایگی ذاتی، و به هر حال با حمایت علنی مقامات زندان، به انواع تحریکات و پرووکاسیون‌ها دست می‌زدند. آنان حزب توده و آرمان‌های انسان‌گرایانه آن را سبکسرانه به «لجن» می‌کشیدند، افرادی را که به «شاهدوستی» خوش رقصی نمی‌کردند به ناسزا می‌گرفتند و با هر دستاویزی دعوا راه می‌انداختند و در آن میان به ضرب و شتم آنان می‌پرداختند و پرونده می‌ساختند.

نمونه شاخص این‌گونه افراد، که در نوع خود بی‌همتا بود، «سهیل» نام داشت که قبلاً در سِمَت «سروان پلیس» عضو حزب توده بود. او اینک فرصت یافته بود تا همه تجارب و مهارت‌های پلیسی و ترفندهای حرفه‌ای خود را در خدمت زندانبانان به کار اندازد و در راه دروغ‌پردازی و پرونده‌سازی و شایعه‌افکنی و پاپوش‌دوزی چهار اسبه بتازد. او از جمله دکتر یزدی را که نمی‌خواست در مراسم «شامگاه» و «صبحگاه» که

جها‌نگیرزاده به راه می انداخت حضور یابد، و بالاخره هم حاضر نشد، ضمن توهین ها و بی حرمتی ها به باد کتک می گرفت. «سهیل» در رأس معدود کسانی بود که در مناسبت های گوناگون — از جمله مثلاً ۴ آبان، ۲۸ مرداد و غیره — متنی برای مخابره به «پیشگاه شاهنشاه» می نوشت و ضمن ابراز ندامت جان نثارانه تقاضای «عفو و بخشودگی» می کرد. آنگاه این متن را دوره می گردانید تا دیگران نیز امضاء کنند و با انواع تحریکات و تهدیدها امضاهایی نیز جمع آوری می کرد. روشن است که چنین اقدامات تحریک آمیزی از دیدگاه پلیس به منزله فیلتری برای شناساندن افراد «غیرنام» و انواع مانورهای پلیسی و ضبط در پرونده مورد بهره برداری قرار می گرفت. یک روز صبح، با آب و تاب خبر تازه کودتای عبدالکریم قاسم و قتل «ملک فیصل» پادشاه عراق و نوری سعید نخست وزیر آن کشور را با هیجان ساختگی بیان می کرد و در چهره هریک از حاضران می نگریدست تا واکنش آنان را دریابد و گزارش کند!

این ترفند پلیسی را هم دیدم که برخی از افراد زندانی که، به حق، خود در مظان اتهام همکاری محرمانه با پلیس و مقامات زندان قرار داشتند، برای به اصطلاح «ایزگم کردن» و دیگران را به اشتباه انداختن، برخی افراد مفلوک و بی زبان زندانی را نشان می کردند و با شایعه سازی او را «جاسوس» و «همکار پلیس» جا می زدند و دیگران را از «گزند آنان» برحذر می داشتند، تا خود بتوانند، فارغ البال، کباده آرمانخواهی و ایستادگی در برابر پلیس را بکشند، و اتهام همکاری با پلیس را از خود دور سازند!

پزشک‌باری خوب و مهربان، و واقعاً انسان

بیماری سنگ کلیه در شرایط نامساعد زندان هر روز شدیدتر می شد. یک دکتر با درجه سروانی، «سروان دکتری بقایی»، پزشک زندان بود که گاه برای سرکشی به زندان می آمد و با ملاحظه حال بیماران داروهای را تجویز می کرد — که البته به حال من چندان تأثیری نداشت — و با این کار وظیفه خود را انجام یافته می دید. آنچه در این میان جالب و فراموش ناشدنی بود، وجود یک پزشک‌باز با درجه استوار یکمی بود که نمونه ای از انسانیت و مردم دوستی و وظیفه شناسی بود. او هر روز اول وقت به زندان قزل قلعه می آمد، با صمیمیت و رأفت از یکایک زندانیان بیمار و از آنها که بر اثر شکنجه و ضرب و شلاق مجروح و ناتوان شده بودند، عیادت می کرد. او به وظایف انسانی خود چون یک پزشک به گونه ای شایان تحسین عمل می کرد: نه تنها هریک از بیماران و ناتوانان را با دقت و وسواس معاینه می کرد، و برای هریک داروهای درخور تجویز می کرد، بل بعدازظهر همان روز بیشتر این داروها را از هرجا که می توانست فراهم می ساخت و با خود به زندان می آورد و برای تخفیف دردها و رنج های زندانیان از هیچ تلاشی فروگذار نمی کرد. نام این پزشک‌باز مردمی «صدری» بود.

سرانجام با وساطت و خواهش مصرانه او بود که بنا بر تجویز دکتر بقایای یک بار دیگر به بیمارستان شماره ۲ ارتش، واقع در خیابان بهار، اعزام شدم. هرگز فراموش نمی‌کنم، درحالی که دردی توانفرسا تا سرحد مرگ مرا در خود می‌پیچاند، به جای آمبولانس در اتاقک یک وانت بارکش افتاده بودم و گروهیان داوودی، که خشونت و بی‌رحمی در نهاد او سرشته بود، دست اندازهای خیابان‌های مسیر را یکی پس از دیگری زیر می‌گرفت و این، در حالتی که من داشتم، تکان‌ها را بیش از هر چیز زجرآور می‌کرد. لحظاتی بود که فکر می‌کردم اگر یک چاقوی تیز در دسترس داشتم و پهلویم را می‌شکافتم و کلیه را با آن سنگ لعنتی‌اش به دور می‌انداختم، درد اندکی تسکین می‌یافت. باری، درحالی نیمه‌جان به بیمارستان سپرده شدم و در آنجا پس از تزریق یک آمپول «مرفین» بود که درد ساکت شد و من به خوابی آرام فرو رفتم.

شیشه شپش!

در اتاق بیمارستان، درحالی که سربازی مسلح جلو در پاسداری می‌کرد، بستری شدم. نیمه‌های شب، بی‌موقع، از خارش بدن از خواب پریدم. در نور تند چراغ که سراسر شب روشن می‌ماند، شپش‌های چاق و چله‌ای را دیدم که در لابه‌لای ملافه‌های لحاف و تشک رژه می‌رفتند. نشستم. از کشتن شپش‌ها نفرت داشتم. لختی اندیشیدم، محتوای شیشه کوچک قرصی را که روی میز کنار تخت‌خواب بود خالی کردم و به شکار شپش‌ها پرداختم: شپش‌های زنده را یکی یکی درون شیشه انداختم، کاری که تا سپیده‌صبح ادامه داشت. آن زمان عقلم نرسید و شاید هم بی‌نتیجه می‌دانستم که یکی از کارکنان بیمارستان را بخوانم تا چاره‌ای بیندیشند.

فردای آن شب، دکتر معالج من — «سرگرد دکتر معاصر» بود یا «دکتر جزایری» درست یادم نیست — در معیت یکی دو پرستار و پزشکیاری از بیمارستان به عیادتم آمد. پس از پایان یافتن «ویزیت»، همین که قصد بازگشت داشت، به او گفتم: «آقای دکتر با شما کاری دارم.» او دستپاچه شد که یک زندانی توده‌ای چه کار خصوصی با وی دارد! همراهنش را نیز با خود به اتاق بازگردانید. شیشه شپش‌ها را به او نشان دادم و گفتم که اینها از فرآورده‌های بیمارستان است که در این رختخواب جمع‌آوری کرده‌ام! گفت: نه! بیمارستان ما از این چیزها ندارد. فکر می‌کنم از زندان با خودتان آورده‌اید! این را گفت و از در بیرون شد. ادعای او درست نبود. او که در برابر اعتراض یک زندانی توده‌ای قرار گرفته بود نمی‌توانست در حضور دیگران چیز دیگری بگوید. در نظر او هرچه جز این می‌گفت برایش «مسئولیت» می‌داشت. نخواست پرونده‌اش را خراب کند! حقیقت این است که در زندان با مراقبت‌های وسواس‌آمیز خود زندانیان توده‌ای در رعایت بهداشت محیط، در تمام مدتی که من زندانی بودم حتی یک مورد به قول دکتر «از این چیزها»

ندیدم و نشنیدم.

در بیمارستان شماره ۲ نیز پزشکان معالج اجرای یک عمل جراحی و بیرون کردن سنگ را از کلیه اجتناب ناپذیر تشخیص دادند. آزمایش ها و عکسبرداری های مکرر برای آماده سازی بیمار به منظور اجرای عمل صورت گرفت. مقدمات کار نیز فراهم شد، اما، در واپسین لحظه، پس از آزمایش های تکمیلی، به این نتیجه رسیدند که بیمار باید بدون هرگونه دستکاری در کلیه از بیمارستان مرخص شود و به زندان بازگردد. چنین بود که بدون هیچ توضیح و هیچ گزارش پزشکی، همانطور که آورده بودند به زندان «قرل قلعه» بازگردانیده شدم.^{۱۴}

امضایی از سر بی حالی و بی تفاوتی

درحالی که دردهای سخت کلیه، که گهگاه شدت می گرفت، دست بردار نبود از بیمارستان به زندان «قرل قلعه» سپرده شدم. در یک اتاق عمومی زندان، جلو در، در بستری که رفقا آماده کرده بودند افتادم. حال حرف زدن نداشتم. پزشکیار مهربان آمد، یک آمپول «آتروپین» تزریق کرد و دارویی را به دست رفیقی داد و پس از سفارش های لازم رفت. رفقا گرد آمدند و هریک به گونه ای از احوال من جويا شدند: چرا تو را با این وضع برگرداندند؟ چرا عمل نکردند؟ لابد دست هایی در کار بوده است! این دکترها از انسانیت بویی نبرده اند و...

پس از احوال پرسی های رفیقانه که من پاسخی نداشتم، درحالی که عرق سردی بر پیشانیم نشسته بود و حال تهوع به من دست داده بود، رفقا رفتند ولی دو سه نفر ماندند. آنها ضمن آن که آرزو می کردند هرچه زودتر سلامت خود را باز یابم قطعه کاغذی به دستم دادند، که «تو هم امضا کن، بعد می فهمی. خیر است!» نمی دانم کدام یک از رفقا بودند. درحالی که حال و حوصله حرف زدن نداشتم با بی حالی نگاهی به کاغذ افکندم، به فهرست امضا کنندگان ورقه نگاه کردم، نام های آشنا و اسامی معتبری دیدم. تردیدی به خود راه ندادم و امضا کردم. آنها کاغذ را گرفتند و با سرعت دور شدند. دیری نگذشت که معلوم شد آن نوشته چیزی در حدی یک «تنفرنامه» بود که من همیشه از تأیید آن تنفر

^{۱۴} سال های بعد پزشکان متخصص و معتبری در ایران و خارج از ایران تشخیص دادند که سنگی به بزرگی یک «بادام» در بافت کلیه، در «کالیس فوقانی»، جای گرفته و قسمت عمده بافت را جایگزین شده است، به گونه ای که بیرون آوردن آن بدون متلاشی کردن بافت کلیه امکان پذیر نیست. طبیعی است که سنگ تا آنجا که می توانست جا باز کند رشد کرده بود و در سال های بعد دیگر آن حرکت را — که موجب دردهای سخت بود — نمی کرد. دردهای مزمن و دایمی سنگ، صرفنظر از عوارض مترتب بر آن، تا حدودی قابل تحمل شده بود. سرانجام پس از گذشت ۳۰ سال در بیمارستان «سله» آلمان و در شرایطی که پناهنده سیاسی بودم، سنگ را با نیمی از کلیه برداشتند.

داشتم: متنی بود کوتاه به «پیشگاه شاهنشاه» با ابراز ندامت از گذشته و طلب عفو...! من در نخستین فرصتی که به دست آمد با برخی از رفقا که «اهل درد» بودند ناراضایی خود را در میان نهادم و دلخوری ام را از امضا گیرندگان که در آن شرایط نامساعد جسمی و روحی از من امضا گرفتند، ابراز کردم. حرف من این بود که ما به چه سبب باید تقاضای عفو می کردیم. ما که خود را بزهدار نمی دانیم. رفقا عموماً سخنان مرا تأیید و تصدیق می کردند و جو فشارها و تحریک های عصبی و جاسوس بازی ها و رذالت و خوش رقصی آدمک هایی چون «سهیل» را علت اصلی این گونه اقدامات می شمردند، و حق داشتند.

همان کسانی که در خبرچینی و خوش رقصی هر فرصتی را غنیمت می شمردند گفته های مرا با آب و تاب و حاشیه پردازی به «زیبایی» گزارش کردند، و او در نخستین برخورد خط و نشان کشید که نخواهد گذاشت «پایش را از در زندان بیرون گذارد»! بدین مطلب خواهم پرداخت.

«ملاقات ها»

برای یک زندانی سیاسی، اگر کسی را در تهران می داشت، ظاهراً هیچ چیز خوش تر و دلپذیرتر از لحظه های ملاقات با عزیزانش نبود، درحالی که همان لحظات زودگذر «خوش و دلپذیر» چه بسا هم برای زندانی و هم اعضای خانواده اش خاطراتی بس تلخ و جانکاه برج می گذاشت! روزهای ملاقات، که در شرایط عادی هر هفته روی می داد، چنان بود که آن زندانی منتظر «ملاقات» از صبح زود سر و صورت را صفا می داد، رخت نو، اگر داشت، و به هر حال لباسی پاکیزه می پوشید. کفش هایش را اگر قابل واکس زدن بود، واکس می زد و همه تلاش ها و فوت و فن ها را به کار می بست تا مگر دردها و جراحات جسمی و روحی خود را با ظاهری شاد و آراسته و لبانی خندان بیوشاند.

بسیاری از زندانیان که از همان اول صبح خود را برای «ملاقات» بعد از ظهر آماده می کردند، پس از فراغت از این کارها با بی حوصلگی هرچه تمام تر در صحن زندان قدم می زدند، یا خاموش و بی حرکت در گوشه ای می نشستند و به سرنوشت عزیزان خود می اندیشیدند. زندانیان فقیر و بی کسی هم بودند که در تهران «ملاقاتی» نداشتند، و در انتظار کسی هم نبودند. از هم اتاقی های ما «سلماس» و «عینی» دوزندانی غریب آذربایجانی بودند که در بند ظاهرسازی و شاد نمایی نبودند. برای آنها روزها و ساعت های «ملاقات» بی تفاوت بود، نه هیجان های پیش از ملاقات به آنها دست می داد و نه به غم و اندوه پس از ملاقات که معمولاً بسیاری از زندانیان را رنج می داد، دچار می شدند. آنها غمگینانه و درحالی که ترانه های آذربایجانی را زمزمه می کردند به کارهای هنری دستی خود، از جمله بافتن انواع شال ها (اشارپ) و دستکش ها و کیف های ظریف و در

نوع خود بی نظیر مشغول بودند و در عالم خود به سر می بردند. کارهای هنری از این گونه، هدایای نفیسی بودند که زندانیان در روزهای «ملاقات» به عزیزان خود تقدیم می کردند. «ملاقات» زندانیانی که بر اثر شکنجه توان حرکت و سخن گفتن نداشتند، با بهانه تراشی هایی، عملاً تعطیل بود. و این چیزی بود که بر خشم و نفرت خانواده ها و هراس آنها از سرنوشت عزیزانشان بسی می افزود. در جریان «ملاقات» ها، خانواده ها نیز با یکدیگر آشنا و همدرد و همززم می شدند. آنان در همان جلسات «ملاقات»، با یکدیگر به تبادل نظر و شور می نشستند و چه بسا به هنگام خروج از زندان بین خود قرار همکاری های بعدی را می گذاشتند. آن آشنایی و دوستی ای که در این «ملاقات» ها پایه گذاری می شد غالباً پس از پایان مدت زندان نیز دوام می یافت، چنان که دوستی همسران من و پرویز شهرباری یا همنشینی مادر من با مادران باقر مؤمنی و مهندس احمد و کیلی مدت ها برقرار بود.

روزهای «ملاقات» در عین حال موجب می شد که زندانیان که غالباً از غذای بد و ناکافی و نامطلوب زندان رنج می بردند، امیدوار باشند که چند وعده با غذاهای مطلوب و اشتها انگیز خارج از زندان خود را مهمان کنند. در واقع بیشتر خانواده های زندانیان سیاسی فریضه خود می دانستند که تا آنجا که می توانند از سفره محقر خود بردارند و چیزی برای عزیزان در بند خود به ارمغان برند. چنین بود که برخی از این خانواده ها، به رغم همه فقر و تنگدستی، با کمال گشاده دستی انواع خوراکی های لذیذ، از مرغ و ماهی و پلو خورش های گوناگون و کوکو گرفته تا لبنیات و میوه و سبزی تازه و نان های خوشمزه در بسته بندی های کوچک و بزرگ با خود به «ملاقات» می آوردند.

پس از دستگیر شدن من و زندانی شدنم در آن «سیاهچال» کذایی، کسی از اعضای خانواده ما — و دیگران — از موقعیت من خبر نداشت. فکر می کردند من، طبق معمول، در خانه های امن پنهانی به سر می برم و اگر خبری بود آنان نیز آگاه می شدند. فقط پس از آن که «سرهنگ مبصر»، چنان که قبلاً اشاره شد، دستگیری ما را از رادیو تهران اعلام کرد، در زمانی که حدود چهار هفته از بازداشت من می گذشت، آنها از چگونگی آگاه شدند. همسر و خواهرانم همین که این خبر را شنیدند، با همدستی و تباری با یکدیگر نگذاشتند پدر و مادر پیر و رنجور من از ماجرا آگاه شوند. آنها شبانه، دور از چشم مادر، غذاهای اضافی می پختند و روزهای ملاقات به بهانه خرید و غیره، آنها را با میوه و لبنیات و لباس و چیزهای ضرور دیگر به زندان می آوردند. مادرم بیمار و نیمه بستری بود، و پدرم بی آن که من با خبر شده باشم به سکنه مغزی دچار شده و به حالت نیمه فلج در بستر افتاده بود. با این همه، وقتی آنها از گرفتاری من با خبر شدند، برای رهایی من از زندان به هر دری زدند تا مگر تلاش پیرانه آنها به جایی برسد و روزهای «ملاقات» چیزی برای گفتن داشته باشند.

پدرم با میانجیگری واسطه‌هایی که به او وعده‌های خوش می‌دادند با «سرلشگر آرموده» دادستان ارتش و «سرلشگر تیمور بختیار» فرماندار نظامی تهران تماس گرفت، و آنها، با مشاهده‌ی حال پدر و برای آن که خود را «مردمی» و «انسان‌دوست» جا بزنند، وعده‌هایی دروغی دادند و او با ساده‌دلی روستایی خود در جریان یک «ملاقات» آنها را به من بازگو کرد تا خاطر من را آسوده سازد. حتی «بختیار» به پدرم تکلیف کرده بود که با همان حال رنجور و ناتوان با وی عکس بگیرد. روز «ملاقات»، پدرم عکس‌ها را با وعده‌های «بختیار» امیدوارانه به زندان آورد، که سرانجام پیوست پرونده «دادگاهی» من شد!^{۱۵}

«کمون»

زندانیانی که با هم در یک اتاق عمومی به سر می‌بردند، در میان خود نوعی «تعاونی» برقرار کرده بودند که آن را «کمون» می‌نامیدند. «کمون» بدان معنی بود که همه نیازهای خوراکی و مصرفی اعضای آن اتاق — اعم از غذا و داروهای اولیه و وسایل زخم‌بندی و بهداشت و نظافت — از یک انبار، یک صندوق و بر سر یک سفره تأمین می‌شد. به هنگام غذا — صبحانه، ناهار یا شام — سفره‌ای بزرگ به فراخور جمعیت اتاق که گاه به حدود ۳۰ نفر می‌رسید گسترده می‌شد و همه اعضای «کمون» با حقوقی برابر از آنچه بر سفره چیده شده بود برخوردار بودند. معمولاً کسی متوجه نمی‌شد و در اندیشه آن نیز نبود که خوراکی‌ها را برای چه کسانی و کدام خانواده‌ها آورده‌اند. هرچه بود به همه تعلق داشت و همه بدون امتیاز از آن بهره‌مند می‌شدند. در چنین شرایطی از غذای زندان استفاده نمی‌شد. فقط رفیق فقیدمان «احمد حسابی»، حقوقدان، و همکار حقوقی‌اش «جعفری»، که مدت کوتاهی در اتاق ما بودند، جز آنچه زندان می‌داد چیزی نمی‌خوردند.

برای حسن اجرای مقررات «تعاونی» هر روز به ترتیب نوبت یکی از افراد ساکن و سالم در هر اتاق به عنوان «رییس» و یک یا دو نفر در مقام «وردست» او از شب پیش برگزیده می‌شدند. این دو سه نفر از بامداد روز بعد تا هنگام خواب نه تنها کار تهیه غذا، چیدن سفره و توزیع آن را عهده‌دار بودند، بل سایر کارهای عمومی زندانیان آن اتاق از شستن و رفتن و جمع‌آوری و نظم و نسق بخشیدن به امور اتاق را برعهده داشتند و درعین حال به تیمار ناتوانان و بیماران و زخمی‌ها نیز می‌پرداختند. روشن است که دیگران هم به آنها کمک می‌کردند، ولی مسئولیت با آنها بود!

«کمون» همچنین یک «صندوق مشترک» داشت که اعضای آن به فراخور امکانات

^{۱۵} این عکس، با ملاحظه‌ی حالت رنجور و بیمار پدرم در کنار هیکل تنومند و سبتر «بختیار»، بسیار گویاست!

مالی هریک وجهی به آن می پرداختند و این وجوه در هر نوبت در اختیار «رییس روز» بود که هر صبح از رییس قبلی تحویل می گرفت. همه خریدهای مشترک آن روز از محل این صندوق تأمین می شد که حساب و کتاب خود را داشت. هر «کمون» از انبارچه ای که زندانبان در اختیارش گذارده بود برای نگاهداری مواد غذایی و جز آن استفاده می کرد.

در فاصله بین ملاقات ها، که خوراک آماده ای در کار نبود، از مواد اولیه موجود در انبارچه استفاده می شد. یا «رییس»، وسیله یکی از سربازان مأمور خرید، مواد غذایی مورد نیاز را از خارج تهیه می کرد. گاه اتفاق می افتاد که به عللی ملاقات ها در جریان یک یا چند هفته تعطیل و ممنوع می شد. در چنین مواردی ذخیره های انبار به ته می کشید، در صندوق پولی نمی ماند و باید با همان غذایی که برای سربازان تهیه می شد — معمولاً آش، آبگوشت یا نوعی کته که آن را «ساجمه پلو» می نامیدند و رفا آن را بنا بر سلیقه و مذاق خود تغییر می دادند، بسنده می شد.

«کمون» با ابتکار و کوشش زندانبان توده ای برقرار شد و تا آنجا که من می دانم در سال های بعد نیز در بیشتر زندان ها مورد استقبال سایر زندانبان سیاسی قرار گرفت.

«بیدادگاه نظامی»

بسیاری از زندانبان که محکومیتی نداشتند، بدون گذار از «دادگاه نظامی» و به صورت های گوناگون از زندان رهایی یافتند. بهار سال ۱۳۳۷ بود. امواج وحشتناک بازداشت ها و شکنجه ها به پایان خود نزدیک می شد و آب ها از آسیاب ها می افتاد. از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ حدود پنج سال می گذشت. با این همه، پرونده من در جمع یک گروه پنج نفری به اتهام «ضدیت با سلطنت مشروطه» به «دادگاه» بدوی نظامی ارجاع شد. اگر حافظه خطا نکرده باشد ما پنج نفر — باقر مؤمنی، پرویز شهرباری، مهندس احمد وکیلی، من و یک نفر دیگر که درست یادم نیست — پرونده مشترکی داشتیم.^{۱۶}

هریک از ما بنا بر توصیه دادگاه باید برای «دفاع از خود» وکیل یا وکیل هایی برمی گزیدیم. یکی از دوستان دیرین و همشهری ارتشی من — سرهنگ «حسین شاهزیدی» — وکالت این جانب را با علاقه پذیرفت. او که در میان همکاران ارتشی اش درعین حال شاعر و نویسنده و روزنامه نگار شناخته شده بود، اتفاقاً توانسته بود در مجالس بزم و میگساری هایی که «آزموده» شبانه بریا می کرد راه یابد و در مجلس آرایبی مورد توجه «دادستان کل ارتش» قرار گیرد. او از نظر «آزموده» برای وکالت و «دفاع» از من تیب مناسبی می نمود، هرچند بود و نبودش در جریان «دادگاه» بی تأثیر بود. در

^{۱۶} نفر پنجم گویا «رحمت الله جزئی» بود. در جریان «دادگاه بدوی» و پس از آن به تدریج پرونده «جزئی» و «شهرباری» و «وکیلی» را جدا کردند و آنها «به قید کفیل» آزاد شدند.

جلسات «دادگاه» در دفاع از خود همان مطالبی را گفتم که قبلاً در «بازجویی» ها و «بازپرسی» گفته بودم،^{۱۷} و بنا بر آنچه دادرسان تلقین می کردند، تأیید کردم که «در هر حال به قانون اساسی و سلطنت مشروطه وفادارم.»

در دادگاه «بدوی»، با توجه به شرایط سیاسی و امنیتی روز، هریک از ما را به یک سال و نیم زندان «تأدیبی» محکوم کردند. «دادگاه تجدید نظر» هم احکام «دادگاه بدوی» را تأیید کرد و بدین سان انتظار می رفت که مؤمنی و من که کارمان تا «دادگاه تجدید نظر» کشیده شده بود و بیش از مدت محکومیت در زندان مانده بودیم، رهایی یابیم. با این همه، روزی که «زیبایی» به زندان «قل قلع» آمد در حضور عده ای به من گفت: «به هر قیمت که باشد نخواهم گذاشت شما پایتان را از زندان بیرون گذارید. رسماً اعتراض خواهم کرد.» او این سخنان را با قیافه ای دژم و حالتی خشمگین که وانمود می کرد از احکام دادگاه ها راضی نیست، بیان کرد.

بنا بر گزارش «زیبایی»، دادستان ارتش نیز از حکم «دادگاه تجدید نظر» فرجام خواست. پرونده برای رأی نهایی به «دیوان عالی کشور» رفت و ما همچنان در زندان ماندیم، و توانستیم با برانگیختن واسطه هایی^{۱۸} نظر دیوان عالی کشور را به حقانیت خود جلب کنیم. و این مرجع عالی قضایی، به رغم رویه معهود و تمایل ذاتی خود که معمولاً آرای دادرسی های ارتش را نقض می کرد، رأی «دادگاه تجدید نظر» را تأیید و تفسیح کرد و این امر موجب شد که ما را از زندان مرخص کنند. مرداد ۱۳۳۷ بود.

۶- یادی از برخی همزنجیران

آرسن و هوشنگ

برخی از زندانیان، بنا بر ملاحظاتی، تیپ های شاخصی می نمودند که کم و بیش در ذهن من تأثیری ژرف نهادند و طبعاً به آسانی فراموش نخواهند شد. از آن جمله اند آرسن آوانسیان و هوشنگ پور رضوانی.

آن زمان که من در قل قلع بودم، در جمع دیگران، سه زندانی توده ای نیز به سر می بردند که پیش از ما در آن زندان بودند. آن سه تن در دادگاه های بدوی و تجدید نظر

^{۱۷} یکی دو بار به وسیله «سرهنگ مقدم» از من بازپرسی شد. «مقدم» را در مقایسه با دیگران ملایم تر یافتم که سعی می کرد در برخورد با زندانی ملایم و مؤدب باشد. او همان کسی است که بعدها در مقام رییس سازمان امنیت در جریان انقلاب اعدام شد.

^{۱۸} «شیخ محمد زیدی»، برادر دکتر مرتضی زیدی، از جمله این «واسطه» ها بود.

به اعدام محکوم شدند و در زمانی که از آن سخن می‌رود، ماه‌ها بود که در انتظار اجرای حکم روزشماری می‌کردند.

سراجم، دو تن از آنان — آرسن و هوشنگ — تیرباران شدند و نفر سوم — «سروژ استپانیان» — به دلایلی که دقیقاً برای من روشن نیست، و احتمالاً به سبب رفتار تسلیم‌آمیز او در قبال دژخیمان و قبول همکاری با آنان، مشمول تخفیف مجازات شد و نه تنها از اعدام جست، بل پس از یکی دو سال از زندان نیز رهایی یافت.

آرسن و هوشنگ، با مشاهده‌الگویی «سروژ»، خوب می‌دانستند که هرگاه آنان نیز شیوه تسلیم پیش می‌گرفتند و در جست و جوی سازش با «زیبایی»‌ها و قبول بردگی در قبال «آزموده»‌ها و «بختیار»‌ها می‌بودند به احتمال قوی جان خود را به در می‌بردند. اما چنین راهی را اختیار نکردند و در سخت‌ترین شرایط و سهمگین‌ترین فشارها به آرمانی که بدان باور داشتند همچنان وفادار ماندند، به حزب پشت نکردند، هرگونه سازش با دژخیمان و تسلیم به پیشنهادهای حقارت‌آمیز آنان را مابین با شئون حزبی و شخصیت سیاسی خود دانسته و در حکم خیانت به حزب و آرمان‌های والای آن ارزیابی می‌کردند. و چنین بود که احترام عمیق همه زندانیان را به خود جلب کرده بودند.

باور آرسن و هوشنگ به اصالت و حقانیت راهی که در پیش گرفته بودند آن چنان ژرف و ریشه‌دار و نیرومند بود که در نظر آنان قتل سیاسی افرادی که، به اعتقاد آنان، سد راه حزب شده و به دشمنی با مرام و آرمان آن برخاسته بودند جز یک وظیفه چیز دیگری نبود. من، بدون آن که بخواهم به اصل مطلب بپردازم و درباره‌ی حقانیت یا بی‌حقی آنان داوری کنم، باید بگویم که شهادت و خون‌سردی آنان، که تا واپسین شب زندگی که به سلول مرگ برده شدند روحیه‌ی مردمی و سرزندگی خود را حفظ کرده، گویی مرگ را به چالش می‌خواندند، سزاوار تحسین است.

آرسن و هوشنگ نه تنها محکومیت خود را به چیزی نمی‌شمردند، بل در جمع رفقای خود همواره شاد و سرحال و خندان می‌نمودند. آنان شرم داشتند از این که این توهم را به وجود آورند که نگرانی و ترس از تیرباران به خاطر حزب و آرمانشان، آنان را دلمرده و اندوهناک ساخته است! از بام تا شام به هرکاری دست می‌زدند تا مگر اندکی از درد و رنج همزنجیران بکاهند: در التیام بخشیدن به زخم‌ها و جراحات شکنجه‌شدگان، در کمک به رفقای زندان در کار رفت و روب و پخت و پز و شست و شو، و هرکار دیگری که از دستشان بر می‌آمد همواره پیشگام و کوشا بودند. علاوه بر همه اینها، هوشنگ در زندان کلاس درس انگلیسی دایر کرده بود و در ساعاتی که از کار روزانه فراغت می‌یافت به رفقای که داوطلب آموختن بودند یا خود او بر سر شوقشان آورده بود، با علاقه درس می‌داد. «آرسن» نیز با آن که صبح‌ها یک لحظه بیکار نمی‌ماند، در ساعات بعدازظهر نیز پاچه‌شلوارش را بالا می‌زد، با پای برهنه، محوطه‌ی حیاط زندان را آب و جارو می‌کرد،

گل‌ها را آب می‌داد و با سلیقه خود به آنها می‌رسید و برای بهتر آراستن محوطه ای که تنها زیستگاه رفقای زندانش بود از هیچ تلاشی دریغ نمی‌کرد.

مهندس علی علوی

هرچند مهندس علی علوی را از همان ابتدای عضویت در حزب توده ایران می‌شناختم، اما تماس من با او به طور عمده در زندان شاه برقرار شد. علوی را «دادگاه نظامی» به اعدام محکوم کرده بود و او حدود چهار سال، یعنی از سال ۱۳۳۴ که دستگیر و زندانی شد تا ۱۳۳۸ که غافلگیرانه تیرباران شد، زیر تیغ گیوتین اعدام به سر می‌برد. مهندس علوی را در زمانی تیرباران کردند که برای نخستین بار پس از کودتای ۱۳۳۲ ناآرامی‌های بسیار از تحصن و راه پیمایی و اعتصاب زحمتکشان و مقابله آنها با پلیس و ژاندارم، در شهر و روستا، نواحی چندی را در بر گرفته بود.^{۱۹} از جمله، یکی از مهمترین این رویدادها، اعتصاب تاریخی کوره پزخانه‌های تهران است که به کشتار جنایتکارانه چند تن از زحمتکش‌ترین زحمتکشان انجامید و شاه ضمن سرکوب خونین آنها، برای زهر چشم گرفتن از توده‌ها، مهندس علوی را ناجوانمردانه به جوخه تیرباران سپرد!

^{۱۹} در مدت ۳۰ ماه حکومت دکتر اقبال از این گونه رویدادها فراوان بود. برای آن که به شدت و دامنه این ناآرامی‌ها و شورش‌ها تا حدودی پی برده شود به شرح زیر توجه کنید:

«از جمله مخالفت‌های پرسروصدا، اعتصاب کارگران صنعت نفت بود که حکومت با قبول درخواست آنان — اضافه حقوق و تسهیلات رفاهی — آن را پایان داد. اعتصاب کارخانه‌های بافندگی و ریسندگی اصفهان، بافندگی وطن، سد دز، بافندگی شهناز، ریسندگی پارس شیراز، لنگرود، تأسیسات نفت مسجد سلیمان، رانندگان تاکسی، معادن منگنز رباط کریم، و اعتصاب مهم کارگران کوره پزخانه‌های تهران.

«در این دوران، برای نخستین بار (پس از کودتا)، در چند نقطه دهقانان نیز به حرکت در آمدند. دولت روستاییان را به گلوله بست! در دو سه قریه گیلان موقع جمع آوری محصول حوادثی رخ داد که به مضروب کردن ژاندارم‌های زورگو و رشوه خوار انجامید. جمعی از روستاییان گریان علیه مأموران دخانیات دست به کار شدند. دویست تن از دهقانان املاک «مهدوی»‌ها در بابلسر، با بیل و داس، به مقابله با ژاندارم‌ها و مأموران مالک پرداختند. نظامیان دست کم در دو مورد مسلسل‌ها را به روستاها کشیدند: یک بار وقتی که مالکی در لاهیجان کشته شد و بار دیگر که در آذربایجان شورش پرمایه‌ای رخ داد. در ماه‌های پایانی دولت اقبال، تظاهرات وسیع دانشجویان و دانش‌آموزان به خونریزی منجر شد. پلیس بر روی این نوجوانان آتش گشود، هشت تن کشته و گروهی مجروح شدند و بسیاری دستگیر.» (مسعود بهنود: «از سید ضیاء تا بختیار»، ص ۴۳۹).

از این قرار، قتل ناجوانمردانه مهندس علوی نیز نتوانست توده‌ها را از مبارزه در راه حقوق از دست رفته‌شان باز دارد، و مبارزه تا پایان حکومت دکتر اقبال (فروردین ۱۳۳۶ - شهریور ۱۳۳۹) و پس از آن نیز ادامه یافت.

مهندس علی علوی مردی بود آرام، کم حرف، بی ادعا و دارای روحیه عالی اجتماعی که می‌کوشید تا آنجا که می‌توانست گرهی از کار فروخته زندانیان بگشاید و هرگاه کاری از او ساخته نبود، از طریق «ساقی» که با وی میانه‌ای خوب داشت به رفع گرفتاری‌ها تلاش می‌کرد. علوی از اعضای پروپا قرص «کمون» گروه خود بود و زمانی که از کار روزانه فراغت می‌یافت، در گوشه اتاق به رختخواب خود تکیه می‌کرد، کتاب می‌خواند، گاه با معدودی از رفیقان به بازی مورد علاقه اش، شطرنج، سرگرم می‌شد یا به شاگردان علاقه مند خود که برای فرا گرفتن زبان‌های روسی یا آلمانی به او مراجعه می‌کردند مشتاقانه درس می‌داد.

مهندس علوی به چند زبان خارجی از جمله ترکی، روسی و آلمانی تسلط داشت، تاریخ معاصر اروپا و روسیه را می‌دانست، با انقلاب‌ها، هنرها و ادبیات اقوام و ملل این سرزمین‌ها آشنا بود، به ویژه به زیربوم جنبش صدساله کمونیستی - کارگری جهان غرب آشنایی داشت و درس‌هایی از آن را به یاد می‌آورد. با این همه، چنان‌که گفتم او مردی بود کم حرف، بی ادعا و فروتن. شنونده باید او را سر ذوق می‌آورد تا بتواند وی را به لطیفه‌گویی وادارد و سخنانی بکر و طنزآمیز و داستان‌هایی نغز از او بشنود.

علوی در سیاست تیزبین بود و با همه کم حرفی و خویشتنداری، به هنگام ضرورت نظرات پخته و سنجیده‌ای ابراز می‌کرد. هنوز این نکته مورد بحث محافل حزبی است که در نشست روز ۲۸ مرداد ۳۲، در دبیرخانه کمیته ایالتی تهران، زمانی که برای مقابله با کودتایی که در جریان بود هرکس پیشنهادی مطرح می‌کرد، علوی پیشنهاد کرد که حزب اعتصاب عمومی اعلام کند و بدین سان کودتا را در نطفه خفه سازد. اما این پیشنهاد بکر و سازنده به این دستاویز که باید قبلاً موافقت دکتر مصدق بدان جلب شود، و دسترسی به مصدق نیز نبود، در بوته اجمال رها شد و خود او نیز دنبالش را نگرفت، ولی در تاریخ ماند!

علوی احتمالاً بدان سبب که بخش عمده عمر و تحصیلات خود را در خارج از کشور گذرانیده بود، و به سبب فروتنی شخصی، در مقاله نویسی و سخن‌پردازی و سروکله زدن با روشنفکران و دانشجویانی که غالباً «کلاسیک»‌ها را پیش می‌کشیدند، چیره دست نبود و به عنوان یک مرد سیاسی - اجتماعی در میان روشنفکران غیرحزبی چندان شهرتی نداشت، و بدین سبب در میان آنان از نعمت داشتن دوستان و آشنایان بسیار نیز برخوردار نبود.

مهندس علوی در خارج از زندان از کمک دو برادر - مهندس آدیش نیا و مهندس محمد زاده - و همسر خود، برخوردار بود. آنان برای رهایی او از زندان کوشش‌های بسیار می‌کردند، ولی هیچیک از آنان دارای آن نفوذ سیاسی و موقعیت اجتماعی نبودند که بتوانند برای کمک به او - و سرانجام رهایی او از اعدام که غافلگیرانه صورت گرفت

— به تلاش‌هایی مؤثر دست یازند. طبیعی است که برای رژیم‌های درنده‌خو که برای تحکیم پایه‌های دیکتاتوری فاشیستی‌اش، ترسانیدن توده‌ها و سرکوب آنان در سرلوحه سیاست‌ها قرار دارد، قربانی کردن چنین انسان‌های مظلوم و بی‌کس، از آسان‌ترین و دسترس‌ترین کارها به حساب می‌آید.

دکتر مرتضی یزدی

تا آنجا که من می‌دانم، دکتر یزدی نخستین بار در جمع هم‌زمان دکتر تقی ارانی، در گروه موسوم به «۵۳ نفر»، در سال ۱۳۱۶ به زندان رضاشاه افتاد. پس از ۴ سال، با وزیدن نسیم شهریور ۱۳۲۰ که درهای زندان‌ها گشوده شد، از بند‌رهایی یافت. بار دیگر در بهمن ۲۷، در پی «سوء قصد به شاه» و «غیرقانونی» اعلام شدن حزب توده ایران، دستگیر و زندانی شد و در آذر ماه ۱۳۲۹، در جریان فرار دسته جمعی رهبران زندانی حزب، از نو به آزادی دست یافت. و بالاخره، در اسفند ۱۳۳۳، در آستانه فروپاشی حزب دستگیر و زندانی شد که پس از تحمل ۸ سال زندان آزاد گردید.

دکتر یزدی در نخستین دوران زندان، بنا بر شرحی که برخی از خاطره‌نویسان هم‌زمانی او نوشته‌اند، با داشتن روحیه‌ای قوی و خصلتی مردمی، و با قهقهه‌های معروف خود که تا اعماق زندان قصر تبسم بر لب‌ها می‌آورد، شناخته شده بود.^{۲۰} تا جایی که حتی شخصی مانند خلیل ملکی، که با توده‌ای‌هایی چون دکتر یزدی (و دکتر بهرامی) از همان ابتدا چندان میانه‌ای نداشت، در خاطرات خود از آنها به نیکی یاد می‌کند و درباره دکتر یزدی از «وحدت و همکاری» او، «روحیه مردمی» و «رفاقت» او که «خدمت‌گرا» بی‌انجام می‌داد سخن می‌گوید.^{۲۱}

دکتر یزدی، پس از رهایی از زندان رضاشاه، در جمع بنیادگذاران حزب توده ایران به فعالیت‌های سیاسی پرداخت و از جمله رهبران این حزب شناخته شد.^{۲۲} در این زمان،

^{۲۰} قهقهه پرتین دکتر یزدی که از ویژگی‌های او بود در همه دوران‌های زندگی او برقرار بود.

^{۲۱} خلیل ملکی در «خاطرات سیاسی» خود درباره رفتار دکتر یزدی در زندان قصر از جمله می‌نویسد: «دکتر یزدی در این دوران پس از محکومیت در دادگاه و کشته شدن دکتر ارانی ... نه تنها از وحدت و همکاری با ما ابا نداشت بلکه خدمات گرانبهایی نیز انجام می‌داد. از لحاظ دوستی و رفاقت ایراد بیش از دیگران نمی‌شد به او وارد ساخت. او به مناسبت این که دوستان زیادی در میان افسران و دیگران پیدا می‌کرد خدمات فراوان و گرانبهایی به دوستان و رفقا انجام می‌داد.» در جای دیگر می‌نویسد: «کتاب «کاپیتال مارکس» را پاسبانی از یک مغازه که خواهر بزرگ علوی آن را به آنجا داده بود دریافت می‌کرد، و به وسایلی به زندان قصر می‌آورد و عاقبت به دست دکتر یزدی می‌رسید.» (ص ۳۱۰ و ۳۱۱ خاطرات خلیل ملکی).

^{۲۲} در کنگره اول در سمت عضو کمیسیون تفتیش کل، و در کنگره دوم به عنوان عضو کمیته مرکزی (و هیئت

تا بهمن ۱۳۲۷ که مجدداً دستگیر و زندانی شد، در کنار فعالیت های سیاسی، به عنوان رییس بخش جراحی بیمارستان «شفا یحیائیان» واقع در خیابان ژاله و نیز در مطب و درمانگاه کوچکی واقع در خانه خود، به وظایف پزشکی می پرداخت.

در اسفند ۱۳۳۳ که دکتر یزدی برای آخرین بار دستگیر و زندانی شد، تا مدت ها تنها فرد از رهبری مرکزی حزب توده ایران بود که در چنگ پلیس گرفتار شد. از این رو، گروه آدمکشان شاهنشاهی به رهبری «آزموده - بختیار»، برای به زانو در آوردن او و لاجرم درهم شکستن مقاومت حزب، فشارهای توانفرسای خود را روی تنها شکار چاق و چله ای که از رهبری مرکزی حزب به چنگ آورده بودند متمرکز کردند.

سرلشگر حسین آزموده - این «آیushman ایران»^{۲۳} - برای حداکثر بهره برداری از اسارت دکتر یزدی، کار «بازجویی» او در زندان «جمشید آباد» را شخصاً برعهده گرفت. گذشته از شکنجه های «کلاسیک» نوع آمریکایی - اسرائیلی و به اصطلاح خودشان «علمی»، این نظامی افیونی متظاهر به «شاهدوستی» در جریان «بازجویی» ها، دیوانه وار و با حالتی هیستریک، هرچه در دسترسش بود - از دوات جوهر و خط کش و لیوان آب و غیره - را بر او می افکند و صندلی را بر سر و صورتش می کوفت. در جریان این «بازجویی» ها جا به جای بدن او را با آتش سیگار سوزانند یا با مته چرخ دندانپزشکی، که هنگام دستگیری او به غنیمت گرفته بودند،^{۲۴} سوراخ کردند. همچنین، در روند انتقامجویی های کین توزانه و در واکنش به برخورد دکتر یزدی که نخواست به تلگرام تبریکی به شاه را - به مناسبت چهارم آبان - امضاء کند، دستش را با ضربه سلاح کمری شکستند و او را با همان ساعد شکسته روانه سلولش کردند.^{۲۵}

اجرای) حزب برگزیده شد.

^{۲۳} گفته معروف «نورالدین الموتی» است که هنگامی که وزیر دادگستری کابینه دکتر امینی بود، سرلشگر آزموده، دادستان ارتش را، «آیushman ایران» نامید. «آیushman» از مأموران بلند پایه «اس اس» در دوران هیتلر بود که مسئول کشتار هزاران یهودی و غیریهودی شناخته شده است.

^{۲۴} شبی دکتر یزدی به سبب دندان درد همراه با پیک خود - دوشیزه «نظری» - نیمه های شب، و با قرار قبلی، به مطب «دکتر احیاء» - دندانپزشکی از اعضای حزب - مراجعه کرد. پزشک پیشنهاد کرد با اتومبیل خود او به خانه اش برود تا در فرصت کافی به درمان دندان بپردازد. در راه ماشین پلیس سر رسید، هر سه نفر را دستگیر کرد و با وسایلی که همراه داشتند تحویل زندان داد.

گفتنی است که در زندان زرهی خرسی را که برای ترسانیدن زنان و دختران می پروراندند به جان دوشیزه «نظری» انداختند و او از ترس «روانی» شد. همسرم که به دیدار او به خانه شان رفته بود او را همچنان بهت زده یافت، که کسی را به جا نمی آورد، چیزی نمی گفت و همچنان خیره می نگریست!

^{۲۵} ساعد شکسته دکتر یزدی در سلول زندان جوش خورد و تا پایان زندگی او همچنان کج و بی قواره باقی

همسر، خواهرزاده دکتر یزدی، لباس های خونین دکتر را از زندان «جمشید آباد» تحویل می گرفت و برای شستن به خانه می آورد. خون ها گواهی می دادند که مدتها پس از «بازجویی» های رسمی، شکنجه ها همچنان در کارند. با این همه، قهقهه های پرتین او، که از ویژگی های استثنایی این مرد بود، در سلول انفرادی اش فضای غمزده و گرفته زندان را لحظه ای چند می گشود.

دکتر یزدی، آخرین سال های زندان خود را در زندان های «زرهی» و «قزل قلعه» گذرانید. بخشی از این دوران را من نیز حضور داشتم. در این دوران دکتر یزدی به رغم خصلت مردمی خود، نوعی گوشه گیری اختیار کرده، عملاً از جمع زندانیان توده ای و از مشارکت در کار «کمون» ها کنار گرفته بود. و این در نظر من بدان سبب بود که او می خواست کمتر موضوع گزارش های خبرچینان درون زندان قرار گیرد، و در عین حال، نمی خواست با افرادی چون دکتر بهرامی و مهندس علوی، که از آنان سخت رنجیده خاطر بود، تماس دایم داشته باشد. چرا که این دو نفر در شمار چهار تن باقیمانده از هیئت اجرایی حزب توده بودند که بنا بر نظر دکتر کیانوری او را به اتهام خیانت از حزب اخراج کرده بودند. و چنین بود که او به تنهایی در یک اتاقکی که در حکم یک سلول انفرادی بود به سر می برد و با دو سه تن از زندانیان غیرسیاسی زندگی مشترکی ترتیب داده بود.

دکتر یزدی، پس از مدتی که از شکنجه ها و دردسرهایی «بازجویی» تا حدودی فراغت یافت، و به رغم همه تنگناها و نارسایی های زندان، تهیه و تألیف مجموعه ای از کتاب های پزشکی را آغاز نهاد. او در تلاش برای تهیه این مجموعه ساعات روز را در اتاقک خود، یا هرگاه هوا مساعد بود روی سکوی جلو راهرو، می نشست و درحالی که توده ای از کتاب ها و گزارش ها و تصاویر و آمارهای پزشکی را — که با دقت طبقه بندی کرده بود — در پیرامون خود داشت، می نوشت. مواد و مصالح لازم برای تهیه چنین مجموعه ای را رفقا و آشنایان پزشک او، بنا بر سفارش خود وی، در اختیارش قرار می دادند.^{۲۶}

من نسخه ای از خلاصه دفاعیات دکتر یزدی را که خود او در اختیارم نهاده بود خواندم. متأسفانه اکنون آن را در دسترس ندارم. او با تأکید تمام از حزب توده ایران، از مبارزه در جهت دفاع از حقوق و منافع زحمتکشان ایران، از آرمانهای استقلال طلبانه و آزادیخواهانه حزب دفاع کرده بود. در نظر او حزب توده ایران مخالف قانون اساسی

ماند.

^{۲۶} سرانجام این مجموعه کتاب ها، که «دانستنی های پزشکی» نام یافت، در سه جلد منتشر شد که انصافاً اثر نفیسی از کار درآمد. پس از گذشت ۳۵ سال از آن تاریخ، هنوز خواندن این مجموعه می تواند سودمند باشد. دکتر فرهاد، رییس وقت دانشگاه تهران، مقدمه جالبی بر آن نوشته است.

انقلاب مشروطه نیست. حزب کمونیستی هم نیست و هیچگونه ارتباطی با حزب کمونیست اتحاد شوروی ندارد. دکتر یزدی از بی نظری و بی طرفی دولت اتحاد شوروی و حزب کمونیست آن کشور در ارتباط با میهن ما و از عدم دخالت آنها در کار ایران دفاع کرده می نویسد: به نظر حزب توده و کمیته مرکزی آن، دولت شوروی سیاست استعماری ندارد و خواستار استقلال و تمامیت ارضی ایران است.

دکتر یزدی با اعلام این نکته که حزب توده کمونیست نیست و پیرو قانون اساسی است، کوشیده است سنگینی فعالیت های ضدقانونی و خرابکارانه ای را که هیئت حاکم به حزب نسبت می دهد از دوش حزب توده بردارد و به اعضای گرفتار شده این حزب امکان دهد تا از خود و حزب شان دفاع کنند. او فعالیت های غیرقانونی را به چپروی و خودسری عناصر تکرر و به انحراف از خط مشی حزب و سیاست کمیته مرکزی و به دسته بندی های درون حزبی نسبت می دهد؛ و مسئول اقداماتی چون تهیه نارنجک و انواع سلاح ها و خرابکاری در نیروی دریایی و هوایی را رقیبان خود در هیئت اجرایی و مشخصاً «دکتر کیانوری و باند او» می داند و کمیته مرکزی حزب از جمله خودش را بی اطلاع از این اقدامات و مخالف با آن وانمود می کند.

دکتر یزدی رهبرانی چون «کیانوری» را ماجراجو، جاه طلب و به هر حال خطرناک برای آینده حزب و جنبش دمکراتیک ایران می دانست. با این همه، در دورانی که او از عناصر اصلی رهبری حزب بود، هرگز تلاش نکرد که در مقابله با کیانوری و همدستانش به اقدامات خشن فراکسیونی دست زند. او در مقابله با کیانوری به حفظ مناسبات نزدیک خود با شخصیت هایی چون ایرج اسکندری، دکتر رادمنش، رضا روستا، و یاری جستن از مهره های درشتی چون زاخاریان، بسنده می کرد و در برخورد با شیوه های تهاجم آمیز رقیبان بی پروا و پرتوان خود، و در هراس از جاه طلبی بی لگام آنان، در کنار دکتر بهرامی و مهندس علوی حالت «دفاعی» و «انفعالی» در پیش می گرفت.

دکتر مرتضی یزدی از پایه گذاران کرسی جراحی دانشکده پزشکی دانشگاه تهران و از استادان به نام آن دانشکده بود و به سبب خدماتی که به جامعه پزشکی ایران کرده بود، و به ویژه بر اثر خصلت بارز مردمی و روحیه اجتماعی خود، مورد توجه شخصیت های سیاسی - فرهنگی و رجال اجتماعی کشور قرار داشت. به ویژه جامعه پزشکی ایران برای او احترام و منزلت خاصی قابل بود. او همچنین در محافل حزبی و کارگری کشور و به طور کلی در میان مردم تهران و شهرستان ها شهرت به سزایی داشت. در سیاست نیز در ردیف شخصیت هایی چون دکتر رادمنش و ایرج اسکندری، سمبل حزب توده ایران شناخته می شد.

دکتر یزدی مانند سایر رهبران تراز اول حزب توده ایران در دادگاه های بدوی و

تجدید نظر نظامی به اعدام محکوم شد. اما، برخلاف مهندس علوی که پس از تحمل چند سال زندان در بیکسی و مظلومیت تیرباران شد، برای دکتر یزدی شخصیت های سیاسی - اجتماعی معتبر و افراد با نفوذی از خانواده اش با پیگیری تلاشی را آغاز کردند تا موجبات رهایی او را از اعدام فراهم آورند. شخصیت های معتبری که برای رهایی او از اعدام کمر بستند از جمله می کوشیدند تا سن او را بیش از ۶۰ سال نشان دهند تا مگر از اعدام رهایی یابد.^{۲۷} در این میان از «سید ضیاءالدین طباطبایی» دوست و همشهری پدرش، «شیخ محمدحسین یزدی»، و نیز از «ابراهیم حکیمی» (حکیم الملک) که دکتر مرتضی یزدی را فرزندخوانده خود می دانست، باید نام برد. اینان از یک سوی نزد شاه وساطت می کردند و از سوی دیگر به یزدی فشار می آوردند که شرحی به شاه بنویسد و وفاداری خود را به شاه، سلطنت مشروطه و قانون اساسی اعلام کند تا مورد عفو قرار گیرد. شیخ محمد یزدی برادرش، و نیز «سرهنک حسنفلی خان ثغری»، شوهر خواهر او که واسطه بین او و سرلشگر آزموده بود، عامل انتقال این توصیه ها و فشارها بودند. سرانجام دکتر یزدی، ضمن تقاضای «فرجام» از رأی دادگاه تجدید نظر، «با توجه به خدمات گذشته خود استعدای هرگونه بذل توجه و عواطف بی پایان شاهنشاه» را کرد و بدین سان از اعدام رهایی یافت و پس از چند سال که همچنان در زندان ماند، از بند نیز رها شد.

دکتر یزدی، پس از رهایی از زندان، در میدان فردوسی مطبی باز کرد. او پیش از ظهرها در یکی از سازمانهای وزارت کار به کار اشتغال داشت و بعدازظهرها نیز در مطب می نشست، و تا آنجا که من می دانم مراجعه کنندگان او غالباً خانواده های حزبی و بیماران تهیدستی بودند که به رایگان پذیرفته می شدند. دکتر پس از ابتلا به بیماری «پارکینسون»^{۲۸} ناچار از طبابت بازماند و خانه نشین شد. او، پنهان از همسر آلمانی خود و در زمانی که همسرش با فرزندان در اروپا بودند، زنی از خانواده تنگستانی بوشهر نیز اختیار کرده بود که به زندگی او گرمی می بخشید. عشق به زندگی و لذت بردن از طبیعت و اشتیاق به تماشای دیدنی ها و همنشینی با مردم سراسر وجود او را تا واپسین لحظه های زندگی در بر گرفته بود. از سخنان اوست که می گفت: «اگر از ماتحت خر به زندگی نگاه کنی هزار بار بهتر از آن است که اصلاً نباشی!»...

یک روز بعدازظهر گرم تابستان، که او با اندامی نیمه فلج — با کمک عصا — در

^{۲۷} در جمهوری اسلامی ایران دانشمند هشتاد و چند ساله ای — دکتر حسین جودت، استاد دانشگاه تهران — را تیرباران کردند!

^{۲۸} بیماری «پارکینسون» با لرزش دست ها و سختی عضلات و کندی حرکت مشخص است.

کنار استخر خالی از آب خانه خود راه می رفت و از تماشای گل ها و پروانه ها در سایه روشن آفتاب لذت می برد، عصا (یا پای او) لغزید و او با سر به کف استخر فرو افتاد و در دم جان سپرد!

از خانواده دکتر یزدی تنها کسی که به زندگی او روح می بخشید و در سختی ها او را غمخواری می کرد، همانا «بدری» همسر تنگستانی او بود که دکتر دور از چشم زن آلمانی خود نزد او می رفت. برادر او — محمد یزدی — هرچند به دکتر علاقه خاصی داشت و نیز شوهر خواهر او — سرهنگ ثغری — که برای دکتر احترام قایل بود، هردو می کوشیدند او را از زندگی سیاسی جدا کنند. زن آلمانی او نیز جز به سگ ها و پرنده ها و گلدان های خود به چیزی علاقه نداشت و اهمیت نمی داد، و در زمانی که در ایران بود جز با گلنی آلمانی های تهران با کسی همنشین نبود. فرزندان او که جای خود دارند: آنان بیش از آن که تربیت پدر دیده باشند، متأثر از مادر آلمانی خود بودند که با زندگی سیاسی و اجتماعی و مبارزات حزبی شوی خود ۱۸۰ درجه اختلاف داشت. گفتنی است که وقتی در سال ۱۳۱۶ دکتر یزدی در جمع «۵۳ نفر» به زندان رضاشاه افتاد، همسر آلمانی اش که به آزادی او امیدی نداشت وسایل خانه و بیمارستان دکتر را فروخت، خانه خالی را به برادر دکتر و خود او را به زندان مختاری سپرد و با دو پسر خود راهی آلمان شد.^{۲۹}

سال ها گذشت. پسران دکتر یزدی (که گویا به انتقام از دکتر کیانوری کمر بسته بودند!) به سبب آن که در لایپزیگ واقع در آلمان دموکراتیک، در خانه دکتر رادمنش، دبیرکل حزب توده ایران، به صندوق حزب توده دستبرد زده، اسناد و پول هایی را ربوده بودند، دستگیر و زندانی شدند. پسر بزرگتر به زندان ابد و دیگری به هشت سال زندان محکوم گردیدند. این رویداد روحیه دکتر یزدی را سخت درهم شکست و سقوط او را از آن موقعیت اجتماعی، که به رغم نامه نویسی به شاه هنوز تا حدودی از آن برخوردار بود، در پی آورد.

دکتر برای رهایی فرزندان از زندان آلمان شرقی، یا دست کم کاهش مدت محکومیت آنان، به هر دری زد. از طریق «رسول پرویزی» به علم و به توصیه «اسدالله علم» به شاه توسل جست. شاه نیز برای هرچه بیشتر به زانو درآوردن دکتر یزدی، پذیرفت که در این باره پا در میانی کند. سرانجام، پسران او از زندان آلمان دموکراتیک رهایی یافتند و به ایران آمدند.

^{۲۹} فقط پس از پایان یافتن جنگ جهانی دوم بود که «ایرج اسکندری» در آلمان به جستجوی آنان پرداخت. او پس از تلاش های بسیار توانست آنان را با حالتی نزار و ناتوان در جنگل های پیرامون برلین پیدا کند و با خود به ایران بیاورد!

اینک برای ریشه کن کردن بازماندهٔ حیثیت اجتماعی - سیاسی دکتر یزدی و مآلاً دهن کجی به حزب تودهٔ ایران و جنبش‌رهایی میهن ما، پردهٔ آخر باید بازی می‌شد: با کارگردانی و زمینه‌چینی «علم» از یک سوی، و فشار فزایندهٔ همسر و فرزندان دکتر یزدی که باید از «شاهنشاه آریامهر» سپاسگزاری می‌کردند از سوی دیگر، او که در واپسین سال‌های زندگی در بن بست غمناک و حقارت‌بار گرفتار شده بود، ناچار، به این خفت تن در داد که در معیت فرزندان که نه تنها یک جو در اندوه پدر پیر خود شریک نبودند، بل برای دستبوسی «شاهنشاه آریامهر» اشتیاق داشتند، به سپاسگزاری از شاهنشاه رفت. ضربهٔ آخر فرود آمده بود!...

دکتر محمد بهرامی

من با دکتر بهرامی از چند جانب در تماس نزدیک بودم: در فعالیت‌های دهقانی در شعبهٔ مرکزی دهقانان پس از کنگرهٔ دوم، در یک «خانهٔ امن» سازمانی بعد از کودتای ۳۲، و سرانجام در زندان‌های شاه در سال‌های ۳۵ تا ۳۷. دکتر بهرامی نیز مانند دکتر مرتضی یزدی عضو مؤثر گروه معروف به «۵۳ نفر» و از بنیادگذاران حزب تودهٔ ایران بود. او پس از رهایی از زندان سرپاس مختاری، چندی در بیمارستان راه آهن به کار طبابت اشتغال داشت. سپس با رونق گرفتن فعالیت‌های سیاسی کار پزشکی را یکسره رها کرد تا در سمت دبیر کمیتهٔ مرکزی حزب تودهٔ ایران، در کنار دو دبیر دیگر - ایرج اسکندری و نورالدین الموتی - منحصراً به کارهای سیاسی بپردازد.

دکتر بهرامی از یک خانوادهٔ معروف و اشرافی تهران بود. برادرش «دکتر تقی بهرامی» از استادان به نام دانشکدهٔ کشاورزی کرج و از بنیادگذاران سازمان دامپروری ایران به شمار می‌رفت. مجموعهٔ سه جلدی «فرهنگ روستایی» از جمله آثار علمی اوست. من نیز در آن دانشکده در زمرهٔ شاگردان او بودم. گفتنی است که او ضمن تدریس «دامپروری»، در نوشته‌ها و گفته‌های خود دربارهٔ اصالت نژادها و ستودن نژاد آریا به عنوان نژادی برتر کوتاه نمی‌آمد و چنین به نظر می‌رسید که در کار بهبود و بهزیستی جامعهٔ انسان‌ها به همان شیوه‌ها و ارزش‌هایی اعتقاد داشت که آنها را در پرورش «دام‌های اصیل» تدریس می‌کرد و در «مؤسسهٔ دامپروری حیدرآباد» به کار می‌بست! شگفت است که برادر چنین کسی یک مبارز ضد فاشیسم و ضد نژادپرستی، طرفدار دو آتشهٔ کمونیسم، و دبیر کمیتهٔ مرکزی حزب طبقهٔ کارگر از آب درآمده بود!

نخستین تماس نزدیک من با دکتر محمد بهرامی در فعالیت‌های دهقانی و در شعبهٔ مرکزی دهقانان حزب توده بود. او از مسئلهٔ دهقانان ایران و جهان، جز کلیاتی برگرفته از

کلاسیک های مارکسیستی که احتمالاً بدانها برخورد کرده بود، چیزی نمی دانست و کسی هم این را از او متوقع نبود. اما تأسف آنجاست که در کمیته مرکزی حزب و محافل رهبری نیز در این زمینه — دهقانان ایران — گفت و گویی نبود و بحث جدی و منظم به عمل نمی آمد. بدین سان، دکتر بهرامی در برخورد با مسئله دهقانان به نظارت عالی سیاسی بسنده می کرد و با فروتنی تسلیم نظر اعضای شعبه دهقانان که آنان را در جریان کار آزموده بود، می شد. با این همه، در نشست هایی که من به مناسبتی حضور نداشتم از تصمیم گرفتن خودداری می کرد.

دکتر بهرامی نیز از جمله رهبرانی بود که در مطبوعات حزبی کم می نوشتند و در پلمیک های تئوریک و سیاسی کمتر شرکت می کردند. او در گفت و گوهای حضوری نیز از پرگویی و سخن پردازی و آوردن نقل قول ها و «سیتاد» ها که زمانی سخت رواج داشت احتراز می جست؛ در این موارد به کلی گویی و فشرده گویی بسنده می کرد و چه بسا مسایل پیچیده سیاسی - اجتماعی را با بیان یکی دو جمله، و غالباً با پرسشی متقابل، پاسخ می گفت، و بدین سان گاه مخاطب را به اندیشیدن وا می داشت. در گفت و گوهای جاری نیز کسی از ما کلامی درشت و آمرانه از او نشنید. در برخورد با رفقای همکار خود بسیار نرمخو، فروتن و خونسرد بود؛ وقتی لازم می آمد دستوری ابلاغ کند، مطلب را با آرامی و با عباراتی چون «اگر می خواهید...»، «اگر دوست دارید...» یا «چه صلاح می دانید؟» و...، بیان می کرد.

دکتر بهرامی، با آن که در خونسردی و ملایمت و خویشتنداری، در برخورد با رفقا، نمونه وار بود،^{۳۰} گاه حساسیت و زودرنجی و خودخوری او چیزی نبود که از نظرها دور

^{۳۰} خلیل ملکی در «خاطرات سیاسی» خود درباره دکتر بهرامی از جمله چنین می نویسد: «دکتر بهرامی و مرا سوار ماشین کردند، با نگهبانان زیاد به راه افتادند، به سوی سرنوشت نامعلوم. این شک و تردید بخصوص در بهرامی وجود داشت که ما را برای اعدام می برند. او دست پاچه نبود و ضمن راه برای ما حکایت می کرد از اعتصاب غذایی که شده بود؛ تا عاقبت متوجه شدیم که در راه شمیران و زندان قصر بودیم.» (ص ۲۷۲ - ۲۶۸).

در جای دیگر: «دکتر بهرامی با وجود تحصیلات عالی در ایران و بعد از آن در آلمان، یک روشنفکر کاملاً متوسط بود، یعنی از لحاظ هوش و ذکاوت آدمی بود به تمام معنی متوسط ... اما آدمی بود مؤمن و قرص و محکم و عینی و متعصب در امور سیاسی بدون کوچکترین توجه به احساسات....»

ملکی ادامه می دهد: «من و بهرامی که زبان آلمانی می دانستیم کتاب کاپیتال مارکس را در حضور ده نفر خوانده و ترجمه می کردیم. پس از بحث و تشریح، دیگران نیز یادداشت برداشته و در حوزه های دیگر بحث می کردند....» و این همان کتابی است که پاسبانی از بیرون زندان قصر به درون می آورد، به دست دکتر یزدی می رسد و او برای استفاده رفقای زندانی آن را — به شرح بالا — در اختیار دکتر بهرامی و ملکی قرار می دهد.

بماند. چنان که، مثلاً، در مسئله «سن و سال» حساسیتی خاص نشان می‌داد و در سن پنجاه و چند سالگی انتساب لفظ «پیر» را به خود هرگز بر نمی‌تافت. صاحبخانه جوان ما — «جواد» — گاه سر به سر او می‌گذاشت و تلویحاً او را در ردیف «پیرمردان» به حساب می‌آورد. در اینجا بود که او بر می‌آشفته، از کوره به در می‌رفت و بی‌درنگ با حالتی ازرنجیدگی که از او دور بود می‌گفت: «پیرمردها آن آدمهای ۸۰-۷۰ ساله هستند، نه من!» و به مناسبتی بر می‌خاست و شق و رق راه می‌رفت. این حساسیت در دکتر بهرامی ظاهراً از برخورد «جوانها»ی ارگان رهبری سرچشمه می‌گرفت. بی‌پیرایه سخن گفتن و ساده لباس پوشیدن از ویژگی‌های دکتر بهرامی بود. در رفتار و کردارش با رفقا چیزی که نشان از برتری جویی و خودنمایی باشد نبود. او یک ساعت مچی کهنه و رنگ و رو رفته بردست داشت که در نظر جوانان علاقه مند به «مد روز» سخت ناجور و بی‌قواره می‌نمود. روزی «جواد» که خود از جوانان جویای «مد» بود به او گفت: «رفیق دکتر! از این ساعت دست بردار! ساعت مرا ببین! اگر می‌خواهی یک ساعت خوب و شیک برایت بخرم.» او که این حرف را چون کنایه‌ای از «پیرمردی» خود برگرفت، برآشفته که «مگر این ساعت من چه عیبی دارد؟ من آن را از پدرم به ارث بردم و پس از من نیز به پسر من خدمت خواهد کرد!»

چنان که اشاره شد، این حساسیت و نظایر آن از آنجا بر می‌خاست که در کادر کمیته مرکزی حزب نبرد همیشگی میان «جوانان» و «پیران»، که از همان کنگره اول رونمود، در سال‌های بعد نیز به صورت‌های دیگر ادامه یافت، و چه بسا جوانترها این مبارزه غیراصولی جاه طلبانه را دستاویز قرار می‌دادند. وانگهی، در جوی از سوء ظن و بحران اعتماد که از «بالا» به پایین تسری می‌یافت، احتمالاً دکتر بهرامی چنین می‌پنداشت که گویا «جواد» تحت تأثیر چنین جوی است که احساسات او را جریحه دار می‌کند!

دکتر بهرامی نیز، مانند دکتر یزدی و برخی دیگر از رهبران هم سن و سال خود، با دکتر کیانوری موافق نبود و از گزند او خود و موقعیت خود را در امان نمی‌دید و گاه این نگرانی را سر بسته با نزدیکان خود در میان می‌نهاد. او شهرت و اعتبار روزافزون دکتر کیانوری را بر نمی‌تافت و از این که همواره در مطبوعات حزبی با نام «حسین» — نام مستعار دکتر کیانوری — رهنمودهایی ارائه می‌شد، و او خود در موقعیتی نبود که بتواند عیناً به مقابله پردازد، رنج می‌برد و ناخشنودی خود را پوشیده نمی‌داشت. با این همه، او نیز مانند دکتر یزدی و مهندس علوی و افراد «قدیمی» دیگری چون «بقراطی» در صدد نبود با همفکران خود مناسبات خاص فراکسیونی برقرار کند. و چنین بود که در برخوردهای تهاجم آمیز رقیبان حالتی انفعالی داشت و می‌کوشید از موقعیت خود دفاع کند و به سادگی میدان را خالی نکند. و شاید به همین جهت بود که در سن پنجاه و چند سالگی فراق گرفتن زبان روسی را آغاز کرده بود: روزها کتاب درسی روسی را در دست

می گرفت و در طول اتاق قدم می زد و با صدایی بلند و لهجه ای که تبسم بر لبان شنونده می آورد می خواند و تکرار می کرد.

با این همه، دکتر بهرامی با آن سوابق مبارزه و مقاومت در زندان رضاشاه و در رویدادهای پس از آن، مردی کارکشته، مجرب و به آرمان های حزبی وفادار بود و به رغم همه محرومیت ها و تنگناها — گیرم با دانش ثئوریک نه چندان پیشرفته — با صداقت و صمیمیت و با نظم و دقتی نمونه وار، در اجرای وظایف سیاسی - سازمانی خود کوشا بود. و این در حالتی بود که او به بیماری «دیابت» (فزونی قند خون) مبتلا بود و می کوشید با تزریق «انسولین» به خود عوارض آن را پیشگیری کند.

روشن است که همه آنچه را که هم اکنون درباره خصوصیات اخلاقی - سیاسی این کمونیست قدیمی مبارز و مقاوم نوشتم، نه تنها رفتار شرم آور او را در لحظه دستگیری و در هراس از پیامد آن — که خانه های «امن» مهندس علوی و امان الله قربشی را به مأمورانی که او را دستگیر کرده بودند نشان داد و آنها را به چنگ پلیس انداخت — و بدتر از آن، اعتراف های دردناک او را در «بازجویی» ها، توجیه نمی کند، بل با آن مباینات آشکار دارد. به یاد دارم روزی در زندان «قل قلع» با دکتر بهرامی در کنار دیوار بلند زندان نشسته بودیم و از رویدادهای گذشته سخن می گفتیم، از او پرسیدم: «آیا آنچه در رسانه ها به شما نسبت داده می شود، که در «بازجویی» ها گفته و نوشته اید، راست است؟» پس از لختی تأمل با صدایی خفه و لرزان گفت: «آری راست است!» و چون ناباوری مرا دید آستین دستهایش را بالا زد و مطالبی با این مضمون گفت: «علاوه بر همه شکنجه ها و داغ ها و درفش ها، دو حلقه آهنین به دو مچ دستهایم بستند، آنها را داغ کردند، چندان که دیگر تاب نیاوردم و فریاد زدم: سوختم! بس کنید، از جان من چه می خواهید؟ آنها حلقه ها را باز کردند و گفتند بنویس! آنها دیکته کردند و من نوشتم!»

حقیقت این است که معمولاً هیچ رابطه مستقیمی میان خصایل برجسته یک انسان انقلابی و مبارز، متفکر و اندیشمند، با واقعیت جسمانی و فیزیولوژیک او، با گوشت و استخوان و پی و عصب او، وجود ندارد. چه بسا مبارزان صدیق انقلابی که در برابر شیوه های آزمایش شده دژخیمان و کاربرد شلاق و آهن و آتش یکسره خود را از دست می نهند، دست ها را بالا می کنند که «از جان من چه می خواهید؟!»^{۳۱}

با این همه، پدیده دکتر محمد بهرامی در زمانی که از آن سخن می گویم با مدرج های دیگری ارزشیابی می شود: او اولاً می توانست و می بایست از لو دادن رفقای خود سرباز زند. ثانیاً متانت اخلاقی عضو حزب را تا مرز امکانات حفظ کند و از گفتن و

^{۳۱} «گالیلو گالیله»، نابعه بزرگ سده ۱۷-۱۶، نمونه برجسته این انسان ها در مقیاس جهانی - تاریخی است.

نوشتن عباراتی تا این حد نفرت انگیز و چندش آور که «دیگر لقمه جاسوسی به دهان خود وزن و بجه ام نمی گذارم!» خودداری کند. هرچند آن عبارات را موجود پست و پلیدی چون «علی اصغر زمانی»، در قیاس با خود، به اسیری در زیر شکنجه ها دیکته کرده باشد! دکتر محمد بهرامی دیگر آن «دکتر بهرامی» گروه ۵۳ نفر، یا حتی آن «دکتر بهرامی» پس از ۱۵ بهمن ۱۳۲۷ نبود. او تا حدود زیاد مسخ شده بود و خصوصیات مثبت انقلابی و رزمی خود را از دست داده بود! در نظر من دو رشته عوامل مؤثر روانی و روحی — حزبی و خانوادگی — در سال های اخیر او را به طور مستمر در موضع انفعالی - دفاعی قرار داده، سجایای مثبت او را زیر تأثیر قرار داده بود:

نخست آنکه، دکتر بهرامی در سال های پس از بهمن ۲۷ و در تیرگی مناسبات ناسالم درون حزبی و در کشاکش جنگ قدرت در جوّی از پنهانکاری، در موقعیتی قرار گرفت که، رفته رفته، خود را بیش از پیش می باخت و از آنجا که ذاتاً آدم ساده و بی آلاشی بود، نتوانست در مقام مقابله به مثل برآید: امواج گسترش یابنده بدگویی ها و انتقادهای غالباً غرض آلود در ضدیت با او پخش می شد و اذهان رفقای حزبی را تحت تأثیر قرار می داد. اتهاماتی دایر بر «کودنی»، «بی عرضگی»، و «بی دانسی» او و امواج نیرومند عیب جویی های حساب شده که در جوّی از سوءظن ها و بدگمانی ها و بحران اعتماد، او را محاصره کرده بود و بیش از پیش کارساز می شد، بیش از هر وقت او را به سوی یک «خلأ هویت» راند و از پای درآورد. او دیگر خود را نه در میان هم‌زمان و رفیقان وفادار و با صداقت حزبی، بل در محاصره رقیبان بدخواه و کینه توز می دید.

دوم: اگر دکتر یزدی در جامعه زمان خود از شهرت و اعتبار اجتماعی قابل توجهی برخوردار بود، و این امر در خانواده او و نزدیکان بازتاب می یافت، دکتر بهرامی از چنین موقعیتی چندان برخوردار نبود. زندگی او تا حدود زیاد در محدوده فعالیت های حزبی و سازمانی خلاصه می شد، و این کیفیت خانواده او را نیز تحت تأثیر قرار می داد. در یکی دو مورد که من نیز در جریان قرار داشتم، برخورد ناهنجار اعضای خانواده او، که خوبستن را از تبار اشرافی و صاحب امتیاز می شمردند، چشمگیر می نمود. بی اعتنائی همسر و احتمالاً سایر اعضای خانواده، نامهربانی برادر که حتی در شرایط اختفا و سپس زندان او، با وی سر ناسازگاری داشت، در شرایطی که او بیش از هر وقت به حمایت و دلجویی نزدیکانش نیازمند بود، او را یکسره ناتوان ساخت. در چنین حالی بود که ناگهان خود را بی کس و تنها در چنگ پلیس یافت.

دکتر بهرامی پس از دو سه سال، با روحیه ای خرد و در هم شکسته، از زندان «قزل قلعه» رهایی یافت تا به زندانی بدتر — «زندان خانواده!» — گرفتار شود! دیری نپایید که ما در «قزل قلعه» با اندوه فراوان خبر مرگ او را شنیدیم. از نومییدی دق کرده بود!

آزاد و یله و رها در زندانی به گستره ایران

۱- در جست و جوی کار

نخستین کار من، پس از رهایی از زندان، جست و جوی کار بود. هرچند همسر من توانسته بود در «سازمان بیمه های اجتماعی» به عنوان ماشین نویس کاری برای خود دست و پا کند، و سپس با فراگرفتن فن «رادیولوژی» در سمت تکنیسین در بخش رادیولوژی بیمارستان «سرخ حصار»، ویژه مسلولین، واقع در جاده دماوند، اشتغال یابد. اما برای تأمین حداقل معاش خانواده، من نیز باید در جست و جوی کاری بر می آمدم.

پس از سالیان دراز زندگی در مخفی گاه ها و زیر پیگرد یا در گوشه زندان ها، اینک خود را از هر قید و بندی «آزاد و یله و رها» می دیدم و از آن شاد بودم که می توانم، مانند مردم دیگر، بدون هراس و دلهره، از «نانوایی» و «لبنیاتی» سرگذر خرید کنم یا در صف اتوبوس بایستم. اما این «آزادی» و «بلگی» یک سوی سکه بود. سوی دیگر آن مراقبت دقیق و حساب شده و بی وقفه ای بود که از لحظه خروج من از خانه ام واقع در «کوی یوسف آباد» تا مراجعت، و نیز پیرامون خانه، برقرار بود و من از آن غافل بودم. با چنین سبکسری خوش خیالانه ای بود که دو سه بار به دیدار برخی از رفقای سابق که از وضع آنها مطمئن بودم به محل سکونت شان رفتم و با ملاحظه روحیه قوی آنان و آمادگی شان برای فعالیت های سیاسی، درباره نوع سازماندهی به گفت و گو نشستیم و با یکدیگر طرحی افکندیم. اما، دیری نگذشت که یکی از آنان^۱ با نگرانی به من هشدار داد که مراقب پیگرد پلیس باشم، بی گدار به آب نزنم، چرا که پلیس رد پای مرا تا خانه او دنبال کرده و دامی افکنده است. این ارتباط قطع شد.

یکی از همان روزها در خیابان فردوسی تهران به «فخرالدین میر رضانی» برخورد

^۱ احمد سراجی

کردم و با هم مشتاقانه به قدم زدن پرداختیم. «آقا فخر» از اعضای «کمیته ایالتی تهران» بود که مدتی را در زندان گذرانیده و زودتر از من مرخص شده بود. از هر دوی سخن به میان آمد، گفت و گو به «سیاست» کشیده شد. من دامنه سخن را به امکان سازماندهی و تجدید فعالیت های سیاسی کشاندم. او سکوت کرد. گفت و گوی دیگری را به میان آورد و پس از چند لحظه «به امید دیدار»ی گفت و از یکدیگر جدا شدیم. دیگر تا سالیان دراز «آقا فخر» را ندیدم.

«محرومیت از حقوق اجتماعی»

در جست و جوی کار همچنان به هر دوی می زدم. قبل از هر جا به «وزارت دارایی» که در آنجا سابقه کار و آشنایان بسیار داشتم مراجعه کردم. روزی در راهرو وزارتخانه به «فضل الله گرکانی» از گروه معروف موسوم به «۵۳ نفر» برخورد کردم. گرکانی، شاد و هیجان زده از دیدار من، دستم را گرفت و با خود به دفتر کارش برد. نمی دانم رییس کدام اداره بود، هرچه بود اتاق و میز و تلفن و «پیشخدمت» مخصوص به خود داشت. او، پس از این که از بسته بودن در اتاق اطمینان یافت، مقدمتاً قصیده روان و بلندی را که خود سروده بود برایم از بر خواند. تا آنجا که به خاطر دارم، قصیده با این بیت آغاز می شد: «فعله، دهقان، کارگر، مزدور، ای هرکس که هستی / ز آستین سعی و جد و جهد بیرون آر دستی...» و این نشان می داد که رویدادهای گذشته هنوز اطمینان او را به پیروزی کارگران و زحمتکشان لکه دار نساخته است. زنگ زد، چای آوردند و به گفت و گو نشستیم و چون دانست که در جست و جوی کار در کربدوره های وزارتخانه پرسه می زنم، قول داد که هرچه زودتر در اداره اش برای من شغلی پیدا کند. قرار شد به «کارگزینی» مراجعه کند و من دو سه روز بعد، برای آگاه شدن از نتیجه کار به او سری بزنم.

پس از دو سه روز، به این امید که سرانجام از بیکاری و بی تکلیفی رهایی خواهم یافت، به گرکانی مراجعه کردم. گفت: اول یک چای بخور، داستان مفصل است! و سپس چنین توضیح داد: من به این نکته توجه نداشتم که تو در دادگاه نظامی به زندان محکوم شده ای. تو گفستی اما من درست متوجه نشدم. درباره کار تو شخصاً به «اداره کل کارگزینی وزارت دارایی» که در آنجا آشنایان بسیار دارم مراجعه کردم. پرونده ات را آوردند، خواندم، معلوم شد بر اثر این محکومیت، متأسفانه، پنج سال از «حقوق اجتماعی» و از جمله اشتغال در سازمان های دولتی محروم هستی. قانون است و متأسفانه کاریش نمی توان کرد! و بعد به طنز گفت: «گویا پیش از زندان رفتنت از حقوق اجتماعی برخوردار بودی که حالا محروم شدی!»

«گرکانی» برای اطمینان خاطر قرار گذاشت فردای آن روز یک بار دیگر به اتفاق به «کارگزینی» مراجعه کنیم. پرونده را از نو با هم بخوانیم باشد که راه برونرفتی بتوان

یافت. فردای آن روز به «کارگزینی» رفتیم، پرونده را از اول تا آخر ورق زدیم، ضمن آن که مطلب بالا تأیید شد، من در پروندهٔ اداری خود به نکات جالب دیگری برخورد کردم. از جمله گزارش مفصلی دیدم با خط و امضای «دکتر حسن مینوچهر»، رئیس سابق «ادارهٔ کل مالیات بر املاک مزروعی»، که من قبلاً در آنجا کار می‌کردم. این آقا که شغل استادی دانشکدهٔ ادبیات را نیز یدک می‌کشید، در دوران رونق فعالیت حزب تودهٔ ایران و فعالیت‌های علنی من، همواره مرا تأیید و تشویق می‌کرد. از من مطبوعات حزب را می‌گرفت و می‌خواند و زیر بیانیه‌های «صلح» را که من به او ارائه می‌کردم امضاء می‌نهاد و حتی مرا، و عده‌ای از رفیقان هم عقیدهٔ مرا، به ناهار در خانه‌اش واقع در «تجریش» مهمان کرد. چنین شخصی، پس از آگاه شدن از دستگیری و زندانی شدن من، برای رفع هرگونه «سوء ظن» و «اتهام» از خودش، یک گزارش مشروح چند صفحه‌ای در وصف «وطن‌فروشی» و «بیگانگی پرستی» من و ضدیت با «مقام سلطنت» و «قانون اساسی» و فعالیت‌های «ضد مبنی» ام در گمراه کردن جوانان و... نوشته، امضاء کرده به «ادارهٔ کل کارگزینی» فرستاده بود! که البته به سبب زندانی بودن من اقدام دیگری نداشت و عیناً در پرونده بایگانی شده بود. از محبت‌های گرگانی تشکر کردم و با امید دیدار، از هم جدا شدیم.

۲- کار در «بخش خصوصی»

ناچار باید به جست و جوی مشاغل غیردولتی می‌پرداختم. یکی از دوستان دیرین من از دوران دانشکده کشاورزی که در خوزستان هم با هم بودیم، و میان ما الفتی برقرار بود، مهندس «علی حق پرست» بود که به سبب استعداد خاصش در بلندپروازی و پشت هم اندازی، با شتاب پله‌هایی از «نردبان ترقی» را پیموده و در آن زمان «پیشکار» یا رئیس دفتر یکی از «والاحضرت»‌ها بود. بنا بر همان سابقهٔ الفت دیرین، پیام فرستاد که او را ببینم تا مگر کاری فراخور حال برایم پیدا کند.

روزی، بنا بر قرار قبلی، به خانه‌اش رفتم. یکی از گله‌داران بزرگ خوزستان نیز حضور داشت و چون ما به هم معرفی شدیم، «حق پرست» با اشاره به من گفت: «ایشان هستند آن مهندسی که برای سرپرستی گله‌های گوسفند شما، در خوزستان، درباره‌اش گفت و گو می‌کردم.» من نیز آمادگی خود را برای عزیمت به خوزستان و برعهده گرفتن آن شغل بیان کردم. نزدیک بود «معامله جوش بخورد» که در این میان «حق پرست» به آن مرد گله‌دار پیشنهاد، و در واقع تکلیف، کرد که «بهرتر است سهمی از گله‌های خود را نیز برای «والاحضرت» تخصیص دهید!» او از این پیشنهاد جا خورد و با اعتراض گفت:

«حرفش را هم نزنیم!» و بدین سان کار اشتغال من به گله داری در خوزستان به جایی نرسید.

پس از رفتن آن مرد گله دار، «حق پرست» پیشنهاد کرد «چطور است یک فروشگاه مصالح ساختمانی دایر کنی؟» و توضیح داد که این کار سرمایه اولیه لازم ندارد، عمده فروشان با یک تلفن مصالح را بدون دریافت قبلی وجه تحویل خواهند داد و بهای آن را به اقساط، یعنی پس از فروش رفتن کالا دریافت می کنند. من توانستم روی این پیشنهاد و پیشنهادهای نظیر آن تصمیم بگیرم، چرا که در کار خرید و فروش و انواع معاملات و واسطه گری ها استعدادی در خود نمی دیدم، و اشتیاقی هم نداشتم.

«کیهان»

برای کار در مطبوعات به روزنامه «کیهان» مراجعه کردم. «دکتر مصباح زاده»، مدیر و صاحب امتیاز این روزنامه، متنی از زبان فرانسه به من داد تا ترجمه کنم و چون نتیجه کار را دید مرا به «دکتر سمسار» که مسئول بخشی از روزنامه بود معرفی کرد، و با توصیه او، که مرا می شناخت، قرار شد با استفاده از مطبوعات خارجی مطالبی در زمینه مسایل «خانه و کار زنان در خانه» بنویسم تا در ستون مربوط به چاپ برسد. یکی دو هفته به این کار پرداختم و روزانه نوشته های خود را تحویل می دادم که بی کم و کاست چاپ می شد. ولی نه از این گونه مطالب خوشم می آمد، و نه از دوندگی و دردسرهای دریافت دستمزد آن. ولش کردم.

«تهران اکونومیست»

دوستی داشتم که با او نیز از دوران تحصیل در دانشکده کشاورزی آشنا بودم: «دکتر باقر شریعت» پس از پایان تحصیلات کشاورزی در کرج، چند سالی در لندن درس خواند و اینک با عنوان «دکتر در رشته اقتصاد» مجله «تهران اکونومیست» را که یک نشریه تخصصی اقتصادی بود با موفقیت منتشر می کرد، و بدین سان در محافل اقتصادی و مالی تهران شهرتی یافته، ثروتی اندوخته بود. «دکتر شریعت» یک چاپخانه مجهز نیز در کنار مجله اش دایر کرده بود. او زمانی نیز عضو فعال حزب توده ایران بود و در چند ماه وزارت «دکتر مرتضی یزدی» در کابینه احمد قوام، در سمت «رئیس کارگزینی وزارت بهداشت»، و در واقع ابزار عمده کار «دکتر یزدی»، اشتغال داشت.

به «دکتر شریعت» در محل کارش، خیابان سوم اسفند، مراجعه کردم. با خوشوقتی مرا پذیرفت و چون به روحیه و خصایل من آشنا بود پیشنهاد کرد که در دفتر مجله با او همکاری کنم. پیشنهاد خوبی بود و من بی گفت و گو آن را پذیرفتم. تابستان ۱۳۳۸ بود. کار من در آن نشریه، در آغاز، خبرنگاری اقتصادی و ترجمه مطالبی از نشریات

انگلیسی زبان و پرکردن صفحه های مقالات خارجی آن مجله بود. برای نخستین بار بود که من، به گونه ای جدی، و نه تفننی، به ترجمه مطالب اقتصادی از متون انگلیسی می پرداختم. این کار برای من چندان آسان نبود، از این روی با نگرانی احساس مسئولیت می کردم. ناچار بسیار می خواندم و می پرسیدم و با استفاده از اهل فن کارها را رو به راه می کردم. دیری نپائید که بخشی از مجله به حاصل کار من اختصاص یافت.

در «خبرنگاری»، کار من به طور عمده مراجعه به رجال اقتصادی و مالی کشور و مصاحبه با آنان بود. قبلاً با نظر خواهی از «دکتر شریعت» پرسش هایی را تنظیم می کردم، جوانب مختلف پرسش و پاسخ را در ذهن می پروراندم و با قرار قبلی با «شخصیت» هایی از این دست ملاقات و مصاحبه می کردم. از آنجایی که مصاحبه شوندگان عموماً اشتیاق داشتند نقطه نظر ایشان، با «عکس و تفصیلات»، در نشریه اقتصادی منحصر به فرد تهران چاپ شود، این گونه مصاحبه ها را با علاقه استقبال می کردند و مرا زیاد پشت در نمی گذاشتند. یادم هست با اشخاصی چون «شرف امامی» وزیر وقت پیشه و هنر، «دکتر طاهر ضیائی» معاون او، «ابتهاج» رییس بانک ملی ایران و معاونانش، و نیز با «امیرعباس هویدا» که آن زمان یکی از مدیران «شرکت ملی نفت ایران» بود مصاحبه هایی داشتم.

طبعاً «توده ای» بودن من در چگونگی برگذاری «مصاحبه» به گونه ای بازتاب می یافت: من سعی می کردم، درعین حال، پرسش های ویژه ای را که خارج از روال متعارف بود، و در محافل چپ مطرح می شد، با ظرافت درمیان نهم و آنها هم غالباً با مهارت و زرنگی مدیر کارکنته ای که متوجه حرف هایش هست، به گونه ای مطلب را سرهم بندی می کردند. از جمله مصاحبه شوندگان، چنان که گفتم، معاون «وزارت پیشه و هنر» بود که درباره سوابق من کنجکاو شده بود، چگونگی را از «دکتر شریعت» پرسیده بود و روز دیگری که طبق قرار قبلی برای مصاحبه با او رفتم «رو نشان نداد». «امیرعباس هویدا» بیش از دیگران «سعه صدر» نشان می داد و به دمکرات منشی تظاهر می کرد. گشاده رویی و مردمداری او، در مقایسه با دیگران، به چشم می خورد.

رفته رفته نقش من در «تهران اکونومیست» بسیار فراتر از آنچه روزهای اول بود شد: در رشته های مختلف اجتماعی - اقتصادی و از جمله مسایل کشاورزی و «اصلاحات ارضی»، که در آن زمان شاه پیش کشیده بود، مطالبی نوشتم. «دکتر شریعت» غالباً اداره مجله را برعهده من می نهاد و خود به سفرهای دوردست می رفت، و من، عملاً و رسماً نقش سردبیر مجله را ایفا می کردم. به خاطر دارم در چند شماره از «تهران اکونومیست» گفتارهایی درباره «اصلاحات ارضی شاه» که سروصدای بسیار به راه انداخته بود نوشتم. در این گفتارها، تا آنجا که شرایط روز اجازه می داد، نکاتی را متذکر شدم. از جمله نوشتم: «اصلاحات ارضی» قبل از هرچیز واکنش مستقیم جنبش های نیرومند دهقانان

ایران در سال‌های گذشته است. اقدامی است که برای راضی کردن بخشی از دهقانان و برای پیشگیری از تکرار این جنیش‌ها و آرام ساختن تودهٔ دهقانان، به وسیلهٔ دهقانان مرفه و نوزمین صورت می‌گیرد.» نوشتیم: «با این «اصلاحات» راه برای توسعه و رشد سرمایه داری در روستای ایران بیش از پیش باز و هموار خواهد شد و متذکر شدم که این گونه «اصلاحات» هرگاه با تشکیل شرکت‌های تعاونی اصیل که دهقانان داوطلبانه در آنها شرکت کنند، همراه نباشد به فقیرتر شدن تودهٔ دهقانان منجر خواهد شد...»

باز هم (ساواک)

در یکی از این روزها «سرهنک زیبایی» برای من پیغام فرستاد که در خانه اش او را دیدار کنم. من، درحالی که رذالت‌های ددمنشانهٔ او در ذهنم تداعی می‌شد، با نگرانی، به دیدار او رفتم. او اینک با زبان و رفتاری جز آن گونه که سال‌ها پیش، در نخستین دیدار، در خانه اش با آن آشنا شده بودم، برخورد کرد. و درحالی که سعی می‌کرد با نزاکت جلوه کند، مقدمتاً از «مراتب فضل و دانش» من سخن راند و بدون آن که به مقاله‌های مورد نظرش در «تهران اکونومیست» اشاره کند، مطالبی با این مضمون بیان کرد: «چون شما در نوشتن مطالب کشاورزی و دهقانی ایران صاحب‌نظر هستید، می‌خواهم که در این زمینه‌ها با کارشناسان ما همکاری کنید.» و افزود: «این خواست من نیست، شاهنشاه در این باره نظر دارند!»

من، صد البته، با عباراتی نرم و چند پهلو و مؤدبانه، به گونه‌ای که کار دست خود ندهم، به او حالی کردم که اگر شخصی در کشاورزی یا در هر رشتهٔ دیگر، صاحب‌نظر باشد بدان سبب است که در جنبهٔ نفوذ کارشناسان کذایی مورد نظر شما گرفتار نشده است. و افزودم، با این حال هرگاه در سازمان‌های رسمی و دولتی رسماً عهده‌دار شغلی درخور صلاحیت خود باشم، در اجرای وظایف ملی و میهنی دریغ نخواهم کرد. «زیبایی» با گفتن یک «بسیار خوب!» نشان داد که دیگر با هم حرفی نداریم، و من اتاق را ترک کردم... بعدها «دکتر شریعت» که در جریان این ملاقات قرار گرفته بود گفت: «آن رشته مقاله‌هایی که تو دربارهٔ «اصلاحات ارضی» نوشته بودی، یا بخشی از آن‌ها، از رادیو «پیک ایران» پخش شد و طبعاً مورد توجه «مقامات امنیتی» کشور قرار گرفت. «ساواک» با این ملاقات خواسته است «همکاری» تو را جلب کند...»

مدتی گذشت. روزی «دکتر شریعت» پس از یک مقدمه چینی کوتاه مطالبی با این مضمون گفت: «مقامات امنیتی کشور دربارهٔ تو با من گفت و گو کردند. حرفشان این بود که تو، از نظر آنها، برای کار در یک نشریهٔ معتبر اقتصادی صلاحیت نداری، و چون متوجه شدند که تو ماهانه یک هزار تومان از مجله دریافت می‌کنی (که در کار مطبوعاتی پول قابل توجهی است) به من پیشنهاد، و در واقع تکلیف، کردند که به کار تو در مجله پایان

دهم و آنها خود شخصی صلاحیتدار را با کمتر از این مقدار حقوق معرفی خواهند کرد!» با این سخنان، متوجه شدم که دیگر کار من در «تهران اکونومیست» پایان یافته و باید به جست و جوی کاری دیگر بروم. با این همه، برای آن که سخت بیکار و بی پول نباشم، بنا بر پیشنهاد خود او قرار شد هر هفته مطالبی برای مجله بنویسم یا ترجمه کنم و طبق عرف مطبوعات «حق ترجمه» ای دریافت کنم.

بانک تهران

روزی که با همسرم به ملاقات «دکتر مرتضی یزدی» به زندان رفته بودم، وقتی او دانست که در جست و جوی کاری هستم، پیشنهاد کرد که به «مهدی لاله» رییس و سهامدار بزرگ «بانک تهران» مراجعه کنم. توصیه ای هم برای «لاله» نوشت. «دکتر یزدی» و «لاله» از همان دوران «۵۳ نفر» و شاید پیش از آن با یکدیگر دوست بودند. حدود نیمی از سهام «بانک تهران» به بانک های خارجی در فرانسه و هلند تعلق داشت و نیم دیگر آن از آن «مهدی لاله» و دو سه تن دوستان ایرانی^۲ او بود. اتفاقاً یکی از بستگان من^۳ نیز از صاحب منصبان آن بانک بود که با «مهدی لاله» مناسباتی خوب و نزدیک داشت. آن توصیه دکتر یزدی و این پیوند خویشاوندی موجب شد که من به سادگی در آن بانک اشتغال یابم. قرار شد من در بخش «معاملات خارجی» بانک کار کنم. هنگام معرفی من، «لاله» خود به بخش آمد و در سفارش من به رییس بخش «سنگ تمام» گذاشت و گفت: «ایشان تا هر ساعتی خواست کار می کند و هر وقت خسته شد اشکالی ندارد، برود بیرون و رفع خستگی کند!»

گفتمنی است که من علاقه ای به کار در بانک نداشتم و به طور کلی در اشتغال به امور مالی و نگاه داشتن حساب های پولی استعدادی در خود نمی دیدم و طبعاً در کار بانکداری آینده ای برای خود تصور نمی کردم. به ویژه آن که باید وقت و نیروی خود را در خدمت سرمایه داران کمپرادور و بانکداران امپریالیست فرانسوی و هلندی و دیگران به هدر دهم. از سوی دیگر، گذشته از حالت اضطراری، چنین می اندیشیدم که من به عنوان یک توده ای که بخشی از جامعه به ظرفیت و استعداد کار افرادی از آنان تا حدودی باور یافته است، و اشتباه هم نمی کند، دریغ است که عاطل و بیکاره معرفی شوم. برعکس باید در دقت و مهارت و درستکاری نمونه باشم.

^۲ دو سهام دار دیگر بانک «عباس نراقی»، عضوی از «۵۳ نفر»، و شخصی به نام «ممیز زاده» بودند.

^۳ دست بر قضا، این جوان خویشاوند من همان «جواد مهاجری» پیشگفته است که زمانی ضمن اشتغال در «بانک تهران»، «کوپل» خانه امنی بود که «دکتر محمد بهرامی» و من مدتی در آن مخفیانه به سر می بردیم.

با چنین فکری بود که سعی کردم، از همان آغاز، به کار خود با علاقه برخورد کنم. با آن که چیزی از بانکداری نمی دانستم و برای نخستین بار پشت میز اداره خارجی یک بانک می نشستم، می کوشیدم از کارها سر در آورم و دشواری ها را از پیش بردارم. غرور «توده ای» بودن به من چنین الهام می بخشید.

«مسیو رُش»

بانک تهران به سبب مشارکت با چند بانک اروپایی، و همکاری با آنان، چند مستشار و کارشناس خارجی در خدمت داشت که «معاملات خارجی» بانک با نظر و زیر کنترل آنها انجام می یافت: یک جوان فرانسوی به نام «مسیو رُش»، یک مرد میانسال ایتالیایی که نامش را فراموش کرده ام، یک کارشناس انگلیسی به نام «ژرژیان»، یک عرب مراکشی که او را «موسی» می نامیدند و یک دختر الجزایری که حسابدار بود.

«مسیو رُش» تیپ جالب، بسیار سمپاتیک و در نظر من دوست داشتنی بود. او که به نظر می رسید عضو حزب کمونیست فرانسه یا حداقل یک تیپ چپ دمکرات باشد، از همان روز اول با من پیوند صمیمانه خاصی به وجود آورد: از جمله چند کتاب بانکداری به زبان فرانسه به من داد و توصیه کرد که بخوانم و اگر شد خلاصه ای از آنها را برای همکاران تهیه کنم، که کردم. و این مقدمه ای بود که محرمانه چیزهای دیگر در اختیار من بگذارد! برخی اسناد و آیین نامه های سازمان های کمونیستی و سندیکاهای کارگری فرانسه بود که او خواندن آنها را توصیه می کرد و پیشنهاد می کرد آنها را ترجمه کنم و اگر توانستم نسخه هایی از آنها را به مراجع حزب توده برسانم.

«مسیو رُش» غالباً مرا و یک کارمند دیگر را که او هم توده ای بود^۴ به خانه اش مهمان می کرد و با شراب و کباب و نان سنگک برشته ایرانی از ما — با شیوه مهمان نوازی ویژه ایرانی ها — پذیرایی می کرد. خانه او در یکی از پس کوجه های تنگ و قدیمی خیابان چراغ برق (بعدها «امیرکبیر») واقع بود، با دیوارهای بلند و در چوبی دو لنگه ای کهنه و فرسوده که کوبه آهنین و چفت و گل میخ های زنگ زده آن از قدمت این خانه سنتی بخش قدیمی تهران حکایت می کرد. از در که وارد می شدمی چند پله پایین می رفتی، از یک «هشت» می گذشتی، به حیاطی وارد می شدی که سه طرف آن را اتاق هایی همکف حیاط خانه و در کنار آنها آشپزخانه و انبارها و زغالدانی و غیره در بر می گرفت و حوضی در میان داشت که چند ماهی سرخ و سیاه در آن شناور بودند. «مستراح» به رسم معمول در این خانه ها در گوشه حیاط قرار داشت که از دری تنگ و

^۴ این دوست توده ای ما که آذربایجانی بود «گلغذاری» نام داشت که نام خود را تغییر داد و من نام خانوادگی جدید او را نمی دانم.

کوتاه با چند پله به آن راه می یافتی.

«مسیورُش» توضیح داد که برای پیدا کردن چنین خانه ای زیاد دوندگی و صرف وقت کرده است. می گفت آخر او در تهران به سر می برد و در اینجا باید خود را در شرایط مردم بومی تهران احساس کند. برای او که از اروپا آمده است زندگی در آپارتمان هایی به سبک معماری اروپا، که از آن ها بیزار است، خسته کننده است. می گفت همین که شنیدم «افشارطوس» را در این خانه خفه کرده اند بیش از پیش به اجاره کردن آن شایق شدم. «مسیورُش» غذای خود را به سبک ایرانی در همان آشپزخانه قدیمی با اجاق های دود زده اش و با همان وسایل متعارف و معمول در ایران آن روز تهیه می کرد. او، مانند همه مردمان ساده ایرانی، برای تهیه نان و گوشت و ماست و میوه و سبزی، به نانوائی و قصابی و لبنیاتی و سبزی فروش سرگذر مراجعه می کرد. اتاق نشیمن او و محل پذیرایی اش، همکف با حیاط، درست مانند خانواده های قدیمی تهران، با قالی و تشکچه و پستی و تخته پوست مفروش بود. او و مهمانانش جلو در اتاق کفش ها را از پای در می آوردند، و به هنگام خوردن بر سفره ای که وسط اتاق روی فرش گسترده و به شیوه ایرانی چیده شده بود، «چهارزانو» می نشستند. او برای درست کردن «کباب» کنار حوض چمباتمه می نشست و با آتش ذغال و بادزن حصیری دود و دمی راه می انداخت. در میان همه وسایل و اسباب خانه او فقط یکی دو وسیله خارجی — لامپ و رادیو — غیر ایرانی به نظر می رسید. کمبود مهم او آن بود که هنوز زبان فارسی نمی دانست و ما ناچار به زبان خود او — فرانسوی — سخن می گفتیم.

دو سه تن خارجی دیگر که در «بانک تهران» کار می کردند، به کلی از قماشی دیگر بودند: «موسی» که عرب مراکشی بود و به فرانسه سخن می گفت یک مأمور تمام عیار و دوره دیده مستعمراتی به نظر می رسید که در برابر آن دو خارجی دیگر — انگلیسی و ایتالیایی — رفتاری مطیعانه و چاپلوسانه داشت. کارشناس ایتالیایی در سالن محل کار کارکنان اداره خارجی قدم می زد، کنار این یا آن میز می ایستاد و با نخوتی که به او نمی آمد و با ایرادگیری های خود به زبان فرانسه و لهجه ایتالیایی، همه را به ستوه می آورد. از او خشن تر و پرنخوت تر «ژرژیان» کارشناس انگلیسی بانک بود که اتاقی جداگانه داشت و مطالب خود را با مدیران بانک یا رؤسای بخش ها در میان می نهاد و دیگران را به حساب نمی آورد. او هر وقت به سالن ما وارد می شد با کله بی مو و قیافه احمقانه خود به هر مناسبت داد و فریاد راه می انداخت. رفتار خشونت آمیز مستعمراتی او «کلنل نویل»^۵ جاسوس معروف انگلیسی را برای من تداعی می کرد. یک روز که بی دلیل

^۵ به بخش اول کتاب رجوع شود.

در جمع ما فریاد می‌کشید، طاقت نیاوردم و به او گفتم: شما حق ندارید این گونه با خشونت رفتار کنید! او در هم شد و چیزی نگفت و رفت.

روز دیگر، اول وقت، «لاله» مدیر بانک مرا به دفتر خود خواند و با یک مقدمه چینی که قصد دلجویی داشت، سخنانی با این مضمون گفت: «متأسفانه ژرژیان از تو دلخور است و می‌خواهد که به کار تو در این بانک پایان داده شود، و تو خوب می‌دانی که او نماینده بانک‌های خارجی شریک «بانک تهران» است و من نمی‌توانم خواست او را نادیده بگیرم.» و با این سخنان مؤدبانه عذر من خواسته شد. اما لحظه‌ای بعد افزود: «من خودم برایت کار پیدا می‌کنم.» بی‌درنگ گوشی تلفن را برداشت و از منشی‌اش خواست او را با «مسیو گاندیون»^۶ مدیر «بانک اعتبارات ایران» مربوط کند. لحظه‌ای بعد، تلفن زنگ زد و او با مخاطبش به زبان فرانسه از جمله چنین گفت: «بانک تهران یکی از همکاران خود را که از او راضی است ولی او با «ژرژیان» تفاهم ندارد معرفی می‌کند که در صورت امکان در بانک اعتبارات ایران اشتغال یابد» و نام مرا بر زبان آورد. به نظر می‌رسید که «مسیو گاندیون» این پیشنهاد را پذیرفت، چرا که «لاله» به من گفت از فردا برو به آن بانک و مشغول کار شو. من با تشکر از همراهی و کمک او «بانک تهران» را ترک گفتم.

بانک اعتبارات ایران

روز بعد به کارگزینی «بانک اعتبارات ایران» مراجعه کردم.^۷ با شگفتی دیدم یکی از همشهریان و از دوستان دیرین من که سال‌ها یکدیگر را ندیده بودیم، پشت میز رییس کارگزینی آن بانک نشسته است. «دکتر یثربی»^۸ چون از منظورم آگاه شد بی‌درنگ به اتاق «مسیو گاندیون» شتافت تا در صورت لزوم در کار استخدامی من تسهیلاتی به وجود آورد. او، در ملاقات با رییس بانک، برای آن که همه چیز را گفته باشد به سوابق توده‌ای بودن و زندانی شدن من نیز اشاره کرد و چون به اتاق خود بازگشت پاسخ مثبت رییس بانک را چنین بازگو کرد: «این شخص را [یعنی مرا] رییس «بانک تهران» معرفی کرده و از کار او راضی است. وانگهی، من کمونیست‌ها را می‌شناسم. اینان مردمانی پرکار، با استعداد و درستکار هستند و بهتر از دیگران به کار ما می‌خورند.» رییس بانک اعتبارات

^۶ از دولتمردان به نام و بانکدار معروف فرانسوی، که آن زمان — سال ۱۳۴۰ — رییس «بانک اعتبارات ایران» بود.

^۷ محل «بانک اعتبارات ایران» ابتدا، موقتاً یکی از ساختمان‌های واقع در خیابان سعدی جنوبی بود.

^۸ دکتر یثربی تحصیلات دانشگاهی خود را در رشته حقوق در فرانسه به پایان رسانده بود.

ایران، ضمناً موافقت با استخدام مرا مشروط بدان کرده بود که پیش از آغاز کار رسمی، مدت یک ماه در بخش حسابداری در آن بانک آموزش های لازم را ببینم. «دکتر یثربی» از جانب من این شرط را پذیرفته بود.

پس از برگذاری دوره آموزش یک ماهه، در اداره خارجی «بانک اعتبارات» مشغول به کار شدم. هرچند من قبلاً در «بانک تهران» که تا حدودی به یک مؤسسه خارجی شباهت داشت کار کرده بودم، ولی «بانک اعتبارات ایران» از لحاظ شیوه کار و چگونگی مدیریت و آراستگی اتاق ها و ساختمان ها و رفتار با کارکنان و برخورد با مراجعه کنندگان و زنجیره کنترل از بالا به پایین، از جمله به خاطر آن که هر زمان می توانستند کار را متوقف کنند و در ظرف چند دقیقه «بیان» بدهند، برای من به کلی تازگی داشت. در این بانک، که نمونه کامل یک مؤسسه اروپایی بود، کار با همه دشواری ها و دردسرهایش به ویژه در ابتدای اشتغال، دلپذیر و خوش آیند می نمود. وقتی این بانک به ساختمان نوساز خود در خیابان سوم اسفند انتقال یافت، بیش از پیش به یک مؤسسه مدرن اروپایی مبدل شده بود.

در «بانک اعتبارات ایران» همه گفت و گوها و نگارش ها و ارتباط ها به زبان فرانسه صورت می گرفت. دفاتر، اسناد، اوراق و فرم های بانکی عموماً به فرانسه نوشته و ثبت می شد. رییس اداره معاملات خارجی بانک، که من در آن کار می کردم، «دکتر امینی» نام داشت. کرمانی بود. مناسبات او با کارکنان زیر سرپرستی خود که حدود ۳۰ تن بودند دوستانه و مبتنی بر احترام متقابل بود. از شیوه های مدیریت او از جمله آن بود که هر ماه یک بار ترتیبی می داد که همه همکاران از زن و مرد در خانه یکی از کارکنان که امکان پذیرایی از این عده را داشت گرد می آمدند و ضمن پذیرایی شام تا صبح به رقص می پرداختند.

من، ضمن آن که کار خود را در آن بانک ادامه می دادم، به هر دری می زدم تا مگر به یکی از سازمان های دولتی انتقال یابم. چرا که از یک سوی کار در بانک با همه جاذبه های بیش از ظرفیت من خشک و یکنواخت و خسته کننده بود و با روحیات من چندان انطباق نداشت و بیش از پیش فرسوده ام می کرد، و از سوی دیگر، کار در سازمان های دولتی، آن چنان که به تجربه دریافته بودم، در بیشتر موارد به اشخاصی چون من امکان می داد که در ساعات فراغت، که حد و مرزی نداشت، حتی پشت میز اداره سیاست بیافند یا به فعالیت های مورد علاقه خود بپردازند.

تلاش برای انتقال

در این میان اطلاع یافتم که یکی از دوستان که قبلاً با او در «وزارت دارایی» همکاری داشتم — «مرتضی خطیبی» — اینک در مسند «مدیرکل مؤسسه انحصار

دخانیات ایران» نشسته است. خطیبی، آن گونه که من از آن زمان او را می‌شناختم، در رفیق بازی و مردم‌داری در میان کارکنان «وزارت دارایی» شاخص بود. درعین حال او در سال‌های جوانی که با یکدیگر همکار بودیم حادثه جوی جالبی به نظر می‌رسید که با رویاهای ماجراجویانه خود — از جمله به راه انداختن دسته‌های پارتیزانی در جنگل‌های مازندران (او خود اهل آن سامان بود)، و از آنجا «فتح تهران!» و رسیدگی به حساب «این پدر سوخته‌ها» — و قبل از همه وزیر دارایی وقت، «گلشائیان» یا «ضرغام»، درست یادم نیست — سرگرم و دلخوش بود. با حزب توده ایران که آن را یک نهاد انقلابی می‌دانست و چنین می‌اندیشید که این حزب در موقع خود از نقشه‌ها و آرمان‌های «انقلابی» او حمایت خواهد کرد، مناسبات عاطفی خوبی داشت. در گفت‌وگوهای خصوصی با من نقشه‌های خود را صمیمانه در میان می‌نهاد. با همین روحیه بود که او حتی قبل از «فتح تهران!» در یک برخورد با وزیر دارایی وقت، علی‌الحساب، سیلی جانانه‌ای بر او نواخت و با این کار در وزارت دارایی شهرتی به سزا یافت و دوستان زیادی را به خود جلب کرد.

باری، من در مراجعه به «خطیبی» به خود تردید راه ندادم: نزد او رفتم و با استقبال گرم او مواجه شدم. بی‌درنگ، رییس کارگزینی خود را خواست و گفت برای انتقال رفیق ما به مؤسسه دخانیات، شرحی به «کارگزینی وزارت دارایی» بنویسید. در آن زمان «مؤسسه انحصار دخانیات» از سازمان‌های تابع «وزارت دارایی» بود. مضمون پیشنهاد خطیبی چنین بود: «چون مؤسسه انحصار دخانیات ایران برای اصلاح و توسعه کشت توتون به مهندس کشاورزی نیاز دارد، آقای ... معرفی می‌شود، خواهشمند است نسبت به انتقال وی به این مؤسسه موافقت فرمایید.» پیشنهاد دخانیات برای اخذ تصمیم به مقامات مسئول وزارت دارایی ارجاع شد و پس از مدتی بدون نتیجه بایگانی گردید. معلوم شد یک «مقام تصمیم‌گیرنده» با مطالعه پرونده استخدامی من در حاشیه نامه «مؤسسه دخانیات» مطلبی با این مضمون نوشته است: «آیا این شخص با چنین سابقه‌ای صلاح است به «دخانیات» که یک مؤسسه کارگری است انتقال یابد؟!...» به خودی خود روشن است که در آن شرایط کسی را یارای آن نبود که به این پرسش کین توزانه یک مقام «شیر پاک خورده» وزارت دارایی، که درعین حال «به قصد تقرّب» سنگی انداخته است، پاسخی دهد. پرونده بایگانی شد و پیشنهاد «دخانیات» بدون پاسخ ماند.

یک سال دیگر گذشت. دوران «محرومیت از حقوق اجتماعی» از پنج سال مقرر تجاوز کرد. سرانجام، به همت همان «مرتضی خطیبی» که هنوز مدیرکل دخانیات بود، و بر اثر تلاش دوستانی که او در سطوح بالای وزارت دارایی داشت، به آن مؤسسه انتقال یافتیم. اواخر سال ۱۳۴۰ بود. روزی که قرار بود با همکاران خود در «بانک اعتبارات ایران» خداحافظی کنم، یک مجلس تودیع با حضور «مسیو گاندیون» رییس بانک (که

کمتر آفتابی می شد) و کارکنان اداره خارجی و مدیران و سایر مسئولان دیگر برای من و دو نفر دیگر که همزمان بانک را ترک می‌گفتیم برگذار شد و در پایان مراسم، از جانب رییس بانک، یک گلدان نقره که زیر آن مراتب سپاس بانک حک شده بود، و چکی حاوی مبالغی به عنوان پاداش خدمات من، اهدا گردید.

ترجمه و پژوهش

در آن زمان که هنوز در «بانک اعتبارات ایران» کار می‌کردم، روزی «باقر مؤمنی» و من نزد دوست مشترک مان، پرویز شهریاری، به ناهار مهمان بودیم. پس از صرف غذا، در کتابخانه او به گفت و گو نشستیم. از جمله درباره ضرورت ترجمه کتاب های خوب سخن به میان آمد. شهریاری از قفسه کتاب ها یک جلد کتاب که به زبان روسی بود برداشت و گفت اگر میل دارید به ترجمه این کتاب همت کنید: «تاریخ قرون وسطی»، از انتشارات انستیتو تاریخ آکادمی علوم شوروی. به نظر رسید که در شرایط سانسور و خفقان آن روزها عنوان این کتاب — «تاریخ قرون وسطی» — می تواند به انتشار نسبتاً بی دردسر آن کمک کند. گذشته از این، کتابی پربار و نفیس می نمود. به ویژه آن که، به سبب دست اندازی «ساواک»، در بازار کتاب تهران جای کتاب خوب و ارزنده تا حدود زیاد خالی بود. بسیاری از کتاب های خوب و با ارزش، به ویژه در رشته های علوم انسانی، به عنوان «کتب ضاله» از کتابفروشی ها و کتابخانه ها جمع آوری شده بود. با این همه، کتابی با عنوان، مثلاً، «تاریخ قرون وسطی» می توانست حساسیت کین توزانه سانسورگران «ساواک» را زیاد برنیا نگیزد و انتشار آن امکان یابد.

نکته دیگر آن که، در کشوری مانند ایران، هیچگاه کتاب «تاریخ» مفهوم واقعی و علمی خود را نیافته است، و آنچه به نام «تاریخ» در آموزشگاه ها و خارج از آن تدریس می شود جز داستان شاهان و توپه های درباری و ستیز شاهزادگان و شرح جنگ ها — «پیروزی» ها و «شکست» ها — را در بر ندارد. گویی از دیدگاه «مورخ» توده مردم هرگز وجود نداشته است.^۹ با این ملاحظات بود که پیشنهاد «شهریاری» را پذیرفتیم.

^۹ همان زمان که درباره «تاریخ» و انتشار یک اثر تاریخی می اندیشیدم، به یاد آوردم که آنچه من در دوره دبیرستان، مثلاً، از دوران تاریخی «نادر شاه افشار» فرا گرفتم مطالبی در این حدودها بود: «نادرشاه» که نام اصلی او «نَدَر قلی» یا «نادرقلی» بود، پسر پوسستین دوزی بود که در جوانی به خدمت تنی چند از امیران طایفه افشار در آمد و در رکاب آنها دلیرانه شمشیر کشید و مقام و مرتبتی کسب کرد. سپس به دربار «شاه طهماسب صفوی» راه یافت و به «طهماسبقلی خان» ملقب شد. او فتنه افغان ها و دیگر دشمنان ایران را خوابانید: فرصتی به دست آورد و «شاه طهماسب» را از سلطنت خلع کرد و پسر هشت ماهه او را به نام «شاه عباس سوم» بر تخت سلطنت نشاند. دیری نیامید که خود را شاه خواند، به هندوستان لشکر کشید و ایالاتی چند از آن سرزمین را متصرف شد. غنایم بسیار، از جمله گوهرهای گرانبها، با خود به ایران آورد... بر اثر

«تاریخ قرون وسطی»

هفته ای سه یا چهار روز، و گاه بیشتر، «مؤمنی» به خانه ما می آمد، فارغ از گرفتاری های دیگر، سه چهار ساعتی می نشستیم، سطر به سطر، جمله به جمله، می خواندیم و با استفاده از کتاب لغت و برخی منابع تاریخی که در دسترمان بود در ترجمه سعی بلیغ می کردیم. پس از پایان کار ترجمه «تاریخ قرون وسطی»، که به خاطر وسواسی که در کار خود داشتیم و ضعف ما در زبان روسی ماه ها به طول انجامید، آن را برای چاپ و انتشار به کتابفروشی «نشر اندیشه» ارائه کردیم. در مقدمه کتاب و برای معرفی آن از جمله چنین نوشته بودیم:

«... تاریخ در حقیقت علمی است که راه تکامل اجتماعات بشری را نشان می دهد. مردمانی که نعم مادی و فرهنگی جامعه خود را به وجود می آورند و ابزارهای تولید را تکامل می بخشند به وجود آورنده تاریخ هستند، و نه قهرمانان... تاریخ اجتماعی قبل از هر چیز، تاریخ توده های زحمتکش، تاریخ خلق هاست. این تاریخ با بزرگ کردن نقش شخصیت ها، با فردپرستی و با نسبت دادن اثر عالی و مافوق عالی به رهبران جامعه و سرکردگان قوم و به هیچ انگاشتن نقش توده های مردم عمیقاً مخالف می ورزد... با این همه، علم تاریخ به نقش اندیشه های اجتماعی، تئوری ها و سازمان های سیاسی توجه لازم مبذول می دارد.»^{۱۰}

«احمدی»، صاحب کتابفروشی «نشر اندیشه» که حقوقدانی با سواد بود، پس از خواندن مقدمه کتاب، بدون آن که به متن آن بپردازد تصمیم گرفت «به هر قیمت که باشد» کتاب را چاپ و منتشر کند!

باری، چاپ اول «تاریخ قرون وسطی» بدون اشکال تراشی «مقامات امنیتی» کشور، یا بهتر بگویم، بدون برانگیخته شدن حساسیت آنان، انتشار یافت. چرا که عنوان روی جلد کتاب های تاریخ متعارف را به ذهن متبادر می کرد. اما دیری نگذشت که مأموران «ساواک» به کتابخانه ها و کتابفروشی ها ریختند، نسخه های چاپ شده را جمع آوری کردند و انتشار بعدی آن را ممنوع ساختند. در پاسخ ناشر که برای جبران زیان های خود به هر دری مراجعه می کرد، می گفتند «وزارت فرهنگ» از چاپ این کتاب جلوگیری می کند، باید بدانجا مراجعه کرد. به دوستی که از سابق می شناختم و زمانی عضو حزب

سوء قصدی که به جان او شد، به پسرش «رضا قلی میرزا» مشکوک شد. او را کور کرد. از آن پس رفتاری ستمکارانه تر داشت، تا سرانجام عده ای از سران افشاری و قاجاری به چادر او ریختند و او را کشتند! همین!

^{۱۰} صفحه ۵ کتاب «تاریخ قرون وسطی».

توده ایران بود،^{۱۱} و اتفاقاً پی بردم که در «وزارت فرهنگ» مقام بالایی دارد و در مقام «مدیرکل» مسئول انتشار کتاب‌ها و نشریات است، مراجعه کردم و چگونگی را با او در میان نهادم. راه حلی که او پیشنهاد کرد آن بود که ناشر یا مترجم در جلسه‌ای که با حضور خبرگان و کارشناسان تاریخ در آن وزارتخانه تشکیل شود حاضر شوند و از کار خود دفاع کنند. این نشست می‌تواند درباره انتشار این کتاب تصمیم بگیرد.

جلسه‌ای آخوندی - ساواکی و «پژوهش تاریخی»!

روز موعود من به عنوان مترجم به جلسه‌ای رفتم که گوش تا گوش از معموم و مکلا - از تاریخ دانان و مدعیان - در تالار بزرگی نشسته بودند. پرسش‌ها، که عموماً پیرامون دو مبحث تاریخی - «اسلام» و «ساسانیان» - دور می‌زد، یکی یکی در میان نهاده شد و من باید به هریک پاسخ می‌گفتم. از جمله یکی از حاضران گفت: در فلان صفحه کتاب آمده است که پیامبر اسلام پیروان خود را به تبعیت از اشراف دعوت می‌کرد. در این باره چه می‌گویید، نظر خود شما چیست؟ کجا پیغمبر اسلام چنین کرده است؟ سپس از روی متن کتاب چنین خواند: «اشرافیت قبیله‌ای برای منقاد ساختن بدوی‌های ساده و متحد کردن قبایل عربی، اسلام را مورد استفاده قرار می‌داد.» و در جای دیگر خواند: «محمد مدعی بود که خداوند او را به عنوان «رسول» یعنی پیغمبر خود برگزیده است تا ایمان به حق را تبلیغ کند و...»^{۱۲}

یکی دیگر از حاضران رشته سخن را در دست گرفت و پس از مقدمه‌ای چنین گفت: «در کتاب شما نوشته شده است ساسانیان گنجینه خود را از راه غارت ملل دیگر به دست می‌آوردند. نظر شما چیست؟» و عبارت کتاب را چنین خواند: «... ساسانیان از طریق غارتگری‌ها، دست اندازی‌ها و همچنین از طریق تجارت درآمد هنگفتی کسب می‌کردند... اینان سیاست پلیسی خشنی نسبت به ملت‌ها اعمال می‌کردند...»^{۱۳} چند تن دیگر نیز مطالبی در همین زمینه‌ها که با آن کم و بیش مأنوس بودند بیان کردند و از من پاسخ خواستند. درباره سایر مطالب تاریخی آن کتاب حرفی نداشتند، چیزی نمی‌دانستند، یا اهمیت نمی‌دادند.

من در پاسخ آنها مطالبی با این مضمون گفتم: «مترجم، قبل از هر چیز، باید در کار ترجمه امانت را رعایت کند و هر آنچه در متن اصلی آمده، دقیقاً، بدون کم و زیاد ترجمه

^{۱۱} ایرج زنده پور.

^{۱۲} صفحه ۶۰ کتاب.

^{۱۳} صفحه ۴۹ کتاب.

کند. ما نیز سعی کرده ایم این اصل را در حد توان خود رعایت کنیم.» پرسیدند چرا شما خود در زیر این عبارات نادرست اظهار نظر نکرده اید؟ چرا خطاهای مؤلف را تصحیح نکردید؟ پاسخ من این بود: «ترجمه با تألیف و تحقیق تفاوت دارد. مترجمان این کتاب هیچیک خود را محقق و مورخ نمی دانند. درباره متن مورد ترجمه مجاز به اظهار نظر نیستند. چنان که من، در مقام مترجم، نمی دانم آیا «حضرت محمد» پیروان خود را به تبعیت از اشراف دعوت می کرد، یا برعکس، اشراف را به تبعیت از بردگان و بدویان فرا می خواند. همچنین نمی دانم آیا اشراف برای منقاد کردن توده های بدوی عرب «دین اسلام» را مورد استفاده قرار می دادند یا، برعکس، توده های بدوی عرب برای رهایی از ستم و بردگی از «اسلام» سودی می جستند. بحث درباره رسالت «پیامبر اسلام» که سابقه ۱۴۰۰ ساله دارد کار مترجم نیست. اهل فن و زبده علمای اسلام باید در این خصوص به تحقیق پردازند. همین گونه است درباره «ساسانیان». مترجم، محقق تاریخ و تاریخدان نیست، و قاعدتاً نمی داند «ساسانیان» ذخایر خود را چگونه به دست می آوردند: آیا از راه غارتگری و دست اندازی به خلق های همسایه بود، یا از راه های دیگر. بحث درباره این مسایل تاریخی نیز کار محقق تاریخ و مورخ است، و نه کار مترجم.»

روشن است که جلسه بدون اخذ نتیجه پایان یافت. و از آن جایی که «مترجم» از اظهار نظر درباره مسایل مطروح، به گونه ای که خواست آنها بود سر باز زده بود، «ناشر» برای رفع گرفتاری از خود ناچار شد زیر عبارات مورد نظر آنها بنویسد که «ظاهراً این نسبت ها نارواست» و با چنین ترفندی توانست کتابی را که در اندک زمانی به چاپ دوم رسیده بود، منتشر کند. گفتنی است که چاپ «تاریخ قرون وسطی» بارها و در فواصل زمانی کوتاه، تجدید شد، و خوانندگان علاقه مند در ایران و بسیاری از فارسی زبانان کشورهای همسایه آن را دست به دست می گرداندند و انتشار آن را به عنوان یک اثر نفیس و خواندنی، حتی از درون زندان ها، به ما تبریک می گفتند.

«تاریخ جهان باستان»: شرق، یونان، رم

استقبال کم نظیری که در آن شرایط و انفسای تنگنای کتاب از «تاریخ قرون وسطی» شد، مترجمان را بر آن داشت تا کار را در همین زمینه ادامه دهند. از قضای روزگار، یک اثر بزرگ و ارزشمند تاریخی - اجتماعی با عنوان «تاریخ جهان باستان»^{۱۴} به زبان فرانسه، که اصل آن روسی و از انتشارات همان «انستیتو تاریخ» شوروی بود، به دست ما رسید. بی درنگ ترجمه آن را آغاز کردیم. این کتاب، که اصل آن یک جلدی و پرحجم بود، در سه جلد - شرق، یونان و رم - ترجمه شد و از سوی همان کتابفروشی «نشر

^{۱۴} Histoire de l'antiquite

اندیشه» یکی پس از دیگری، چاپ و منتشر شد، و مورد استقبال علاقه‌مندان فارسی زبان تاریخ قرار گرفت.

نسخه اصلی کتاب را یکی از دوستان، «علی‌الله همدانی» دکتر در حقوق سیاسی که در «تهران اکونومیست» با وی سابقه همکاری داشتم، در اختیار ما گذارد و خود او نیز در ترجمه سهمی برعهده گرفت.

ما برای هریک از این سه جلد کتاب مقدمه ای نوشتیم و چه خوب از جانب خوانندگان تأیید شد. از جمله در مقدمه جلد اول کتاب «شرق» — با اشاره به «شرّ بزرگ اجتماعی زمان ما: استثمار انسان از انسان و جنگ» — چنین آمده است:

«استثمار انسان از انسان» و «جنگ»

«ترقی انسان با «اصل انسانی» او، «هومانیسم»، توجیه می‌شود. این اصل همان جوهر تاریخ است، و همین اصل است که طی تاریخ طولانی بشر همواره رهنمود انسان در راه ترقی و تعالی بوده است. این اصل دو طرف دارد: نخست چیزی است که خصوصیات ویژه طبیعت انسان را به مفهوم «هوشمند بودن» او نشان می‌دهد. طرف دیگر چیزی است اخلاقی که مبین رفتار انسان در حیات اجتماعی اوست....

«این حقیقت که آدمیان قادر بوده‌اند واقعیت‌ها را ببینند و شر را شرّ، تجاوز را تجاوز، و جنایت را جنایت بنامند حقاً فضیلت بزرگی است که از «هومانیسم» سرچشمه می‌گیرد و احتمالاً عالی‌ترین نشان ترقی است....

«شایسته‌ترین فرزندان انسان هرگز از مفهوم واقعی خوب و بد، به منزله آنچه به همه انسان‌ها تعلق دارد، دوری نجسته‌اند. این مردان بزرگ فارغ از تنگ نظری‌های طبقاتی تصور خوب و بد را در دایره منافع مشترک تمام مردم ارزیابی کرده‌اند....

«ادبیات کلاسیک ما نیز مانند همه آثار جاویدانی که طی قرون متمادی فرزندان شایسته انسان به وجود آورده‌اند از «عشق به انسان»، «صلح» و «دوستی» لبریز است. سرّ اعجاز بزرگان شعر و ادب ایران که الهام بخش انسان در پی ریزی جهانی فارغ از رنج و اندوه می‌باشند، در این حقیقت نهفته است: فردوسی، نخستین و بزرگترین حماسه جهانی «جنگ و صلح» یا بهتر بگوییم حماسه «صلح» را آفرید. او بر مرگ قهرمانان خود — چه دوست و چه دشمن — به منزله انسانی که بر خاک افتاده است، سرشک از دیده فرو می‌ریزد. قهرمان خیام انسانی است آزاد فکر و پاکدل که بر بال اندیشه زمان و مکان را در می‌نوردد. سعدی، بنی آدم را اعضای یک پیکر می‌داند و از درد و اندوه آدمیان رنج می‌برد. نظامی عدل و داد را می‌ستاید. ناصر خسرو، عبید زاکانی، حافظ، مولوی، جامی و سایر ستارگان شعر و ادب ایران پرچمداران شایسته پیکار توده‌ها علیه فریب و ستم زمان خود بوده‌اند. اینان با قدرتی که درخور رهبران بزرگ است و غالباً با زبان کنایه و استعاره، و درعین حال نغز و دلنشین، به ضد آنچه موجب شرّ اجتماعی زمان بود به پا

خاستند. جدال «می» و «سجاده» و نظایر بی شمار آن در حقیقت انعکاسی از مبارزات طولانی و پیچیده توده ها طی قرون متمادی، در راه رهایی از قید فریب و ستمکاری است...

«و اینک وظیفه: مفاهیم شر و جنایت و تجاوز خود متقابلاً مفاهیم دیگری به وجود می آورد، و آن وظیفه انسان در مبارزه با آنها و برانداختن آنهاست... از نظر «هوشمند بودن» انسان، وظیفه کنونی این است که انسان همه دانش های طبیعی را جنبه انسانی بخشد... از نظر «اجتماعی بودن»، منشأ اصلی شر همانا استثمار انسان از انسان و استفاده از جنگ به عنوان وسیله حل اختلافات است... در سطح کنونی تکامل نیروهای تولیدی چنین استثماری را می توان از میان برداشت و نیز در شرایط کنونی تکامل عقل و اخلاق، استثمار مانند جنگ جنایت شمرده می شود. انسان این اعتقاد را به «اصل انسانی» خود مدیون است...

«وجدان شایسته ترین فرزندان انسان هرگز و در هیچ زمانی استثمار یا جنگ تجاوزکارانه را نپذیرفته است. ندهای دوستی، برادری و صلح، طی تاریخ همواره و در همه نقاط زمین طنین انداز بوده است. در آغاز، این ندها از جانب پیامبران، عقلای قوم و معلمان بشر بوده است. این مردان از جانب عموم مردمان روی کره زمین و از آرزو و اندیشه آنان سخن می گفتند. امروز، برخلاف گذشته، مردمان عادی خود آرزو و اندیشه خویش را بر زبان می آورند. در ندهای آنان نیروی عظیمی نهفته است، و به همین جهت است که ادامه مبارزه علیه منابع شر اجتماعی — مبارزه ای که طی قرن ها وسیله پیشینان در گرفته و دنبال شده است — می تواند به نتیجه نهایی و مطلوب برسد...»

«نظام اجتماعی سوسیالیسم، در اصل، هم با استثمار انسان وسیله انسان و هم با جنگ ناسازگار است... درست است که راه آینده به سوی اجتماعی که زندگی ارزشمندی برای جامعه بشر فراهم کند هموار و سر راست نیست، ولی راه انسان، راه آینده او روشن است. واقعیت تاریخ این را نشان می دهد...»^{۱۵}

۳- بازگشت به کار دولتی

«مؤسسه دخانیات»: دریایی از انسان ها، تلاش ها و رنج ها

من از اوایل دهه ۴۰ تا اواخر دهه ۵۰، و دقیق تر، تا تیرماه ۱۳۵۹ که از خدمت

^{۱۵} «تاریخ جهان باستان»، نشر اندیشه، جلد اول — شرق — چاپ سوم، اردیبهشت ۱۳۵۲، صفحه های

دولتی بازنشسته شدم، در «مؤسسه انحصار دخانیات ایران» که بعدها به «شرکت دخانیات ایران» مبدل شد به کار اشتغال داشتم. بنابراین جا دارد که برخی از خاطرات این بیست ساله را، که به طور عمده در زمینه مسایل اجتماعی و مدیریت است، در پیوند با کار در این مجتمع بزرگ، روی کاغذ بیاورم:

یک ناظر خارجی، یعنی یک «غیر دخانیاتی» که «مؤسسه انحصار دخانیات ایران» را از مشاهده جلوخان ساختمان قدیمی آن واقع در «خیابان قزوین» می شناسد، با از طریق فرآورده های آن — عمدتاً سیگار — با این مؤسسه به گونه ای در تماس است، «دخانیات» را به سادگی مؤسسه ای می شناسد که سیگار می سازد و می فروشد. و چنان که از ظاهر کار پیداست، سیگار ساختن تخصص و هنر و تکنیک و دنگ و فنگ نمی خواهد: توتون را در کاغذ می پیچی می شود سیگار!

درحالی که هرگاه همین واقعیت را بشکافی و به لابه لای آن نظر افکنی، یعنی از درون به لابیرنت ها و شاخه های گوناگون و تو در تو فعالیت های کاملاً ناهمگون ولی درهم تنیده و هم پیوند «صنعت دخانیات» بنگری، مانند موارد بسیار دیگر، درباره آن داوری دیگری خواهی داشت: این مجتمع بزرگ کشاورزی - صنعتی - بازرگانی، هرچند از دیدگاه اجتماعی - فرهنگی زایده ای زیان آور است، خود دریایی است از انسان ها، تکاپوها و رنج ها. از نظر ساختار، مجموعه ای از کارخانه ها و کارگاه ها، پژوهشگاه ها، انبارها و گرم خانه ها، ساختمان های اداری و تأسیسات رفاهی - اجتماعی از بهداری و ورزشگاه و باشگاه و سالن های ناهارخوری و غیره، که مساحتی در حدود ۷-۸ هکتار زمین را در خیابان قزوین در بر می گیرد، و نیز انبارهای بزرگ در «نازی آباد» تهران و تأسیسات پژوهشی - آزمایشی توتون در تیرتاش (مازندران) و ارومیه، کارخانه های «توتون چیق» در سقز، و «تباکو» در اصفهان؛ کارخانه های «آماده سازی توتون» (جور کردن و دسته بندی و تخمیر مصنوعی و عدل بندی استاندارد برگ های توتون) در ارومیه و ساری و گرگان؛ و شعبه های فروش کالاهای دخانی در همه مراکز شهرستان ها و استان ها؛ همه اینها، واحدهای وابسته به این «مجتمع» را تشکیل می دهند. علاوه برده ها هزار خانوار توتونکار در مناطق مختلف کشور، که اقتصادشان اساساً به کشت توتون یعنی به «مؤسسه دخانیات» پیوند دارد، جمعیتی بیش از ده هزار کارگر و کارمند در واحدهای اداری، صنعتی و بازرگانی این مؤسسه، در تهران و شهرستان ها به کار اشتغال دارند.

«مؤسسه دولتی انحصار دخانیات ایران» در سال ۱۳۱۶ گشایش یافت و از همان زمان تا ده ها سال ساخت و بازرگانی انواع فرآورده های دخانی — سیگار، سیگار برگ، تنباکو، توتون چیق، نیکوتین — را در دست داشت و با دریافت «حق انحصار» و مالیات از مصرف کنندگان داخلی، و صدور انواع مرغوب تنباکو به کشورهای عربی، به منبع بزرگ درآمد دولت مبدل گردید. در واقع، «دخانیات» پس از «نفت» و «گمرک»

بزرگترین منبع درآمد دولت به شمار می‌رود.

در سال‌های پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، از جانب سرمایه‌داری کمپرادور ایران و کلان سرمایه‌داران «وطنی» تلاشی گسترده به عمل آمد تا مگر «انحصار» دولتی را از ساخت و بازگانی فرآورده‌های دخانی بردارند، یا دست کم، در «صنعت دخانیات ایران» شریک شوند و از این رهگذر به سهمی از درآمد نجومی آن دست یابند. ایستادگی کارکنان این مؤسسه که نمی‌خواستند سرنوشت و گذران خود را با بند ناف «بخش خصوصی» پیوند زنند، و نیز مخالفت برخی از کارگزاران حکومتی و از جمله مسئولان خزانه‌داری کل کشور که با احساس مسئولیت به وظایف خود می‌نگریستند، این تلاش‌ها را، تا مدتی، بی‌اثر گذاشت.

یورش برای لغو «انحصار دخانیات ایران»

در اواخر دهه ۴۰ یورش پیگیر و فراگیر تراست‌های امپریالیستی دست‌اندرکار اقتصاد جهانی توتون، برای دستیابی به بازار گسترده «دخانیات ایران» از نوازش گرفت. انحصارهای امپریالیستی توتون و در رأس آنها تراست‌های آمریکایی که انبارهاشان در سراسر «جهان آزاد» از مازاد فزاینده توتون و فرآورده‌های آن لبریز بود (و هست)، و برای مصرف آن در جست و جوی بازارهای تازه سود آور و تضمین شده بودند، برای تصاحب بازار ایران تلاش‌های خود را از سر گرفتند. کوشش‌ها و زدوبندهای پیگیر دستیاران داخلی و دلان وابسته به نهادهای امپریالیستی، و قبل از همه «کوچک و بزرگ خاندان جلیل سلطنتی»، پشتوانه داخلی این تهاجم استعماری بودند.

سرانجام با پادرمیانی کابینه «هویدا» و روی کار آمدن وزیران و مدیران «تیپ آمریکایی» و واپس نشاندن آن کارگزاران حکومتی که معتقد و وفادار به شیوه سنتی انحصار دولتی دخانیات ایران بودند، انحصار دخانیات به سود تراست‌های خارجی قوت قانونی خود را از دست داد: راه برای ورود کالاهای خام و نیم‌ساخته و ساخته شده دخانی خارجی باز شد. «مؤسسه انحصار دخانیات ایران» به «شرکت دخانیات ایران» مبدل گردید و مأمورانی که سرسپردگی آنان به امپریالیسم آمریکا علت اصلی روی کار آمدنشان بود به جانشینی آن مدیران سنتی قدیمی که با تعصب از «انحصار دخانیات ایران» دفاع می‌کردند، گمارده شدند.

با این دگرگونی، هرچند هنوز توزیع داخلی فرآورده‌های دخانی برعهده «شرکت دخانیات ایران» است، ولی انحصارهای خارجی بخش فزاینده‌ای از مازاد توتون خود و انواع فرآورده‌های ساخته شده آن را به وسیله این شرکت به بازار بی‌در و پیکر ایران سرازیر می‌کنند و حتی توتون‌های وارداتی خود را در کارخانه‌های ایران به انواع سیگارهایایی که درباره آنها بی‌وقفه تبلیغ می‌کنند، مبدل می‌سازند و آنها را با مارک خارجی در

دسترس مصرف‌کننده ایرانی قرار می‌دهند. در حال حاضر، ۱۴۰ نوع سیگار خارجی که ۷۶ درصد آن آمریکایی است وارد بازار ایران می‌شود. شرکت‌های آمریکایی، برای آن که عوارض و مالیات این سیگارهای خارجی را ندهند، آنها را به طور قاچاق وارد بازار ایران می‌کنند.^{۱۶}

«مؤسسه انحصار دخانیات ایران» از آغاز تأسیس، به لحاظ درآمدی که به خزانه داری کشور واریز می‌کرد، از سازمان‌های تابع وزارت دارایی بود. پس از آن که به «شرکت دخانیات ایران» مبدل شد، به ترتیب به وزارتخانه‌های «تولیدات کشاورزی و مواد مصرفی»، «منابع طبیعی» و «صنایع و معادن» پیوست.

«دخانیات» از دیدگاه یک «تازه وارد»

هنگامی که برای نخستین بار به «مؤسسه انحصار دخانیات ایران» گام نهادم، «مؤسسه» را در مقایسه با مؤسسه‌های مدرن مانند «بانک اعتبارات ایران»، که از آنجا انتقال یافته‌ام، در حکم کاروانسرای دیدم. در جلouxان ساختمان قدیمی «دخانیات»، در حاشیه «خیابان قزوین»، تعدادی راننده در کنار جیب‌ها و لندروهای دولتی دیدم که به انتظار ایستاده، مترصد بودند تا چه وقت «رییس» هاشان از کار اداری فراغت می‌یابند و به اتومبیل شان روی می‌آورند. این راننده‌ها، که در ساعات اداری در خدمت رییس و خانواده او بودند، اینک کاری نداشتند جز آن که با نهبان‌ها که برای کنترل رفت و آمد، و در واقع برای ادای احترام به مدیرکل و سایر مدیرانی که مؤسسه را ترک می‌گفتند، جلو در جمع شده بودند، وقت‌گذرانی کنند.

به درون شدم. در محوطه داخلی ساختمان مقدم «دخانیات»، که فضایی محصور است و پیرامون آن را دو طبقه دفاتر اداری در برگرفته است، ازدحام از نوع دیگر است: افرادی را می‌بینی با حالتی نزار که غالباً پرونده‌هایی در دست دارند یا با یک سینی چای از «آبدارخانه» بیرون آمده، از این سو به آن سو در حال آمد و شدند، یا از پله‌های ساختمان که به طبقه دوم راه می‌یابد، بالا و پایین می‌روند. به کسانی برخورد می‌کنی که گویا در انتظار کسی هستند یا کاری دارند و چون جایی برای نشستن نمی‌یابند، در همان محوطه، در لابه لای «پیشخدمت»‌ها پرسه می‌زنند، و برخی از کارکنان اداری یا کارگران کارخانه را می‌بینی که با در دست داشتن «پرونده» یا «سوابق امر»ی — غالباً در ارتباط با دستمزد، پاداش، مزایا، گروه و رتبه اداری، مأموریت، مرخصی، اضافه کاری، ترفیع، انتقال و غیره — که مربوط به خودشان است، شخصاً دنبال کار می‌دوند. چرا که می‌دانند هرگاه کار را به روال اداری بسپاری به جایی نخواهد رسید و چه بسا «اصل پرونده» گم و

^{۱۶} گفته مدیر «اداره مبارزه با قاچاق دخانیات» به نقل از «کيهان لندن»، شماره ۵۳۶، ۲۴/۹/۷۳.

گور شود!

گاهی شخصی که ظاهراً «رییس» یا «معاون» اداره ای است از اتاقی بیرون می آید، «ارباب رجوع» و عابران و منتظران به احترام او کنار می کشند و راه او را باز می کنند. در این میان برخی از کارکنان و مراجعان، که کارشان در جایی گیر کرده و به بن بست رسیده است، او را متوقف می کنند، گرد او جمع می شوند و با شرح گرفتاری خود التماس دعا دارند!

در طبقه بالای این محوطه، جایی که بیشتر اتاق ها را رؤسا و معاونان ادارات اشغال کرده اند، بی نظمی خاموش حکمفرماست: جلو هر اتاق یک یا دو «پیشخدمت» گوش به زنگ ایستاده، یا روی یک صندلی در راهرو نشسته اند، تا هرگاه از درون اتاق صدای زنگ بلند شود و آنها به درون احضار شوند، «کار» که معمولاً در حد آوردن چای یا انتقال پرونده از اتاقی به اتاق دیگر است، زمین نماند! وضع اتاق ها و تراکم کارمند در برخی از آنها نشان می دهد که تعداد کارکنان در بعضی قسمت ها بیش از میزان مورد نیاز است. از این روی، کم کاری یا ترک محل کار یا اشتغال به سرگرمی هایی چون جدول حل کردن و روزنامه خواندن و شایعه پراکنی، امری رایج است.

با عبور از یک راهرو، در طبقه همکف، به محوطه کارخانه ها و کارگاه ها و انبارها و آزمایشگاه ها راه می یابی. در بسیاری از بخش ها کارگرانی را می بینی که بدون آن که فرصت لحظه ای درنگ داشته باشند، یکسره روی ماشین ها و دستگاه ها کار می کنند. قسمت هایی نیز دیده می شود که در آن تعداد کارگران و کارمندان بیش از حد مورد نیاز است. از این روی، برخی از کارکنان امکان می یابند کار خود را به همکار پهلو دستی بسیارند و خود دقیقی چند در محوطه کارخانه، یا جای مناسب دیگر، قدم بزنند، یا لختی بیاسایند. مدیر کارخانه های مرکزی، که مهندسی تحصیل کرده آلمان است^{۱۷} و می کوشد «نظم آلمانی» را در قلمرو زیر سرپرستی خود برقرار نگاه دارد، هر روز صبح به قصد بازدید از بخش های مختلف کارخانه و کنترل کارها، سر وقت معین، قدم زدن معهود خود را از مسیر همیشگی شروع می کند و درست سر وقت معین، به اتاق کار خود باز می گردد. برای کارکنان کارخانه های مرکزی دقیقاً معلوم است که آقای مدیر، در فلان ساعت و فلان دقیقه در کجای کارخانه باید باشد، و چنین است که کارکنان قسمت ها نیز اوقات کار و استراحت خود را، بدون کمترین نگرانی از مراقبت، با برنامه بازدید و کنترل آقای مدیر انطباق می دهند!

^{۱۷} مهندس ذهبی مدیر کارخانه های مرکزی «دخانبات».

و این یک سوی سکه است

همه آنچه گذشت، یک سوی سکه است. سوی دیگر آن شرایط به نهایت نامساعد و ناهنجار محیط کار است، که به ویژه در کارخانه ها و کارگاه ها که غالباً کار در آنها در سه «شیفت» اجرا می شود، خاصه در انبارهای توتون و تنباکو در تهران و شهرستان ها، توانفرساست. برای یک بازدیدکننده خارجی توقف حتی چند دقیقه در بعضی از این گونه مکان ها و انبارها واقعاً تحمل ناپذیر است و نفس را بند می آورد.

هرچند به برخی از کارگران شاغل در بخش هایی از کارخانه و در انبارها شیر داده می شود، اما تدابیری از این گونه نمی تواند خطرات بزرگی را که سلامت و زندگی کارکنان را تهدید می کند، از میان بردارد. در آن سال ها که من در «دخانیات» بودم^{۱۸} (وضع کنونی را نمی دانم) شرایط کار به گونه ای بود که کارگران را در معرض انواع بیماری ها — سل و سایر بیماری های ریوی، درد مفاصل، استخوان درد، کمر درد، بیماری های قلب و عروق و مانند آن — قرار می داد. رنگ پریده، چشمانی گود افتاده و بی رمق، پشت خمیده، ناهنجاری در حرکات و راه رفتن، و نظایر آن از جمله مشخصات فیزیکی یک کارگر «دخانیات»، به ویژه قدیمی ها بود. با این همه، کارگران زحمتکش از ترس بیکار شدن، و در نتیجه، در بهترین حالت، بخش عمده درآمد خود را از اضافه کاری و فوق العاده و غیره از دست دادن، همه این سختی ها را به خود هموار می کردند و از این که می دیدند هنوز زنده و بر سر کارند، شکر خدا را به جای می آوردند.

بای سخن «پیشکسوتان»

در آن سال ها بسیاری از کارگران قدیمی «دخانیات» را می شناختم که به سبب استمرار در مشاغل گوناگون صنعتی و تولیدی و چیره دستی در آن رشته فنی که بدان اشتغال داشتند، به مهارت هایی در سطح بالا، و گاه کم نظیر دست یافته اند. تا آنجا که بر من معلوم شد، نظیر برخی از استادکارهای به نام شاغل در «دخانیات»، در مؤسسات مشابه دولتی و خصوصی کمتر وجود داشت. با این همه، از این استادکاران و امکانات موجود برای آموزش فنی نسل جوان کارگران سودجویی نمی شد و تجارب گرانبهایی که این کارگران طی ده ها سال کار و زحمت به دست آورده بودند، آشکارا به هدر می رفت. می پرسیدی «چرا چنین است؟» پاسخ آماده آن بود که «خدا پدرت را بیامرزد، مملکت صاحب ندارد!»

دیگر آن که، تجاربی که بسیاری از این کارگران قدیمی طی ده ها سال مبارزات صنفی - سیاسی خود اندوخته بودند، چندان شوق انگیز نبود. برخی از آنان از جمله چنین

^{۱۸} از اوایل دهه ۴۰ تا تیرماه ۱۳۵۹.

روایت می کردند: در سال های روتق حزب توده و قدرت نمایي سندیکاهاى کارگری وابسته به آن حزب، کارخانه های مرکزی دخانیات در ردیف کارخانه هایى چون «سیلو»، «چیت سازی» و «سیمان» و تأسیسات صنعتی «راه آهن ناحیه تهران»، از جمله تکیه گاه های کارگری و اهرم های قدرت آن حزب بودند. به ما یاد دادند که با مشت های گره کرده دشمن را از صحنه دور کنیم، چگونه دست یکدیگر را بگیریم، اتحاد و یکپارچگی مان را حفظ کنیم، خود را نباریم و تا آنجا که ممکن است با حداقل تلفات و ضایعات عقب نشینی کنیم... نتیجه این است که می بینی: خودمان به جان خودمان افتاده ایم!

می گفتند: در آخرین روزهای حکومت «دکتر مصدق» مؤسسه دخانیات نیز مانند کارخانه های دیگر تهران به اشغال فرمانداری نظامی درآمد تا کارگران نتوانند در تظاهرات ضد کودتایی شرکت کنند. پس از کودتای ۲۸ مرداد، کارگران این مؤسسه بزرگ صنعتی و کارگری، به ویژه عناصر رزمنده و شناخته شده، چون سایر زحمتکشان مبارز تهران گرفتار انتقامجویی های کین توزانه نظامیان گردیدند. در آن زمان یک نظامی قلدر به نام «سرهنگ حجازی»^{۱۹} کارگرانی را که در صف مقدم مبارزه قرار داشتند به صلابه می کشید و در حق آنان از هیچ جنایت رذیلانه ای کوتاهی نمی کرد. بسیاری از کارگران تار و مار شدند و از هستی ساقط گردیدند. میان کارگران اختلاف انداختند و از میان کارگران مبارز و انقلابی فریادهای «زننده باد شاه» بلند کردند. در آن میان نام نیک «باقری»، که کارگران را به اتحاد و مبارزه فرا می خواند، فراموش نخواهد شد. نظم فاشیستی شاه آمریکایی با سرنیزه «سرهنگ حجازی» این مؤسسه کارگری را به زندان و شکنجه گاه مخوف کارگران مبدل ساخت.

می گفتند: در جریان «انقلاب شاه و مردم»، زمانی که حکم شد نماینده ای هم به نام کارگران از «صندوق انتخابات تهران» سر در آورد، یک کارگر نمای درباری، دشمن سوگند خورده کارگران و سازمان های کارگری به نام «عباس میرزایی»، در مقابله با نماینده واقعی کارگران — «آقا شریف»، که برای دفاع از کارگران با دلسوزی تلاش می کرد — از «صندوق انتخابات» سر در آورد. «عباس میرزایی» در تمام دوران نمایندگی خود زیر سایه «ساواک» به رتق و فتق مسایل صنفی کارگران دخانیات مشغول بود! او از زمانی که «انتخاب شد»، تا انقلاب بهمن ۵۷، به عنوان تنها نماینده طبقه کارگر ایران در مجلس شاه «ادای وظیفه» می کرد.

می گفتند: از ماست که بر ماست؛ در آن سال ها که حزب توده برو بیایی داشت و سندیکای کارگران «دخانیات» با قدرت فرمانروایی می کرد، برخی از همین کارگران که امروز برای «عباس میرزایی» کار چاق کنی می کنند، و در عین حال به عنوان «نماینده

^{۱۹} «سرهنگ حجازی» بعدها، به خاطر همین گونه خوشخدمتی های نخستین، «ارتشبد» ایران شد.

کارگران» یک سرشان در سازمان امنیت و یک سرشان در اتاق «مدیرعامل» است، در آن زمان از کارگشایان اتحادیه کارگری بودند. به دست بعضی از همین هاست که «ساواک» امروز کارگران را به زنجیر می بندد، و در میان توده کارگران انواع فسادها و آلودگی ها و دسته بندی ها را رواج می دهد. برخی از همان کارگران قدیمی، که روزگاری با زبان آوری و انقلابی مآبی خود مروج «مکتب انقلابی کارگری» بودند اکنون در خط معامله گری و دلالی و رباخواری چهار اسبه می تازند.

شغلی که به من (نمی آمد)!

به سبب سابقه کار در اداره های خارجی بانک ها، نخستین شغلی که در «دخانیات» به من ارجاع شد، «معاونت اداره معاملات خارجی» بود. بی درنگ پس از صدور حکم من برای این سمت، رییس آن اداره تمارض کرد، از حضور در اداره خودداری کرد. مسئولان دیگر آن اداره نیز، به تبعیت از برخورد ناهنجار رییس خود، مرا به بازی نگرفتند. دو علت اساسی موجب بروز این واکنش ها بود: علت عام آن بود که کارکنان «سطح بالا» به سبب استمرار در کارهای تخصصی رشته فنی مربوط به خود، و بهره مندی از مزایای انحصاری بودن این مشاغل، برای خود «حق آب و گل» قایل بودند و به آسانی ورود یک «غریبه» را به حریم شغلی خود تاب نمی آوردند، و پیوند یک «عضو خارجی» را نمی پذیرفتند. علت خاص، چنان که گفته می شد، آن بود که چون در «اداره معاملات خارجی» از یک سوی معاملاتی برای خرید کلان انواع ماشین ها و دستگاه ها و وسایل یدکی و مواد مصرفی مورد نیاز کارخانه ها و ادارات «دخانیات» صورت می گرفت، و از سوی دیگر تنباکوی صادراتی به کشورهای عربی و خلیج فارس صادر می شد، از نظر آقایان چه لزومی داشت که چشم «نامحرم» از نزدیک شاهد فعل و انفعالاتی در آن اداره باشد؟! در هر صورت من از این پیش آمد نتیجه گیری لازم کردم و پی بردم که این گونه مشاغل برای من «آمد ندارد»!

برنامه پنجساله ای که باد کرد!

دیری نپایید که «با حفظ سمت» در اداره معاملات خارجی، که عملاً نقشی در آن نداشتم، وظیفه تهیه و تدوین یک برنامه بلندمدت پنج تا هفت ساله برای صنعت دخانیات ایران به من واگذار شد. مرتضی خطیبی، مدیرکل مؤسسه، که علاقه داشت من به کارهای پیچیده و در هم تنیده «دخانیات» آشنا شوم و رفته رفته تسلط یابم و بتوانم او را یاری رسانم، چنین وظیفه ای را به من محول کرد. او بر آن بود که هرگاه کسی بتواند با موفقیت چنین برنامه ای را تدوین کند نه تنها به رشته های فعالیت های گوناگون دخانیات آشنا خواهد شد، بل، از این رهگذر با بسیاری از مسایل اجتماعی - اقتصادی جامعه که به

شکلی در دخانیات بازتاب می‌یابد نیز تماس خواهد یافت. از این روی به من می‌گفت: «این کار باید مخصوصاً برای تو جالب و مغتنم باشد.» و راست می‌گفت. من، با آن که می‌دانستم هیچ برنامه‌ای در هیچ زمینه‌ای در شرایط آن روز (و امروز) ایران به جایی نخواهد رسید، تهیهٔ چنین برنامه‌ای را برای خود علاوه بر «اظهار وجود»، نوعی اشتغال جالب و آموزنده تلقی می‌کردم. خطیبی نیز بیشتر بدان سبب به تهیهٔ «برنامه» ای برای دخانیات علاقه مند بود که در آن زمان کار تهیهٔ «طرح» و «برنامه» در سازمان‌های دولتی به یک «مد روز» مبدل شده بود. او که خود از مدیران تیپ قدیمی بود، می‌خواست چنین برنامه‌ای را — صرف‌نظر از امکان اجرای آن — برای تبلیغ و مقابله با رقیبان تیپ جدید به کار اندازد و از آن برای تحکیم موقعیت اداری خود سود جوید.

باری، با صرف وقت و نیروی بسیار و کمک گرفتن از کارشناسان و اهل فن و تحمل دردهای فراوان، که فقط غرور توده‌ای بودن پشتوانهٔ آن بود، توانستم یک برنامهٔ پنجساله را، که طبعاً نارسایی‌های بسیار نیز داشت، تدوین و آن را ارائه کنم. هدف اصلی چنین برنامه‌ای، علاوه بر بازسازی صنعت دخانیات، افزایش سطح کشت توتون و اصلاح فرآورده‌ها به منظور توسعهٔ صادرات کالاهای دخانی و ورود به بازارهای جهانی توتون بود. بررسی گزارش‌ها و آمارهای اقتصاد جهانی توتون وجود بازار و امکان بازاریابی را در امیرنشین‌های خلیج فارس و سایر کشورهای عربی و نیز در سرزمین همسایهٔ شمالی ما — اتحاد شوروی — تأیید می‌کرد.

این برنامه طبق معمول به دربار فرستاده شد و از آنجا برای تصمیم‌گیری به نخست‌وزیری — کابینهٔ هویدا — ارجاع گردید. «هویدا»، بدون آن که تصمیمی را اعلام کند، شخصاً روی جلد آن با خط خود نوشت: «بسیار خوب تهیه شده است.» «برنامه» عیناً به مؤسسهٔ دخانیات بازگردانده شد و از آنجا به «بایگانی» رفت! «خطیبی» به مقصد خود دست یافته بود، چرا که هدف او سروصدا راه انداختن و استفادهٔ تبلیغی از ارائهٔ یک برنامهٔ بلندمدت برای مجتمعی چون «دخانیات» بود، و درعین حال، تاختن به «دشمنان مملکت» که «پدر سوخته‌ها نمی‌خواهند یک کار اساسی صورت گیرد!» تهیهٔ این برنامه همچنین آن اعتباری را که من در جمع همکاران لازم داشتم نیز تأمین کرد: دیگر نه به چشم «غریبه» به من می‌نگریستند و نه «تازه‌واردی» که به کار «دخانیات» وارد نیست!

شبنامه‌ها

با این همه، همکارانی بودند که چشم دیدن مرا نداشتند! اینان نمی‌خواستند و به سود خود نمی‌دیدند که ورود یک «تازه‌وارد» (پس از دو سال من هنوز در برابر بیست سی ساله‌ها «تازه‌وارد» بودم!) به حریم مسئولیت‌های کارشناسانهٔ آنها راه یابد و به موقعیت معتبر انحصاری آنان خدشه وارد کند. از این روی، به انتشار یک رشته شبنامه

هایی به ضد من، و تلویحاً علیه «خطیبی» پرداختند. افرادی با امضاهای جعلی «حقگو»، «نیکخواه» و غیره — که همه شان را می‌شناختم — «شبنامه»‌هایی خطاب به «سازمان امنیت»، رونوشت به «دربار» و «وزارت دارایی» و ادارات «دخانیات» در مرکز و شهرستان‌ها، نوشتند و در آنها سوابق توده‌ای مرا با آب و تاب بیان کرده و برای کار در «مؤسسه کارگری دخانیات» فاقد صلاحیت دانسته و خطیبی را از این که به یک «توده‌ای» میدان داده است مورد نکوهش قرار می‌دادند. این شبنامه‌ها به جایی نرسید، چرا که برای «ساواک» هیچ یک از این مسایل پوشیده نبود و تازگی نداشت.

((بازاریابی))

هرچند «برنامه پنجساله دخانیات» به جایی نرسید و بایگانی شد، ولی مسئله بازاریابی و صدور فرآورده‌های دخانی ایران همچنان مطرح بود: به ابتکار و پیشنهاد من یک «مرکز تحقیقات علمی» متشکل از سه دفتر پژوهش — کشاورزی، صنعتی، اقتصادی — در مؤسسه دخانیات تشکیل شد و یک نشریه علمی، ماهانه آغاز به انتشار نهاد. برای نخستین بار یک رشته گفتارهای علمی که کارشناسان دخانیات تهیه می‌کردند یا از منابع خارجی ترجمه می‌شد، در این نشریه درج می‌شد. با مجامع علمی - تحقیقی بین‌المللی — از جمله مرکز پژوهشی «کورستا»^{۲۰} در پاریس — روابط تنگ تری برقرار شد. چند تن از کارشناسان خارجی که در کشت توتون و تکنولوژی ساخت فرآورده‌های آن شهرت جهانی داشتند^{۲۱} برای بازدید از تأسیسات دخانیات ایران و مزارع توتونکاری و ایراد سخنرانی و ارائه پیشنهادها اصلاحی به ایران دعوت شدند و متقابلاً هیئت‌هایی از کارشناسان دخانیات ایران برای شرکت در مجامع علمی بین‌المللی توتون اعزام گردیدند. به یاد دارم در یک کنفرانس علمی که در استکهلم برگزار می‌شد^{۲۲} من نیز غلط انداز شرکت کرده بودم. اعتراف می‌کنم که از آن مطالب بغرنج علمی که در سخنرانی‌ها گفته می‌شد و فرمول‌های پیچیده شیمی و ریاضی که در ارتباط با تکنولوژی ساخت فرآورده‌ها روی تخته سیاه نوشته می‌شد، تقریباً چیزی دستگیرم نشد!

یک هیئت دو نفری از مهندسان کشاورزی برای بازدید از کشت توتون و ساخت

^{۲۰} Corseta

^{۲۱} «پروفیسور هیتته» از فرانسه، «پروفیسور اشمیت» از آلمان و یک کارشناس از ایتالیا.

^{۲۲} «مهندس نصرالله لطیفی» معاون فنی دخانیات، «آناستاس زافیروپولوس» کارشناس یونانی شاغل در دخانیات ایران و من در آن شرکت کردیم.

فرآورده های آن به چند کشور اروپایی اعزام گردید، و هیئت دو نفری دیگر — که من نیز یکی از دو نفر بودم^{۲۳} — برای بازاریابی و امکان صدور فرآورده های توتون ایران، برای یک مأموریت سه ماهه به همان کشورها — ترکیه، یونان، ایتالیا، فرانسه، آلمان و انگلستان — رهسپار شدیم. در مورد مأموریت بازاریابی ما باید گفت: یونان و ترکیه خود از جمله تولیدکنندگان و صادرکنندگان عمده توتون تیپ شرقی به کشورهای اروپایی و آمریکایی بودند (و هستند). در این دو کشور کار ما بررسی روند تولید، بازدید از کشتزارها و تأسیسات صنعتی - پژوهشی دخانی بود. فرانسه و آلمان و ایتالیا به سبب عضویت شان در «بازار مشترک اروپای غربی»^{۲۴} و برقراری تعرفه های ترجیحی - گمرکی میان خود، در موقعیتی نبودند که بتوانند به سادگی طرف دادوستد با ما در این زمینه قرار گیرند. در این کشورها نیز کار ما بازدید از کارخانه های سیگارت سازی، آزمایشگاه ها و تأسیسات مربوط بود. گفتنی است که هنگام بازدید از یک کارخانه سیگارت سازی در حومه پاریس (نخستین کارخانه سیگارت سازی در اروپا که ما بازدید می کردیم)، ما انتظار داشتیم برای دیدن سالن های تولید به محلی ورود کنیم که در آن ده ها کارگر با لباس های کار، هریک آچار در دست در کنار ماشین یا دستگاهی ایستاده مراقب کار ماشین ها باشند. وارد سالن بزرگی شدیم. کسی جز یک یا دو نفر در حال قدم زدن ندیدیم. این فکر به من دست داد که وقت ناهار است و کارگرها را در ناهارخوری می توان دید. شگفتی من بیشتر از آن بود که با وجود تعداد زیادی کارگر در حال کار شبانه روزی، چگونه است که سالن های کار آنقدر تمیز و مرتب است و کف آن چون آئینه برق می زند! دیری نگذشت که به اشتباه لُپی خود پی بردم. چرا که از ده ها و صدها کارگر خبری نبود. هرچه بود همان دو نفر بودند که با دستگاه های الکترونیکی، تولید تمام اتوماتیک را کنترل می کردند!

در انگلستان، با راهنمایی سفارت ایران در لندن به چند شرکت واردکننده کالاها دخانی^{۲۵} مراجعه کردیم، و نمونه های سیگارت «صادراتی» خود را — که عمدتاً سیگارت

^{۲۳} «دکتر سادات شریفی»، رییس اداره پخش و فروش، و من به عنوان رییس دفتر تحقیقات اقتصادی.

^{۲۴} جامعه اقتصادی اروپا، *Communaute Economique Europeenne*، اتحادیه ای است که در سال ۱۹۵۷ میان آلمان فدرال، بلژیک، فرانسه، ایتالیا، لوکزامبورگ و هلند به منظور برقراری تدریجی اتحاد گمرکی و بازار مشترک برقرار شد. مقررات این موافقتنامه از سال ۱۹۵۹ به مورد اجرا گذارده شد.

^{۲۵} در انگلستان، برخلاف کشورهایمانند فرانسه و ایتالیا و ترکیه و یونان، انحصار دخانیات برقرار نبود و شرکت های خصوصی با پرداخت «حق انحصار» و مالیات به دولت، کار تولید و بازرگانی فرآورده های توتون را در دست داشتند.

«زر» بود — با خود بردیم. انگلیسی‌ها، به طور کلی، سیگارت‌های ما را نپسندیدند، و حق هم داشتند. مدیر یک شرکت انگلیسی که نتوانست، یا وانمود کرد که نمی‌تواند، بسته سیگارت «زر» ما را با دست باز کند، به عمد با دندان آن را گشود و چون ما را ناراحت و شرمسار دید گفت: «اگر فروشنده قالی یا خاویار ایران هستید، ما خریداریم!»

«امیرعباس هویدا» و «گل مولا درویش»!

از جمله فعالیت‌های پژوهشی در «مؤسسه دخانیات» آن بود که درباره بیماری‌ها و آفات مهم توتون ایران^{۲۶} که چه بسا محصول توتون (برگ‌ها) را به کلی تباه و غیرقابل استفاده می‌کردند، با استفاده از منابع خارجی و تجاربی که کارشناسان ایرانی اندوخته بودند، مجموعه‌ای با تصاویر رنگی زنده تهیه کرده بودیم که قرار بود پس از چاپ و تکثیر مورد استفاده مروجان توتونکاری باشد. این مجموعه سخت مورد پسند و علاقه «مدیرکل دخانیات» قرار گرفت و بر آن شد که به عنوان یک اثر پژوهشی - علمی آن را در نخستین فرصت به «امیرعباس هویدا» وزیر دارایی وقت ارائه کند.

اتفاقاً در یکی از همین روزها «جناب وزیر» برای سرکشی و بازدید به «مؤسسه انحصار دخانیات» آمد. درحالی که در صحن باشگاه دخانیات تکیه بر عصای خود ایستاده بود و رؤسا و مدیران گرد او حلقه زده بودند، «خطیبی» با اشاره دست مرا پیش خواند که درباره کتاب مورد نظر به «هویدا» توضیح دهم. هویدا با تبسمی کتاب را از دست من گرفت که ملاحظه کند. هنوز آن را نگشوده بود، که یک «درویش گل مولا»^{۲۷} که معلوم نشد از کجا پیدا شده بود، از میان جمع کارکنان بیرون آمد و درحالی که گل میخکی در دست داشت رو در روی هویدا ایستاد و به آوازخوانی و مدیحه سرایی پرداخت! «جناب وزیر» که چشمش به او افتاد، کتاب را به من بازگرداند و درحالی که گل از گلش شکفته بود، عصا زنان به پیشواز او رفت تا از مدیحه سرایی‌های او بیشتر بهره مند شود! کتاب در دست من ماند و پژوهش‌های علمی فراموش شد!

«خلاف شیوه میهن پرستی است»

کادر مدیریت دخانیات، و در رأس آنها «مرتضی خطیبی»، در مجموع مدافع

^{۲۶} از جمله آفات توتون، قارچی به نام «پرونو سیورا تاباسینا» یا «سفیدک دروغی توتون» بود که اتفاقاً در آن سال‌ها به توتونکاری جهان زبان‌های بسیار وارد ساخت و پژوهش درباره این آفت برای دخانیات ایران اهمیت اساسی داشت.

^{۲۷} این مرد «باصری» نام داشت که با تقلید از درویشان برای تلکه به هرجا سر می‌کشید و مدح این و آن می‌گفت.

سرسخت انحصار دخانیات ایران بودند. کسانی که با «دخانیات» کاری داشتند و به اتاق مدیرکل مراجعه می کردند، به این نکته واقف بودند، و جلو او سیگارت وینستون قاجاق اگر همراه داشتند، که داشتند، نمی کشیدند و برعکس سیگارت ایرانی از جیب در می آوردند. «محمد خسروشاهی» رییس اتاق بازرگانی تهران بود. او درحالی که برای لغو انحصار دخانیات ایران و سهم کردن بخش خصوصی در درآمدهای صنعت توتون ایران تلاش می کرد، خود را مخالف جدی سیگارت های خارجی نشان می داد تا حساسیتی را برنیا نگیزد و به هواخواهی از واردات توتون و سیگارت خارجی متهم نشود. این بیت از سروده های اوست که در یک سخنرانی، در باشگاه دخانیات ایران خواند و با کف زد های شورانگیز مواجه شد: خلاف شیوه مهین پرستی است، به جز سیگار ایرانی کشیدن!

نشستی با وزیر جدید دارایی، جمشید آموزگار

در شرایطی که از جانب برخی از «والاحضرت» ها و سایر گماشتگان امپریالیسم (و قبل از همه «فیلیکس آقایان» و همدستانش) برای لغو انحصار دخانیات ایران تلاش می شد، و از سوی نهادهای بخش خصوصی نیز در این راستا به دولت فشار وارد می آمد، جمشید آموزگار، وزیر دارایی جدید که جانشین «هویدا» شده بود، مدیرکل دخانیات ایران را در تنگنا قرار داد تا گزارشی فوری در این باره تهیه و ارائه کند.

یک روز، آخر وقت اداری، «مرتضی خطیبی» تنی چند از مدیران مؤسسه را به دفتر خود خواند و پس از یک مقدمه چینی کوتاه گفت: «فردا صبح اول وقت حاضر باشید تا به اتفاق به دفتر «دکتر آموزگار» وزیر دارایی برویم. وزیر می خواهد راجع به کار مؤسسه دخانیات و مسئله «انحصار» گزارشی داشته باشد. رندان برای بلعیدن دخانیات ایران آموزگار را که تازه به وزارت دارایی آمده و هر را از بر تشخیص نمی دهد زیر فشار قرار داده به ضد «انحصار دخانیات» برانگیخته اند. ما باید از کار خودمان و از «انحصار» دفاع کنیم.» سپس رو به من کرد و گفت: «قربونت! می تونی امشب یک گزارش برای وزیر تهیه کنی؟ هر سند و آماری که خواسته باشی آقایان مدیران در اختیارت می گذارند.»

صبح روز بعد، در دفتر وزیر دارایی با حضور وزیر و چند تن از معاونان و مشاورانش و مدیران دخانیات گزارشی را که از سرشب تا صبح در کار تهیه آن بودم، و هنوز فرصت نشده بود که آن را ماشین کنیم و به دست وزیر بدهیم، به همان صورت که نوشته بودم، خواندم. گزارش مستند و قانع کننده به نظر می رسید. پس از فراغت از خواندن، آموزگار چنین گفت: «به من طور دیگر گزارش داده بودند، کار شما ایرادی ندارد. از همه تان متشکرم» و من که در تعصب برای حفظ انحصار دخانیات و دفاع از نظر خطیبی و موقعیت اداری او، با همکاران دیگر همدستان بودم، از این موفقیت بسی شاد شدم. لغو انحصار

دخانیات برای مدتی مسکوت ماند، ولی تلاش مافیای دربار به رهبری «فیلیکس آقایان» همچنان ادامه یافت.

مرتضی خطیبی، یک مدیر نیپ قدیم

در زمانی که من به «دخانیات» رفتم، و تا شش هفت سال پس از آن، خطیبی مدیرکل انحصار دخانیات ایران بود. او مردی بود وارسته، نیک نفس، مردمدار، و پرتکاپو و درعین حال مسامحه کار در برقراری انضباط اداری. قاعدتاً هریک از هزاران نفری که در سال های تصدی خطیبی در این مؤسسه کار می کردند، نباید جز به نیکی از او یاد کنند. او نسبت به زندگی و چگونگی گذران کارگران و کارمندان شاغل در آن مؤسسه احساس مسئولیت می کرد، و در هر فرصت از بودجه دخانیات و امکاناتی که در اختیار داشت به سود کارکنان استفاده می کرد: برخی از آنان را با تسهیلات شایان توجه صاحب خانه کرد، برای آنان که درس می خواندند یا می توانستند بخوانند امکانات و تسهیلات فراهم می کرد. افراد زیادی را، از مرکز و شهرستان ها، برای مطالعه و در واقع برای سیاحت و جهانگردی به کشورهای اروپایی اعزام می کرد و او مدیر نمونه پیش از «۲۸ مرداد» بود.

خطیبی، هر از چند گاه از رؤسای حسابداری و بودجه خود می خواست ترتیبی بدهند تا او بتواند علاوه بر میزان مقرر، وجوهی به عنوان «پاداش» به کارکنان بپردازد. به یاد دارم یک روز صبح سرد زمستان وقتی به اداره آمد، در جمع همکارانی که در پیرامون او گرد آمده بودند، گفت: «این روزها در خانه ما پولی بیش از معمول برای خرید سوخت به مصرف می رسد. من نمی دانم شماها چگونه می توانید با بودجه ای محدود هزینه اضافی سوخت را در این سیاهی زمستان بپردازید؟ باید چیزی به دریافتی شما افزوده شود.» و همین کار را هم کرد.

او، که در امر «انحصار دخانیات ایران» سخت تعصب داشت، حتی با مصرف آن فرآورده های قاچاق که مؤسسه دخانیات کشف می کرد و با «باندل» (برجسب) خود می فروخت، مخالف بود. می گفت آمریکایی ها سیگارت وینستون را در کنار بادکنک و آدامس در ایران رواج دادند. روزی در سخنرانش در سالن باشگاه دخانیات، در جمع صدها تن، گفت: «این ابتهاج جاسوس — رییس سازمان برنامه را می گویم — به کشیدن سیگار خارجی افتخار هم می کند!» (و او، چون برادر «حسین خطیبی» نایب رییس مجلس و رییس شیر و خورشید سرخ و وابسته به دربار بود، از پرونده سازی به ضد خود چندان واهمه ای نداشت).

خطیبی در کارهای اساسی دخانیات با مسئولان اجرایی مشورت می کرد. در اتاق او به روی همگان باز بود. در این میان گاه «شاعران» و مدیحه سرایان و درویش مسلکان

که نمونه‌های آنها در دخانیات اندک نبود، به اتاقش می‌رفتند، و او، بدون آن که زیاد منتظر مدیحه‌سرایی و روایت خوانی آنها باشد، به کارمندی که اتفاقاً کنار میز ایستاده بود دستور می‌داد: «به حسابداری بگو چیزی به اینها بپردازد!»

خطیبی پایه‌گذار «مرکز پژوهش‌های علمی» در دخانیات و مشوق انتشار ماهنامه علمی-پژوهشی این مرکز بود. او که در آن زمان به هیچ ورزشی شخصاً نمی‌پرداخت، یکی از ورزش‌دوستان پرحرارت و ستایشگر فعالیت‌های ورزشی کارکنان دخانیات بود. موفقیت‌های پی‌در پی برخی از تیم‌های ورزشی «باشگاه دخانیات ایران»، که غالباً در مسابقه‌های ورزشی کشور می‌درخشیدند و گاه در میدان‌های جهانی جامی می‌ربودند، و هنوز هم کم و بیش در چنین موقعیتی هستند، از جمله در گروحمایت‌های بی‌دریغ این مرد بود.

خطیبی در مقام مدیر یک مؤسسه بزرگ اجتماعی-اقتصادی از تجمل‌پرهیز می‌کرد. به نظر می‌رسید در شیوه‌مدیریت، شخصیت‌هایی چون «مستوفی‌المالک» و «مشیرالدوله» را سرمشق خود قرار داده است. طی مدت هشت نه سالی که او سرپرست این مؤسسه بود، اتاق کارش و وسایل آن همان بود که در آغاز بود. در مدیریت شیوه‌تبحم و فرماندهی را خوش نداشت. برعکس می‌کوشید با ابراز محبت و ایجاد اعتماد، همکاری دوستانه کارکنان را تأمین کند. چنین بود که گاه مدیران و مشاوران او تا پاسی از شب در دفتر کار خود می‌نشستند و کار روزانه را به پایان می‌رساندند و چه بسا کار را در خانه پی می‌گرفتند.

مرتضی خطیبی بر اثر نارسایی قلبی که سال‌ها از آن رنج می‌برد، پس از چند بار بستری شدن، درگذشت و من در مهاجرت خارج از کشور با اندوه تمام خبر مرگ او را شنیدم!

و «معاونان» او

«عزیز ملک»، معاون اداری خطیبی، برای حفظ انحصار دخانیات ایران در کنار رییس خود قرار داشت. «ملک» از فرط تعصب برای بهبود کیفیت فرآورده‌های دخانیات ایران، روزانه دو ساعت از اول وقت در آزمایشگاه کارخانه‌های سیگارت‌سازی می‌نشست و نمونه‌هایی از سیگارت‌های تازه ساخته را یکی یکی دود می‌کرد و، به نیابت از جانب دستگاه‌های الکترونیکی کنترل کیفیت که ما فاقد آنها بودیم، با ذائقه حساس خود کیفیت فرآورده‌ها را آزمایش می‌کرد. و از آنجایی که به «آزمایشگاه» کارخانه و اقدامات «خرمنچی»^{۲۸}ها چندان اعتماد نداشت، تا ذائقه او یکنواختی و

^{۲۸} برای ساخت هر نوع سیگارت یا فرآورده دیگر توتون و تنباکو، مخلوط معینی به نسبت‌های خاص از ارقام

همسانی مطلوب فرآورده تازه ای را گواهی نمی کرد، از آزمایش دست بر نمی داشت و تولید انبوه فرآورده را اجازه نمی داد. او بدین سان تلاش می کرد تا مگر در خارج از کشور بازارهایی برای فرآورده های دخانی ایران دست و پا کند. «ملک» مردی درستکار، صدیق و با صراحت لهجه بود. با اوج گرفتن امواج لغو «انحصار دخانیات ایران»، «عزیز ملک» را بازنستسته کردند و دیری نپایید که درگذشت. او، در واقع، ریه ها و سلامت خود را وقف آزمایش کیفیت فرآورده های «دخانیات ایران» که به آنها عشق می ورزید کرده بود!

همکار نزدیک دیگر خطیبی، مهندس «نصرالله لطیفی» معاون فنی دخانیات ایران بود که به سبب استمرار در کار خود تخصص یافته و از ستون های علمی صنعت دخانیات ایران به شمار می رفت. او نیز مردی بود درستکار، دقیق و رک گو. همکارانش درحالی که سلامت نفس و پاکدامنی و مراتب علمی او را تأیید می کردند، درباره او می گفتند که همواره تلاش می کرد برای هرکس و هرگروه به هر مناسبت پاداش یا «مزایا» بی تعلق گیرد، نام او نیز در سرلوحه فهرست نوشته شود، و در هر مأموریت اداری به خارج از کشور، برای هرکار، او هم به عنوان «سرپرست» حضور داشته باشد! «لطیفی» به سرطان روده مبتلا شد و پس از یک عمل جراحی در لندن، در تهران درگذشت.

«مجیدی» و «دیلقمانی» مدیران تپ جدید

«مؤسسه انحصار دخانیات ایران» که تا پیش از لغو «انحصار» از سازمان های تابع «وزارت دارایی» بود، پس از آن که به «شرکت دخانیات ایران» مبدل شد به وزارت نوبنیاد «تولیدات کشاورزی و مواد مصرفی»، که سرپرست آن «عبدالمجید مجیدی» — عضو سابق «سازمان جوانان توده ایران» — بود، پیوست. شخصی به نام «عبدالحسین دیلقمانی»، دلباخته امپریالیسم آمریکا، که گشودن بازار ایران را به روی کالاهای آمریکایی، و از این رهگذر انباشتن کیسه های خود، را مهمترین و مبرم ترین رسالت آن روز خود می دانست، «مدیرعامل» شرکت دخانیات ایران شد. اینان در زمره مدیران بعد از «۲۸ مرداد» بودند. روزی که «مجیدی» برای نخستین بار به «دخانیات» آمد، در جمع کارکنان به سخنرانی پرداخت و از جمله مسئله «صادرات و واردات کالاهای دخانی» را به پیش کشید و تلویحاً به لزوم لغو انحصار دخانیات ایران اشاره کرد و گفت: «ما

گونگون و درجات مختلف برگ توتون شرقی یا غربی (و یا تنباکو) به کار می رود. این مخلوط را در اصطلاح «خرمن» یا «blend» آن نوع فرآورده می نامند. خرمن هر نوع خاص فرآورده باید از نظر ترکیب و کیفیت یکنواخت و یکسان باشد و در طول زمان دقیقاً ثابت بماند تا محصولی که از آن به دست می آید از نظر عطر و طعم و قابلیت سوزش و ویژگی های دیگری تغییر بماند. فرمول تهیه هر «خرمن» محرمانه نگاهداری می شود. کارشناس تهیه خرمن را «خرمنچی» می نامند.

می توانیم، مثلاً، گندم بدهیم و توتون بگیریم. فرآورده های دخانی نیز می توانند مانند همه کالاهای دیگر در بازرگانی خارجی ما جایی داشته باشند.» و بدین سان می خواست اقدام دولت را در لغو انحصار دخانیات، از پیش توجیه کند. پس از پایان سخنان او چند تن از حاضران به مناسبت مطالبی گفتند. من نیز در سخنانی کوتاه زبان های ناشی از برچیده شدن انحصار را برشمردم و از جمله گفتم که در صورت آزادی ورود توتون و فرآورده های دخانی، این فرآورده ها برخلاف کالاهای مصرفی دیگر که از آنها یاد کردید، در مصرف کننده ایجاد عادت می کند و آنهایی که به هر دلیل به فرآورده های دخانی خارجی گرایش می یابند به آسانی آن را ترک نخواهند کرد و بدین سان بازاری تضمین شده و گسترش یابنده، به دست مصرف کننده ایرانی، برای تراست های خارجی تأمین خواهد شد. «مجیدی» که در نظر من از جانب همان تراست های خارجی سمتگیری می شد و می کوشید تا موانع را از سر راه رسوخ بیشتر آمریکا به بازارهای ایران از میان بردارد، سخنان من و دیگران را نادیده گرفت و در پایان به سود نظریات خود «نتیجه گیری» کرد و سپس برای تدارک مقدمات برنامه های خود با مدیرکل جدید، به خلوت نشست.

((امتیاز نمی دهیم، می گیریم!))

«عبدالحسین دیلمقانی» در بدو انتصاب خود در «شرکت دخانیات ایران» بر آن شد تا همه موانعی را که بر سر راه اجرای مأموریت خود می پنداشت، از میان بردارد. او که به همدستانی نیاز داشت دو سه تن از افرادی را که با خود و برنامه های خود دمساز می دید برای معاونت به دخانیات آورد؛ در قلمرو سرپرستی خود دیکتاتوری خشنی برقرار کرد؛ در اتاق خود را به روی مراجعان بست، پیرامون خود را از «بیگانه» قرق کرد تا با فراغ خاطر کارهای شخصی اش را که عمدتاً بندوبست با پیمان کاران خودی و بیگانه بود، با استفاده از امکانات اداری، رو به راه کند و از این رهگذر به دریافت «حق العمل» یا «کمسیون» که به خاطر همین بندوبست ها به وی «تعلق می گرفت» نایل آید.

«دیلمقانی» در نظر داشت جو دخانیات را برای امضای قرارداد با کمپانی های خارجی، و قبل از همه با تراست معتبر «فیلیپ موریس»، سازنده و صادر کننده معروفترین سیگارهای جهان از جمله «وینستون»، آماده سازد. و این در شرایطی بود که هنوز جو دوران چند ساله مدیریت «خطیبی» در دخانیات ایران سایه افکن بود، و از جانب مدیران و رؤسای با نفوذ شرکت دخانیات در برابر او واکنش های منفی می شد و مقاومت هایی روی می داد. مدیران دخانیات در گزارش مشترک خود به «دیلمقانی» ورود هرگونه کالای دخانی خارجی را مغایر با منافع ایران دانسته، محکوم کردند و در جلسات خود تصمیم گرفتند که در مخالفت خود پافشاری کنند. من به سهم خود می کوشیدم این حالت مقاومت سازنده را زنده و کارساز نگاه دارم.

«دیلمقانی» پس از آن که «عزیز ملک» را باز نشسته کرد، و پروبال معاون دیگر، «مهندس لطیفی»، را چید و چند تن از مدیران را به اخراج تهدید کرد، بر آن شد تا جلسه ای با حضور مدیران تشکیل دهد و از نظریات خود دفاع کند و به هر صورت مخالفت ها را بی اثر سازد. او در این جلسه، پس از مقدمه چینی کوتاهی، به اصل مطلب پرداخت و پیش نویس قراردادی را که به منظور ورود توتون و سیگار آمریکایی در نظر داشت با «فیلیپ موریس» امضا و مبادله کند به میان کشید و از حاضران نظرخواهی کرد. او، درعین حال، تهدید کرد که «مخالفت» با این قرار داد را دولت «تحمل نخواهد کرد!» بسیاری از حاضران، به رغم تصمیم جمعی قبلی، ترجیح دادند سکوت «مصلحت آمیز» اختیار کنند و اگر هم چیزی گفتند از حدود مصلحت بینی و توصیه های کلی فراتر نرفت. با این همه، رو به من کردند، یعنی که «تو بگو، حرف بز!» من در موقعیتی قرار گرفتم که سکوت را برای خود تحمل ناپذیر و تحقیر آمیز یافتم. از این رو، خطاب به مدیرعامل، سخنانی با این مضمون بیان کردم: «دادن امتیاز به یک کمپانی خارجی مسئله کوچکی نیست. چه بسا این گونه اقدامات که نظیر آن در تاریخ معاصر ایران ثبت شده است، بدنامی و پشیمانی به بار آورد و نسل های آینده به عاملان و مسببان آن نفرین کنند.» سپس زیان های بی شمار لغو انحصار دخانیات ایران و آزاد ساختن واردات توتون و سیگار خارجی را به اختصار بیان کردم.

حاضران که با علاقه به این سخنان گوش می دادند ساکت ماندند تا ببینند «عاقبت کار به کجا می کشد.» «دیلمقانی» که با حوصله سخنان مرا شنید، برای آن که پاسخی داده باشد گفت: «شما درست می گوید، امتیاز دادن به بیگانگان کار خوبی نیست. ولی این را بدانید که ما با امضای این قرارداد به کسی امتیاز نمی دهیم، امتیاز می گیریم!» و با این سخنان نشست ما پایان یافت و او پس از چندی قرارداد را امضا کرد.

کارشناسان بلغاری

در اواسط سال های ۴۰، دولت بلغارستان یک اعتبار ده میلیون دلاری به ایران تفویض کرد تا از محل آن برخی ماشین ها و وسایل صنعتی و فنی و سایر مواد مورد نیاز ایران از بلغارستان خریده شود. بخشی از این اعتبار به «دخانیات» ایران تخصیص داده شد که از آن برای خرید و نصب کارخانه های «آماده سازی توتون»^{۲۹} که مدت ها گفت و

^{۲۹} در این کارخانه ها، که کارخانه های «مانیپولاسیون و تخمیر مصنوعی توتون» نیز نامیده می شوند، انواع برگ های توتون از نظر نوع و درجه مرغوبیت جور و دسته بندی و ضد عفونی می شوند، در معرض تخمیر مصنوعی قرار می گیرند و به صورت استاندارد و مناسب برای سیگار سازی و صادرات عدل بندی می شوند.

گوی آن بود استفاده شود. پس از مطالعات لازم و تشکیل کمیسیون های مشترک متعدد در ایران و بلغارستان، طرحی برای احداث سه کارخانه که در ارومیه، ساری و گرگان نصب شوند تهیه شد. قرارداد مربوط به اجرای این طرح دو سال بعد، یعنی در سال ۱۳۴۷، با مؤسسه بلغاری «تکنو اکسپورت» به امضا رسید. در همین سال ها بود که «انحصار دخانیات ایران» به «شرکت دخانیات ایران» مبدل شده، «عبدالحسین دیلمقانی» مدیرعامل جایگزین «مرتضی خطیبی» مدیرکل شده بود.

من از طرف «شرکت دخانیات ایران»، و در واقع به نمایندگی آن شرکت، به سرپرستی اجرای این طرح منصوب شدم. قبل از هرکار ترتیبی داده شد که ۲۴ تن از مهندسان و تکنیسین های کشاورزی دخانیات برای برگزاری یک دوره شش ماهه کارآموزی به بلغارستان اعزام شوند، تا بعداً این کارخانه ها را بگردانند.

سرانجام، با تحمل دردسرهای بسیار و با بهره گیری از کمک های ارزنده همکاران^۳ و تلاش خستگی ناپذیر کارشناسان بلغاری، سه کارخانه مورد نظر، یکی پس از دیگری، در ظرف سه سال در شهرهای ارومیه و ساری و گرگان به مرحله بهره برداری رسیدند. این انضباط در کار که، به رغم همه موانع، دشواری ها و نارسایی ها و برخلاف معمول در سازمان های دولتی ایران، امکان می داد طرح های معطوف به ایجاد این سه کارخانه به موقع انجام پذیرد، جالب توجه بود. گذشته از زحمات کارکنان ایرانی، تلاش بی خدشه کارشناسان بلغاری در اجرای این سه طرح شایان ذکر است.

مأموریت بلغارستان و مداخله «ساواک»

در اجرای طرح ایجاد سه کارخانه «آماده سازی توتون»، من به بلغارستان اعزام شدم تا در «سوفیا» به وضع ۲۴ تن کارآموزان «دخانیات» رسیدگی کنم، و برنامه و جدول زمانی عزیمت گروه های کارشناسی بلغاری و حمل و نصب ماشین آلات موضوع قرارداد را با همکاری مقامات «تکنو اکسپورت» تنظیم کنم و پروتکلی به امضا برسانم.

شب قبل از پرواز به «سوفیا»، شخصی که خود را کارمند «نخست وزیری» (مأمور «ساواک») معرفی کرد به خانه ما آمد تا با من «گفت و گو کند». غرض از این ملاقات ناخواسته آن بود که به من اخطار کند که در جریان این سفر «هرگونه خبری از توده ای ها» به دست آوردم در مراجعت به «ساواک» گزارش کنم. به او گفتم که من برای اجرای یک مأموریت اداری به بلغارستان می روم، با توده ای ها کاری ندارم و دیدار با آنها را نیز ضرور نمی دانم. گفتم، در هر صورت مبادا با هیچیک از آنها تماس بگیری! و به گونه ای تهدید آمیز افزود: «مواظب خود باشید، ما از راه های دیگر نیز در جریان خواهیم

^۳ از جمله مهندس منصور محمدی نژاد، مهندس ماشاءالله صفی آریان و محمد حسین اصغری.

بود!...»

من اطمینان داشتم که مأموران «ساواک» قبل از ملاقات با من نیز با هریک از ۲۴ تن کارآموزانی که به «سوفیا» اعزام شده اند چنین قرارهایی گذارده اند و چه بسا با برخی از آنها ارتباط دارند. من، راستش، از این که دوباره به پنگ سازمان جهنمی «امنیت» گرفتار شوم سخت در هراس بودم. زمانی بود، در دوران پرتلاطم گذشته، که من و امثال من، چون رزمنده ای پرتوان زندگی خود و خانواده را وقف مبارزه زیر زمینی با رژیم شاه کرده بودیم. در آن روزگار، من، فارغ از پیوندهای اداری و الزامات خانه و خانواده در جبهه های پیکار انقلابی یا در خانه های «امن» سازمانی، و به هر حال در جوی از اعتماد و همبستگی های رفیقانه به، سر می بردم و درباره پیامدهای کار «غیرقانونی» خود از شاه هم نمی ترسیدم. اما امروز که در کوچه و اداره زیر مراقبت های «ساواک» و در معرض رفتاری های مدهش قرار دارم، شرایط به گونه دیگری است. احتیاط را نباید از دست می دادم!

در «سوفیا» متوجه شدم که یکی از اعضای سابق حزب توده ایران، به نام «خیرابی»، که از همکاران سابق من در وزارت دارایی بود، پس از کودتای ۲۸ مرداد به آن کشور مهاجرت کرده، تحصیلات خود را در رشته اقتصاد به پایان رسانیده و اینک با مؤسسه «تکنو اکسپورت» — طرف قرارداد با دخانیات ایران — همکاری می کند. در آن زمان او با نام مستعار «حسینی» به عنوان مترجم با کارآموزان ایرانی در ارتباط بود. ظاهراً هیچیک از ایرانی ها هویت واقعی او را نمی دانستند.

«خیرابی» شبی مرا با همسرم، که همسفر با من بود، به خانه اش دعوت کرد. با خانواده او آشنا شدیم. او ضمن گفت و گو گفت «احسان طبری» هم در آن شهر اقامت دارد، اگر خواسته باشم می توانم او را ببینم. من به یاد اولتیماتوم مأمور «ساواک» افتادم. احتیاط کردم. در واقع ترسیدم. «خیرابی» هم با نظر من موافق بود و چنین ملاقاتی را تجویز نمی کرد. او نیز بر آن بود که احتمالاً خبر درز خواهد کرد و در بازگشت به تهران در دسرهایی به وجود خواهد آمد. فکر می کنم که در آن زمان ها هنوز تسلط گذشته «ساواک» به سازمان حزب توده، توسط «عباس شهریاری» بر سازمان های حزبی سایه افکن بود. (مسئله عباس شهریاری در پلنوم ۱۳ حزب، از ۶ تا ۱۱ آذر ۱۳۴۸، رسماً مطرح شد.)

از سوی دیگر، فکر امکان دیدار با رفیقانی که حدود ۲۰ سال بود آنها را ندیده بودم، مرا آرام نمی گذاشت. به سرم زد که از حکومت بلغارستان تقاضای پناهندگی سیاسی کنم و از بازگشت به ایران سر باز زنم. همان لحظه این احتمال به ذهنم گذشت، که از کجا کارگزاران حکومتی آن کشور، که تازه از توسعه روابط اقتصادی خود با ایران به شوق آمده اند، تقاضای مرا بپذیرند. وانگهی دو فرزند کوچک من در ایران هستند. آنها

چه سرنوشتی خواهند یافت؟... از «خیر پناهندگی» گذشتم و پس از امضای پروتکل مورد نظر با مقامات «تکنو اکسپورت»، به ایران بازگشتم.

«دیلمقانی» و کارشناسان بلغاری

نخستین کسی که از کارشناسان بلغاری برای اجرای «طرح» به ایران آمد، یک مهندس ساختمان به نام «فیلیپ آف» بود. او که تا آن موقع هنوز ایران را ندیده بود، در ذهن خود کشور ما را از نظر ساختمان و معماری بسیار عقب مانده تر از آنچه بود تصور می کرد. ولی همین که به تهران آمد از مشاهده ساختمان های بتونی و مدرن و بلند در این شهر و با دیدن برخی از جاده های شمال کشور، از جمله جاده چالوس، سخت شگفت زده شد. او به کار خود در ایران، که برایش خوشایند و سودمند بود، علاقه داشت و به سبب تأخیر در شروع کار، که مقررات بوروکراتیک «مناقصه» و نارسایی های دیگر، آن را موجب شده بود، دلخور بود.

با این همه، «دیلمقانی» که اندیشه های خود را در سر داشت، با بهانه جویی های بی اساس، که مثلاً چرا در راه انداختن کارها تأخیر می کند (!) از کنسولگری بلغارستان خواست که او را به کشورش بازگردانند و شخص دیگری را به جای او بفرستند. «دیلمقانی» با این عمل ناموجه خود «با یک تیر دو نشان زد»: از یک سوی، در محافل «ساواک» بیش از پیش خود را عنصری ضد کمونیست وانمود می کرد و زمینه ارتقای خود را به مقامات بالاتر فراهم می ساخت، و از سوی دیگر، به «بلغار» ها می فهماند که «بی مایه فطیر است!»، او آدم سخت گیری است و آنها که هنوز اول کارشان هست و می خواهند در ایران «در باغ سبز نشان دهند» ناچار در برخورد با او «باید سر کیسه را شل کنند»، و همینطور هم شد. کارگزاران کنسولگری بلغارستان که می خواستند آن کار نسبتاً مهم و پر حجمی را که برای نخستین بار در ایران شروع کرده بودند بدون دردسر به پایان رسانند، در سر هریک از پیچ های کار «دم دیلمقانی را می دیدند!» در سه چهار سال که کار با بلغارها جریان داشت دیگر از دیلمقانی اعتراضی شنیده نشد!

با آن که کارشناسان بلغاری عموماً در کار خود دقیق و جدی و علاقه مند به نظر می رسیدند، «دیلمقانی»، همان کسی که در برخورد با آمریکایی ها و نمایندگان تراست ها سخت فروتن و متواضع می نمود، در برابر بلغارها قیافه عبوس و سرد نشان می داد و کم اعتنایی می کرد، و به ویژه هرگاه در ملاقات ها شخص سومی نیز حضور داشت رفتار او بیش از پیش نخوت آمیز می شد. «بلغارها» نیز، متقابلاً، سعی می کردند حتی الامکان کمتر با او سر و کار داشته باشند و هرگاه لازم بود به من رجوع می کردند.

در ابتدای کار کارشناسان بلغاری، مدیرعامل شرکت یک شماره تلفن به من داد، که هر وقت از بلغارستان کسی آمد، نام و مشخصات او را با آن شماره تلفن گزارش کنم. من

که پی بردم با آن تلفن باید با «ساواک» تماس بگیرم، این وظیفه را به یکی از همکاران^{۳۱} واگذار کردم.

«مدیرکل» شدن یک «توده ای»

با حفظ سمت در سرپرستی اجرای طرح آن سه کارخانه، به ریاست «اداره تشکیلات» شرکت دخانیات برگمارده شدم. مهم ترین وظیفه این اداره در آن زمان، بازسازی سازمان های اداری و کارگری شرکت و طبقه بندی مشاغل کارکنان بود. در جریان بازسازی تشکیلات دخانیات، هشت «اداره کل» را در نظر گرفتم، که ۲۴ اداره مرکزی را در بر می گرفت و در رأس هر یک، یک «مدیرکل» استقرار می یافت. این طرح سازمانی به تصویب وزیر «منابع طبیعی» رسید و به مورد اجرا گذارده شد. من نیز از جانب «مدیرعامل» شرکت، به سمت «مدیرکل تشکیلات و برنامه ریزی»^{۳۲} برگمارده شدم. به این مناسبت، و برای رفع هرگونه سوء تفاهم، از کسانی که می پرسیدند (و می پرسند): مگر انتصاب «مدیرکل» ها در سازمان های دولتی به تصویب شاه نمی رسد؟ چه شد که پست «مدیرکلی» را به یک «توده ای» داده اند؟! باید توضیح دهم که در شرکت های دولتی، از جمله در «شرکت دخانیات ایران»، انتصاب افراد به عنوان «مدیرکل» به شاه ربطی نداشت و از جمله اختیارات «مدیرعامل» شرکت بود، که در موارد استثنایی وزیر مربوط نیز ممکن بود آن را تنفیذ کند.^{۳۳}

پستی که آن را «حرام کرده بودم»!

در اواخر دهه ۴۰ و اوایل سال های ۵۰، اجرای «طرح طبقه بندی مشاغل» در دستور کار «اداره کل تشکیلات و برنامه ریزی» قرار گرفت. و این وظیفه بزرگی بود که در حق زحمتکشان دخانیات خدمتی به جا به شمار می رفت و از این رو کارکنان شرکت به آن سخت دلبستگی یافته، تسریع در اجرای آن را طلب می کردند. تنی چند از مسئولان «دخانیات» که به درستی فکر می کردند اجرای این طرح ممکن

^{۳۱} محمد حسین اصغری.

^{۳۲} «اداره کل تشکیلات و برنامه ریزی» مرکب بود از سه اداره: «تشکیلات»، «آموزش» و «برنامه و بودجه».

^{۳۳} در فروردین ۱۳۵۸، پس از پیروزی انقلاب، دکتر کیانوری که تازه از مهاجرت خارج از کشور آمده بود، ضمن نخستین دیداری که با او داشتم همین پرسش را با من در میان نهاد، و من نیز به همان گونه که اینجا نوشتم پاسخ گفتم و او متقاعد شد.

است برای دست اندرکاران طبقه بندی «مداخل» هنگفتی که سر به میلیون ها تومان بزند، داشته باشد، به این نتیجه رسیده بودند که باید کار را خودشان در دست بگیرند، یا دست کم در آن به گونه ای مداخله داشته باشند. یکی دو نفر از آنان که آتشی تندتر داشتند «محرمانه» به من مراجعه می کردند و درگوشی مطالبی با این مضمون تلقین می کردند: «این کار را سرسری نگیر، توی این طرح میلیون ها تومان خوابیده، بیا و مردانگی کن و ما را به همکاری خودت بپذیر! والله تو این پست را حرام کرده ای! خودت و ما را از این سفره که خدا رسانیده است، محروم نکن!...»

به فکر افتادند دست مرا به گونه ای در خارج از اداره بند کنند چندان که اضطراراً چند ماهی از حضور مرتب در اداره بازمانم. هیچ رفتاری ای کارسازتر از کار ساختمانی و خانه سازی نبود. من یک خانه کوچک یک طبقه داشتم که امکانات مالی ام اجازه نمی داد طبقه دوم آن را بسازم (و بالاخره هم نساختم). حضرات پا را در یک کفش می کردند که «بیا و طبقه دوم و سوم خانه ات را بساز! فعلاً هیچ خرجی برای تو ندارد!» و فی المجلس با همان تلفن روی میز به آن دوستان خود که فروشنده مصالح ساختمانی بودند تلفن می کردند و از آنان می خواستند که برای یک کار ساختمانی مورد علاقه شان مصالح لازم را در فلان محل بریزند و پول آن را بعداً به اقساط دریافت کنند. گوشی تلفن را به جایش می گذاشتند: «پا شو دیگر. معطل چه هستی؟ چرا وقت خودت را پشت میز اداره تلف می کنی؟ حیف نیست! طبقه دوم را می سازی و اجاره می دهی، یکساله خرج ساختمان را در می آوری!...»

باری، طبقه دوم خانه من ساخته نشد، اما کار «طبقه بندی مشاغل» با تحمل دردرسهای فراوان پس از حدود یک سال — ابتدا در سازمان های اداری و سپس در کارخانه ها — در مرکز و شهرستان ها، با موفقیت به پایان رسید. هرچند من این پست را «حرام کردم» ولی همه کارکنان از نتیجه کار راضی و خشنود بودند. حتی یک مورد شکایت حاکی از تبعیض و خاصه خرجی و سوءاستفاده و مواردی از این دست، از کسی شنیده نشد. «مدیرعامل» برای من درخواست مدال و نشان کرد که به یک «تقدیرنامه» از جانب وزیر اکتفا شد.

سفری به پاکستان

«سازمان همکاری های منطقه ای» — آر. سی. دی.^{۳۴} — در نظر داشت، به رسم معمول، یک دوره آموزش یک ماهه مدیریت در شهر «لاهور» (پاکستان) برگزار کند. مدیرعامل شرکت دخانیات به من مأموریت داد که در این برنامه شرکت کنم. هرچند قبلاً

^{۳۴} سازمان همکاری های اقتصادی میان ایران و ترکیه و پاکستان: آر. سی. دی.

چنین می‌اندیشیدم که یک «توده‌ای» نباید با شرکت در فعالیت‌هایی از این دست، که دست‌امپریالیسم در کار است، خود را آلوده کند، اما بهتر آن دیدم که این سفر را، نه به خاطر آن که به من مأموریت رسمی داده شده بود، بل بیشتر به سبب کنجکاو، نوگرایی، سیاحت و برخورد با مسایل تازه، انجام دهم. اطمینان داشتم که استفاده از این فرصت موجب نخواهد شد که من آرمان انسانی خود را در سفر پاکستان جا بگذارم.

باری، به اتفاق هفت نفر دیگر از مدیران سایر سازمان‌های دولتی، با هوایما به «کراچی» و از آنجا به «لاهور» رهسپار شدم. در «لاهور» از برنامه‌های آموزشی مدیریت چیز تازه‌ای دستگیرم نشد. در نظر من این برنامه بیشتر مصرف تبلیغی داشت و برای رفع تکلیف و برخوردارشدن از مزایایی که در برداشت، سرهم بندی شده بود. با این همه، در پاکستان دیدنی‌های بسیاری بود که برای ما می‌توانست شایان توجه باشد. از جمله:

— محل اقامت ما هشت نفر ایرانی باغی بزرگ در شهر «لاهور» بود که ساختمان‌های قدیمی‌آجری متعددی داشت و متعلق به «کالج مدیریت» سازمان میزبان ما بود. برنامه‌های آموزشی نیز — به زبان انگلیسی — در همان ساختمان‌ها اجرا می‌شد. در یک ضلع این باغ بزرگ اتاق‌هایی حجره مانند، همکف با سطح باغ، قرار داشت که هریک از ما در یکی از آنها جا گرفتیم. این اتاق‌ها، با بخاری گازی، تختخواب مرتب و حمام و سرویس بهداشتی مجهز بودند. آنچه جالب و دلپذیر می‌نمود آن بود که هر روز صبح بسیار زود، که هنوز طوطی‌ها و پرندگان بی‌شمار دیگر در لابه‌لای شاخه‌های درختان بیدار نشده بودند،^{۳۵} خدمتگذار پیری که لباس محلی و عمامه مخصوصی داشت با یک سینی که یک فنجان شیر قهوه‌داغ در آن بود، در می‌زد، وارد می‌شد، با یک تعظیم سینی را جلو من که هنوز در بستر گرم خود غلت می‌زدم نگاه می‌داشت و من به رسم «صاحب»‌ها فنجان شیر قهوه را همانطور در رختخواب می‌نوشیدم، که بسیار مطلوب بود. پیدا بود که پیرمرد در زمان اربابان انگلیسی دوره دیده است.

— کشور پاکستان از اتحاد چهار قوم ناهمگون که هریک در یکی از ایالات چهارگانه آن کشور می‌زیند، شکل گرفته است. ایالت «پنجاب»، واقع در شمال شرقی و در مرز غربی هند؛ «سند»، در جنوب شرقی و مرز هند و کنار دریای عمان؛ «بلوچستان»، واقع در جنوب غربی، مرز ایران؛ «سرحد شمالی» یا «ایالت افغان»، شمال غربی، مرز افغانستان. همین ناهمگونی، برخوردهایی گاه سخت و خونین میان ایالات چهارگانه را موجب می‌شود و مرکزیت پاکستان را تهدید می‌کند. هر ایالت یک پارلمان و یک نخست‌وزیر دارد که هیئت وزیران ایالتی را سرپرستی می‌کند. در زمانی که من در آن کشور بودم،

^{۳۵} با آن که فصل زمستان بود، هوای «لاهور» اردیبهشت تهران را به یاد می‌آورد.

«ذوالفقار علی بوتو» نخست وزیر بود و حزبی به نام «مردم» را رهبری می کرد.^{۳۶} — از جمله دیدنی های ما «تنگه خیبر» بود که میان فلات ایران و نیم قاره هندوستان معبر تاریخی منحصر به فردی است. «تنگه خیبر» پاکستان را به افغانستان مربوط می کند. برای عبور از این تنگه و رسیدن به مرز دو کشور باید با اسکورتی مسلح از سربازان پاکستانی، از راه های کوهستانی پرپیچ و خم که دو طرف آن را عشایر پشتوی ایالت شمالی در بر گرفته اند می گذشتیم. راهنمای ما می گفت شب ها عبور از این جاده برای مسافران و عابران غیر پشتو ممکن نیست و خطر دارد، چرا که جاده را تفنگداران عشایر کنترل می کنند. فقط روزها عبور ممکن است، آن هم با اسکورتی از سربازان مسلح! در مرز، جمعیت انبوهی را دیدیم که پیاده از دو کشور می آمدند و بدون هیچ مانعی به کشور دیگر می رفتند!

— قرار بود روزی یکی از وزیران کابینه «بوتو» نهار را در «کالج مدیریت» با ما صرف کند. روز پیش، در حضور مدیران «کالج» در سر میز غذا ما به توصیه میزبان خود تمرین می کردیم که در حضور «جناب وزیر» چگونه باید جام های خود را برداریم، چه بگوییم و چگونه به سلامتی وزیر بنوشیم! سرگرمی مضحک و مسخره ای بود! جالب این که چون نوشیدنی های الکلی در پاکستان ممنوع بود ما باید جام های خود را با آب میوه پر می کردیم! نفهمیدم چه اصراری بود که به هر حال جام هایی پرشود و مراسمی این چنین ساختگی و بی مزه اجرا گردد.

— از ایالت های چهارگانه پاکستان و شهرهای عمده آن کشور — کراچی، اسلام آباد، مولتان، راولپندی و غیره — دیدن کردیم. برخی کارخانه ها و کارگاه ها — از جمله اسلحه سازی و کشتی سازی — را دیدیم. با نخست وزیران و برخی از وزیران ایالتی به گفت و گو نشستیم. از جمله جاهای دیدنی، ویرانه های یک شهر باستانی، در جنوب غربی پاکستان واقع در دره «سند» بود: بقایای شهر «موهنجودارو» را از زیر خاک درآورده اند. آنچه از این شهر باستانی هزاره سوم قبل از میلاد باقی مانده است از تمدنی بسیار درخشان حکایت می کند. در این محل، بقایای شهری منظم با ساختمان های آجری یک یا دو طبقه، کوچه های راست، موازی و عمود بر یکدیگر، دیده می شود. در آن زمان، یعنی پنج هزار سال پیش، در خانه های این شهر آب جاری می شد، منبع آب و محلی برای شست و شو وجود داشت. آب این خانه ها به وسیله یک نهرکشی ساده تأمین می شد که از

^{۳۶} «ذوالفقار علی بوتو» را «ضیاء الحق» دیکتاتور وابسته به امپریالیسم آمریکا کشت و اینک دختر «ذوالفقار علی بوتو» به جانشینی پدر خود حزب «مردم» را اداره می کند. «بی نظیر بوتو» اکنون (۱۳۷۴) نخست وزیر پاکستان است. او یک بار دیگر هم نخست وزیری این کشور را برعهده داشت.

شبکه سراسری شهر آب می گرفت. بقایای چند عمارت بزرگ، از جمله حمام عمومی و یک تالار بزرگ ستوندار، که به نظر می رسد مرکز تجمع مردم بوده است، هنوز وجود دارد. مردم شهر در ساختن زیورها، ظروف سفالی و سنگی و غیره مهارت داشته اند. راهنمای ما می گفت در خارج از این شهر نیز قلعه هایی پیدا شده که در آنها تأسیسات مختلف از جمله انبارهای غله، خانه کارگران، آسیاب و غیره وجود داشته است. به عقیده او تمدنی که در این ناحیه — و ناحیه دیگر به نام «هارابا» — وجود داشته از نظر سطح فرهنگ و تمدن با جوامع برده دار مصر و بین النهرین برابری می کند و به تمدن «سومری»^{۳۷} شباهت بسیار دارد. به گفته راهنمای ما، در این گونه شهرهای باستانی ده ها هزار نفر به سر می بردند که در آن زمان جمعیتی قابل توجه بوده است. هم اکنون در موزه های مربوط به این تمدن ها اشیای بسیار از جمله ابزارهای گوناگون، مجسمه ها، زیورها، ظروف سفالی و سنگی نگهداری می شود. راهنما همچنین می گفت این تمدن ها ظاهراً بر اثر هجوم اقوام هندواروپایی — آریاها — در هزاره دوم قبل از میلاد نابود شده اند.

«پرونده سازی»!

«دیلقانی» می خواست از در دسر ترافیک و هوای آلوده خیابان قزوین رهایی یابد و مراجعه کنندگان به او نیز، که غالباً نمایندگان کمپانی های خارجی بودند، در شرایط مساعدتری با او تماس بگیرند. این بود که به دستاویز کمبود فضای کار و تنگی جا بخشی از ادارات مرکزی «دخانیات» را به ساختمانی واقع در خیابان «ایران شهر شمالی» منتقل کرد. این ساختمان کوچک و ببقواره پنج طبقه که با زیر زمین آن جمعیتی در حدود چهارصد نفر را در خود جای داده بود، تنها یک آسانسور کوچک، یک راه پله تنگ و باریک و یک در ورودی به خیابان داشت. هرگاه این ساختمان دچار آتش سوزی می شد، که وقوع آن بسیار محتمل بود، بدون تردید صدها نفر از کارکنان و مراجعان به این مؤسسه زنده در شعله های آتش می سوختند، راه گریزی نبود! آسانسور، چهار نفر بیشتر گنجایش نداشت و از پله ها نیز دو نفر به زحمت با هم رفت و آمد می کردند. وانگهی، قسمتی از بدنه ساختمان به سبب تراکم بار و بی توجهی به تعمیرات اساسی آن شکست برداشته بود، به گونه ای که هنگام راه رفتن در اتاق های طبقه ۴ و ۵ کف اتاق می لرزید و

^{۳۷} «سومر» کشوری باستانی واقع در بخش جنوبی بین النهرین، نزدیک خلیج فارس بود. شمال سرزمین «سومر» کشور باستانی دیگری، «آکد»، واقع بود. شهرهای مهم «سومر»، «اور» و «اوروک» و «لارسا» نام داشتند. سومریان از پنج هزار سال قبل از میلاد در «سومر» سکونت داشتند و حکومت آنها در سه هزار سال پیش از میلاد تأسیس شد که یکی از تمدن های بسیار قدیمی جهان را در جنوب بین النهرین به وجود آورد. حکومت «سومر» در هزاره دوم قبل از میلاد انقراض یافت و سرزمین آن به قلمرو «آشور» و «بابل» پیوست.

صدا می کرد!

من به عنوان مسئول اداره ای که باید درباره این مسایل صاحب نظر باشد و اقدام کند، در این خصوص شرحی به «دیلمقانی» نوشتم و چگونگی را گزارش کردم و خطرهای ناشی از نقایص و خرابی های ساختمان را یادآور شدم. او، برخلاف عرف و سنت اداری، گزارش را عیناً به من بازگرداند و حضوری گفت: «خواهش می کنم پرونده سازی نکنید!»

بعدها روشن شد که ساختمان «ایران شهر شمالی» متعلق به «امیر اسدالله علم» یا یکی از بستگان او بوده است و هیچکس از مسئولان را یارای آن نبود که درباره وضع ویران و نارسایی های این ساختمان، و تنگناهای خطر آفرین آن، چیزی بگوید یا بنویسد! «علم» مُرد. انقلاب از راه رسید. دیلمقانی زندانی شد و از زندان گریخت و، طبعاً، ساختمان خیابان «ایران شهر شمالی» هم تخلیه شد و ادارات و دفاتر دخانیات را به محل سابق — خیابان قزوین — بازگرداندند!

۴- «طرح نوسازی وزارت کشور»

چنین روی داد که من، ضمن اشتغال در «شرکت دخانیات ایران»، چندی نیز در «وزارت کشور» در «هیئت مشاوران وزیر کشور» همکاری کنم. داستان از این قرار است که روزی «دکتر علی الله همدانی»، که او را از دوران کار در «تهران اکونومیست» می شناختم و در کار ترجمه مجموعه «تاریخ جهان باستان» نیز با او همکاری داشتم، و قبلاً از او یاد کرده ام، پیشنهاد همکاری با وزیر کشور «عطاءالله خسروانی» را در سمت «مشاور وزیر» با من در میان نهاد. او در توضیح پیشنهاد خود می گفت «خسروانی»، وزیر کشور کابینه «هویدا»، از او خواسته است تنی چند از آشنایان مورد اطمینان خود را که آنها را صاحب نظر تشخیص می دهد معرفی کند تا در مقام «مشاور وزیر» در تهیه طرح نوسازی آن وزارتخانه با وی همکاری کنند.

«دکتر همدانی»، عضو سابق حزب توده ایران، از مدیرکل های وزارت کار بود و از همان زمان که خسروانی معاون پارلمانی آن وزارتخانه بود با وی از نزدیک تماس داشت، و بر اثر پشتکار و زرنگی در اجرای وظیفه اداری، به ویژه بدان سبب که «دکتر در علوم سیاسی» را دنبال نام خود داشت، توانسته بود با ترجمه و نگارش مقاله هایی باب طبع وزیر خود را به او نزدیک کند. بعداً نیز که «خسروانی» وزیر کشور شد همدانی پیوند عاطفی و ارادتمندی خود را همچنان با او حفظ کرد و عملاً در زمره «مشاوران خصوصی وزیر» با او در ارتباط ماند.

دو (دیدگاه)

به «همدانی» گفتم باید درباره این پیشنهاد بیندیشم. در واقع مشاغل «سطح بالا» بی از این دست برای یک «توده ای» از دو دیدگاه می تواند مطرح باشد. به مناسبت باید بگویم، من همیشه، و از جمله در آن بیست و چند سالی که با «حزب توده ایران» مقیم خارج از کشور ارتباط سازمانی نداشتم، در همه جا و همه وقت می کوشیدم گفتارها و کردارهای خود را با معیار «توده ای بودن»، آن چنان که وجدان انسانی حکم می کرد، بسنجم و راه انحراف نپویم.

باری، از یک «دیدگاه» پاسخ به همدانی منفی بود. زیرا کسی که از دیرباز داعیه مبارزه با رژیم شاهنشاهی را در سر می پروراند و طی سالیان دراز در راه برانداختن عوامل ستم و استثمار رنج هایی را بر خود هموار کرده است، حال چگونه می تواند بدون زیر پا نهادن آرمان انسانی خود طرف مشورت کسانی قرار گیرد که خود از ستون های ستبر بنای ستم و استثمارند؟ از این دیدگاه، پذیرش مسئولیت هایی از این دست نه تنها انسان را دستخوش انواع آلودگی ها و ناپاکی ها قرار می دهد و آرمان انقلابی او را یکسره بر باد می دهد، بل به سهم خود به منزله پیچ و مهره ای از یک دستگاه فرعون، ریشه های ستم و بهره کشی و تباهی و ویرانی را تقویت می کند.

از «دیدگاه» دیگر، اما، پاسخ چندان منفی نبود: آیا درست است که یک «توده ای» نباید به مقام هایی در «سطح بالا» راه یابد؟ و اگر راه یافت الزاماً فاسد می شود و دیگر نمی تواند «توده ای» باقی بماند؟ آیا چنین کسی مقدر است خصایل و سرشت انسانی خود را از دست بدهد؟

از این «دیدگاه»، از دست نهادن خصلت انسانی یا هر خصلت دیگر با تغییر شغل و ارتقاء به «مقامات» یک امر مقدر نیست، بل بیشتر به اراده انسان در حفظ آرمان و سجایای انسانی اش بستگی دارد. وانگهی، مگر یک «توده ای» یا هر رزمنده سیاسی - اجتماعی دیگر، نباید بیش از هر کس از پیچ و خم های سازمان های حکومتی و چگونگی برخورد آنها با مردم سر در بیاورد؟ مگر چنین کسی نباید شرایط سیاسی - اجتماعی جامعه را که به طور عمده در نظام اداری بازتاب می یابد از نزدیک بشناسد، عمیق تر درک کند و در بستر چنین شناخت و دریافتی آرمان های خود را بیالاید و بیوراند؟ بدون تردید در پرتو چنین شناخت ها و دریافت هایی از محیط پیرامون است که انسان می تواند در عرصه پیکار از کلی گویی و ذهن گرایی و شعاربافی پرهیز کند.

در (هیئت مشاوران وزیر)

آن روز که دکتر همدانی به خانه ام آمد، قبولی مشروط خود را با پیشنهاد وی اعلام

کردم: از همان آغاز کار شرط کردم، و قرار گذاشتیم، که در کارهای اجرایی وزارت کشور مداخله ای نداشته باشیم و مسئولیتی نپذیریم؛ طرح «نوسازی» مورد نظر ما بدون ورود به جزئیات، مترقی و آرمانگرا باشد، هرچند پذیرفته نشود. نباید در آن جهت گام برداریم که «طرح» ما از جانب مقامات قطعاً مورد تأیید قرار گیرد. آن را آن طور که خود قبول داریم می نویسیم، چرا که در غیر این صورت ناچار باید از اصولی که بدان باور داریم انحراف جویم و به کجراهه رویم. و دیگر آن که به سایر همکاران در تهیه «طرح» نباید میدان دهیم که نظرات خود را به ما دیکته کنند و هر وقت لازم شد به همکاری خود پایان خواهیم داد.

سواى ما دو نفر، سه تن دیگر برای عضویت در «هیئت مشاوران وزیر کشور» در نظر گرفته شده بودند: «دکتر کریم گودرزی» دکتر در علوم کشاورزی؛ «دکتر حسن باسقی» پزشک متخصص بیماری های گوش و حلق و بینی؛ و «دکتر محمدعلی طوسی» (چنان که گفته می شد) دکتر در روانشناسی آموزشی. «دکتر گودرزی» را از دوران دانشکده کشاورزی می شناختم و در کادر نویسندگان «تهران اکونومیست» با او همکاری داشتم. او را دکتر همدانی پیشنهاد کرده بود، و دو تن دیگر را «دکتر گودرزی». با این ترتیب «هیئت مشاوران وزیر کشور» به کار آغاز نهاد.

«عطاءالله خسروانی» وزیر کشور

برای معارفه با وزیر کشور و معاونان او، هر پنج نفر به اتاق کار وزیر راهنمایی شدیم. نخستین بار بود که «عطاءالله خسروانی» را از نزدیک می دیدم و نخستین بار بود که خود را در دفتر «یک وزیر کشور» می یافتم! خسروانی با داشتن مقام وزارت کشور دبیر کلی «حزب ایران نوین» را نیز یدک می کشید. این موقعیت ممتاز او را به فکر انداخته بود که بر کرسی نخست وزیری دست یابد. به ویژه آن که دو برادر او در بندوبست و دوز و کلک عناصر فعال و با نفوذی به شمار می رفتند و می توانستند برای او کارگشایی کنند: یکی از برادران سفیر ایران در آمریکا بود و دیگری «باشگاه ورزشی تاج» را داشت. یکی می توانست موقعیت او را نزد اربابان آمریکایی تحکیم بخشد، و دیگری قادر بود «حزب الهی های شاهنشاهی» را به سود او بسیج کند.

با این همه، خسروانی برای کنار زدن رقیب کمبودهایی نیز داشت. او درعین حال که دولتمردی کارکشته و زبانباز و پشت هم انداز بود و از «مردمداری» بهره داشت، و در ماجراجویی و توطئه گری چیزی کم نداشت، هنوز خود را در موقعیتی نمی دید که بتواند با رقیبان آمریکا رفته و دوره «مدیریت مدرن» دیده با موفقیت زورآزمایی کند و در شرایط پس از «انقلاب سفید»، که گروهی از «نخبگان» طرفدار شیوه آمریکایی «مدیریت» مفاهیمی چون «مدرن سازی» و «مدیریت تراز نو» را دستاویز جاه طلبی های خود قرار

داده بودند و برای نفله کردن پول های نفت از هر جهت آمادگی داشتند، پیروزمندانه عرض اندام کند.

از دیدگاه خسروانی، به نظر می رسید «طرح نوسازی وزارت کشور» می تواند بخشی از نارسایی ها و کمبودها را جبران کند. «خسروانی» همچنین برای «بازسازی حزب ایران نوین» تلاش می کرد و بر آن بود تا راه و رسم حزب مداری و سازماندهی را از «توده ای» ها بیاموزد و به کار بندد. چنان که گفته می شد، او از برخی «توده ای» های قدیمی، از جمله همین «دکتر همدانی» و یکی از افسران عضو سابق حزب توده که در آن زمان در وزارت کار اشتغال داشت، درس ها می آموخت...

«دمکراسی، شوراها و حکومت های خودمختار منطقه ای»

نشست های ما — «هیئت مشاوران» — معمولاً در خانه هامان برگزار می شد. هفته ای یک بار، اما، در دفتر وزیر اجلاس می کردیم. علاوه بر «خسروانی»، که بسیار فروتنانه با ما برخورد می کرد، تنی چند از معاونان او نیز در گفت و گوها شرکت می کردند و به پرسش های ما درباره سازمان و وظایف و سیاست گذاری ها و شیوه های کار و مسایل مهم مطرح در وزارت کشور پاسخ می گفتند. به مناسبت یادآوری می کنم که ما برای پیشبرد کار خود پرونده ها و گزارش های بسیاری را مطالعه کردیم. وزارت کشور، چنان که معلوم است، به سبب یک رشته وظایف پایه ای و کلیدی بسیار گسترده که برعهده دارد، یک نهاد غول آسای سیاسی، اجتماعی، اداری به شمار می رود که در اداره امور کشور نقش کلیدی را ایفا می کند.

مجموعه چند هزار صفحه ای از انواع قانون ها و آیین نامه ها و بخشنامه ها و رهنمودهای اداری که طی ده ها سال موجودیت این نهاد انباشته شده است، همراه با آمیزه ای از عرف و سنت های دیرین کشورمداری، بر این وزارتخانه حکمفرماست. روشن است که تهیه «طرح نوسازی» چنین دستگاهی نه تنها کار افرادی چون ما نبود و نمی توانست باشد، بل خود مسئله ای پیچیده و چندلایه و چندجانبه ای است که جز در انستیتوهای مجهز و دانشگاه ها و مراکز پژوهشی - علمی تاریخی، اجتماعی، سیاسی و فرهنگی، و با بهره گیری از منابع و امکانات گسترده کارشناسی در رشته های گوناگون، نمی تواند مطرح باشد. وانگهی، چنان که همه می دانند، بدون تحقق یافتن دگرگونی های ژرف و فراگیر و همه جانبه در راستای اصلاحات پایه ای اجتماعی، اقتصادی و فرهنگی، پیش کشیدن طرح «نوسازی» یک یا چند نهاد کشوری، به گونه ای انتزاعی، جز شعاری توخالی و فریبنده که در ورای آن مقاصد دیگری نهفته است، نمی تواند باشد.

این حقیقت را همه ما که در آن روز در اتاق کار وزیر کشور جلسه کرده بودیم قطعاً می دانستیم. اما، هریک از ما اندیشه های خاص خود را در سر می پروراند: «وزیر

کشور» می‌خواست با در دست داشتن چیزی با عنوان دهان پرکن «طرح نوسازی وزارت کشور»، از کاروان «مدیران تراز نو» و «مدرن‌گرا» واپس نماند؛ دکتر همدانی می‌خواست، وزیر کشور، این مؤثرترین پشتیبان اداری خود، را راضی و خشنود سازد! آن سه «مشاور وزیر» هریک خر خود را می‌رانند و برای دستیابی به پست «استانداری» یا چیزی در ردیف آن خیز برداشته بودند. و اما آنچه به من مربوط می‌شد، امروز می‌توانم بگویم که انگیزه من در قبول این همکاری، در واقع آمیزه‌ای بود از کنجکاوی دیرین در عرصه سیاسی- اجتماعی، پرداختن به یک سرگرمی آموزنده و پربار و جالب، ارضای جاه طلبی اداری و غریزه «مهم‌نمایی» و همه اینها، با چاشنی غرور «توده‌ای» بودن!

در نشست‌هایی که در جریان تهیه «طرح» در دفتر خسروانی تشکیل می‌شد، آن دو سه نفر که خواب «استانداری» را می‌دیدند، به ویژه «دکتر طوسی» که از دیگران آتش‌تر و زبان‌آورتر بود، از تأیید و تصدیق مطالب پیش‌پا افتاده جناب وزیر و معاونان او هیچ نکته‌ای را فروگذار نمی‌کردند. اما، برعکس، زمانی که در خانه‌هایمان به گفت‌وگو می‌نشستیم، آقایان در نکوهش دیکتاتوری و تظاهر به آزادیخواهی و دمکرات‌مآبی و ارائه پیشنهادهای انقلابی داد سخن می‌دادند و در این عرصه هرچه بیشتر به «چپ» می‌رانند، و در عین حال، یک دم از چاشنی کردن اصطلاح‌ها و واژه‌های آمریکایی-انگلیسی در زمینه «مدیریت مدرن» باز نمی‌ایستادند. اینان در فاصله گفت‌وگوها فرصت را از دست نمی‌دادند و درباره پست «استانداری» خود دکتر همدانی را ترغیب می‌کردند که «هر طور خود صلاح می‌داند» موضوع را با وزیر کشور در میان نهد. چرا که هرگاه این پیشنهاد پذیرفته شود، آنها بهتر می‌توانند به «شاهنشاه» خدمت کنند!

اتفاقاً پرگویی بی‌بندوبار آنان در باب «دمکراسی» و «آزادی» و «آزادیخواهی» و مفاهیمی از این دست برای همدانی و من مغتنم بود و به سادگی به ما امکان می‌داد که استخوانبندی «طرح» را با چنین مقولاتی شکل دهیم و نکات مورد نظر را به گونه‌ای مناسب فرمول بندی کنیم. نتیجه آن که ما، به اتفاق آراء، توانستیم در بخش اجتماعی، مقولاتی چون دمکراسی، حقوق افراد و آزادی‌های اجتماعی، و در بخش سیاسی و تشکیلات اداری، اصول فدراتیو و انتخاب شورای محلی و منطقه‌ای را در طرح بگنجانیم! در مقدمه «طرح نوسازی وزارت کشور» مطالبی با مضمون زیر، که واژه‌ها و عبارات آن به اقتضای موقعیت و درخور شرایط روز با طرافت و احتیاط کاری نوشته شده بود، به چشم می‌خورد: «اهم وظایف اصولی وزارت کشور از جمله آن است که شرایطی را به وجود آورد و نظمی را بیفکند که در آن جامعه بتواند آزادانه به رشد خود ادامه دهد، آزادی‌های فردی و اجتماعی طبق قانون اساسی تأمین گردد، در اداره امور کشور اصول و موازین دمکراسی به کار بسته شود و اصل خود مختاری منطقه‌ای در مناسبات میان سرزمین‌های ملی رعایت گردد و اصل تشکیل شوراهای محلی و منطقه‌ای اجرا شود، به گونه‌ای که

هریک از شوراهای منتخب، با اختیارات معین، قلمرو سیاسی خود را سرپرستی کنند...» بدیهی است که مضمون بالا با عبارات و واژه‌هایی درخور شرایط روز نوشته شده بود. «طرح نوسازی وزارت کشور» در نشست با حضور وزیر کشور و معاونان او خوانده شد. «خسروانی» با لبخندی از رضایت سر تکان می‌داد و بدین سان موافقت و خشنودی خود را اعلام می‌کرد. او در بند محتوای «طرح» نبود، او بیش از هرچیز مسحور واژه‌های پرطمطراق مد روز بود که خوش داشت در گفت و گوهای خود آنها را به کار بندد. همین که خواندن «طرح» پایان یافت، جناب وزیر، ضمن تشکر و قدردانی از زحماتی که ما کشیده بودیم گفت: «اما این را بدانید که تهیه این «طرح» کار من و شما نیست. «طرح نوسازی وزارت کشور» از ابتکارات شاهنشاه آریامهر است. اگر جایی صحبت شد، این را در نظر داشته باشید!» و اضافه کرد که «طرح» را برای ملاحظه و تصویب شاهنشاه — که گویا آن زمان در رامسر بود — خواهد فرستاد و پس از صحنه شاهانه منتشر خواهد شد.

۵- در «هیئت وزیران»

شاه، ظاهراً بدون آن که به «طرح» نظر افکند، دستور داد «در هیئت وزیران مطرح شود». در جلسه‌ای که در دفتر وزیر کشور به این مناسبت برگزار شد، دکتر همدانی و من به نمایندگی از جانب تهیه‌کنندگان «طرح» مأموریت یافتیم در «هیئت وزیران» حضور یابیم، درباره آن توضیح دهیم و اگر لازم باشد از آن دفاع کنیم.

در وقت مقرر که ما به جلسه وزیران رفتیم، هویدا و تنی چند از وزیرانش، از جمله «خسروانی»، «اصفیه»، «ولیان» و دیگران که نامشان را فراموش کرده‌ام منتظر ما بودند. هویدا پس از مختصر توضیحی از من خواست شروع کنم. من کلیاتی درباره «طرح» بیان کردم و به رئیس آن از جمله مسئله تشکیل حکومت‌های خود مختار منطقه‌ای و شوراهای محلی و اختیارات و وظایف آنها اشاره کردم. خسروانی ساکت بود و رضامندانه گوش می‌داد و لبخند می‌زد.

پس از سخنان من، هویدا که فکر می‌کرد که «طرح وزارت کشور» بدون اطلاع قبلی و موافقت شاه تهیه نشده است، و ارجاع آن را به هیئت وزیران حمل بر چنین موافقتی می‌کرد، سخنان مبسوطی با این مضمون گفت: «این طرح خیلی خوب تهیه شده است و در صورتی که درست اجرا شود بسیاری از مشکلات ما را برطرف خواهد کرد و کارها را به مجرای درستی خواهد انداخت و به این آشفتگی‌ها پایان خواهد داد... من که در اینجا، در مقام نخست وزیر، نشسته‌ام غالباً جز خرده کاری و تکرار مکررات کاری انجام نمی‌دهم. از صبح تا شب دائماً تلفن‌های نخست وزیری زنگ می‌زند. از استناداری‌ها و

فرمانداری ها می خواهند با من صحبت کنند. کارشان در فلان وزارتخانه گیر کرده من باید در اینجا رو به راه کنم. راه حل همه مشکلاتشان را از من می خواهند. بی وقفه پول می خواهند، اعتبار می خواهند، آدم می خواهند، وسیله می خواهند ... دائماً زنگ می زنند تصویب فلان پیشنهاد یا فلان درخواستشان را از من می خواهند. امان ما را بریده اند. این طرح این حسن را دارد که کار هر منطقه ای را به مسئولان آن منطقه واگذار می کند و ما را از این خرده کاری های دست و پاگیر خلاص می کند و می توانیم به کارهای اساسی مان برسیم... قطعاً این طرح نقایص و نارسایی هایی هم ممکن است داشته باشد که باید با نظر آقایان وزیران برطرف شود. بدون تردید اعلیحضرت شاهنشاه هم هرگونه اصلاحاتی را تأیید می فرمایند...»

«عبدالعلی ولیان»، وزیر منابع طبیعی، که با بی حوصلگی به سخنان نخست وزیر گوش می داد، دیگر نتوانست تاب آورد، و بدون آن که منتظر بماند تا سخنان نخست وزیر پایان یابد، دست زیر گلوی خود کشید و گفت: «اگر شاه‌رگ مرا قطع کنند زیر بار این حرف ها نخواهم رفت! خود مختاری منطقه ای یعنی چه؟ فدراسیون چه معنی دارد؟ می خواهید کشور تجزیه شود؟! من اطمینان دارم که شاهنشاه آریامهر چنین طرحی را قبول نخواهند کرد. اگر در هر گوشه ایران علم خود مختاری برافراشته شود، دیگر از کشور شاهنشاهی ایران چه باقی می ماند؟...»

هویدا دید بدجوری شد! هرگاه بیش از این به «ولیان» میدان دهد دور نیست که خود را پرچمدار تمامیت ارضی و استقلال مملکت و حامی منحصر به فرد شاهنشاهی ایران جا خواهد زد. به «ولیان» گفت: «اجازه دهید نظرات دیگران را هم بشنویم!» سپس رو کرد به جمع وزیران که اگر نظری دارند بیان کنند. کسی حرفی نزد. سکوت سنگینی برقرار شده بود. «خسروانی» برای آن که دنباله گفت و گو را قطع کند و «طرح» را از بن بست خارج سازد گفت: «به عقیده من بهتر است آقایان وزیران سر فرصت طرح را بررسی کنند و نظرات خود را در این باره اعلام فرمایند.» هویدا، بدون آن که مجال بحث به دیگران دهد پیشنهاد خسروانی را در هوا قاپید و نتیجه گفت و گوها را چنین جمع بندی کرد: «بهتر است تهیه کنندگان طرح با آقایان وزیران، از جمله با آقای ولیان، جداگانه به گفت و گو نشینند و طرح را با دقت بررسی کنند و چگونگی را اعلام دارند تا هیئت وزیران با احاطه بیشتر در فرصت مناسب تصمیم بگیرد و نتیجه به عرض برسد.»

وزیر کشور، به آتش «مشاوران» خود سوخت!

در پی این فرار، من به نمایندگی از جانب همکاران، چند جلسه ای با وزیران کابینه — از جمله ولیان — در وزارتخانه هاشان به گفت و گو نشستیم، که به نتیجه ای دست نیافت. هیچ وزیری، سوی ولیان که گفت و گوها با او به درازا کشید، رأی قطعی خود را

اعلام نکرد. به نظر می‌رسید همه منتظر بودند ببینند «بالاخره چه می‌شود!» احتمالاً می‌خواستند قبل از آن که چیزی بگویند نظر «اعلیحضرت» را در این خصوص بدانند. هیچکس به خود اجازه نمی‌داد نظری را ابراز کند که بعداً، احتمالاً، با نظر شاه مابینت داشته باشد. ولیان، اما، پیش از هرچیز می‌خواست بدانند این «طرح» از کجا آب می‌خورد! او با شیوه پلیسی خاص خود می‌خواست چیزی از «پشت پرده» کشف کند و درباره آن سروصدا راه اندازد. باشد که در گیرودار رقابت‌ها به نخست‌وزیری دست یابد. تأسف او در آنجا بود که او هیچگونه سند و یا حتی قرینه‌ای در دست نداشت.

«طرح نوسازی وزارت کشور» به بن بست خود رسیده بود. من در آن روزها نفهمیدم و هنوز هم نمی‌دانم که پس از آن جلسه، چه مذاکراتی در هیئت وزیران، یا جای دیگر، درباره این «طرح» به عمل آمد، و چه نتایجی گرفته شد. همین قدر بود که دو روز بعد در روزنامه‌ها خواندیم: «عطاءالله خسروانی» از وزارت کشور برکنار شده است! وزیر کشور با آتشی که ما فروخته بودیم سوخت!

برای ما «مشاوران وزیر کشور» به هیچ وجه مصلحت نبود که دنبال کار را بگیریم یا حتی به کاخ وزارت کشور که بارها در سالن ناهارخوری وزیر و در حضور او غذا صرف کرده بودیم گام بنهیم! هیچ چیز بهتر از آن نبود که دیگر آن طرف‌ها آفتابی نشویم! «طرح نوسازی وزارت کشور» برای همیشه در باگانی وزارت کشور مدفون شد!

«اصلاحات ارضی» شاه به سرکردگی سرهنگ توپخانه شاه

۱- سریال «اصلاحات ارضی»

نخستین پرده از سریال «اصلاحات ارضی» محمدرضاشاه فروش املاک خالصه دولتی را در بر می‌گیرد. در بهار سال ۱۳۲۸، «لایحه واگذاری املاک خالصه به کشاورزان» از تصویب مجلس گذشت.^۱ بنا بر این قانون، که صرفاً واکنشی در برابر جنبش نیرومند و فراگیر دهقانان در سال‌های پیش از آن تاریخ بود، اراضی خالصه متعلق به دولت به اقساط پانزده ساله به کشاورزان به فروش می‌رسید. پس از این مدت زمین ملک دهقانان بود، بدون آن که برای تضمین مالکیت دهقانان نوزمین و بهره برداری مطلوب از این زمین‌ها تدابیری اندیشیده شده باشد.

سپس شاه در صدد فروش «املاک اختصاصی» خود برآمد. هرچند او قبلاً اعلام کرده بود که از درآمد این املاک برای «امور خیریه» استفاده خواهد شد، اما سرانجام هیچ‌اموری را «خیریه» تر از آن ندید که زمین‌ها را به دهقانان بفروشد و به پول نقد مبدل سازد: بانک عمران برای جمع‌آوری وجوه اقساط زمین‌های فروش رفته تأسیس گردید. مراسمی برگزار شد که در آن شاه با دست خود اسناد انتقال زمین را به دهقانان می‌داد و دهقانان، بنا بر آموزشی که به آنها داده شده بود، بر دست و پای شاه بوسه می‌زدند. گفتمنی است که قبل از آن که شاه به فروش املاک خود اقدام کند، «اسداله علم» تا توانست از آنها برای شاه فروخت و به نقد رساند.^۲

^۱ در زمان رضاشاه نیز قسمتی از املاک خالصه دولتی به دهقانان واگذار شد که شرح آن قبلاً آمده است.

^۲ از حدود ۲۱۰۰ روستای «املاک اختصاصی»، ۸۱۲ ده برای فروش به دهقانان مانده بود. تعدادی از آنها را مالکان سابق پس گرفته بودند، بسیاری از آنها دست اعضای خانواده سلطنتی بود و تعدادی را نیز «علم» فروخته بود.

اما «شاه» کار «سریال اصلاحات ارضی» به آن لایحه قانونی باز می‌گردد که در بهار سال ۱۳۳۹، در کابینه دکتر اقبال و در وزارت کشاورزی دکتر آموزگار، از تصویب مجلس بزرگ مالکان گذشت. نمایندگان مجلس ۱۹، که خود عمدتاً از بزرگ زمینداران یا نمایندگان آنان بودند، در کمیسیون‌های خود آن لایحه ای را که از آغاز نیز جز ظاهرسازی نبود چنان تغییر دادند که به چیزی مسخره و میان تهی مبدل گردید: در این قانون، حداکثر مالکیت مجاز ۴۰۰ هکتار (!) تعیین شده بود و زمینداران حق داشتند هر بخش از املاک خود را بهتر می‌دانند برای خود نگاه دارند و مازاد بر حد نصاب را میان اعضای خانواده شان تقسیم کنند، و اگر در نهایت چیزی باقی ماند آن را به اقساط به کشاورزان بفروشند! طبیعی است که لایحه قانونی «اقبال - آموزگار» با دستکاری‌های زمینداران که بیشتر به تفنن در قانونگذاری شباهت داشت و برای وقت گذرانی و ظاهرسازی سرهم بندی شده بود، چیزی بیشتر از قانون کذایی «از کجا آورده ای؟»^۳ که آن نیز دست پخت همین «کابینه دکتر اقبال» بود نتیجه نبخشید. همان قدر بود که آیت الله بروجردی و روحانیت قم را که با هرگونه «اصلاحات ارضی» مخالف بودند مطمئن ساخت که «از شاه بخاری بر نمی‌خیزد» و این‌گونه «قانون‌گذاری»ها چیزی از آب و ملک حامیان بزرگ آنها نخواهد کاست.

توس از «کوبا»های دیگر

فشار فزاینده آمریکا، به ویژه در دوران ریاست جمهوری «جان اف. کندی» و نگرانی امپریالیسم از به وجود آمدن «کوبا»های دیگر در منطقه خاورمیانه، و به خصوص در ایران که دهقانان در زورآزمایی با ارباب و ژاندارم توان خود را آزموده بودند، سرانجام شاه را وادار کرد تا به نوعی «اصلاحات ارضی» رضایت دهد. گفتنی است که شاه، به ویژه در ابتدای کار، با «اصلاحات ارضی» موافق نبود، چرا که این بزرگ زمینداران بودند که در سرکوب جنبش دهقانان و خفه کردن توده‌های روستایی و لاجرم حمایت از سلطنت پایگاه اصلی او را تشکیل می‌دادند. شاه بر آن بود که گویا با محدود کردن مالکیت زمین و پراکنده ساختن زمینداران بزرگ، کشور دچار هرج و مرج خواهد شد. روحانیت نیز معتقد بود که چنین اقدامی تجاوز به حریم مقدس مالکیت است و «اسلام» را بر باد خواهد داد. انگلیسی‌ها هم که نمی‌خواستند پایگاه

^۳ قانونی که با نام «از کجا آورده ای؟» شهرت یافت، و ظاهراً برای محدود کردن ثروت‌های باد آورده غیرقانونی تهیه شده بود، به صورت سوزنه ای برای مطبوعات فکاهی و تهرانی‌های شوخ طبع درآمد: مردم تهران نام یک ایستگاه اتوبوس را که در جاده قدیم شمیران در کنار ساختمان بلند متعلق به «سراشگر حاج علی کیا»، رییس مهندسی ارتش، قرار داشت، ایستگاه «از کجا آورده ای؟» نام نهادند!

بزرگ و سنتی خود را از دست بدهند، با هرگونه «اصلاحات ارضی» مخالفت می‌کردند. با این همه، آمریکا به فشار خود افزود، شاه را به قیام توده‌ها تهدید کرد و او، سرانجام، خود را ناگزیر دید نوعی «اصلاحات ارضی» را بپذیرد. آمریکا با اجرای آن نوع «اصلاحات ارضی» که به شاه دیکته می‌کرد انتظار داشت که در این منطقه استراتژیکی از تکرار انقلاب‌های نمونه «کوبا» و «چین» پیشگیری شود، راه رشد سرمایه‌داری هموار گردد، روستاها به بازار فروش کالاهای خارجی و روستاییان به ذخیره‌ارزان و بی‌دردسر نیروی انسانی مورد نیاز انحصارهای امپریالیستی مبدل گردند و در این کشورها رژیم‌های سرمایه‌داری ثبات یابند و به‌گردونه سرمایه‌داری جهانی بپیوندند.

شاه نیز، که زیر فشار آمریکا تسلیم شده بود، در اندیشه آن بود که جنبش دهقانان ایران را با نوعی «اصلاحات ارضی» مهار کند و قشر متوسط و مرفه دهقانان را به مثابه پایگاه اجتماعی خود در روستا قوام بخشد. او همچنین با اغتنام فرصت می‌کوشید خود را «قهرمان اصلاحات» و مدافع توده‌های محروم‌جا بزند، و درعین حال آن اعتماد به نفسی را که طی سال‌های گذشته و در گیرودار پیکارهای سخت می‌رفت که در نهاد دهقانان پرورده شود، از آنان بگیرد.

گذشته از این ملاحظات، در دوران پس از جنگ جهانی دوم، «اصلاحات ارضی» در دستور روز برخی از کشورهای «جهان سوم» قرار گرفته بود که می‌خواستند با مدرن‌گرایی و «نوسازی» به عرصه نوبین مناسبات جهانی گام نهند.

۲- (اصلاحات ارضی) شاه

«دکتر علی امینی»، نخست‌وزیر وقت،^۴ با استفاده از اختیارات خود و به دست «حسن ارسنجانی» — وزیر پرهیاهوی کشاورزی، از گماشتگان قوام و سرسپرده آمریکا — کار «اصلاحات ارضی» را با سروصدای بسیار آغاز نهاد، و در جریان آن املاک خود واقع در «لشت‌نشا»ی گیلان را میان دهقانان تقسیم کرد. ارسنجانی با تبلیغاتی که تا آن زمان در زمینه مسایل دهقانی - ارضی از جانب حاکمیت سابقه نداشت، هر از چندگاه در گوشه‌ای از کشور برنامه «اصلاحات ارضی» را «بیاده می‌کرد». او در آخرین ماه‌های وزارت خود در «کابینه علم»، «کنگره روستاییان» را با تشریفات هرچه تمامتر در حضور

^۴ دکتر علی امینی از ۱۴ اردیبهشت ۱۳۴۰ تا ۲۹ آذر ۱۳۴۱ نخست‌وزیر بود.

شاه برپا کرد. در این «کنگره»، شش اصل «انقلاب شاه و مردم»^۵ اعلام شد که بعداً به «همه پرسى» گذارده شد.

کنگره پرسروصدایی نیز با عنوان دهان پرکن «آزاد زنان و آزاد مردان» تشکیل شد. کارگردان آن «حسنعلی منصور» بود که «انتخابات» آینده را زمینه سازی می کرد. بر اثر این «انتخابات» بود که با دست «ساواک» وکلای نوظهوری از قماش «عباس میرزایی، نماینده کارگران ایران» از صندوق ها درآمدند!

«اصلاحات ارضی» همچنان بی وقفه به پیش برده می شد. در کابینه دوم «هویدا»^۶، «سازمان اصلاحات ارضی» به «وزارت اصلاحات ارضی»^۷ مبدل شد و «عبدالعظیم ولیان»، سرهنگ توپخانه شاه، از نردبان «اصلاحات ارضی» به کرسی وزارت بالا کشیده شد.

قانون «اصلاحات ارضی» در سه مرحله متمایز به اجرا گذاشته شد: مرحله اول، از ۱۳۴۰ آغاز شد: به هر مالک امکان داده شد که از میان املاک خود یک ده شش دانگی^۸، یا مجموعه شش دانگ از روستاهای متعلق به خود، را نگاه دارد و بقیه را به دهقانان «صاحب نسق»^۹ آن زمین ها بفروشد. در این مرحله، زمین به اقساط ده ساله از مالکان خریداری شد و به اقساط پانزده ساله با بهره ۶ درصد به دهقانان فروخته

^۵ شش اصل «انقلاب شاه و مردم»: اصلاحات ارضی، ملی کردن جنگل ها، فروش سهام کارخانجات دولتی به عنوان پشتوانه «اصلاحات ارضی»، سهیم کردن کارگران در سود کارخانه ها، دادن حق رأی به زنان و تشکیل سپاه دانش. بعدها اصول دیگری نیز افزوده شد.

^۶ «کابینه دوم هویدا»: از ۲۷ مهر ۱۳۴۶ تا ۲۰ شهریور ۱۳۵۰: در این مدت «ولیان» وزیر اصلاحات ارضی بود.

^۷ همزمان با تشکیل «وزارت اصلاحات ارضی» در کابینه دوم هویدا، وزارتخانه های «تولیدات کشاورزی و مواد مصرفی» و «منابع طبیعی» نیز تأسیس یافتند. بدین سان، در کنار «وزارت کشاورزی» سه وزارتخانه دیگر نیز به وجود آمد که هر یک بخشی از وظایف وزارت «کشاورزی» و برخی از وزارتخانه های دیگر را عهده دار بودند.

^۸ هر یک از واحدهای غیرمنقول روستایی و شهری، از خانه و ملک و مزرعه و ده و آسیاب و دکان و غیره، به شش دانگ تقسیم می شود: و بدین سان هر «دانگ» از یک واحد، یک ششم آن، و شش دانگ همه آن است.

^۹ دهقان «صاحب نسق» دهقانی است که دارای حداقل وسایل کشت و کار است. زمین را از مالک آن (یا نماینده او) به «مزارعه» یا اجاره بر می دارد و با کمک دهقانان دیگر آن را کشت می کند و محصول طبق عرف محل میان تولیدکنندگان و مالک زمین تقسیم می شود.

شد. در مرحله دوم و سوم نیز بخشی از زمین های کشاورزی متعلق به زمینداران را، با شرایط معین، از مالکان خریدند و به اقساط به دهقانان «صاحب نسق» فروختند.

حاصل (اصلاحات ارضی) شاه

— در قانون «اصلاحات ارضی»، املاکی چون کشتزارهای مکانیزه، باغ ها، قلمستان ها و اراضی واقع در محدوده شهرها از شمول اصلاحات ارضی معاف بودند.

— تنها دهقانان «صاحب نسق» به بهای پرداخت های سنگین می توانستند از قانون بهره گیرند.

— از سه میلیون و ۶۰۰ هزار خانوار دهقان، یک میلیون و ۴۰۰ هزار خانوار بی زمین ماندند. اینان یا «بی نسق» بودند، یا در املاک و اراضی معاف از شمول قانون اشتغال داشتند.

— بیش از نیمی از بهترین زمین ها در دست زمینداران باقی ماند: ۴ میلیون و ۷۰۰ هزار هکتار از جمع هشت میلیون و ۲۰۰ هزار هکتار.

— پرداخت اقساط و اجاره بهای سنگین از توان اکثریت دهقانان خارج بود، به ویژه آن که انواع بدهی ها و وام های گذشته با بهره های کمرشکن بدان افزوده می شد.

— ۳۲۰ زمیندار بزرگ، شریک در شرکت های سرمایه داری داخلی و خارجی،^{۱۰} هریک صاحب بیش از ۳۰۰ هکتار (و در مواردی بیش از ۱۰۰۰ هکتار) زمین شدند. صاحبان بیش از ۱۰۰ هکتار تا ۳۰۰ هکتار زمین نیز به حدود نُه هزار خانوار می رسیدند که دست کم ۱۵ درصد اراضی زیر کشت را مالک بودند.

— پس از پایان «اصلاحات ارضی»، افرادی از خانواده سلطنتی — عبدالرضا، محمودرضا، غلامرضا و ... — حاصلخیزترین زمین های کشاورزی را مالک بودند و با جدیدترین شیوه های مکانیزه بهره برداری می کردند.

۳- میزگردی در «تهران اکونومیست»

چنان که قبلاً نیز اشاره کردم، در آغاز گفت و گوها درباره «اصلاحات ارضی» در ایران، و در گيرودار تبلیغات تند و گسترده ای که درباره آن می شد، من یک رشته مقالات تحلیلی در این زمینه در مجله «تهران اکونومیست» نوشتم و جنبه های مثبت و منفی و عوامل و انگیزه های آن را تا آنجا که می شد پی برد و نوشت، برشمردم. از آن جایی که

^{۱۰} درباره این شرکت ها در صفحه های بعد خواهید خواند.

بخشی از این گفتارها از فرستنده رادیویی «بیک ایران» نیز پخش شد، چگونگی از جانب «ساواک» پیگیری شد که داستان آن قبلاً آمده است.

در ارتباط با مقاله ها و گفتارهایی که از رسانه های گروهی در این زمینه انتشار می یافت، از جمله آنچه در مجله اقتصادی «تهران اکونومیست» درج می شد، مسئله «اصلاحات ارضی» ایران در هیئت تحریریه آن نشریه به تفصیل و در نشست هایی چند به گفت و گو گذارده شد. و من، در جلساتی که این روزها «میزگرد» نام یافته است، به پرسش هایی که دوستان و همکاران نویسنده، دوستانه و پژوهشگرانه در میان می نهادند پاسخ می دادم. یادآوری می شود که «میزگرد» ما دوستانه و بی تکلف و خودمانی بود و من تردیدی نداشتم که فارغ از نگرانی نفوذ عوامل «ساواک» می توانستم، تا آنجا که شرایط عمومی اجازه می داد، حرف هایم را بزنم. اینک به برخی از این گفت و گوها، تا آنجا که حافظه یاری می کند، می پردازم:

منظور از «اصلاحات بنیادین ارضی» چیست؟

— یکی از همکاران گفت: شما در نوشته هایتان چند بار از «اصلاحات بنیادین ارضی» یا «اصلاحات ارضی بنیادین» نام بردید. ممکن است بفرمایید منظورتان از «بنیادین» چیست و چه نوع «اصلاحات ارضی» را «بنیادین» می دانید؟

— اصولاً اهمیت آن «اصلاحات ارضی» که پس از جنگ جهانی دوم به صورت یک شعار تاریخی - جهانی در بسیاری از کشورهای «جهان سوم» کم و بیش مطرح است و پیشگامان انقلابی این جوامع بدان دل بسته اند از «بنیادین» بودن آن بر می آید. وگرنه انتقال ساده اسناد مالکیت زمین از «ارباب» به «رعیت» فاقد هرگونه اهمیت اقتصادی - اجتماعی است. چرا که چنین اصلاحاتی، هرگاه با اقدامات اصلاحی دیگر همراه نباشد، آینده ای ندارد و چه بسا به ضد خود مبدل شود و زندگی و گذران توده ها را از آنچه هست بدتر کند.

اصلاحات «بنیادین» ارضی، آن اصلاحات ریشه دار و همه جانبه ای است که می تواند از جمله:

— باقیمانده نظام های فئودالی و پیش فئودالی را برافکند و ریشه کن کند و برگشت ناپذیر سازد؛

— به جای مالکیت فئودالی و ایلی سنتی و «ارباب - رعیتی»، مالکیت تعاونی دهقانی را بر زمین ها و تأسیسات کشاورزی و دامداری برقرار کند، نه آن که سرمایه داران و انحصارهای سرمایه داری داخلی و خارجی را بر زندگی و گذران دهقانان حکمفرما سازد؛

— واگذاری زمین به دهقانان را با اقدامات گسترده ای به منظور بکپارچه کردن

قطعات پراکنده زمین و تشکیل و گسترش انواع تعاونی های کشاورزی، مراکز خدمات فنی و تأسیسات عمرانی و رفاهی همراه و همزمان سازد

— دولت را موظف کند با اعطای اعتبارات مالی با شرایط مساعد و معافیت های مالیاتی و تأمین نهاده های کشاورزی و تضمین خرید فرآورده های اصلی کشاورزی و برقراری بیمه آنها و انواع کمک ها و راهنمایی ها، تولیدات تعاونی را رونق بخشد و، در عین حال دست دلال ها، سلف خرها، رباخواران و انواع انگل های روستایی را از تعاونی ها کوتاه کند:

— زمین های بایر و موات را آباد و آماده کشاورزی کند و با آب و وسایل کشاورزی در اختیار شرکت های تعاونی روستایی و دهقانان بی زمین و کم زمین قرار دهد و ...
با چنین اصلاحاتی است که می توان امیدوار بود به بهبود زندگی و گذران خانواده های دهقانان اساساً کمک می شود، کشاورزی رونق می یابد و پیشرفت می کند و تنگناهای امر تغذیه تا حدود بسیار برطرف می شود.

نیازی به توضیح نیست که بدون چنین اقدامات اساسی، یعنی صرفاً با واگذاری «اسناد مالکیت» قطعه زمین های کوچک و پراکنده و جدا از هم که در آن دهقانانی در مانده زیر فشار وام ها و بدهی های سنگین و درگیر با انواع گرفتاری ها و ناسازگاری ها با وسایل ابتدایی و شیوه های عقب مانده تولید به کشت و کار بپردازند، چنان که معلوم است، زندگی دهقانان و همه خلق از آنچه هست به مراتب بدتر خواهد شد.

اتفاقاً نو شدن شیوه های کشاورزی و رشد وسایل تولید و بر اثر آن شکوفایی اقتصاد روستایی و بهزیستی کشاورزان و گشایش در امر تغذیه عمومی، مهمترین شاخص یک اصلاحات بنیادین ارضی است. چرا که چنین حالتی، به طور کلی، حاصل همه آن شرایط مساعد و تدابیر مثبت و اقدامات مؤثری است که «اصلاحات ارضی» در مهد آن تحقق یافته است.

از ویژگی های دیگر «اصلاحات بنیادین ارضی» آن است که چنین فرم های پایه ای از طریق مداخله دادن دهقانان در اجرای این اصلاحات، و در واقع در سرنوشت خود و خانواده هاشان، و با کمک انواع تعاونی های تولید و توزیع و غیره، به بالا بردن سطح فرهنگی دهقانان، به رشد شخصیت آنان و به برجسته کردن منزلت انسانی آنها کمک می کند، راه رشد فرهنگ و اعتلای موازین اخلاقی را به آنها می نمایاند و هموار می سازد، و از توده های روستایی آن نیرویی را می سازد که می تواند به دوام و بقای دمکراسی و آزادی یاری رساند و سنگپایه جامعه ای شکوفا و رها از تیره روزی های اعصار و قرون را فرا افکند. آن «اصلاحات ارضی» که بدون به حساب آوردن نیرو و اراده توده های روستایی و بی اعتنا به خواست ها و آرزوهای خانواده های دهقانان و با پایمال کردن حقوق انسانی و اجتماعی آنها، و به شیوه فرماندهی - اداری، آنچنان که کارگزارانی

از قماش «سرهنگ و لیان» هاست، سرهم بندی شود، جامعه روستایی ما را، چنان که هست، در ناهنجاری های زندگی بدوی «ارباب - رعیتی» همچنان نگاه خواهد داشت، هرچند بر اثر آن اصلاحات، «رعیت» دست نشاندۀ «ارباب» به مزدوری محکوم به ارادۀ «سرمایه دار» مبدل گردد.

با توجه به آن چه گفته شد، می بینیم که «اصلاحات ارضی» صرفاً انتقال خشک و خالی سند مالکیت زمین از «ارباب» به «رعیت»، از مالک به زارع، نیست، بل درعین حال، به کار بستن همه آن تدابیر و وسایلی است که به این رویداد بزرگ تاریخی - اجتماعی امکان دهد در جهت بهزیستی دهقانان، رونق اقتصاد کشاورزی و کمک به حل مسئله تغذیه فرا روید و در نهایت، در روند تکامل خود، به تأمین عدالت اجتماعی و آزادی خلق از قید ستم و غارت، و به رشد فرهنگی و اجتماعی توده ها یاری رساند.

نو استعمار و «اصلاحات ارضی»

دیگری گفت: شما در یکی از گفت و گوهایتان اشاره کردید که یکی از عواملی که موجب شده است «اصلاحات ارضی» در دستور کار حکومت ایران قرار گیرد، و شاید مهمترین آنها، همانا فشاری است که از جانب آمریکا به ایران وارد شده است. این سخن با آنچه تاریخ معاصر ایران نشان می دهد مبیانت دارد. در تاریخ می خوانیم که استعمار مسلط بر ایران - استعمار انگلیس - همواره تلاش کرده است (و می کند) که مناسبات خان خانی و روابط ملوک الطوائفی و شیوه های عقب مانده تولید کشاورزی (و صنعتی) در ایران همچنان پا برجا بماند. حال چگونه است که امروزه آمریکا برای «اصلاحات ارضی» در ایران، که به هر حال یک گام به پیش است، فشار می آورد؟

- امپریالیسم قطعاً طرفدار پیشرفت تولیدات صنعتی و کشاورزی و رونق اقتصادی کشورهای «جهان سوم» نیست. حق با شماست. اما در شرایط کنونی بیش از هرچیز دنبال بازار پررونق و کارگر ارزان و بی دردسر و محلی برای سرمایه گذاری های سودآور می گردد. نو استعمار، برای آن که بتواند کشورهای «جهان سوم» از جمله ایران را به بازار گسترش یابنده کالاهای خود مبدل سازد، از یک سوی می کوشد صنایع ما را به شکست بکشانند و از سوی دیگر در اندیشه آن است که شهر و روستای ایران را از قید و بند روابط فئودالی و نیمه فئودالی آزاد سازد و آن روابط را به مناسبات سرمایه داری مبدل کند، تا رشد مهاجرت بی لگام روستاییان به شهرها، برای کار در معادن و صنایعی که امپریالیسم و انحصارهای سرمایه داری وابسته به آن می کوشند بر آنها چنگ اندازند، ذخایر نیروی انسانی ارزان و بی دردسر و کم توقع فراهم گردد و درعین حال، شرایط را برای سرمایه گذاری های غارتگرانه فراهم سازد.

دیگری پرسید: نو استعمار، چه علاقه و اصراری دارد که ایران را به یک کشور

سرمایه داری مبدل کند و موجباتی را فراهم سازد که در کشورهایی چون ایران راه رشد سرمایه داری باز و هموار گردد؟ تاریخ دو بیست ساله ایران نشان می‌دهد که آنچه کشور ما از آن می‌نالد همانا واپس ماندگی اجتماعی - اقتصادی است که استعمار از روز رسوخ خود در ایران آن را حفظ کرده است. چطور شما عقیده دارید که برافتادن فئودالیسم و رشد کاپیتالیسم مورد علاقه امپریالیست‌هاست چندان که در راه تحقق آن حتی فشار می‌آورند؟ — همان علاقه ای که به ایجاد بازار گسترده و بی‌در و پیکر فروش فرآورده های خود و تأمین چراگاهی برای سرمایه گذاری دارد، و همان توجهی که به تسلط بر منابع مواد خام و آزاد شدن کارگران ارزان در کشورهایی چون ایران دارد. با زوال فئودالیسم است که نو استعمار امیدوار است روستا را به بازار گسترش یابنده فرآورده های خود و روستاییان را به کارگران ارزان و بی‌دردسر خود تبدیل کند....

بورژوازی و اصلاحات ارضی

سؤال دیگر چنین بود: سوای روحیه عصیانگر دهقانان، که زمین و وسایل کشت و کار می‌خواهند، چه انگیزه هایی در داخل کشور وجود دارد که نوعی «اصلاحات ارضی» را اجتناب ناپذیر ساخته است؟

— دهقانان جای خود دارند. طبقه کارگر نیز بدان سبب که در مبارزه برای بهتر زیستن متحد طبیعی دهقانان و مدافع آنها است، با تمام نیرو از یک «اصلاحات ارضی» ریشه ای و رادیکال جانبداری می‌کند. عناصر روشنفکر و همه میهن پرستان نیز، نه فقط برای رهایی دهقانان، که بیش از نیمی از جمعیت کشور ما را تشکیل می‌دهند، بل همچنین به خاطر رونق اقتصادی و پیشرفت اجتماعی و فرهنگی و اصلاحات سیاسی است که مدافع اصلاحات واقعی ارضی هستند.

اما بورژوازی، یعنی سرمایه داران، نیز بنا بر دلایلی که دارند به نوع بورژوازی «اصلاحات ارضی»، یعنی همین اصلاحاتی که جریان دارد و به پیش می‌رود، دلبستگی نشان می‌دهند: آن بخش از سرمایه دارانی که در ده علائق و منافع ندارند از این که می‌بینند بیش از نیمی از جمعیت ایران در قلمرو نفوذ خان‌ها و در چنبره مناسبات «ارباب - رعیتی» به سر می‌برند و از حیطه نفوذ آنان تا حدود بسیار خارج اند، خشنود نیست. از دیدگاه صاحبان صنایع و بازرگانان، توده وسیع روستاییان بر اثر فقر و تهیدستی نمی‌توانند خریداران خوبی باشند. به ویژه صاحبان صنایع به سبب سلطه مناسبات نیمه فئودالی بر روستا نمی‌توانند ذخیره ای از کارگران ارزان و آماده به کار، همیشه در اختیار داشته باشند و از این رو اصلاحات ارضی را مغتنم می‌شمارند. اینان همچنان با نارضایی به انحصار تولیدات کشاورزی و دامداری در دست عناصر فئودالی می‌نگرند. اینهاست از جمله عوامل و انگیزه هایی که بورژوازی صنعتی و تجاری را به نوعی اصلاحات ارضی

راغب می سازد. و اما آن بخش از بورژوازی که در ملکداری نیز دست دارد و قسمتی از درآمد خود را از غارت دهقانان تأمین می کند به هیچگونه «اصلاحات ارضی» ابداً علاقه ای ندارد و روی خوش نشان نمی دهد....

«اگر کار دست شما بود چه می کردید؟»

در برابر این پرسش یکی از همکاران، پاسخ من این بود که:

— بدون تردید هیچ کاری از آن همه که برشمردم نمی توانستم انجام دهم! کاری چنین خطیر و بنیادین و سرنوشت ساز، کار تاریخی جامعه ای آگاه، آزاد، پرتلاش و پویاست، با حزبی نیرومند که در ائتلاف با سازمان ها و نیروهای مترقی دیگر، آن را گام به گام به پیش برد. با این همه، اگر، به نیروی خیال و به گفته، شما کار دست من بود می کوشیدم دست کم اصولی چند را به کار بندم، از جمله:

— به مالکان بزرگ گرامت نمی پرداختم: آن زمینداری که یک عمر ستم کرده، املاک دیگران را با زور و نیرنگ و سند سازی و انواع تبهکاری ها تصاحب کرده یا از مالک ستمکار دیگری به ارث برده است، چه طلبی از جامعه دارد که به ازای املاک غصبی او به وی گرامت پرداخته شود؟

— در عوض به آن مالکانی که در پیکار ضد استعماری و ضد استبداد و ارتجاع در کنار خلق بوده اند و در جنبش رهایی بخش توده ها همدلی نشان داده فعالانه مشارکت ورزیده اند، منصفانه گرامت می پرداختم.

— از دهقانانی که به آنها زمین واگذار می شود پولی نمی ستاندم، زمین را مجانی و بی عوض و رایگان به آنها واگذار می کردم. همه بدهی ها، وام ها و «مساعده»هایی را که دهقانان به سبب ناچاری و نیاز زیر بار آن رفته اند، ملغا می کردم.

— دهقانان هر ده را، خواه آنها که قبلاً آب و ملکی داشته اند، خواه نوزمینان، را تشویق و دلگرم می کردم که با یکپارچه کردن قطعات کوچک و پراکنده زمین هاشان و تشکیل یک واحد کشاورزی بزرگ، داوطلبانه و با حقوق برابر، شرکت های تعاونی تولید «مشاع» — و تعاونی های دیگر تأسیس کنند و در کار آن فعالانه سهیم گردند.

— تربیتی می دادم که دهقانان عضو این تعاونی ها، با کمک و راهنمایی سازمان های دولتی مسئول، در همه امور مربوط به این نهادها عملاً و آزادانه نظارت و دخالت مؤثر داشته باشند و این سازمان های تعاونی را از آن خود بدانند.

— همه انواع کمک های فنی، آموزشی، حقوقی، فرهنگی، اعتباری و کارشناسی را سخاوتمندانه در اختیار این شرکت های تعاونی می گذاردم.

— مراقبت خاصی به عمل می آوردم تا اصول تعاونی واقعی در این شرکت ها به کار بسته شود و این سازمان های توده ای با گذشت زمان و بر اثر رخنه عناصر سرمایه داری به

انواع «شرکت های سهامی عام و خاص» مبدل نشوند. از جمله آن که حقوق و منافع اعضای تعاونی و خانواده هاشان برحسب کاری که انجام می دهند، و نه برحسب سرمایه ای که پرداخته اند، تأمین گردد، و نیز هر عضو، هرچقدر سهم داشته باشد، فقط از یک رأی برخوردار باشد.

— همچنین مراقبت خاص به عمل می آوردم تا عموم اعضای تعاونی ها، به گونه ای دمکراتیک، در اداره امور شرکت متعلق به خود از جمله تهیه برنامه کار و انتخاب هیئت مدیره و نظارت بر عملکرد شرکت، مداخله مؤثر داشته باشند...

پرسیده شد: از آنچه که گفته شد آیا باید به این نتیجه رسید که «اصلاحات ارضی» کنونی به صورتی که اجرا می شود، حاصلی به بار نمی آورد و به جایی نخواهد رسید؟
— این «اصلاحات» در بهترین حالت همان اصلاحات نیم بندی است که بورژوازی ایران بدان دلبستگی نشان می دهد و حاصلی که بار خواهد آورد در همین حدود ارزیابی می شود.

مضمون اصلی تحولی که با اجرای «اصلاحات ارضی» کنونی به انجام می رسد، همانا تبدیل تدریجی مناسبات فئودالی و نیمه فئودالی «ارباب - رعیتی» به مناسبات سرمایه داری است. هدف حل مسئله ارضی و مسئله دهقانی نیست. برنامه ای برای زمیندار کردن توده دهقانان و گسترش تعاونیهای دهقانی در کار نیست. ایجاد قشر گسترده ای از دهقانان متوسط در نظر است که پایگاه اجتماعی رژیم را در روستا تقویت کنند و به دست آنان جنبش توده های زحمتکش روستایی را خاموش سازند و راه را برای پیشرفت سریع تر مناسبات سرمایه داری در روستا بکشایند. از این رو، مسئله اساسی دهقانی - ارضی در ایران باید در آینده حل شود.

از سوی دیگر، نباید به این اقدامات رفرمیستی، یعنی برانداختن تدریجی اشکال تولید ماقبل سرمایه داری، کم بها داد و آن را ناچیز شمرد. این گونه رفرم ها در جاده بس ناهموار و پرفراز و نشیب ترقی و تعالی اجتماعی گامی به پیش است...

۴- از زبان دهقانان

رفته رفته، با پیشرفت تدریجی روند «اصلاحات ارضی» و آشکار شدن شیوه های عملی اجرای آن که به سود زمینداران و دهقانان توانگر و به زیان دهقانان تهیدست جریان داشت، و با روشن شدن هدفی که در پیش بود، از یک سوی دهقانان آن امید و خوش بینی اولیه را از دست دادند و حالتی بی تفاوت و سپس پرخاشگر و مقاوم و معترض به خود گرفتند، و از سوی دیگر، زمینداران ضمن آن که به مقاومت و مخالفت خود ادامه

می دادند، برای آن که حتی یک وجب ملک خود را از دست ندهند بیش از پیش به تکاپو برخاستند. آنان برای فرار از اجرای قانونی که خود «مفر» های بسیار برای آنها بازگذاشته بود، به هر حيله ای دست زدند.

من از همان آغاز طرح «اصلاحات ارضی» و در جریان اجرای، آن با تنی چند از فرهنگیان ده نشین و دهقانان روستاهای اطراف تهران بر اثر سوابق و آشنایی های گذشته، در تماس بودم. آنان از گذشته های پیش از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، که اینک ده سالی از آن می گذشت، پیوندهای عاطفی و معنوی خود را همچنان حفظ کرده، گاه به خانه ما می آمدند و با یکدیگر به گفت و گو می نشستیم.

می گفتند: قانون «اصلاحات ارضی» باغ ها و املاک مکانیزه و اراضی کشاورزی واقع در محدوده شهرها را همچنان در مالکیت صاحبان کنونی آنها نگاه می دارد. مالکان با استفاده از این موقعیت و با شتاب هرچه تمام تر با به کار انداختن یکی دو تراکتور یا کاشتن چند نهال، املاک کشاورزی خود را به صورت مزرعه «مکانیزه» یا «باغ» و «قلمستان» در می آورند تا بتوانند آنها را برای خود حفظ کنند و چه بسا دهقانان بی پناه را از این املاک می رانند. و تازه، همین که مجبور شدند به «اصلاحات ارضی» تن در دهند و قسمتی از املاک خود را به دهقانان واگذار کنند، قبل از همه، قطعه زمین های شور و نامرغوب و کم حاصل و دور از آب و چاه را با بهای گزاف پای دهقان حساب می کنند. مأموران «اصلاحات ارضی» یا این دغلكاری ها را نمی بینند و نمی فهمند، یا به صرفه خود نمی دانند که دخالت کنند!

می گفتند: بسیاری از زمینداران که نزدیک شهرک هایی در حومه — کرج، شهریار، ورامین و غیره — ملک دارند، بدون فوت وقت املاک کشاورزی خود را با خط کشی و علامت گذاری به قطعات کوچک تقسیم می کنند و این قطعات را به عنوان زمین برای خانه سازی به «بزاز و بفروش» ها و دلال ها می فروشند، و با این گونه اقدامات هم منابع کشاورزی را ویران می سازند و هم دهقانان شاغل در این اراضی را از هستی ساقط می کنند. شکایت دهقان ها هم به جایی نمی رسد.

می گفتند: در همان مراحل اولیه پس از واگذاری زمین، بسیاری از دهقان های «صاحب نسق» که به آنها زمین واگذار شده است بر سر تقسیم زمین و قطعه بندی و تعیین محدوده ملک و مسئله آب و دسترسی به جاده و غیره با یکدیگر درگیر شده اند. گاه این اختلاف ها به برخوردهای سخت می کشد. مثل این که تعدی در کار است تا آن یگانگی و همیاری و روابط عاطفی سنتی، که طی نسل ها در روستا پرورده شده است، جای خود را به دشمنی و کین تیزی دهد.

می گفتند: به ویژه بر اثر فرا رسیدن فصل کشت، سرگردانی ها و نگرانی ها سخت افزایش یافته است. زمانی که «ارباب» ها بودند تکلیف «رعیت» معلوم بود. «ارباب»

برای آن که از آب و ملکش بهره بردارد، کار را رو به راه می‌کند، یا «گاو بند» ها و «سربند» ها که دستشان به دهانشان می‌رسید، کارها را راه می‌انداختند. امروز هیچکس خود را مسئول نمی‌داند. همه چیز در هم ریخته است...

می‌گفتند: بسیاری از دهقانان که با وجود دریافت زمین نتوانستند گرهی از کار فرو بسته خود بگشایند، یا زمین واگذاری را ول کردند و رفتند، یا در قهوه خانه ها و سایر پاتوق های روستایی جمع می‌شوند و با ناسزاگویی به همه کسانی که آنها را مسبب بدبختی خود می‌دانند، واکنش هایی خشم آلود نشان می‌دهند. این واکنش های عصیان آمیز، در مواردی به ایستادگی ها و درگیری با مأموران «اصلاحات ارضی» می‌انجامد. برخی از این مأموران نیز که خود را گماشته «سرهنگ ولیان» - و نه امین دهقانان - می‌دانند، با دستگیری ژاندارم ها هر مخالف و معترضی را اگر نتوانستند ساکت کنند، می‌گیرند، به پاسگاه ها می‌برند و از آنجا معلوم نیست به کجا می‌فرستند و چه بر سرشان می‌آورند! تا آنجا که ما، جسته گریخته، با خبر شده ایم، زندان های شهر انباشته از دهقانانی است که نخواستند زیر بار زور بروند.

می‌گفتند: مبارزات دهقانان در این یا آن ده، به اقتضای شرایط محل، به اشکال و شیوه های گوناگون جریان دارد. از جمله: جلوگیری از ورود مالکان به ده، ندادن بهره مالکانه و اجاره بها، تصرف زمین های زراعی، ارسال نامه و تلگرام به مقام های مربوط، تحصن در تلگرافخانه و، در مواردی، چنان که گفته می‌شود، مبارزه مسلحانه در برابر ارباب ها و ژاندارم ها.

می‌گفتند: آن دهقانانی که توانستند دوام بیاورند و به نحوی با زمین کلنچار روند و چیزی بکارند، آن قدر کاشته اند که خود و زن و بچه شان از گرسنگی نمیرند. چرا که نه امکان کشت بیشتر دارند و نه بازار فروش.... با گذشت زمان و همین که تب دهقانان که در حسرت زمیندار شدن می‌سوختند فرو نشست، تازه دهقانان نوزمین پی بردند که آنچه بابت اقساط زمین واگذار شده با بهره آن باید تا پانزده سال به «بانک شاه» پردازند، اگر از اجاره بها و سهم مالکانه ای که به «ارباب» می‌دادند بیشتر نباشد، کمتر نیست!

۵- پیامدهای «اصلاحات ارضی» شاه

دو سه سالی گذشت. «سرهنگ عبدالعظیم ولیان» که آمریکایی ها او را برای پیشبرد «اصلاحات ارضی» باب طبع خود سالیان دراز پرورش داده بودند، اینک با عنوان «دکتر ولیان» بر کرسی «وزارت اصلاحات ارضی» نشسته است. انتصاب این سرهنگ توپخانه شاه، قبل از هرچیز بدان هدف متوجه بود که او از تبدیل شدن مالکیت «ارباب - رعیتی»

به مالکیت تعاونی دهقانی، با قدرت نمایی میلیتاریستی، جلوگیری کند، که کرد؛ و با ایجاد شرکت های مورد علاقه انحصارهای سرمایه داری، روند فروش زمین به دهقانان را یکسره به باشگاه سرمایه داری جهان پیوند دهد، که داد و با تبدیل منابع کشاورزی ایران به چراگاه امپریالیسم، موجبات غارت هرچه بیشتر این منابع را فراهم سازد، که ساخت. قلدری و بددهنی و خشونت میلیتاریستی «جناب سرهنگ» وثیقه مطمئنی برای تحقق بخشیدن به این رسالت بود.

«شرکت های سهامی زراعی»

در مرحله سوم «اصلاحات ارضی» قانونی از مجلس گذشت که بنا بر آن، در صورتی که ۵۱ درصد زمینداران هر محل موافقت کنند، «شرکت های سهامی زراعی» با مدیران دولتی تأسیس گردد. قرار شد همه دهقانانی که به آنها زمین واگذار شده است زمین های خود را بکپارچه کنند، و به ازای زمینی که در اختیار این شرکت ها می گذارند سهامی از این مؤسسات دریافت کنند.

یکی از نواحی روستایی که در آنجا چنین شرکت های تشکیل شده بود، روستاهایی از بخش «گرمسار» واقع در جنوب خاوری شهر تهران بود. با دهقانانی که از «داورآباد»، «دهکده»، و روستاهای دیگر گرمسار می آمدند، گفت و گوهایی داشتم. آنان عموماً از وضعی که پیش آمده بود ناراضی بودند، و در واقع با بیان اعتراض ها و شکوه هایشان عقده خود را می گشودند.

می گفتند: ورود به این شرکت ها برخلاف آنچه می گویند به هیچوجه داوطلبانه نیست. برای تشکیل مجمع عمومی، همه دهقان ها و صاحبان زمین را جمع می کنند و می گویند اگر کسی حاضر نشود، زمین واگذار شده به او را پس می گیرند... هرکس پولدارتر باشد و زمین بیشتری در اختیار شرکت گذاشته باشد، جلو می افتد و همه جور مداخله می کند. دیگران، یعنی آنها که زمینی از خود نداشتند و حالا به اصطلاح صاحب زمین شده اند و پول و پله ای در بساط ندارند، ول معطلند، «داخل آدم حساب شان نمی کنند!» پولدارها و زمینداران عضو شرکت با ما دهقانان تهدیدست برخورد «ارباب - رعیتی» دارند. گماشتگان «سرهنگ ولیان» هم که برای تشکیل شرکت از تهران آمدند، فقط با پولدارها و زمیندارها طرف گفت و گو شدند، به ما اعتنایی نداشتند. همان ها هستند که مدیران شرکت شده اند. اسمش این است که «هیئت مدیره شرکت» را اعضای شرکت انتخاب می کنند، درحالی که اینها را «ولیان» از تهران برای اداره این شرکت فرستاده است و دو سه نفر محلی هم که دور و بر اینها می پلکند و کارچاق کن هستند، از همان خرده ارباب های خودمان و نزول خورهای ده هستند! ما هیچکاره و در واقع «سیاهی لشکریم!» «سرهنگ ولیان» گفته است کشاورزان کوچک که زمین کم دارند به درد

نمی‌خورند، دولت اینها را تحمل نخواهد کرد. اینها باید بروند و جای آنها را پولدارها و زمیندارها که دستشان به دهانشان می‌رسد بگیرند. خیلی‌ها همان ماه‌های اول که این وضع را دیدند نتوانستند تاب بیاورند. بعضی‌هاشان زمین را رها کردند و رفتند، بقیه مانده‌اند و به صورت روزمزد برای شرکت، و در واقع برای پولدارهای شرکت کار می‌کنند. خلاصه آن که مالکان و سرمایه‌داران محلی و غیرمحلی و انگل‌های روستایی امروزه همه کاره شرکت‌اند. «مدیران» هم با آنها همدست‌اند. خودشان برنامه‌ریزی می‌کنند و کارها را می‌گردانند و از ما، دهقانان زحمتکش، مانند بردگان کار می‌کشند و اعتنای سگ به ما ندارند. آقای معلم می‌گفت به جای یک شرکت تعاونی روستایی، یک شرکت سهامی سرمایه‌داری درست کرده‌اند.^{۱۱}

حالا شما چه می‌گویید؟ تکلیف ما چیست؟ بمانیم و این ناراحتی‌ها را تحمل کنیم، یا از خیر زمین و «شرکت سهامی زراعی»‌اش بگذریم و جانمان را به در بریم؟ نظر من این بود که بمانند و همچنان عضو شرکت باشند و برای آن که حقوق و اختیارات عضو شرکت را عملاً به دست آورند، دستجمعی مبارزه کنند و استقامت ورزند....

سال‌ها بدین منوال گذشت... در گیرودار انقلاب بزرگ بهمن ۵۷، که توده‌ها توانستند حرف خود را بزنند و در مواردی آن را بر کرسی نشانند، دهقانانی که سال‌ها دستخوش این گونه حق‌کشی‌ها و ستمکاری‌ها به سر برده بودند، بر اثر تحریکات و توطئه‌های ارتجاع منطقه و بزرگ مالکان واکنش‌هایی تند و ناسنجیده از خود نشان دادند. در برخی از روستاها این واحدهای بزرگ و مجهز و مدرن کشاورزی را که به رغم سرمایه‌هنگفت و نیروی خلاق انسانی که در آن بی‌دریغ به کار رفته بود، برای دهقانان تهیدست در حکم زندان با اعمال شاقه بود، ویران ساختند (از جمله، شرکت‌هایی در برخی روستاهای کرمانشاهان)، یا به سادگی به «انحلال» آن رأی دادند! (از جمله در گرمسار و مازندران).^{۱۲}

^{۱۱} برای آن که شاهدهی «از غیب» آورده باشیم، به نقل یک خاطره از کسی که هرگز با دهقانان میانه‌ای نداشته است می‌پردازیم: «در استان کرمانشاهان و در مناطق و مسیرهای تعیین شده پنج هیئت بازرسی رفتند. معلوم شد هر خانواده‌ی زارع که صاحب زمین شده عایداتش بین ۱۰۰ تا ۱۲۰ تومان در ماه است. کمترین رقم مربوط به دهاتی بود که شرکت سهامی زراعی تشکیل شده بود و هیئت مدیره نیز داشت و در سال به یک خانواده‌ی کشاورز ۱۲۰۰ تومان بیشتر نمی‌رسید و وضع اسف‌باری داشتند. وزیر کشاورزی «روحانی» بود که می‌گفت گزارش مغرضانه است. ولی نمایندگان آن وزارت نیز در بازرسی بعدی چگونگی را تأیید کردند. در هر حال تغییری در وضعیت داده نشد.» (خاطرات «حسین فردوست»)

^{۱۲} تا سال ۱۳۵۶، تعداد ۹۳ شرکت از این نوع با سطح کشت ۱۳۰ هزار هکتار و تعداد ۳۵۴۴۴ سهامدار تشکیل شده بود (ملکه محمدی، مجله «دنیا»، شماره ۱، سال ۱۳۵۸).

در همان سال های انقلاب، واکنش های خشم آمیز دهقانان در برابر این گونه شرکت های کشاورزی سرمایه داری در مطبوعات انتشار می یافت. هفته نامه «جرس» که برای دهقانان ایران انتشار می یافت، می نویسد: «دهقانان ایران از شرکت های سهامی زراعی ناراضی اند. پس از انقلاب در برخی از این شرکت ها مانند شرکت سهامی دهکده و داوآباد دهقانان رأی به انحلال این شرکت ها دادند.»^{۱۳} همان هفته نامه در شماره دیگری می نویسد: «در مجمع عمومی شرکت سهامی «کردوا» نیز رأی به انحلال شرکت داده شد. دهقانان عضو علت را به شرح زیر اعلام کردند: بنای شرکت های سهامی بر زور و قلدری بود و زمین های شرکت بدون رضایت دهقانان و خرده مالکان تصرف شده بود؛ مدیران عامل خودسر و خودکامه بودند و ندانم کاری و ولخرجی آنها قابل تحمل نبود؛ از اموال دهقانان زحمتکش استفاده های کلان مادی می کردند... دهقانان عضو این شرکت ها در سایر مناطق نیز معتقدند که باید مدیران سرمایه دار این شرکت ها را برکنار کرد و به جای این سهامداران عمده که اکثراً مالکان بزرگ و متوسط و سرمایه داران محلی و شهری هستند، دهقانان بی زمین و کم زمین را شریک کرد.»^{۱۴}

واحد های (کشت و صنعت)

یکی از پیامدهای دردناک «اصلاحات ارضی» شاه، تأسیس واحدهای «کشت و صنعت» برای بهره برداری انحصارهای امپریالیستی است. برای تشکیل این واحدها که عمدتاً به منظور بهره برداری سرمایه داران خارجی در نظر گرفته شده بود، اراضی حاصلخیز زیر سدها و کشتزارهای مرغوب تخصیص یافته بود. روستاهای آباد و اراضی مرغوب زیر سدها را با بهای ارزان خریدند، یا غضب کردند، یا به زور تخریب کردند و دهقانان و ساکنان آنها را آواره ساختند و خانواده ها را به خاک سیاه نشانند.

برای تأسیس این شرکت ها آب و برق رایگان دایر شد. شبکه آبیاری و برق رسانی و راه سازی و خانه سازی و عملیات عمرانی و زیربنایی با بودجه های هنگفت دولتی به سود انحصارهای خارجی اجرا گردید. اعتبارات هنگفت کشاورزی به این شرکت ها پرداخته شد. میزان وام های دولتی که از طرف «صندوق توسعه کشاورزی» به این شرکت ها واگذار شد در مواردی به ۲۰۰ میلیون تومان هم رسید.^{۱۵} از بودجه دولتی نیروهای

^{۱۳} هفته نامه «جرس»، ۵ تیر ۱۳۵۸. (مدیر و صاحب امتیاز این هفته نامه که برای دهقانان انتشار می یافت دکتر ذوالقدر بود و این جانب سردبیری آن را برعهده داشتم).

^{۱۴} همانجا، ۱۹ تیر ۱۳۵۸.

^{۱۵} ملکه محمدی، مجله «دنیا»، شماره ۱، سال ۱۳۵۸.

کارشناسی و تجهیزات فنی در اختیار آنان نهاده شد. حاصل تحقیقات مؤسسات دولتی علمی و پژوهشی کشور به رایگان در دسترس این مؤسسات قرار گرفت. کمک های بدون عوض، که به چندین میلیون تومان بالغ می شد، به این شرکت ها تفویض شد. دولت ۳۰۰ هزار هکتار از زمین های حاصلخیز زیر سدها را به این شرکت ها واگذار کرد. وسعت هریک از این واحدها، در مواردی، به ۲۰ هزار هکتار رسید.^{۱۶} در سه سال نخست، ۱۷ هزار روستایی فقط در خوزستان از سرزمین و زندگی خود رانده شدند. پانصد روستا ویران شد تا این شرکت ها بتوانند با استفاده از سدهای خوزستان با آب و برق کافی بهره برداری کنند.

چندین شرکت از این دست در مرغوبترین زمین های کشاورزی کشور، به ویژه اراضی زیر سدها — خوزستان، مازندران و گرگان — ایجاد شد، که پس از چهار سال همگی ورشکسته شدند و با رسوایی ایران را ترک گفتند.^{۱۷} گفتنی است که در نظر بود همه منابع تولید کشاورزی و دامی کشور برای بهره برداری به انحصارهای امپریالیستی واگذار گردد...^{۱۸}

«شرکت های بزرگ کشاورزی و دامپوری»

برای تشکیل این شرکت ها نیز حاصلخیزترین زمین های کشاورزی اختصاص یافت که به وسیله سرمایه داران بزرگ داخلی مورد بهره برداری قرار گیرد. زمین های زیر

^{۱۶} همانجا.

^{۱۷} به این مناسبت باید از شش واحد بزرگ «کشت و صنعت» یاد کرد که با سرمایه انحصارهای آمریکایی، انگلیسی، هلندی، دانمارکی و ژاپنی و غیره تأسیس یافته است. «مسعود بهنود» مؤلف «از سید ضیاء تا بختیار» می نویسد: «از این دست شرکت ها چهارتا اولین بودند که با مشارکت و مدیریت خارجیان مشغول به کار شدند. آنها عبارت بودند از «شل گات»، «ایران کالیفرنیا»، «ایران و آمریکا» و «ایران اینترنشنال» که شرکت ها و بانک های بزرگ در آنها شرکت داشتند. این مؤسسات پس از چهار سال همگی به شکستی فاحش برخوردند.» بهنود سپس می نویسد: «شاه که برای اداره یکی از این مؤسسات، (ایران کالیفرنیا) «هاشم نراقی» — میلیونر ایرانی — را که در کالیفرنیا مزرعه بزرگی داشت با وعده ها و وعیدهای بسیار و اعتبارات کلان به ایران آورده بود، برای آن که از توقف کارشان جلوگیری کند دستور داد که بانک کشاورزی اعتبار بلاعوض در اختیارشان قرار دهد که نوמיד نشوند... که فایده ای نداشت. هاشم نراقی از ایران گریخت و غیباً محکوم به اختلاس شد.»

^{۱۸} در گزارش «کنفرانس ایران در دهه ۸۰» که در سال ۱۳۵۶ در نیویورک تشکیل شد، آمده است: «کشاورزی یکی از بخش هایی است که توسط ایران برای سرمایه گذاری خصوصی خارجی در نظر گرفته شده است.» (ملکه محمدی، همان منبع نامبرده).

سدها، اراضی خالصه دولتی یا اراضی متعلق به دهقانان و خرده مالکان به این شرکت ها واگذار شد و در قطعه های بزرگ چند صد هکتاری زیر کشت قرار گرفت. به این شرکت ها نیز، مانند واحدهای کشت و صنعت، که انحصارهای خارجی آن را تشکیل داده بودند، کمک های گسترده دولت تفویض گردید: تمام عملیات زیربنایی از قبیل تأمین آب و برق و تنظیم شبکه آبیاری به این مؤسسات تخصیص یافت. صاحبان سرمایه در این واحدها از وام و اعتبارهای کلان و کمک های رایگان برخوردار شدند.

غارنگران ارضی، و قبل از همه کوچک و بزرگ خاندان پهلوی و پیرامونیان آنها، از قماش اویسی ها، مهدوی ها، هژبر یزدانی ها، صاحبان عمده این شرکت ها بودند. بسیاری از وزیران و سناتورها و نمایندگان مجلس نیز از شرکای این واحدها بودند، که بر حاصلخیزترین منابع کشاورزی چنگ انداختند. میزان مشارکت دولت در این مؤسسات ۲۰ تا ۴۰ درصد بود. اما گفته می شد که شاه در نظر دارد همه سهام دولت را در بخش کشاورزی به بخش خصوصی (یعنی همان سرمایه داران بزرگ داخلی و خارجی) واگذار کند!

(شرکت های تعاونی روستایی)

مسافری که در سال های دهه ۵۰ از راه های اصلی و فرعی کشور می گذشت، همه جا تابلوهای سفید رنگی را به چشم می دید که بر آنها عبارت «شرکت تعاونی روستایی ... آباد» با خط خوش نوشته شده بود. چنان به نظر می رسید که به تعداد روستاهای ایران از این گونه شرکت ها تأسیس و دایر شده است.^{۱۹} در واقع، در زمان خود، برای تشکیل این شرکت ها وجوه هنگفت بسیار به مصرف رسید و کوشش های زیاد به کار بسته شد. اما بنا بر ملاحظاتی که معلوم است، کار تشکیل این تعاونی ها بیشتر ظاهرسازی بود و برای رفع تکلیف سرهم بندی شده بود.

این واحدهای تعاونی اسماً «شرکت تعاونی چند منظوره» بودند، یعنی باید در همه عرصه های اقتصاد کشاورزی — از تأمین اعتبار و تهیه کالاهای مورد نیاز روستاییان گرفته تا تولید و توزیع فرآورده ها — وظایف معینی برعهده داشته باشند. اما این شرکت های به اصطلاح «چند منظوره» فقط در حد «تعاونی های اعتبار» و در مواردی «تعاونی مصرف» باقی ماندند. با این همه، اعتباری که سالانه به دهقانان تعلق می گرفت، از رقم ناچیز یکی دو صد تومان تجاوز نمی کرد، و از نظر تأمین مواد مصرفی مورد نیاز نیز وضعیت به گونه ای بود که روستاییان خود را ناچار می دیدند بسیاری از اجناس مورد نیاز را از شهر

^{۱۹} در پایان سال ۵۶، تعداد ۲۹۲۵ شرکت تعاونی روستایی با ۲/۹۸۳/۰۰۰ عضو و ۸۳۸۵ میلیون ریال سرمایه تشکیل شده بود. (ملکه محمدی، همانجا).

بیاورند یا از دکاندار محل چیزی به نسیه بخرند.

این شرکت ها، به اقتضای برنامه های عمومی دولت، به گونه ای تشکیل شدند و تکامل یافتند که دهقانان توانگر و مرفه عضو این مؤسسه ها بیش از تهیدستان از آن برخوردار بودند: برای تشکیل این شرکت ها به ازای هر هکتار زمین ۵۰۰ ریال می ستاندند و اعضا باید هر سال سهام بیشتری می خریدند. بدین سان، آن روستاییانی که زمین وسیع تر و پول بیشتر داشتند، سهام بیشتری می خریدند و، در نتیجه، وام بیشتری دریافت می کردند و بیش از دیگران از سود سهام برخوردار بودند. در چنین حالتی، «شرکت های تعاونی روستایی» در حکم یک شرکت سهامی سرمایه داری بود که عیناً قشربندی موجود در میان روستاییان را بازتاب می کرد و به سهم خود شکاف طبقاتی را ژرف تر می ساخت.

روشن است که هرگاه این شرکت های اسماً «چند منظوره» به وظایف اساسی تعاونی خود در زمینه های گوناگون اقتصاد روستایی عمل می کردند، یعنی بر همه آن اصول تعاون واقعی که ما قبلاً از آن یاد کردیم پایبند بودند، این مؤسسات اقتصادی - اجتماعی ممکن بود در توسعه کشاورزی و دامپروری و بهبود زندگی روستاییان و پرورش فرهنگی توده های روستایی نقش تاریخی خود را ایفا کنند. اما به دلایلی که همه می دانیم، از جمله به سبب تمرکز بورکراتیک اداری و شیوه فرماندهی از «بالا» و سیطره اختناق و بی توجهی به سرنوشت و گذران توده ها، چنین گرایشی اصلاً در میان نبود و نمی توانست باشد.^{۲۰}

و اما «شرکت های تعاونی تولید روستایی»

درباره این شرکت ها نیز باید گفت که هرچند تشکیل این تعاونی ها در قانون پیش بینی شده بود و روستای ایران نیز ظرفیت آن را داشت که صدها واحد از این شرکت ها را تأمین و تغذیه کند، اما به سبب آشفتگی ها در امر تولید و توزیع و بحران و هرج و مرجی که از این رهگذر در شهر و روستا سیطره داشت (و دارد)، تشکیل و توسعه این گونه شرکت ها عملاً ناممکن گردید. چندان که تعداد «شرکت های تعاونی تولید» از یک دهم

^{۲۰} پس از پیروزی انقلاب بهمن ۵۷، دهقانانی که برای دستیابی به حقوق از دست رفته خود به پا خاسته بودند، وضع ناهنجار شرکت های تعاونی خود را مورد توجه قرار دادند و برای تجدید انتخاب «هیئت مدیره» و تأمین مداخله مشروع صاحبان سهام این شرکت ها به اقداماتی چند دست زدند. شاید اگر جنگ عراق پیش نمی آمد روستاییان انقلابی به بسیاری از حقوق خود می رسیدند و از جمله به کار این شرکت ها سروصورت می دادند.

درصد تعداد روستاهای ایران به مراتب کمتر ماند.^{۲۱} هرج و مرج و آشفتگی در تولید و توزیع فرآورده های کشاورزی، از جمله در مورد محصولات پیاز و «سیب زمینی»، که هر سال تکرار می شود، زبانه زد مردم است و به مایه خنده و استهزای سبزی فروش ها و بقال های سرگذر مبدل شده است: یک سال پیاز پیدا نمی شود و مازاد سیب زمینی به وفور در انبارها می پوسد، و سال دیگر قحط سیب زمینی است و گونی های پیاز می ماند و می گندد!^{۲۲}

^{۲۱} تعداد «شرکت های تعاونی تولید»، تا سال ۱۳۵۶، از ۳۹ واحد بیشتر نشد. تعداد صاحبان سهام ۹۷۰۰ و سطح زیر کشت حدود ۴۰ هزار هکتار بود. (ملکه محمدی، همان منبع نامبرده).

^{۲۲} خواننده گرامی توجه دارد که آنچه هم اکنون درباره «پیامدهای اصلاحات ارضی» خوانده است از جمله مطالبی است که معمولاً در قلمرو «خاطرات» چندان جایی ندارد و به کار «خاطره نویسی» سنتی نیز نمی خورد. چرا که من با این گونه مؤسسه ها که برش مردم تماس مستقیم نداشتم و قاعدتاً خاطره ای هم از جریان کار آنها نباید داشته باشم. با این همه، بنا بر دلایلی، شرح مختصر آنها را ضرور یافتم: نخست بدان سبب که در آغاز این گفتار نوشته بودم که «اصلاحات ارضی شاه راه را برای رسوخ سرمایه های خارجی و انحصارهای امپریالیستی باز و هموار خواهد کرد.» با بیان شواهدی چند خواستم این نکته را توجیه کنم. دوم آن که همه آنچه در این زمینه آمده، و در جا به جای کتاب نیز نظایر آن تکرار شده است، از جمله شنیده ها، خواننده ها و مشهودات این جانب است که بخشی از محفوظات ذهنی نگارنده را تشکیل می دهد و در مواردی با مراجعه به اسناد و شواهد تصحیح و تدقیق شده است... در هرحال اگر تو نمی پسندی و از «خاطره نویسی» چیز دیگری انتظار داری، مرا معذور دار!

از زندگی من: از اینجا و آنجا

۱- سرنوشت

کودکی گذشت. نوجوانی به سرآمد. دبیرستان را تمام کردم. درحالی که دانشکده کشاورزی کرج را می‌گذرانیدم عضو «حزب توده ایران» شدم و دیری نپایید که سراپا در فعالیت‌های بی‌پایان سیاسی-اجتماعی فرو رفتم. گفتنی است که در آن شرایط نمی‌توانستم در اندیشه ازدواج باشم. گذشته از گرفتاری‌های سیاسی-اجتماعی که سراسر وجود مرا به گونه‌ای مقاومت ناپذیر به سوی خود فرامی‌خواند، تنگناهای بی‌شمار زندگی — نداشتن تأمین شغلی و چشم اندازی روشن از فرداها — مرا از اندیشه تشکیل خانواده باز می‌داشت. با این همه، سرنوشت، بی‌اعتنا به همه این ملاحظات، راه خود را می‌گشود.

شبی در حوضخانه یکی از خانه‌های دامغان با «ابراهیم فیض جو»،^۱ مسئول سازمان حزبی دامغان، در کار شست و شوی رخت‌های خود بودیم و از هر دری سخن می‌گفتم. دامنه گفت و گوها به مسئله ازدواج کشیده شد. او از من پرسید «آیا کسی را زیر سر داری؟» پاسخ من این بود که در رفت و آمدهای حزبی به خانه دکتر مرتضی یزدی با دختری که خواهرزاده اوست برخورد کرده‌ام. دختر خوبی به نظر می‌رسد. او را در سازمان جوانان توده ایران نیز دیده‌ام که در گروه «ایرج گل‌سرخ» در آواز و تئاتر هنرنمایی می‌کند. صدای خوبی دارد....» فیض جو گویا این سخن مرا چون پیامی به خانواده دختر دریافت کرد و در آن رسالتی برای خود یافت.

^۱ «ابراهیم فیض جو»، جوانی کلیمی، کارمند بانک ملی ایران بود که در تهران اشتغال داشت. در آن زمان مدتی بود کار بانک را رها کرده به عنوان «کادر حرفه‌ای» در خدمت حزب توده بود و در سرپرستی سازمان حزبی دامغان با من همکاری می‌کرد.

پای «سفره عقد»

آن شب گذشت. شب‌ها و روزهای بسیار دیگری نیز گذشتند. ماجرای «سمنان»^۲ و سپس مأموریتی به کاشان پیش آمد. من مدتی دور از تهران بودم و از آن «دختر» بی‌خبر. پس از چند ماه وقتی طبق معمول به خانه دکتر یزدی رفتم و از آن «دختر» سراغ گرفتم، دکتر که از طریق «فیض‌جو» در جریان قرار گرفته بود، قهقهه معروف خود را سر داد و گفت: «پری» را می‌گویی؟ او در خانه مادر بزرگش، مادر من، به سر می‌برد؛ اتفاقاً من هم اکنون عازم آنجا هستم، با هم به آن خانه می‌رویم و تو با مادرم نیز آشنا خواهی شد. «مادر دکتر یزدی، «خانم رییس»،^۳ و «پری» در خانه کوچکی واقع در خیابان «شاه‌آباد» می‌زیستند. در آن خانه جز آن دو تن و یک زن خدمتکار پیر کرمانی، کس دیگری نبود. «خانم رییس» در نخستین برخورد محبت و احترام مرا به خود جلب کرد و از این‌که احساس کرد برای نوه اش «خواستگار»ی آمده است، سخت شادمان می‌نمود. کار این رفت و آمدها با پادرمیانی یکی از خواهران من و خواهر همسر آینده ام، و شوهرانشان، و با تأیید شوق آمیز مادر و پدرم که برای رو به راه کردن این «امر خیر» به تهران آمده بودند، و با نظارت عالی «خانم رییس» به پای «سفره عقد» کشیده شد!

و پیامدهای آن

هرچند پیش آمد «سمنان» که چند ماه پیش از آن تاریخ روی داده بود، و در جریان آن من از کام یک مرگ قطعی بیرون کشیده شده بودم، در ضمیر ناخودآگاه من میل تشکیل خانواده را بیدار کرده بود، اما این گرایش به گونه‌ای نبود که در زندگی عملی و جاری من جایی باز کرده باشد. در حقیقت، طی سالیان دراز فعالیت‌های سیاسی، من کمتر فرصت یافته بودم به مسئله خطیر ازدواج و «طوق»ی که برگردن‌ها می‌افکند، بیندیشم. به رغم موقعیت جدید و مسئولیت بزرگی که بر اثر «عقد زناشویی» به وجود آمده بود، زندگی سیاسی و گذران هر روزه من همان بود که بود!

من، غرقه در فعالیت‌های پایان‌ناپذیر سازمانی، سیاسی-اجتماعی بودم و نمی‌توانستم، عملاً، جز بدان‌ها بیندیشم، و او دختری دانش‌آموز دبیرستان «شاهدخت» واقع در میدان بهارستان، که جز کلاس درس و همنشینی با دختران هم‌سن و سال خود، و احیاناً مشارکت در پاره‌ای تمرین‌های هنری، در فضایی بسته و محدود، چیزی نشنیده و

^۲ درباره «ماجرای سمنان» در بخش سوم این کتاب سخن رفته است.

^۳ مادر دکتر یزدی، بانو «صفیه یزدی» همسر «شیخ محمد حسین یزدی» از رجال مشروطیت بود. او را به نام «خانم رییس» می‌نامیدند چرا که از نخستین کسانی بود که در تهران مدرسه دخترانه‌ای تأسیس کرده و سال‌ها ریاست آن را برعهده داشت.

نشناخته بود. در چنین شرایطی بود که در گیرودار امواج خروشان مبارزات انقلابی، پیوند زناشویی ما بسته شد. پیوندی که سراسر زندگی ما را تحت تأثیر قرار داد!

در همان نخستین روزها خود را میان دو سنگ آسیا یافتیم: از یک سوی جوانی بودم خانه به دوش، بی شغل، بی درآمد، و بی پول، که با همان دویست تومانی که به عنوان «کادر حرفه ای» از صندوق حزب می‌گرفتم گذران می‌کردم، و از سوی دیگر خویشاوندان نزدیک همسرم با کنجکاوی می‌خواستند بدانند «داماد» چه کاره است؟ چه شغلی دارد؟ خانه اش کجاست؟ چه هدایایی برای نامزدش آورده است؟ آنها هرگز نمی‌توانستند تصور کنند که جوانی «دست خالی» و بدون هیچ چشم اندازی برای زندگی مرفه، «به خواستگاری دختر مردم برود!»

من، پس از مدتی که در مسافرخانه های «ناصر خسرو» و «پشت شهرداری» تهران به سر برده بودم، نزد یکی از بستگان^۴ خود واقع در خیابان ری اطاقی گرفتم و او با محبت و شوقی وافر دو اطاق دیگر آن خانه را نیز در اختیار من گذاشت که از مهمانان خود پذیرایی کنم. مسئله شغل و محل کار را نیز دوستان اداری ام با ابتکار خود حل کردند. من، در آن زمان، مدت ها بود که «منتظر خدمت بدون حقوق» بودم و در اداره محل خدمت خود جای معینی نداشتم. یکی دو تن از دوستان اداری^۵ و همکاران سابق من در «وزارت دارایی»، که اطاق و میز و تلفن و «بیشخدمت» در اختیار داشتند، همه را به من واگذاشتند تا خویشاوندان همسرم که به بازدید «داماد» به محل کار او می‌آمدند در راهروهای «وزارت دارایی» سرگردان نباشند!

با این همه، باید در اندیشه «زندگی» می‌بودم. آن موقعیت «آبرومند»ی که خویشان و دوستان برای من درست کرده بودند نمی‌توانست دوام داشته باشد. با مشارکت شوهر خواهرم^۶ که در آن زمان با خانواده اش از شهرستان به تهران انتقال یافته بود، و با کمک های ارزنده او، خانه کوچکی در «خیابان ایران» (عین الدوله) اجاره کردیم. برای نخستین بار من و همسرم توانستیم خانه ای داشته باشیم و از خویشاوندان و دوستان پذیرایی کنیم.

^۴ «محمود میثمی»، خاله زاده ام، کارمند بانک ملی ایران، که با همسرش (که او نیز خاله زاده ام بود)، و فرزندانشان، در خیابان ری در خانه ای اجاره ای سکونت داشتند.

^۵ مهندس مهدی مؤیدی و مهندس اسدالله فراتش.

^۶ جواد نگهدار، پدر فرخ.

«به جبران گذشته ها»

«پری» برای نگاهداری و سرپرستی کودکان که گاه مریض می شد و نیاز به مراقبت های خاص داشت وظایف مادری خود را با شایستگی به جای آورد و چنان که خود او همواره یادآوری می کند در اجرای این وظایف دردهای بسیار متحمل شده است، و این به راستی یکی از نیکی های اوست.

از جمله نکات دیگری که در این زمینه شایان ذکر است این واقعیت است که طی ده ها سال زندگی مشترکمان، هرگز ندیدم که با بستگان دور و نزدیک من با سردی و کم اعتنائی برخورد کند؛ به ویژه پدرم و مادرم را پاس می داشت. آنها نیز تا زمانی که زنده بودند او را گرمای می داشتند و به او مهر می ورزیدند.

«پری» آن گونه که خود نیز بر زبان می آورد، نسبت به رفیقان و آشنایان من که به خانه ما می آمدند، روزها و شب هایی که جلسه داشتیم می نشستند، و پذیرایی می شدند و ساعت ها با یکدیگر به گفت و گوهای سیاسی یا تئوریک می پرداختیم، و یا به کار ترجمه و نگارش می نشستیم، بردباری و شکیبایی از خود نشان می داد و به یاد نمی آورم که مسأله ای به وجود آورده باشد. برعکس، به کوچه یا بام می رفت و رفت و آمدهای مشکوک را کنترل می کرد.

روزی که او به ملاقات من به زندان «زرهی» آمده بود، سرهنگ زیبایی او را خواسته و به او گفته بود: «تو باید شوهرت را راضی کنی با ما همکاری کند، در این صورت او آزاد خواهد شد و ما به شما کار و خانه و ... می دهیم.» وقتی ما با هم ملاقات کردیم، پری، ضمن بازگو کردن سخنان «دژخیم»، تأکید می کرد که «تو اصلاً به فکر من و بچه ها نباش. تا آنجا که در توان دارم از بچه ها مراقبت خواهم کرد. این مردک چرند گفته، به فکرت خطور نکند که ما ناراحت هستیم...» گاه «پری» از فعالیت هایش در «تشکیلات دمکراتیک زنان» سخن می گفت، که برای مثلاً حمایت از افسران زندانی شب ها در کوچه پس کوچه ها تراکت ها پخش می کرد و یا در خیابان آنها را به دست افسرهای شاه می داد و پا به فرار می گذاشت...

اکنون ده ها سال از آن زمان ها می گذرد. دوران ها سپری شد، و مدت هاست که آب ها از آسیاب ها افتاده است. چند سالی است که ما در آپارتمانی واقع در یک خیابان پرجمعیت در جنوب شرقی «برلین»، دور از همه بستگان و آشنایان دیرین، در تنهایی غربت به سر می بریم. در این گوشه عزلت، گاه «پری» زبان به شکوه می گشاید و در سرزنش من می گوید: «با آن که طی سالیان دراز، چون خدمتکاری، کمر به خدمت تو و رفقای بسته ام و از شماها، چه در تشکیل جلسات سیاسی و چه در جریان ترجمه کتاب ها، همواره پذیرایی کرده ام، یک بار نشد که در نوشته های من و زحمات بی دریغ من یادی کرده باشی!»

اکنون می خواهم با این نوشته، در خلوت نیمه شبی که فردای آن جمعه چهاردهم بهمن

۱۳۷۳ است، و دو روز دیگر هفتاد و ششمین سال عمر من آغاز می شود، آن بی توجهی های گذشته را — اگر بشود — جبران کنم!

۲- از اینجا و آنجا

یادی از «افشین»

بی مناسبت نمی دانم یکی از رویدادهای تلخ و غم انگیزی را که در پیوند با پنهانکاری های سیاسی و شرایط ویژه کار در «کمیته ایالتی تهران» برای من و خانواده ام اتفاق افتاد یادآوری کنم:

من با همسر و کودک، شیرخواران در خانه ای واقع در دورترین نقطه شمال غربی تهران و خارج از محدوده آن روزی شهر، در حال نیمه مخفی به سر می بردم. از نظر شغلی، در اداره محل خدمتم در «انتظار خدمت» بودم و به اداره نمی رفتم و جز معدودی از خویشاوندان و آشنایان و تنی چند از رفقای حزبی از محل اقامتم خبر نداشتند. خانه محل سکونت ما ساختمان سه طبقه نوسازی بود واقع در حاشیه بیابان «طرشت»، در محلی که بعدها مسکونی شد و خیابانی به نام «ساسان» در آن احداث گردید.

خانواده کوچک ما در طبقه سوم ساختمان که مشتمل بر دو اتاق، یک آشپزخانه و سرویس و یک بالکن بود زندگی می کرد. طبقات دوم و اول ساختمان هنوز خالی بود و کسی برای اجاره کردن آنها نیامده بود. خانه متعلق به یکی از دوستان هوادار حزب توده بود^۷ که طبقه سوم آن را ماهانه صد تومان، یعنی با تخفیف کلی، در اختیار ما گذارده بود. من به سبب کارهای فشرده حزبی و سفرهایی که غالباً پیش می آمد، حداکثر هفته ای یکی دو شب می توانستم در خانه باشم. گاه غیبت من مدتی به طول می انجامید. «افشین» فرزند کوچکمان شیرخواره بود و فقط ۷ ماه از زندگی او می گذشت.

در غیاب من گاه پدرم، یا یکی از نزدیکان، به خانه ما می آمدند و خانواده کوچک ما را از تنهایی که بدان خو گرفته بود، می رهانیدند. تنها موجودی که ممکن بود در آن خلوت بیابان به خانواده ما دل و جرأت دهد سگ سفید و کوچک و زیبایی بود که ما آن را «تیتو»^۸ می نامیدیم. این سگ کوچک با وفا روزها و شب ها در بالکن طبقه سوم

^۷ صاحبخانه، «حسن هوشمند»، از مدیران بازنشسته «ثبت اسناد و املاک» بود.

^۸ در آن زمان «تیتو» — رئیس جمهور یوگسلاوی — از چشم «استالین» و طبعاً از چشم ما توده ای ها افتاده بود و «احزاب برادر» از او با خشم و نفرت یاد می کردند. چنین بود که نام او را بر روی سگ کوچک خودمان

ساختمان از این سو به آن سو می‌دوید و به رهگذرانی که در پایین می‌دید یا صدایشان را می‌شنید بی‌وقفه پارس می‌کرد، و این خود موجب اطمینان خاطر و قوت قلب خانواده بود.

شب‌ی پس از دو روز و دو شب که جلسه «کمیته ایالتی» داشتیم و من همچنان از خانه و خانواده به دور و بی‌خبر بودم، به خانه آمدم. طبق معمول «تیتو» از پله‌های ساختمان پایین‌دوید، به استقبال شتافت و درحالی که دم‌تکان می‌داد، با هم، او از جلو و من در پی او بالا رفتیم. بر خلاف همیشه پدر و همسر را بهت زده و آشفته‌حال و سخت‌اندوهگین یافتیم. همسر بغضش ترکید و گریه را سرداد. دیری نگذشت که معلوم شد شب گذشته، نیمه‌های شب، «افشین» مرده و او را پیش از سپیده‌دم، در محلی در بیابان‌های «طرش» نه خیلی دور از خانه مان، به خاک سپرده‌اند! گهواره خالی او در گوشه اتاق مانده بود و همچنان خیره به من می‌نگریست!

ماجرا، به سادگی، از این قرار بود: نیمه‌های شب کودک شیرخوار درحالی که در گهواره خود همچنان غنوده بود، استفرغ می‌کند. راه تنفس او بسته می‌شود و در دم جان می‌سپارد و هنگامی که مادر به بالین کودک خود می‌رود او را مرده می‌یابد! اتفاقاً در آن شب پدرم در خانه ما بود و حضور او از وقوع یک فاجعه دیگر جلوگیری می‌کند: خودکشی مادری که می‌خواست از بالکن ساختمان خود را به زیر افکند!

خانه سازی من!

سالیان دراز از آن زمان گذشت. دوران پنهانکاری و زندان‌ها و سال‌های «محرومیت از حقوق اجتماعی» سپری شد. من توانستم رفته رفته به وضع شغلی خود سروصورت دهم و با مختصر پس اندازی قطعه زمینی بخرم و با استفاده از وام بانک رهنی خانه کوچکی یک طبقه ای بسازم، خانه‌ای که پس از گذشت ۳۰ سال هنوز به همان صورت نخستین باقی مانده و اکنون پسر بزرگم با همسرش در آن سکونت دارند. به مناسبت، به داستان خانه سازی خود که — از جهاتی گفتنی و شنیدنی است — می‌پردازم:

پس از بازگشت مجدد به «خدمات دولتی» و اشتغال در «مؤسسه انحصار دخانیات»، به شرحی که گذشت، و بعد از دوندگی‌های بسیار و با کمک دوستان با نفوذی که در وزارت دارایی داشتم، توانستم بخشی از حقوق انتظار خدمت دوران گذشته خود را که به حدود بیست هزار تومان بالغ می‌شد، یکجا دریافت کنم. در آن روزها این پول آن قدر به سر من زیاد بود که نمی‌دانستم با آن چه کار باید کرد! با تشویق و کمک

نهاده بودیم، باشد که بدان سان ما نیز در «همبستگی پرولتری جهانی» سهم ناچیزی داشته باشیم! گفتنی است رفقای که به خانه ما می‌آمدند با دیدن آن سگ زیبای با وفا به من اعتراض می‌کردند که حیفاً از این حیوان نازنین نیست که نام «تیتو» را بر او نهاده‌اید؟!!

همسر و با کمک گرفتن از برخی بستگان، قطعه زمینی به مساحت حدود ۳۰۰ متر در اراضی «عباس آباد» تهران خریدم و چهل هزار تومان از بانک وام گرفتم بلکه بتوانم خانه‌ای بسازم.

پس از تهیه مقدمات کار، نخستین روزی که کارگرها و استاد معمار که کار را به مقاطعه برداشته بود برای شروع عملیات ساختمانی سر زمین رفتند، دو پاسبان از کلانتری محل سر رسیدند و کارگران را از ادامه کار بازداشتند و آنها را دسته جمعی با همه وسایل کارشان به کلانتری بردند!

وقتی من برای پی جویی به کلانتری رفتم، کارگران و استاد معمار را آزاد کردند و مرا به بازجویی کشیدند! رییس کلانتری که یک سرگرد شهربانی بود گفت: این قطعه زمین به «بانک کشاورزی» تعلق دارد و شما حق مداخله در آن را ندارید. ارائه سند رسمی و معتبر مالکیت نتیجه‌ای نبخشید. معلوم شد قطعه زمینی که من خریده بودم، و نیز قطعه‌های بسیار نظیر آن واقع در اراضی «عباس آباد»، از جمله زمین‌هایی هستند که «سررشته داری ارتش» آنها را رسماً به «بانک کشاورزی» فروخته است و معاملات بعدی روی آنها فاسد و از درجه اعتبار ساقط است!

داستان از این قرار بود که افسر متصدی این معامله در «سررشته داری ارتش» به نام «سرهنگ رفیع»، با تباری «اداره کل ثبت اسناد و املاک» و مراجع دیگر و با همدستی چند دلال «معاملات ملکی»، تعدادی از قطعه زمین‌هایی را که به بانک کشاورزی فروخته شده بود، به نام خود یا کسانی که ثبت رسانده و این قطعات را وسیله دلال‌های همدست خود به دیگران فروخته است! زمینی که من خریده بودم و سند رسمی آن به نام من صادر شده بود در شمار همان زمین‌هایی بود که «جناب سرهنگ» به نام خود به ثبت رسانده، به دلال‌های همدست خود انتقال داده، و سرانجام به من و امثال من فروخته شده است!

از آن جایی که تعداد شاکیبانی چون من که دستخوش این کلاهبرداری قرار گرفته بودند، بسیار بود، پس از دوندگی‌های بسیار که بیش از یک سال جریان داشت، سرانجام بانک کشاورزی راضی شد که معادل قیمت هریک از این قطعه زمین‌ها را، به نرخ روزی که از ارتش خریداری شده بود از صاحبان آنها بگیرد تا از ادعای خود چشم پوشد. من همین کار را کردم: بیش از ۶ هزار تومان به صندوق بانک کشاورزی پرداختم و مالک زمین خود شدم!

به خانه ام ریختند

شبی بی خیال در خانه نشسته بودیم، زنگ در به صدا در آمد. هنوز در را نگشوده بودم که چند نفر، با هم، به درون ساختمان یورش آوردند. تنی چند نیز در کوچه ماندند. یکی از آن میان گفت: «به ما خبر دادند که مستأجر بالایی شما یک آمریکایی است، ما به

او مشکوک هستیم و برای بازدید خانه او، در طبقه بالا، آمده ایم!» من که از همان لحظات اول متوجه شده بودم قضیه از چه قرار است، گفتم: «این خانه فقط یک طبقه دارد، طبقه بالا هنوز ساخته نشده است و بنابراین مستأجری نداریم. اگر برای بازرسی خانه ما آمده اید، بفرمایید!...»

بی درنگ به درون ساختمان ریختند. یکی خود را به تلفن رساند، و همانجا ماند. دو نفر راه بام را در پیش گرفتند، دو سه نفر به حیاط دویدند، دیگران به جست و جوی اتاق ها پرداختند. کسی که ظاهراً سرپرست آنها می نمود مرا به حرف گرفت: «چند نفرید؟ بچه هات چه می کنند؟ دخترت کجاست؟ پسرت چه می کند؟...» و من همه را پاسخ می گفتم: «پنج نفریم، دختر و پسر هر دو درس می خوانند. پسرم هنوز به خانه نیامده است...» او مهلت نداد حرف دیگری بزنم. هرچند حرف دیگری نداشتم. فریادش بلند شد که: «بله! دانشجو هستند! هر دو دانشجو هستند! دانشجو... دیگر چه؟ آقا پسر که هنوز به خانه نیامده است!...» و با این سخنان به افرادش گفت: «خوب بگردید!» و رو کرد به من که: «حیاط را نشان بده!»

آنها قبلاً ساختمان خانه را از بیرون و رانداز کرده بودند و می دانستند که ساختمان «سه نبش» است و سه در ورودی دارد. با این همه، وقتی به حیاط رفتیم فریادش بلند شد که: «به به! دو در دیگر هم که دارید! از در ساختمان وارد می شوند، از در حیاط مخفیانه می گریزند...» با آن که با چشم می دید و من برای او توضیح می دادم که از این در استفاده نمی شود. همیشه بسته است، سال هاست پیچک هایی در دو طرف در ساقه دوانده، در و دیوار را پوشانیده اند و مانع از باز و بسته شدن این در هستند. وانگهی، ما کسی را نداریم که «مخفیانه از این در بگریزد!» اما مردک ول کن نبود. مرتب فریاد می کشید: «بله! در مخفی هم که دانشجویان دارند!»...

دستور داد همه سوراخ سمبه ها را خوب بگردند! که گشتند و هرچه کتاب و نشریه و نوشته ای را که «بودار» یا «ضاله» دانستند جمع کردند و در گونی ریختند. ارشد گروه چند بار با مقامی که آنها را مأمور تفتیش کرده بود با تلفن تماس گرفت و کسب تکلیف کرد، و هر بار به جست و جو ادامه داد. در این میان پسرم وارد شد. بی درنگ بار دیگر درباره این که کدام یک از ما را باید دستگیر کنند و با خود ببرند — پدر یا جوان ها را — از آن «مقام» کسب تکلیف کردند. سرانجام، وقتی همه چیز را در هم ریختند و گونی ها را پرکردند و برای من خط و نشان ها کشیدند، که باز می گردند و... پسر جوانم را با گونی های «اسناد و مدارک» با خود بردند...

چند روزی گذشت و ما به هر دری زدیم. نشانی از پسر — «شیران» — نیافتیم. در شرکت دخانیات ایران دو سه نفر از همکاران بودند که من می دانستم ممکن است با برخی از مسئولان «ساواک» آشنایی داشته باشند. به آنها مراجعه کردم و از آنها برای یافتن

محل بازدیدت پسرم یاری خواستم. پس از چند روز یکی از آنها به من گفت: «امروز ساعت ۵ بعدازظهر به محل «کمیته مشترک» (در ساختمان شهرداری کل) مراجعه کن و خبر بگیر!» در ساعت مقرر رفتم. مرا به سالن بزرگی هدایت کردند که در بالای آن یک شخص نسبتاً کوتاه قدی که عینک سیاهی بر چشم داشت نشسته بود. بعدها شنیدم که او «تهرانی» نام داشته است.

گذشته از پسر، من از وضع خود نیز بیمناک بودم. نمی دانستم به خانه باز خواهم گشت یا در همان محل «کمیته مشترک» رحل اقامت خواهم افکند. از این رو هنگام خروج از خانه چون کسی که به سفری دور و دراز می رود، به همسر و دخترم سفارش های لازم را کردم. فرزند کوچک چهار ساله ام را بوسیدم و با تشویش و نگرانی به محل ملاقات رفتم.

آن «مقام امنیتی» به من تکلیف نشستن کرد و گفت: «نگران پسران نباشید، حالا بنشینید قدری گفت و گو کنیم. بهتر است درباره کارها در شرکت دخانیات برای من صحبت کنید...» و من با اکراه و دلخوری که مبادا «گزارشگر ساواک» به حساب آیم، درباره برخی مسایل مربوط به صنعت دخانیات ایران، که جنبه کارشناسی دارد، و نیز برخی مسایلی که همگان از آن خبر دارند و درگیری هایی را نیز موجب شده است، از جمله راجع به رخنه کردن کالاهای خارجی در بازار دخانیات ایران، مطالبی گفتم که او با تکان دادن سر تأیید می کرد. در پایان این «مصاحبه» ناخواسته به من اندرز داد که «مراقب جوان ها در خانواده باشم، آنها را از انحراف برحذر دارم، مبادا پشیمانی به بار آورد، که عاقبت خوبی نخواهد داشت!» پس از بیان مطالبی از این دست، زنگ زد پسرم را بیاورند. او را درحالی دیدم که رنجور و تکیده و بسیار رنگ پریده و مضطرب به نظر می رسید. و من از ترس آن که مبادا طرف از تصمیم خود بازگردد، بی درنگ و با شتاب دست در دست پسرم از آن محل دور شدم و به اتفاق به خانه رفتم. گونی های کتاب و نشریات «ضاله» همچنان در «کمیته» نگاهداشته شد!

بازداشت «شیران»، چنان که بعدها تأیید شد، در واقع یک زنگ خطر بود که من «دست از پا خطا نکنم». و چون همواره نسبت به من و احتمال فعالیت های پنهانی سیاسی من با سوء ظن می نگریستند، به ویژه آن که چندی قبل از سفر بلغارستان بازگشته بودم، خواستند یک بار درست و حسابی خانه ام را بگردند تا مگر از «مدارک جرم» چیزی بیابند، که نیافتند، و برای آن که «دست خالی برنگردند» و «درسی» به من بدهند، پسرم را به شکنجه گاه «کمیته مشترک» کشاندند!

تلگرامی از سر بدخواهی

در سال ۱۳۲۵، برادر همسر من، «علی فرناد»، در گروه دانشجویانی که برای ادامه تحصیل از سوی دولت به شوروی اعزام شدند، رهسپار آن کشور شد، و ما دیگر از او خبری نیافتیم. حتی او سال‌ها از ازدواج خواهرش با من بی‌خبر مانده بود. طی حدود ۲۵ سالی که او در آن کشور می‌زیست، تحصیلات خود را در رشته پزشکی در دانشگاه باکو تمام کرد، در بیمارستان‌های باکو و مسکو دوره‌های تخصصی جراحی و بیماری‌های زنان را گذرانید و با عنوان «پروفیسور» در دانشکده پزشکی باکو به تحقیق و تدریس اشتغال یافت و ما همچنان از او بی‌خبر بودیم. در سال‌های آخر یکی دو نامه از او رسید که در آن تمایلش را برای بازگشت به ایران و خدمت به میهن ابراز می‌داشت. سرانجام یک روز تلگرامی از او به ما رسید که اعلام می‌کرد، در فلان روز با فلان کشتی از باکو به بندر پهلوی (انزلی) وارد خواهد شد.

ما با خوشوقتی بسیار، در فکر استقبال از او، که مدت ۲۵ سال دور از وطن می‌زیست، برنامه ریزی می‌کردیم. دیری نگذشت که تلگرام دیگری با امضای همان «علی فرناد» به ما رسید که در آن اعلام می‌شد که آمدن او به تأخیر افتاده، منتظرش نباشیم! یکی دو ماه گذشت، نمی‌دانم به چه وسیله، شاید از طریق خود او، خبر شدیم که او در «باغ مهران» در حومه تهران است و در زندان به سر می‌برد! معلوم شد که او در همان روز موعود با کشتی به بندر انزلی آمده و از آنجا به وسیله مأموران ساواک یکسر به زندانی در «باغ مهران» هدایت شده است! همچنین معلوم شد که تلگرام دوم جعلی بوده و از جانب «ساواک» به ما مخابره شده تا کسی از آمدن او و زندانی شدنش در تهران آگاه نشود! و حضرات در اجرای وظیفه «شاهپرستی» تا مرز کشتن و سر به نیست کردن قربانی خود آزادی عمل داشته باشند!

«دکتر سیدعلی فرناد»، که به چهار سال زندان محکوم شده بود، دو سال و نیم در بند ماند. تا مدت‌ها ملاقات با او ممنوع بود. «جرم» او، چنان‌که عنوان می‌کردند، آن بود که چرا پس از پایان تحصیلات به ایران باز نگشته است، و حالا چرا و برای اجرای چه مأموریتی آمده است! معلوم بود که او باید انتقام تحصیل در شوروی و در آنجا ماندن را پس بدهد! پس از رهایی از زندان، مدت‌ها به او اجازه نمی‌دادند که به حرفه تخصصی خود بپردازد. او که در دو رشته پزشکی — جراحی و بیماری‌های زنان — تخصص یافته بود و سال‌ها در کلینیک‌ها و بیمارستان‌ها تجربه اندوخته و به تدریس پرداخته بود، باید از نو در ایران از عهده امتحان برمی‌آمد، و فقط در صورتی که استادان ایرانی صلاحیت او را تصدیق و تأیید می‌کردند، می‌توانست به کار پزشکی بپردازد! «پروفیسور یحیی عدل»، رییس جراحان ایران، به او می‌گفت که «باید در مکتب من متخصص می‌شدی، نه در روسیه!...» و این درحالی بود که گروه‌های آمریکایی به ژنرال‌های ایرانی در «ستاد بزرگ ارتشداران ایران» فرمان می‌راندند!

باری، «دکتر فرناد» برای آن که بتواند به حرفه تخصصی خود در ایران پردازد، ناچار به «امتحان» دوباره تن در داد و فقط پس از آن که در «امتحان قبول شد» و عقده حقارت حضرات گشوده شد، به او اجازه دادند به طبابت اشتغال یابد. با این همه، شرط کردند که در تابلو و سرنسخه‌ها عنوان «پروفیسور»ی را حذف کند و محل تحصیل خود — اتحاد شوروی — را نیز مسکوت گذارد!

سرگشته در کویر!

ایام نوروزی ۱۳۵۰ بود. نزدیک ظهر بود. با یک ماشین «اوپل»، همسفر با همسر و دو تن از فرزندان — شهران و پیمان — از کرمان به سیرجان آمدم تا از راه یزد و اصفهان به تهران بازگردیم. در سیرجان ناهار خوردیم و با نگاه به نقشه‌ای که همراه داشتیم، دیدیم از سیرجان، از راه نیریز، تا شیراز راه درازی نیست و ما اگر همان موقع حرکت کنیم احتمالاً هنگام غروب آفتاب در شیراز خواهیم بود، شاید هم زودتر. تصمیم به حرکت گرفتیم. با این همه، من از روی احتیاط لازم دیدم چگونگی راه را از اداره راه سیرجان بی‌رسم تا بیگدار به آب نزده باشیم. مسئولان اداره راه گفتند این قسمت از راه، یعنی راه سیرجان تا نیریز، در مسئولیت آنها نیست و خبری ندارند؛ از ژاندارمری پرسید! پاسخ ژاندارمری این بود که هرگاه با احتیاط برانید در دسری نخواهید داشت، پنج شش ساعته به شیراز خواهید رسید، و ما راه افتادیم!...

ساعتی در ناهمواری‌ها راندم، در پنجاه شصت کیلومتری سیرجان به ناحیه‌ای باتلاقی رسیدیم که ناچار باید آن را می‌پیمودیم. جای چرخ کامیون‌ها و نفتکش‌ها که از میان گل و لای گذشته بودند، «راه» را به ما نشان می‌داد ولی باید با احتیاط و دقت از همان مسیر از درون باتلاق می‌گذشتیم، به گونه‌ای که ماشین به راست یا به چپ نلغزد و در گل فرو نرود. با کندی می‌راندم و با آهستگی پیش می‌رفتیم. هنوز دو ساعتی به غروب آفتاب مانده بود و ما امیدوار بودیم تا هوا روشن است آن راه باتلاقی را پشت سر گذاریم. مسافتی که راندم ماشین «اوپل» شاسی کوتاه ما در میان گل و لای از حرکت بازماند. جایی هم نبود که سرنشینان بتوانند از ماشین پایین بیایند تا سبک تر شود و بتوان آن را «هل داد». راننده که این جانب باشد باید دم به دم از ماشین پایین می‌آمد، زیر چرخ‌ها را هموار می‌کرد، موانع را کنار می‌زد تا مگر ماشین بتواند اندکی پیش رود....

در این میان دو موتورسیکلت سوار که از دامنه تپه‌های دوردست ما را دیده بودند، احساس خطر کردند و دیری نگذشت که از همان راهواره‌ای که ما پیموده بودیم خود را رساندند. اینان چوپانانی از سیرجان بودند که به سرکشی گله‌هاشان می‌رفتند. به ما که رسیدند با شگفتی پرسیدند: «اینجا چه می‌کنید؟ کجا می‌خواهید بروید؟» و چون از

چگونگی آگاه شدن به یکدیگر نگاهی کردند و لحظه ای ساکت ماندند. یکی از آنها گفت: «اگر می‌توانید دور بنزید، برگردید! فقط ماشین‌های شاسی بلند — کامیون و نفتکش و جیب و لندرو — می‌توانند از این راه بگذرند» جای دور زدن اما نبود. تنها چاره آن دیدیم که برای جلو راندن ماشین تلاش کنیم.

با کمک آن چوپانان و با استفاده از چوب و تخته ای که اتفاقاً آنها با خود حمل می‌کردند، ماشین را اندک اندک پیش راندیم و بدین سان توانستیم چند صد متری پیشروی کنیم. رفته رفته زمین زیر پای ما سفت تر و هموارتر می‌شد و ما، با اسکورتی از دو موتورسیکلت سوار، با اطمینان بیشتر می‌راندیم. زمین باتلاقی را پشت سر نهادیم. حالا دیگر زمین، یکسره، چون کف دست صاف و هموار و خاکستری رنگ می‌نمود. حتی یک بوته خار، یک کلوخ، در آن دیده نمی‌شد. گویی زمین را با غلطک صاف و سخت و هموار ساخته‌اند! آنچه کار را دشوار می‌کرد آن بود که در چنین زمین صاف و یکدست خاکستری رنگ، راه از غیر راه تشخیص داده نمی‌شد! تا چشم کار می‌کرد زمین صاف و بی پایان خدا بود بدون آن که اثری از چرخ ماشین، یا پای موجود زنده ای در آن به چشم بخورد!...

چوپانان که خود برای بازگشتن و رسیدن به گوسفندهاشان عجله داشتند، به ما گفتند تا هوا روشن است در خط مستقیم به پیش برانید، مواظب باشید تا به راست یا به چپ نپیچید، چرا که در کویر سرگردان خواهید شد و شبانه گم شدن در کویر پیامد خوبی نخواهد داشت! اگر همین طور مستقیم به پیش روید، به جایی خواهید رسید که اگر هوا تاریک نباشد، راه را تشخیص خواهید داد. این را گفتند و ما را به امان خدا سپردند و رفتند!... ما ماندیم و هراس بی پایان از تنهایی در پهنه نیمه تاریک کویر!

و من، درحالی که با سرعت به پیش می‌راندم، در این اندیشه دلهره آور بودم که اگر ماشین در خلوت شبانه کویر از رفتن باز ماند، اگر بنزین تمام شود و سرما چیره گردد، اگر در این میان راهزنان و شبگردان سررسند، اگر، به هر علت، ناچار باشیم شبانه در کویر سرد و خشک و در دل تاریکی‌های سهمناک و وهم‌انگیز به سر بریم... چه پاسخی برای همسفران خود دارم! با گرسنگی و تشنگی که به هر حال گریزی از آن نیست می‌توان شب را به سر برد، ولی با تاریکی و تنهایی و سرما، نه!... هوا رفته رفته تاریک تر می‌شد و این تاریکی روح و قلب مرا بیش از پیش می‌کوبید و می‌فشرد. چاره ای نبود جز آن که همچنان به پیش برانم. جنبنده ای نبود که دست کم ما را از تنهایی برهاند، یا بود و ما نمی‌دیدیم!

برای آن که بچه‌ها نترسند و خیال بد به سرشان نزنند، از کویر و شگفتی‌های آن داستان‌ها می‌بافتم و می‌گفتم: «ما شانس آورده ایم که آنچه مردم در زندگی جاری خود نمی‌بینند و خبر ندارند، ما از نزدیک می‌بینیم و با همه حواس خود درک می‌کنیم...»

اتومبیل را فقط برای خیابان های تهران و چارباغ اصفهان نساخته اند. ما با یک انبان ره آورد از برخورد با ژرفای طبیعت و شگفتی های آن، که کمتر کسی را بدان دسترس است، به تهران باز خواهیم گشت.» می گفتم و می گفتم و آنها خیره به تاریکی های پیرامون به سخنان صدتا یک غاز من گوش می دادند. می گفتم و در تاریکی وهم انگیز زیر آسمان پرستاره کویر به پیش می راندم.

در فکر «رهنمود» غیرمسئولانه ژاندارمری سیرجان بودم که ناگهان در زیر نور کمرنگ ستارگان، سیاهی دیوار خرابه ای از دور نمودار شد. جلوتر که رفتیم اتاقک گلی مخروبه ای دیدیم که یک جاده خاکی بس ناهموار از کنار آن می گذشت... انگار به دروازه بهشت گام نهاده ایم. از کنار دیوار و در تاریکی کویر صدایی برآمد! پیرمردی با انبانی بر پشت پیش آمد. می خواست سوارش کنیم و او را با خود تا «نیریز» ببریم! چه نعمتی! فرشته ای از آسمان ها فرود آمده بود! بچه ها فریادی از شادی و هیجان کشیدند چندان که همسر خسته و بی خیالم را از خواب پراند. بی درنگ برای آن پیرمرد جایی در کنار راننده باز کردیم و سوار شد.

او اهل «نیریز» بود و در گارازی در آن شهر کار می کرد و چنان که می گفت به سبب حرفه خود از آن کوره راه ها زیاد گذشته بود و همه را خوب می شناخت، و این برای ما به راستی نعمتی بود!

از کویر گذشتیم و به دامنه کوهستانی رسیدیم. برای رفتن به «نیریز» باید از فراز آن کوهستان، از گردنه «حسن آباد» که گذرگاهی سخت ناهموار بود می گذشتیم. من راننده تازه کاری نبودم. از گردنه های سخت و ناهمواری های بسیار گذشته ام، اما باید اعتراف کنم که هرگاه آن پیرمرد در آن دل شب در کنار ما نبود و گام به گام ما را راهنمایی نمی کرد، چه بسا در راه فرود از فراز کوه به ته دره سقوط می کردیم. شیب تند و زیگزاگ های بیشمار آن گردنه، به ویژه در سرازیری و در راه فرود از کوه، هر یک از پیچ های آن راه پرخطر را به پرتگاهی سخت مبدل کرده بود. راه نمایی کار شناسانه آن مرد بود که در هر پیچ و در هر لحظه، از پیش فرمان می داد «به چپ» یا «به راست»! و با چنین رهنمودها بود که ما توانستیم سالم گردنه را پشت سر گذاریم. کسانی که در آن زمان، شب هنگام، از آن گردنه گذشته باشند خوب می دانند چه می گویم!

باری، به جای ساعت شش بعدازظهر که ژاندارمری سیرجان نوید رسیدن به شیراز را داده بود، حدود ساعت دو پس از نیمه شب بود که از واپسین پیچ گردنه «حسن آباد» گذشتیم و به جاده خاکی نسبتاً همواری که به «نیریز» می رفت فرود آمدیم. حدود سه بامداد به «نیریز» رسیدیم. آن پیرمرد راه شناس از ما جدا شد و ما با سپاس فراوان از او، که می توان گفت ادامه حیات ما، از جهتی، در گرو راهنمایی های او بود، به مهمانسرای شهر رفتیم... در سالن مهمانسرا، پشت میز بلندی، گوش تا گوش، ریسان

وکارگزاران والا مقام سازمان های دولتی شهر را دیدیم، نشسته، در خلوت سحرگاهی قمار می کردند!...

فردا صبح که به سوی شیراز می راندیم، هرچند راه هموار نبود، با مشاهده زیبایی ها و شگفتی های طبیعت — از جنگل و دریاچه و کوه و دشت سبز و خرم و پرگل — خستگی راه را از تن به در کردیم.

۳- انقلاب پیروز شد!

تماشاگه انقلاب

گله به گله آوایی بر می خاست: جمعی به ترانه های دلکش و مرضیه و هایده و گوگوش و شجریان گوش می کردند، یا به آهنگ «گل پری جان» و «بابا گرم» سرودست می جنبانند. یک جا سخنرانی های خمینی و مطهری را می شنیدند؛ در گوشه ای روضه حضرت عباس یا علی اکبر حسین پخش می شد، و، جای دیگر، سرود انترناسیونال... کنسرتی چنین بدیع و با شکوه و زیبا را تا آن زمان کس ندیده و نشیده بود!

یکی دو هفته از «پیروزی انقلاب» می گذشت. من هر بامداد برای تماشای این دل انگیزترین همدمی انسان ها و همزیستی باورهایشان اداره را ترک می گفتم، جلو دانشگاه تهران می رفتم و چندی در لابه لای مردمی شاد و خندان و سبکبال — از آخوند و بازاری گرفته تا پاسدار و دانشجو و رفتگر و زن های خانه دار — از این بساط به آن بساط پا می کشیدم و کلی نیرو می گرفتم.

اینجا و آنجا میزهایی نیز بود که کتاب ها و نشریه های گوناگون روی آنها چیده شده بود و هریک چون فرانتسخانه ای کوچک رهگذران را به خود فرا می خواند: از قرآن و نهج البلاغه و مفاتیح الجنان تا کلیات سعدی و رباعیات خیام و حسین کرد شبستری و صادق هدایت و شریعتی و، آن سوتر، مسایل لنینیسم و مانیفست حزب کمونیست و... صد البته، نشریه هایی نو به نو از گروه ها و سازمان های گوناگون سیاسی، و، تادلت بخواهد، تفلات و اقسام خوردنی ها و نوشیدنی های سرد و گرم...

هفته ها گذشت. یک روز، از تماشاگه انقلاب تازه به دفتر کار خود رسیده بودم که تلفن زنگ زد. صدایی آشنا، اما هنوز ناشناخته، می خواست با «مهندس انصاری» صحبت کند، و همین که مرا از صدایم شناخت، خود را چند بار «حسین» معرفی کرد. و من، درحالی که در ذهن آشفته خود دنبال «حسین» ها می گشتم، ناگاه با ناباوری صدایی را که ۲۳ سال بود نشنیده بودم، به جا آوردم: خودش بود، «حسین» خودمان!... همان دم

دکتر کیانوری از من خواست در فلان ساعت در ساختمان «۱۶ آذر»^۹ یکدیگر را ببینیم. فروردین ۱۳۵۸ بود.

یکی از مهمترین مسایل انقلاب

از کار دولتی باز نشسته شدم. با موافقت دکتر ذوالقدر، خود و همه امکانات «جرس»^{۱۰} را در اختیار حزب توده ایران نهادم. بنا بر طرحی که برای کار در میان دهقانان تهیه کرده بودم، شعبه مرکزی دهقانان آغاز به کار کرد.^{۱۱} در آن زمان، در اوج پیروزی انقلاب، یکی از مهمترین و مبرم ترین مسایلی که در برابر انقلاب ایران قرار داشت، همانا مسئله «اصلاحات بنیادین ارضی» بود که بر اثر پیکار گسترده دهقانان انقلابی و فشار محافل سیاسی مردمی و رسانه های گروهی قانون آن به تصویب «شورای انقلاب» رسیده و بنا بر تجویز خمینی سه مجتهد «جامع الشرایط»^{۱۲} آن را تأیید کرده بودند.

شعبه مرکزی دهقانان در نشست ها و بررسی های خود مسایل معطوف به «اصلاحات ارضی» را با توجه به شرایط مشخص کشور و ویژگی های مناطق گوناگون ایران مورد بحث و تحلیل قرار می داد و حاصل بررسی های خود را در مطبوعات حزبی و نشریه های سازمان های وابسته، و تک نگاری ها، منتشر می کرد و نظرات خود را از طریق سازمان های حزبی با دهقانان در میان می نهاد و طرح های اجرایی آن قانون را به دولت و سازمان های مسئول ارائه می کرد.

^۹ ساختمان حزب توده ایران در «خیابان ۱۶ آذر»، غرب دانشگاه تهران، قرار داشت.

^{۱۰} «جرس» هفته نامه ای بود از آن دکتر ذوالقدر، که در اختیار «دهقانان ایران» نهاده بود، و به سردبیری من در گیرودار انقلاب منتشر می شد.

^{۱۱} اعضای شعبه مرکزی دهقانان عبارت بودند از امیر نیک آئین (مسئول)، ملکه محمدی، دکتر خسرو خسروی، مهدی حسنی پاک، اصغر پورکاشانی، کاوه معصومی، حسن، خسرو، مهندس نادر افشار و من. در اجرای برنامه های این شعبه، بخش تبلیغی و ترویجی آن را من سرپرستی می کردم که از جمله ماهنامه ای رنگی و درخور دهقانان بیرون می داد. من همچنین در مسایل پژوهشی کشاورزی، دهقانی، سازمان های توده ای و در انتشار مجله معتبر «مسایل کشاورزی» همکاری داشتم.

^{۱۲} سه مجتهد «جامع الشرایط»، آیات عظام علی مشکینی، محمد بهشتی و حسینعلی منتظری بودند که بر شرعی بودن قانون اصلاحات ارضی فتوا دادند. خمینی نیز پذیرفت و وزارت کشاورزی هیئت هفت نفره ای را برای نظارت و مباحثت در اجرای قانون تعیین کرد. کار آغاز شده بود که خمینی به غارتگران اراضی تسلیم شد و به بهانه جنگ اجرای مواد اصلی آن، یعنی بند «ج» و «د» را موقوف کرد تا خان ها و فئودال هایی را که روزی می خواست «به پای میز محاکمه شان کشاند» از خود راضی سازد!

اما دهقانان انقلابی نواحی روستایی ایران، بی اعتنا به چگونگی اجرای قانون یا موقوف شدن آن هرجا توانستند زمین های کشاورزی خان ها و بزرگ زمینداران فراری را به زیر کشت بردند و محصول آن را چنان که باید میان خانواده های دست اندر کار کشت و برداشت تقسیم کردند....

۴- مهاجرتی ناخواسته و ناشناخته

امواج یورش های سازمانیافته

چهار سال پس از «پیروزی انقلاب»، امواج یورش های برنامه ریزی شده و سازمانیافته ای با گستره و شدت هرچه تمامتر، برای دستگیری عناصر چپ انقلابی، از جمله رهبران و اعضای حزب توده ایران به حرکت درآمد: تا آنجا که مقدورشان بود انسان ها را گرفتند و یگراست به شکنجه گاه ها سپردند.

من، باردیگر صلاح خود در آن دیدم که کمتر آفتابی شوم. مدتی در خانه دوستان و خویشاوندان و چندی به شهرستان های دور و نزدیک رفتم. و چنین بود که برخی از دوستان، که چگونگی را از نزدیک می دیدند، با تأکید سفارش می کردند که اگر بتوانم، ولو برای مدتی کوتاه، در خارج از کشور به سر برم تا آب ها از آسیاب ها بیفتند. من باید برای تن دادن به هجرتی ناخواسته و ناآزموده و نافرجام خود را آماده می کردم.

چگونه می توانم همسر و فرزندان و مادر و سایر اعضای خانواده را — خواهرها و برادرها و همسران و فرزندان و نوادگان آنها — و همه دوستان و آشنایانی را که عمری با آنها به سر برده ام، بگذارم و بگذرم؟ چگونه شهر و دیار خود و مردمی را که این همه خود را با آنان نزدیک می بینم، برای مدتی که پایان آن نامعلوم است، ترک کنم. وانگهی کار ترجمه کتاب تاریخ چند صد صفحه ای را که ناتمام است، چه کنم؟^{۱۳} تازه، مگر مردن غیر از آن است که انسان هر آنچه را که بدان تعلق خاطر دارد ناخواسته بگذارد و بگذرد؟ مگر مرگ سوای ترک ابدی یار و دیار است؟

با این همه، اگر ضرورت مبارزه با ستم و خودکامگی و فساد چنین حکم می کند، حرفی نیست!

داشتم برای شام بچه ها چیزی تهیه می کردم و با پیمان — کوچکترین فرزندم —

^{۱۳} کتاب ۵۰۰ صفحه ای تاریخی - تحقیقی، از انتشارات آکادمی علوم شوروی، درباره مناسبات فئودالی قرون وسطی، که من و دکتر همدانی هر یک حدود نیمی از آن را ترجمه کرده بودیم، و لازم بود یک بار دیگر نیز بازبینی و ویراستاری شود.

دربارهٔ کلاس و مدرسهٔ او گرم گفت و گو بودم که تلفن زنگ زد. بند دلم گسیخت. قرار بود در آن ساعت به من تلفن کنند. ساعت درست چهار بعدازظهر بود. طرف گفت: «ساعت ۶ با یک اتومبیل ب. ام. و. سورمه ای رنگ، سر کوچه، پشت منبع آب، منتظرت هستم، وسایلت را بردار و لباس گرم را فراموش نکن!»

به موقع از همسر و فرزندانم خداحافظی کردم. گویی به یکی از نهانگاه های خود می روم. ساک را برداشتم و تا به احساسات خود میدان ندهم، زدم به کوچه! ۱۷ آبان ۱۳۶۲ بود.

گذر از «زاگروس»

در ترمینال مسافرتی غرب تهران، کسی به من معرفی شد که از تهران تا سلماس (شاپور) سایه به سایهٔ من آمد. در آنجا او به من گفت: «ساعت ۶ بعدازظهر که هوا تاریک شد، در میدان شهر، در امتداد همین خیابان، منتظر کسی باش که با نشانی آشنا به تو مراجعه خواهد کرد. به او اطمینان کن!» این را گفت و رفت. آن شخص به موقع آمد، جوانی را نیز همراه خود داشت که قرار بود همسفر من باشد: ساسان.^{۱۴}

ما سه نفر از بیراهه ها، از میان باغ های میوه و قلمستان های انبوه و پراز گل و لای پیرامون سلماس گذشتیم و به جایی رسیدیم که دامنه های شرقی رشته کوهستان های «زاگروس»^{۱۵} آغاز می شد. در آنجا، در تاریکی، دو نفر با لباس کردی، درحالی که ساک های ما را در دست داشتند، منتظر ایستاده بودند.

راهنمای ما، من و ساسان را به آن دو نفر تحویل داد، برای ما سلامت و ایمنی آرزو کرد و با شتاب از راهی که آمده بود بازگشت. حالا ما چهار نفر بودیم: دو «مسافر» و دو راهنما. ما باید در راه پیمایی های شبانه خود پهنای زاگروس را، با عبور از چین و شکن های آن به پهنای حدود ۲۰۰ کیلومتر، در می نوردیدیم. روزها در روستاهای «خودی» میان راه استراحت می کردیم. شب سوم از مرز ایران و ترکیه می گذشتیم و سرانجام شب

^{۱۴} «ساسان» جوانی ورزشکار، خونگرم و مردمدار بود، که در کوهستان های زاگروس کمک های ارزنده ای به من می کرد. او امیدوار بود که بتواند به آمریکا برود و به تحصیل خود ادامه دهد. تا واپسین روزهایی که من در «وان» بودم، با ساسان در هنتلی زیر نظر پلیس ترکیه، در یک اتاقک به سر می بردیم. امیدوارم هرجا هست سالم و موفق باشد.

^{۱۵} رشته کوه های «زاگروس» (پاتاق کردستان) به درازای تقریباً ۱۰۰۰ کیلومتر از شمال غربی به جنوب غربی ایران کشیده شده است. این کوه ها از چین و شکن های متوازی متعدد که ارتفاع برخی از آنها به ۱۷۰۰ متر می رسد تشکیل شده است و ما باید در پهنای تقریباً ۲۰۰ کیلومتر از این چین و شکن های «بُرو» بالا و پایین می رفتیم تا به مرز می رسیدیم.

چهارم به شهر مرزی «وان» در جنوب شرقی ترکیه ورود می کردیم. بدین سان، آهنگ حرکت و سرعت راه پیمایی ما باید با این برنامه «استراتژیک» عبور غیرقانونی از مرز هماهنگی و انطباق داشته باشد.

هوایی به لطافت (روح)

راهپیمایی های شتاب آمیز شبانه، «مسافرانی» چون ما را از درک زیبایی ها و شگفتی های ناشناخته طبیعت آن سامان — جنگل های انبوه بلوط و پسته و گردو و بادام وحشی و رنگ آمیزی کوه ها و درخت ها — که هنگام روز زیر آفتاب پاییزی چون موزاییکی از گوهرهای الوان می درخشیدند، محروم می کرد. هرچه بود سرما بود و تاریکی و سکوت شبانه جنگل و آسمانی سیاه و پرستاره و هوایی به لطافت روح! گاه راهنمایان ما با آوایی خفه به ما فرمان «سکوت» می دادند و ما خاموش و بی حرکت، در تاریکی های هراس آور جنگل، صدای موزون پای پاسداران یا انعکاس گفت و گوهای نگهبانان را می شنیدیم. گاه روشنایی های شومی در فضای کوهستان پخش می شد و یا تک تیراندازی هایی با «ژ. ث.» خلوت شب را می شکافت و صفیر گلوله ها از کنار گوشمان می گذشت. و ما، در این لحظات، کاری نداشتیم جز آن که نفس ها را در سینه حبس کنیم و خاموش و بی حرکت در پناه صخره ها، چون سنگ، بمانیم، تا چه وقت راهنمایان اجازه نفس کشیدن به ما دهند. نگرانی ما ضمناً این بود که مبادا نگهبانان مرزی سگ هایی را رها کنند و ما را زبوانه به تسلیم وادارند....

مجهز با (توفرانیل)!

عبور بی وقفه از صخره ها و پرتگاه هایی که فقط جانورانی چون بز کوهی از آن می گذشتند، برای آدمی چون من واقعاً توانفرسا بود. چرا که در آن زمان من حدود ۶۳ سال داشتم. راهنمایان با ناوری می گفتند «اگر به ما این را گفته بودند برای تو چهارپایی — اسبی، قاطری الاغی — فراهم می کردیم.» دیگر آن که، چندی پیش، من بر اثر یک حمله قلبی^{۱۶} بیمار شدم، مدتی بستری بودم (رفقا، از روی لطف، جلسات خود را در کنار بستر من برگزار می کردند). فقط هوای اثیری کوهستان مرا سر پا نگاه می داشت، و بالاخره، ماجرای عجیب و مضحک و باورنکردنی که حکایتی خاص خود دارد: همسرم، برای آن که من در گیرودار پیگردها و در رفتن ها و پنهانکاری ها «خود را نیازم» و روحیه

^{۱۶} بیماری قلبی «آنزین دوپواترین»، که سال های بعد نیز در مهاجرت شدیدتر از پیش تکرار شد.

را از دست ندهم، تعدادی قرص «آرام بخش»^{۱۷} به من داده بود که هر وقت لازم دیدم یکی از آنها را بخورم و آرامش یابم. نگو این قرص ها دارویی خواب آور نیز بودند. من بی توجه به خواب آور بودن آن، در آغاز راه پیمایی شبانه یکی از آنها را می خوردم و با همراهان به راه می افتادم. نتیجه آن که درست در ساعت هایی که باید بیش از هر وقت دیگر چُست و چابک و سرزنده و آماده برای عبور از «بزرگها» ها باشم، لختی و گیجی و خواب آلودگی، بیرحمانه، از پایم در می آورد! و هرگاه کمک های همراهان نبود که بی اعتنا به همه ناراحتی ها مرا با خود می کشیدند، در آن لحظات خواب را بر همه دنیا ترجیح می دادم! فقط شب سوم بود که، اتفاقاً، با بهت و ناباوری چگونگی را کشف کردم و با شرمساری من از خود این صحنه «تراژدی - کمیک» پایان یافت!

نخستین (منزلگاه)

در پایان نخستین شب راه پیمایی، پس از حدود ده دوازده ساعت که بدان سان در فراز و فرودهای کوهستان گذشت، به روستایی گردنشین رسیدیم. راهنمایان جلو رفتند تا سنگ های ده را آرام کنند و صاحبخانه را از ورود ما آگاه سازند. از قضای روزگار، صاحبخانه از شب پیش مهمانی ناخوانده داشت و طبیعی است که در آن سپیده دم غریبه ای نباید از ورود ما آگاه می شد. اتفاقاً، در بیرون از ده، جدا از آبادی، اصطبلی متروک وجود داشت که سقف و دیوار آن می توانست مأمنی برای ما باشد. بی گفت و گو به درون آن خزیدیم. انگار به خانه گرم و راحت خود وارد شده بودیم. پس از صرف چای و غذایی که میزبان گرد ما سخاوتمندانه از پیش تهیه کرده بود،^{۱۸} مثل سنگ افتادیم و من در خوابی چنان عمیق فرو رفتم که تا پایان روز که برای راه پیمایی شبانه بیدارم کردند چیزی نفهمیدم. پیش از حرکت نیز صاحبخانه میزبان شام مفصلی که تهیه کرده بود آورد و از ماجرای آن روز، که نتوانسته بود چنان که شایسته مهمان است از ما پذیرایی کند، پوزش ها خواست.

عبور از مرز

دو روز و دو شب دیگر بدین منوال گذشت و ما همچنان در قلمرو «حزب دمکرات کردستان ایران» راه می پیمودیم. گفتنی است که ماجراهایی که این حزب با «کومله» داشت، گاه موجب می شد که ما «راه» خود را دور کنیم، روستاهایی را دور بزیم تا از

^{۱۷} قرص «توفرانیل» که خواب آوری قوی است.

^{۱۸} هزینه هایی از این گونه برعهده «سازمان مسافری» ما بود که خودشان محاسبه و پرداخت می کردند.

خطرهای احتمالی در امان باشیم. شب سوم، پیش از سپیده دم، با احساسی از اندوه و تلخکامی دریافتم که سرزمین ایران را پشت سر نهاده ایم، از مرز ایران و ترکیه گذشته ایم و اینک در خاک بیگانه راه می‌پیماییم. از اندیشهٔ این که دیگر، احتمالاً خاک ایران را نخواهم دید، اشک در چشم‌هایم نشسته بود.

شب چهارم، هنگامی که از روستایی در خاک ترکیه خارج شدیم و در قلمرو کردهای ترکیه به مقصد شهر مرزی «وان» راه افتادیم، به رهگذر کردی از آن دیار برخورد کردیم که با راهنمایان ما آشنا بود، ایستاد و به احوال‌پرسی پرداخت. او همین که ما را دید و پی برد که مقصد ما شهر «وان» است، سرگفت و گویش باز شد و به راهنمایان ما چنین گفت: هرگاه هریک از این دو نفر صد هزار لیر ترک به او بپردازند، آنها را به جای «وان» که شهرکی با زندان هایش در اختیار پلیس است، ما را با اتومبیل تا «استانبول» همراهی خواهد کرد. او افزود، استانبول شهری بزرگ و پرجمعیت و بی‌در و پیکر است و اینان تا روزی که خواستند آزادانه در آن شهر می‌مانند و همین که قصد خروج از ترکیه را کردند، با هر مقدار رشوه خروج آنها به هر کجا که قصد کنند، تضمین شده است. این را گفت و منتظر پاسخ ماند. ما از راهنمایان خود، که به آنها اطمینان یافته بودیم، نظر خواستیم. آنها، که پیشنهاد این مرد را ضمناً به صرفهٔ خود نیز دیدند با آن موافقت کردند. ما که چندان پولی با خود نداشتیم، قرار گذاشتیم هریک از ما پنجاه هزار لیر — جمعاً یکصد هزار لیر — به او بپردازیم و بقیه را در استانبول کارسازی کنیم. مردک پذیرفت. دو راهنمای گُرد ما نیز این قرار را تأیید کردند و پس از تکرار سفارش‌هایی به آن مرد خداحافظی کردند و راه بازگشت به ایران را در پیش گرفتند.

سخت جانی من

«راهنما»ی تازهٔ ما از جلو و ما به دنبال در کنار جادهٔ شوسه‌ای که به شهر مرزی «وان» راه می‌برد، روی زمین هموار راه می‌پیمودیم. در نور کم‌رنگ ماه سیاهی یک روستا از دور نمایان شد. مردک به ما گفت: «شما همین جا، در پناه بوته‌ها و سنگ‌ها بمانید تا من یک تاکسی (اتومبیل سواری) با خود بیاورم. او رفت و حدود یک ساعت بعد با ماشین قراضه‌ای از «عهد بوق» که سروصدای آن از چند کیلومتری به گوش می‌رسید بازآمد. سوار شدیم. مسافتی نرفته بودیم که «تاکسی» از حرکت بازماند و کوشش‌راننده برای به کار انداختن موتور به جایی نرسید. ناچار پیاده راه افتادیم. یک کامیون خالی از بار از راه رسید و نگاه داشت. نمی‌دانم «راهنما»ی ما با راننده چه گفت که او موافقت کرد ما را در اتاق عقب کامیون که اطراف آن نرده‌هایی بلند داشت سوار کند، به یک شرط: هر جا نور چراغ اتومبیلی از دور دیده شد، که احتمالاً پلیس مرزی است، او کامیون را متوقف می‌کند و این دو نفر (اشاره به ساسان و من) باید بی‌درنگ

به پایین بپرند، در پناه صخره ها و بوته ها بی حرکت بمانند و پس از رفع خطر دوباره سوار شوند. «راهنما» جلو نشست و کامیون راه افتاد...

هر بار که کامیون می ایستاد، ما از آن بالای نرده ها، از ارتفاع سه چهارمتری، روی آسفالت سخت می پریدیم. با شتاب خود را به گودال یا صخره ای می رساندیم و پس از مدتی، دوباره از نرده ها بالا می شدیم و خود را به کف اتاق کامیون می انداختیم. این مانور جانکاه که چند بار تکرار شد واقعاً برای من سخت جان تحمل ناپذیر بود. برای ساسان نه! او که جوانی ورزشکار و نیرومند بود مسئله ای نداشت. «مسئله» او من بودم! خوشبختانه راننده کامیون را از این «مانور» نابهنجار شبانه هراس برداشت و یک بار که ما از کامیون به پایین پریده بودیم، کامیون را به راه انداخت و در دل شب از دیدها پنهان شد.

از ترس سگ ها و پلیس ها

بنا بر پیشنهاد «راهنما»، و برای احتراز از برخورد با پلیس، از جاده آسفالت دور شدیم و به بیراهه زدیم. به جایی رسیدیم که، بر اثر سیلاب، حفره هایی در زمین ایجاد شده بود. «راهنما» گفت: «اینجا برای رفع خستگی شما خوب جایی است. ساعتی در آن پایین گودال بیاسایید تا من بروم و یک تاکسی خوب با خود بیاورم!» آخر، علی الحساب او صد هزار لیر از ما گرفته بود که ما را با اتومبیل به استانبول برساند. هنگام رفتن سفارش ها کرد که مبادا از این گودال خارج شوید، ممکن است پلیس شما را ببیند، یا سگ های گله به شما حمله ور شوند، یا راه را گم کنید. من زودتر از یک ساعت دیگر با ماشین باز می گردم. او پالتو ماهوتی سیاه خود را برای اطمینان خاطر به ما داد، و گفت: «سرما نخورید، مواظب باشید!...»

نیمه های شب بود. باران ابتدا نم نمک، و سپس با شدتی بیش از پیش باریدن گرفت. سگ ها از دور پارس می کردند، آب از هرسو به درون گودال جاری شد و با خود سنگ و گل و کلوخ را از دیواره گودال می شست و به پایین می ریخت. و ما، که سراپا با گل و آب آغشته شده بودیم، از ترس سگ ها و پلیس ها یارای جنبیدن نداشتیم! ساعت ۴ بامداد شد، از مردک خبری نشد. بیش از ۴ ساعت بی حرکت ماندن در آن گودال نه ممکن بود و نه معقول! ساسان بالا رفت و مرا نیز بالا کشید. هوا گرگ و میش بود. ما خود را در نزدیکی همان جاده ای دیدیم که به سوی «وان» می رفت. سیاهی شهر از دور نمایان بود. برای ما مسلم شد که مردک که صد هزار لیر از ما ستانده، آهنگ بازگشت ندارد و چه بسا در جست و جوی «مشرتی» های دیگر و بریدن گوش های دیگر، اینجا و آنجا پرسه می زند.

و سرانجام، پلیس!

بیابان پر از گل و لای را در نوردیدیم، و درحالی که ساک های خود را حمل می کردیم، به کنار جاده آسفالت رسیدیم. مینی بوسی از کنار ما گذشت و چون راننده ریخت مضحک ما حمام گل گرفته ها را دید، با دنده عقب خود را به ما رسانید و بدون این که کلمه ای میان ما جاری شود، اشاره ای کرد و ما سوار شدیم. دقایقی چند، مینی بوس در کنار شهر ایستاد. راننده برای گریز از هرگونه بازخواست پلیس، با اشاره سر پیاده مان کرد. صبح شده بود. ما در شهر مرزی «وان» بودیم.

جوانکی لاغر اندام جلو آمد، با لبخند و لهجه گردی سلام گفت و بی آن که از ما چیزی بپرسد، ساک های ما را برداشت و گفت: می دانم گرسنه و خسته اید. با من بیایید شما را به قهوه خانه ای در همین نزدیکی می برم. در آنجا چیزی بخورید، اندکی بیاسایید تا من برای شما در یک هتل مناسب اتاقی پیدا کنم. این را گفت و ما را از محبت بسیار به موقع خود شاد و سپاسگزار کرد. به قهوه خانه ای وارد شدیم. به قهوه چی سفارش های لازم را کرد و رفت. نیم ساعتی نگذشت که بازگشت و ما را به هتلی در همان نزدیکی برد و پس از مختصر گفت و گو با متصدی هتل ما را به امان خدا سپرد و بدون آن که پولی از ما بپذیرد، رفت. و ما، شاد از این که سرانجام سامانی یافته ایم، به شستشوی خود و عوض کردن لباس هامان پرداختیم. هنوز از این کارها فارغ نشده بودیم که از دفتر هتل خبر دادند که «پلیس شما را خواسته است!»

نفهمیدیم که آیا آن جوانک گُرد که محبت کرد و ما را به هتل رسانده بود بند را آب داده یا متصدی هتل به وظیفه «هتل داری» خود عمل کرده است. هرچه بود، ما میل نداشتیم سوء ظن خود را متوجه آن جوانی سازیم که بی چشمداشت ما را کمک و راهنمایی کرده و از بی تکلیفی درآورده است. «والله اعلم». ساک ها را برداشتیم و با مأمور پلیس که در سرسرای هتل منتظر بود، به راه افتادیم...

عینو «زمانی» خودمان!

در سالن انتظار ساختمان چندطبقه ای پلیس «وان» عده ای از جوانان ایرانی نیز منتظر نوبت بودند. بازجویی های انفرادی از آنان، با کمک مترجم هایی که پلیس از میان خود پناهندگان برگزیده بود، جریان داشت. من از گفت و گو با برخی از هموطنان دریافتم که سن و سال من حتی برای بسیاری از ایرانی ها «مسئله» شده است. احتمال قوی این بود که بازجو مرا یا نماینده و جاسوس یکی از سازمان های سیاسی ارامنه — که «به خون ترک ها تشنه بودند»! — تصور خواهد کرد، یا «مأموری» منتسب به احزاب چپ و کمونیستی ایران، و قبل از همه یک «توده ای»! بنا به گفته ایرانی ها که طی اقامت خود

در «وان» شواهدی دیده و تجاربی اندوخته بودند، در هریک از این دو حالت من باید مدتی را در زندان بگذرانم یا، به سادگی، در مرز ایران به پاسداران و نگهبانان مرزی تحویل داده شوم. هرچه بود، من در سالن انتظار فرصت یافتم استراتژی مدافعات خود را — که آمیزه ای از راست و دروغ بود — پی ریزی کنم....

بازجو مردی بود سیاه چرده، لاغر اندام، تریاکی و با ریخت و قیافهٔ یک بازاری، عینهو «علی اصغر زمانی» خودمان. آدمی به نظر می رسید در کار خود وارد و با تجربه که می کوشید در لابه لای پرسش ها و پاسخ ها «مو را از ماست بکشد»، طرف را به بن بست کشاند و به حقیقت ماجرا پی برد.

من از آغاز تا پایان بازجویی ها که چند نوبت تکرار شد و سه چهار روز ادامه یافت، خود را یک «مدیر طاغوتی» شرکت دخانیات ایران معرفی کردم که چون همهٔ طاغوتیان «سطح بالا»، که هنوز دستگیر نشده اند، از بیم جان از کشور گریخته و می خواهد در کشوری دوست پناهنده شود.... با این همه، و با وجود مدارک و شواهدی که در تأیید مدعای خود ارائه کردم، گویا برخورد من در جریان بازجویی هرگونه توهم «طاغوتی» بودن را مردود می کرد. در ذهن کارکشتهٔ بازجو فقط یک اندیشه جرقه می زد: آدمی با این سن و سال بدون یک «مأموریت ویژه» خانه و خانواده و کشور را ترک نمی کند و به ماجراجویی های جوانی، به آسانی، تن در نمی دهد!

پلیس «وان» نتیجهٔ بازجویی از متقاضیان پناهندگی یا خواستاران عبور غیرقانونی از خاک ترکیه را، در هر مورد، با مشخصات کامل، برای کسب تکلیف به استانبول می فرستاد و به اقتضای دستوری که از «بالا» دریافت می داشت، عمل می کرد: بنا بر «تکلس»هایی که به «وان» می رسید، افرادی را به استانبول می فرستادند، کسانی را به زندان می افکندند، و برخی «بخت برگشتگان» را به مرز ایران باز می گرداندند.

در هتلی که ساسان و من با هزینهٔ خودمان و زیر کنترل پلیس به سر می بردیم، حدود پنجاه ایرانی دیگر نیز بودند. اینان هویت همدیگر را کمتر می شناختند و عموماً با نام مستعار یا با اسم کوچک شان نامیده می شدند. در میان آنها افرادی بودند که بیش از سه چهار ماه همچنان بی تکلیف زیر نظر پلیس «وان» نگاهداشته شده بودند، و بی صبرانه منتظر بودند تا مگر در تکلس هایی که پلیس دریافت می کرد دستور اعزام آنها به استانبول صادر شده باشد.

یکی دو بار اتفاق افتاد، و ما نیز در جریان قرار داشتیم، که پلیس تنی چند از ایرانیان را که به آنها مشکوک شده بود، به دستاویز اعزام آنها به استانبول در مینی بوس ها نشانده، «تحت الحفظ» به مرز ایران بازگردانیده، به پاسگاه های مرزی تحویل داده، یا در قلمرو حزب دمکرات کردستان به کدخداها سپرده است! پدر و مادر یکی از آن پناهندگان که به مرز ایران بازگردانده شده بود، در جست و جوی فرزند خود از ایران به

«وان» آمده بودند و، چون او را نمی یافتند، روزگاری بس تلخ داشتند و نمی دانستند چه بایدشان کرد.^{۱۹}

خبر بد: بازگرداندن به ایران!

بیش از یک ماه بود که من بیهوده انتظار می کشیدم تا مگر نام من نیز در یکی از «تلکس» ها قید شده باشد و من بتوانم در استانبول نفسی بکشم. روزی از یک مترجم ایرانی شنیدم که پلیس نام و مشخصات مرا در زمره افراد «مشکوک» گزارش کرده و باید در انتظار باشم که به زودی به مرز ایران بازگردانده شوم. خبر بدی بود. باید بی درنگ چاره جویی می کردم، اما دستم به جایی نمی رسید. اتفاقاً به زودی متوجه شدم که یک رفیق حزبی از دوستان بسیار نزدیک من با صاحب تجارتخانه ای در استانبول دوستی نزدیک و پیوند خانوادگی دارد. از روی احتیاط شماره تلفن آن بازرگان را با خود داشتم. بی درنگ از «وان» با آن تجارتخانه تلفنی تماس گرفتم، و درحالی جوای آن دوست شدم که او اتفاقاً نزد آن بازرگان به گفت و گو نشسته بود! او با شنیدن نام خود شگفت زده گوشی را گرفت و من سربسته موقعیت خود را با او در میان نهادم. پاسخ کوتاه او این بود: «نگران نباش، آدمم!»

روز بعد که در «وان» یکدیگر را دیدیم، همین که به وخامت وضع من پی برد، گفت: «خوشبختانه در اینجا نیز، بدتر از ایران، مشکلی نیست که با پول حل نشود. این با من!» شماره تلفن هتل خود را در استانبول به من داد و همان دم با مینی بوس که به استانبول می رفت، حرکت کرد. هنوز یک هفته از دیدار آن دوست نگذشته بود که نام من از «تلکس» در آمد و پلیس «وان» گفت که آماده حرکت به استانبول باشم. ساسان، که از آغاز تا فرجام در جریان کار من قرار داشت، آرزو می کرد کاش او هم از این دوستان می داشت!

در استانبول، پیش از هرکار به دیدار آن دوست شتافتم و او داستان «برونرفت از بن بست» را به اختصار بیان کرد: از طریق یک «وکیل وارد به کار» و با پرداخت رشوه هایی هنگفت به او و به متصدیان مربوط، ترتیبی داده شد که تو به جای اعزام به مرز ایران، به استانبول فراخوانده شوی. اجازه خروج از ترکیه را هم دادند....

^{۱۹} در یکی از آخرین روزهایی که در «وان» بودم شنیدم که آن جوان فراری بازگردانده شده به ایران، که پدر و مادرش در «وان» حسرت دیدارش را داشتند، از مرز ایران گریخته و خود را به استانبول رسانیده است. گویا پلیس مرزی ترکیه او را در قلمرو «حزب دمکرات کردستان» به یکی از کدخداهای محل تحویل داده بود و آنها او را رها ساخته بودند!

پایان خط

در استانبول در هتلی به سر می بردم. رفیقی پیامی از حزب توده ایران برایم آورد: هرچه زودتر از سفارت آلمان دمکراتیک در آنکارا ویزای عبور از آن کشور را بگیرم. از شرکت هواپیمایی چکسلواکی نیز بلیتی به مقصد برلین (شرقی) دریافت کنم و بی درنگ رهسپار آلمان شوم. او افزود خود او ساعت و روز ورود به فرودگاه «شونه فلد» را به رفقای آلمان خبر خواهد داد تا آنها به عبور من از مرز دو آلمان کمک کنند. او در توضیح پیام گفت که هیچ بعید نیست پلیس استانبول برای بیرون کردن ایرانی ها از این شهر دوباره دست به کار شود....

ساعت ۵ بامداد یکی از روزهای آخر نوامبر ۱۹۸۳، به فرودگاه «شونه فلد» (برلین شرقی) وارد شدم، ولی کسی را در انتظار خود ندیدم. ساعت ها منتظر نشستم. ساعت از ۸ گذشت، خبری نشد. در این میان کسی به شانه من زد: «ها، رفیق انصاری! تویی؟ اینجا چه می کنی؟ منتظر کسی نشسته ای؟» بابک امیر خسروی بود، که گویا از «پلنوم ۱۸ کمیته مرکزی حزب توده ایران» باز می گشت. با پا در میانی او دیری نگذشت که رفقا — صادق و محمد — برای هدایت من به فرودگاه آمدند. صادق (عباس ندیم) در میان راه از ما جدا شد و من و محمد از مرز دو برلین گذشتیم و یکسر به آپارتمانی که پاتوق رفقا و محل کارشان بود وارد شدیم....

اینک سال هاست که با همسر و دو تن از فرزندانم — شهران و پیمان — در آپارتمانی واقع در یکی از خیابان های پرجمعیت برلین به سر می برم....

برلین، تابستان ۱۳۷۵

نامنامه*

ارانی، دکتر تقی — ۴۷، ۵۴ تا ۵۵، ۸۰،
۴۲۱، ۲۵۵، ۸۵

ارجمند، دکتر — ۱۴۴ پ

ارسنجانی، دکتر حسن — ۴۸۶

ارفع، سرلشگر حسن — ۱۲۹، ۱۴۹،
۳۰۶، ۱۶۲

ازگمی (دبیر ریاضی) — ۱۸۶

ازهارى، ارتشبد — ۲۹ پ

استاد اسدالله — ۴۰

استالین، ژوزف — ۵۳، ۵۶، ۵۸، ۶۰،

۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۷، ۱۶۰، ۱۶۲،

۱۶۴ تا ۱۶۶، ۱۷۹، ۱۸۴، ۱۸۹،

۱۹۰ تا ۱۹۳، ۲۰۶، ۳۴۳، ۳۷۳،

۵۰۸

استپانیان، سروژ — ۴۱۸

اسدی، ابوالقاسم — ۵۳ پ

اسکندانی، سرگرد — ۳۵۱

اسکندری، ایرج — ۵۳ پ، ۵۵ پ، ۸۷،

۸۹، ۹۰ پ، ۹۴ پ، ۱۶۹، ۱۷۱،

۱۷۶، ۱۸۱ پ، ۲۰۰، ۲۱۶ پ،

۲۲۲ پ، ۲۴۰، ۲۴۲ پ، ۳۴۲ پ،

۴۲۴، ۴۲۵، ۴۲۶ پ، ۴۲۷

اسکندری، سلیمان محسن — ۵۳، ۵۵،

۸۰، ۸۵ تا ۸۷، ۸۸، ۹۲ پ، ۱۴۹ پ،

۱۵۵ پ، ۳۷۷

اسکندری، عباس — ۵۳ پ، ۹۰

اصغری، محمدحسین — ۴۶۸ پ، ۴۷۱ پ

اصفباء، مهندس صفی — ۴۸۱

اعتضادی، ملکه — ۳۱۱ پ، ۳۳۱

افتخاری، یوسف — ۹۹، ۱۹۳ تا ۱۹۴

افراخته، سروان — ۳۵۴ پ

افراشته، محمدعلی — ۲۵۲

افشار، عباس (کرج) — ۲۰۹

افشار، محمدحسن خان — ۲۸۳

افشار، مهندس نادر — ۵۱۸ پ

افشار بکشلو، سرهنگ امیر — ۳۳۹ پ،

۳۵۴ پ

آ

آدیش نیا، مهندس — ۴۲۱

آذر مهر (جعفری) — ۲۰۴ پ، ۲۰۶

آزاد، عبدالقدیر — ۲۳۴ پ

آزموده، سرلشگر حسین — ۳۰۳، ۳۶۳،

۴۱۶ تا ۴۱۸، ۴۲۲، ۴۲۵

آقا سید اسماعیل — ۳۸ پ

آقا سید صادق — ۲۴

آقا شریف — ۴۵۶

آقامیر، اسماعیل — ۳۱ پ

آقایان، فیلیکس — ۴۶۲ تا ۴۶۳

آل احمد، جلال — ۱۷۶، ۱۸۲، ۱۸۵،

۳۱۴

آموزگار، دکتر جمشید — ۴۶۲، ۴۸۵

آوانسیان، آرسن — ۴۰۸، ۴۱۷ تا ۴۱۹

آوانسیان، اردشیر (آرداشس) — ۵۳ پ،

۸۶، ۸۷، ۸۸، ۹۰ پ، ۹۲ پ، ۹۹،

۱۵۵، ۱۶۹ پ، ۱۸۸، ۱۹۰، ۱۹۲ پ،

۲۰۰، ۲۱۶ پ، ۲۴۰، ۲۷۵، ۲۸۰

آیدین، دکتر — ۲۴۹ پ

آیرم، سرتیپ — ۲۲۹

ا

ابراهیم (روزنامه فروش) — ۵۷

ابراهیمی (دهقانپور) — ۲۰۴ پ، ۲۰۷،

۳۹۷

ابراهیمی، فریدون — ۱۶۸

اپریم، دکتر اسحاق — ۱۷۵ تا ۱۷۶

احمدی (ناشر) — ۴۴۶

احیاء، دکتر — ۴۲۲ پ

اخوان ثالث، مهدی — ۴۱ پ

* پ = پانویس صفحه

انقلاب، خلیل — ۹۹، ۱۹۳
انوشه، ناوی وظیفه هوشنگ — ۳۳۹ پ

ب

بابازاده، غلامعلی — ۱۴۲، ۲۲۲ پ
بازرگان، مهندس مهدی — ۳۲۰
باستی، سرتیپ — ۲۳۰
باسقی، دکتر حسن — ۴۷۸
باغدانیان، جهانگیر — ۳۸۷
باقر آف، میرجعفر — ۱۵۷، ۱۶۴
باقری (کارگر دخانیات) — ۴۵۶
باقری (بزرگ زمیندار) — ۲۰۹
بایندر، دریادار غلامعلی — ۴۶ پ
بختیار، سرلشگر تیمور — ۱۶۷، ۱۲۱،
۲۲۹، ۲۸۳، ۳۰۵ پ، ۳۰۶، ۳۵۳،
۳۵۵ تا ۳۵۶، ۳۵۸ تا ۳۵۹، ۳۶۳،
۳۷۱ پ، ۳۹۹ پ، ۴۰۱ پ، ۴۱۵،
۴۱۸، ۴۲۲
بدری، مهندس — ۱۲۱ پ، ۲۰۴ پ
برقعی، آیت الله علی اکبر — ۲۹۸
بروجردی، آیت الله سید ابوالحسن —
۲۹۷ تا ۲۹۸، ۴۸۵
بزرگ نیا، مصطفی — ۳۸۷
بقایی، دکتر مظفر — ۷۳ پ، ۱۸۱ پ،
۲۳۴ پ، ۲۹۹، ۳۰۲، ۳۰۷، ۳۱۴،
۳۲۰، ۳۲۷، ۳۲۹ تا ۳۳۱، ۳۴۱،
۳۴۵
بقایی، سرلشگر — ۳۲۷
بقایی، سروان دکتر — ۴۱۰ تا ۴۱۱
بقراطی، محمود — ۵۳ پ، ۸۷، ۸۹،
۹۲ پ، ۱۶۹ پ، ۱۹۵ پ، ۲۰۰،
۲۲۲، ۲۲۸، ۲۴۳، ۳۸۴ پ، ۴۲۹
بلندی، علی — ۳۸۷
بوین، مستر — ۱۶۰، ۱۶۱ پ
بهار، محمدتقی (ملک الشعرا) — ۱۳۴،
۲۴۳، ۲۴۷
بهبهانی — ۲۹۸، ۳۰۰، ۳۱۰ تا ۳۱۱

افشارطوس، سرتیپ — ۳۰۰، ۳۰۴،
۳۳۱، ۴۴۱

افضلی، ناخدا یکم بهرام — ۳۵۵
افکاری، جهانگیر — ۱۸۵، ۱۸۸، ۱۹۹،
۲۲۳، ۲۴۵، ۳۵۹
اقبال، دکتر منوچهر — ۲۱۸ پ، ۲۲۵،
۲۳۳ پ، ۲۳۴، ۴۱۹ پ، ۴۸۵
الله وردی، هدایت الله — ۲۴۹ پ
الموتی، ضیاءالدین — ۹۲ پ، ۲۸۵ پ
الموتی، عمادالدین — ۹۵ تا ۹۸، ۹۸ تا
۱۰۱، ۱۰۳
الموتی، نورالدین — ۵۳ پ، ۹۰ پ، ۹۵،
۱۶۹ پ، ۱۷۶، ۴۲۲ پ، ۴۲۷
اماموردی، مهندس حسن — ۲۲۳ پ
امیراحمدی، سیهبدا احمد — ۵۶
امیرخیزی، علی — ۵۳ پ، ۵۹، ۶۰، ۸۴
تا ۸۵، ۹۰ پ، ۹۹، ۱۶۹ پ، ۲۰۰ تا
۲۰۲، ۲۲۲ پ
امیرسلیمانی، مهندس علی اکبر —
۲۰۲ پ، ۲۰۴ پ، ۲۰۵
امینی، دکتر — ۴۴۳
امینی، دکتر علی — ۲۷۷، ۳۰۶،
۴۲۲ پ، ۴۸۶
امینی، گروهبان — ۴۰۸
انصاری، باقر — ۱۳
انصاری، پروین — ۱۷
انصاری، پیمان — ۵۲۰، ۵۲۸
انصاری، سرور — ۱۷
انصاری، سیمین — ۱۷
انصاری، شهران — ۵۲۸
انصاری، شیران — ۵۱۱ تا ۵۱۲
انصاری، عطاءالله — ۴۳ پ
انصاری، عفت — ۱۷
انصاری، عنایت الله — ۱۸، ۲۱ پ
انصاری، مهندس کاظم — ۳۶۶ پ
انصاری، مهندس محمدرضا — ۱۷
انصاری، هرمز — ۱۷

بھرام پور — ۸۲
 بھرامی، دکتہ تقی — ۴۲۷
 بھرامی، دکتہ محمد — ۵۳، ۸۷، ۸۹،
 ۹۲، ۱۲۱، ۱۴۲، ۱۶۹،
 ۱۷۷، ۱۹۰، ۱۹۶، ۱۹۹،
 ۲۰۰، ۲۱۱، ۲۲۲، ۲۴۲، ۲۴۳،
 ۳۲۵، ۳۳۸، ۳۵۹، ۳۶۲، ۳۸۱،
 ۳۸۳، ۳۹۴، ۴۰۴ تا ۴۰۷، ۴۲۳،
 ۴۲۴، ۴۲۷ تا ۴۳۲، ۴۳۹، پ

بیتمن، پروفیسور — ۵۷ تا ۵۸
 پیشہ وری، سید جعفر — ۸۶، ۱۴۷،
 ۱۵۴، ۱۵۵، ۱۵۷، ۱۵۷، ۱۵۹،
 ۱۶۲، ۱۶۲، ۳۷۳،
 پیغمبری، اصغر — ۲۰۴، ۲۰۷ تا ۲۰۸،
 پیمان، حبیب اللہ — ۳۱۶

بہزاد، سرگرد هوایی رحیم — ۳۵۴
 بہزادی، دکتہ منوچہر — ۱۸۶
 بہشتی، آیت اللہ محمد — ۵۱۸
 بہنیا، سروان — ۳۵۴
 بیات، مرتضیٰ قلی خان (سہام السلطان)
 — ۳۵، ۸۳، ۱۶۰، ۲۷۷
 بیاتی، سروان — ۳۵۴

ت

تاجبخش (شعبان بی مخ) — ۳۰۴،
 ۳۰۶، ۳۱۱، ۳۳۰، ۳۳۴، پ
 تحریری، ملا نصر اللہ (گرمسار) — ۲۰۹
 ترابی، بالاخان — ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۳۱
 ترابی، علی آقا — ۱۴۳، پ
 ترومن، ہاری — ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۶۴،
 ۱۶۷، ۱۸۳
 تفرشیان، سروان ابوالحسن — ۴۰۷
 تمدن، محمد حسین — ۲۲۳، پ
 تیموری (دھقان) — ۲۰۹

ث

ثابت، حبیب — ۳۷۲، ۳۷۴
 ثغری، سرہنگ حسنتقی خان — ۴۲۵،
 ۴۲۶

ج

جدی، محمد — ۳۶۷، پ

پروانہ — ۳۲۷
 پزشکیور، محسن — ۳۱۳
 پسیان، کلنل محمد تقی خان — ۲۷۹،
 ۲۸۶
 پور رضوانی، ہوشنگ — ۴۱۸
 پور حمزہ، حمزہ — ۵۹
 پور کاشانی، اصغر — ۵۱۸، پ
 پوریا، ارسلان — ۳۸۶
 پولاد دز، سروان — ۳۵۹
 پھلوی، رضا (شاہ) — ۴۵، ۴۶، ۴۷،
 ۴۸، ۵۲، ۵۶، ۵۸، ۸۵، ۸۶، ۹۰،
 ۱۵۶، ۱۵۷، ۱۷۲، ۱۹۳، ۲۰۱،
 ۲۱۵، ۲۳۵، ۲۶۱ تا ۲۶۷، ۲۷۲،
 ۲۷۸ تا ۲۷۹، ۲۸۵، ۲۸۷ تا ۲۸۸،
 ۳۸۱، ۴۲۱، ۴۲۲، ۴۲۶، ۴۸۴، پ
 پھلوی، محمد رضا (شاہ) — ۴۷، ۵۲،
 ۱۶۷ تا ۱۶۸، ۱۸۲، ۱۸۴، ۲۰۳،
 ۲۱۵، ۲۱۷، ۲۱۸، ۲۲۵، ۲۳۳،
 ۲۵۰، ۲۵۳، ۲۵۷، ۲۶۰ تا

جزایری، دکتر — ۴۱۱
 جزنی، رحمت اللہ — ۱۸۶، ۱۹۹، ۲۴۳،
 ۳۵۹، ۴۰۴، ۴۱۶ پ
 جعفری — ۴۱۵
 جلالی، دکتر — ۵۶
 جلالی، سرہنگ محمد — ۳۵۴ پ
 جلی، ابوتراب — ۴۷، ۸۳ پ
 جمشیدی، سرہنگ دوم کاظم — ۳۵۴ پ
 جناب، سرگرد — ۴۰۸
 جوانشیر، ف. م. — رجوع کنید بہ:
 میزانی، فرج اللہ.
 جواہری، محمد علی — ۱۸۵
 جودت، دکتر حسین — ۹۲ پ، ۶۹ پ،
 ۱۹۵ پ، ۲۰۰، ۲۲۲ پ، ۲۲۸، ۲۴۲،
 ۳۲۵، ۳۳۸، ۳۵۱، ۳۵۲ پ، ۳۵۴،
 ۳۷۲، ۳۸۱، ۳۸۳ پ، ۳۹۳، ۴۲۵ پ
 جہانشاہلو، دکتر نصرت اللہ — ۱۵۵ پ
 جہانگیرزادہ، گروہبان — ۴۰۸، ۴۱۰

ج

چرچیل، وینستون — ۱۵۰، ۱۷۱، ۱۸۳،
 ۲۱۵، ۳۰۸ پ، ۳۰۹، ۳۳۰

ح

حائری زادہ — ۲۳۴ پ
 حاج شیخ صالح — ۱۱، ۱۳
 حاج علی حسین (حاجی آقا) — ۱۳ تا
 ۱۶، ۱۸، ۲۱، ۲۲، ۴۹.
 حاج یوسف — ۳۸ تا ۴۰
 حافظی، ستوان یکم — ۶۸ پ
 حبیبی (دھدار «مود») — ۶۵
 حجازی، سرہنگ — ۴۵۶
 حجت، ہاشم — ۳۱ پ
 حریری — ۸۳ پ

حسابی، احمد — ۴۱۵
 حسابی، پروفیسور محمود — ۴۳
 حسن آقا — ۸۱
 حسنی پاک، مہدی — ۵۱۸ پ
 حقی، گروہبان — ۳۹۶، ۳۹۸، ۴۰۰ تا
 ۴۰۲
 حقیقت (دھقان) — ۲۰۹
 حکمت، علی اصغر — ۳۰
 حکیمی، ابراہیم (حکیم الملک) —
 ۱۲۹، ۱۵۳ پ، ۱۵۷ پ، ۱۶۰ تا
 ۱۶۱، ۱۶۵، ۱۸۴، ۲۱۵، ۲۲۵
 حکیمی، صمد — ۲۲۲ پ، ۲۲۸،
 ۲۴۲ پ

خ

خاتمی — ۱۲۶ پ
 خاتمی، سید نصر اللہ — ۱۳۵ پ
 خاکباز، حسین — ۸۳، ۲۷۷
 خاموشی، نور علی خان — ۱۱۲، ۱۱۵،
 ۱۱۷ تا ۱۱۸، ۱۲۰، ۲۰۹، ۲۵۰ پ،

۲۷۱

خامہ ای، انور — ۶۰، ۱۹۲ پ
 خان بابا (کارگر) — ۱۶
 خدا بندہ، یحیی — ۲۴۶
 خدام، مهندس — ۱۸۶، ۳۵۹
 خروشچیف، نیکیتا — ۱۹۲، ۳۷۳
 خسرو — ۵۱۸ پ
 خسروانی، عطاء اللہ — ۴۷۶، ۴۷۸ تا
 ۴۸۳
 خسروی، دکتر خسرو — ۵۱۸ پ
 خسروی، ستوان یکم ناصر — ۳۶۳ پ
 خطیبی، مرتضیٰ — ۴۴۳ تا ۴۴۴، ۴۵۷ تا
 ۴۵۹، ۴۶۱ تا ۴۶۶، ۴۶۸
 خلعتبری، ارسلان — ۳۱۵
 خلعتبری، پرویز — ۲۰۴ پ، ۲۰۸

ذکاء الملک — رجوع کنید به: فروغی،
محمدعلی

ذوالقدر، دکتر — ۴۹۹پ، ۵۱۸

د

رادمنش، دکتر رضا — ۵۳پ، ۸۷، ۸۹،

۹۰پ. ۹۳، ۱۶۹پ، ۱۷۷، ۱۹۲پ،

۲۰۰، ۲۱۶پ، ۲۲۲پ، ۲۴۰،

۲۴۱پ، ۳۴۳، ۳۸۱ تا ۳۸۲، ۴۲۴ تا

۴۲۶

رازین، استغان — ۱۹۱

راستین، حاج محمدخان — ۸۳، ۹۰

راشد، حسینعلی — ۲۹۸

راوندی، مرتضی — ۱۹۲پ، ۲۲۳پ

رباطی، علی — ۱۴۴پ

رحمدل، سروان — ۱۲۶پ، ۲۳۱

رزم آرا، سپهد حاجی علی — ۲۹پ،

۲۳۴، ۲۸۰پ، ۲۹۹پ، ۳۰۳، ۳۰۶،

۳۱۷، ۳۲۵

رسانی، دریاسالار — ۲۳۱

رش، مسیو — ۴۴۰ تا ۴۴۱

رشیدیان، اسدالله — ۳۱۱ تا ۳۱۲

رشیدیان، حبیب الله — ۳۱۱پ

رشیدیان، سیف الله — ۳۱۱ تا ۳۱۲

رشیدیان، قدرت الله — ۳۱۱ تا ۳۱۲

رضاشاه — رجوع کنید به: پهلوی، رضا

رضوی، دکتر تقی — ۳۸۷

رفیع، سرهنگ — ۵۱۰

روحانی (وزیر کشاورزی) — ۴۹۸

روزبه، خسرو — ۱۸۶، ۱۹۶پ، ۲۳۵پ،

۲۴۰، ۲۴۳، ۳۵۰، ۳۵۴، ۳۷۲پ،

۳۹۳، ۴۰۰، ۴۰۸

روزولت، فرانکلین — ۱۵۰، ۱۶۴، ۱۸۳

روزولت، کرمیت — ۳۱۲پ

روستا، رضا — ۵۳پ، ۸۷، ۸۹، ۹۰پ،

خلعتبری، رحمانقلی — ۹۰، ۲۱۶پ

خلیلی — ۲۰۴پ، ۲۰۸ تا ۲۰۷

خمینی، آیت الله سید روح الله — ۲۲۰پ

خوانساری، پرویز — ۲۸، ۲۹

خوش اتکال، مهندس محمدباقر —

۱۲۱پ، ۲۰۴پ، ۲۰۶، ۲۵۰پ

خیابانی، شیخ محمد — ۲۸۶

خیری، مهناوی دوم — ۳۳۹پ

د

دادستان، سرتیپ فرهاد — ۱۳۳ تا ۱۳۴،

۳۶۴ تا ۳۶۵

دادیار، عباس — ۲۴۹پ، ۲۵۱، ۲۶۰ تا

۲۶۳

دانشیان، غلام یحیی — ۹۹ تا ۱۰۰،

۲۸۱

داوری، هدایت الله — ۱۲۶، ۲۴۹پ،

۲۵۱، ۲۵۵، ۲۵۶، ۲۶۴ تا ۲۶۵

داوودی خوانساری، سید محمدباقر —

۲۴

داوودی، گروهبان — ۴۰۸، ۴۱۱

درگاهی، سرتیپ — ۲۲۹

درویش، مهندس مسعود — ۱۰۲پ،

۲۰۴پ، ۲۰۵

دزفولیان، مهندس عبدالعظیم — ۱۰۲پ،

۲۰۴

دفتری، سرتیپ — ۳۰۵، ۳۱۷

دولت آبادی، محمود — ۲۰۸

دهاء، سیدحسین — ۲۹پ

دهقانی، علی اصغر — ۲۰۷

دیلمقانی، عبدالحسین — ۴۶۵ تا ۴۶۸،

۴۷۰، ۴۷۵ تا ۴۷۶

ذ

۹۲ پ، ۱۲۵، ۲۰۰، ۲۲۲ پ، ۲۴۰،
۲۴۱ پ، ۴۲۴
ریاحی، سرتیپ تقی — ۳۰۵، ۳۱۷

۱۶۶، ۱۸۴
ساسان — ۵۲۰، ۵۲۳ تا ۵۲۶ تا
۵۲۷

ساعده، محمد — ۹۱ تا ۹۴، ۱۵۲ پ،
۲۲۱، ۲۲۵، ۲۲۶، ۲۳۳، ۲۳۴
ساقی، استوار — ۴۰۳ تا ۴۰۶، ۴۰۸،
۴۲۰

سالخانیان، وارثان — ۳۵۶ پ، ۳۸۷
سامی، مهندس کاظم — ۳۱۶
سپهر، احمد علی (مورخ الدوله) — ۱۴۴
تا ۱۴۵

سرابی، اسکندر — ۱۲۴ تا ۱۲۵، ۱۲۷،
تا ۱۲۸، ۱۳۰ تا ۱۳۱، ۲۲۷، ۲۳۰،
۳۶۸

سراجی، احمد — ۴۳۳ پ
سراجی، دکتر — ۴۰
سراوانی (دهقان) — ۲۰۹
سرخوش (دبیر) — ۱۴۴ پ
سرکیسیان، قازار — ۳۸۷
سروشیان، سرگرد هوایی ارسطو —
۳۵۴

سعادت‌مندی، عبدالله خان — ۱۰۹ تا
۱۱۰، ۲۰۴ پ، ۲۵۰ پ، ۲۷۲

سعدالدین، علی آقا — ۱۳۵ پ، ۱۴۳ پ
سعدالدین، علی محمد — ۱۳۵ پ
سعداللهی، محمد تقی — ۱۳۵ پ
سلماس (کارگر زندانی) — ۴۱۳
سلیمانی، خانم — ۳۷۷ پ
سمعی، احمد — ۳۸۶

سهیل، سروان — ۳۵۲، ۴۰۹ تا ۴۱۰،
۴۱۳

سیاحتگر (بازجو) — ۳۵۷، ۳۷۱ پ،
سیامک، سرهنگ عزت‌الله — ۳۵۲ پ،

۳۵۴ پ
سید اشرفی، آقامیر — ۱۸۵، ۱۸۶،

ف
زاخاریان، گالوست — ۱۸۶، ۱۹۰،
۱۹۹، ۲۴۴، ۳۳۸ پ، ۳۵۶ پ، ۳۵۹،
۳۹۷، ۴۲۴
زافیروپولوس، آناستاس — ۴۵۹ پ
زاهدی، اردشیر — ۲۹ پ
زاهدی، سرلشکر فضل‌الله — ۴۶ پ،
۲۸۰ پ، ۲۹۸، ۳۰۰ تا ۳۰۱،
۳۰۲ پ، ۳۰۳ تا ۳۰۴، ۳۰۶، ۳۱۷ تا
۳۲۶، ۳۲۷، ۳۳۱، ۳۳۶، ۳۴۶،
۳۸۵

زحمتکش، حسین علی — ۱۳۵ پ
زرگر، رضا — ۱۳۵ پ
زرین تاج، طاهره (قره‌العین) — ۳۷۶
زرین نعل، سرگرد — ۱۰۵
زمانی، علی اصغر (بازجو) — ۳۵۷،
۳۵۹ پ، ۳۷۱ پ، ۳۸۹ تا ۳۹۰، ۳۹۹
تا ۴۰۰، ۴۳۱، ۵۲۵ تا ۵۲۶
زنجانی، آیت‌الله — ۲۹۸، ۳۱۰
زندپور، ایرج — ۴۴۷ پ
زندى — ۶۶، ۶۷ پ
زیبایی، سرهنگ دوم علی — ۱۸۶، ۱۹۰،
۳۵۷، ۳۷۱، ۳۸۸ تا ۴۰۲، ۴۰۸ تا
۴۰۹، ۴۱۳، ۴۱۷ تا ۴۱۸، ۴۳۸،
۵۰۷ تا ۵۰۸

ژ
ژرژیان — ۴۴۰ تا ۴۴۲

س
سادچیکف — ۱۶۲، ۱۶۳، ۱۶۵ تا

صابر، بیوک — ۱۲۹
 صابر، حاج آقا (حاج عمو) — ۲۱ پ
 صابری، محمدآقا — ۲۰ پ
 صادق وزیری، صارم الدین — ۲۴۶
 صالح، الهیار — ۱۴۹ پ، ۳۱۵ پ، ۳۱۶
 صالح پور، محمدحسین — ۲۰ پ
 صدر، محسن (صدرالاشراف) —
 ۱۲۹، ۱۵۳ پ، ۱۵۹، ۱۸۴
 صدری، استوار (پزشکیار) — ۴۱۱
 صدیقی، دکتر غلامحسین — ۳۱۷ پ،
 ۳۱۹، ۳۳۵ پ
 صفاری، سرتیپ — ۲۲۵
 صفایی، دکتر — ۱۳۹ تا ۱۴۰
 صفی آریان، مهندس ماشاءالله — ۴۶۸ پ
 صناعی، دکتر محمود — ۲۳ پ
 صوفی (دستفروش) — ۵۱
 صیادنژاد، ابراهیم — ۲۲۳ پ

ض

ضرابی، اسدالله — ۱۴۳ پ
 ضیایی، ابراهیم — ۳۱

ط

طالقانی، سید محمود — ۲۹۸
 طاهری (گرمسار) — ۲۰۹
 طاهری، انوشه — ۲۰۹
 طباطبائی، دکتر — ۱۴۲
 طباطبائی، سیدضیاءالدین — ۸۱، ۱۴۷،
 ۱۶۲، ۱۸۲، ۴۲۵
 طبری، احسان — ۴۷، ۵۱ تا ۵۴، ۶۰،
 ۸۳، ۸۷، ۸۹، ۹۱ پ، ۱۶۹ پ،
 ۱۷۰، ۱۷۱، ۱۷۷، ۱۸۸، ۱۸۹،
 ۱۹۲ پ، ۲۰۰، ۲۲۲ پ، ۲۴۲ پ،
 ۴۶۹

ش

شاماسیلو (دبیر فیزیک) — ۲۰۴ پ
 شاندرمنی، اکبر — ۱۸۵، ۱۹۶ پ،
 ۱۹۹، ۲۲۳، ۲۲۸، ۲۳۵ پ
 شاهزیدی، سرهنگ حسین — ۴۱۶
 شاهنده، عباس — ۸۷
 شبرنگ، اسماعیل — ۲۲۳ پ
 شبستری، حاجی علی — ۱۵۸
 شجاعیان، ستوان — ۳۳۱
 شرمینی، مهندس نادر — ۱۹۵ پ، ۱۹۹،
 ۲۲۲ پ، ۲۴۳ تا ۲۴۵، ۳۲۵ پ،
 ۳۵۹، ۳۸۱ تا ۳۸۳، ۳۸۶
 شریعت، دکتر باقر — ۴۳۶ تا ۴۳۸
 شریعت پناهی، سید کاظم آقا — ۱۳۹ پ
 شریعت رضوی — ۳۸۷
 شریفی، محمدعلی — ۵۳ پ
 شعاعی، شعبانعلی — ۱۳۵ پ
 شعبان بی مخ — رجوع کنید به: تاجبخش
 شفا، سروان — ۳۵۴ پ
 شکی، دکتر منصور — ۱۴۳
 شلتوکی، رضا — ۱۵۹ پ
 شهابی، اکبر — ۱۸۶، ۱۹۹، ۲۲۸،
 ۲۴۳، ۳۵۹، ۴۰۴
 شهریاری، پرویز — ۱۸۶، ۳۵۵ پ،
 ۳۷۰، ۴۰۰ تا ۴۰۱، ۴۰۴، ۴۱۴،
 ۴۱۶، ۴۴۵
 شهریاری، عباس — ۴۶۹
 شیخ عباس — ۱۴، ۴۹
 شیرازی، سیدعلی محمد («باب») —
 ۳۷۵ پ
 شیرازی، علی (خیاط) — ۱۴۴ پ

ص

طوسی، دکتر محمدعلی — ۴۷۸، ۴۸۰
طهماسبی، خلیل — ۳۰۳

۳۸۴ پ، ۴۰۴ تا ۴۰۵، ۴۱۹ تا ۴۲۰،
۴۲۳ تا ۴۲۵، ۴۲۹

علی آقا (دهقان) — ۳۷۵ پ، ۳۸۸
عمو اوغلی، حیدر — ۸۰، ۲۰۱، ۲۰۲،
۲۶۱، ۲۸۶

ظ

ظفرالحق (اهل هندوستان) — ۷۰

ع

عابدینی، مهندس — ۲۰۴ پ

عالم زاد، مهندس — ۲۰۴ پ

عامری، جواد — ۴۶

عباس زادگان، عباس — ۱۸۶، ۱۹۹،

۳۵۹

عباس میرزایی — ۴۵۶، ۴۸۷

عباسی، سروان ابوالحسن — ۳۵۱ تا

۳۵۴، ۴۰۴

عدل، مهندس پرویز — ۵۹

عراقی، حاج آقا محسن — ۳۵، ۸۳

عزیزی، سرهنگ — ۳۵۴ پ

عضد، مهندس ابونصر — ۸۳، ۸۴، ۹۰،

۹۱

عطارد، سرهنگ — ۳۵۴ پ

عظیمی، محبوب — ۱۸۶، ۱۹۷ تا ۱۹۹،

۳۵۹

علاء، حسین — ۱۵۳ پ

علم، امیر اسدالله — ۲۹ پ، ۴۴ پ، ۲۸۰،

۴۲۷، ۴۷۶، ۴۸۴، ۴۸۶

علم، امیر خزیمه — ۶۲

علم، امیر شوکت الملک — ۴۴ پ، ۶۲،

۲۷۹ تا ۲۸۰

علوی، بزرگ — ۸۹، ۲۲۳ پ

علوی، محسن — ۱۸۶، ۳۵۹

علوی، مهندس علی — ۹۲ پ، ۱۱۶،

۱۴۳، ۱۹۵، ۲۲۲ پ، ۲۲۸، ۲۴۲،

۲۴۴، ۳۳۶ تا ۳۳۸، ۳۵۹، ۳۶۲ پ،

عمورضا (دهقان) — ۷۷ تا ۷۸

عمه آسیه — ۲۰

عمه شاه باجی — ۲۱

عمید (بازجو) — ۳۷۱ پ

عینی (کارگر زندانی) — ۴۱۳

غ

غزنوی، عزت الله — ۱۸

غنچه، نوروزعلی — ۲۲۹

ف

فاتح، مصطفی — ۵۳ پ

فاطمی، دکتر حسین — ۳۰۵، ۳۰۷ پ،

۳۲۵، ۳۳۷، ۳۴۵ پ

فامیلی — ۳۱ پ

فتحیان — ۸۳

فخرآرایی، ناصر — ۲۲۵

فداکار، تقی — ۸۲، ۹۱، ۲۱۶ پ

فردوس، شهاب — ۹۱، ۲۱۶ پ

فردوست، سرلشگر حسین — ۲۹،

۴۹۸ پ

فرناد پری — ۵۰۵، ۵۰۷

فرناد، دکتر علی — ۵۱۳ تا ۵۱۴

فروتن، دکتر غلامحسین — ۱۵۵ پ،

۱۶۹ پ، ۱۹۵ پ، ۱۹۶، ۲۰۰،

۲۲۲، ۲۴۲، ۳۲۵ پ، ۳۸۴ پ

فروغی، (محمدعلی ذکاء الملک) —

۱۸ پ، ۱۹، ۴۶، ۴۷، ۵۴، ۵۶، ۲۷۹

فروهر، داریوش — ۳۱۳، ۳۱۹

کاشانی، آیت الله سید ابوالقاسم — ۱۴۰،
 ۲۴۸، ۲۹۷ تا ۳۰۴، ۳۰۷، ۳۱۰ تا
 ۳۱۱، ۳۱۶، ۳۲۰، ۳۲۶، ۳۲۸،
 کاظم خان — ۱۹،
 کافتارادزه — ۹۱، ۱۵۲ پ
 کامبخش، عبدالصمد — ۵۳ پ، ۸۴،
 ۸۹، ۹۰ پ، ۹۲ پ، ۱۲۴، ۱۳۰،
 ۱۶۹ پ، ۱۹۲ پ، ۲۰۰، ۲۱۶ پ،
 ۲۱۹، ۲۲۲ پ، ۲۴۰، ۳۵۲ پ
 کریمی، احمد — ۲۰۹

کریمی، شهدی میرزا محمد — ۱۰۷ تا
 ۱۰۹، ۱۲۰ تا ۱۲۲، ۲۰۹، ۲۷۱،
 ۲۹۰ تا ۲۹۳
 کشاورز، دکتر فریدون — ۹۰ پ، ۹۲ پ،
 ۱۰۵، ۱۴۲، ۱۴۹ پ، ۱۶۹ پ، ۲۰۰،
 ۲۰۶، ۲۱۶ پ، ۲۱۸ پ، ۲۲۲ پ
 کلالی، سروان — ۳۵۴ پ
 کلهری، سروان — ۳۵۴ پ
 کمره ای، آیت الله — ۲۹۸
 کنگرلو (دهقان) — ۲۰۹
 کوچک خان، میرزا — ۷۱ پ، ۲۸۶
 کوچک شوشتری، احمد — ۳۵۶ پ، ۳۸۷
 کولتز، پروفیسور — ۵۹ پ
 کوہپایہ — ۸۳ پ
 کیانوری، نورالدین — ۹۰ پ، ۹۲ پ،
 ۱۶۹ پ، ۱۸۶، ۱۹۰، ۱۹۵ پ، ۱۹۹،
 ۲۰۰، ۲۲۲ پ، ۲۲۸، ۲۴۲ تا ۲۴۵،
 ۳۳۴ تا ۳۴۰، ۳۴۶، ۳۵۲ پ، ۳۵۸،
 ۳۷۲، ۳۸۳ پ، ۳۹۳، ۴۲۳ تا ۴۲۴،
 ۴۲۹، ۴۷۱ پ، ۵۱۸
 کیوان، مرتضیٰ — ۳۵۴

فروہی، ابوالفضل — ۲۲۳ پ
 فیروز، مهندس غلامعلی — ۳۱۵
 فلسفی، محمد تقی — ۲۹۸، ۳۱۱
 فیروز، مریم (فرمانفرمایان) — ۵۷ پ،
 ۱۶۸ پ، ۲۲۳ پ، ۳۳۵ پ، ۳۷۹ پ
 فیروز، مظفر — ۲۹ پ، ۱۳۴، ۱۶۱ پ،
 ۱۶۳، ۲۱۸ پ
 فیض جو، ابراہیم — ۱۲۶، ۵۰۴ تا ۵۰۵

ق

قاسمی، احمد — ۹۲ پ، ۱۶۹ پ، ۱۷۷،
 ۱۸۸، ۱۹۲ پ، ۱۹۵ پ، ۱۹۹، ۲۰۰،
 ۲۲۲ پ، ۲۲۸، ۲۴۲ تا ۲۴۴،
 ۳۲۵، ۳۵۲، ۳۸۴
 قاضی محمد، ۱۶۸
 قاضی، سیف — ۱۶۸
 قاضی، صدر — ۱۶۸
 قاضی، محمد — ۱۴۸ پ، ۲۲۳ پ
 قبادی، ستوان حسین — ۲۳۵
 قدوہ، محمدرضا — ۸۴، ۲۴۳، ۳۳۵
 قریب، مهندس یوسف — ۰۲ پ،
 ۲۰۴ تا ۲۰۵
 قریشی، امان الله — ۱۸۵، ۱۸۶،
 ۱۹۵ پ، ۱۹۹، ۲۲۳ پ، ۲۳۰، ۲۴۳،
 ۲۷۸، ۳۲۵ پ، ۳۵۹، ۴۰۳ تا ۴۰۴،
 ۴۳۰
 قوام السلطنہ، احمد (قوام) — ۲۹ پ،
 ۶۸، ۸۷، ۹۱، ۱۲۳ پ، ۱۳۴، ۱۴۰،
 ۱۴۴، ۱۴۶ تا ۱۴۹، ۱۶۲ تا ۱۶۷،
 ۱۸۴، ۲۱۱، ۲۱۴ تا ۲۲۰، ۲۵۶،
 ۲۷۷، ۲۷۹، ۲۸۸، ۲۹۹، ۳۰۶،
 ۳۲۸ تا ۳۲۹، ۴۳۶، ۴۸۶

ک

گانڈیون، مسیو — ۴۴۲، ۴۴۴
 گرکانی، فضل الله — ۴۳۴ تا ۴۳۵

ک

گس — ۲۳۴، ۳۰۳، ۳۲۵
گلستان، ابراهیم — ۱۷۱
گلشایان، عباسقلی — ۲۳۳ پ، ۲۳۴،
۳۰۳، ۳۲۵
گلعداری — ۴۴۰ پ
گله داری، عبدالله — ۱۵۲ پ
گنابادی، محمد پروین — ۹۰ پ، ۹۲ پ،
۱۶۹ پ، ۱۶۹ پ
گنجه ای، ستوان سوم — ۶۸ پ
گودرزی، دکتر کریم — ۴۷۸
گهربار، ناوی وظیفه — ۳۳۹ پ

محمدزاده، ستوان یکم رفعت (مسعود

اخگر) — ۲۳۵

محمدزاده، مهندس — ۴۲۱

محمدی نژاد، مهندس منصور — ۴۶۸ پ

محمدی، شمس الله (ستار) — ۲۰۴ پ،

۲۰۸

محمدی، محمد امین — ۱۸۵

محمدی، ملکه — ۵۱۸ پ

محمود — ۲۰۹

مختاری، ستوان یکم هوایی منوچهر —

۳۵۴ پ

مختاری، سرباس رکن الدین — ۵۲،

۲۲۹، ۴۲۷

مدبر، سرتیپ — ۳۰۵

مدنی، سروان — ۳۵۴ پ

مرزوان، ستوان یکم هوایی حسین —

۳۵۴ پ

مریم خانم — ۱۱

مستوفی، حبیب خان — ۸۳

مستوفی الممالک — ۴۶۴

مشرف نفیسی، دکتر حسن — ۱۸ پ

مشکینی، آیت الله علی — ۱۸ پ

مشهدی حسین (دهقان) — ۲۷۱

ل

لاله، مهدی — ۱۴۵ پ، ۴۳۹، ۴۴۲

لباسچی — ۳۱۰

لطفی، عبدالعلی — ۱۳۳

لطفی، مهندس نصرالله — ۴۵۹ پ، ۴۶۵،

۴۶۷

لنکرانی، احمد — ۲۴۷

لنکرانی، حسام — ۲۴۷ پ

لنکرانی، شیخ حسین — ۲۴۷ پ

لنکرانی، مرتضی — ۲۴۷ پ

لنکرانی، مصطفی — ۲۴۳، ۲۴۷ پ

م

مانیان، حاج محمود — ۳۱۰

مبشری، سرهنگ — ۳۳۴، ۳۵۲ پ،

۳۵۴ پ

مبصر، سرهنگ محسن — ۳۵۵، ۳۹۰،

۴۰۳، ۴۱۴

متقی، علی — ۱۸۶، ۱۹۵ پ، ۲۲۳ پ،

۲۴۰ پ، ۲۴۳ تا ۲۴۴، ۳۲۵ پ،

۳۷۲ تا ۳۸۳، ۳۸۴

متین دفتری، دکتر احمد — ۴۶ پ، ۱۳۱،

- مشهدی فضل الله (فراش دبستان) — ۲۵
مشهدی نبی (فراش دبستان) — ۲۵
مصدق، دکتر محمد — ۱۳۳، ۱۵۲، پ،
۱۵۳، پ، ۱۶۱، ۱۷۳، پ، ۱۸۱، پ،
۱۹۴، پ، ۲۰۴، پ، ۲۱۱، ۲۳۳ تا
۲۳۴، ۲۴۸ تا ۲۵۰، ۲۵۶ تا ۲۵۷،
۲۸۹، ۲۹۷ تا ۳۴۷، ۳۵۸، پ، ۳۸۴ تا
۳۸۵، ۴۲۰، ۴۵۶
مطبوعی، محمدرضا — ۱۳۵، پ
مظاهری، دکتر علی — ۲۰۴، پ، ۲۰۵،
۲۵۰
معاصر، سرگرد دکتر — ۴۱۱
معصومی، کاوه — ۱۸۵، پ
معینی، جواد — ۲۲۹، پ
مقدم، سرهنگ — ۴۱۷، پ
مک لین، سرهنگ — ۳۰۳
مکری، محمد — ۲۰۴، پ، ۲۰۸
مکی نژاد، مهندس تقی — ۶۰
مکی، حسین — ۲۳۴، پ، ۲۹۹
ملک، حسین — ۵۹، ۱۷۸ تا ۱۸۱،
۱۸۵، ۲۸۰
ملک، دکتر — ۴۰، ۴۱، پ، ۱۷۸، پ
ملک، عزیز — ۴۶۴ تا ۴۶۵، ۴۶۷
ملک الشعراء — رجوع کنید به: بهار،
محمد تقی
ملکی (دهقان ورامینی) — ۲۰۹
ملکی، دکتر تقی خان — ۴۰، ۱۷۸، پ
ملکی، رضا — ۱۷۸، پ
ملکی، خلیل — ۳۱، ۴۰، ۵۹، ۷۳، پ،
۸۷، ۸۹، ۹۰، ۹۲، پ، ۱۴۲،
۱۶۹، پ، ۱۷۰، ۱۷۲، ۱۷۴، ۱۷۷ تا
۱۸۲، ۱۸۵، ۱۹۲، پ، ۱۹۴، ۱۹۸،
۲۰۳، ۲۱۶، ۲۸۰، ۳۱۴، ۳۱۹،
۳۲۷، ۳۲۹، ۳۴۵، ۳۹۴، ۴۰۲،
۴۲۱، ۴۲۸، پ
- ملکی، سروان احمد — ۳۵۳
ملکی، مسعود — ۳۵۳
ممتاز، سرهنگ — ۳۰۵، پ، ۳۳۴
منتظری، آیت الله حسینعلی — ۵۱۸، پ
منشی زاده، داوود — ۳۱۳
منصور، حسنعلی — ۴۸۷
منصور، علی (منصورالملک) — ۴۶،
۲۳۴
منصوریان، گورگیس — ۵۹
منوچهری، دکتر علی (عمو حیدر) —
۲۰۴، پ، ۲۰۵، ۲۵۰، پ، ۲۵۳، پ
مورخ الدوله — رجوع کنید به: سیهر،
احمدعلی
موسی — ۴۴۰ تا ۴۴۱
مولوتوف — ۱۶۲
مؤمنی، باقر — ۱۲۱، پ، ۱۴۳، ۱۸۶،
۲۰۴، پ، ۲۰۶، ۲۰۸، پ، ۲۴۹، پ،
۳۳۹، پ، ۳۵۵، پ، ۳۶۲، پ، ۳۶۸
مهاجرانی، آقا فضل الله — ۸۳، پ
مهاجری، جواد — ۴۳۹، پ
مهدیان، سروان — ۳۵۴، پ
مهران، محمد — ۱۲۶، پ
میشمی، محمود — ۵۰۶، پ
میر رمضان، فخرالدین (آقا فخر) —
۱۸۶، ۲۴۳، ۳۴۰، ۳۵۹، ۴۳۳
میرسعیدی، میرزا شکرالله خان — ۲۴
میر قاسم (پیشه ور) — ۳۷۳
میزانی، مهندس فرج الله (ف. م.)
جوانشیر) — ۱۸۶، ۳۷۱
مینوچهر، دکتر حسن — ۴۳۵
- ن**
ناصحی، مهندس ابوالفضل — ۱۸۰، پ،
۱۸۱، ۱۸۵
ناظمی، هوشنگ (امیر نیک آیین) —

۲۵۲، ۲۵۸، ۲۸۴، پ، ۵۱۸

نامور، رحیم — ۲۴۶

نبوی، محمدحسن — ۲۴۹ پ

نجم الملک — ۱۶۰

نخجوان، سرلشگر احمد — ۴۶

نخستین، شیخ علی — ۳۳ پ

نخشب، محمد — ۳۱۶

ندیم، عباس — ۵۲۸

نراقی، عباس — ۱۴۵، ۱۴۵، پ، ۴۳۹ پ

نراقی، هاشم — ۵۰۰ پ

نریمان — ۳۳۷

نصیری، ستوان سوم هوایی اسدالله —

۳۵۴ پ

نصیری، ستوان یکم هوایی — ۴۰۷

نصیری، سرهنگ نعمت الله — ۳۰۶،

۳۳۱

نظری، دوشیزه — ۴۲۲ پ

نظری، مهندس حسین — ۱۲۱ پ

نگهدار، جواد — ۳۶۳

نگهدار، فرخ — ۳۶۳

نوایی، مهندس محمود — ۱۸۸، ۲۸۲

نوبخت (نماینده مجلس) — ۴۶ پ

نوح، نصرت الله — ۱۳۶، پ،

۲۵۲، پ، ۱۳۹

نورالله — ۳۸ تا ۴۰، ۴۱ پ

نوشین، عبدالحسین — ۵۳، ۸۷، ۸۹،

۹۲، ۱۷۷، ۱۸۸، ۱۹۲، پ،

۱۹۵، ۲۰۰، ۲۲۲، پ، ۲۲۸،

۲۴۲، ۳۸۱

نوبل، کلنل — ۶۷ تا ۷۳، ۲۰۵، ۴۴۱

نہاوندی، مرتضیٰ — ۲۴۹ پ

نیک آیین، امیر — رجوع کنید بہ:

ناظمی، ہوشنگ.

نیکخواہ، ہرمز — ۳۸۷، ۴۵۹

و

واعظ قائمی، سروان — ۳۵۴ پ

والہ، ستوان یکم محمدباقر — ۳۵۴ پ

وٹوق، مهندس — ۲۰۴ پ

وٹوقی، ناصر — ۷۳ پ

وزیریان، سرگرد دکتور — ۳۵۴ پ

وکیلی، سرگرد جعفر — ۳۵۴ پ

وکیلی، مهندس احمد — ۱۸۶، ۳۵۹،

۳۷۱، ۴۰۳ تا ۴۰۴، ۴۱۴، ۴۱۶

ولیان، سرهنگ عبدالعلی — ۴۸۱ تا

۴۸۳، ۴۸۷، ۴۹۰، ۴۹۶ تا ۴۹۷

ویستاہیل — ۴۲

ھ

ھاریمن، اورل — ۳۲۷

ھاشم زادہ — ۲۰۴، ۲۰۶

ھاشمی، سرلشگر — ۱۶۳، پ، ۱۶۸

ھرمز، محمود — ۲۴۳، ۲۴۶

ھژیر، عبدالحسین — ۲۳۴، ۲۹۹ پ

ھمایون، داربوش — ۳۱۴ پ

ھمایونی، سرلشگر — ۶۸

ھمدانی، دکتور علی الله — ۴۴۹، ۴۷۶ تا

۴۸۱، ۵۱۹ پ

ھندرسن، لویی — ۳۰۲، پ، ۳۰۸،

۳۰۹، پ، ۳۳۳، پ، ۳۴۷

ھوشمند راد، منوچہر — ۱۸۶، ۳۵۵، پ،

۳۷۴، ۳۷۱

ھوشمند، حسن — ۱۴۲، پ، ۵۰۸ پ

ی

یشری، دکتور — ۴۴۲ تا ۴۴۳

یزدی، دکتور مرتضیٰ — ۵۳، پ، ۸۷، ۸۹،

۹۰، پ، ۹۲، پ، ۱۲۴، ۱۴۲، ۱۴۵،

۱۴۹، پ، ۱۶۶، پ، ۱۶۹، پ، ۱۹۵،

۱۹۹، ۲۰۰، ۲۲۲ پ، ۲۲۸، ۲۳۰،
۲۴۳، ۳۳۸، ۳۵۹، ۳۸۳ پ، ۴۰۳ تا
۴۰۷، ۴۱۰، ۴۱۷ پ، ۴۲۱ تا ۴۲۷،
۴۲۸، ۴۲۹، ۴۳۱، ۴۳۶، ۴۳۹،
۵۰۴ تا ۵۰۵
یزدی، شیخ محمد — ۴۱۷ پ، ۴۲۵،
۴۲۶، ۵۰۵ پ
یزدی، شیخ محمد حسین — ۴۲۵
یزدی، صفیه («خانم رییس») — ۵۰۵ پ
یعقوب زادگان، شعبان (ایوب) — ۲۴۵
یغمایی، حاج صفر علی — ۱۳۲، ۱۳۲ پ
یغمایی، حبیب — ۱۳۲ پ، ۱۴۱،
۱۴۳ پ، ۱۴۴ پ
یغمایی، دکتر عبدالله — ۳۲ پ،
۱۴۳، ۱۴۴ پ، ۲۴۹ پ، ۲۵۱،
۲۵۳ تا ۲۵۶
یغمایی، مهندس ابوالفضل — ۱۲۶،
۱۳۲ پ، ۱۴۱